..به نام خدا

نگاه خیره اش را همراه با لبخند یک طرفه و پرمعنی به چراغ رو به رویش دوخته بود. هنوز قرمز بود.

عینکش را کمی

niceroman.ir

پایین داد و سرش را برگرداند. بهرام داشت با التماس نگاهش میکرد. انگار با نگاهش زار میزد "خر نشو پسر... بیخیال" خوب میدانست التماسی که در چشمانش موج میزند نتیجه ی ترس از جان نیست.. ترسش بخاطر عروسک قرمز و .آخرین سیستمی بود که هنوز یک هفته از عمرش نمیگذشت

باد شهریوری لابه لای موهای پرپشت و خوش حالتش پیچید... وقتی ثانیه شمار عدد سه را نشان داد سربرگرداند... پسرک داخل ماشین بغلی پوزخند زد و یکی از انگشتانش را به نشانه تمسخر بالا آورد. جواب پوزخندش را با لبخند کجی

داد و در کسری از ثانیه صدای جیغ لاستیک های هر دو ماشین بلند شد. اگر این موقع نیمه شب نبود ، بی شک ترافیک تهران اجازه ی این سرعت و لایی کشیدن های خطرناک را به هیچ کدامشان نمیداد. بهرام دستی بالای سرش را محکم

:چسبیده بود و زار میزد

جان مادرت بیخیال شو. تو میخوای ما رو به کشتن بدی؟_ :وقتی عقربه ی سرعت سنج ماشین از صد و پنجاه گذشت بهرام دوباره فریاد کشید

.د بی شرف با توام... تف تو ذاتت با این دست فرمونت مرتیکه_

از آینه نگاهی به عقب انداخت... فراری سیاه رنگ صد متری از او عقب تر بود. از همان فاصله میتوانست رگ برجسته ی روی پیشانی کامبیز را ببیند. همراه با خنده ی بلندی ماشین را آرام کنار چهار راه متوقف کرد. کامبیز درست کنارش

.نگه داشت و شیشه را پایین کشید. این باخت به غرورش بدجور لطفه وارد کرده بود

.اونجاشو داری تا چهارراه بعدی بریم... جوجه ت میکنم_

.از ماشین پیاده شد و عینک را روی صندلی پرت کرد

.قرار ما تا همین چهار راه بود_

niceroman.ir

.همزمان بهرام هم پیاده شد. هنوز رنگ و رویش سفید بود

دهن جفتتون و بگم من که برا یه شرط مزخرف دهن ما رو سرویس کردین... یه بار دیگه من گوه بخورم با شما دوتا _ .جایی برم

.سوئیچ را به طرف بهرام پرت کرد

.جوش نزن صورتت ترک برمیداره_

کامبیز با صدا خندید. کنایه اش به عمل بوتاکسی بود که بهرام به تازگی برای چروک های پیشانی اش انجام داده بود. قبل

:از برافروخته شدن چهره اش دور زد و رو به کامبیز گفت

.امیدوارم سر قولت واستی... شرط و ناجور باختی_

.کامبیز خندید

.خدایی تو رالی شرکت کن پدرسوخته_

:خندید و دست تکان داد... بهرام از پشت سرش داد زد

.کجا؟ میرسونمت_

.دستش را در هوا تکان داد و به طرف پل هوایی رفت.. تا خانه راه زیادی نبود

کلید را داخل قفل چرخاند. سعی کرد آرام باشد تا مادرش یا نیوشا بیدار نشوند. گرچه میدانست محال است مادرش قبل از

آمدن او بخوابد. ده دوازده پله ی رو به روی در ورودی را بالا رفت و مستقیم راه اتاقش را پیش گرفت. وقتی خودش را

روی تخت تک نفره انداخت "آخیش" بلندی گفت و دقیقه ای چشم بست. دو دقیقه در همین حال ماند که صدای ویبره ی

niceroman.ir

گوشی اش او را از چرت کوتاه بیدار کرد. دست در جیب شلوار جینش برد و گوشی را بیرون کشید. علامت آبی تلگرام روی صفحه چشمک میزد. قفل صفحه را که باز کرد مستقیم به صفحه چت ش با ستایش هدایت شد. چند استیکر عصبانی

:را که دید آرام زمزمه کرد

..اوخ اوخ اوخ_

.صدای ستاییش از طریق وویس در فضا پخش شد

قرار بود نیم ساعته بهم زنگ بزنی.. نیم ساعتت شد یک ساعت و نیم. کجایی آرمین؟_ .بی تعلل شماره ش را گرفت. طول کشید تا جواب بدهد. صدایش خواب آلود بود و دلخور

سلام_

سلام عشقه من.. خوابیده بودی؟_

برو گم شو آرمین... هر شب منو میپیچونی کجا میری؟_ .آرمین پا روی پا انداخت و چشم بست

.جون ستایش گیر نده بهم... حرف بزن باهام.. عاشق صداتم وقتی خوابالو و بم میشه_

.ستایش کمی خودش را جمع و جور کرد... آرمین را میشناخت و میدانست شیطنت هایش نصف شب ها گل میکند

همش قالم میذاری خب.. میدونی با چه بدبختی از دست اهل خونه در میرم تا فرصت کنم باهات حرف بزنم؟_

آرمین سکوت کرد. راست میگفت. خاله اش را خوب میشناخت... خانواده شان را هم.. به قول خودش گیر سه پیچ بودند

.و پنهان کردن این رابطه روز به روز سخت تر میشد

niceroman.ir

حالا بغض نکن حال ما رو نگیر.. جبران میکنم ایشالا... فعلا یه ذره برام حرف بزن.. از خودت بگو.. امروز چیکارا _ کردی... لباست و از خیاط گرفتی؟ .گل از گل ستایش شکفت. این را از صدایش فهمید

وای آره... اگه بدونی چقدر قشنگ شده آرمین. پیش خودم گفتم حیف نیست اینو برای عروسی مهتای انتر بپوشم؟_ .کمی مکث کرد و ته صدایش شیطنت خاصی نشست

.البته یکم کوتاه شده... ولی دیگه چاره ای نیست_

:آرمین فوری فهمید که هدف او تحریک غیرت مردانه ش است. لبخند موذیانه ای زد و گفت

...فدای سرت... همه جوره میخوامت... بدو بپوشش یه عکس از همون دامن کوتاهش برا آرمین بگیر_

.وقتی ستایش سکوت کرد صدای آرمین آرام تر شد

میدونی چقدر میخوامت دختره؟_ .ستایش ماهرانه بحث را عوض کرد

تو میخوای چی بپوشی؟ امیر میگفت هنوز چیزی نخریدی. مگه قرار نبود با هم سفارش بدین؟_

لبخند از لب آرمین پر کشید. دو قسط از اجاره ی مغازه

:Medya.Kh

مانده بود... چهار قسط قرض الحسنه ی مادرش را هم بی اطلاع از او خرج کرده بود. بعید نبود زهرا خانم همین روزها جلوی مادرش را بگیرد... باید قبل از لو رفتن همه ی کارها را راست و ریست میکرد. آن وقت این دخترک به فکر کت

و :و شلوار چندین هزار تومانی بود تا با دوست پسرش جلوی دخترهای فامیل پز بدهد. دستی به پیشانی ش کشید و گ

ساعت چهار صبحه ستایش.. تو هم که امشب فاز ندادی فقط ضد حال زدی... موافقی بریم بخوابیم؟_ :ستایش گرفته گفت

.گناه منه که تا این وقت صبح منتظر تو بودم. هفت صبح کلاس دارم. برو شبت خوش_

niceroman.ir

قبل از اینکه شب بخیر بگوید صدای بوق ممتد در گوشی پیچید. پوفی کشید و سر تکان داد. دستی لای موهایش کشید و

از داخل کشوی پا تختی دفتر و خودکارش را برداشت. آباژور کنار تخت را روشن کرد و چشم بسته خودکار را تکان داد. وقتی زمزمه ی آهنگ از لای لب هایش در اتاق طنین انداخت در به آرامی باز شد. چشم باز کرد و مادرش را در

.چهارچوب در دید

اومدی آرمین؟_ .لبخند مهربانی زد

اومدم والده سلطان... باز که تا چهار صبح بیداری.. مگه دارو نمیخوری؟_ .نرمین چند قدم جلو آمد

تو خواب نداری؟ تا چهار صبح که بیرونی... بعدم میای میری سراغ شعر و ترانه ت... یکم استراحت کن مادر... _ .نگرانتم

.نگران نباش... بادمجون بم آفت نداره_

نرمین جلوتر آمد. آرمین عادتش را میدانست.. تا آنقدر فاصله را کم نمیکرد که بوی دهنش را کامل معاینه کند جایی

:نمیرفت. با نیشخندی گفت

.به جان خودت هیچی نخوردم مامان... برو بخواب_

.قدم نرمین خشک شد

تو رو روح بابات یکم زودتر بیا آرمین. جوون مردم اذان نگفته خونه س.. کی میخوای با ما سر یه سفره بشینی؟_ :آرمین کلافه پوفی کشید. تمام حس و حالش پرید. دفتر و خودکار را دوباره در کشو گذاشت و زیر لب گفت

.هر وقت بدبختی هام تموم شد_

niceroman.ir

نرمین دیگر چیزی نگفت. خوب میدانست اوقاتش را چطور تلخ کند. سر تکان داد و آرام بیرون رفت. نگاه آرمین به قرص ماه افتاد که نورش اتاق را کامل روشن کرده بود. آباژور را خاموش کرد و به پهلو خوابید... تا زمانی که چشم

.هایش روی هم بیفتد ملودی تازه ای را که امروز نوشته بود زیر لب زمزمه میکرد

××××××

یک ربعی از پایان تایم کلاس میگذشت اما انگار استاد خیال رفتن نداشت. دانشجوها آنقدر که خسته نباشید استاد گفته

بودند و استاد از رو نرفته بود ، دیگر خسته و نا امید در صندلی هایشان فرو رفته بودند. ستایش کتابش را با حرص بست

و پشت سر استاد که مطالب را روی تخته با حوصله و آرام مینوشت دهن کجی کرد. آیه نتوانست جلوی خنده ش را بگیرد. وقتی پق زد استاد به عقب برگشت. عینکش را بالا داد و دقیقه ای به چهره ی تکیده ی دانشجوها نگاه کرد. نفس

:عمیقی کشید و گفت

!برای امروز کافیه.. من نمیدونم شماها که حوصله ی درس ندارین چرا ترم تابستونی برمیدارین-

.سپس غرغر کنان کیف و وسایلش را جمع کرد. آیه نفس راحتی کشید و چادرش را از پشت صندلی برداشت

...یه لحظه فکر کردم قراره کل سرفصل ها رو بنویسه رو تخته-

.ستایش چشم چرخاند

niceroman.ir

!ــبعید نیس از این عقده ای

:آیه شانه بالا انداخت و همانطور که کش چادرش را پشت سرش تنظیم میکرد گفت

ــکی میاد دنبالت؟ پیاده بریم؟ .ــکسی نمیاد.. ولی باید زود برم. فردا عروسی دخترخالمه... کلی کار ریخته روی سرمون

:چشمکی زد و ادامه داد

ــآرمین رو نمیکنه چی میخواد بپوشه ولی من میدونم همون کت و شلوار کاربنی رو سفارش داده. آخه بهش گفتم که لباس !منم کاربنیه

چهره ی آیه کمی عوض شد. سعی کرد لبخند مزخرفش را روی لبش حفظ کند. چه مرگش میشد وقتی اسم آرمین را میشنید؟ چرا دست هایش یخ میبست؟ احمقی بیش نبود. احمق خائنی که مدت ها بود با دیدن دوست پسر دوستش یا شنیدن

:اسمش تن و بدنش به لرزه می افتاد. دستی به صورتش کشید و گفت

ــکاری نداری؟

ــمگه نگفتی پیاده بریم؟ چی شد پس؟ .ــیادم افتاد خانوم جون گفته بود امروز زود برم

.ــضد حال نزن خب. میخوام به آرمین زنگ بزنم اگر کاری نداشت بیاد بریم کافی شاپی جایی. تو هم همراهمون بیا

همینش مانده بود! با آرمین... کافی شاپ! لپ هایش گل انداخت. کلاسورش را برداشت و موهای لختی که از زیر مقنعه

.کمی بیرون ریخته بود با عجله و هول هولکی داخل فرو برد

!ــباشه یه وقت دیگه.. من برم. خداحافظ

حتی صبر نکرد جوابی از ستایش بگیرد. سریع از کلاس بیرون رفت و راه خروجی دانشگاه را پیش گرفت. حالش به

niceroman.ir

.وضوح دگرگون شده بود. از این ضعف بیزار بود

:وقتی کلید را در قفل چرخاند و وارد حیاط شد با صدای بلند گفت

ـخانوم جون؟ کجایی؟ :قدم هایش را تند تند از روی سنگ فرش خیس برداشت و همانطور که چادرش را از سر برمیداشت ادامه داد

ـباز حیاط شستی؟ مگه دکتر نگفت استراحت مطلق؟

چند پله ی کوتاه ورودی را بالا رفت. بوی سیرداغ زیر بینی اش پیچید.. دلش ضعف رفت. همانطور که راه آشپزخانه را

:پیش میگرفت با ذوق جیغ کشید

!ـآش رشته؟؟ عاااشقتم خانوم جون

.خانوم جون چند قدم جلو آمد

ـاولا سلام.. دوما گفته بودم که خواب مادرت و دیدم میخوام آش بپزم. حواست کجاست تو دختر؟

حواس؟ این روزها تنها چیزی که نداشت حواس درست و حسابی بود. پشت میز کوچک آشپزخانه نشست و دست زیر

.چانه برد

ـپس چرا من خوابش و نمیبینم؟ .چشم هایش نم گرفت و سر بالا کرد

ـلابد چون خیلی کوچیک بودم که فوت کرد قرار نیست هیچ وقت بیاد تو خوابم نه؟ .خانوم جون دستی روی مقنعه ش کشید

!ـپاشو برو لباسات و در بیار دختر.. همه کارهاش و من کردم حد اقل تو کاسه کشیدن و تزیینش با تو

niceroman.ir

مثل همیشه خوب بلد بود بحث های غم انگیز و ناراحت کننده را عوض کند. نفس عمیقی کشید و راه اتاقش را در سکوت

.پیش گرفت

نیمه شب بود و باز خواب از چشم هایش فراری شده بود. روی تختش نشست و گوشی را در دست گرفت. دو دل بود. برای بزرگ ترین احمق بازی دنیا دو دل بود. تنش سرد بود و مثل بید میلرزید. داشت چکار میکرد؟ صفحه را باز کرد

.و دوباره پیام های اول شب تلگرامش را با ستایش چک کرد

ـخوش میگذره؟ کجا رفتی بدون من؟ چرا یهو هول کردی تو دانشگاه؟

ـبرای مادرم آش میپختیم. باید زود میرفتم خونه... چه خبر؟

خبر که زیاده. آرمین ازم خواست قبل عروسی برم خونه خاله نرمین اینا.. خیلی میترسم آیه چیکار کنم؟_

ـاز چی میترسی؟ .ـخونه خالیه!! همه بخاطر عروسی خونه ی خاله سیما ان

ـخب باشه.. من بازم نفهمیدم از چی میترسی... از آرمین؟

ـآره دیگه.. برم به نظرت؟

ـنمیدونم... دقیقا بهت چی گفت؟ !ـواستا پیامش و فوروارد کنم با چشم خودت ببین

دستش دوباره روی آیدی او لغزید. صفحه ی پیام برای بار هزارم باز شد. عکس پروفایلش تصویر یک گیتار بود. گوشی را آنقدر با ترس و سفت در دست میفشرد که انگار قرار بود در دستانش آب شود. ناخودآگاه به سمتی میرفت که حتی

.خودش هم توان بازداشتن خودش را نداشت

niceroman.ir

موهایش را از جلوی چشمش کنار زد. عرق از گوشه ی پیشانی اش سُر خورد. انگار هیپنوتیزم شده بود. یا نه! انگار

کس دیگری جای او تایپ میکرد. قبل از اینکه صدای بلند و پر از ترس درونش او را بازدارد کلمه ی « سلام» را

فرستاد. عجیب بود که در کمتر از ده ثانیه پیامش دیده شد. قلبش داشت از سینه بیرون میپریید. از همه بدتر آن « ایز تایپینگ...» لعنتی بود.. نه.. طاقت نداشت. نباید اینکار را میکرد. با چنان سرعتی باطری گوشی را بیرون کشید که از دستش سُر خورد و زیر تخت افتاد. صورتش سر خ سرخ شده بود. نباید اینکار را میکرد. گوشی خاموش و بی باطری

.را زیر بالش فرو کرد و سرش را روی زانویش گذاشت

!ـ احمقی آیه.. یه احم ق بدبخت

وقتی صدای زنگ در را شنید ، با عجله خودش را جلوی آینه ی اتاقش رساند. دستی به موهای خوش حالتش کشید و لبخند شیطنت باری زد. دکمه ی آیفون را زد و دست در جیب شلوارک اسپرتش ، منتظر بالا آمدن ستایش شد. ستایش از .پله ها بالا آمد و نگاه ترس خورده اش را به اطراف دوخت

!ـ همش حس میکنم خاله قراره از یه جا بپره بیرون

.آرمین خندید

!ـ علیک سلام

و بعد نگاهش را با دقت به اجزای صورت آرایش کرده ی ستایش دوخت. موهای سشوار کشیده و یک طرفه ش را از زیر روسری باز گذاشته بود و مانتوی خوش رنگی پوشیده بود. نگاهش را پایین تر آورد و روی ساپورت مشکی رنگی

.که پاهای خوش تراشش را به نمایش گذاشته بود متوقف کرد. ستایش جلوتر آمد

niceroman.ir

ـ زیاد وقت ندارم. ساعت دو عقده.. چیکارم داشتی؟ :آرمین دستش را دور شانه ی او حلقه کرد و زیر گوشش گفت

ـبرا کی اینجوری خوشگل کردی تو؟ .ستایش لب گزید

!ـوا.. عروسیه خب

!ـ تو اون عروسی خواستگار پیدا نشه برات قاطی کنم؟

ستایش ریز خندید و آرمین او را داخل اتاقش هدایت کرد. ستایش روی صندلی کامپیوتر نشست و با خجالت اطراف را نگاه کرد. هم میترسید و هم هیجان داشت. این بار اولی بود که در این چنین موقعیتی با او تنها بود. یاد پیام هایی افتاد که گه گداری نیمه شب ها از او میرسید و نفسش را بند می آورد. اگر میخواست همان گفته هایش را عملی کند چه؟ خون به

:سرعت زیر پوستش دوید. تازه چشمش به آرمی ن تکیه زده بر چهارچوب در افتاد و با تعجب گفت

ـ راستی تو چرا آماده نشدی؟ مگه نمیای؟ .آرمین شانه بالا انداخت

ـتو رو که دیدم. کجا بیام دیگه؟

ـ خل شدی؟ میخوای خاله سیما تیکه تیکه ت کنه؟ :آرمین جلو آمد با حرکت دستش روسری ستایش را به عقب سُر داد. دست روی موهایش کشید و گفت

ـ برو لباسات و در بیار چند تا عکس ازت بگیرم. به جز مزخرفایی که با روسری موسری تو کافی شاپ و خیابون ازت

.گرفتم هیچی ندارم

.ستایش هول کرد

ـ عکس میخوای چیکار آرمین. مگه میخوام برم سفر قندهار؟ .ـخودت که پا نمیدی.. لااقل با عکست دلتنگیم و رفع کنم

.ـاذیت نکن آرمین.. برو لباسات و بپوش بریم

niceroman.ir

آرمین کلافه شد. مدت ها بود که از موش و گربه بازی هایش کلافه شده بود. از اینکه با دست پس میزد و با پا پیش

!میکشید. انگار تکلیف این دختر با خودش هم معلوم نبود

.کنارش روی تخت نشست و چشم های نافذ و خرمایی رنگش را به چشم های ستایش دوخت

ـ ازم میترسی تو؟ !ــنه

ــپس چرا نمیذاری یکم تو رابطمون پیشروی داشته باشیم؟ .تن ستایش مثل آهن گداخته شد

....ــ گفتم بهت که قبل از

ــبله هزار بار گفتی.. قبل عروسی و خواستگاری و این برنامه ها نمیشه. ولی من به تو هیچ وقت قول ازدواج ندادم. دادم؟ خودت منو خوب میشناسی.. دو سال پیش هم که باهام شروع کردی میشناختی. عقایدم و میدونی.. من دوس دارم دختر و

!پسر خوب همو بشناسن.. الآن دو ساله با همیم. ولی فقط ازم فرار میکنی

.ستایش فقط نگاهش کرد. چشم های آرمین ریز شد

ــتو دختر چشم و گوش بسته ای نبودی و نیستی ستایش.. آمار دوست پسرات و خودم از پنجم ابتدایی داشتم. هزاران بار خودم گندات و لاپوشونی کردم..ما همدیگه رو خوب میشناسیم.. گذشته ی هم و میدونیم. غیر از اینه؟ ...ــنه ولی

ــولی چی؟ بابا من آدمم.. خر که نیستم. خوب میدونم باید تا کجا پیش برم. حد خودم و میدونم. چرا ازم فرار میکنی؟

وقتی ستایش سکوت کرد.. آرمین صورتش را جلو برد وصورتش را از نزدیک ترین جا به لبش بوسید. همانجا آرام

:گفت

ــبهم اعتماد کن.. باشه؟

niceroman.ir

عقربه ی کوچک ساعت میان عدد یک و دو جا خوش کرده بود. ستایش با ترس و استرس از جا پرید. دکمه ی بالای بلوزش را با دستان لرزان بست. آرمین هنوز بیخیال روی تخت نشسته بود و با سر کج و چشم های خمار نگاهش میکرد. با عجله جلوی آینه رفت. لوازم آرایشش را نیاورده بود. کرم پودرش کامل پاک شده بود و لپ هایش سرخ بود. روی لبش

:کوچکترین اثری از رژ لب نبود. با ترس و هراس گفت

حالا چیکار کنم؟_ .آرمین با سر به بیرون اشاره کرد

.برو اتاق نیوشا ببین چیزی پیدا میکنی؟انقدرم هول نخور حرکاتت بیشتر از قیافه ت تابلوئه_

ستایش بی درنگ از اتاق بیرون پرید. با دست شقیقه هایش را مالید.برای چند بوسه و ده دقیقه عشق بازی سطحی چه ها

.که از سر نگذرانده بود

.پوفی کشید و حوله ش را از پشت در برداشت. هنوز داخل حمام نشده بود که ستایش جیغ کشید

.ــتازه میخوای بری حموم؟ ساعت سه هم نمیرسیم

.ــ چرا جیغ میکشی انقدر؟ میرسم.. نگران نباش

ــمیرسی؟؟ یعنی من تنها برم؟ .آرمین جلو رفت و نوک بینی اش را با دست کشید

ــآخه اوسکوله من.. باهم بریم نمیگن اینا از کدوم گوری اومدن با همدیگه؟ دوس داری اونجا جای مهتا و سینا عقد ما رو

بخونن؟ .نیش ستایش باز شد

ــبد میشه مگه؟

.چهره ی آرمین جدی شد

!البته_

niceroman.ir

لپش را کشید و داخل حمام شد. هنوز چند دقیقه از ورودش به حمام نمیگذشت که صدای بسته شدن در خانه را شنید. نفسش را پر صدا بیرون داد و صابون را روی تنش کشید. کاش از ستایش نمیخواست امروز بیاید.. حس میکرد ذهن !آشفته و خسته ش خسته تر هم شده

کت و شلوار مشکی رنگش را تن کرد و جلوی آینه ایستاد. با ژل نوک موهایش را به سمت چپ هدایت کرد و گوشی اش

را از روی میز برداشت. قرار بود ماشین کامبیز را ساعت دو تحویل بگیرد. شرط را به خاطر همین روز برده بود. دوست داشت اهل فامیل او را سوار بر آن فراری آخرین سیستم ببینند تا هی زیر گوش مادرش وز وز نکنند که بعد از فوت ناصر با این اولاد بیکار و بی عار بی پشت و پناه ماندی. دلش خیلی چیزها میخواست. خیلی چیزهایی که برایش از

.عقده هم بدتر شده بود

:شماره ی کامبیز را گرفت. بعد از چند بوق جواب داد

!ـ فکر کردم بیخیال شدی

ـیه درصد فکر کن بیخیال شم. کجایی؟

ـخونه.. میای؟ !ـحتما

.ـ ببین.. بخدا اگه حتی یه خش کوچولو برداره شلوارت و میدم دستت آرمین

.آرمین خندید

!ـزر مفت ممنوع.. باختی پاش مثل انسان واستا

.ـ بر پدرت رحمت.. بیا بردار ببر

niceroman.ir

آرمین دوباره خندید و گوشی را قطع کرد. وقتی چشمش به علامت تلگرام افتاد یاد پیام مرموز دیشب افتاد. صفحه ی چت را باز کرد. از این پیام های بی نام و نشان زیاد برایش می آمد اما این یکی مرموز تر از همه بود. قبل از اینکه فرصت !کند جوابش را بدهد « دیلیت اکانت » شده بود

ابرو بالا داد و بیخیال شد. هر کسی بود دوباره سر و کله ش پیدا میشد. ادکلن گران قیمتی که فقط مخصوص مناسبت ها بود را به کتش زد و دوباره آن را در همان سوراخی که از دست نیوشا قایم کرده بود فرو برد. نگاه پرغروری به خودش

.انداخت. امروز قرار بود خانواده ش را حسابی سربلند کند

وقتی صدای خاص و منحصر به فرد فراری به گوش اهل خانه رسید ، امیر و چند تا از پسرهای فامیل که در حیاط ایستاده بودند بیرون آمدند. آرمین عینکش را داخل جیب کتش گذاشت و با ژست خاصی از ماشین پیاده شد. نگاه نیما و

.امیر و سالار دیدنی بود. لبخند یک طرفه ای زد و جلو رفت

چتونه بابا؟ لولو دیدین؟_

با امیر ، برادر ستایش ، از دوتای دیگر راحت تر بود. میدانست حسادت در وجودش نیست. از بچگی هم بازی اش بود.

:اما از چشم های سالار و نیما حسادت و تعجب میبارید. نیما قبل از همه گفت

گنج پیدا کرده بودی رو نمیکردی؟_ :سالار گفت

گنج چیه بابا... لابد زده تو خط خلاف... این عروسک و از کجا اوردی آرمین؟_ .آرمین جلو رفت و با تک تکشان دست داد

.قراره بخرمش... فعلا تست میکنم_

.امیر ابرو بالا داد

niceroman.ir

ما رو دست انداختی؟ مال کیه؟_ .چهره ارمین جدی شد

!تو این دوره و زمونه کی فراری امانت میده دست دوستش؟_

:هر سه کمی سکوت کردند. آرمین با خنده گفت

سینا بدبخت شد یا هنوز هست امیدی؟_ .امیر با خنده به بازویش زد

.دیر کردی... نیم ساعتی هست بدبخت شده. دارن به افتخارش میرقصن_

وقتی وارد حیاط شدند قبل از هر کس نگاهش به قیافه ی درهم و طلبکار ستایش افتاد که از بالای تراس نگاهش میکرد.

:امیر کنارش ادامه داد

جدی مال خودت بود یا ما رو گرفتی؟_ !هنوز نه... ولی قراره مال من شه. چیکار دارم بگیرمت_

:اشاره ای به هلما ، نامزد امیر کرد و افزود

.تو رو برق سه فاز گرفته کافیه_

.هلما جلو آمد و سلام داد

به ! سلام حلوا خانوم... احوال شریف؟_

هلما خندید. از شوخی های آرمین دلخور نمیشد. هیچ کس از او دلگیر نمیشد. آنقدر با همه شوخی میکرد و خونگرم بود .که اگر در مناسبتی شرکت نمیکرد همه کسل و بیحال بودند

سیما که از خانه بیرون آمد... همزمان صدای ترانه ای که داخل خانه پخش بود در حیاط پیچید. سیما با چهره ی سرخ از

:عرق بلند گفت

.کجایی پس تو آرمین؟ بدو بیا که بچه ها منتظرتن... امیر.. هلما شما هم بیاین... زود باشین_

niceroman.ir

:چشمی گفت و دو طرف کتش را به هم جفت کرد. از کنار ستایش ارام گذشت و شنید که او گفت

!بعدا دارم برات_

وقتی داخل خانه شد جمعی از جوانان همراه با تازه عروس و داماد مشغول رقص و شادی بودند. اهل رقص و این حرف ها نبود. اما برای اینکه دل سیما را نشکند همراه با آهنگ آذری شادی که پخش میشد ، دستش را با حالت نمایشی کنار شقیقه اش گذاشت و چند قدم جلو رفت. دخترهای فامیل با صدا خندیدند. سری تکان داد و به دست زدن اکتفا کرد. امیر

:کنارش ایستاد و زیر گوشش گفت

.نازی رو دیدی؟ دختر عمه ی مهتا... لامصب روز به روز جیگر تر میشه_

.چپکی به امیر نگاه کرد

از اون حلوا خجالت بکش خاک تو سر.. چه زود کف میکنی؟_ .همه مثل تو بی غیرت و بی بخار که نیستن. البته گناه تو نیس... از ایام قدیم شاعرا همیشه تنها و بدبخت بودن_

آرمین "خفه شو" یی نثارش کرد و با دقت به نازی نگاه کرد. هرچقدر هم که زیبا و لوند بود ، باز نمیتوانست به چشم

دیگری نگاهش کند. عادتش نبود همزمان به چند دختر فکر کردن و با چند کیس بودن. ستایش در این برهه از زندگی از سرش هم زیادی بود. تا خواست رو برگرداند نگاه خشمگین ستایش را روی خودش دید. شکار بد و نا به جایی بود.

.سرش را طرف دیگری چرخاند و گوشه ی دنجی ایستاد. همینقدر حضور برای شاد کردن دل سیما کافی بود

ساعت از ده شب میگذشت که جشن عقد تمام شد . مهمان ها یکی یکی خداحافظی میکردند و میرفتند. فقط چند تعداد از خانواده های نزدیک مانده بودند که امیر بعد از شام پیشنهاد داد همه ی جوانان همراه با عروس و داماد بیرون بروند و

niceroman.ir

.گشتی بزنند

.سیما و نرمین در ابتدا مخالفت کردند اما با پافشاری بچه ها آن ها هم کوتاه آمدند

اکثر جوان های فامیل مزدوج بودند و هر کدام با نامزدشان سوار ماشینشان شدند. امیر و هلما هم سوار ماشینشان شدند و

:امیر پیشنهاد داد نازی آرمین را همراهی کند. ستایش با شنیدن پیشنهاد او چشم هایش را بیرون آورد و گفت

میخواین پسرخاله م دست و پاش و گم کنه تصادف بشه؟_

و بعد قبل از آنکه اجازه ی حرف به کسی بدهد ، ریسک را به جان خرید و داخل ماشین آرمین پرید. آرمین سعی کرد

:عصبانیتش را پنهان کند.زیر لب با حرص گفت

اینجا چیکار میکنی؟_ .ستایش دلخور نگاهش کرد

سوار ماشین پسرخالمم نمیتونم بشم؟_ :وقتی آرمین چیزی نگفت و حرکت کرد ادامه داد

یا ترجیح میدادی اون دختره کنارت بشینه؟_

چرا چرت و پرت میگی ستایش؟_ .چون دیدم چجوری نگاهش میکردی_

چجوری نگاهش میکردم؟ چته تو؟_ ...من یا تو؟ تو که از سر ظهر یه چیزیت شده... انگار که_ .حرفش را قورت داد و سرش را برگرداند. آرمین خونسرد نفسش را بیرون داد

..که چی؟ بقیه شم بگو خلاص شو_

:ستایش همچنان سکوت کرد. امیر از کنار ماشین رد شد و با اشاره به او فهماند تعقیبش کند. سری تکان داد و افزود

niceroman.ir

اتفاق امروز هیچی رو عوض نکرده ستایش.. نه من انقدر احمق و بیچاره م... نه تو ازت سواستفاده شده. بار اولت هم _ نبوده که بگم

بس کن آرمین... هربار باید اینو بکوبی توی سرم؟_

آرمین با دستش روی فرمان ضرب گرفت. هدفش واقعا این نبود. اما از اینکه ستایش هربار خودش را مثل دختری دست

.نخورده و چشم و گوش بسته جلوه میداد کلافه بود

منو میشناسی... من عقایدم فرق داره با مردای دور و برت... برای من گذشته ی تو مهم نیست. صداقتت مهم بود و _ .هست. اگرم چیزی میگم برای کوبیدن توی سرت نیست. من اصلا اهل این حرفا نیستم

.ستایش کمی آرام شد. صدای آرمین آرام شد

!باز کن اون اخماتو خوشگله.. ناسلامتی عروسی دخترخالته_

.ستایش خنده ش گرفت. کنایه اش او را خنداند. آرمین از خصومت بین آنها خبر داشت. چشم دیدن هم را نداشتند

!آهان... حالا شد... قیافه نگیر اینجوری.. ببین سوار چه عروسکی شدیم_

.چهره ی ستایش نگران شد

این ماشین کیه آرمین؟ چرا داشتی با خاله بحث میکردی؟_ ...مهم نیس... نصیحت های همیشگی_

خب ماشین کیه؟_ .نفسش را پر صدا بیرون داد. دوست نداشت به او دروغ بگوید

..دوستم_

...خب چرا راستش و نگفتی؟ وقتی با خاله تو آشپزخونه بودی همه داشتن پچ پچ میکردن.. بابا میگفت_

niceroman.ir

بابای تو کی منو قبول داشته که بار دومش باشه؟_ .چرا جوش میاری؟ گوش کن بعد_

نمیخوام بشنوم ستایش.. یه عمره گوشم از حرفاشون پره. گفتن ماشین دزدیه؟ گفتن آرمین ازین عرضه ها نداره؟ یا گفتن _ ..خدا میدونه باز چجوری داره خودش و بدبخت میکنه..؟ میدونم دیگه

.تو خیلی بدبین شدی آرمین.. همه نگرانتن_

آرمین دست میان موهایش کشید و پوفی کرد. ترجیح میداد این بحث تمام شود. هنوز در حال و هوای بحث بودند که

ماشینی به سرعت از کنارشان سبقت گرفت. فرمان را سریع کج کرد و ستایش جیغ بلندی کشید. شاید اگر یک ثانیه دیرتر ماشین را کنار میکشید تصادف بدی رخ میداد. شیشه را پایین کشید و سرش را بیرون برد. سالار سرعت را کم کرد و

.بلند بلند خندید

خیس کردی آرمین؟ حواست کجاست؟_

.لبخند دندان نمایی زد

..دارم برات _

.ستایش با ترس کمربندش را بست

!خر نشی آرمین؟ جونمون به درک.. ماشین امانته_

بی توجه به ستایش سرعت را زیاد کرد و با یک حرکت نمایشی جلوی سالار پیچید. سالار دوباره سرش را از پنجره

.بیرون آورد

نه... انگار بلدی! بیا ببینم میتونی با این عروسکت رخش منو بگیری؟_ .نگاه ستایش با وحشت به عقربه ی ثانیه شمار بود. همزمان گوشی اش زنگ خورد. با ترس جواب داد

niceroman.ir

بله داداش؟ من نمیدونم... حرفمو گوش نمیده... اینا دیوونه ن مگه حرف حالیشونه؟....کجایین شما؟ خیلی عقبین؟_

آرمین آنقدر محو رانندگی شده بود که حتی صدای ستایش را نمیشنید. از بچگی آرزویش بود حال اساسی از سالار بگیرد.

چه فرصتی بهتر از امروز؟

تعقیب و گریزهایشان آنقدر ادامه پیدا کرد تا به اتوبان رسیدند. از لابه لای ماشین ها دیوانه وار لایی میکشیدند. ستایش .دیگر فقط جیغ میکشید

ناگهان در یک لحظه غفلت کوچک و سبقت نابه جا ، کامیونتی را درست مقابلش دید. سرعتش آنقدر زیاد بود که نه مجال

ترمز باشد و نه فرصتی برای جبران. تنها کاری که توانست بکند چرخاندن فرمان بود. صدای "یا ابوالفضل" گفتن ستایش در گوشش پیچید و میان آسمان و زمین معلق شدند. دیگر چیزی نفهمید جز مایع سرد و غلیظی که روی پیشانی اش سُر

.خورد و بعد از آن یک تاریکی مطلق

****

هر وقت غروب میشد ، دلتنگی عجیبی می گرفت. آنقدر اذیت میشد که ترجیح میداد در فضای خفقان آور خانه نباشد. با وجود عقاید محکم و سخت پدرش بیرون رفتن و گشتن محال بود. همین باغچه ی پرگلی که با کمک خانم جون صفایش داده بود برای سرگرم شدنش خوب بود. دستش را روی خاک نم دار کشید و سرش را روی زانویش کج کرد. غرق فکر بود. از دیروز گوشی اش را روشن نکرده بود. تلگرامش را هم غیر فعال کرده بود. وقتی به حماقتش فکر میکرد از .خودش بدش می آمد. او همچین آدمی نبود! اما فکر و خیال آن پسر از او انگار شخص دیگری ساخته بود

niceroman.ir

یاد آن روزی افتاد که او را جلوی دانشگاه دید. چهره ی خندانش را وقتی ریز ریز میخندید و سر به سر ستایش میگذاشت

خوب به خاطر داشت. تمام مدتی که پای ستایش شکسته بود او هر روز دنبالش می آمد. جلوی دانشگاه می ایستاد و با صبر و حوصله منتظر ستایش میماند. آیه از کنارش میگذشت و نگاه بی تفاوتش را به دخترهای دانشگاه با حسرت نگاه

.میکرد

اینجایی یکی یک دونه ی من؟_ .به طرف صدا برگشت. خانم جون از پشت قاب ظریف و سیاه رنگ عینکش مهربان نگاهش میکرد

نمیخوای بیای تو؟ الان پدرت میاد. بیا بالا از اون تاس کباب های معروفت براش درست کن. همونایی که قل قلی هاش _ .کج و معوجه

.بی اختیار خندید و دستش را از روی خاک برداشت

حوصله ندارم خانوم جون. نمیشه امشبه رو حاضری بخوریم؟_ .خانم جون دستش را کشید

.نه.. نمیشه! دو صباح دیگه که شوهر کنی نمیتونی جلو روش حاضری بذاری... درجا میبرتت محضر_

:بی حوصله ، همانطور که کشان کشان سمت خانه میرفت غر زد

!حالا که شوهر نکردم. یه امشبه رو تخفیف قائل شین دیگه. اصلا حسش نی_

.خانم جون به طرفش برگشت. نه ! انگار واقعا حوصله نداشت. پشت دستش را روی پیشانی اش گذاشت

!چته مادر؟ مریض شدی؟ تب که نداری_

.آیه شانه بالا انداخت

!فقط حوصله ندارم.. همین_

niceroman.ir

از کنار خانم جون گذشت و داخل رفت. پیرزن از پشت به دقت نگاهش کرد. مدتی بود که رفتارش تغییر کرده بود. انگار

:اتفاق هایی افتاده بود. بوی خوشی به مشامش نمیرسید. دست به قاب عینکش کشید و زیر لب آرام زمزمه کرد

.خیر باشه_

آیه مقابل کامپیوترش نشسته بود و عکس ها را تماشا میکرد. یک نگاهش هم به گوشی خاموش روی میز بود. هم از لو رفتن میترسید و هم بدجنسانه دوست داشت شناسایی شود. خودش هم نمیدانست دقیقا چه میخواهد. گیج و منگ بود. به .راستی انگار کس دیگری بود که جای او فکر میکرد و تصمیم میگرفت

وقتی صدای باز و بسته شدن درهای حیاط آمد ، روی پنجه روی تخت ایستاد و از پنجره پایین را نگاه کرد. پدرش

میدانست که طبق عادت همیشگی پای پنجره ایستاده. سرش را بالا برد و با دیدنش دست تکان داد. مثل همیشه... فقط یک دست تکان دادن خشک و خالی. نه لبخند و نه حتی تبسمی. آیه هم برایش دست تکان داد و از اتاق بیرون رفت. در

:ورودی خانه پدرش را با دست پر دید. نایلون ها را از دستش گرفت و آرام و موقر گفت

.خسته نباشی باباجون_

:هاشم اخمو سری تکان داد. صدایش را شاید فقط خودش شنید

..سلامت باشی_

.میوه ها را به آشپزخانه برد. وقتی خانم جون را پای گاز دید دلش گرفت. از پشت بغلش کرد

میخواستی منو خجالت بدی؟_

مگه تو خجالتم بلدی بکشی؟_ .آیه ریز خندید

niceroman.ir

_بابا اومد.

:پیاز های خرد شده را داخل قابلمه ریخت و بی تفاوت گفت

_شنیدم!

خرمالو هم خریده... یادته دیروز سر سفره گفته بودم خانوم جون باید بخاطر سرفه هاش خرمالو بخوره؟_ :خانوم جون آرام گفت

_از تو یخچال نایلون بادمجون و در بیار مادر.

دلش گرفت... انگار قرار نبود سکوت نفرین شده ی این خانه هرگز بشکند. قرار نبود این قهر لعنتی که هیچ وقت نفهمید

برای چیست تمام شود!

پشت میز کوچک نشست و مشغول پوست کندن بادمجان ها شد. آن روز را کم و بیش به خاطر داشت . پشت در اتاق

.پدرش ایستاده بود و کتاب به بغل ، به صدای بلند پدرش و خانوم جون گوش میکرد

زده به سرت هاشم... من تو رو اینجوری بزرگ کردم؟ حرمت پدر خدابیامرزت تا همینجا بود؟ کاش میمردم و این _" ...روز و نمیدیدم

چرا بزرگش میکنی مادر من؟ مگه از در مردم بالا رفتم؟ مگه به زن مردم چشم داشتم که آبروت بره؟ دارم با پول _ ..حلال خودم زندگیمو میچرخونم... پول خودمه.. کاسبی خودمه... زندگی خودمه

_..شیرم و حلالت نمیکنم هاشم . به والله نمیکنم

نکن.. اگر فکر میکنی کارم اشتباهه نکن. میخوای بری؟ نون این خونه حرومه؟ نجسه؟ برو... نگران آیه هم نباش. _ "...خودم بزرگش میکنم. ما نیازی به کسی نداریم

_باز که رفتی تو خیال؟ نمیخوای پوست کنی بده به من دیگه مادر... نصف شب شد!

niceroman.ir

بی فکر پرسید:

چی شد که با بابا قهر کردی خانوم جون؟_ .خانم جون سر بالا کرد و با دقت به چشم هایش نگاه کرد. تا به امروز این سوال را انقدر صریح نپرسیده بود

کارتو بکن مادر..._

.آیه دست روی دستش گذاشت

چه حرمت شکنی کرد باباجون که هر کاری میکنه آشتی نمیکنین؟ توروخدا بگین خانوم جون. ده سال سکوت و راز و _ پنهون کاری بس نیس؟

من که دیگه بچه!نیستم

خانم جون نفس عمیقی کشید و غمگین گفت:

پدرت کجاست؟_

آیه ابروهایش را به هم نزدیک کرد. میدانست پدرش به محض آمدن به اتاقش میرود و بعد از یک ساعت بیرون می آید.

.به قول خودش اول کارهایش را راست و ریس میکرد و بعد می آمد

اتاقشه..._

.نگاه غمگین و غصه دار خانم جون به سمت پله هایی که به اتاق کار هاشم وصل میشد رفت و برگشت

نمیتونم بهت بگم برای چی از پدرت بریدم و ناامیدم کرد. فقط اینو بدون روزی که پدرت از راه برسه و جای اون اتاق _ ،. اول کنار ما بشینه ، اون روز خودم برای آشتی باهاش پیش قدم میشم

آیه مسیر نگاه او را دنبال کرد و به فکر فرو رفت. در ذهنش کلمات را هجی کرد. انگار رازهای این خانه پیچیده تر و

niceroman.ir

.مخوف تر از آن بود که ذهن کوچکش یاری کند

****

صداها مثل وز وز زنبور در ذهن و گوشش میپیچید. میشنید و نمیشنید. سرش آنقدر سنگین بود که هر کاری میکرد

نمیتوانست کوچکترین حرکتی به خودش بدهد. انگار روی چشم هایش مواد مذاب ریخته بودند. گیج بود... نمیتوانست تشخیص بدهد کجا و در چه موقعیتی قرار دارد. تنها چیزی که حس میکرد درد بود... درد شدیدی که در کل بدنش پیچیده .بود و خیال داشت جانش را بگیرد

نمیدانست چقدر در این موقعیت باقی ماند... چند ساعت.. اما کم کم داشت صدای واضح گریه ی مادرش را تشخیص

میداد. آخرین زورش را زد و لای چشم های ملتهبش را با زور باز کرد. نرمین کنار تخت نشسته بود و ذکر میگفت. در همین مدت کوتاه انگار بیست سال پیر شده بود. نگاهش که به نگاه آرمین افتاد ، تسبیح از دستش افتاد . دستی پای چشم

.های پف کرده و قرمزش کشید و جلو رفت. دست روی دست آرمین گذاشت

خوبی مادر؟_

خوب نبود... درد لعنتی داشت جانش را میگرفت. لب باز کرد چیزی بگوید اما فقط سیبک گلویش بالا و پایین شد. اتفاقات مثل یک نوار فیلم از جلوی چشمش گذشت... وحشت تمام وجودش را پر کرد. دوباره لب باز کرد بگوید ستایش

:اما فقط لب هایش تکان خورد. همزمان دکتر وارد اتاق شد و جدی رو به مادرش گفت

niceroman.ir

.میبینم که مریضمون به هوش اومده... خوبه.. تا دم غروب نباید چیزی بخوره... بعد میتونه مایعات و شروع کنه_

نرمین فقط سر تکان داد. آنقدر شکسته و له شده بود که انگار حرفی برای گفتن نداشت. دکتر کنار تخت آرمین ایستاد و

.عکس های رادیولوژی را با دقت نگاه کرد

...عملت خوب پیش رفت.. خیلی خوش شانس بودی باباجان... من نمیدونم چه لذتی تو مرگ هست که شما جوونا_

.دستی دور دهنش کشید و سر تکان داد

..چی بگم_

پاش چطوره آقای دکتر؟_ .از اونی که فکر میکردم بهتره... نگران نباشین_

:آرمین دست روی گلویش گذاشت. میخواست متوجه ش کند که نمیتواند صحبت کند. دکتر گفت

تصادف بدی رو از سر گذروندی. شرایط بدنیت فعلا نرمال نیست. به این حالت اثر بیهوشی رو هم اضافه کن.. فعلا _ .زور نزن. یکم بگذره بهتر میشی

سپس چیزی یاد داشت کرد و از اتاق بیرون رفت. نرمین دوباره کنارش آمد. هزار هزار سوال برای پرسیدن داشت. ستایش کجا بود؟ چه بلایی سرش آمده بود؟ چرا اینجا تنها ایستاده بود؟ نیوشا و بقیه کجا بودند؟ کاش این گلوی لعنتی کمی

.یاری اش میکرد

:نرمین با صدای گرفته گفت

.فعلا به هیچی فکر نکن... فقط خوب شو.. بعدا همه با هم یه خاکی توی سرمون میریزیم_

گفت و روسری اش را جلوی صورتش گرفت و های های گریست. تازه فهمید این اشک ها تنها برای شرایط او نبود.

niceroman.ir

.انگار اوضاع خراب تر از این حرف ها بود

پرستار آمد... چیزی در سرُمش تزریق کرد... رفت.. اما حواس او همچنان به مادرش بود که زیر لب سرزنشگرانه چیزهایی میگفت و گریه میکرد. قلبش داشت از جا خارج میشد. قبل از آنکه بتواند دوباره تقلا کند چشم هایش روی هم .افتاد... دوباره احساس سنگینی سرش بازگشت

نمیدانست چند ساعت گذشته. اتاق تاریک تر شده بود و فقط مهتابی های بالای سرش روشن بودند. آب دهنش را با زور قورت داد و با صدای ضعیفش مادرش را صدا زد. نرمین در اتاق نبود. دوباره صدایش زد. صدا آنقدر بلند نبود که کسی

.بشنود. دست هایش را مشت کرد. باز درد پایش داشت امانش را میبرید

.زورش را زد تا دوباره مادرش را صدا بزند که با صدای او متوقف شد. داشت با کسی صحبت میکرد

کاش مرگم سر میرسید و این روزا رو نمیدیدم. میگی چکار کنم؟ منم پاشم بیام؟ مگه این مادر مرده جز من کیو داره؟ _ اگر من از بالاسرش بیام.. اگه مرده فرضش کنم و تنهاش بذارم ستایش خوب میشه؟

تنش در یک لحظه یخ بست. ستایش... چه شده بود؟ چرا ستایش باید خوب میشد؟ اصلا او کجا بود؟ چرا کسی خبری از

:حالش نمیداد؟ تنش را تکان داد و با زور نیم خیز شد. نرمین با دیدنش بلند گفت

چیکار میکنی؟ چرا بلند میشی؟_

:خفه و با زور گفت

ستایش... چی شده؟_

نرمین فقط نگاهش کرد. چشم های سرزنشگرش هزار حرف نگفته داشت. آرمین دست برد تا آنژیوکت بسته شده به

:دستش را در بیاورد. نرمین جلو آمد و مانع شد

niceroman.ir

_با اینکارا هیچی درست نمیشه آرمین.

صدایش لرزید:

_هیچی دیگه مثل قبل نمیشه.

نگاه آرمین به چشم های سرخش بود که اشک میانشان دو دو میزد. قبل از اینکه چیزی بپرسد نرمین خودش آرام گفت:

_ستایش تو کماست.

مقابل پنجره ی اتاق ، رو به روی محوطه ی بیمارستان ایستاده بود و به نم نم باران نگاه میکرد. در نگاهش هیچ چیز نبود. خال ی خالی... درست مثل کسی که تمام زندگی اش را پای میز قمار باخته. در این یک ماه طوری زندگی اش کن فیکون شده بود که اگر قیام ت خدا برپا میشد اینگونه دنیایش به هم نمیریخت. همه چیز در ذهنش در هاله ای از مه بود. هیچ چیز را درک نمیکرد. نه این حال و روز را... نه اوضاع ستایش را... نه اینگونه باختن و نابود شدن را. مثل یک شوخی بد و بی مزه ، مثل یک کابوس وحشتناک ، هنوز منتظر تمام شدن این روزها بود. غافل از اینکه همه چیز تازه !شروع شده

در اتاق باز شد و مادرش با ساک سرمه ای کوچکش داخل آمد. آمدنش را از منعکس شدن تصویرش بر روی شیشه ی

مه گرفته دید.. وگرنه که روی روبرگرداندن و نگاه کردن به چهره ی زار و نزار مادرش را نداشت.

وسایلت و آوردم.. تا میرم پایین برای کارای مرخص کردن بپوش و آماده شو. از همین نگهبانی بیمارستان میخوام _ .آژانس خبر کنن

باز هم برنگشت. آژانس! این یعنی کسی دنبالش نیامده بود. اصلا قرار بود چه کسی دنبالشان بیاید؟ سالاری که او را به خاک سیاه نشاند؟ پیمان ؟ یا امیری که زیر سایه ی حماقت او خواهرش گوشه ی بیمارستان بی جان افتاده بود؟ دستش را

niceroman.ir

مشت کرد. در دلش با خودش گفت.. کاش آنقدر مرد بود و وجود داشت که بتواند کار خودش را تمام کند. اینطوری کسی

بر سر مزارش نمیگفت عجب احمقی بوده که برای فلان دختر قصد جانش را کرده ؛ میگفتند چاره ای جز این نداشت. اگر نمیمرد چه کسی خسارت فراری پانصد میلیونی را میداد؟ چطور یک عمر در روی خانواده خودش و خاله ش نگاه ....میکرد. اصلا ستایش چه؟ از کجا معلوم زنده میماند؟ اگر هم میماند

پوفی کشید و برگشت. لنگان لنگان به سمت تختش رفت. طعمی تلخ درست مثل زهر در دهانش پیچید. حالش از خودش !بهم خورد. ازین ظاهر بی خاصیت... ازین پاهای کوتاه و بلند که یک عمر برایش آن روز نحس را تداعی میکردند

بی رمق لباس هایش را پوشید. مادرش آمد و بدون اینکه چیزی بگوید ساک وسایلش را برداشت. خواست فلاسک را

:بگیرد که آن را هم با دست دیگرش گرفت و بی حال گفت

!تو نمیخواد چیزی بگیری... حواست باشه نیفتی_

همین یک جمله ی کوتاهش از صدها ناسزا بدتر بود. بی حرف پشت سرش راه افتاد. یاد کودکی هایش افتاد که

معصومانه پشت مادرش تا بازار میرفت و می آمد. آن وقت ها هم مادر دلش نمی آمد حتی یک نایلون کوچک از وسایل

را به او بسپارد. آه کشید و سوار ماشین شد. خدا میدانست خرج عمل و یک ماه بستری شدن در بیمارستان چقدر شده بود. آنها که بیمه نبودند. چیزی مثل برق از ذهنش گذشت. سر برگرداند به طرف دست مادرش. در دلش آرام شمرد. سه ...تا از النگوها نبودند. حال بدش بدتر شد. دلش فقط مرگ میخواست

niceroman.ir

مقابل خانه که رسیدند ، دوباره آن روز از مقابل چشمانش گذشت. روزی که ستایش برای اولین بار و با ترس به خانه شان آمد. آه کشید و به طرف خانه حرکت کرد. شاید اگر ستایش لج نمیکرد و سوار ماشینش نمیشد... اصلا شاید خودش .میمرد و زیر بار منت ننگ این زندگی نمیماند

دستی از پشت روی شانه ش نشست. وقتی برگشت اولین چیزی که دید چشم های پر از خشم کامبیز بود. قبل از اینکه

:چیزی بگوید کامبیز دندان روی هم فشرد و با نگاهی به سر تا پایش گفت

خدا بد نده آرمین... تصادف کردی؟_

آرمین چشم هایش را باز و بسته کرد و نفسش را بیرون داد. مادرش پنهان میکرد اما آمار دم در خانه آمدنش را از نیوشا

.گرفته بود

.صبر میکردی پام به در این خونه برسه بعد تشریف مبارکت و بیاری_

.عه؟ جدی؟ من یک ماهه دارم این صحنه ی مبارک و تو خواب میبینم. تو آسمونا دنبالتم_

..ببین کامبیز_

تو ببین آرمین.. من نه مثل پیمان ننه مرده م نه مثل برادر بی غیرت دختر خاله ت که خواهرش و نفله کردی و زنده _ ...گذاشتت. سرمایه کل زندگی من اون ماشین بود که فکر کردم آدمی و مفت و مجانی

.آرمین قدمی جلو آمد

.مواظب حرف زدنت باش_

.به تخت سینه ی آرمین کوبید

niceroman.ir

نباشم چی میشه مرتیکه؟ ری...ی به کل زندگیم. گند زدی به دار و ندارم میخوای برات چه چه هم بزنم؟_ ... دستت و بکش اون طرف نارفیق. مگه قرار شد دار و ندارت و بالا بکشم؟ به حرمت دوستیمون میذاشتی دو روز از_

بروو بابا برا من دم از دوستی نزن. اون موقع که ماشین امانت بردی و تو خیابونا با دوست دخترت ویراژ میدادی باید _ .فکر دوستیمون بودی

مگه با رضایت خودت ندادی؟_

دادم بری کورس بذاری؟ که ماشین صفر ده روزه رو مثل دوست دخترت بکنی اسقاط؟_

مشت آرمین که در دماغش فرو آمد دعوا بالا گرفت. نرمین که بی خبر از همه جا داخل شده بود روسری اش را سرش

.کشید و بیرون آمد. جلو رفت و با گریه زار زد

..این چه کاریه؟ ول کنین همو.. خدا منو بکشه از دستت الهی آرمین. ولش کن.کشتیش.. ول کن پسرمو_

.کامبیز دست به گوشه ی بینی خونی ش کشید

به حرمت موی سفید تو بود که با مامور نیومدم بیمارستان. مگه نگفتی صبر کن مرخص بشه؟ د پسرت اگه مرد بود _ ..که

یه کلمه ی دیگه از دهنت بیرون بیاد دهنت و جر میدم کامبیز. پول و خسارت میخوای مثل آدم بخواه. با ناموس و _ خانوادم چیکار داری بی شرف؟ .کامبیز نفس نفس زنان به طرف ماشینش رفت

به خاک پدر مادرم تا آخر همین هفته بهت فرصت میدم خسارت ماشین و بدی. و الا نگاه به پای چلاغت و موی سفید _ .مادرت نمیکنم. به ته هفته نکشیده کنج زندونی

niceroman.ir

گفت و سوار شد. آرمین تا دور شدن ماشینش به او خیره بود. نرمین دستش را کشید و با نگاه به چشم هایی که از پشت

:پنجره خیره بودند با گریه گفت

بیا برو تو... بیا برو خدا منو مرگ بده از دستت الهی. تنها چیزی که بعد پدرت برام مونده بود آبرو بود که اونم امروز _ .ازم گرفتی

داخل خانه رفت و گوشه ای از اتاق نشست. دستش را لا به لای موهایش فرو میبرد. هر چه فکر میکرد آرام نمیشد.

.نیوشا بی صدا و غمگین رو به رویش نشسته بود و نرمین گوشه ای از خانه زار زار گریه میکرد

:چند نفس عمیق کشید و با صدای خش دارش گفت

. میخوام ستایش و ببینم_

:نیوشا با چشم های بیرون زده نگاهش کرد. نرمین فقط سکوت کرد. آرمین دوباره گفت

!باید ببینمش_

ببینی که چی بشه؟ که یه آبرو ریزی هم اونجا بشه؟ اصلا میخوای چی اون دختره ی بیچاره رو ببینی؟ اینکه مثل یه _ تیکه گوشت افتاده رو تخت بیمارستان؟ یا حال و روز لاله رو که از مرده ی متحرک بدتره؟ :فریاد کشید

چی و میخوای ببینی؟_ .باید ببینمش.. تاووانش هر چی باشه من حاضرم. فقط بذار یه بار برم ببینمش_

.نرمین جلو آمد

حتی اگه تاوانش مرگ ستایش باشه بازم حاضری بدی؟ چه تاوانی میتونی بدی آرمین؟_ ...فکر کردی برا من آسونه مامان؟ هیچ فکر کردی من_

!تو چی؟ تموم کن این بحث و آرمین_

niceroman.ir

.رو برگرداند برود که آرمین از جا برخاست

.میرم میبینمش. چه بخواین چه نخواین_

:نیوشا با گریه گفت

..چرا اینجوری میکنی داداش؟ دیدنش چه فایده داره جز اینکه_

...تو دخالت نکن لطفا_

چرا دخالت نکنم؟ هیچ میدونی توی این یک ماه چی کشیدیم هممون؟ میدونی چی به مامان گذشت؟_ .نرمین به طرف نیوشا برگشت

.بس کن نیوشا. لازم نیس چیزی بگی_

.چشم های آرمین ریز شد و گوشه اش چین خورد

نه بذار بگه.. چی رو ازم پنهون میکنین؟ چی شده؟_ :نرمین دوباره هشدار گونه به نیوشا نگاه کرد اما نیوشا رو برگرداند و گفت

همون روز دومی که ستایش رفت تو کما عمو اکبر میخواست ازت شکایت کنه. مامان کلی زار زد و به پاشون افتاد. _ ...بزرگای فامیل ریش گرو گذاشتن ولی

!ولی چی؟_

:نیوشا سرش را پایین انداخت و با بغض گفت

...قسم خورد که اگه تا اول محرم یعنی ده روز دیگه ستایش به هوش نیاد ازت شکایت میکنه و_

لب هایش را فشرد و دیگر چیزی نگفت. نرمین دست روی سرش گذاشت و خودش را روی کاناپه ولو کرد. آرمین اما مثل مجسمه وسط اتاق ایستاده بود. انگار با پتک بر فرق سرش کوبیده بودند. تاوان این اشتباه را باید با تباه شدن زندگی

.اش میپرداخت

niceroman.ir

****

دست های لرزان و کوچکش را پای چشم های پف کرده اش کشید و کش چادر را پشت سرش گذاشت. هق هق اش بند

نمی آمد و تنش یخ بسته بود. باورش نمیشد. پس برای همین در این یک ماه گوشی ستایش خاموش بوده. چه دوست بد و احمقی بود که بعد از یک ماه این حادثه را فهمید. شاید اگر سخت گیری پدرش نبود... یا نه.. چه کسی را گول میزد؟ خودش نسبت به ستایش سرد شده بود. انگار که هرچه بیشتر به آرمین فکر میکرد از ستایش و دوستی مابینشان دورتر

.میشد

:خانوم جون را از داخل آینه دید. رو برگرداند و با گریه گفت

من دارم میرم خانوم جون. کاری ندارین؟_ :خانوم جون نگران جوابش را داد

با این حالت کجا بفرستمت؟ آیه جان...صبر بکن پدرت بیاد با هم برین. مگه نگفت اونم میخواد بیاد ملاقات؟_

نمیتونم صبر کنم خانوم جون. دلم داره مثل سیر و سرکه میجوشه. تا همین امروزشم که سرم و کردم تو لاک خودم و _ ...نفهمیدم چرا نیست کافیه. فکر میکردم بخاطر تموم شدن ترم تابستونی رفته مسافرت. فکر نمیکردم که

بسه مادر کشتی خودت رو. با گریه و زاری نه دوستت خوب میشه نه این یک ماه عقب برمیگرده. توکل کن به خدا.. تا _ .اون نخواد برگی زمین نمیفته

.قرآن کوچکی را به سمتش گرفت

اگر نذاشتن بری تو اتاق ، براش از پشت شیشه هم شده یکم قرآن بخون. هم دل خودت آروم میگیره هم دوستت شفا پیدا _ .میکنه به امید پروردگار

niceroman.ir

قرآن را گرفت و خانوم جون را بوسید. کفش هایش را پوشید و سوار آژانس شد. وقتی مقابل بیمارستان رسید باران تندی باریدن گرفته بود. اگرچه هوای اواسط مهر ماه هنوز سوز چندانی نداشت اما خیس شدن چادرش در همان چند لحظه .هنگام پیاده شدن لرز تنش را دوچندان کرد

از پذیرش اطلاعات مربوط به او را گرفت و طبقات را بالا رفت. پشت در بخش آی سی یو لاله ، مادر ستایش را دید که روی صندلی های فلزی نشسته بود و کتابچه ی کوچکی در دست داشت. جلو رفت و ارام سلام داد. زن سربرگرداند و

.سرگردان نگاهش کرد. آیه کنارش نشست و خودش را معرفی کرد

.آیه هستم... دوس ت ...دوس ت ستایش.. امروز فهمیدم. خیلی متاسفم_

.لاله لب های کبودش را روی هم فشرد

مرسی از احوال پرسیت دخترم. همکلاسیشی؟_ .آیه با بغض سر تکان داد

..بیشتر از همکلاسی _

همین تلنگر احساسی کوچک برای جاری شدن اشک های هر دوی آن ها کافی شد. لاله او را محکم در آغوش گرفت و

.گریه کرد

.مادرش بمیره الهی... ترم جدید شروع شده نه؟ شروع شده و دختر من غایبه.. صندلیش تو کلاس خالیه_

.آیه سعی کرد دلداری اش بدهد

.توروخدا آروم باشین لاله جون. ستایش خوب میشه. من مطمئنم خیلی زودتر از اونی که فکرش و بکنیم خوب میشه_

.لاله صاف نشست و اشک هایش را پاک کرد

niceroman.ir

.دارن اتاقش و تمیز میکنن. کارشون تموم بشه خواهش میکنم چند دقیقه بری ببینیش. مرسی که تا اینجا اومدی دخترم_

...وظیفم بود زودتر از اینا بیام اما فکرشم نمیکردم که_

:نفسش بالا نیامد جمله ش را تمام کند. از جا برخاست و گفت

میرم از بوفه برای خودم آب بگیرم. برای شما هم بگیرم؟_ .دستت درد نکنه دخترم_

لبخند زورکی و غمگینی زد و پله ها را پایین رفت. قلبش چنان فشرده میشد که انگار قرار بود هر لحظه از کار بیفتد. دیدن حال نزار مادر ستایش حالش را خراب تر کرده بود. تند تند اشک هایش را پاک کرد و تا بوفه رفت. آب معدنی ها را گرفت و برگشت. حوصله ی صبر کردن برای آسانسور را نداشت. سه طبقه را از پله بالا رفت. به پله های آخر که رسید صدای بلندی توجهش را جلب کرد. همانجا از گوشه ی راه پله به مقابل آی سیو نگاه کرد. لاله کنار خانم دیگری

.ایستاده بود و پدر ستایش داشت سینه ی کسی که پشت به او بود را محکم به عقب هول میداد

.اومدی که چی؟ که دست گلت و ببینی؟ هنر نماییت و ببینی؟ اونی که باید این تو بود تویی نه دختر بیچاره ی من_

...هر چی بگین قبول دارم. خواهش میکنم اجازه بدین چند لحظه فقط ببینمش_

.آیه صدای آرمین را شناخت. دستش را با وحشت مقابل دهنش گذاشت

ببینی که چی بشه پسره ی لا اوبالی؟ برو بیرون تا خودم با دست خودم نفرستادمت سینه ی قبرستون. نرمین پسرت و _ ... بردار ببر... نذار همین یه جو خاطر حرمتی که بینمون مونده از بین بره و

.نرمین دستش را از پشت کشید

.خیالت راحت شد؟ بیا بریم آرمین. خواهش میکنم به حرمت من کوتاه بیا_

niceroman.ir

همین که متوجه برگشتن آرمین شد پشت دیوار راه پله قایم شد. طولی نکشید که صدای پایشان نزدیک و نزدیک تر شد.

.صدای صحبتشان را میشنید

اومدی که چی؟ که منو کوچیک و خار کنی؟ خیالت راحت شد؟_

اگه ترست از شکایته خیالت راحت باشه هیچ کاری نمیتونه بکنه. بیخودی فقط خواسته چشم شما رو بترسونه. ستایش با _ .رضایت خودش سوار ماشین شد. برای منم تنها چیزی که الان مهمه حال و روزشه نه زر زر پدر قلچماغش

.آیه از کنار دیوار دوباره نگاهش کرد. کنار د ر آسانسور ایستاده بودند و منتظر بودند

.تو آخر منو میفرستی پیش پدرت تا خیالت راحت میشه آرمین. کاش جای پدرت من میمردم که این روزا رو نمیدیدم_

آرمین با حرص مشتی به در آسانسور کوبید که آیه نیم متر پرید و دوباره قایم شد. نشنید که آرمین به مادرش گفت " تو با آسانسور برو من حوصله ی صبر "کردن ندارم

به خیالش که هر دوی آنها سوار آسانسور شدند چادرش را زیر دستش جمع کرد و خواست بپیچد که محکم با کسی

برخورد کرد. تعادلش را از دست داد . آب معدنی ها از دستش افتادند و دو پله عقب رفت. آرمین سریع دستش را کشید اما در همین حین گوشی اش از دستش سُر خورد و چند پله پایین تر افتاد. آیه بی اختیار و با ترس سلام داد. آرمین سری

:تکان داد. وقتی دید او خیال کنار رفتن ندارد بی حوصله گفت

!اگه برین کنار من لاشه ی موبایلم و از زمین جمع می کنم_

.آیه هول شده عقب برگشت و باطری و گوشی و قاب افتاده اش را جمع کرد و مقابل آرمین گرفت

niceroman.ir

.ببخشید عذر میخوام. بفرمایین_

آرمین نگاهش کرد. چهره ی کودکانه و ساده ی دخترک برایش آشنا بود. تشکر ساده ای کرد و داشت پله ها را آرام و

:لنگان پایین میرفت که ناگهان او را بخاطر آورد. قبل از رفتن آیه گفت

..صبر کن یه لحظه_

.دست و پای آیه مثل بید میلرزید. با ترس و رنگی سفید تر از گچ دیوار به طرفش برگشت

تو دوست ستایشی آره؟_ !بله_

.چند پله بالا آمد و مقابلش ایستاد. حالت راه رفتنش از نگاه آیه دور نماند

حالش خوبه؟ تو دیدیش؟_ .آیه سر تکان داد

.متاسفانه امروز متوجه شدم... هنوز ندیدمش_

.آرمین کمی مکث کرد. مطمئن نبود برای حرفی که میخواست به زبان بیاورد اما شانسش را امتحان کرد

میتونی کمکم کنی ستایش و ببینم؟_ .آیه متعجب نگاهش کرد

من؟ !....چطوری؟_ :باطری گوشی را جا زد و روشنش کرد. آیه همچنان منتظر جواب بود که خیره به گوشی ، جدی و مطمئن گفت

..شمارت و بگو لطفا_

.چشم های آیه از حدقه بیرون زد

!بله؟_

:آرمین سر بالا کرد و با حالت خاصی آرام گفت

..بخاطر ستایش_

niceroman.ir

کمی مکث کرد و به چشم هایش خیره شد. در دلش بی هوا و فکر به خودش اعتراف کرد...شماره که سهل بود. او برای

:این نگاه مردانه زندگی اش را میداد. قبل از اینکه بتواند فکر کند و درست تصمیم بگیرد بی اختیار گفت

_۱۱۱۱.....

آنقدر مبهوت و شوکه بود که نفهمید چطور مسیر طولانی بیمارستان تا خانه را زیر باران پیاده رسیده! چادرش مثل لاستیک خیسی به تنش چسبیده بود. وقتی به خانه رسید و چهره ی متعجب خانم جون را مقابلش دید ، تازه متوجه لرزش

.فک و تق تق دندان هایش شد

این چه ریخت و قیافه ایه آیه؟ پیاده اومدی؟_

بی حوصله برایش سر تکان داد و به طرف اتاقش رفت. یک دوش آب گرم هم حالش را جا می آورد و هم فرصت .اندیشیدن میداد

حوله را دور موهایش سفت کرد و آستین های پلیورش را کمی پایین تر کشید. حتی حمام داغ هم نتوانسته بود لرز تنش را آرام کند. زیر پتو خزید و زانوهایش را در آغوش کشید. تقه ای به در خورد و خانم جون با فنجان شیر داخل آمد...

:کنارش نشست و گفت

.برات شیر داغ کردم یکم خنک شد بخور.. تو بدنت جون نداره زود سرما میخوری_

.ممنون_

چی شد؟ تونستی دوستت و ببینی؟_ .نتوانسته بود.. در واقع بعد از دیدن ارمین آنقدر گیج میزد که ترجیح داد خداحافظی کند و وقت دیگری بیاید

niceroman.ir

.نتونستم.. یعنی اجازه ندادن_

ناراحتیت برای همینه؟ میدونستم ممکنه نتونی ببینیش. حال مادرش چطور بود؟_ :سر تکان داد

..تعریفی نداشت _

.خانم جون آه کشید

.به حق امام حسین که شبای عزیزش نزدیکه ایشالا شفا پیدا میکنه. من دلم روشنه مادر_

.به سمت خانم جون برگشت

خانم جون.. من خیلی آدم بدی ام؟_ .خانم جون عینکش را با دست بالاتر داد

یعنی چی؟_ :لب هایش را روی هم فشرد و آرام گفت

..هیچی_

خانم جون کمی نگاهش کرد. عمیق و موشکافانه. آنقدر او را خوب میشناخت که حس کند موضوع به همین سادگی ها

:نیست. قطعا چیزی بود که او از آن بی خبر بود. دست به زانو گرفت و مختصر گفت

!شیرت و سرد نشده بخور.. زیاد هم نشین فکر و خیال نکن مادر. همه چیز دست خداست_

آیه فقط مسیر رفتنش را نگاه کرد. به بخار مطبوعی که از فنجان بلند میشد نگاه کرد و به فکر فرو رفت. این عذاب وجدان لعنتی چه بود که به سراغش آمده بود؟ چرا انقدر از خودش متنفر شده بود؟ مگر چه کار کرده بود؟ :بی حال و عصبی از جا برخاست و در اتاق را باز کرد. بلند گفت

..برا شام صدام نکنین_

.و بی توجه به شیر داغ زیر پتو خزید و خوابید

تنش آنقدر درد میکرد که انگار تریلی هجده چرخ از رویش رد شده بود. بدنش داغ بود و از داخل میسوخت. حس میکرد

niceroman.ir

هیچ چیز از حرف های استاد نمیفهمد. چشم هایش را مالید و سرش را روی میز گذاشت. دلش میخواست همینجا چند ساعتی بخوابد. لای چشم های ملتهبش را که باز کرد ، استاد را درست مقابلش دید. یکه خورد و خودش را زود جمع و

.جور کرد

حالت بده امیری؟_ .نه استاد... ببخشید_

.پاشو برو دست و صورتت و یه آب بزن.. لپ هات گل انداخته. اگه حالت خوب نشد نیا کلاس. برو خونه استراحت کن_

کمی مکث کرد. آنقدر حالش بد بود گه تعارف نکرد. "چشم" آرامی گفت و وسایلش را جمع کرد. از کلاس که بیرون رفت متوجه ویبره ی گوشی اش شد. از جیبش بیرون کشید. شماره ی ناشناسی رویش افتاده بود. با همان گلوی گرفته و

:بی حال جواب داد

بله؟_

آیه خانوم؟_ .حس کرد برق چند صد ولتی به تنش وصل کردند. در جا پرید

بله؟_

آرمینم.. بد موقع مزاحم شدم؟_ :حس کرد چشم هایش هم تار میبیند.. به دیوار راهرو تکیه داد

.نه.. بفرمایین_

یادت که نرفته چه قولی بهم دادی. هنوزم میخوای کمکم کنی ستایش و ببینم؟_ .ادای مفرد فعل هایش کار را سخت تر میکرد

.بله.. حتما_

خوبه.. ممنونم ازت. امروز میتونی بری بیمارستان؟_

niceroman.ir

الان؟_ !نه.. عصر_

.نمیتوانست. کافی بود به خانه برود . آن وقت تا فردا که دوباره به دانشگاه برود اسیر و زندانی بود

!الان میتونم برم آقا آرمین_

:آرمین کمی مکث کرد و گفت

خیلی خب.. الان کجایی؟_ .جایی هستم... میرسونم خودمو تا نیم ساعت_

فکر کنم دانشگاهی. میخوای بیام دنبالت؟_ .تنش گُر گرفت

.نه نه.. میام خودم_

اوکی.. پس من منتظرم. رسیدی بیمارستان بهم زنگ بزن. گرچه میدونم الان بالا سر ستایش خیلی شلوغه و کارمون _ !سخته

.باشه_

.پس فعلا خداحافظ_

.خدافظ_

بعد از قطع کردن دستش را روی قلبش گذاشت. چطور باید افسار این قلب لعنتی را میکشید تا دیگر پایش هرز نرود؟

چرا در مقابل آرمین انقدر ضعیف بود؟

مطمئن بود اگر فقط چند بار دیگر با او هم کلام میشد دست دلش لو میرفت. ساده بود و نقش بازی کردن بلد نبود. لو

میرفت.. شک نداشت ! آن وقت بود که صدای رسوایی اش گوش جهان را کر میکرد. همه جا پر میشد که آیه امیری ،

niceroman.ir

دختری که تا به حال سرش را هم در پیاده رو بلند نکرده ، عاشق و شیدای دوست پس ر دوست صمیمی اش شد. از فکر اینکه دست دلش پیش کسی رو شود تمام تنش عرق کرد. انرژی لعنتی اش داشت تمام میشد و بدنش تحلیل میرفت. قبل از اینکه پس بیفتد دستش را برای یک تاکسی بلند کرد و دربست تا مقابل بیمارستان رفت. گوشی را از جیبش بیرون کشید تا

: زنگ بزند. اما قبل گرفتن شماره شخصی از پشت سرش گفت

!زود رسیدی_

هین" کشید و به عقب برگشت. آرمین آرام و رلکس نگاهش میکرد. چشمش که به لپ های سرخ آیه افتاد ، وسط دو " ابرویش را خط

.عمیقی پر کرد

تو حالت خوبه؟_ ..خوبم.. با دربست اومدم.. برای همین_

چرا پس انقدر عرق کردی و قرمزی؟ مطمئنی خوبی؟_ .آیه چادرش را کمی جلوتر کشید

خوبم..چکار باید بکنم؟_ .آرمین به در بیمارستان اشاره کرد

.پدرش نیست شکر خدا... فقط خاله ست. میتونی به یه بهونه ای ببریش پایین؟ فقط ده دقیقه زمان میخوام_

.نتوانست جلوی خودش را بگیرد

..چرا میخواین ستایش و ببینین.. اون که_

:مکث کرد. آرمین سر پایین انداخت و آرام گفت

یه معذرت خواهی بهش بدهکارم.. میتونی؟_ !میتونم.. ولی فقط ده دقیقه_

.آرمین لبخند غمگینی زد

.مرسی_

niceroman.ir

دست و پایش دوباره شل شد. لعنت فرستاد به قلبی که دوباره بی وقت و اختیار تپیدن گرفت. آنقدر ناشی چشم دزدید که یک لحظه ابروهای آرمین به هم نزدیک شد و جرقه ای در ذهنش روشن شد... به مسیر رفتن دختر نگاه کرد و قبل از .اینکه به فکرش پر و بال بدهد دوباره یاد ستایش افتاد. همانجا روی نیمکت نشست و سرش را میان دستانش گرفت

یک ربعی از رفتن آیه میگذشت. دیگر داشت ناامید میشد. از اولش هم کمک خواستن از او اشتباه بود. این دختر حتی عرضه نداشت جلوی پایش را ببیند. داشت توی دلش حسابی از خجالت خودش در می آمد که صدای زنگ اس ام اس او

:را از فکر بیرون کشید. آیه بود

!با ماما ن ستایش کافه تریام... یادتون باشه فقط ده دقیقه_

:لبخند روی لب هایش نشست و زیر لب گفت

آفرین_

بی معطلی خودش را به بخش آی سیو رساند و داخل رفت. از پشت شیشه به تخت ها نگاه کرد. سه اتاق را که رد کرد

ستایش را دید. آنقدر لاغر و رنجور بود که هیچ شباهتی به آن دختری که میشناخت نداشت. دستش را روی شیشه گذاشت و ناباور نگاهش کرد. قلبش داشت زیر بار این عذاب وجدان له میشد. قطره ای اشک از چشمش چکید. با پشت دست

:پاکش کرد و خواست برگردد که پرستاری درست از پشت سرش گفت

اینجا چیکار میکنی؟ مگه وقت ملاقاته؟_ :به ساعتش نگاه کرد. فقط پنج دقیقه از زمانش باقی مانده بود. جلو رفت و عاجزانه گفت

.میتونم فقط دو دقیقه ببینمش؟ خواهش میکنم_

.معلومه که نمیشه. اصلا شما چیکارشی؟ بیرون آقا خواهشا_

niceroman.ir

..نامزدشم.. فقط چند لحظه_

.پرستار موشکافانه نگاهش کرد

!نکنه با تو تصادف کرد؟_

.آرمین جواب نداد

.برای همین نمیتونی ساعت ملاقات بیای آره؟ تو این یک ماه ندیدمت اینجا_

میذاری دو دیقه برم و برگردم؟_ .پرستار پوفی کشید و از شیشه به داخل نگاه کرد

...برو ولی امید چندانی به برگشتنش نیست.. اوضاعش تعریفی نداره_

قبل از اینکه جمله ی پرستار تمام شود از کنارش گذشت. گان پوشید و داخل رفت. صدای دستگاه ها حالش را بد کرد.

!پاهایش میلرزید. جلو رفت و کنارش نشست. نه ! این دختر میتوانست هر کسی باشد جز ستایش

:پیشانی اش را روی تخت ، کنار دست او گذاشت و با صدای بم و گرفته گفت

...سلام ستایش_

.کمی مکث کرد و به گلویش فرصت داد بغضش را ببلعد

رو ندارم تو روت نگاه کنم... اما میدونم داری صدام و میشنوی.. ستایش جای تو اینجا نیست. کاش به جای تو من روی _ ..این تخت بودم. تو که آد م بیمارستان نبودی.. تو که حتی مریضم میشدی قرص نمیخوردی و از دکتر رفتن متنفر بودی

.سرش را بلند کرد و چشم های نمدارش را به چشم های بسته ی ستایش دوخت

اگه بگم غلط کردم... گوه خوردم... تمومش میکنی ستایش؟ بلند میشی؟_

سکوت بدی اتاق را فرا گرفت. چرا فکر میکرد باید مثل فیلم ها منتظر یک واکنش کوچک از جانب او باشد؟ ناامید و

niceroman.ir

:غمگین نالید

معذرت میخوام.. من احمق ترین و بی مصرف ترین موجود روی زمینم.. ولی تو با من اینکار و نکن... تو منو _ !اینجوری تنبیه نکن

پرستار تقه ای به شیشه زد.. به ساعتش نگاه کرد. زمانی برایش نمانده بود. برای پرستار سر تکان داد و انگشت پای چشمش کشید. نگاه آخر را به دو سیاه ی گود پای چشم های او انداخت... میدانست که ستایش به هوش می آید..به طور

.عجیبی حس میکرد. اما او بود که تا عمر داشت خودش را هرگز نمیبخشید

پله های مارپیچ راه پله ی باریک را یکی یکی و آرام بالا رفت. یاد روزهایی افتاد که آن ها را دوتا دوتا بالا میپرید. یا روزهایی که با نیوشا روی همین پله ها دنبال هم میدویدند. حالا دیگر با این پای معیوب حتی مثل انسان معمولی بالا .رفتن هم برایش دشوار شده بود

آخرین پله را که بالا رفت نرمین را دست به سینه مقابلش دید. میدانست موضوع از چه قرار است . لاله او را موقع

..خروج از بیمارستان دیده بود

..بعدا مامان_

.وایسا باهات کار دارم آرمین_

.دستش را کلافه لا به لای موهایش فرو برد

...چیکار داری؟ میخوای بگی لاله زنگ زده بود و_

!سپردم برای خونه مشتری بیارن_

.خشک شد... دهنش باز ماند و سعی کرد جمله ی مادرش را تحلیل کند

!چی؟_

niceroman.ir

.همونی که شنیدی_

.با حرص خندید

چی میگی مامان؟ دیوونه شدی؟_ .نرمین چند قدم جلو آمد

.نه.. دیوونه نشدم.. میخوام خونه رو بفروشم_

...ببین مامان.. اگه بخاطر حرفای چرن د کامبیز_

..اومده بود د م در خونه_

:گوشه ی چشم های آرمین چین خورد و فقط نگاهش کرد. نرمین ادامه داد

تو کل خانواده آبرو برام نمونده. نمیتونم سرم و بالا بگیرم. من دختر دم بخت دارم. دختری که به صد تا خواستگا ر _خوب و بد ندادمش. نمیتونم آبروی خودمو این دختره رو بخاطر اشتباه تو به چوب حراج ببندم. مگه قراره چقدر عمر

کنم؟ پنج سال؟ ده سال؟ یا نهایتا بیست سال.. یه خونه ی رهن با یکم اجاره برام کافیه... نیوشا راضیه بخاطر آبروش از

..سهم الارثش بگذره... امروز و فردا یه جای خوب شوهر میکنه و میره... آینده ی تو هم به خودت مربوطه

.رو که برگرداند برود ، صدای آرمین بالا گرفت

صبر کن ببینم.. چی داری میگی برای خودت؟ به همین سادگیه گذشتن از این خونه؟ ما اینجا به دنیا اومدیم. تو این _ ...خونه رو بخاطر قرض و قوله های بابا نفروختی اون وقت

:نرمین برگشت.. چشم هایش پر از اشک بود و آه. زیر لب با غصه گفت

مشکل دقیقا همینجاست. شاید اگر پدرت دقیقا مثل خودت بلند پرواز و متوقع نبود الان سایش بالای سر بچه هاش بود و _ ..این روزا رو نمیدیدیم.. شاید

niceroman.ir

سرش را تکان داد و داخل اتاق رفت. آرمین با دست مشت شده اش به زمین خیره شد. قرار بود تاوان اشتباه او را مادرش بدهد؟ مگر جز این خانه ی کوچک و محقر چه چیزی از زندگی با پدرش سهمش شده بود؟

راهش را به سمت اتاق نیوشا کج کرد. دو تقه به در زد و داخل شد. نیوشا هندسفری در گوش ، سرش را روی میز کامپیوتر گذاشته بود. قلبش فشرده شد. هیچ وقت نتوانست برای آن ها مرد باشد. همیشه کنج عزلت خودش را به وقت گذراندن با آن ها ترجیح داد. جلو رفت و آرام دست روی موهای خرمایی نیوشا کشید. نیوشا با ترس سر بلند کرد. وقتی

:آرمین را بالای سرش دید متعجب هندسفری را از گوشش بیرون کشید و گفت

بله داداش؟_ .آرمین بغض گلویش را پس زد اما صدایش همچنان خش داشت

...مامان میگه میخوام خونه رو بفروشم_

:نیوشا سرش را پایین انداخت. آرمین کنارش روی تخت نشست و ادامه داد

..میگفت تو هم راضی هستی و_

!آره داداش.. بذار همه چی تموم شه_

چی تموم شه؟ شماها عقل تو سرتون هست؟ هنوز انقدر بی صاحب نشدین که برا خودتون ببُرین و بدوزین. شاید زمین _ .خورده و بدبختم اما هنوز مر د این خونه م

.صدایش آنقدر درد داشت که بی اختیار اشک از چشم نیوشا چکید

...اینجوری نگو داداش. مامان بخاطر هممون_

بخاطر هممون میخواد خونه رو بفروشه؟ تنها یادگار بابا؟ اصلا مگه این خونه رو چند میخرن؟ هیچ میدونی قیمت رهن _ و اجاره ها چنده؟ بماند که هیشکی دیگه رهن نمیخواد. مگه ما درآمد ثابتی داریم که میخواد اجاره نشین بشیم؟ .بهتر از اینه که آبرومون پیش در و همسایه و همه بره_

niceroman.ir

به چشم های نیوشا نگاه کرد... عمیق و طولانی. میدانست از چیزی میترسد اما نمیدانست چه.. خبر از دل کوچک

!خواهرش نداشت که پیش پسر همسایه گیر بود

از چی میترسی؟ از آبروت؟_ .نیوشا سرش را پایین انداخت

هیچی دیگه مثل قبل نمیشه داداش.. مگه نه؟_ .آرمین جواب نداد

..شنیدم اوضاع ستایش_

.به هوش میاد.. مطمئن باش_

:اینبار نیوشا سکوت کرد. آرمین آهی کشید و ادامه داد

امروز رفتم دیدمش.. شده بود یه چوب و استخون. همش به خاطر حماق ت من_

..بارها خودمو لعنت فرستادم و گفتم کاش من جای اون

این حرفا چیو عوض میکنه داداش؟_ ...نمیدونم... مغزم درست کار نمیکنه. این روزا برام شده پر از اما و اگر و کاشکی_

راستی.. چطوری گذاشتن ستایش و ببینی؟_ .آرمین دست لای موهایش فرو برد

.دوستش کمک کرد. سر لاله رو گرم کرد رفتم چند دقیقه دیدمش_

:نیوشا متعجب پرسید

کدوم دوستش؟_ .همون چادریه که همیشه کنارش بود_

.چشم های نیوشا گرد شد

آیه؟؟_

آره... تو از کجا میشناسیش؟_ !منو بیخیال.. خاله چطور نشناختش؟_

niceroman.ir

.ابروهای ارمین به هم گره خورد

منظورت چیه؟_ !آخه یه جریانی هست که اگه خاله آیه رو میشناخت تو که سهله ، خود آیه رو هم چند کیلومتری بیمارستان راه نمیداد_

.خب چه جریانی؟ کش نده بگو منم بدونم_

.پوفی کشید و به سمتش برگشت

پدر آیه چند هفته ای شریک عمو_

اکبر بود. قرار شده بود با هم کار کنن اما خاله انقدر آبروریزی کرد و تا پای طلاق پیش رفت تا تونست عمو اکبر و منصرف کنه و شراکت و بهم بزنه. ستایش اتفاقی با آیه تو دانشگاه آشنا شد. به من گفت شناختش اما دلش نمیخواد خاله

.لاله بشناسدش. میگفت دختر خوبیه و میخوام دوست بمونیم

.چهره ی آرمین لحظه به لحظه متعجب تر میشد

!مگه چیکاره بود این یارو.. پد ر دختره؟_

:نیوشا لب روی هم فشرد و در سکوت نگاهش کرد. آرمین کلافه گفت

نیوشا؟_ .اوف خیلی خب.. ولی چیزی به کسی نمیگیا.. گویا خود دختره هم خبر از کار و بار پدرش نداره_

.لب گزید و تن صدایش را پایین تر آورد

بابای آیه از اون نزول خور های قدیمی و معروف تهرانه. شنیدم حتی به چند تا کارخونه دار هم نزول داده. پولای _

niceroman.ir

کلونی بیرون دس ت این و اون داره. چجوری بگم.. کلا کارشه! وقتی عمو اکبر مغازه رو فروخت بهش گفت بیا سهم بذار و جای خوابوندن پولت تو هم پولت و بیرون و دست به دست بچرخون تا سود کافی و خوبی گیرت بیاد. ولی میگم که..

.خاله مخالفت کرد

.آرمین ابرو بالا داد

!چی میگی_

!باور کن. نگی یهو بهش_

.آرمین چپ چپ نگاهش کرد

!یه جوری حرف میزنی انگار دختره دوست دخت ر منه_

.نیوشا شانه بالا انداخت. آرمین از روی تخت بلند شد و همانطور که بیرون میرفت با دست موهای نیوشا را به هم ریخت

!فکر فروش خونه رو از سرتون بیرون کنید. حرف آخرمه_

نیوشا دیگر چیزی نگفت و فقط به مسیر رفتنش خیره شد. با خودش گفت کاش همه چیز زندگی شان مثل یک ماه پیش

.میشد.... یا حد اقل اوضاع فعلی از اینی که هست بهتر میشد

:Medya.Kh

از پله های استودیو آرام پایین رفت. راه رفتن هنوز برایش سخت بود اما دوست نداشت از عصای منفور کمک بگیرد. صدای موسیقی ملایمی به گوشش خورد.. آشنا بود.. لبخند روی لبهایش جا

niceroman.ir

گرفت. همانی بود که شعر و ملودی ش را خودش نوشته بود. داشت آماده میشد تا با صدای یکی از خواننده های زیرزمینی وارد بازار شود. پله ی آخر را که پایین

.رفت صدای خواننده هم بلند شد

..انقدر قشنگ میخواستمت... که هیشکی اینجوری نخواست

..تمام شب های منی.... نرو و اینجوری نباش

.لبخند تلخی روی لب هایش نشست. چند تقه به در زد. حسام در را باز کرد و با دیدن او متعجب شد

!!چه عجب.. از این ورا

دستش را فشرد و داخل رفت. حسام متوجه لنگیدن جزئی پایش شد و با اخم نگاهش کرد. انگار از هیچ چیز خبر نداشت.

.اما نگاه سنگین حمید میگفت که برعک س حسام او از همه چیز با خبر است

.به به! خوش اومدی آقا.. صفا آوردی

جلو رفت و همانطور که دست حمید را میفشرد از پشت شیشه به پسری که داخل اتاقک چشم بسته و با حس میخواند نگاه

.کرد

!من همیشه بودم.. تو خبری نگرفتی

.حمید دست پاچه شد

.جو ن حمید چند روز بیشتر نیست س ر آهنگ و ملودیش با علیسان توافق کردم. بشین یه چایی برات بریزم

آرمین نشست و نفسش را بیرون فوت کرد. اگر کارش گیر نبود حتما تلافی این زرنگ بازی را در می آورد. با اشاره ی

niceroman.ir

:حمید علیسان هدفون را از گوشش بیرون آورد و از اتاقک خارج شد. دست آرمین را به گرمی فشرد و گفت

.علیسان هستم. از آشنایی باهاتون خیلی خوشبختم

.همچنین

.آقا حمید تعریف شما رو زیاد کرد. واقعا مشتاق دیدار بودم

آرمین به لبخند کوتاهی اکتفا کرد و زیر لب تشکر کرد. حمید استکان چای را مقابلش گذاشت. فضای استودیو کوچک و

.محقر بود. به قول معروف در این حرفه نو پا بود و هنوز خودش را پیدا نکرده بود

میشه دو دقیقه دوتایی حرف بزنیم؟ .حمید کمی مکث کرد و قبل از اینکه چیزی بگوید علیسان از جا برخاست

منم کم کم باید برم حمیدجان. برا امروز کافیه دیگه؟

حمید کنارش رفت و چیزی کنار گوشش گفت. علیسان سر تکان داد و خداحافظی کرد. با اشاره ی حمید حسام هم از پله

.ها بالا رفت و تنهایشان گذاشت

.بعد از رفتنشان آرمین وقت را تلف نکرد و مستقیم سراغ اصل مطلب رفت

!گفته بودی هنوز با کسی توافق نکردی

...جونه حمید چند روزه... تو خودت سرت شلوغ بود نخواستم منم

!پس خبر داری

.حمید چند ثانیه سکوت کرد

.کامبیز اینجا هم اومد.. نه یه بار.. ده بار

niceroman.ir

.آرمین کلافه دست لای موهایش کشید

چند تا کار آماده توی دستم دارم... اینارو همراه با سه تایی که تازه بهت دادم با هم حساب کنی چقدر در میاره؟ .حمید دستی به پایین لبش کشید

...راستیَتش

.فقط طفره نرو حمید.. پول نیاز دارم.. شدیدا و سریعا

!باور کن وضع بازار کساده... علیسان هم از بچه های جدیده وگرنه میدونی که دنیا دیده ها از من و تو تکست نمیگیرن

.آرمین پوزخند زد

همینم نمیخواستی بهم بگی آره؟

چرا بهتون میزنی؟ من همچین آدمی م؟ .آرمین از جا برخاست. سعی کرد عصبانیتش را کنترل کند

آخرش چند حمید؟ چقد میتونی جور کنی؟

.حمید سر تکان داد

.نهایتا سه تومن برا همین تکست و ملودی که علیسان روش کار میکنه

!سه تومن؟؟

.سرش را با پوزخندی تکان داد. خواست رو برگردانَد که حمید دستش را کشید

.دو تومنم پیش پرداخت برای شعرای جدید میدم. خوبه؟ جو ن حمید قهر نکن

آرمین چند لحظه نگاهش کرد. حاضر بود قسم بخورد که دو تای دیگر از کارهایش هم در دست اجرا بودند و حمید

.پولشان را گرفته

niceroman.ir

!در دلش برای خودش تاسف خورد. حال و روزش به کجا رسیده بود

نه... حاضر نبود دیگر با او معامله کند. حمید خوب میدانست کارهای او طرفدار دارد و روی زمین نمیماند.. انگار دیگر .وقتش رسیده بود راهش را از او جدا کند

بعد از آنکه مبلغ توافقی را از حمید گرفت ، با حالی گرفته از استودیو بیرون زد. در این مدت آنقدر در مورد چیزهای

جور واجور فکر کرده بود که مغز سرش سر شده بود. مغازه را تحویل داده بود و پانزده میلیون رهنش را پس گرفته بود. شاید نهایتا با فروش آلات موسیقی و پس اندازهایش میتوانست سی میلیون جور کند. اما خوب میدانست که خسارت .آن فراری لعنتی بیشتر از این هاست

هوا دیگر کاملا سرد و پاییزی شده بود... دست هایش را در جیب پالتویش فرو برد و غرق در فکر مسیر خانه را پیش .گرفت

اول کوچه بود که متوجه خارج شدن دو مرد از خانه شان شد. وقتی نیم تنه ی مادرش را هم در چهارچوب در دید اخم

.هایش درهم شد. کنارشان که رسید صدای حرف زدنشان واضح شد

.ریش و قیچی دست خودتون آقای محسنی. ما چندین ساله اینجا همسایه و هم محلی هستیم

خیالتون راحت باشه. گفتم که.. مهندس فلا خارج از ایرانن و فقط قصد خرید دارن. تا زمان برگشتشون و پیاده کردن

.پروژه هاشون حد اقل سه چهار سالی هست

:جلو رفت و عصبی گفت

اینجا چه خبره؟ :نرمین به جای جواب دادن به او رو به دو مرد گفت

.شما تشریف ببرین من باهاتون تماس میگیرم_

niceroman.ir

.چشم پس فعلا با اجازه

وقتی هر دو رفتند ، با حالتی سو:الی به مادرش نگاه کرد. نرمین پشت به او پا در خانه گذاشت و گفت

...بنگاه دار بود

بنگاه دار برا چی؟ !برای فروش خونه

مگه نگفتم فکر فروش خونه رو از سرت بیرون کن مامان؟ :نرمین به سمتش برگشت

زود جوش نیار... کسی که میخواد خونه رو بخره یه برج ساز خارج از ایرانه... اینجا رو میخره و دوباره به خودمون رهن میده. یه مدت رهن میشینیم. صد میلیون بیشتر خسارت اون ماشین لعنتی که نمیشه؟ خورده ریزاشم میذاریم بانک تا

.یکی دو سال دیگه یه خونه ی کوچیک تر با وام و اقساط میخریم

.آرمین دستش را مشت کرد

...اما من که

.اما بی اما... هنوز بزرگ این خونه منم. پس تصمیم نهایی رو هم من میگیرم. تو دخالت نکن

قبل از اینکه اجازه ی حرف دیگری به آرمین بدهد داخل اتاق شد و در را بست. تا بود همین بود. نرمین فقط از صلاحدید خودش پیروی میکرد و بس. آنقدر پُر بود که دلش میخواست نعره بکشد. اما خودش را با زور کنترل کرد و

.کف دستش را محکم به دیوار کوبید

*

niceroman.ir

کتابش را با حرص بست و سرش را رویش گذاشت. از این درس ها و این رشته متنفر بود. کاش میتوانست آزادانه ، رشته ای که خودش دوست دارد را انتخاب کند و ادامه بدهد. کاش نقش پدرش اینقدر در انتخاب ها و آینده اش پررنگ

.نبود

پوفی کشید و به خودش دلداری داد. به زودی ترم تمام میشد و بعد تحویل دادن پایان نامه خلاص میشد... آن وقت شاید ... دوباره میتوانست روی نرم شدن پدرش حساب باز کند و

نه... امکان نداشت. مگر آسمان به زمین میرسید که پدرش اجازه بدهد او به سمت موسیقی برود. باید تا عمر داشت حسرتش را به گور میبرد

بی حوصله ، با دست روی میز خطوط فرضی کشید. یاد آن روزی افتاد که از علاقه ی موسیقی ش به ستایش گفته بود.

...یا بهتر بود بگوید اولین باری که متوجه شده بود آرمین نوازنده و شاعر است

.چشم هایش را بست و بی اختیار به آن روز پر کشید

کلاسشان تازه تمام شده بود و آیه داشت به یک موسیقی بی کلام که دوئت بی نظیر گیتار و پیانو بود گوش میداد. با "دستی که به شانه اش خورد ترسید و سر برگرداند. لب های ستایش باز و بسته میشد اما صدایش را نمیشنید. وقتی

:هندسفری را از گوشش بیرون کشید ستایش گفت

چی گوش میدی که انقدر غرقش شدی بابا؟ .لبخند زد

.همون آهنگی که سر کلاس واسم فرستادی دیگه

.نیش ستایش باز شد

.قشنگه نه؟ با روح آدم بازی میکنه

.سر تکان داد

niceroman.ir

..خیلی

.چشم های ستایش خندید

.کا ر آرمینه... البته فقط قسمت گیتارش

.آیه با تعجب ابرو بالا داد

..دروغ میگی

نه بخدا... فکر کردی آرمین ازین بچه سوسول هاس که الکی گیتار دست میگیرن و تز میان؟ نه بابا سطح حرفه ای کار

...میکنه

.صدایش را کمی پایین آورد و نزدیکش شد

خواهش میکنم این آهنگ و به هیچ کس نده آیه. یواشکی از کامپیوترش کش رفتم. این آهنگ و خیلی دوست داره... به هیچ کس ندادش و مثل یه چیز قیمتی برا خودش نگهش داشته. یکبار که دوتایی رفتیم بیرون یه تیکه ش و برام گذاشت و "...گفت یه روز خودش برا این آهنگ شعر میگه و با صدای خودش میخونه

دست روی قطره اشکی کشید که بی اختیار از گوشه ی چشمش جاری شده بود. نمیدانست دلش برای ستایش و شیطنت

هایش تنگ شده بود یا برای آن میوه ی ممنوعه ای که هر روز کمی بیشتر در جان و دلش میرسید. شاید دیگر وقت چیدن

این میوه ی لعنتی و منحوس رسیده بود. شاید باید پاک میشد از این خواست ن لعنتی که مثل گیاه جان پیچ دورش پیچیده بود. علاقه اش به آرمین علاقه ی یکی دو روزه که نبود... او آرام آرام ، با تعریف های ستایش... دیده ها و شنیده هایش .عاشقش شده بود... شاید هم اصلا قبل از دیدنش مهرش به دلش افتاده بود

niceroman.ir

دستش را روی موس کامپیوتر برد و آهنگ را از نو تکرار کرد. دوباره چشم هایش را بست. اینبار آرمین را دید که

.مقابل در دانشگاه ایستاده و به موتورش تکیه زده

آن روز قبل از همه از کلاس خارج شده بود. شاید ده دقیقه زودتر... وقتی از دانشگاه بیرون میرفت چشمش به آن " .موتور سوار افتاد . موتور بزرگ و براقش با لباس های چرمش بدجور توی چشم بود

چند روز پی در پی آن موتورسوار را مقابل د ر دانشگاه میدید تا در نهایت یک روز که ستایش به سمتش رفت فهمید این

".مرد همان آرمین معروفیست که همیشه حرف و بحثش س ر زبا ن ستایش است

د ر اتاقش به یکباره باز شد. وقتی قامت پدرش را میان چهارچو ب در دید فقط توانست با عجله از جا برخیزد. نگاه هاشم

.اول به کامپیوتر و بعد به او افتاد. ابروهایش درهم شد

جای درس خوندن به این آت و آشغالا گوش میدی؟ .آیه سریع خاموشش کرد

..نه بابا... همینطوری

:هاشم کمی مکث کرد و جدی گفت

فردا کلاست ساعت چند تموم میشه؟ ..حدود ساعت سه

.حدود نگو... تایم دقیق بگو بهم

چهار دیگه حتما تمومم... چیزی شده؟ .هاشم قدم داخل اتاق گذاشت

.بشین دو دقیقه باهات حرف دارم

niceroman.ir

آیه با ترس نشست. یادش نمی آمد پدرش در زندگی چند بار با او حرف داشته اما همان دفعات انگشت شماری را هم که بخاطر می آورد ، خاطرات خوبی برایش نبود. داشت پیش خودش موضوعات احتمالی را حدس میزد که هاشم بی مقدمه

:گفت

..دوست دارم با یکی آشنا شی

.چشمش پایین افتاد و حرکت انگشتانش در هم ، متوقف شد

گو شت با منه؟ :آرام جواب داد

کی؟

پسر یکی از دوستامه.. میخواستن بیان برای خواستگاری اما گفتم بهتره اول بچه ها همدیگه رو ببینن. تو این دوره زمونه

.یکی دو جلسه آشنایی قبل از خواستگاری برای شناخت بیشتر بد نیست

:سرش را بالا کرد. خواست بگوید پس چرا از من نظری نمیپرسی اما نتوانست. به جایش گفت

...اما من هنوز درسم

مگه ترم آخر نیستی؟

.بله-

بهونه تراشی نکن آیه.. هربار خواستگارات رو به بهونه ی درس رد کردی. منم باهات کاری نداشتم_ ...اینبار فرق میکنه. اگه بخوای پویا و رد کنی باید یه دلیل درست و قانع کننده تحویلم بدی

.سکوت کرد و فقط با چشم های شاکی به پدرش نگاه کرد

niceroman.ir

فردا ساعت چهار میاد دنبالت تا با هم برین یه کافه... دوست دارم خوب همدیگه رو بشناسید. هر سوالی ازش داری و

هرچی میخوای راجع بهش بدونی ، خودت بپرس. متوجه

شدی.؟ !چیزی نگفت.. داشت فکر میکرد که پدرش وقتی خودش میخواست ، چه خوب روشنفکر میشد

متوجه شدی آیه؟ .سرش را پایین انداخت و خفه گفت

.بله بابا

.خیلی خب.. بشین پای در ست که زودتر تمومش کنی

.چشم

وقتی پدرش بیرون رفت ، خودش را روی صندلی ولو کرد. در این شرایط فقط همین را کم داشت. یعنی در ک او و خواسته هایش انقدر برای پدرش سخت بود؟ چرا انقدر با او غریبه بود؟

سرش را دوباره روی میز گذاشت. از این فراز و نشیب زندگی و تصمیم هایی که پدرش به جای او میگرفت به ستوه

.آمده بود

*

کاوه کارتن های حاوی دفتر و وسایل قدیمی آرمین را روی میز گذاشت. از وقتی آرمین مغازه را پس داده بود و تخلیه

.کرده بود ، خودش به آنجا نقل مکان کرده بود

niceroman.ir

.آرمین نگاهی به داخل جعبه و گیتار قدیمی انداخت و لبخند تلخی زد

اینا کجا بودن؟ .طبقه ی بالا... فکر میکردم اونجا رو نگاه نکرده باشی.
بس که با عجله تخلیه کردیبه کاوه نگاه کرد که دست در جیب رو به رویش ایستاده بود و با آرامش نگاهش میکرد. شاید تنها کسی که از دنیای رفاقت برایش مانده بود همین کاوه بود. که هشت ماه مانده به وق ت قرارداد ، پول رهنش را پس داد... که هیچ وقت برای

.گرفتن اجاره های عقب افتاده حتی زنگ هم نزد... که همیشه در نگاهش همین آرامش و متانت موج میزد

.جلو رفت و به سرشانه ش زد

.مرسی کاوه.. برا همه چی

من که کاری نکردم... یعنی نتونستم کاری برات بکنم. پو ل خودت بود. اینجا هم ما ل خودت بود. اگه چیزی دست و بالم

.داشتم نمیذاشتم ازینجا بری

.لبخند آرمین تلخ تر شد

وقتی برم آب خنک خوری اجاره ی اینجا رو کی میخواد بده؟ .کاوه اخم کرد

خل شدی؟ کامبیز هارت و هورت داره ولی اهل دادگاه و قانون نیس. میدونی که سرباز ببینه از ده کیلومتری خیس

.میکنه

.سرویسم کرده... جا نموند که نرفته باشه. هیجا برا من و خانواده م آبرو نذاشت

.کاوه نفسش را بیرون داد

.بشین چای دم کردم... فعلا نرو با این اعصاب

niceroman.ir

.آرمین بی اعتراض نشست. دختری چند تقه به در زد. کاوه جلو رفت و د ر شیشه ای را باز کرد

.بفرمایین

ببخشید اینجا مگه گالری موسیقی نبود؟

کاوه نیم نگاهی به آرمین انداخت. نگاه آرمین روی دخترک بود که موهای رنگ شده و بیرون ریخته از شالش را با زور

.داخل فرو میکرد

نه.. فعلا که میبینید دفتر بیمه ست. امری در این مورد دارید؟ .دختر "خیر" با اخمی گفت و رفت. کاوه سر تکان داد

.چه کردی تو با اینا... روزی شصت نفر سراغت و میگیرن

.آرمین پوزخند زد

...هیچ کدوم با موسیقی میونه ندارن

.کاوه خندید

.میدونم... تو رو میخوان

.آرمین هم میان ناراحتی با خنده سر تکان داد

.کاوه استکان های چای را مقابلش گذاشت و دوباره جدی شد

حال دخترخالت بهتر نشد؟

.نمیدونم... حتما نشده که خبری ازشون نیست

.انقدر خودخوری نکن آرمین.. پیش اومده.. عمدی که نبوده

.آرمین دستش را لا به لای موهای بلندش فرو برد

niceroman.ir

.یه جوری به زندگیم گند زدم که هیچ جور نمیشه از توش بیرون اومد کاوه... بد گند زدم

.درست میشه. باور کن.. انقدر ناامید نباش

چند دقیقه سکوت بینشان حاکم شد. کاوه نگاه خیره و نگران او را به نقطه ای نامعلومی شکار کرد. این آرمین همان آرمین شوخ طبعی نبود که از میان هر سه جمله یکبار میگفت "گور بابای دنیا" . انگار این گناه و تاوان اشتباهاتش بدجور روی شانه هایش سنگینی میکرد که اینچنین خمیده و خراب بود. خواست حال و هوایش را عوض کند. چای سرد

:شده را از مقابلش برداشت و گفت

.رو مُد چایی که نیستی... حد اقل یه ذره بزن حال و هوامون عوض شه

.آرمین نیم نگاهی به گیتار قدیمی کرد

..کوک نیست

بیخیا ل کوک داداش.. مگه ما کوکیم؟

آرمین آهی کشید و گیتار را برداشت. وقتی انگشت هایش ماهرانه روی سیم های گیتار رقصید ، چشم های کاوه بسته شد.

.حتی این ساز ناکوک هم از زیبایی نوازندگی اش کم نمیکرد.. صدای سازهایش همیشه سوز داشت

مقابل کوچه که رسید ، ماشین کامبیز را دید. سعی کرد خونسرد باشد. کرایه را حساب کرد و جعبه و گیتار را تا سر

.کوچه برد. کامبیز که پیاده شد ، وسایل را پایین گذاشت و دست در جیبش فرو برد. کامبیز نزدیک شد

دیدم ازت خبری نشد.. گفتم خودم بیام. چی شد پو ل ما؟ .خیره نگاهش کرد

niceroman.ir

مگه نگفتم نیا اینجا؟ چرا مهلت نمیدی ؟ مگه خبر از اوضاع زندگ ی من نداری نامرد؟ .کامبیز جلوتر رفت

از مردونگی نگو که توپم ازت پُره.. زدی بدبختم کردی زبونتم درازه آرمین؟ .آرمین لب هایش را به هم فشرد. در مقابل او خیلی سعی میکرد آرام باشد

.برو کامبیز.. بخدا وقتی دار و ندارم و فروختم خبرت میکنم. قرار نیست پولت و بخورم

.میدونی از اون روز که ماشین ناکوت شده زندگیم چجوری شده؟ بابام نفس کشیدنم برام حروم اعلام کرده

.آرمین پوزخند صداداری زد. اخم کامبیز پررنگ تر شد

.انگار هرچی با زبون آدم حرف میزنم پر رو تر میشی

:نیم نگاهی به پای آرمین انداخت و افزود

. د بخوام باهات به زبون حیوونم حرف بزنم با این پات انصاف نیست

.آرمین با یک حرکت یقه ی کاپشنش را جمع کرد و او را به طرف خودش کشید

ببین من همه چیم و باختم.. نه از زندان میترسم نه از قانون. پس نذار یه کاری کنم که با خیال راحت برم اون تو... زندان

.زندانه... چه یک سال... چه ده سال.. چه حبس ابد

.آروم باش آرمین.. اومدم حرف بزنیم

.آرمبن رهایش کرد

.پس آدم باش و چپ و راس ت منو قاطی حرفات نکن

ببین خودت میدونی کارمون به دادگاه بکشه هیچی هیچی نباشه باید دویست سیصد تا پیاده شی. من خبر از زندگیت دارم.

niceroman.ir

.میدونم هیچی نداری

.اومدم باهات سر یه قیمت توافق کنم که نه سیخ بسوزه نه کباب

.ابروهای آرمین کمی از هم باز شد

چقدر میخوای؟

صد و پنجاه تا... نقد ولی... تا آخر این هفته. او کیه؟ .آرمین سر تکان داد

.ندارم.. دارو ندارمم جمع کنم سر و ته میشه پنجاه میلیون

.کامبیز پوزخند زد

.میتونی... باور کن انقدری که من باهات راه اومدم هیشکی نمیاد

!صد میلیون بیشتر نمیتونم جور کنم. یا پولت و بگیر... یا صاف میرم زندون. زندون رفتنمم برا تو پول نمیشه. میشه؟

.خم شد جعبه را بردارد که کامبیز دستش را گرفت

.صد و بیست تا... نه نگو.. خودت میدونی چقدر خرج اون ماشینه

.آرمین جدی و مستقیم نگاهش کرد

..فکرات و سر همون صد میلیون بکن کامبیز.. بیشتر از اون نه چیزی برا دادن به تو دارم... نه چیزی برا از دست دادن

.کامبیز دست به چانه اش کشید و آرمین با دست های پُر ، لنگان لنگان دور شد

niceroman.ir

چشم هایش را به بخاری که از فنجان قهوه برمیخواست دوخته بود و با چنگال ، خامه ی وا رفته ی کیک بیچاره را زیر

و رو میکرد. انگار سکوتی که میانشان حاکم بود را هیچ چیز نمیتوانست بشکند. حرفی برای گفتن نداشت. از همان لحظه

"ی اول که سوار ماشین این غریبه شده بود به یک چیز می اندیشید.. "او از زندگی خودش چه سهمی داشت؟

فقط من حرف زدم... شما نمیخواین چیزی بگین؟-

نیم نگاه تندی به چهره ی مشتاق پویا انداخت. شاید این دومین باری بود که به چهره اش نگاه میکرد. موهای کوتاه و

.مرتب و ظاهر آراسته ای داشت. جذاب نه ، اما مرتب و مردانه بود

حواستون با منه؟-

..بله-

همیشه انقدر کم حرفید؟- .مقنعه ش را با دست جلوتر کشید

!نه.. خب چی باید بگم؟-

:پویا با خنده ی آرامی گفت

خب مگه نیومدیم اینجا تا آشنا شیم و در مورد آینده مون صحبت کنیم؟- :آیه اخم کرد. این تندروی را دوست نداشت. با همان اخم گفت

.فکر نمیکنم فعلا وقت صحبت در مورد آینده باشه-

خب حق با شماست. پس موضوع رو شما انتخاب کنین. دوست دارین در مورد چی حرف بزنیم؟- .آیه نگاهش کرد. اینبار صاف و مستقیم و بدون خجالت

niceroman.ir

چقدر منو میشناسید که حاضر شدید ازم خواستگاری کنین؟- :پویا جا خورد. لب بالا کشید و گفت

...از پدرم تعریفتون و خیلی شنیدم. وقتی عکستون و هم دیدم-

چطور منو ندیده با یه عکس به این نتیجه رسیدین؟- .پویا لبخند پهنی زد

..چه فرقی میکنه؟ الان که دیدمت-

:ادای مفرد فعلش به مزاق آیه خوش نیامد. دوباره اخم کرد و پویا افزود

- میدونم همدیگه رو نمیشناسیم. ولی برای همین اینجاییم غیر از اینه؟ از همینجا شروع میکنیم و ذره ذره همدیگه رو میشناسیم. مشکلش کجاست؟

شما متولد چندین؟-

شست و سه.. چطور مگه؟-

!بینمون دقیقا یک دهه فرقه. به نظرتون ده سال فاصله ی سنی زیاد نیست؟-

- .نه... خیلی زیادتر هاش رو دیدم که به جاهای خوبی هم رسیدن

.آیه نفسش را بیرون فوت کرد. حس خوبی به هم صحبتی با او نداشت

- چقدر زود جا زدین؟ انقدر زود ناامید نشین. شما که هنوز منو نمیشناسی... پس چرا یه جوری رفتار میکنید که انگار میخواین از دستم فرار کنین؟ ..اینطور نیست-

.پویا روی میز به طرف او خم شد

- ببینین آیه خانوم.. من آدم کوته فکر و عجولی نیستم. میتونم برای این رابطه تا هر وقت شما آماده شین صبر کنم. فقط .لطفا این شانس آشنایی رو از هم نگیریم. من مطمئنم به نتایج خوبی میرسیم

آیه مستاصل نگاهش کرد. اگر ترس از پدرش نبود ، همینجا و همین لحظه این ملاقات و آشنایی مزخرف را تمام میکرد.

niceroman.ir

.نمیدانست باید چه بگوید... درمانده تر از آنی بود که در مقابل چشم های مشتاق مرد رو به رویش مخالفت کند

- من.. خب من زیاد از محیط کافه و اینجور ملاقات ها خوشم نمیاد. عادت ندارم... فکرم نمیکنم صورت مناسبی داشته .باشه

.لبخند بر لب پویا نشست. حرف دخترک ساده را طور دیگری برداشت کرده بود

هروقت شما بخوای..هر کجا که شما صلاح بدونی.. خوبه؟- .اگه کنار خانواده و تحت نظر اونا باشه در چهارچوب تر و مناسب تره-

.پویا لبخند زد

این یعنی یه شانس آشنایی؟- .آیه دو طرف چادرش را جمع کرد و بشقاب کیک را جلوتر هول داد

میشه لطفا دیگه بریم؟ :پویا چند ثانیه با همان لبخند نگاهش کرد و گفت

.بله... بریم-

مقابل در خانه پیاده شد. نیم نگاهی به پشت سرش انداخت. هنوز نرفته بود. انگار حسابی خیال برش داشته بود که مثل نامزد های تازه به دوران رسیده منتظر بود اول او وارد خانه شود. از حرصش بدون حتی یک نگاه به او داخل خانه .رفت و در را بست. باید برای این خواستگاری مزخرف بهانه ی خوب و درست و حسابی جور میکرد

بی حوصله داخل خانه رفت. خانم جون روی یکی از راحتی ها نشسته بود و کاموا میبافت. سلام کرد و جلو رفت. بی

.معطلی زیر پایش نشست و سر روی زانویش گذاشت

چی شد دخترم؟ انگار زیاد بهت خوش نگذشته؟- :سربالا کرد و دلخور گفت

شما هم؟-

niceroman.ir

.خانم جون آه کشید و اخم کرد

من نه این کار نه هیچ کدوم از کارهای پدرت و تایید نمیکنم. ولی تو هم خانوم و رعنا شدی.. دیگه نباید الکی و نشناخته - .به خواستگارات جواب سربالا بدی

من قصد ازدواج ندارم خانوم جون. چند بار باید بگم؟-

تا کی؟-

دوباره سر روی پایش گذاشت و چشم بست. خواست بگوید تا وقتی ریشه ی این عشق از دانه دانه ی رگ های بدنش بیرون نکشیده... تا وقتی زهر این خواست ن بی منطق را از خونش بیرون نکرده... تا آن وقت که دیگر افکار لعنتی و

:یاغی ش به هر بهانه ای به سمتش پر نکشید. اما به جایش گفت

...تا آخ ر عمر-

**

غرق در فکر و در سکو ت اتاق ، مشغول نواختن یک تکه از آخرین آهنگش بود. همانی که قبل از آن شب لعنتی و تصادف ، تمامش کرده بود و کلی برایش ذوق داشت. پاهایش را روی میز گذاشته بود و نیمه درازکش ، گیتار را در .آغوشش جا داده بود

فکرش درگیر همان چیز لعنتی بود. همانی که این روزها بدجوری روی مخ اش رژه میرفت. انگار داخل یک ماز پیچ در پیچ گیر افتاده بود که به هر طرفی میرفت باز سرجای اولش بود. نقطه ی امید ، کورسوی روشنایی همان بود و

.همان

niceroman.ir

:د ر اتاق بی اجازه باز شد و نور داخل خلوت تاریکش تابید. دستش را جلوی چشمش گذاشت و بی حوصله گفت

کی یاد میگیری بی اجازه نیای تو؟- .نیوشا سینی چای را روی میز گذاشت و چراغ مطالعه را روشن کرد

.از تو خراب ترهاشم دیگه تو اینقدر تاریکی نمیشینن ها... حداقل یه ذره نور لازمه-

لبخند بیجانی زد و پاهایش را از روی میز برداشت. اگر همین توجه های نیوشا هم نبود یک گوشه ی این خانه دق

.میکرد

چرا نخوابیدی جوجه؟- .فردا دفاع دارم... از استرس-

بالاخره وقتش رسید؟- .نیوشا سر تکان داد .چه نقشه ها براش کشیده بودیم. قرار بود شب قبلش با هم بریم دربند و حسابی استرس اندازی کنیم-

.آرمین سرش را میان دستانش گرفت

..از یه چیزی صحبت کن که خرابش نکرده باشم-

نیوشا عذاب وجدان گرفت. آمده بود کمی حال و هوایش را عوض کند اما بدتر داغ دلش را تازه کرده بود. کنارش نشست .و دست روی دستش گذاشت

داداش نمیدونم قراره چیکار کنی و چجوری از پس این مشکل بر بیای. ولی فقط بدون هر کاری بکنی حتی اشتباه ، من - .کنارتم

ارمین سرش را بلند کرد و میان تاریکی اتاق به چشم های براق خواهرش زل زد. کی انقدر بزرگ شد که با یک حرف کوچکش اینگونه دلش را به لرزه بیاندازد؟ امنیتی که در کلامش بود همه ی وجودش را گرم کرد. دستش را گرفت و

.بوسید

niceroman.ir

تو نف س منی.. همه ک س داداشتی.. مگه نمیدونی؟-

نیوشا خندید و با یک حرک ت آرمین میان دستانش جا گرفت. میتوانست ریتم نامنظم قلب او را بشنود. بوی عطر کهنه شده

...ی پیراهنش را هم

.عادت نداشت تا این حد او را نامرتب ببیند. دلش آنقدر گرفت که بی اختیار آه کشید. آرمین سر خم کرد

من از همه جا بریدم... تو چرا آه میکشی؟- ..جدی جدی میخوای چکار کنی داداش؟ اگه دیر بجنبی مامان خونه رو میفروشه. البته من حرفی ندارم ولی تو-

چجوری میتونم آدرس این یارو رو گیر بیارم؟- :نیوشا با اخم و تعجب پرسید

!کی؟-

..همون یارو که با اکبر شریک بود.. پدر اون دختره-

.نیوشا با دهن باز نگاهش کرد

میخوای چیکار؟- .آرمین کامل به طرفش چرخید و دست هایش را در دست گرفت

اگه بهت اطمینان نداشتم نه چیزی بهت میگفتم نه کمکی ازت میخواستم. ببین نیوشا.. من پول نیاز دارم. میتونم آروم -آروم جور کنم اما اون بی شرف صبر نمیکنه. کار بزرگیه که تونستم با صدتا راضیش کنم. فرصتم تا آخر همین هفته س.

محاله بتونم عرض پنج روز پولش و جور کنم. اینا رو که میدونی؟

خب؟؟- !میخوام ببینم میتونم از این یارو پول بگیرم-

چی میگی داداش؟ یعنی نزول کنی؟- .آرمین دست روی دهنش گذاشت و سریع به پشت سرش نگاه کرد !آروم داد نزن.. بهت نگفتم که داد بزنی-

niceroman.ir

.نیوشا سرش را ناباور تکان داد و چهره ی آرمین مستاصل شد

چاره ی دیگه ای دارم؟- .یکم صبر کن داداش... میتونی از یکی قرص کنی-

! بچه نشو نیوشا. از کی؟ مگه پول علف خرسه؟ اونم نه یه تومن و دو تومن.. صد میلیون-

:آه کشید و افزود

کسی رو نمیشناسم که این مبلغ رو نزول بده.. وقت برای گشتن هم ندارم. میتونی آدرس محل کار پد ر دختره رو از زیر - زبون خاله بکشی؟ .نیوشا بی حرف نگاهش کرد. آرمین دستانش را بالا آورد و صورت او را قاب گرفت

به جون خودت که عزیزمی هر چی فکر میکنم راه دیگه ای ندارم. دوست داری مامان سر پیری آواره بشه؟- ...نه ولی-

برای اما و ولی وقت نداریم نیوشا. میتونی یا نه؟-

نیوشا نامطمئن نگاهی به بیرون انداخت. میدانست برادرش تصمیم خودش را گرفته. برایش هاشم یا دیگری فرقی

.نمیکرد. مخالفت و عدم همکاری با او فقط خارج از گود نگهش میداشت

:سرش را تکان آرامی داد

.سعی خودمو میکنم

:آرمین سرش را در آغوش گرفت و پیشانی اش را بوسید. با لحنی نامطمئن زیر گوشش گفت

!اونجوری نگاهم نکن... درستش میکنم. همه چی مث ل قبل میشه-

**

niceroman.ir

روی صندلی پایه بلند اُپن نشسته بود و بی حوصله ، سیب سرخی را در دستش چرخ میداد. ستاره ، عمه شهناز ، خانم

.جون ، همه در تلاطم تدارک شا م شب بودند و او در فکر و خیال خودش غرق بود

.با تنه ای که به بازویش خورد از فکر بیرون آمد و سیب از دستش افتاد. ستاره چینی به بینی ش داد

!مثل خنگا نگاهم نکن. دو ساعته داریم تو رو صدا میزنیما-

.به شهناز که ظروف چینی شام را گوشه ای دستمال میزد و حاضر میکرد ، نگاه کرد و لب گزید

.ببخشید عمه جون.. نشنیدم-

.شهناز سر تکان داد

!تو ام بدتر از ستاره. دست بجنبون دخترم. اینجوری به هیچ کاری نمیرسی ها-

یک آن به خودش آمد. او گوشه ای نشسته بود و عمه و دخترعمه و مادربزرگش داشتند همه ی کارها را انجام میدادند.

:اگر امشب منفورترین شب زندگی ش نبود انقدر شرمنده ی آن ها نمیشد. پا داخل آشپزخانه گذاشت و گفت

.شما دیگه برین بشینین. خودم بقیه کارها رو انجام میدم-

.خانم جون قاشق پر از خورشت را مقابل دهن شهناز گرفت

..اینو ترشی نمک کن مادر-

و همزمان زیرچشمی به آیه چشم غره رفت. حتما داشت در دلش میگفت پس کجا رفت آن همه نصیحتی که صبح تحویلت

.دادم

:شهناز خورشت را چشید و گفت

niceroman.ir

- کم نمکه ولی خوبه... تو مهمونی های رسمی غذا هرچی کم نمک تر بهتر. حالا نمیشد اینبار و لج نکنی بذاری داداش ازبیرون سفارش بده؟ نه که تنبلیم بیاد... ولی الان دیگه تو مهمونیا مرغ و پلو نمیدن به خور د کسی ماد ر من. هزار جور

.غذا و پیش غذای خارجکی مُد شده

- ما چکار به کا ر دیگران داریم؟ خونه ای که دو تا زن توشه عیبه غذاش و از بیرون سفارش بدن. تو اگه خسته شدی برو .بشین

:آیه گفت

.راست میگن خانوم جون. شما برو بشین عمه.. خودم هستم-

:خانوم جون رو برگرداند به طرفش

.تو لازم نکرده دست به کاری بزنی بوی غذا بگیری. برو یکم به خودت برس-

:شهناز گفت

- راست میگه... این چه ریخت و قیافه ایه؟ موهای ژولیده لبا س نامرتب؟ کسی ندونه فکر میکنه دارن برا ما میان این .مهمونا. ستاره ؟ بیا بردار این دختره رو ببر بالا حاضرش کن

دلخور به خانوم جون نگاه کرد. این روزها او را هم درک نمیکرد. همیشه تنها کسی که در این موضوعات پشتش بود

خانوم جون بود... اما اینبار انگار او هم قصد کمک نداشت. ستاره دستش را کشید و بیرونش برد. سلانه سلانه همراهش از پله ها بالا رفت. خانم جون از پشت سر نگاهش کرد. شاید این خواستگاری را باید به فال نیک میگرفت و هرچه

:زودتر از د ل دخترکش خبردار میشد. نفسش را پر صدا بیرون داد و زیرلب گفت

...انشاالله که خیره-

niceroman.ir

مقابل آینه ایستاد و به خودش نگاه کرد. این کت و دامن را برای عروسی ستاره پوشیده بود و به اصرا ر او که میگفت آن روز خیلی زیبا و جذاب شده بود ، دوباره تن کرد. برای که خودش را آراسته بود؟ کسی که نه چیزی از او میدانست و نه

.دلش میخواست بداند؟ از این همه اجبار در زندگی ش خسته بود

روی صندلی مقابل آینه نشست و در صورتش دقیق شد. ازین خط باریکی که ستاره پشت پلکش کشیده بود خوشش نمی

...آمد.. از سرخی استخوان گونه ش هم

!عه عه واسه چی نشستی؟ پاشو ببینم چروکش کردی-

.از داخل آینه به ستاره نگاه کرد که با یک جفت کفش هم رنگ کت و دامنش از اتاق بیرون آمد

. د بر و بر منو نگاه نکن. پاشو کفش های خودمو شستم برات آوردم. من موقع رفتن کفشای تو رو میپوشم-

.این چه آرایشیه ستاره؟ بهم نمیاد-

.خُبه خُبه... تو نمیخواد به م ن آرایشگر یاد بدی چی بهت میاد چی نمیاد. بلند شو اینا رو بپوش ببینم چجوری میشی-

.بی رمق جلو رفت و کفش ها را پا زد. دامن بلند و خمره ای اش به مچ پاهایش رسید ، قدش کشیده تر شد

خیلی خوشگل شد. حالا باید ببینم یه روسری خوش رنگ هم برات پیدا میکنم برات مدل جدید ببندم جیگر بشی؟-

ول کن ستاره.. چه جیگری؟- ..من که میدونم درد تو چیه.. میخوای این یکی رو هم رد کنی بره ولی کور خوندی-

.با مشت آرام به س ر آیه کوبید

niceroman.ir

– اینجا رو به کار بنداز دختر... چند تا دختر تو این شهر هستن که خواستگارایی داشته باشن که از هر لحاظ سر باشه؟ .اون نیمای بدبخت و که روش صدتا اسم گذاشتی و رد کردی

.آیه غمگین سر پایین انداخت. ستاره آه کشید و چانه اش را بالا داد

– هیشکی بهت نمیگه با زور با کسی ازدواج کن. ولی همه ی درها رو روی خودت نبند آیه. دختر تو یه سن خاصی این

همه خواستگار داره.. به خودت و اون بنده خدا فرصت آشنایی بده. اصلا شاید کسی که دنبالشی... کسی که ایده آلته همینه؟ یکم پیشروی تو روابط معمولی هیچی ازت کم نمیکنه. بعدا اگر دیدی واقعا به دردت نمیخوره میگی نه و تمام.

هوم؟

تمام نبود. هیچ کس نمیدانست که مشکل نه در انتخا ب او و نه در خواستگارهایش بود. مشکل خودش بود و دلی که با او .س ر ناسازگاری داشت

پوفی کشید و بدون اینکه جوابش را بدهد دوباره مقابل آینه برگشت. با دستمالی مشغو ل کم رنگ کردن ر ژ گونه ش شد و

.با خودش اندیشید در پایا ن این شب مزخرف چه بهانه ای برای رد کردن این خواستگار سمج جور کند

صدای احوال پرسی مهمان ها و پدرش را به وضوح میشنید. قلبش تند میتپید و کف دست هایش خیس بود. همینقدر اعتماد به نفسی را هم که از حرف های ستاره گرفته بود ، با شنیدن صدای پدرش از کف داد. در مقابل او و تصمیماتش

همیشه مات میشد. دست خودش نبود. از کودکی هر وقت که برای هر چیز کوچکی مواخذه میشد و مجبور میشد تنبیه های بی رحمانه ش را تحمل کند ، با خودش میگفت اینبار دیگر از داد و بیداد و تنبیه هایش نخواهد ترسید. اما باز هربار صدای بلند و بی رحمی هایش ، باعث میشد همه ی

niceroman.ir

عهدهایش را با خودش بشکند و آرام آرام تبدیل به همانی شود که هاشم میخواست. دخت ر سر به زیر و آرامی که خروش و هیجان های درونش هیچ گاه از چهره ی آرام و مطیعش پیدا

...نبود

:ستاره در اتاق را باز کرد و داخل آمد. با لب های بالا رفته و چهره ی بی حوصله

دایی گیر داده شما هم برا شام بمونین. مامان هرچی گفت باید بریم نتونست راضیش کنه. آخرشم خودش زنگ زد به بابا - .و سینا که پاشن بیان

:لب های آیه کش آمد

.یعنی شما هم هستین؟ آخ جون-

.زیاد خوشحال نشو... فکر نمیکنم فرقی به حا ل تو بکنه-

:دستش را مقابل دهنش گذاشت و ریز خندید

.مادرشوهرت دنبالت میگشت. زود برو پایین-

اخم کرد و از کنارش گذشت. وقتی د ر اتاق را باز کرد صدای قهقهه های بلند پدرش را واضح تر شنید. دستش را مشت کرد و پله ها را پایین رفت. مهمان ها با دید ن او از جا بلند شدند. مودبانه سلام داد و جلو رفت. با ملوک خانم دست داد .اما او سرش را جلو آورد ، بوسیدتش و زیر گوشش "ماشاالله" گفت

نگاه گذرایی به پویا انداخت و در همین چند ثانیه به راحتی برق تحسین را در چشم هایش دید. کمی هم شده دلش قوت

.گرفت

.خب.. اینم از دخت ر ما... ملوک خانم خیلی مشتاق بودی عروس آینده ت رو ببینی-

.با ناباوری به پدرش نگاه کرد

niceroman.ir

:ملوک جواب داد

.ماشاالله هاشم خان. چقدر بزرگ و خانوم شده. اصلا فکر نمیکنم ما رو یادش بیاد-

:نگاه آیه هنوز به پدرش بود که رو برگرداند و جدی گفت

..ملوک خانم با شمان-

با کمی مکث به سمت زن سربرگرداند و لبخند بی جانی زد. او را خوب به یاد داشت. وقتی کودک بود این خانواده گه .گداری به آن ها سر میزدند. همان موقع ها هم از پویا خوشش نمی آمد و از او میگریخت

دیگر حتم داشت که نمیتواند سرش را بالا بگیرد. انگار اینبار با همه ی دفعات فرق میکرد... خانم جون درست رو به

.رویش نشسته بود و نگاه موشکافانه و خونسردش را به او دوخته بود

.دس ت خانم جون درد نکنه که همچین دختر ماهی رو بزرگ کردن-

.خانم جون لبخند موقری زد

..من کاری نکردم.. به مادرش کشیده-

چهره ی هاشم در هم شد. در دل به خانم جون آفرین گفت. همیشه دلش برای جواب های به جا و سیاستمندانه ی او ضعف

!میرفت. جای مادرش را در این جمع خالی نگذاشته بود

نگاهش کرد و پلک هایش را روی هم فشرد. خانم جون لبخند مهربانی به صورتش پاشید و دوباره رو کرد به طرف .ملوک خانم

.همه حسابی مشغول صحبت بودند. سینا و علی آقا هم آمده بودند و جمع مردها ، در گوشه ی سنتی خانه حسابی گرم بود ...ملوک خانم و عمه شهناز و ستاره و خانم جون هم همان جای قبلی نشسته بودند و گر م صحبت

niceroman.ir

میدانست خانم جون به رس م ادب از میانشان برنمیخیزد اما عمه شهناز که باز بحث دا غ جهیزیه ی صد میلیونی ستاره را .باز کرده بود ، حسابی راضی به نظر میرسید

استکان های خال ی چای را داخل سینک گذاشت و به طرف د ر خانه رفت. شاید بد نبود کمی هوای تازه تنفس کند. بیرون

.رفت و رو به هلال ماه ایستاد. هوا کم کم داشت سرد میشد و بوی زمستان میگرفت

.آنقدر حواسش پرت بود که متوجه باز و بسته شد ن در نشد

.وقتی به خودش آمد که چیز سنگینی روی شانه هایش افتاد. با ترس و تعجب برگشت که پویا سرشانه ش را نگه داشت

.نترس.. منم-

اینجا چیکار میکنین؟- .پویا لبخند زد

..نجنگ با این یه تیکه پارچه.. سرده هوا-

بوی تند ادکل ن کتی که روی شانه هایش بود ، مجال نفس کشیدن را هم از او میگرفت. خودش را حبس در حصا ر تنگ

.و غری ب او میدید. شانه اش را کنار داد و کت از روی دوشش سُر خورد

.ممنون ولی سردم نیست. بهتره بریم داخل-

.خواست از کنارش بگذرد که پویا دستش را گرفت

.. چرا ازم فرار میکنی آیه؟ مگه خودت نگفتی رواب ط در چهارچوب و رسمی با نظارت خانواده ها؟ خب من اینجام-

.دستش را از دس ت او بیرون کشید و بی حرف نگاهش کرد. چشم های پویا از بالا تا پایین روی تنش سُر خورد

niceroman.ir

...فکر نمیکردم تا این حد خوشگل باشی. حجاب و چادر خیلی بهت اما اینجوری هم-

:سر تکان داد و صدایش آرام تر شد

..محشری-

قلب آیه در سینه کوبید. حالت نگاه و تُن صدای او تنش را مور مور میکرد. خودش را لعنت کرد که چرا از خانه بیرون

....آمده. حالا اگر میرفت ، محکوم به فرار میشد و اگر میماند

یکم قدم بزنیم؟- .سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد

خب؟ نگفتی... چرا ازم فرار میکنی؟- !فرار نمیکنم-

.پویا سرش را خم کرد و صورت او را نگاه کرد

..چه عجب حرف زدی-

.آیه گذرا نگاهش کرد و بازوهای خودش را در آغوش گرفت

.لج نکن ! مریض میشی.. نترس کت ام نمیخورتت-

.ممنون.. همینجوری خوبه-

آیه؟- !آیه ایستاد و نگاهش کرد. خواست بپرسد چطور با یک جلسه آشنایی از " آیه خانم " تبدیل به " آیه " شدم

- اون داخل دارن در مورد آینده ی ما برنامه میریزن. اون وقت منو تو هنوز تو مرحله ی تعارف و مرسی و خواهش !میکنمیم

چرا انقدر برای همه چیز عجله میکنید؟ بهتر نیست اجازه بدید همه چی طبق روال خودش پیش بره؟- .ابروهای پویا بالا رفت

niceroman.ir

.حتما... البته اگه ازم فرار نکنی و اجازه بدی همدیگه رو بشناسیم-

- فرار نمیکنم... فقط خوشم نمیاد تو کار انجام شده قرار بگیرم. من قبلا هم گفتم که عادت به این روابط ندارم. دوست دارم ...طرف مقابلم این نکته رو درک کنه و بهم اجازه بده کم کم

یخت باز بشه و مثلا جای آقا پویا بهم بگی پویا؟-

آیه ناامید نگاهش کرد. چرا انقدر از دنیای هم دور بودند که حتی یک کلمه از حرف های او را درک نمیکرد؟ پوف کلافه

.ای کشید

..اصلا ولش کنین-

.خواست راهش را ادامه بدهد که پویا دستش را گرفت

..صبر کن-

.دستش را اینبار سریع تر بیرون کشید و اخم کرد

..مثلا همین کارتون... این بار دومه که دارین-

چه ایرادی داره؟- !ایراد؟ شما نامحرمین-

.پویا چشم چرخاند

..مشکل فقط همینه؟ خب میتونیم برای این دوره ی آشنایی یه صیغه ی چند ماهه-

هنوز حرفش تمام نشده بود که آیه سری به نشانه تاسف تکان داد و راهش را کشید و رفت. هر چه پویا از پشت سر صدایش زد برنگشت. وقتی داخل خانه رفت قبل از هرکس با ستاره مواجه شد که دست به سینه و با شیطنت نگاهش

.میکرد

niceroman.ir

تو آب ندیده بودیا دختر... وگرنه شناگر ماهری بودی. خونه به این بزرگی خار داشت که رفتین بیرون؟-

بی حوصله ستاره را کنار زد. در این شرایط فقط لودگی های او را کم داشت. با حرص داخل آشپزخانه شد و برای آرام

.شدن چند دقیقه چشم بست

❄Medya❄ :

"سرش را بالا برد و دوباره نگاهش را به تابلوی بزرگ مغازه انداخت. "کالای ساختمان و مصالح هاشمی

دستش را چند بار دور لبش کشید. یک قدم جلو میرفت و دو قدم به عقب. حسی از درونش میگفت پا در راهی میگذارد ...که برگشتی ندارد. حس دیگری میگفت این زندگ ی ویران شده ارزش یکبار ریسک کردن را دارد

دو دلی را کنار گذاشت و جلو رفت. در شیشه ای را به سمت خودش کشید و داخل شد. هاشم با دیدنش سلام داد . جوابش را داد و با اشاره دست او نشست . تنها نبود ! سه مرد درست روبه روی میزش نشسته بودند و واضح بود بحث میانشان

.حسابی داغ بود. این را از چای های نیمه خورده شده ی مقابلشان فهمید

بفرمایین.. امرتون؟_

لبخند زورکی زد و دست هایش را در هم قلاب کرد. اینطور که این مردها او را زیر ذره بین گذاشته بودند چطور

!میتوانست در مورد شغل دوم هاشم و خواسته ش صحبت کند؟

:گلویش را صاف کرد و گفت

niceroman.ir

...راستش مزاحم شدم برای_

.کمی مکث کرد. چشم های هاشم باریک شد. تجربه داشت و با همین نیم جمله در کسری از ثانیه حرف دلش را فهمید

همانطور که تسبیحش را در دست میچرخاند به بقیه اشاره داد. طولی نکشید که هر کدام به بهانه ای خداحافظی کردند و رفتند. آرمین دست هایش را در هم قفل کرده بود. هنوز نتوانسته بود جسارتش را جمع کند و جمله ی نیمه کاره ش را

!تمام کند...غافل از آنکه دستش رو شده و نیازی به توضیح نیست

آدرس منو کی بهت داده؟_ .جا خورد.. نگاهش کرد. چه باید میگفت؟ از اکبر میگفت یا دخترش آیه؟ دست به پشت سرش کشید

راستش....مهمه؟_ .هاشم پوزخند زد

...صد در صد_

.نفسی تازه کرد و سعی کرد آرام و با جرات حرف بزند

ببینین... من تو زندگیم پول نزول نکردم... خیلی احتیاج دارم. بیشتر از اونی که فکرش و بکنین. میتونین کمکم کنین؟_ .هاشم دوباره چشم هایش را باریک کرد. از هر زاویه ای نگاه میکرد او به این کارها نمیخورد. دست زیر چانه ش کشید

من خیلی وقته کار و با ر قرض دادن و تخته کردم پسرم.. کی منو بهت معرفی کرد؟_

آرمین میدانست او به این راحتی ها وا نمیدهد. اما دوست نداشت تا جای ممکن اسمی از اکبر بیاید. میدانست در آن

..صورت همه چیز از تصادف تا اتفاقی که برای ستایش افتاد به میان خواهد آمد

...بهتون حق میدم که اعتماد نکنین. ولی باور کنین_

.اگه نمیخوای اسم بدی وق ت منو نگیر جوون_

niceroman.ir

.پنجاه میلیون نیاز دارم. بابتش هرچقدر که بخواین چک و سفته ی یک ساله میدم. خواهشا کمکم کنین_

چرا من هر چی میگم تو حرف خودت و میزنی باباجون؟_ .آرمین کلافه چشم بست. انگار چاره ای نمانده بود

.من آشنای آقای شکوری هستم_

!کدوم شکوری؟_

!اکب ر شکوری_

ابروهای هاشم از هم باز شد. میدانست اکبر به این راحتی ها کسی را به او معرفی نمیکند. خبر داشت که اکبر خودش

.پس و پنهان دارد و اگر کسی دنبال پول باشد ، در خفا و پنهانی به نام کس دیگری و به کام خودش پولش را نزول میدهد

.دست زیر چانه کشید و یک ابرویش را بالا داد

که اکبر؟! اون وقت شما چی اکبر آقایی؟_

خواهرزاده ی خانومشون. کاری از دستتون بر میاد برام؟_

تازه داشت برایش جالب میشد. چهره ی عبوسش کمی باز شد. از فلاسک کنار دستش چای برای آرمین ریخت و از روی

.میز به جلو هول داد

.بفرما جوون. فعلا اول یه لبی تر کن. صحبت میکنیم_

!آرمین چای را گرفت و تشکر کرد. از اینکه اسم اکبر را داده بود پشیمان بود اما چاره ی دیگری هم نداشت

niceroman.ir

خب؟ گفتی پنجاه میلیون پول میخوای. ولی نگفتی برای چی میخوای؟ بدهی داری؟_ .آرمین سر تکان داد

هاشم کمی مکث کرد. با دقت حرکات شتاب زده و معذب او را زیر ذره بین گرفت. باید اول در موردش مطمئن میشد.

.معرفی اکبر هنوز برایش مشکوک بود

.بسیار خب. من سعی میکنم کاری برات بکنم ولی قول نمیدم_

.کارتی را مقابلش گرفت

!شماره ی منه. فردا صبح بهم زنگ بزن بهت میگم از دستم کاری بر میاد یا نه_

.آرمین از جا برخاست. فردا چهارشنبه بود و پسفردا آخرین مهلت

.ولی من عجله دارم_

هاشم پوزخند زد

.عجله کار شیطونه پسرم... برو و باهام تماس بگیر_

:انگار چاره ای جز صبر کردن برای تصمیم این مرد یک دنده نداشت. لب روی هم فشرد و گفت

.خیلی خب. من فردا باهاتون تماس میگیرم پس! امیدوارم واقعا کاری از دستتون برام بربیاد_

.هاشم برخاست و با گفتن "انشاالله" دستش را فشرد

:وقتی آرمین از مغازه بیرون رفت ، بی معطلی گوشی مغازه را برداشت. چند بوق خورد تا صدای اکبر در گوشی پیچید

الو اکبر؟_ .جانم آقا هاشم.. سلام_

علیک سلام. حال دختر خانومت چطوره؟_ .اکبر آهی کشید

.فرقی نکرده... همونه_

niceroman.ir

.غصه نخور.. انشاالله درست میشه_

:اکبر دوباره آه کشید و هاشم افزود

.امروز یه جوونی اومده بود مغازه. مایه میخواست. میگفت تو منو بهش معرفی کردی_

من؟ نگفت کی بود؟_ .راستش اصلا یادم رفت اسمش و بپرسم. اما گفت خواهرزاده خانومته_

.اکبر سکوت کرد. سکوتی طولانی که برای هاشم جای بسی علامت سوال به جا گذاشت

الو اکبر؟_ ...اینجام هاشم خان_

راست میگفت؟_

چقدر میخواست؟_

حدودا پنجاه تا...

ی_.ه ساله میخواست

بهش چی گفتی؟_

گفتم باید فکر کنم. قضیه چیه؟_

.صدای اکبر سرد شد و پر از تنفر

هرچقدر میخواد بهش بده آقا هاشم. انقدر بده که تو نزول خفه بشه. که دیگه خودشم نشناسه. که تا عمر داره نتونه _ !خودش و پیدا کنه

.لب های هاشم کش آمد

نه انگار اوضاع جدیه.. باشه حرف حر ف خودت. میدونی خاطرت برام عزیزه. فقط بگو ببینم چیکار کرده که انقدر _ خاطرش و میخوای؟

niceroman.ir

اگه دخت ر من مثل یه تیکه گوشت رو تخت بیمارستانه بخاطر اون بی همه چیزه هاشم خان. دلم میخواد نابودیش و به _ .چشم ببینم

:چشم های هاشم برق زد.. سرش را تکان داد و آرام گفت

!!...که اینطوور_

جعبه ی شیرینی را چنان با خوشحالی در دستش تاب میداد که هربار تا مرز واژگون شدن میرفت و برمیگشت. بعد از مدت ها اولین بار بود که انقدر خوشحال بود... احساس میکرد همه چیز قرار است یکی یکی حل شود. دیگر دلش به ، به .هوش آمدن ستایش هم گرم شده بود

زنگ خانه را چند بار پشت سر هم فشرد. دستش را دوباره روی چک هشتاد میلیونی که در جیبش بود کشید و سرش را

.رو به آسمان برد

!خدایا شکرت_

حل شده بود. آسان تر از آنی که فکرش را میکرد. آنقدر خام ، بی تجربه و عجول بود که حتی کوچکترین شکی به

اعتما د مشکوک هاشم نکرد. هاشمی که با کمال میل به جای پنجاه میلیون ، هفتاد میلیون تقدیمش کرد و به ازای هر ده میلیون یک چک و هر چک را به تاریخ هر ماه از او گرفت. قرار بود نزول و سود پول را ماهیانه واریز کند تا نه چک

.ها برگشت بخورند و نه به او فشار بیاید

چرا نمیای تو؟ میخوای همونجا وایستی؟_ :تازه حواسش به د ر باز شده و صدای نیوشا جمع شد. داخل شد و با فریاد گفت

.ضعیفه ها کجایین؟ بیاین که آرمین شیرینی خریده_

niceroman.ir

.نیوشا قبل از همه پایین آمد و با ابرویی بالا رفته و متعجب جعبه را از دستش گرفت

چه خبرته داداش؟ سر آوردی؟_ .آرمین لپُش را محکم با دو انگشت کشید

.سر نه ، ثروت آوردم_

نیوشا که منظورش را نفهمیده بود لب و لوچه ش را جمع کرد و گفت :"چی؟" اما آرمین بی توجه به او پله ها را سه تا سه تا بالا پرید و داخل آشپزخانه شد. مادرش داشت برنج آبکش میکرد. نگاه گذرایی به او که خوشحال به در آشپزخانه

.تکیه زده بود کرد

سلام..کی اومدی؟_

الان. صدام و نشنیدی والده سلطان؟_ !..نه_

.آرمین جلو رفت و از پشت مادرش را بغل کرد. سرش را روی شونه ی او گذاشت و چشم بست

!شیرینی خریدم. از همونا که تو و نیوشا دوست دارین_

.نرمین حلقه ی دست هایش را از دور کمرش باز کرد

اینجوری نچسب بهم .. مگه بچه ای؟_ .آرمین مصرانه گونه ش را بوسید

تا عمر دارم بچه م برات. مامانمی. بغلتم نکنم؟_

لوس نشو.. برو عقب کار دارم. شیرینی برای چی بود؟ هوا سرده همه سرما و گلودرد داریم! به جاش یک کیلو میوه _ .میخریدی

.سعی کرد رفتار سرد و آزاردهنده ی همیشگی مادرش را نادیده بگیرد. آه کوتاهی کشید و عقب رفت

!به مناسبت حل شدن جریان ماشین و پول_

:چشم های نرمین رویش ثابت ماند. قبل از اینکه چیزی بپرسد آرمین پیش دستی کرد

niceroman.ir

!حلش کردم مامان. دیگه نیازی به نگرانی و فروختن خونه نیست_

چه جوری حل ش کردی؟_ !چه اهمیتی داره؟ مهم اینه حل شد_

.نرمین زیر گاز را خاموش کرد و دستمال توی دستش را روی کابینت پرت کرد

حرف بزن آرمین..گفتم چجوری حلش کردی؟ با یه گند تازه؟_

تنها چیزی که از من انتظار داری همینه نه؟ گند زدن؟_ .چشم های نرمین باریک شد

دزدی کردی؟ کلاه برداری کردی؟ خل نکن منو آرمین چجوری یه شبه صد میلیون جور کردی؟_
:آرمین با زهرخندی سر تکان داد. نیوشا از پشت سر گفت

مامان داداش اهل این کاراست؟_ .تو لال شو دخالت نکن. من یکی که دیگه بچه هام و نمیشناسم. دیگه به هیچ کس اطمینان ندارم_

.نیوشا لب برچید و ناراحت شیرینی ها را روی کابینت رها کرد. وقتی بیرون رفت اخم بر چهره ی آرمین نشست

چرا عصبانیتت از من و سر اون بیچاره خالی میکنی مامان؟ نه دزدی کردم نه کلاهبرداری. سی تومنش و با کمک _ !کاوه جور کردم دادم. قرار شد بقیه ش رو هم ماهانه بهش بدم نهایتا تا یک سال تموم بشه

.نرمین مکث کرد. خیالش کمی راحت شده بود

!یعنی راضی شد به اقساطی پرداخت کردنت؟_

.نیش آرمین دوباره باز شد

!پس چی؟ پسرت و دست کم گرفتیا_

...آرمین؟ اگه دوباره دروغ گفته باشی_

niceroman.ir

به جونت قسم بخورم خوبه؟_ .نرمین مشکوک نگاهش کرد و آرمین در دلش دعا کرد پای قسم وسط کشیده نشود. نرمین نفسش را پر صدا بیرون داد

...خب خدا رو صدهزار مرتبه شکر.. حالا چطور میخوای ماهانه بدی؟ مغازه رو که تحویل کاوه دادی مادر_

.تو فکر اونجاش و نکن. شده صبح تا شب سگ دو میزنم ولی پول و جور میکنم. نگران نباش_

.نرمین زیر لب "توکل بر خدا" یی گفت و دوباره مشغول کار شد

:آرمین شیرینی ها را داخل دیس بلوری چید و گفت

...ول کن اون برنج و بیا بریم شیرینی بخوریم. خیلی وقته دور هم چیزی نخوردیم. بیا_

:نرمین چپکی نگاهش کرد و سرد گفت

...شیرینی رو وقتی میخورم که دختر خالت از کما بیاد بیرون. تا اون نفس دوباره نگرفته هممون عزاداریم_

آرمین نگاهش کرد.. خوب بلد بود هر بار به بهانه ای ذوق او را کور کند. در زندگی همیشه همین بود. هیچ وقت به یاد

نداشت از او توجه و تشویقی دیده باشد. همیشه یا پدرش را چوب کرد و بر سرش کوبید. یا او را مسئول بدبیاری ها و همه ی اتفاق های بد دانست. او و اسباب لهو و لعبی که در اتاقش بود. این "او" ی مطر ب به درد نخور ، هیچ وقت ."پسرش" نشد

دیگر چیزی نگفت. دیس را برداشت و بی صدا بیرون رفت. نیوشا مقابل تلوزیون نشسته بود و شبکه های ماهواره را

.بالا و پایین میکرد. کنارش نشست و سعی کرد به حرفش بگیرد

داری از تلوزیون اعتراف میگیری؟_

niceroman.ir

.نیوشا شانه بالا انداخت

ولم کن داداش.. نمیبینی چجوری میزنه تو ذو ق آدم؟_ .آرمین یکی از شیرینی ها را جلو برد و با زور در دهنش فرو کرد

..اخلاقشه... بیخیال_

!عه داداش.. همش ریخت رو بلوزم_

.فدای سرت.. یکی تازه ش و برات میخرم_

.نیوشا نگاهش کرد و مهربان خندید

...حرفاتونو شنیدم. خوشحالم تونستی مشکلت و حل کنی_

:سرش را پایین انداخت و آرام گفت

.حتی اگه راهش درست نباشه_

.آرمین سریع به پشت سر نگاه کرد. صدایش را پایین آورد و دست نیوشا را گرفت

هاشم بهم هفتاد میلیون داد.. به ازای هر ماهش چک گرفت. نزولش و هم قراره ماه به ماه بهش بدم. برای نزول ها هم _ .سفته ازم گرفت. شرایط سختیه ولی قابل کنترله

نمیدونم چی بگم داداش. دوست ندارم یه چیزی بگم که بعد مدت ها خوشحالی و ذوقت و کور کنه. فقط امیدوارم واقعا _ .همه چی حل بشه

.آرمین او را در آغوش گرفت و آه کشید

..حداقل مثل مامان هر دقیقه یه پنالتی به دروازه م نمیزنی_

:هر دو آرام خندیدند. آرمین جدی شد و گفت

niceroman.ir

باید از فردا بگردم دنبال یه جای کوچیک. وگرنه ده تومنی که از پس اندازم مونده هم خرج میشه. نیوشا به همه ی _ دوستات بگو برادرم گیتار و ویولن آموزش میده. تا جای ممکن تبلیغ کن باشه؟ باشه ولی یکم سخته. آخه به همه شون که قبلا میخواستن گفتم داداشم دیگه آموزشگاه نداره_.

آرمین دو دستش را لای موهایش فرو برد.

چاره ی دیگه ای ندارم.. هم باید آموزش بدم. هم رو آهنگایی که دستمه کار کنم برای قراردادهای جدید... هم اگه شد _شبا یه جایی کار پیدا کنم. هم باید نزول ماهانه رو سر وقت بدم... هم برای کل پولی که باید پس بدم پس انداز جمع کنم.

نهایتا یک سال سختیه.. بعدش همه چی درست میشه..

نیوشا دستش را فشرد.

درست میشه_!

آرمین سرش را بوسید و از کنارش برخاست. کاش خودش هم به اندازه ی نیوشا به حرف هایش اعتماد داشت. مهلت سی روزه از همین امروز شروع شده بود.

روی تختش دراز کشید و دست هایش را زیر سرش گذاشت. به سقف خیره شد و داشت برای خودش دو دو تا چهار تا میکرد که متوجه زنگ گوشی ش شد.

گوشی را از جیب کاپشنش بیرون کشید. نگاهی به اسمی که رویش افتاده بود انداخت و چشم هایش گرد شد. ناگهان یاد ستایش افتاد. سریع جواب داد:

بله؟_ :سکوت مبهمی پشت خط بود. هر از گاهی فقط صدای نفس های ظریف و به تکاپو افتاده می آمد. با شک و آرام گفت

آیه خانوم؟_

آیه ضعیف و آرام جواب داد:

niceroman.ir

بله؟_ ..خنده ش گرفت

...شما تماس گرفتیدا_

:دوباره کمی سکوت شد تا دخترک به سختی گفت

.میخواستم حال ستایش و بپرسم.. نگرانشم_

.یک ابروی آرمین تا جای ممکن بالا رفت

!..حالشو؟ از من؟! من که خودم از شما کمک میگیرم_

.بله.. آخه مادرشون جواب ندادن... در هر صورت.. ببخشید من نباید تماس میگرفتم... شبتون بخیر_

:متعجب از جملات تکه تکه و پر از شر م او گفت

..قطع نکن.. ایرادی نداره! اتفافا خوب شد تماس گرفتی_

:آیه چیزی نگفت و آرمین افزود

تازگی ها دیدیش؟_ ..نه_

..ببینش لطفا.. کسی جز تو ندارم برای سراغ گرفتن از حالش_

.چشم.. شب بخیر_

قبل از آنکه او هم در جواب "شب بخیر" بگوید تماس قطع شد. چند ثانیه بی حرکت خیره به صفحه ی تاریک گوشی شد

:تا اینکه طرح کم رنگی از لبخند روی لب هایش نقش بست. گوشی را چند بار به چانه اش زد و با همان لبخند گفت

!از من خوشت میاد؟_

***

niceroman.ir

.دستش را روی شیشه گذاشت و عمیق نگاهش کرد. قطره اشک بزرگی روی گونه ش چکید

:صدایش دوباره در گوشش پیچید

آیه امروز پیاده بریم؟_ "

تو این گرما؟ مگه دیوونه ایم؟_

دیوونه نیستیم.. جوونیم. خدا رو چه دیدی شاید سر راه قسمت زندگی تو رو هم پیدا کردیم سوارمون کرد از گرما نجات _ .پیدا کردیم

...و ریز خندید

قسمت زندگیم و از خیابونا پیدا کنیم؟_

چرا بهت برمیخوره بابا... همه که مثل من شوهرشون تو صندوقچه ی خوانوادگیشون نیس.. باید بگردی تا پیدا کنی _ .جونم

!ارزونیه خودت.. من ترجیح میدم پیاده برم خونه_

.دیدی قبول کردی پیاده بریم؟ از خودم خوشم میاد که کلا اخلاقت و بلدم_

"بدجنس_

اشک پای چشم هایش را پاک کرد. چه چیز او را به اینجا کشانده بود؟ خواه ش آرمین؟ نه ! او که دلش همیشه اینجا بود. کنار تنها دوستش.. فقط آنقدر از خودش و دلش خجالت میکشید که پاهایش او را تا پشت این اتاق یاری نمیکرد! بعد از آن روز مزخرفی که بی اختیار دوباره دستش شماره ی آرمین را لمس کرده بود ، بعد از آن مکالمه ی مضحک که سنگ .روی یخش کرده بود ، دیگر خودش را نمیشناخت

آنقدر غرق در این خواستن و فکر و خیالش بود که کنترل رفتارش از دستش خارج میشد. چیزی که او را به سمت آرمین .میکشید بیش از حد قوی بود و یارای مقابله با آن را نداشت

niceroman.ir

حالا که پشت اتاق آی سی یو ایستاده بود و برای تنها دوستش اشک میریخت ، از خودش ، احساسش و رفتارش از

.همیشه بیشتر شرم میکرد

ممنون از اینکه تنهامون نمیذاری دخترم. ستایش که به هوش بیاد و بفهمه مدام میومدی عیادتش براش صد برابر با _ !ارزش تر میشه دوستیتون

.به چشم های گود افتاد و پر از اشک زن نگاه کرد. لبخند تلخی زد و بغضش را قورت داد

شما همیشه اینجایین؟_ :لاله خیره به ستای ش پشت شیشه گفت

... نه.. وقتای ملاقات میام. هر روز... گاهی هم صبحا میام. اگه پرستارای شیفت اجازه بدن چند دقیقه ای میرم تو و_

.گریه امان نداد ادامه ی حرفش را بزند. آیه شانه هایش را مهربانانه در دست گرفت

.قوی باشین لاله جون. حاضرم قسم بخورم ستایش به هوش میاد. حس میکنم_

راست میگی دخترم؟_ :سر تکان داد. لاله اشک هایش را پاک کرد و آه کشید

..خدا از باعث و بانیش نگذره_

:آیه حس کرد سیخ داغی درون قلبش فرو بردند. دو طرف چادرش را کشید و آرام گفت

!جلوی حادثه رو نمیشه گرفت لاله جون. تو این شرایطا دنبال مقصر گشتن درست نیست. به خدا توکل کنین_

تو دختر خوبی هستی.. دلت صافه.. ساده ای. من نمیتونم مثل تو باشم. دخت ر من داره تاوان جوونی کردن و بی احتیاط ی _ ..یکی دیگه رو پس میده. نمیتونم نفرینش کنم چون از گوشت و جو ن خودمونه.. اما ازش نمیگذرم

.آیه نفس عمیقی کشید. اگر کمی بیشتر اینجا میماند دست دلش رو میشد

niceroman.ir

با اجازتون من دیگه برم. کاری با من ندارید؟_

همینکه میای به ستایش سر میزنی... حرف دل منو گوش میکنی و قوت قلب میدی کلیه دخترم. خدا برا پدر و مادرت _ .حفظت کنه

کاری که از دستم برنمیاد جز همین. ولی خواهش میکنم چیزی لازم داشتین یا کاری داشتین تماس بگیرین باهام. باشه؟_ .باشه دخترم.. برو خدا نگهدارت_

..خداحافظ_

.از بخش که بیرون رفت ، تاره حس کرد هوا به ریه هایش بازگشت. چرا انقدر آنجا هوا سنگین بود... نمیدانست

:غرق فکر و به قولی "تو خودش بود" که صدای آشنایی از پشت سرش شنید

آیه خانوم؟_ .قلبش به تکاپو افتاد. برگشت و با دیدن آرمین مات شد. آرمین چند قدم جلو آمد و فاصله را تمام کرد

حالش چطور بود؟_ ..سر پایین انداخت

..مث ل قبل_

:دیگر مفهوم چشم دزدیدن هایش برای آرمین روشن بود. لبخند کم جانی زد و گفت

..مرسی که اومدی_

.ستایش دوست منه.. معلومه که میام_

آرمین بی حرف نگاهش کرد. این دختر مرموز تر از آنی بود که فکرش را میکرد. دلش میخواست بداند از ذهنش چه .میگذرد. کاش میتوانست بی رو در بایستی بگوید که از راز دلش با خبر شده

نگاه موشکافانه و عجی ب آرمین داشت مثل اشعه ایکس تنش را میسوزاند. کاش میتوانست هر چه زودتر از این مهلکه

niceroman.ir

.بگریزد

.اگه کاری با من ندارین من برم_

!اون روز چرا بهم زنگ زدی؟_

همین بود.. همین ضربه میتوانست او را از پا در بیاورد. روزها بود که از ترس همین جمله از خانه پا بیرون نگذاشته

!بود

..آب دهنش را با زور قورت داد

..گفتم که بهتون.. بخاطر ستایش_

:آرمین قدمی جلوتر آمد. حس میکرد موش کوچکی را به دام انداخته. یک قدم جلوتر رفت و صدایش را پایین آورد فقط همین؟ یا چیزایی هست که من ازش بی خبرم؟_ :آیه یک قدم به عقب برداشت

چه...چه چیز..اایی؟_

مزاحمت تو رو ز روشن؟_

س ر هر دو به سمت صدا برگشت. پویا با اخم هایی در هم از رو به رو می آمد. آیه سریع چادرش را جلو کشید. فکر

.نمیکرد روزی برسد که از دیدن پویا اینقدر خوشحال شود

:آرمین با اخم گفت

شما؟_ :پویا بی توجه به او کنار آیه ایستاد و با همان اخم گفت

مزاحمت شده؟_ ...نه...ایشون_

:آرمین گفت

niceroman.ir

.به شما ارتباطی داره؟ تا جایی که میدونم این خانوم مجردن_

اشتباه میدونین چون ایشون نامزد من هستن. در ثانی ، مجرد بودن یه خانوم به جنابعالی اجازه ی مزاحمت میده؟_

آرمین مستقیم و جدی به آیه نگاه کرد. آیه داشت در ذهنش به کلمه ی "نامزد" می اندیشید. شاید همین کلمه میتوانست او

:را نجات بدهد و قبل از رسوا شدنش برای همیشه پرونده ی این عشق را ببندد. چشم از آرمین گرفت و رو به پویا گفت

.اشتباه متوجه شدی پویاجان. ایشون نامزد دوست من هستن که اومدم عیادتش... سوتفاهم شده_

.پویا چند لحظه بی حرف به او و آیه نگاه کرد و چینی به بینی اش داد. نگاه آرمین هنوز روی آیه بود

.معذرت میخوام.. واقعا شرمنده_

.دستش را برای آرمین جلو برد

!دوره و زمونه ی بدی شده.. آدم واقعا میترسه_

آرمین با مکث دستش را جلو برد و دس ت او را فشرد. سپس با گفتن "خواهش میکنم" آرامی از آنجا دور شد. آیه از پشت

..نگاهش کرد. شاید این بار آخری بود که او را میدید. دلش میخواست آخرین تصاویر را از او خوب به یاد بسپارد

بریم؟_ :به سمت پویا برگشت و بی حال گفت

.بهتون گفته بودم بیرو ن بیمارستان منتظرم بمونین_

:پویا لبخند دندان نمایی زد و با نگاه معناداری گفت

niceroman.ir

...دلم برای نامزدم تنگ شده بود_

❄Medya❄ :

❄❄❄❄

چشم هایش را بست و سعی کرد از خطاهای دختری که داشت به جای گیتار زدن ، روی مخ اش خنج میکشید چشم پوشی کند. اما آنقدر اشتباه داشت که راه را به روی هر گونه نادیده گرفتن میبست. نفسش را پر صدا بیرون داد. دخترک فهمید

:و توقف کرد. لب هایش را جلو داد

بازم اشتباه زدم؟_

بدون اینکه چیزی بگوید پشت سرش قرار گرفت. چاره ای جز این نداشت. از روی دست های دخترک سیم ها را لمس

:کرد و کنار گوشش گفت

ببین وقتی دستت روی اینه باید اون یکی دستت هم روی پنجمین سیم ثابت نگه داری. تا حالا پنجاه بار بهت توضیح دادم _ کدوم سیم ها نباید صدا بدن. ولی هنوز بعد سه جلسه آکوردها رو گم میکنی. یکم با دقت بزن خب؟ .دخترک سرش را برگرداند. چشم های آبی رنگش درست مقابل چشم های آرمین بود

چرا عصبانی میشین؟_

سعی کرد آرام باشد. اگر این شاگرد مایه دار را از دست میداد واویلا بود. با اینکه حس میکرد او خودش سعی میکند تا

:پروسه ی یادگیری ش طولانی تر شود ، خودش را کنترل کرد و گفت

niceroman.ir

عصبانی نیستم مهسا جان. دوست دارم زودتر راه بیفتی. مگه نمیگی میخوام تا تولد خواهرم یاد بگیرم؟ خب خیلی وقت _ !نداریم

.مهسا گیتار را کنار گذاشت و به طرفش برگشت

اره ولی خب خیلی خسته شدم.. دلمو زد. میدونی آرمین؟ من وقتی از چیزی خسته بشم دیگه هر چی سعی کنم تو مخ ام _ .نمیره. دست خودم نیست

.آرمین کلافه به ساعت مچی اش نگاه کرد

.ولی تازه نیم ساعته شروع کردیم_

تقه ای به در خورد و هنوز س ر آرمین به طرف در برنگشته مادرش داخل شد. نگاه با مکثی به پوزیشن نزدیک آن ها

.انداخت و سینی چای را روی میز عسلی کوچک گذاشت

.براتون چای آوردم_

:آرمین کلافه دست میان موهایش کشید و مهسا با لبخند تشکر کرد. آرمین آرام گفت

!ممنون_

و با یک دنیا حرف به مادرش نگاه کرد. اما نرمین بی توجه به او ، نگاه آخر را به شلوار جین تنگ و بلوز بدن نمای

.دخترک انداخت و بیرون رفت

!مادرت چقدر مهربونه آرمین_

:آرمین پوزخند زد. نتوانست بگوید کنجکاوی و ترس او را به بهانه های مختلف به اتاق میکشاند. به جایش گفت

niceroman.ir

ادامه بدیم؟_ :دختر که جدیت او را دید دوباره لب هایش را جلو داد و ناامید گفت

مگه چاره دیگه ای هم دارم ؟_

بالاخره تایم آموزش تمام شد و مهسا رفت. تازه توانست نفس راحتی بکشد. د ر اتاقش را بست و خودش را به پشت روی تخت انداخت. سرش داشت منفجر میشد. فرق بین نادان و کسی که خودش را به نادانی میزد را میفهمید. هر روز هفته

.چهار تایم سه ساعته آموزش داشت و در هر تایم با یک مورد از این ها سر و کله میزد

.ساعدش را روی پیشانی ش گذاشت و کمی چشم بست. اما این آرامش زیاد طول نکشید و در اتاقش باز شد. پوف کشید

!دو دیقه بذار نفس بگیرم بعد بیا قربونت برم_

.پاشو پاشو چنان میگه نفس بگیرم انگار استاد دانشگاهه و برا هزار تا دانشجو تدریس کرده_

.لای چشم هایش را باز کرد. نرمین با اخم های درهم بالای سرش ایستاده بود

!جانم مامان؟ بگو میشنوم_

این دختره چرا اینجوریه؟ هفته اول روسریش و برداشت.. هفته دوم مانتوش و در آورد. این هفته هم که کلا اندازه کف _ ..دست لباس تنش بود.. لابد هفته ی بعدم... لا اله الا الله

به من چه ماد ر من؟ مگه برا من میپوشه؟_ .نرمین لب کج کرد

.نه واسه عمم میپوشه_

.آرمین سرش را به پشت پرت کرد و با صدا خندید. نرمین تیز تر از این حرف ها بود

خب اصلا برا من میپوشه... من که برام مهم نیس..دختره جای بچمه. بعدشم من درسم و میدم و میره. به چیزی شک _ داری تو؟ !دیدم چجوری بغلت نشسته بود. خُبه والا ما هم دختر بزرگ کردیم. داشت درسته قورتت میداد. مردم حیا ندارن_

niceroman.ir

.آرمین خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد

میگی چیکار کنم ماد ر من؟ داره برا هر جلسه صد و خرده ای پول میده. ردش کنم بره؟_ .نرمین کمی مکث کرد

..اینجا دیگه شکل خونه نیست. رنگ و وا رنگ دختر میاد و میره_

خودت گفتی جایی رو کرایه نکن تو همین اتاق یادشون بده. دلت برا من سوخت یا بهم شک داشتی؟ الان چرا داری دبه _ میکنی؟

دبه نمیکنم. خوشم نمیاد از این دخترای هزار رنگ و رو که اصلا معلوم نیست بابا ننشون کیه. اصلا تو چرا شاگرد _ پسر نداری؟ گیتار یاد گرفتن فقط مال دختراس؟

آرمین کلافه سرش را میان دستانش گرفت. نرمین یک ریز و بدون ترمز میگفت و میگفت. همیشه همین بود. بعد از هر تایم کلاس تا دو روز باید این حرف ها را تحمل میکرد. از جا بلند شد و کاپشنش را از روی صندلی برداشت. نرمین

:معترض شد

!کجا داری میری؟ دارم با تو حرف میزنما_

بعدا مامان... بعدا_

گفت و از اتاق بیرون رفت. با خودش گفت کاش حد اقل نیوشا خانه بود و کمی هم شده جلوی او را میگرفت. داخل

..کوچه بود و هنوز صدای غرغرهای مادرش را از پنجره ی آشپزخانه میشنید

... آخر زمان شده... خدایا حکمتت و شکر.. ملت حیا رو قورت دادن و_

سرش را با تاسف تکان داد و قدم هایش را سرعت بخشید. نمیدانست چقدر میتواند با این اوضاع سر کند. هفته ی بعد باید

.اولین چک را پاس میکرد و هنوز مقداری کم داشت

niceroman.ir

این ماه آنق

در با بدبختی پول جمع کرده بود که ..برای یک نخ سیگار دور از چشم نرمینی هم پول برایش نمانده بود. تا کی میتوانست با این اوضاع سر کند؟ نمیدانست

وقتی به خودش آمد جلوی مغازه ی کاوه بود. خوب بود که حداقل او برایش مانده بود. یک فنجان چای کنار او به حدی

.حالش را خوب میکرد که همه چیز به طرز عجیبی قابل تحمل تر میشد

.تقه ای به در زد و داخل رفت. کاوه سرس را از مانیتور بیرون آورد و با دیدنش از جا بلند شد

بَه بَه ببین کی اومده. آفتاب از کدوم ور در اومده؟ _ .آرمین جلو رفت و دستش را فشرد

.باور کن سرم شلوغ نباشه هر روز میام اینجا. زندگی دمار از روزگارم در آورده_

!توهم که همیشه از زندگی شاکی هستی. شکر کن پسر.. اوضاعت یکم بهتر که شده_

...بهتر که چه عرض کنم؟ میخوام یه مستند بسازم اسمش و بذارم پادگان نرمین ، این داستان آموزش گیتار_

.هر دو با صدا خندیدند. آرمین با دست به گردنش اشاره کرد

..به اینجا رسیدم دیگه.. کاش از اول یه جایی رو اجاره میکردم. یه غلطی کردم مثل خر موندم توش_

.عیب نداره مدارا کن. تو این شرایط که باید قرون رو قرون بذاری خونه برات نعمته_

:آرمین سر تکان داد

..چی بگم والا_

از ستایش خبری نشد؟_

niceroman.ir

اخم های آرمین در هم فرو رفت. دقیقا از آن روز کذایی که حال ستایش را مقابل بیمارستان از آیه پرسیده بود از او خبر

:نداشت. از همان روزی که دروغ دخترک را با کمی تعقیب و گریز آشکار کرده بود...ناراحت گفت

!پدرش نمیذاره برم ملاقاتش. اگه برم حداقل یه ذره دلم آروم میشه. زیر بار عذاب وجدان دارم له میشم کاوه_

بری که چی بشه؟ بیشتر خودخوری کنی؟_ :آرمین به نقطه ی نامعلومی خیره شد و زیر لب گفت

..کار از خودخوری گذشته... خدا خودش رحم کنه و بهوش بیاد. وگرنه_

...آهی کشید و سر تکان داد. حتی نمیتوانست به احتمال نبودنش فکر کند

❄Medya❄ :

بالاخره بعد از روزها کلنجار رفتن با خودش تصمیمش را گرفت. نزدیک به دو ماه بود که ستایش را ندیده بود. بعد از .آن روز و جریانات ، دوست نداشت با دوست مرموزش در ارتباط باشد و از او خبر بگیرد

کرایه را حساب کرد و مقابل بیمارستان پیاده شد. همانطور که نگاه منتظرش به گوشی اش بود به طرف دکه ی گل

:فروش رفت. تا گوشی میان دست هایش لرزید سریع جواب داد

چه خبر؟_ .خبرا خیلی بده.. برگرد داداش.. عمو اکبر اونجاست_

:دستش را مشت کرد

..لعنتی_

توروخدا برگرد داداش.. دوست داری باز دعوا بشه؟ بیا من خودم یه وقت مناسب میبرمت. خاله لاله مهربونه.. اما _ ..اون

niceroman.ir

.دیگه اومدم نیوشا.. ازش نمیترسم که بخوام برگردم_

.اه داداش لج نکن دیگه_

تا کی ازشون فرار کنم؟_ .تا وقتی که ستایش به هوش بیاد و بگه که با میل خودش سوار شد تا دست از سر ما بردارن. حالا برگرد خب؟ آفرین_

:کمی مکث کرد. نگاهش به ارکیده های سفید داخل گلفروشی بود. لب هایش را روی هم فشرد و گفت

.بیخیال نیوشا.. دیگه اومدم_

و قبل از آنکه نیوشا جوابی بدهد گوشی را قطع کرد. داخل رفت و یک دسته گل زیبا از ارکیده ها سفارش داد. صدای

:ستایش در گوشش پیچید

من عاشق ارکیده م آرمین.میدونم بی احساس تر از این حرفایی که برام گل بخری اما اگه یه روز خواستی واسم گل " "بخری ارکیده بخر. ارکیده ی سفید. باشه؟

آه کشید و گل ها را محکم تر گرفت.با قدم های مطمئن به طرف بیمارستان راه افتاد. پ ی همه چیز را به تنش مالیده بود. امروز باید حتما او را میدید. برایش ارکیده خریده بود! مطمئن بود حس خواهد کرد. اصلا شاید رفتن او کمی هم شده در .بهبودی اش موثر میشد. نیوشا میگفت افرادی که در کما هستند همه چیز را میشنوند و حس میکنند

با این افکار پریشان تا طبقه بالا رفت. د ر آسانسور باز شد. میان جمعیت چهره ی عصبانی اکبر را تشخیص داد. داشت با .مردی که رو به رویش بود حرف میزد و حواسش به آرمین نبود

اول تصمیم گرفت بی تفاوت از کنارش بگذرد ، اما سریع منصرف شد. بی تفاوتی همه چیز را بدتر میکرد. هنوز چند !!قدمی پیش نرفته بود که با دیدن هاشم پاهایش خشک شد

niceroman.ir

شانس آورد ساعت ملاقات بود و ازدحام جمعیت و رفت و آمد زیاد بود. پشت سر مردمی که در حال بیرون آمدن بودند راه افتاد و خودش را کنار کنج دیوار رساند. از همانجا نگاهشان کرد. آنقدر گرم سخن بودند که حواسشان به هیچ کس

.نبود

.دستش را زیر چانه ش کشید. حتما اکبر تا الآن سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کرده بود

دروغ چرا؟ دوست داشت بداند در چه موردی حرف میزنند. ترس را کنار گذاشت و پشت سر دو زن چادری تا صندلی

های آبی رنگ پلاستیکی که دو طرف راهرو گذاشته شده بود پیش رفت. روی یکی از آن ها نشست. سرش را پایین انداخت و دستش را روی پیشانی گذاشت. از این زاویه هم صدایشان را میشنید و هم چهره ی برافروخته ی اکبر را به .خوبی میدید

مشکل یکی دو تا نیست که هاشم خان. این زن هیچ وقت نذاشته طوری که لایقشونن باهاشون رفتار کنم. باجناق خدا _

نیامرزم هم همین بود. ما ل مردم خوار بود.. بلند پروازی میکرد فقط برای اینکه سری از تو سرای فامیل در بیاره و بگه من کسی م.. عقده داشت. اگر این زن انقدر سنگ خانواده ش و به سینه نمیزد امروز دخت ر من مثل یه تیکه گوشت رو

..تخت بیمارستان نیفتاده بود

.پس اشتباه نمیکرد... بحث بح ث او بود ! سرش را کمی بلند کرد. تسبیح هاشم داشت در هوا تکان تکان میخورد

تره به تخمش میره ، حسنی به باباش اکبر خان. تو که از اول میدونستی رگ و ریشه ی این پسره چیه نباید اجازه _میدادی انقدر به دخترت و خانوادت نزدیک بشه. اینجور آدما نطفه شون مشکل داره. بی رگ و ریشه ان. آفریده شدن فقط

.برای ضرر رسوندن

niceroman.ir

.خون در رگش یخ بست. با ناباوری سرش را بالا آورد. هاشم تسبیح را در دست میچرخاند و میگفت

حالا هم انقدر خودخوری نکن. کاریه که شده. حرص خورد ن تو حال دخترت رو بهتر میکنه؟ نه... زمان به عقب _

برمیگرده؟ بازم نه. اون بی شرف هم دیر یا زود گرفتار میشه. جوری براش نسخه پیچیدم که تا عمر داره باید چک پاس کنه. تو دیگه به فکر اون نباش. به دخترت فکر کن که انشاالله امروز و فردا چشماش و باز میکنه. ایشالا وقتی چشماش و !باز کرد دیگه دور و برش نخاله ای نیست. خیالت راحت

باورش نمیشد. چشم هایش با وحشت روی چهره ی هاشم ثابت مانده بود و قلبش وحشیانه میکوبید. توی سرش صدای

.هاشم میپیچید... حرف هایش مدام تکرار میشد

خدا خیرت بده هاشم.. هیچ وقت این خوبی که در حق منو خانواده م کردی رو از یادم نمیبرم. ثابت کردی رفاقت هنوز _ .نمرده

دسته گل ارکیده از دست هایش افتاد. سرش گیج میرفت. حس کسی را داشت که از پست سر ضربه ی محکمی خورده و هر لحظه ممکن است بیهوش شود. هاشم با اکبر دست داد و رفت. اکبر وارد بخش شد. رفت و آمدها کم و کمتر شد. ساعت ملاقات داشت تمام میشد و او هنوز همانجا نشسته بود. هنوز صداها توی سرش اکو میشدند. انگار هنوز کامل

متوجه نشده

!بود چه بلایی بر سرش آمده

دستش را به صندلی کنارش گرفت و .بلند شد. شقیقه هایش نبض میزد

خوبی پسرم؟_ .نگاهی به زن کنارش کرد. خوب نبود .

فقط خدا میدانست چه حالی داشت. دیوار را گرفت و خودش را به آسانسور رساند

niceroman.ir

"...تره به تخمش میره"

"..اینجور آدما نطفه شون ایراد داره.. بی رگ و ریشه ان"

"نباید میذاشتی به دخترت و خانوادت نزدیک بشه"

"براش نسخه ای پیچیدم که تا عمر داره باید چک پاس کنه"

به چک هایی که امضا کرده بود فکر کرد. سعی کرد رقم ها را به یاد بیاورد. به سفته ها... به اسنادی که پیش هاشم

!هاشمی بود

:صدای کاوه در گوشش پیچید

خوب فکرات و کردی آرمین؟ آدم عاقل با طناب پوسیده نمیره توی چاه.. به نزول خور جماعت اعتماد نکن پسر.. میری "ازش بیست میلیون میگیری. یه وقتی به خودت میای و میبینی دویست میلیون بهش بدهکاری. اینا کارشون و خوب بلدن.

"از حساب و کتابشون امثال ما سر در نمیاره

سرش داشت گیج میرفت. حالش به هم میخورد. با هر زوری بود خودش را بیرون بیمارستان رساند. توی پیاده رو آرام آرام راه میرفت و به حماقت بزرگی که کرده بود می اندیشید. چطور انقدر کور شده بود؟... چرا کینه ی اکبر را دست کم گرفت؟ آن هم کینه ای که از زمان پدرش و فروش خانه ی مادربزرگش بینشان وجود داشت. باورش نمیشد. چقدر قشنگ

!برای نابودی اش نقشه چیده بودند

.یک گوشه ای ایستاد و با وحشت داخل موهایش چنگ انداخت

...لعنتی ها_

.خودش را به دیوار تکیه داد تا نیفتد

niceroman.ir

...لعنت به شما.. لعنت به جفتتون کثافتا_

:گوشی را از جیبش بیرون آورد. با عجله شماره ی کاوه را گرفت. همین که جواب داد با عجز گفت

!بدبخت شدم کاوه... بیچاره شدم_

پست_بیست_و_سوم#

سرش میان دست هایش ، با پاهایش روی زمین ضرب گرفته بود. سکوت بدی در فضا حاکم شد. هر دو دنبال راهی .برای بیرون آمدن از این منجلاب میگشتند

کاوه دست در جیب شلوار مردانه اش ، پشت شیشه ی مغازه و رو به پیاده های در حال رفت و آمد ایستاده بود. نفسش را

:پر صدا بیرون داد و گفت

حالا میخوای چیکار کنی؟_ .آرمین چشم هایش را روی هم فشرد

.اگه میدونستم باید چیکار کنم نمیومدم پیشت_

بالاخره یه چیزی تو ذهنت هست یا نه؟ نمیخوای چک ها رو پاس کنی؟ پول و پس میدی؟ یا به قول خودش تا آخر عمر _ میخوای پول بهش بدی؟

مگه شهر هرته کاوه؟ مگه مملکت بی قانونه که بابت هفتاد میلیون بخواد کلی پول ازم بگیره؟ شکایت میکنم ازش.. _ .پدرش و در میارم

.کاوه دست هایش را روی میز گذاشت و به طرف او خم شد

آره داداشم شهر هرته.. اون آدمی که با پنج شیش تا چک و سفته بهت هفتاد میلیون پول داده لابد یه نقشه ای توی سرش _

بوده. فکر کردی اون چجوری تونسته سری تو سرا در بیاره و قانون و دور بزنه. من بهت گفتم آرمین. گفتم از حساب و

niceroman.ir

!کتاب نزول خور جماعت خدا هم سر در نمیاره. یه وقتی چشمت و باز میکنی و میبینی تا ته تو گل گیر کردی

.حالا باید چیکار کنم؟ جای دلهره دادن یه فکری بکن. یه چیزی بگو_

.کاوه دست زیر چانه ش کشید

نمیتونی پول و پس بدی؟_ .آرمین پوزخند زد

!یه درصد فکر کن کامبیز پولی که با زور ازم گرفت رو برگردونه_

پس میمونه راه دوم. این یارو که نفهمید تو حرفاشون و شنیدی؟_ "ارمین سر تکان داد "نه

از در دوستی باهاش وارد شو. فردا که اولین چک و پاس کردی برو پیشش. بگو چقدر حساب و کتابم مونده میخوام _ !تصفیه کنم

.چشم های آرمین باریک شد

با کدوم پول؟_

.کاوه پوف کلافه ای کشید. آرمین چند ثانیه بی حرف نگاهش کرد. وقتی متوجه منظورش شد سرش را تکان داد

!نه کاوه.. اصلا فکرشم نکن_

چاره ی دیگه ای نداری. برو بشین همین امشب با مادرت حرف بزن. سیر تا پیاز ماجرا رو بگو. تا دیر نشده خونه رو _ .بفروش و با این مردک تصفیه کن

اگه قرار بود بذارم خونه فروخته شه گیر همچین آدم پست فطرتی نمینداختم خودمو. نمیشه کاوه.. از همه ی دنیا فقط _ !همون خونه ی قوطی کبریتی برای مادرم مونده

درک میکنم.. اما فعلا مجبوری بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنی. این مرد شوخی نداره.. راه داشته باشه کار و به _ !چک برگشتی و زندان هم میکشونه

niceroman.ir

.آرمین با وحشت نگاهش کرد

زندان؟_

پس چی؟ از کجا معلوم با اکبر تا اونجاها طی نکردن؟ زودتر قائله رو ختم به خیر کن آرمین. ضرر و زیانشم به _ .جوونی و نادونی خودت ببخش و تمومش کن

.آرمین از جا بلند شد

نه کاوه... اصلا حرف خونه رو هم نزن. بعدم مادر منو نمیشناسی.. منتظره یه خطا ازم ببینه که برا همیشه قیدم و _ ..بزنه

.کاوه سر تکان داد

!من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم.. تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال_

.آرمین دوباره میان موهایش چنگ انداخت. حال و روزش آنقدر خراب بود که دیگر یارای صحبت کردن هم نداشت

با حالی خراب از مغازه بیرون زد. تمام راه را داشت به چک ها و ارقامشان ، به صحبت های هاشم و اکبر فکر میکرد.

.کاسه ی سرش میجوشید

حالا باید چکار میکرد؟ اگر قرار بود خانه را بفروشد چرا خودش را درگیر همچین گند بزرگی کرد؟ نه... آن هاشمی که

!او دید آدمی نبود که بشود از در دوستی با او وارد شد

.این وسط خانه هم از دست میرفت و خانواده ش آس و پاس میشدند. باید خودش این مشکل را حل میکرد

کلید را بی صدا داخل قفل انداخت و آرام داخل رفت. صدای قاشق چنگال خبر از شام خوردن مادرش و نیوشا میداد.

niceroman.ir

!عادت نداشتند بی او شام بخورند. حتما دلیل تماس های پی در پی همین بود

بدون اینکه وارد هال شود از راهرو به سمت اتاقش پیچید. خودش را روی تخت انداخت و به سقف تاریک اتاق خیره .شد

ذهنش قفل کرده بود و دیگر چیزی به مغزش نمیرسید. باید فردا صبح بعد از واریز اولین چک پیش هاشم میرفت. شاید

.میتوانست سر از نسخه ای که به قول خودش برایش پیچیده بود در بیاورد

صب ح زود بی صدا و آرام از خانه بیرون زد. شب را تا صبح چشم روی هم نگذاشته بود. تصمیم گرفته بود به جای ریخت ن پول داخل حساب ، مبلغ را به خودش بدهد و چک را پس بگیرد. اینکار مطمئن تر بود. با یک دنیا فکر و خیال خودش را به دفتر هاشم رساند. کرکره ی مغازه تا نیمه بالا بود اما در شیشه ای باز بود. تقه ای به در شیشه ای زد و

:داخل رفت. هاشم پشت به او مشغول روشن کردن چایساز بود. با دیدن آرمین جا خورد. ابرو بالا داد و گفت

!صبح بخیر! سحر خیز هستی جوون_

برای بار هزارم یاد حرف هایش افتاد. سعی کرد خشم و عصبانیتش را پشت لبخند مزخرفش پنهان کند و خونسرد به نظر

.برسد. جلو رفت و با او دست داد

.ببخشید بدموقع مزاحم شدم. داشتم میرفتم بانک که یهو تصمیم گرفتم بیام پیش خودتون_

.هاشم ریزبینانه نگاهش کرد و به صندلی اشاره کرد

.عجب!..خب بشین_

.آرمین پاکت پول را روی میز گذاشت

niceroman.ir

این سه میلیون و پونصد اسکونت ماه اول خدمت شما. لطفا چکی که بابت این ماه داده بو_

سرش را برگرداند و نگاهی به جای خالی ستایش انداخت. بغض مثل کنه بیخ گلویش چسبید و چشم هایش پر شد. سعی

.کرد حواسش را پرت کند اما موفق نشد. زهرا از پشت دست روی سرشانه ش گذاشت

!من مطمئنم به هوش میاد. انقدر ناراحت نباش_

لبخند ناراحتی تحویلش داد. آخرین روزهای دانشگاه بود. چقدر برای این روزها برنامه چیده بودند. دفترش را داخل کیف .گذاشت و از بچه ها خداحافظی کرد

هنوز چند متری از ورودی دانشگاه دور نشده بود که صدای بوق های پی در پی ماشینی توجهش را جلب کرد. سربرگرداند. با دیدن پویا اخم کرد و راهش را ادامه داد. بعد از آن روز یک ماه بود که نه پیام هایش را پاسخ میداد و نه

.تماس هایش... تازه فکر میکرد شرّش کم شده اما انگار پررو تر از این حرف ها بود

.سلام.. بیا بالا بریم_

.چپکی نگاهش کرد

!ممنون. شما بفرمایید. خودم میرم_

.لج نکن آیه.. این همه قهر کردن بس نیس؟ بیا سوار شو کا رت دارم_

.آیه ایستاد و با اخم نگاهش کرد

کی به شما اجازه داده بیای دنبا ل من؟_ :پویا در را برایش باز کرد و گفت !پدرت.. حتما هم تاکید کرد با من بری خونه. سوار شو دیگه_

دست و پایش بسته شد. همه ی عصبانیتش را در دست هایش خالی کرد و دو طرف چادرش را محکم در دست مچاله .کرد و سوار شد. اگر به او بود همینجا و داخل همین ماشین او را خفه میکرد

niceroman.ir

همین که ماشین حرکت کرد ، بلبل زبانی های پویا هم شروع شد. سرش را به شیشه تکیه داده بود و در مقابل حرف

:هایش سکوت میکرد. چند دقیقه ای با سکوت آیه و حرف های پراکنده ی پویا گذشت تا اینکه پویا گفت

پس ناز میکنی آیه خانوم. این ناز همیشه خریدار نداره ها؟_ .سرش را به طرف شیشه برگرداند

.من ناز نکردم. حرفهای اون روزتون برام قابل هضم نبود_

حق داری. من واقعا معذرت میخوام. راستش من یکم زیادی غیرتی م. اون روز هم دچار سوتفاهم شدم. اینارو بارها تو _ .اس ام اس بهت توضیح دادم

غیرت شما این اجازه رو بهتون میده که هر طوری خواستین باهام رفتار کنین؟_

خب من معذرت میخوام.. اصلا غلط کردم. خوبه؟_ .آیه معذب شد. سرش را پایین انداخت

..این چه حرفیه_

خب ببخش دیگه. چقدر کینه ای هستی تو دختر؟_ .آیه سریع نگاهش کرد

واقعا؟_ .پویا خندید

!نه.. ولی ساده ای_

:آیه دوباره سربرگرداند. پویا افزود

..خوشگلم هستی... مخصوصا چشمات.. آدم دلش میخواد تو دریای چشات شنا کنه.. غرق بشه.. خفه بشه_

...اگه اینا رو میگین که ببخشم و_

!با لمس شدن دستش حرفش را قطع کرد. پویا ماشین را مقابل خانه شان نگه داشته بود. چه زود رسیدند

niceroman.ir

انقدر زیاد میخوامت که حاضرم تا آخر عمرم منت کشی کنم. غرورم ندارم... ولی واقعا معذرت میخوام آیه. دوست _ !دارم از ته دل منو ببخشی نه تو حرف

.آیه نگاهش کرد. ندامت را در نگاهش دید.. دستش را آرام از زیر دستش بیرون کشید و سر پایین انداخت

.خواهش میکنم دیگه با من اونجوری رفتار نکنین_

چشم.. دیگه چی؟_

..هیچی_

خواست در را باز کند که پویا چادرش را کشید . طره ای از موهای خرمایی رنگش از گوشه ی مقنعه ش بیرون ریخت و

.نگاه بی تاب پویا را به همان سمت کشاند

این آشنایی رو تا کی میخوای طولش بدی آیه؟ من دیگه تحمل یک ثانیه بدون تو بودن و ندارم. دلم میخواد هر ثانیه _ .کنارم باشی

.هنوز برای تصمیم گیری زوده آقا پویا. شما اول خودتون و به من ثابت کنین. روزتون خوش_

گفت و از ماشین پیاده شد. پشت به او به طرف در خانه قدم برداشت. دستش را روی قلبش گذاشت. کنار او انگار قلبش .داخل قفسی تنگ و تاریک بود. در که باز شد ، نفس عمیقی کشید و بی توجه به تک بو ق ماشی ن پویا داخل رفت

عصر دلگیری بود. خانم جون با گلدان ها مشغول بود و او از پنجره ی هال نگاهش میکرد. آخرین ماه پاییز که میشد

niceroman.ir

همیشه روی خاک گلها را با نایلون میپوشاند و گلدان ها را داخل خانه می آورد. همینطور غرق تماشای کارهای او بود که ناگهان ویبره ی گوشی را در دستانش حس کرد. وقتی شماره ی آشنا را دید رعشه بر تنش افتاد. بعد از گذشت یک

ماه از او چه میخواست؟ .با دست های لرزان پیام را گشود

"میشه ببینمت؟"

صدای کوبش قلبش را به وضوح میشنید. گوشی را روی سینه ش گذاشت و لب هایش را به دندان گرفت. چیزی نگذشت

.که پیام دوم آمد

"..کا رت دارم"

عرق از سر و صورتش میریخت. گوشی را خاموش کرد اما باز دلش طاقت نیاورد. حال و روزش آنقدر ضایع بود که

.مطمئن بود خانم جون با دیدنش پی به همه چیز میبرد. داخل اتاقش رفت و در را قفل کرد. پیام سوم رسید

"خواهشا جواب بده"

:با لرزش دست هایش تایپ کرد

"چی کارم دارین؟"

"میخوام ببینمت"

"همینجوری بگین کارتون رو.. در مورد ستایشه؟"

"! نه... خودت"

.حس میکرد هر لحظه ممکن است از حال برود. آب دهانش را با زور قورت داد

niceroman.ir

"من..؟؟"

"آره.. میای جایی که میگم؟"

:تایپ کرد

نه" اما سریع منصرف شد. پاک کرد و گوشی را محکم در دست فشرد. در مقابل تنها کسی که اراده ای از خودش " :نداشت آرمین بود. کمی فکر کرد و بی اختیار نوشت

"آدرس و برام بفرستین"

بعد از فرستادن پیام تازه به خودش

غروب ابری بود و هوا داشت کم کم تاریک میشد. هنوز باورش نمیشد که در این کافه و مقاب ل او نشسته. کافه ای که بارها شاهد قرارهای او و ستایش بود! سردش بود... تنش لرز داشت اما جرات نمیکرد جرعه ای از قهوه ی داخل فنجان ...بنوشد. میترسید لرزش دست هایش حال دلش را رسوا کند

آرمین داشت صاف و مستقیم نگاهش میکرد. شاید یکی از مواردی که این تصمیم را برای او راحت کرده بود مرموز ی بیش از حد دخترک بود. آنقدر از زمین و زمان بریده بود که دیگر هیچ چیز جز آن چک ها و سفته های لعنتی برایش

...مهم نبود. و در این میان ، تنها راه حلی که به نظرش میرسید دخت ر هاشم بود. هاش م خانواده دار و زبر و زرنگ

:افکارش را پس زد و گفت

پس چرا چیزی نمیخوری؟_ .ممنون..میخورم_

ولی قهوه ت سرد شد. داری به چی فکر میکنی؟_ .آیه نگاه کوتاهی به چشم هایش کرد و سریع سر پایین انداخت

برای چی اومدیم اینجا؟ نمیخواین بگین؟_ .آرمین کمی از قهوه ش نوشید

niceroman.ir

!چرا... عجله نکن_

..ولی من... باید برگردم خونه.. یعنی_

به کسی نگفتی واقعا کجا میری نه؟_ .آیه متعجب نگاهش کرد

!معلومه که نه... لطفا شما هم چیزی به کسی نگین_

:آرمین نیشخندی زد

!از پدر و مادرت میترسی؟ یا شایدم نامزدت_

.ماد ر من فوت شده.. از کسی هم نمیترسم. فقط دوست ندارم سوتفاهمی پیش بیاد_

.آرمین چند لحظه ی کوتاه بی حرف نگاهش کرد و به استکان اشاره کرد

!بخورش..لازمم نیست وقتی باهام حرف میزنی به میز نگاه کنی. من رو به روتم. با نگاه کردن به من گناه نمیکنی_

آیه چند بار ناشیانه نگاهش کرد و سریع چشم دزدید. او چه میدانست از حال دلی که با زور در مشتش نگه داشته بود تا

!نَپَرد

دستش را که به طرف فنجان برد ، چشم های آرمین دنبال لرزش انگشت های سفید و ظریفش تا فنجا ن قهوه رفت و برگشت. این دختر بی برو برگشت دلش را باخته بود. اما از کی؟ چطور این همه مدت از او و ستایش پنهان کرده بود؟ یک آن.. فقط یک آن از خودش و چیزی که در ذهنش بود خجالت کشید. اما طولی نکشید که چهره ی هاشم مقابل چشم

.هایش نقش بست

!با ستایش زیاد میومدیم اینجا.. فکر کنم بدونی_

.آیه سر تکان داد

niceroman.ir

ستایش برای من خیلی با ارزش بود.. هنوز هم هست. انقدر که اگه بدونم برای به هوش اومدنش کاری از دستم بر میاد _ ،. حتی اگر اون کار به قیمت بخشیدن جونم باشه بی برو برگشت انجام میدم

.آیه با حالت خاصی به چشم هایش خیره شد

!اما... با این همه هیچ وقت بهش قول ازدواج ندادم. حرفی از زندگی مشترک نزدم.. چیزی از عشق و عاشقی نگفتم_

.ابروهای آیه با بُهت از هم باز شد

من دوست داشتن و قبول دارم.. ارزش و احترام و قبول دارم. اما عشق و عاشقی و ازدواج... تو زندگ ی من جایی برای _

اینا نبود و نیست. من و ستایش فقط دوست بودیم. دو تا دوست که مسیر زندگی رو با هم طی میکردن.. حال همو خوب میکردن.. با هم خوش بودن. نمیدونم اسمش و چی باید گذاشت. این شرایط و جفتمونم قبول کرده بودیم و همه جوره پاش

.ایستاده بودیم

.آیه چادرش را کمی جلو کشید

چرا دارین اینا رو به من میگین؟_ .آرمین آرنج هایش را روی میز گذاشت و به طرف او خم شد

!برای اینکه بدونی اینجور موارد چیزایی نیستن که در موردشون خیلی راحت بشه دروغ گفت_

:آیه مات ماند. آب دهانش را قورت داد و خواست چیزی بگوید که آرمین گفت

اون پسره نامزدت نیست. میدونم. اینم میدونم که ازش خوشت نمیاد. اینم میدونم که با زور پدرت باهاش معاشرت _ !میکنی

:در چشم های ترسیده ی دخترک خیره تر شد

niceroman.ir

فقط بهم بگو اون روز چرا بهم دروغ گفتی؟_ :آیه دست های سردش را زیر میز برد. آنقدر هول شده بود که حتی نمیتوانست کلمه ای حرف بزند. با زور گفت

..خب اون روز... من اون روز.. یعنی اون_

ترسیدی که از دیدن ما دوتا باهم چیزی رو بد برداشت کنه و به پدرت بگه؟ یا برای لاپوشونی کردن چیزی یهو اون _ دروغ مزخرف و گفتی؟

چرا براتون مهمه؟ اصلا چرا دارین اینا رو ازم میپرسین؟_

.لازمه بدونم_

.من نیازی نمیبینم توضیح بدم. اون آقا نامزدم نبود بله... اما به زودی میشه. ما فعلا تو مرحله آشنایی و معاشرتیم_

:آرمین به صندلی تکیه داد و خونسرد گفت

!ولی دوستش نداری_

به شما ارتباطی داره؟_ .لب های آرمین کش آمد

!دقیقا به من ارتباط داره_

.قلب آیه ایستاد. آنقدر شوکه شد که با دهن نیمه باز مقابلش قفل ماند

.تو با اون مردک ازدواج نمیکنی آیه.. خودت هم اینو خوب میدونی_

دلش میخواست یک سیلی محکم در گوش خودش بزند تا مطمئن شود نمرده. مگر میشد این حرف های بودار را شنید و

.زنده ماند؟ چنگی به دسته ی کیفش زد و از جا بلند شد

...بابت قهوه ممنون_

:رو برگرداند و شنید

niceroman.ir

میتونی بگی اون وق ت شب چرا بهم زنگ زده بودی؟ یا اینکه چرا هر وقت منو میبینی لبات و میجویی و ناخنات و _ میکنی... یا اصلا بگو چرا صدات میلرزه؟

چشم هایش با وحشت گشاد شد. نزدیک شد ن او را حس کرد. لعنت فرستاد به این حس لعنتی و این کافه ی دنج.. کاش

!کسی از پله ها بالا می آمد. اصلا نه... کاش زمان می ایستاد و او میگریخت

.آرمین میز را دور زد و مقابلش ایستاد

شاید اون روز تو بیمارستان دید ن تو یه اشاره بود.. یه لطف از طرف خدا برای دوتامون. هم تو و هم من شرایط خوبی _ .نداریم. ستایش برای هر دوی ما عزیز بود

آیه ناباور نگاهش کرد. طعمی مثل آهن در دهنش پیچید. نگاه آرمین به لب هایش افتاد. دستش را جلو برد و چانه اش را

.پایین کشید

!ولش کن.. داره خون میاد ازش_

:تازه متوجه لبی شد که از استرس و فشار داشت زیر دندان هایش ل ه میشد. با صدای تحلیل رفته گفت

!منظورتون و نمیفهمم_

میفهمی...ولی اگه بخوای میتونم بازتر برات توضیح بدم. تو شماره ی منو داری.. من شماره ی تو رو.. همینجوریش _ هم بارها به دلایل مختلف با هم تماس داشتیم.. غیر از اینه؟ ..درست نیست.. بخاطر ستایش_

niceroman.ir

بخاطر ستایش یا هر چیز دیگه. حر ف من اینه که اگه شروع شده میتونه ادامه پیدا کنه. من ازت چیز نامعقولی نمیخوام. _ !فقط بذار این ارتباط و حفظ کنیم. کمک حا ل هم باشیم. مثل دوتا دوست. حداقل تا زمان به هوش اومد ن ستایش

.آیه حس میکرد روی سرش مواد مذاب میریزند

آقا آرمین شما در مورد من چه فکری کردین؟_ .آرمین چنگی میان موهایش زد

ببین باز اشتباه متوجه شدی. دارم میگم مثل دوتا دوست.. همدم.. همراز... درکش انقدر سخته؟_ :به سختی لب زد

ولی چرا؟... چرا من؟_ :آرمین صاف و مستقیم نگاهش کرد. کمی مکث کرد و مطمئن گفت

!چون ازت خوشم میاد_

با ضربه های پی در پی ای که به لبه ی بشقابش خورد ، با ترس از فکر بیرون آمد و قاشق از دستش افتاد. سریع

.معذرت خواست و به پدرش نگاه کرد که با اخم های درهم به او خیره بود

چته امروز تو؟_ ..هیچی_

پس چرا تو فکری؟_ .چیزی نگفت

خب جوابت؟_

دوباره به پدرش نگاه کرد. چطور میگفت که حتی کلمه ای از حرف هایش را نشنیده؟

ببخشید چی پرسیدین بابا؟_ .هاشم چشم هایش را باریک کرد. این دختر امروز طور دیگری بود

niceroman.ir

پرسیدم با پویا به کجا رسیدین؟ تونستین نتیجه ای بگیرین؟_ :گونه های آیه سرخ شد. خانم جون سر بلند کرد و با اخم به هاشم نگاه کرد. آیه کوتاه جواب داد

..نه_

چرا نه؟ نزدیک دو ماهه که با هم معاشرت دارید. چطور تو این مدت نتونستی تصمیمی بگیری؟_ ..آخه_

اما و آخه نداره آیه.. بهت گفتم اینبار نمیتونی با بهونه های مختلف قائله رو ختم کنی. وقتش رسیده که یه تصمیمی برای _ .خودت و زندگیت بگیری

:آیه چشم هایش پر شد و با بغض گفت

چه راحت زندگی منو از خودتون جدا میکنین.. انقدر از دستم خسته شدید؟_

چه ربطی داره؟ چرا متناسب با سن ات حرف نمیزنی؟ تو که بچه نیستی آیه.. تا الان دیگه باید فهمیده باشی وقت _ .ازدواجت رسیده و داره میگذره

...چرا اینجوری باهام رفتار میکنین.. انگار که_

:هاشم داد کشید

چرا من هر چی میگم تو حرف خودت و میزنی و سوال و با سوال جواب میدی؟ دارم میپرسم تصمیمت چیه؟_ :آیه از سر میز بلند شد و با همان بغض گفت

.تصمیمی ندارم. نمیخوام ازدواج کنم. نه با پویا.. نه با هیچ کس دیگه ای_

:گفت و با دو از آشپزخانه به سمت پله هایی که به اتاقش منتهی میشد رفت. هاشم فریاد کشید

..تو غلط میکنی.. انگار هر چی با زبون آدم باهات حرف میزنن زبون نفهم تر میشی... دختره ی_

!انقدر بهش فشار نیار.. اذیتش نکن.. ازدواج مسئله ای نیست که انقدر تحت فشارش بذاری_

niceroman.ir

هاشم با تعجب و خشم به مادرش نگاه کرد. بعد از سال ها اولین باری بود که او را مستقیم مخاطب حرف هایش قرار

!میداد. اما حتی این هم از عصبانیتش کم نکرد

.از پشت میز بلند شد و دستمال را محکم روی میز کوبید

د مشکل همینجاست دیگه. از تو رو میگیره که صاف صاف تو چشمم نگاه میکنه و حرفش و میزنه. هر چی باهاش راه _ !میام داره بدتر و سرکش تر میشه

.همینطور که حرف میزد از آشپزخانه بیرون رفت. خانم جون سرش را با تاسف تکان داد و آه کشید

آیه مقابل آینه ی قدی اتاقش ایستاد. اشک مثل سیل از چشم هایش جاری میشد و دیدش را تار میکرد. به خودش نگاه کرد. به خودی که هیچ وقت هیچ اراده ای از خودش نداشت. تا بود و یادش می آمد حرف حر ف پدرش بود. لباسی که او میپسندید... کفشی که او صلاح میدید. رشته ای که او انتخاب میکرد. زندگی خودش بود اما کس دیگری جای او هدایتش میکرد. حتی حالا که باید راه را از پدرش جدا میکرد و زندگی تازه ای را شروع میکرد باز هم باید به صلاحدید او و با !شخص مورد نظر او ازدواج میکرد

پس کی قرار بود خودش باشد و تصمیمات خودش؟ روی صندلی روبه روی آینه نشست و سرش را روی میز گذاشت. موهای بلند و سرکشش از داخل گیره باز شد و روی شانه ی ظریفش ریخت. سایه ی پدرش آنقدر روی زندگی ش سنگین .بود که حتی جرات کوچکترین کاری را بی اجازه ی او نداشت

یاد آن روز افتاد که به اصرار ستایش رژ کم رنگ و محوی روی لب هایش زد. آنقدر صورتش بکر و دست نخورده بود

.که با وجود پاک کردن آن رژ ، رنگ محوش روی لب هایش ماند

.یادش آمد آن شب در خانه چه بلوایی شد.. و چه قول و تعهد هایی داد تا دوباره به دانشگاه برود

niceroman.ir

آه کشید و کشویش را باز کرد. به جز چند گیره و شانه چیز دیگری نداشت. چطور وقتی هنوز دنیای دخترانه را نمیشناخت میخواست ز ن یک خانه باشد؟

دوباره اشک هایش جاری شد. دو دستش را روی چشم هایش کشید و لعنت فرستاد به تلفنی که بی موقع زنگ خورد.

.خودش از زهرا خواسته بود تایم کلاس فردا را به او اطلاع بدهد

:فین فین کنان جواب داد

سلام. خوبی؟_

مرسی.. ولی انگار تو خوب نیستیا.. چیزی شده؟_

نه.. ساعت کلاس و فهمیدی؟_ .فردا کلاس تشکیل نمیشه. فقط از ساعت یک کلاس استاد طهماسبی دایره_

.ممنون از اینکه اطلاع دادی_

خواهش میکنم. نمیخوای بگی چی شده؟ باز بخاطر ستایش؟_ .لبخند تلخی زد

.نه عزیزم... چیزی نیست_

:زهرا کمی مکث کرد و گفت

.باشه. پس تا فردا_

.بازم ممنون. خداحافظ_

همین که قطع کرد دوباره سرش را روی میز گذاشت. خوب بود که فردا تا ظهر کلاس نداشت. این روزها حتی حوصله ی خودش را هم نداشت. با زنگ خوردن دوباره ی تلفن پوف کلافه ای کشید. انگار زهرا تا اصل قضیه را نمیفهمید

:بیخیال نمیشد. بی حوصله جواب داد و گفت

niceroman.ir

...بخدا حالم خوبه زهرا_

:پشت خط چند ثانیه سکوت شد تا آرمین گفت

!ولی صدات که اینطور نمیگه_

از خجالت آب شد. آنقدر هول کرد که آرنجش از روی میز در رفت و کم مانده بود با سر روی سرامیک اتاق پخش شود.

.به موقع دستش را به میز گرفت و "آی" آرامی گفت

الو.. خوبی تو؟ اونجا چه خبره؟_ .سعی کرد نفس نفس زدنش را پشت صدای آرامش پنهان کند

..سلام.. بله_

_

انگار بد موقع مزاحم شدم آره؟ صدات چرا گرفته و مَخه؟ گریه کردی؟

نه نه.. شما چرا زنگ زدید؟_ !خیلی ضایع دروغ میگی. مگه قرار نشد مثل دو تا دوست باشیم؟ بهم بگو چی شده_

.من هنوز در اون باره قولی به شما ندادم_

!میدی.. قول هم میدی_

.آیه سکوت کرد و لب بالایش را زیر دندانش گرفت

!کم گاز بگیر اون لب بیچاره رو_

:هول شده لبش را رها کرد. صدای نفسش در گوشی پیچید و آرمین گفت

niceroman.ir

فردا میشه همدیگه رو ببینیم؟_ !نه.. خواهش میکنم دیگه بدون هماهنگی بهم زنگ نزنید_

.گوشی را قطع کرد و با ترس روی تخت انداخت. موهایش خی س عرق شده بود و دوباره لرزش لعنتی به جانش افتاده بود

به خودش داخل آینه نگاه کرد. جای انگشت او روی چانه اش هنوز میسوخت و گز گز میکرد. وقتی نامش را میشنید

!اراده ش در هم میشکست چه برسد به حرف زدن و دید ن او

.چرا تا این حد دوستش داشت؟ خودش هم نمیدانست

طولی نکشید که گوشی روی تخت لرزید و زنگ پیامک به صدا در آمد. جلو رفت و گوشی را دست گرفت. میان باز

.کردن و نکردن دو دل بود که پیام دوم هم رسید

"فردا ساعت ۱۱ صبح جلوی پارک بهاران"

" !نگو نمیای"

گوشی را روی قلبش گذاشت و چشم بست. این نافرمانی شیرین او را به کجا میکشاند؟

: ❄Medya❄ نگاه آخر را به ساعت مچی مردانه ش انداخت.

پنج دقیقه از ساعت ده میگذشت. یعنی واقعا قرار نبود بیاید؟

روی نیمکت نشست و دست هایش را در هم قفل کرد. نه... می آمد.. ضعیف تر از آن بود که در مقابل خواسته ی معشوقش مقاومت کند. معشوق ! چه معشوقی هم شده بود. دلباخته اش دخت ر کسی بود که برای نابودی اش با دشمنش

.یکی شده بود

niceroman.ir

!پوزخند زد. به خودش.. به د ل ساده ی دخترک و به شانسش

اما نه... انگار اینبار شانس با او یار بود. اگر آیه را از قبل نمیشناخت و سر از احساسش در نمی آورد قرار بود چکار کند؟ این عشق برای او برگ برنده بود. حداقل تا زمانی که به یک طریقی چک ها را توسط او از هاشم بگیرد و خلاص!

:دوباره همان حس عذاب وجدان لعنتی به قلبش چنگ انداخت. خودش را دلداری داد و در دلش گفت

مگه قراره چیکارش کنم؟ همین دوستی مسخره رو ادامه میدم تا چک ها رو پس بگیرم. بعدشم میگم ما دوتا به درد هم " "!نمیخوریم. نهایتا سه روز گریه میکنه...اما به خاطر دوستیش با ستایش هم شده اعتراضی نمیکنه

.کلافه دستی میان موهایش کشید و نفسش را پرصدا بیرون داد

سلام_

سرش را بالا کرد. آیه درست مقابلش ایستاده بود. نور آفتاب به چهره ی گلگون و سفیدش میتابید . چشم هایش را جمع .کرده بود. چقدر بچه بود... و چقدر دست نخورده و بکر

دندان روی هم فشرد و وجدان لعنتی را خفه کرد. هر چه بود و هر که بود ، دختر و خانواده ی آن حرام خوار و بی

! خانواده ی پست بود

!سلام... دیر کردی_

.آیه با خجالت سر پایین انداخت

.قرار نبود بیام_

.آرمین از جا بلند شد و لبخند محوی زد

پس چرا اومدی؟_

niceroman.ir

مثل بچه ها شانه بالا انداخت. وقتی رو به رویش ایستاد تازه متوجه قد کوتاه و اندام ظریفش شد. انگار دختر بچه ی

.دبیرستانی مقابلش ایستاده بود

رو گرفتنت بخاطر آفتابه یا من؟_ .آیه سریع نگاهش کرد

چرا اومدیم اینجا؟_

هربار که قرار میذاریم میخوای اینجور سوالا رو بپرسی؟_

هربار؟_ .آرمین خندید

چرا انقدر از این موضوع میترسی؟_ .آیه چهره ش را جمع کرد

...شما شرایط زندگی منو نمیدونین. من... من نمیتونم هر وقت که خواستم بیرون برم اونم_

.ادامه ی حرفش را خورد

:آرمین با دست اشاره داد راه بیفتد و همینطور که قدم میزدند گفت

اونم با یه پسر... درک میکنم. ولی تو که دیگه بچه نیستی.. لزومی نداره برای هر کاری که میکنی یا هر جایی که _ !میری اجازه بگیری یا اطلاع بدی

آیه نیم نگاهی به او انداخت. نیم رخ صورت مردانه اش مقابل نور آفتاب پاییزی میدرخشید. ته ریش خرمایی رنگش هم.. او که برای یک نگاهش دنیایش را میداد.. چطور باید در مقابل خواهش هایش نه میگفت؟ قلبش حتی یک آن هم از آن تپش وحشیانه دست بر نمیداشت. کنا ر او مثل آهوی به دام افتاده بود.. مثل ماهی صید شده ای که برای یک قطره آب

!خودش را به هر طرف میکوبد. کنارش هر کسی بود جز خودش

میخوای همینجوری نگاهم کنی یا بریم جایی که من میگم؟_ .وقتی به خودش آمد سرخ شد و سریع رو برگرداند

niceroman.ir

یه جایی رو میشناسم صبحانه هاش عالیه.. صبحانه که نخوردی؟_ ."آیه سر تکان داد که "نه

.خوبه.. پس بریم اول این شکم و سیر کنیم بعد ببینیم چیکاره ایم_

آیه نگاهی به بشقاب پر از محتویات انداخت. تا به حال این حجم از غذا را یک جا در بشقابش ندیده بود. نگاهش به غذاها

:آنقدر خنده دار بود که آرمین با خنده گفت

چرا داری اینجوری نگاهشون میکنی؟_ .ابروهای آیه خمیده شد

.چه خبره این همه غذا؟ من حتی نمیتونم یک چهارمش رو بخورم_

آرمین دوباره به بشقاب نگاه کرد. کمی کاکائوی صبحانه.. یک تکه نان تست.. چند عدد زیتون و پنیر همراه سه برش

!خیار و گوجه

!اینا رو من یکجا تو یه لقمه میخورم. چیزی نیست که! همینجوری غذا خوردی که هیکلت مثل چوب خشک مونده دیگه_

آیه سریع نیم نگاهی به خودش انداخت و اخم کرد. لبخند بدجنسانه ی آرمین را ندید. حالش گرفته شد. حس میکرد دیگر

.هیچ اشتهایی برای خوردن ندارد. دست هایش را از روی میز کشید و با اخم به نقطه ای خیره شد

!الآن مثلا قهر کردی؟ داشتم تحریکت میکردم که همشو بخوری_

!میل ندارم. شما بخورید بریم_

.آرمین چنگالش را پایین گذاشت و به طرفش متمایل شد

..منو نگاه کن آیه_

.آیه با اخم نگاهش کرد

niceroman.ir

_من آدم شوخی ام. اگه بخواد هر حرف من بهت بربخوره آبمون با هم تو یه جوب نمیره!

آیه خیره به چهره ی جد ی او شد که ته مایه ای از خنده و مهربانی قاطی اش بود. با هر جمله ای که از زبان آرمین با ضمیر "ما" جاری میشد ، کمی بیشتر اراده از کف میداد. از این رابطه که حتی اسم و مفهمومش را هم درک نکرده بود

میترسید. سرش را پایین انداخت و بدون فکر و بی ربط گفت:

_ما اینجا چیکار میکنیم آقا آرمین؟ اگه کسی ما رو ببینه.... اینکار اصلا درست نیست.

آرمین که منتظر این جواب نبود جا خورد. به پشت صندلی تکیه داد و به حرکات او دقیق شد.

_داریم مثل دوتا آدم اجتماعی صبحانه میخوریم. ایرادی داره؟

فرهنگی که شما قبولش دارین فرهنگی نیست که تو کشور ما جا افتاده. درست یا غلط.. دیدش بَده. جدا از اون.

را روی پایش کشید.

نوشت:

"مراقب خودت باش"

سریع جواب رسید:

"حتما"

گوشی را روی پاتختی گذاشت و دراز کشید. دوباره به حال و هوای مزخرف و سنگین صبح برگشته بود!

انگشت هایش را برای بار هزارم روی تارهای گیتار کشید. چشم بست و سعی کرد چیزی که روی کاغذ پیاده کرده بود ..را بنوازد... اما نمیشد

niceroman.ir

با خشونت یکبار و یکجا روی همه ی سیم ها کشید و گیتار را کنار گذاشت. افکارش به هم ریخته بود. انگار در زندگی

.کم فکر و خیال داشت که این عذاب وجدان لعنتی هم اضافه شده بود

.بالشی زیر سرش گذاشت و به تاج تخت تکیه داشت. چشم های معصوم دخترک از مقابل دیدش کنار نمیرفت

.نفسش را کلافه بیرون داد و حوله اش را برداشت. همین که از اتاق بیرون رفت نیوشا دست به کمر جلو آمد

!چه عجب.. از داخل اون سوراخ موش بیرون اومدی_

.بیخیال نیوش... حال و حوصله ندارم_

واستا ببینم.. هیچ معلوم هست چند وقته چته؟_ .سرش را کنار گوش او برد

مگه نگفتی همه چی حل شده؟_

.آرمین مکث کرد. تلخندی به چهره ی نگران او پاشید و لبُش را کشید

.نگران نباش.. چیزیم نیس_

.نیوشا ناراحت نگاهش کرد و او رفت. زیر دوش آ ب خنک ایستاد و شمارش را شروع کرد

یک... دو... سه.. چهار... تو دختر هاشمی... پنج.. شیش... هفت... هشت.. نُه... همون هاشمی که داره نقشه میکشه _ ...همه ی زندگی منو به گند بکشه. ده.. یازده.. دوازده.. سیزده

نه.. آرام نمیشد. این وجدا ن بیدار شده حتی با صدای خودش هم خفه نمیشد. سرش را زیر دوش ، به کاشی سرد مقابلش

:تکیه داد.. همانطور که آب از سر و رویش میچکید زمزمه کرد

..چیکار دارم میکنم_

niceroman.ir

از حمام که بیرون آمد ، بوی غذای مادرش خانه را پر کرده بود. حوله ی کوچک را روی سرش گذاشت و به سمت

:آشپزخانه رفت. مادرش با دیدنش گفت

امروز کلاس نداری؟_ .شانه بالا انداخت

..نه_

.پس بیا دو دقیقه کنارم کارت دارم_

ابروهایش بالا رفت. نزدیک شد و دست به سینه ، به کابینت کنار گاز تکیه زد. نرمین کفگیر چوبی را کنار گذاشت. از

.داخل سبدی که روی یکی از کابینت ها بود عکسی بیرون کشید و آن را رو به آرمین گرفت

نگاهش کن ببین چطوره؟_ .آرمین با تعجب عکس را گرفت.
دخترک مو طلایی داخل عکس داشت لبخند میزد.از همان لبخندهای ساختگی و دلفریب

این کیه؟ نیمه ی گمشده ی من؟_

یکم جدی باش.. چطوره؟_ .آرمین پوفی کشید

هنوز دست برنداشتی از این کارات؟_

دختره لیسانس زبان خارجه داره.. از قد و هیکل و ادب و هیچی کم نداره ماشالا. دیروز تو مراسم انعام باید میدیدی _چجوری مثل آهوی خرامان این طرف و اون طرف میرفت. مادرش به هر کسی بله نمیگه. وقتی ازش برای تو عکس

...خواستم نه نگفت

اگه ما آهوی خرامان نخوایم باید کی رو ببینیم؟_ .نرمین بی تفاوت نگاهش کرد

niceroman.ir

اینجا تو عکس زیاد خوب نیفتاده.. خودش صد برابر بالاتر از عکسشه.. قدش هم ماشالا بلند... به قد و هیک ل تو _ .میخوره

.آرمین چنگی به موهایش زد

...خب؟ دیگه چی؟ شماره ی پاش چنده؟ یا اصلا شماره ی_

!آرمین_

...شماره ی خونه ش میخواستم بگم_

:با چشم غره ی نرمین او هم جدی شد. عکس را کنار گذاشت و گفت

نمیبینی تا خرخره توی قرضم مادره من؟ میخوای یکی دیگه رو هم بدبخت کنی؟_ .مگه من مُردم؟ تو قاطی زندگی بشو.. خودم پشتت وا میستم. تنهایی دیگه بسه آرمین_

میترسی تنهایی کار دستم بده؟ دقیقا از چی ترسیدی که باز دوباره دست به کار شدی؟_ .من بهت بگم داداش... میترسه عاشق یکی از این دخترای رنگ و بارنگی که میان و میرن بشی_

.آرمین لبهایش را روی هم فشرد. سعی کرد جدیتش را حفظ کند. با چشم های خندان به نرمین نگاه کرد

آره؟_ :نرمین چشم غره ای به نیوشا رفت و گفت

ماد ر پسر نا اهل نشدی که بفهمی تو دلم چی داره میگذره. هر روز که میره بیرون میگم الان با یه دردسر جدید میاد _ !خونه

:رو کرد به آرمین و افزود

میخوام زندگی تشکیل بدی.. خانواده دار بشی بلکه این هوا از سرت بیفته و بزرگ شی. بد میکنم؟ _

نه بد نمیکنی اما الان وقتش نیست. الان که زندگیم ریخته به هم و تا ته توی قرض و قوله م.. الآن که دختر خواهرت _ ...توی کماست و هر روز با ترس از خواب پا میشم که مبادا خب ر

niceroman.ir

ستایش و قاطی این ماجرا نکن آرمین که هیچ ربطی نداره. دختره رو دوباره نگاه کن. شده تنها برم خواستگاریش _ .اینکار و میکنم

.اخم کم کم بر چهره ی آرمین نشست

میدونی منو نمیتونی وادار به کاری بکنی. پس روی اعصابم رژه نرو مامان. یکبار تو زندگیت به جای اضافه کردن _ !مشکلاتم سعی کن درکم کنی

:گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. همانطور که به سمت اتاقش میرفت بلند بلند با خودش گفت

خانوم برا من دنبال زنه.. زن و کجای دلم بذارم وسط این بلبشو..؟_

چشمش که به چراغ چشمک زن گوشی اش افتاد ، غر زدن را بیخیال شد و گوشی را دست گرفت. پیام را باز کرد.

.خودش بود

"بخاطر امروز ممنونم. ببخشید که با بی حواسیم باعث شدم گشنه بمونین"

.چند لحظه به گوشی خیره شد. همه ی آن لحظه ها مثل فیلم از جلو چشمش گذشت. بی اراده تایپ کرد

"پات چطوره؟ چیز نگران کننده ای که نشد؟"

:کوتاه و سریع جواب داد

"نه"

"حتما؟ دروغ که نمیگی؟"

جوابی نیامد...لب هایش کش آمد.. حتما خجالت میکشید. یاد لحظه ی سوختنش افتاد که قبل از هر چیزی چادرش

niceroman.ir

.ن ها نگاه میکرد. اما عجیب بود که به جای خلوت شدن راه و افتادنشان در اتوبان ، سر از یک خیابان شلوغ در آوردند

با تعجب سرش را جلو برد و به مسیر نگاه کرد. تازه میخواست بپرسد چرا از این راه آمدند که ماشین متوقف شد. هاشم

:سربرگرداند به سمت آن ها و با اخم گفت

.مادر تو بشین هوا سرده.. آیه تو پیاده شو_

خانم جون و آیه به همدیگر نگاه کردند. قبل از اینکه بتواند چیزی بپرسد پدرش از ماشین پیاده شد. نمیدانست جریان .چیست اما بوهای خوبی به مشامش نمیرسید

از ماشین که پیاده شد ، چشمش به ماشی ن پویا افتاد که کمی آن طرف تر پارک بود. پد ر پویا به سمت هاشم آمد و با هم دست دادند. متوجه نمیشد چرا پیاده شده. هاشم رو کرد به سمت او و اشاره داد جلو برود. آیه آرام و سردرگم جلو رفت.

.با حمید آقا سلام علیک کرد و زیر لب و آرام سلا م پویا را جواب داد

اما همین که سرش را بالا آورد و چشمش به تابلوی بزرگ ساختمان کناری اش افتاد ، انگار پتک محکمی درست پشت

.سرش خورد

.سرش گیج می رفت و حس میکرد محتویات معده اش با سرعت هر چه تمام به سمت حلقش هجوم می آورد

.ناباور و شوکه به پدرش نگاه کرد. هاشم لبخند اطمینان بخشی زد و دست روی سرشانه ی پویا گذاشت

niceroman.ir

من و حمید خان تصمیم گرفتیم قبل از این مسافرت شما دوتا رو عقد چند روزه کنیم. بخاطر اینکه در طول سفر بتونید _قانونی و راحت با هم تعامل داشته باشید و سنگاتون و وا کنین. ایشالا بعد از برگشتن هر چه زودتر تدارکات و میبینیم و

.به امید خدا اگر قسمت هم باشید عقد دائمتون و میخونیم

حمید "انشاالله " ی گفت و پویا با لبخند مرموزی سر پایین انداخت. این وسط آیه بود که با همان نگاه ناباور و شوکه ،

.کنا ر آن ها خشک شده ایستاده بود

"گفت و سریع از پله ها بالا رفت. ندید که پویا از پشت سر پوزخند زد و گفت " هنوز مونده تا منو بشناسی

وارد اتاق دو نفره شد و روی یکی از تخت ها نشست. دلش میخواست پنجره را باز کند و تا میتواند فریاد بکشد. از این

.همه زورگویی و ستم خسته بود

کیفش و موبایلی که با ترس داخلش چپانده بود بدجوری برایش دلبری میکرد. عاقبت خویشتن داری را کنار گذاشت وکیف را باز کرد. دلش تنگ بود. به اندازه ی کل مسافتی که از او و هوایش دور شده بود دلتنگ بود و احساس خفگی .میکرد

روشن کردن گوشی با زنگ خوردنش برابر شد. با وحشت به شماره ای که حتی جرات سیو کردنش را نداشت نگاه کرد

.و آب دهنش را قورت داد

:چند بار دستش را برد تا تماس را رجکت کند اما دلش نیامد. با احتیاط در اتاق را بست و جواب داد

بله؟_ :صدای آرمین طلبکار بود

niceroman.ir

هیچ معلوم هست کجایی؟ چرا جواب پیامام و نمیدی؟_ .آیه چشم بست و سکوت کرد. دلش میخواست زمان بایستد و تا آخر عمر به زنگ صدای او گوش بدهد

الو.. اونجایی؟_ !ببخشید.. من اومدم سفر_

سفر؟ کی؟ با کی؟ پس چرا بهم نگفتی؟_

قلبش تپش گرفت. حالا باید چه میگفت؟ میگفت با شوهر چند ساعته ام؟ یا نه... شوهر چند روزه ام... شاید هم شوهر آینده

...ام

!الو؟_

!با خانواده عمم اینا. یهویی شد_

.آرمین کمی سکوت کرد. داشت با خودش کلنجار میرفت مهربان تر صحبت کند

!خب زودتر میگفتی.. نگرانت شدم_

...قلب دخترک لیز خورد و یک جایی میان پاهایش افتاد. نگران شده بود.. نگرا ن او

..ببخشید_

کی برمیگردی؟_ ...شنبه برمیگردم_

:احساس کرد صدای پای کسی را از سمت پله ها میشنود.. با عجله گفت

..باید قطع کنم. فعلا_

و قبل از اینکه به آرمین مجال خداحافظی بدهد گوشی را قطع کرد. در همین حین ستاره داخل آمد. مشکوک نگاهش کرد

:و گفت

با کی حرف میزدی؟_ .آیه گوشی را توی کیفش گذاشت

niceroman.ir

..هیشکی_

!دروغ نگو.. شنیدم که بهش گفتی باید قطع کنی_

آیه با ترس نگاهش کرد. اگر این مزخرفات را فقط یکبار جلوی پدرش میگفت کارش ساخته بود. نگا ه ستاره مهربان شد.

:جلو آمد و گفت

لازم نیست از من بترسی.. میدونم بهم اعتماد نداری.. ولی به جون سینا که عزیزمه من اونطوری نیستم که فکر _ میکنی.. هر جا.. هر وقت دلت خواست برام تعریف کنی من با جون و دل میشنوم. باشه؟

آیه طولانی نگاهش کرد. باید چه میگفت؟ اصلا چه را تعریف میکرد؟ یعنی اوضاع و احوالش انقدر ضایع بود که او فکر کند چیزی برای تعریف کردن دارد؟

من میرم پایین چمدون ها رو بیارم.. از قرا ر معلوم من باید با تو هم اتاق بشم تا اتاق به همه برسه.. تا من وسایلو میارم _ !یه آبی به دست و صورتت بزن و لباست و عوض کن. شکل مّیت ها شدی

!آیه سر تکان داد "باشه" و او بیرون رفت. خودش را روی تخت رها کرد. یعنی فهمیده بود؟

چادرش را روی صورتش گرفته بود و مثل ابر بهاری میگریست. حتی تسلی دست های مادرانه ی خانم جون روی شانه هایش هم نمیتوانست آرامَش کند. باورش نمیشد به همین راحتی صیغه ی پویا شده ! هیچ وقت حتی فکرش را هم نمیکرد

.که پدرش تا این حد جدی باشد و او را وادار به این کار کند

.گریه نکن مادر... بسه انقدر خودت و عذاب نده_

:دستش را زیر چشمش کشید و با گریه و بریده بریده گفت

niceroman.ir

.دیدی خانم جون؟ به همین راحتی صیغمون کردن.. به همین راحتی هم...فردا پسفردا.. عقدمونو میخونن_

.خانم جون سر دخترک را در آغوش گرفت

مگر من مرده باشم که بی رضایت خودت بفرستمت خونه ی بخت. گریه نکن مادر. این صیغه اگر تو نخوای و رضا _ !نداشته باشی هیچ حکمی نداره. وقتی هم برگشتیم باطل میشه

در همین حین بود که هاشم سوار ماشین شد. چهره اش آنچنان برافروخته و عصبی بود که آیه چادر را روی صورتش

:کشید و هق هقش را در سینه خفه کرد. اما هاشم پر تر از این حرف ها بود. رو برگرداند به سمت آن ها و گفت

بیا... دختر بزرگ کردی.. توی محضر چنان داشت اشک میریخت که انگار بردنش ضبحش کنن. آبرو و حیثیت برای _ !من نذاشت

فکر کردی خدایی که برای آینده ی بنده ش تصمیم میگیری؟ اگر پدری قدر پدر بودنت پدری کن.. برای چی به کاری _ مجبورش میکنی که نه خودش قبول داره نه دلش؟ کدوم شرع خدا گفته دختر و بدون رضای خودش صیغه کن؟ .هاشم دندان قروچه ای کرد و صدایش بالا رفت

د همین کارا رو کردی که این دختر پر رو و سرکش شد.. اگر میدونستم قراره اینجوری بزرگش کنی همون موقع که _ .معصومه مرد زن میگرفتم

خانم جون شماتت بار نگاهش کرد. این مرد درست بشو نبود. فقط بیخود و بی جهت داشت بحث بالا میگرفت و تنش هابیشتر میشد. از او با عصبانیت رو گرفت و به سمت آیه برگشت.. هاشم هم با حرص برگشت و همانطور که ماشین را :روشن میکرد گفت

خوب گوشات و باز کن دختره ی خیره.. اجازه نمیدم این جریانات فضله به رابطه ی چند ساله ی من و حمید بندازه... _

niceroman.ir

آدم باش و مثل ادم تصمیم بگیر. اگه فقط یکبار دیگه این رفتار مضحک و ازت ببینم خدا شاهده کاری میکنم که تا عمر داری آرزوی خونه ی بخت رو به گور ببری. مادربزرگتم نمیتونه نجاتت بده. مستقیم میفرستمت جنوب پیش حمیده..

اونجا تو روستا انقدر جون میکنی تا جون بدی.. شیرفهم شدی؟

آیه با چشم های اشکی به داخل آینه زل زد و سر تکان داد. خیلی وقت بود پدرش اسمی از حمیده نیاورده بود.. حمیده ی کابوس هایش.. دختر عموی عرب طبار پدرش که بیشتر از زن ، به مردها شباهت داشت و هربار او را میدید گوشه ای !از خانه قایم میشد تا مبادا اسیر دست های زمخت و رفتار عجیب و غریب زن سیاه پوست شود

با صدای بوق های پی در پی ماشینی از فکر بیرون آمد. ماشی ن عمه شهناز کنا ر ماشین آن ها قرار گرفته بود. هاشم

:شیشه را پایین کشید و او صدای شهناز را شنید

چی شده؟ چرا آقای سلطانی شون زودتر راه افتادن؟_

خودم گفتم جلوتر برن برسن به ویلا.. مادر و بهونه کردم.. ما آرومتر بریم دیرتر برسیم مگر این دختر یکم به عقل _

!بیاد

شهناز نیم نگاهی به صندلی عقب و آیه کرد و سر تکان داد. همزمان گوشی در دست هایش لرزید. اشک هایش را پاک

:کرد و پیام را خواند

کجایی؟ امروز خبری ازت نیست؟_

بغضش ترکید. دستش را جلوی دهنش گذاشت تا صدای گریه ش بلند نشود. تکلی ف این دل بیچاره چه بود؟ گوشی را !خاموش کرد و توی کیفش انداخت. انگار واقعا باید سرنوشتش را میپذیرفت

niceroman.ir

وقتی به ویلا رسیدند ، شب شده بود. نمیدانست لرزی که به تنش افتاده به خاطر اتفاقات چند ساعت پیش بود یا هوای ..مرطوب و سرد شمال

بی رمق و حوصله از ماشین پیاده شد. دلش چند ساعت خوا ب راحت میخواست تا این سردرد و سنگینی ناشی از گریه

.ش بهتر شود

.ستاره از ماشین پیاده شد. چهره ی او هم دست کمی از خانم جون نداشت. با عجله جلو آمد و دست های سردش را گرفت

حالت خوبه؟_ :آیه فقط سر تکان داد و به طرف ویلا رفت. ستاره دستش را رها نکرد. کنار گوشش گفت

.وقتی فهمیدم چی شده دود از سرم بلند شد. باورم نمیشد دایی همچین کاری کرده_

.آیه ناراحت نگاهش کرد

تو میدونستی؟_

نه به مرگ سینا و مامانم.. دیوونه شدی؟_

دستش را از دس ت او بیرون آورد و بی حرف داخل رفت. قبل از اینکه بتواند دور تا دور خانه ی چوبی چشم بچرخاند ،

.پویا را دید که با لبخند مزخرفش ، دست در جیب گرم ک ن ورزشی اش ، از پله ها پایین می آمد

.در این شرایط فقط دیدن روی ماه او را کم داشت... خواست بی تفاوت از کنارش بگذرد که پویا راهش را سد کرد

کجا خانومم؟ سلام نداده؟_

با حرص و عصبانیت نگاهش کرد. فقط کافی بود یک کلمه ی دیگر بگوید تا تمام حرصش را س ر او خالی کند. به هر

niceroman.ir

.کس زورش نمیرسید ، به او میرسید

:پویا دستش را بالا آورد تا دس ت او را بگیرد. اما آیه خودش را کنار کشید و با خشم گفت

حد و حدود خودتون و بدونید. بیخودم با یه خطبه که بدون رضایت من خونده شد هوی و هوس برتون نداره.. این سفر _ !که تموم بشه ، اون صیغه ی مزخرف هم تموم میشه

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۷:۲۰]

شما میگین مثل دو تا دوست.. ولی مطمئن باشین ستایش وقتی به هوش بیاد اولین کسی که از این دوستی ناراحت و ..

!اذیت میشه اونه

.ستایش قرار نیست چیزی بفهمه_

.آیه با بُهت نگاهش کرد

اینجوری نگاهم نکن. مگه قراره اتفاقی بین ما بیفته که لازم باشه ستایش چیزی بدونه؟ من به خودتم رک و راست گفتم. _ ! گفتم یه دوستی و رابطه ی معمولی.. شبیه همون دوستی که با ستایش داشتی. نه کمتر... نه بیشتر

.کمی مکث کرد و به چشم های آیه خیره شد

!جز اینکه تو بیشتر از این رو بخوای.. که اون وقت بحثش جداست_

آیه چند بار پلک زد و خواست شتاب زده و هول شده دو طرف چادرش را جمع کند که دستش به فنجان چای خورد و چای داغ همراه فنجان روی پایش ریخت. فنجان افتاد و شکست و با صدایش همه سر برگرداندند. آن چنان سوخت که

.حس میکرد تمام بدنش به یکباره آتش گرفته. آرمین سریع از جایش بلند شد و کنارش زانو زد

چی شد؟ سوختی؟ کجات سوخت؟ پاته؟_ :چادرش را روی پایش کشید و آرام گفت

niceroman.ir

.چیزی نیست_

آرمین با عصبانیت به چهره اش که از درد جمع شده بود نگاه کرد. گونه هایش سرخ شده بود و لبش طبق معمول

.ناجوانمردانه داشت زیر دندانش له میشد

..چرا اینجوری میکنی با خودت؟ داد بزن.. بگو آی.. یه کاری کن_

.با اخم به لب هایش اشاره کرد

خودآزاری داری؟_

از شدت درد اشک در چشم دخترک جمع شد. خواست بگوید من عادت دارم به سرکوب کردن دردهایم.. به خفه کردن

.صدایم... زورم در این دنیا فقط به لب هایم میرسد.. اما به جایش سکوت کرد و از جا بلند شد

.تا شما صبحانه تونو بخورین برمیگردم_

وقتی به سمت دستشویی کافی شاپ رفت ، آرمین از پشت سر به او خیره شد. در چشم هایش چیزی دید که حس میکردقلب او هم میسوزد و آتش میگیرد. چرا انقدر مظلوم بود؟ حالش آنقدر خراب شد که اشتهایی برایش نماند. کاپشنش را از .پشت صندلی برداشت و س ر پا منتظر برگشت ن او ماند

پست_بیست_و_هشتم#

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۷:۲۰]

❄Medya❄ :

niceroman.ir

سه هفته از آن قرار کذایی میگذشت. سه هفته بود که او را ندیده بود اما پیام های گاه و بی گاهش ، تمام چیزی بود که روزهایش را میساخت. دیگر عادت کرده بود به اینکه هر صبح که از خواب پا میشود ، قبل از هر چیزی گوشی اش را

...چک کند

.به اینکه با دیدن چراغ آبی چشمک ز ن گوشی ، قلبش مرتعش شود و هُرّی بریزد

.به احوال پرسی هایش.. به صبح بخیر و شب بخیر گفتن های هر روزش عادت کرده بود

تنها چیزی که در این مدت متعجبش میکرد ، این بود که آرمین نه حرفی از قرار میزد و نه قصد دیدنش را داشت. رفتارش سرد شده بود و حرف هایش معمولی و نچسب. با خودش گاهی می اندیشید ، که نکند خطایی از او سر زده که !آرمین را دل زده کرده.. یا شاید بعد از آن دست و پا چلفتی بازی قید بیرون رفتن با او را زده بود

ته دلش غمگین و نگران بود اما به خودش دلداری میداد که شاید اینجوری برای هر دوی آنها بهتر است. اگر خانم جون .یا پدرش متوجه قرار مدارهای آن ها میشدند ، همه چیز مثل کلاف در هم میپیچید و اتفاق های بدی می افتاد

نگاه آخر را به چمدان گوشه ی اتاق انداخت. دلش نمیخواست برود. دوست داشت فریاد بزند و بگوید من نمی آیم... اما

.مثل تمام این سالها فریادش را در سینه خفه کرد و بغضش را قورت داد

.با باز شدن یهویی د ر اتاقش ، با ترس دست روی سینه اش گذاشت و " بسم الله " ی گفت. ستاره دندان نما لبخند زد

کی میخوای عادت کنی به این یهویی اومدنای من؟_ .آیه بی حوصله بالشتک روی تخت را به سمتش پرت کرد

..آدم نمیشی_

niceroman.ir

..تو که هنوز مانتو تنت نیست.. نیم ساعت دیگه حرکته ها_

چه اصراریه به رفتنمون تو این فصل؟ اصلا چه اصراریه من بیام؟_ .ستاره چپ چپ نگاهش کرد

دانشگاهت که تموم شده... دیگه بهونه ت چیه؟_

پایان نامه... کافی نیست؟_ !نه.. برای راضی کردن دایی کافی نیست.

خودت میدونی این سفر و برا چی ترتیب داده_

.آیه مشت محکمی با حرص به تخت کوبید

..لعنت به اون پسره ی نچسب و خانواده ش_

.ستاره سری با تاسف تکان داد

واقعا متاسفم.. یعنی قابلیت شوهریابی تو من هر چی بالاست ، توی تو زیر صفره.. مشک ل تو با این پسر بدبخت چیه _

آیه؟

پر رو بازیش.. طلبکاریش.. بی ادبیش. وصله ی من نیست. بازم بگم؟_

بیخود رو جوون رعنای مردم اسم نذار. پاشو مانتوت و بپوش بریم الان سینا و بابا میرسن. دیگه کاریه که شده.. باید _ .سه چهار روزی این آقای لوس و پررو و طلبکار و تحمل کنی

.گفت و ریز ریز خندید. آیه با حرص نگاهش کرد

میدانست ستاره از د ل او خبر دارد.. اما جرات درد دل کردن با او را هیچ وقت نداشت. در حقیقت آنقدر از پدرش

!میترسید که ریسک درد دل کردن با هیچ احدی را به جان نمیخرید

.بی رمق و حوصله مانتویش را پوشید و کش چادرش را پشت سرش تنظیم کرد. ستاره لب بالا کشید

!دو سه تا مانتو رنگ روشن برمیداشتی.. خفه کردی خودتو با سیاه_

niceroman.ir

.آیه از داخل آینه نگاهش کرد

..که چی؟ این آقا همینجوریش منو میخوره.. چه برسه که_

.ستاره "جووووون"کشیده ای گفت و تا آیه شانه ی روی میز را برایش پرت کند با دو از اتاق بیرون رفت

بی حوصله و با اخم ، گوشه ی حیاط ایستاده بود و به چمدان های روی تراس خیره بود. خانم جون چادرش را زیر بغلش

:جمع کرد و د ر خانه را قفل کرد. با صدا گفت

کسی چیزی تو خونه نداره که؟_ :شهناز از میا ن چهارچوب در حیاط گفت

!الان نمیومدی بیرون مامان.. هوا سرده. هنوز چمدون ها رو نذاشتیم تو ماشین_

خانم جون به طرف آیه رفت. خوب میدانست این سفر تحمیلی چقدر حال و روزش را به هم ریخته. کنارش که رسید

:مهربان گفت

لبا س گرم برداشتی مادر؟_ .آیه بغ کرده سر تکان داد. خانم جون آه کشید

اینجوری مظلوم اون گوشه وا نیستا مادر.. مگه داریم دور از جونت میریم مراسم عزا؟ یه سفر چند روزه برای روحیه _ .هممون خوبه

.آیه با شماتت نگاهش کرد

خوب میدونین منطور بابا از اینکار چی بود خانم جون. شما چرا؟_ .پیرزن سر پایین انداخت

.اگه حر ف مادر شنو بود که این همه سال با هم مثل غریبه رفتار نمیکردیم. چکار کنم؟ منم مثل خودت_

niceroman.ir

.د ل آیه سوخت. شاید در این خانه بیشتر از همه داشت به او ظلم میشد. سرش را جلو برد و گونه ی او را بوسید

!نبینم ناراحتیتو خانوم جون. تحمل میکنم... اینم میگذره_

.خانم جون معنادار نگاهش کرد

به این مورد به چشم تصمیم پدرت نگاه نکن مادر.. به آینده ت فکر کن. تو این چند روز به خودت و خواستگارت _ فرصت بده... اگر بعد برگشتن نظرت منفی بود خودم با پدرت حرف میزنم. باشه مادر؟

حرف های خانم جون ته دلش را آنقدر گرم کرد که لبخند زد و "چشم" از ته دلی گفت. با آماده باش داد ن هاشم... آن ها .هم از حیاط بیرون آمدند و سوار ماشین شدند

عمه شهناز و علی آقا کمی جلوتر از آن ها راه افتاده بودند.. اما ستاره و سینا از پشت سر می آمدند. خبری از پویا نبود... مگر قرار نبود همه با هم حرکت کنند؟ شانه ای بالا انداخت و سعی کرد به این چیزها فکر نکند. هر چه او را

.کمتر میدید بهتر بود

سرش را به شیشه ماشین تکیه داده بود و به مسیر خیابا

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۷:۲۰]

**

رستوران خلوت و دنجی بود. به جز چند زوج که پراکنده و پشت میز و صندلی های دو نفره نشسته بودند ، کس دیگری

.نبود

niceroman.ir

کاوه بعد از سفارش داد ن غذا ، در سکوت و به طرز عجیبی نگاهش میکرد. میدانست هدفی پش ت این دعوت است. کاش

.زودتر به حرف می آمد و قال قضیه را میکند

.آستین های پلیور پاییزی اش را بالا داد و آرنج هایش را روی میز گذاشت

خب کاوه.. نمیخوای بگی دعوتت و مدیون چی ام؟_ :کاوه عینکش را روی بینی تنظیم کرد و با آرامش گفت

.غذا بیاد.. حرف هم میزنیم_

ابروهای آرمین در هم فرو رفت. پس واقعا خبری بود! تا خواست چیزی بپرسد پیش خدمت سر رسید و کباب ها و

.نوشابه ها را روی میز چید. کاوه دیس را مقابلش هول داد

!شروع کن تا سرد نشده. کوبیده ی اینجا حرف نداره_

آرمین کمی از غذایش خورد. یک چیزی در نگاه کاوه بود که او را قلقلک میداد. این دوست و همسایه ی قدیمی را به

.اندازه ای میشناخت که بفهمد حرفی توی دلش هست که جرات به زبان آوردنش را ندارد

چیزی شده کاوه؟_ .کاوه سر تکان داد

مگه باید چیزی بشه؟_

.نمیدونم. احساس میکنم داری موش میدوئونی.. هر چی میخوای بگی رک و رو راست بگو_

.کاوه نفسی گرفت

niceroman.ir

خیلی وقته میخوام باهات راجع بهش حرف بزنم... ولی خب.. اول از همه اثاث کشی ما از محله ی شما.. بعد هم _ .شرایطی که برای تو پیش اومد ، خب راستش این موضوع چیزی نبود که بتونم تو هر شرایطی مطرحش کنم

.ابروی آرمین بالا رفت

چه موضوعی؟_

کاوه دست هایش را در هم فرو برد. گفتن برایش سخت بود... به جایی جز چشم های منتظر و نافذ ارمین خیره شد و

:گفت

!راستش... اگر اجازه بدی.. یعنی صلاح بدونی.. میخوام به اتفاق خانواده بیایم خونتون_

:نفسی گرفت و افزود

..برای خواستگاری_

:ابروهای در هم تنیده ی آرمین کم کم با بُهت از هم باز شد. لبخند محوی روی لب هایش نشست و گفت

شوخی میکنی؟_ .کاوه لب هایش را با خجالت روی هم فشرد

..خیلی وقت بود میخواستم بهت بگم... ولی_

:به پشت صندلی تکیه داد

..اوه.. خیلی سخته_

.آرمین با صدا خندید

جدی جدی میخوای بیای خواستگاری؟ خواستگار ی نیوشا؟ کی؟ از کی خاطرش و میخوای که من الآن و اینجوری باید _ بفهمم مرد حسابی؟ :کاوه قرمز شد

niceroman.ir

..خیلی وقته_

.آرمین سر تکان داد

..خیلی نامردی_

دیگه بیشتر از این کارو برام سخت نکن آرمین. بالاخره اجازه هست بیایم؟_ :لبخند روی لب های آرمین آنقدر حقیقی و ناب بود که نمیتوانست آن را جمع کند. آرام گفت

!باید اول با خانوم خانوما حرف بزنم. اگه خودش رضا داشت.. حتما_

کاوه نفس راحتی کشید. استرسش لبخند آرمین را عمیق تر کرد. چه کسی برای فرشته ی کوچکش بهتر از این مرد بود؟ اصلا فکرش را هم نمیکرد. اما باز به خودش تشر زد که حرف حر ف نیوشاست. محال بود تا او نخواهد کسی را امیدوار

!کند.. حتی اگر آن کس کاوه ای بود که از چشم هایش بیشتر به او اطمینان داشت

:نیمی از غذایشان را خورده بودند که کاوه گفت

.یه چیز دیگه هست که باید بهت بگم_

.آرمین دور لبش را با دستمال پاک کرد و اشاره کرد بگوید

.میدونم داری چیکار میکنی آرمین. اما نکن.. تا راهی که رفتی طولانی نشده برگرد_

.آرمین اخم کرد

منظورت چیه؟_ ..چند هفته ی پیش دیدمت.. تو کافه بودی با اون دختره... دخت ر اون یارو_

.چهره ی آرمین جدی تر شد

تو از کجا میشناسیش؟_

niceroman.ir

اونجاش مهم نیست.. فقط بدون کاری که میکنی درست نیست. اون دختری که من دیدم ، لایق قربانی شدن برای گناه _ !پدرش نیست

.آرمین سربرگرداند و به خیابان خیره شد

چاره ی دیگه ای نداشتم کاوه... فکر میکنی خودم به این چیزا فکر نکردم؟ صد بار.. هزار بار.. اما واقعا چاره ای _ .ندارم. باید چک ها و سفته ها رو به یه طریقی پس بگیرم

!به چه قیمتی؟ بازی با احسا س اون بنده خدا؟ نکن آرمین.. دختره حتی از خواهرت هم کوچیکتره_

آرمین جوش آورد.. انگار وجدانی که در تمام این مدت توی سرش طبل میکوبید حالا داشت با صدای کاوه برایش

.سخنرانی میکرد. با حرکتی آنی از جا برخاست و کاپشنش را برداشت

!من دیگه برم... ممنون برای نهار_

:کاوه مچ دستش را گرفت

هر کاری میکنی بکن.. اما با معصومیت و آبروی یه دختر بازی نکن آرمین.. تو مر د این حرفا نیستی.. مهم نیست _ !دخت ر کیه.. دخت ر عابد یا یه حروم خور

:آرمین به چشم هایش خیره شد و جدی گفت

اگه به اندازه ای که میگی معصوم نبود چی؟_

کاوه سردرگم نگاهش کرد. نمیدانست در ذهنش چه میگذرد.. خبر از قرار و مدارهای او با خودش نداشت. آنقدر گیج شده .بود که نفهمید آرمین کی رستوران را ترک کرد

هوا تاریک شده بود و باد سرد ماه آخر پاییز با همه ی قدرت و سوزَش روی پوست صورتش بازی میکرد. دلش نمیخواست به خانه برود. گیج و سردرگم بود. مثل کسی که خودش را ، راهش را گم کرده. میان سیلی از بایدها و نباید .ها گیر کرده بود و عقلش دائم با وجدانش در جدل بود

niceroman.ir

چه کار باید میکرد؟ بیخیال آیه میشد و دنبال راه دیگری میگشت؟ مگر میشد از این امتیاز بزرگ گذشت؟ خصوصا وقتی از علاقه ی او به خودش خبر داشت. علاقه ای که

Qazl furush, [۱۷:۲۰ ۷۷,۱۱,۱۲]

.میدانست روزی میرسد که بخاطرش هیچ خواهشی را رد نمیکند

!سخت بود.. گذشتن از این فرصت اراده ی فولادی میخواست... و اراده ، تنها چیزی بود که او در این بُحبوحه نداشت

روی نیمکت پارک نشست و دست روی قفل لمسی گوشی کشید. تلگرام را باز کرد . از آخرین باری که آنلاین بود ساعت

.ها میگذشت

چه میکرد این همه ساعت؟ اصلا دراین سرما و فصل چه وقت سفر رفتن بود؟

دستش را به سمت عکس پروفایل دخترک برد. به جز "آ" با کلاهی که نماد اولین حرف نامش بود چیز دیگری نگذاشته .بود. نمیدانست چرا دلش میخواست یک تصویر از او ببیند. شاید هم عکس و تصویری از چشم های معصومش

دیدن چشم هایش حالش را عجیب میکرد. در عین عذاب وجدان سرخوشی خاصی داشت.. مثل تجربه ی یک حس تازه و

...بکر

:دستش را روی کیبورد مجازی برد و تایپ کرد

" دلم برات تنگ شده"

جمله را فرستاد و مکث کرد. انگار آنقدرها هم بیراه نگفته بود. هفته ها بود که برای ندیدنش با خودش میجنگید. اما باز

niceroman.ir

!نمیتوانست این ارتباط ضعیف را برای همیشه قطع کند

"!کاش قب ل رفتن دیده بودمت"

.گوشی را قفل کرد و توی جیبش گذاشت. هنوز بلند نشده بود که صدای زنگ مخصوص تلگرام گوشش را تیز کرد

"فکر میکردم دیگه نمیخواین منو ببینین"

.به سادگی دخترک لبخند زد. بی توجه به سرما دوباره نشست

"چرا؟ مگه میشه نخوام دختر دوست داشتنی مثل تو رو نبینم؟"

:مطمئن بود الآن لپُ هایش صورتی شده. میدانست جوابی نمی دهد. تایپ کرد

"نمیشه زودتر برگردی؟"

"نه"

"کجا رفتین توی این سرما؟"

"شمال.. گیلان"

"یه چیزی بپرسم راستش و میگی؟"

"حتما"

"!عمه ت پسر هم داره؟"

:لبخند معنادار آیه را از پشت گوشی ندید اما خودش فهمید که حرف بی ربطی زده... سریع نوشت

"بیخیال.. نمیخواد چیزی بگی"

"براتون مهمه؟"

.یک تای ابرویش بالا رفت

niceroman.ir

"اگه بگم آره چیزی از دوستی بینمون کم میشه؟"

جوابی نیامد... استرس گرفت. از جا بلند شد و چند بار به گوشی نگاه کرد. پیام را دیده بود... هنوز همانجا بود. لعنتی..

پس چرا جواب نمیداد؟ :دوباره نوشت

"ناراحت شدی؟"

.اینبار به جای جواب یک تک گل ساده از طرف دخترک آمد. بعد هم فورا نتش را خاموش کرد

خیره به تک گل صورتی رنگ و کوچک شد... رنگ صورت ی گل لب های آیه را برایش تداعی کرد. لب هایی که

!نمیدانست زیر فشار دندان ها یا فشار زندگی دخترک هر بار به کدامین گناه نکرده ل ه میشوند

!پوفی کشید و از جا برخاست. این دختر مرموز تر از این حرف ها بود

پست_سی_و_دوم#

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۲]

❄Medya❄ :

❄❄❄❄

.با کشیده شد ن کتاب از لای دست هایش "هین" ی گفت و به قیافه ی برزخی ستاره نگاه کرد

اومدیم اینجا که کتاب بخونی؟_

niceroman.ir

بی حوصله چشم هایش را مالید. تا صبح نخوابیده بود. تا خود صبح داشت فکر میکرد. فکر و خیالی که در انتهایش باز

.هم به جایی نرسیده بود

اذیت نکن ستاره... مگه نامزد نداری؟ چرا دست از سر من بر نمیداری؟_

چقدر نمک نشناسی تو دختر.. اگه من دست از سرت بردارم که شوهرت یه لقمه ی چپت میکنه استخوناتم تف میکنه _ ...بیرون. بدبخت من دور و برت موندم که به باد ندی

.چشم های آیه گرد شد

چی رو؟_ .حیثیت و ناموستو..منحرف.. پاشو بینم_

خنده ش گرفت. از جا بلند شد اما همین که قدمی جلو رفت سرش گیج رفت. دوباره روی تخت نشست. ستاره ترسیده جلو

.رفت

چی شدی؟ خانم جون و صدا کنم؟_ .نه.. چیزیم نیس. یهو نمیدونم چرا چشمم سیاهی رفت_

چرا داره؟ دیشب شام نخوردی.. برا صبحانه هم پایین نیومدی. اعتصاب غذاییه؟_ .خوشم نمیاد ریختش و ببینم_

.ستاره کنارش نشست

آیه میفهممت.. اما دایی دیشب بدجور عصبانی بود. بیا و یه کاری نکن این دو سه روز مسافرت و برات زهر کنه. _ !میشناسیش که

.آیه آهی کشید و دوباره بلند شد

میگی چیکار کنم؟_ .منو فرستادن بالا بیام بهت بگم داریم میریم لب دریا.. ناهارم قراره بیرون بخوریم _

niceroman.ir

.آیه با عصبانیت چشم بست

.دست خودم نیست ستاره.. دوست دارم خفه ش کنم_

!حالا تو بپوش بیا.. بقیه رو بیشتر از این حساس نکن.. بعدا خفه ش میکنی_

جلو آمد و بوسه ای روی گونه ی آیه نشاند و بیرون رفت. آیه بی رمق یکی از مانتوهایش را تن کرد و کاپشن پاییزی .اش را پوشید. چادرش را هم روی سرش گذاشت و پایین رفت

صبح بخیر آرامَش را همه تک به تک جواب دادند. هاشم اما برزخی و طلبکار نگاهش میکرد. مطمئن بود به محض تنها

.شدنش با او ، تلافی دیشب را سرش در می آورد

:خانم جون از آشپزخانه گفت

..بیا اینجا یه چیزی برات آماده کنم بخور مادر_

.ممنون.. میل ندارم_

:ستاره از آن طرف گفت

.دروغ میگه خانوم جون.. توی اتاق سرش داشت گیج میرفت_

:با این حرف هاشم سر برگرداند و با اخم گفت

.یه چیزی بخور که بتونی سر پا بایستی.. تا نهار هنوز خیلی مونده_

:ملوک خانم در تایید حرفش گفت

!راست میگه مامان جان.. ضعیف میشی اینجوری. همینجوریشم به اندازه کافی لاغری_

نگاهش کرد و لبخند مزخرفی تحویلش داد. مامان جان؟ انگار واقعا این خانواده باور کرده بودند که پیوندی میان او و !پویا صورت خوهد گرفت

niceroman.ir

برای پایان دادن به بحث ها لقمه ای که خانم جون برایش حاضر کرده بود را از روی اُپن برداشت و بی اشتها مشغول .خوردن شد. اما وقتی در خانه باز شد و پویا را با نیش باز دید ، همان یک لقمه هم در گلویش گیر کرد و کوفتش شد !بالاخره پویا هم اومد. چه دیر کردی مادر دورت بگردم_

:پویا با لبخند برای آیه سر تکان داد و رو به ملوک گفت

!یه پلاژ پیدا کردم که برا تفریح عالیه.. هم دنجه.. هم میشه ماشینو تا لب آب برد_

.هاشم استکان خالی چایش را روی میز گذاشت

!عالیه.. پس معطل چی هستین دیگه.. پاشین_

با اشاره ی او علی آقا و سینا هم از جا برخاستند. آیه پشت سر خانوم جون به سمت ماشین میرفت که هاشم با صدای بلند

:گفت

.آیه تو با پویا با ماشین حمیدخان برین. من حمیدخان و ملوک خانوم و میبرم_

:قدمش در نیمه ی راه خشک شد. ملوک خانم سریع گفت

!آره مادر بیا با پویا برو.. شما جوونید. حرف دارید_

دلش میخواست جیغ بکشد. آن هم از آن جیغ های بنفش.. قبل از آنکه بتواند مخالفتی بکند پویا کنارش آمد و با اشاره به

:ماشین گفت

!از این ور عزیزم_

با حرص چادرش را جمع کرد و به طرف ال نود سفید رنگ آن ها رفت. پویا د ر جلو را برایش باز کرد و آیه نشست.

:وقتی خودش هم نشست نگاهی به چادر سیاه آیه انداخت و گفت

niceroman.ir

!اینو دیگه چرا پوشیدی؟ جایی که میریم خلوته.. نیازی نبود حتما چادر بپوشی_

.آیه چادرش را سفت تر چسبید

!چادر پوشش منه. نوع پوشش منم هر جا که باشیم تغییر نمیکنه_

یعنی تو خونه مون هم میخوای برام چادر بپوشی؟_ .آیه با اخم سرش را برگرداند

.بهتون دیروز هم گفتم.. خیالاتتون یک طرفه س.. قرار نیست موقعیتی که گفتین هیچ وقت پیش بیاد_

.پویا پا روی پدال گاز گذاشت

!اونم زمان مشخص میکنه_

.آیه ترجیح داد با او بحث نکند. این دقیقه های لعنتی هم بالاخره میگذشت و تمام میشد

وقتی به پلاژ رسیدند ، بی تعلل از ماشین پیاده شد و کنار ستاره رفت. تحمل چشم و ابرو آمدن و لودگی های ستاره بهتر از تحمل حرف های پویا بود. کمی با ستاره کنار آب قدم زد و شن ها را این طرف و آن طرف کرد. اما با سر رسیدن .سینا و رفتن آن دو ، باز تنها ماند. مطمئن بود شهناز گو ش دامادش را پیچانده که از کنار ستاره جُم نخورد

کنار آب ایستاده بود و به عشق بازی زیبای آسمان و دریا نگاه میکرد. از بچگی دوست داشت ساعت ها به افق خیره شود

!و توی دلش با خودش حرف بزند. راست میگفتند که دریا و افق آرامش بی مانندی به انسان میداد

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۲]

.اما این آرامش زیاد طول نکشید چون از بوی عطر گ س پویا ، نزدیک شدنش را حس کرد

یعنی انقدر غیر قابل تحملم که ترجیح میدی تنهایی قدم بزنی؟_ .نفسش را پر حرص بیرون داد

niceroman.ir

!فکر میکردم پخته تر از اینا باشین. حداقل به خاطر سن و سالتون_

.پویا دست در جیب هایش فرو برد و جلوتر آمد

!اگه منظورت به صیغه ست ، منم نمیدونستم.. مث ل تو ، در لحظه فهمیدم_

!آیه معنادار و کوتاه نگاهش کرد. حرفش را باور نداشت

.میدونم باور نداری.. در کل انگار از قضاوت نا به جای من لذت میبری_

!من کسی رو قضاوت نکردم. رفتار شما باعث میشه من به یک سری نتایج برسم.. همین_

پویا دور زد و درست مقابلش ایستاد. حالا جای افق ، موهای پرپشت و سیاه رنگ پویا و چشم های کشیده و ریزش در

.تیراس نگاهش بود

شاید برات مفهمومی نداشته باشه.. ولی تو این لحظه ز ن منی.. حتی اگه برای سه روز باشه یا سه ساعت یا حتی سه _ !دقیقه ، برای من خیلی ارزش داره

.آیه صاف و مستقیم نگاهش کرد

!اما برای من ارزشی نداره.. چون بدون میل من اون آیه خونده شد_

رو برگرداند برود که پویا با حرکتی آنی دستش را شکار کرد. بیشتر از آنکه از حرک ت آنی و جسورانه ی او بترسد ،

.جای خالی ماشین ها دلش را لرزاند

کجا رفتن؟_ :پویا با دو دست ، دستش را محکم گرفت و خیره در چشم هایش لب زد

!نخواستن مزاحم خلوتمون بشن_

niceroman.ir

.قلب دخترک با شدت هر چه تمام تر کوبیدن گرفت. سعی کرد دستش را از میان دست های او بیرون بکشد

!ولم کنین لطفا_

!نمیشه.. تا به حرفام گوش ندی دستت و ول نمیکنم_

اینکارا یعنی چی؟ فکر کردین با بچه طرفین؟_ :پویا شانه بالا انداخت. آیه با استیصال نگاهش کرد. دوست نداشت دستش توسط او لمس شود. نالید

.لطفا ولم کنین.. خواهش میکنم_

.پویا گره انگشتانش را شل کرد. آیه سریع دستش را پس کشید

ببین.. شاید تو منو داری تازه تازه میشناسی.. اما من خیلی وقته که میشناسمت. همیشه به خودم میگفتم آخر دل و به دریا _ !میزنم و میرم خواستگاریش. باور کن حسی که من به تو دارم آتیشی نیست که زود خاموش بشه

.آیه روی تخته سنگی که کنار آب بود نشست

من به حس شما احترام میذارم... ولی کاش به عقاید و خواسته ی من هم احترام گذاشته میشد. من عادت ندارم روی _ .حرف پدرم حرف بزنم. اما دوست ندارم این مورد نقطه ضعفی بشه برای سواستفاده ی دیگران

.پویا مقابل او روی زانو نشست

!دست خودم نیست آیه.. دوستت دارم. میخوامت. برای داشتنت حاضرم هر کاری بکنم. هر کاری_

حرص و حالتی که در چشم های سیاهش بود ترس بدی به دل آیه انداخت. چشم هایش مثل دو سیاه چا ل گود و عمیق !بود.. مث ل زندا ن تاریکی که اگر داخلش اسیر میشدی باید تاوانش را با عمرت میدادی

niceroman.ir

دلشوره ی بدی به دلش افتاد.. خودش هم علتش را نمیدانست. از جا برخاست. کاش گوشی تلفنش را در اتاق و میان

:وسایلش جاسازی نمیکرد. کاش این همه از عالم و آدم ترس نداشت... گوشه ی لبش را هراسان به دندان گرفت و گفت

!آقا پویا لطفا زنگ بزنین بگین برگردن.. من سردمه _

میخوای بریم تو ماشین؟ چرا زودتر نگفتی سردته؟_ .آیه با خواهش نگاهش کرد

.خواهش میکنم زنگ بزنین. نمیخوام دیگه اینجا باشم_

:پویا کمی مکث کرد. به چشم های ترسیده اش نگاه کرد و گفت

!باشه زنگ میزنم.. هر چقدر دوست داری از من فرار کن. من از دنبال کردن خسته نمیشم_

گفت و برای برداشتن گوشی به طرف ماشینش رفت. وحشتی که در دل آیه لانه کرده بود ، توصیف کردنی نبود... سر

.برگرداند به طرف دریا.. حال و هوای دریا هم داشت کم کم طوفانی و ترسناک میشد

پست_سی_و_سوم#

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۲]

از وقتی به ویلا برگشته بودند ، بغ کرده و بی حوصله ، گوشه ای نشسته بود. هنوز سرما از بدنش بیرون نرفته بود و سردش بود. آن نیم ساعت لعنتی که با پویا گذشت آنقدر برایش سخت بود که حتی بعد از برگشتن پدرش و رفتنشان به .بازارچه و بعد هم رستوران ، هنوز حال و هوایش عوض نشده بود

niceroman.ir

ستاره داشت استکان های خالی چای را جمع میکرد. علی آقا و سینا همراه پویا برای هیزم جمع کردن به جنگل رفته بودند و هاشم مقابل تلوزیون سیگار دود میکرد. هر از گاهی هم با گوشی تلفنش حرف میزد و با خودکار چیزی روی .کاغذ مینوشت

حوصله ش حسابی سر رفته بود. با خودش اندیشید چه سفر کسل کننده و مزخرفیست. گوشی موبایلش را آرام از جیب

.ژاکت بافتش بیرون کشید. نه. انگار واقعا خبری از آرمین نبود

دلش مثل دریای امروز داشت طوفانی میشد. یعنی از اینکه جواب سوالش را نداد ناراحت بود؟ .غرق فکر داشت ناخن هایش را میجوید که ستاره دست روی پایش گذاشت

حتما باید با اون دندونات یه چیزی بجویی؟_

سریع گوشی را توی جیبش فرو برد که حرکت ناشیانه اش از چشم ستاره دور نماند. برایش پشت چشم نازک کرد و

.نیشگونی از بازویش گرفت

با نیم وجب قد داری چی از من قایم میکنی تو؟_ .آیه چشم در آورد و به پدرش اشاره کرد

هیچی.. چرا چرت و پرت میگی؟_ .ستاره با همان چشم های باریک شده نگاهش کرد

.انگار باید برای حرف کشیدن از تو ، راهکارای مخصوص خودمو ارائه بدم_

.آیه اخم کرد

!داری توهم میزنی..بخدا حوصله ندارم ستاره_

:ستاره به گونه های گلگو ن او نگاه کرد. دست روی پیشانی اش گذاشت و گفت

!تب داری آیه.. بیا بریم بالا بهت قرص بدم. فکر کنم مریض شدی_

niceroman.ir

.آیه نچی کرد. خودش میدانست چه شده.. از بچگی هر وقت از چیزی میترسید یا استرس داشت تب و لرز میکرد

..خوبم_

اه چرا گیر دادی به اینجا؟ حالا که خانوما خوابن.. آقایونم بیرون.. چرا نمیای ما هم بریم اتاقمون؟_
:آیه با چشم به پدرش اشاره کرد و ارام گفت

.حوصله ندارم باز بگه چپید تو اتاق.. تو ماشین کلی حرف بارم کرد و برام خط و نشون کشید_

ستاره به هاشم نگاه کرد که کنترل به دست ، با دهانی باز نشسته به خواب رفته بود. دستش را جلوی دهنش گذاشت و ریز

:خندید

.نترس خوابه.. ببینش..پاشو بریم_

.آیه مقاومت را کنار گذاشت و پشت سرش راه افتاد. خودش هم بدش نمی آمد کمی دراز بکشد و چشم ببندد

:وقتی به اتاق رسیدند ، ستاره گفت

تو دراز بکش.. منم دو تا چایی و یکم میوه بیارم بخوریم. باشه؟_

برایش سر تکان داد و روی تخت نشست. عجیب بود که حالا هم به شدت گرمش شده بود. ژاکت بافت سرمه ای اش را از تنش بیرون آورد. از زیرش ، بلوز آستین کوتاه نخ ی بنفش رنگی تنش بود. موهایش را از گیره باز کرد و دورش .ریخت. دست داخلشان فرو برد و کمی با دست جای گیره را ماساژ داد. سرش سنگین بود

ناگهان ترس به دلش افتاد.. خواست برود د ر اتاق را قفل کند اما یادش آمد ستاره همین الآن هاست که با دس ت پر سر .برسد.. پس بی خیال شد و طاق باز روی تخت دراز کشید

niceroman.ir

چشم هایش را بست. تصویر آرمین پیش چشمش نقش بست. میان آن همه تصویر و خاطره ، پررنگ ترینش مربوط به آن روزی بود که با او به کافه رفت. همان روزی که برای اولین بار نقاب ترس را از روی صورتش برداشت و دل را به

دریا زد.. همان روزی که حتی لحظه ای فکر نکرد اگر پدرش او را با یک پسر غریبه توی یک کافه ی دنج ببیند چه !قیامتی برپا میشود

باز قلبش تپیدن گرفت. یاد سوا ل دیشب آرمین افتاد... نمیدانست هدفش از این رفتارهای ضد و نقیض و مبهم چیست اما میدانست همینقدر تعامل هم برای یک عمر وابسته شدنش کافیست. خصوصا که در این رابطه تعهدی نسبت به هم نداشتند .و قرار بود با به هوش آمدن ستایش همین دوستی معمولی هم به پایان برسد

قفل گوشی را مجددا باز کرد و وارد صفحه ی چتش با او شد. هر چه نگاه میکرد دلیلی برای ناراحت ی او نمیدید. نفسش

.را بیرون داد و دوباره چشم بست

:با باز و بسته شد ن در اتاق گفت

.ستاره در و از پشت قفل کن_

اما صدایی از جانب او نشنید. سرش را به طرف در برگرداند و خشک شد. حس میکرد نفسش بالا نمی آید. پویا رو به

:رویش ایستاده بود و با حالت عجیبی نگاهش میکرد. آنقدر هول شد که سر پایین انداخت و بلند گفت

..برین بیرون لطفا_

پویا قدمی جلو آمد. چشم هایش داشت از دید ن او برق میزد. آن چنان با ولع نگاهش میکرد که حتی جوابش را هم نداد. نگاهش از لا به لای پیچ و تاب موهای سیا ه او ، تا برآمدگی بدنش حریصانه بالا و پایین رفت. آیه حس میکرد روی تنش

niceroman.ir

:مهر داغ شده میچسبانند. دوباره و اینبار با عصبانیت گفت

!با شمام. برین بیرون_

پویا آب دهانش را قورت داد. مثل صیاد آهویی که به صید زیبایش نگاه میکند محو تماشای او بود. شاید در خیالش حتی !یک درصد هم احتمال نمیداد که زیر آن پوشش سیاه چه گوهری پنهان شده

د ر اتاق باز شد و ستاره با سینی داخل آمد. از دیدن آیه ی ترسیده و پویای خشک شده ابروهایش بالا رفت. پویا با دید ن او

:به سختی چشم از آیه گرفت و گفت

ببخشید.. بد_

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۲]

!موقع مزاحم شدم

.ستاره یک تای ابرویش را بالاتر داد

خواهش میکنم.. امری داشتین؟_

پویا جعبه ی کوچکی را از جیبش بیرون آورد. دوباره رو کرد به طرف آیه ای که با اخم و عصبانیت سرش را تا داخل

: یقه اش پایین برده بود

.اینو از بازارچه برات خریدم اما فرصت نشد بهت بدم_

:قدمی جلو آمد که آیه با تحکم گفت

!ممنون.. بذارینش همونجا روی میز_

niceroman.ir

پویا مکث کرد. اگر چاره داشت تا صبح از آن اتاق جُم نمیخورد. افکار پلید و عجیبی از جلوی چشم هایش میگذشت وقلقلکش میداد. در نهایت وقتی نگاه خیره ی ستاره را دید "بسیار خب" آرامی گفت و جعبه را روی پاتختی گذاشت و

.بیرون رفت

.همین که بیرون رفت ستاره سینی را گوشه ای گذاشت و سراغ جعبه ی کوچک رفت

!اوه اوه.. اوضاعش وخیم شدا_

.آیه غضب آلود نگاهش کرد

کجایی دو ساعته؟ منتظر بودی این لندهور بیاد اینجا تا بیای؟_ :ستاره سعی کرد خنده ش را کنترل کند. گردنبند را از جعبه بیرون آورد و مقابل آیه نگه داشت. همزمان گفت

!نه بخدا.. اگه میدونستم اینجاست غلط میکردم مزاحم خلوتتون بشم. ببین برات چی هم خریده.. اوه مای گاد_

آیه به گردنبندی که توی دستش تاب میخورد نگاه کرد. قفس بود و قناری کوچک و طلایی رنگی داخلش. حس خوبی

:نسبت به این کادوی پردردسر نداشت. عصبی گفت

.غلط کرد_

کوفت .. انقدر رو ندادی بهش که کم مونده بود چشماش از حدقه بزنه بیرون. ولی جدی دلم سوخت براش.. حالش _ !خراااب بود

گفت و خندید. آیه با حرص و استرس خودش را روی تخت تاب میداد.. گوشی تلفن داشت وسط دست های عرق کرده

.اش له میشد

niceroman.ir

.مرد ک یابو.. فکر کرده چون با زور بهم محرم شده میتونه مثل الاغ سرش و بندازه و بیاد توی اتاقم_

.ستاره لبش را گاز گرفت تا با صدا نخندد. شاید جزو نادرترین دفعاتی بود که عصبانیت آیه را میدید

...حالا حرص نخور.. مگه چی شده؟ پویا شوهرته.. محرمته.. اومده که اومده.. بعدم تنت و لخت ندیده که ناراحتی_

.برایش چشمک زد

!هنوز مونده به اون مراحل برسه... فعلا همینقدر دلبری کردنت برا خراب شدن حال و روزش بس بود_

ستاره بلند شد تا هر چه دم دستش دارد توی سرش بکوبد.. اما حس کرد گوشی زیر دستش ویبره میدهد.. نگاهی به صفحه ی گوشی کرد و سرش سوت کشید. تماس مداوم دستش با صفحه مانع قفل شدنش شده بود. این صفحه از کی باز بود؟؟

چشم هایش که به علامت آبی رنگ پیام صوت ی فرستاده شده خورد ، انگار دستی بیخ گلویش چسبید و راه نفسش را تنگ .کرد. خودش را روی تخت رها کرد و انگشت لرزانش را روی علامت پل ی گذاشت

بذاره بیاد توی اتاقم....حالا حرص نخور.. مگه چی شده؟ پویا شوهرته.. محرمته.. اومده که اومده.. بعدم تنت و لخت ...."

ندیده که ناراحتی...هنوز مونده به اون مراحل برسه... فعلا همینقدر دلبری کردنت برا خراب شدن حال و روزش بس "!بود

چشم هایش سیاهی رفت. دست و پایش داشت مثل بید میلرزید. بدتر از همه آن تیک دوتایی و لعنتی سبز رنگی بود که

.گوشه ی آن پیا م کذایی جا خوش کرده بود. ستاره چشم هایش را درشت کرد

niceroman.ir

برا کی وویس فرستادی خره؟_

با دو دست صورتش را پوشاند و به ثانیه نکشید که صدای هق هقش بلند شد. مطمئن بود از داخل این گند هیچ جوری .نمیتواند بیرون بیاید. او میلرزید و گریه میکرد اما ستاره با دهنی نیمه باز ، هاج و واج مقابلش ایستاده بود

پست_سی_و_چهارم#

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۲]

❄Medya❄ :

❄❄❄❄

آنقدر از شنیدن این صدای ضبط شده شوکه شده بود که گوشی در دستش ساعت ها خشک شده بود. باورش نمیشد.. بی .تردید در این شرایط فقط دو شاخ روی سرش کم داشت تا شبیه احمق ها شود

برای بار هزارم صدا را گوش داد.. هر چه فکر میکرد به جایی نمیرسید.. به جا و نتیجه ای جز اینکه این دختر دخت ر هاشم است! چرا فکر میکرد او ممکن است با پدرش فرق داشته باشد؟ .عصبی پوزخند زد. چقدر عذاب وجدان داشت که به دخت ر پاک تر از برگ گ ل هاشم نزدیک شده

!چقدر راحت احمق فرضش کرده بود و دستش انداخته بود

!دستش را جلوی دهنش گذاشت و به نقطه ای خیره شد. پس آن روز پسرک در بیمارستان بیراه نگفته بود که نامزد هستند

.صیغه و نامز د پویا بود و به راحتی با او تیک میزد؟ خنده ش گرفت. از اول هم نباید گول ظاهر معصو م او را میخورد

niceroman.ir

د ر اتاق باز شد و نیوشا را در چهارچو ب در دید. خودش گفته بود وقتی از دانشگاه آمد بیاید تا حرف بزنند. دستی به

:صورتش کشید و بی حوصله گفت

..بیا تو_

:نیوشا متوجه شد اوضاع نرمال نیست. چهره ی آشفته و عصبی برادرش را میشناخت. محتاط گفت

میخوای برم بعدا بیام داداش؟_

آرمین دلش نمیخواست موضوع مه م سرنوشت خواهرش را به خاطر بی اهمیت ترین و مزخرف ترین مسئله ی زندگی .اش به تعویق بیاندازد. حتی اگر حالش آنقدر خراب باشد که مجال حرف زدن نداشته باشد

به صندلی مقابلش که چند دقیقه ی پیش شاگردش روی آن نشسته بود اشاره کرد. نیوشا با احتیاط جلو آمد و صاف نشست.

!خوب میدانست موضو ع صحبت چیست

خوبی داداش؟ چرا چشمات قرمز شده؟_ .چیزی نیست.. خسته م یکم_

نیوشا "آهان" آرامی گفت و سر پایین انداخت. آرمین نگاهش کرد. وقتی یاد خواستگاری کاوه افتاد لبخند ملایمی روی لب

:هایش نقش بست. چند لحظه میانشان سکوت شد تا گفت

وقتی بچه بودی ، همیشه لج میکردی با من بیای تو کوچه و با پسرا فوتبال بازی کنی. هرچی مامان و من میگفتیم تو _دختری ، باید با عروسکات بازی کنی تو مخت نمیرفت که نمیرفت. تهش پنج دقیقه با عروسکات ور میرفتی..سر دقیقه

!ی شیشم تو کوچه کنارم بودی

:نیوشا خندید

niceroman.ir

!یادم میاد_

!تا شب با هم تو کوچه ولو بودیم. من.. تو.. کاوه.. نیما..حسن.. گاهی هم که ستایش میومد اینجا ، ستایش و امیر_

:نیوشا با سر تایید کرد. آرمین افزود

تا وقتی بچه بودی ، انقدر سرتق بودی که برات مهم نبود چه بلایی وسط بازی تو کوچه تنگ و با توپ چهل تیکه سرت _

بیاد. اما همین که بزرگ تر شدی ، از قیافت میفهمیدم وقتی توپ به تنت میخوره دردت میاد. همین میشد که بخاطر تو همیشه وسط بازی ها دعوا میشد و آخرش با کتک کاری برمیگشتیم خونه! اما از رو نمیرفتی.. فرداش دوباره از مدرسه

..میومدی و میفتادی وسط کوچه.. تا اینکه

.نفسی گرفت و به نقطه ای خیره شد

تا اینکه یه روز توپ بدجوری خورد تو صورتت. ناخواسته بود اما نصف صورتت باد کرده و قرمز بود. خون جلوی _چشمام و گرفت. رفتم جلو و تا میخورد زدمش.. آخر تو اومدی دستم و گرفتی گفتی بسه داداش.. نزنش.. از اون روز هم

!تا خود امروز ، دیگه برای بازی تو کوچه بیرون نیومدی

.گونه های نیوشا سرخ شد

دیروز داشتم با همونی صحبت میکردم که توپ و زد درست وسط صورتت. انگار همون روز که طرفش و گرفتی دلش _ !و بدجوری باخت که بع د این همه سال هنوز تو رو یادش نرفته

.س ر نیوشا از خجالت بالا نمی آمد. حرفی هم برای گفتن نداشت

ازم اجازه خواست بیاد خواستگاری.. ولی من خواستم اول رضایت تو رو بگیرم. اگه بگی نه ، حتی اجازه نمیدم پاش و _ !تو خونه بذاره

niceroman.ir

.سکوت نیوشا را که دید ، نفسش را با صدا بیرون داد

نمیخوای چیزی بگی؟_

چی بگم داداش؟_

بیان یا نیان؟_ .دخترک لب هایش را روی هم فشرد

!هر چی شما بگین_

.آرمین لبخند زد

!پس اول با مامان حرف میزنم. اگر اونم صلاح دونست میگم بیان_

!نیوشا باز سکوت کرد. اما این سکوت از همان سکوت هایی بود که میگفتند علامت رضاست

:از جا بلند شد و با خجالت گفت

.من دیگه برم_

آرمین سر تکان داد. خودش هم حا ل خوشی برای صحب ت بیشتر از این نداشت. نیوشا که رفت ، گیتارش را دست گرفت

.و شروع به نواختن یکی از قطعه های تازه اش کرد. گوشی ِ روی تخت ، برایش بی رحمانه دهن کجی میکرد

صدای دخترک توی گوشش زنگ میزد. چقدر ساده و خوش باور بود که فکر میکرد آفتاب مهتاب ندیده تر از او وجود ندارد! یاد رفتار و کردار آن روزش در کافه افتاد... رو گرفتن هایش... سر پایین انداختن هایش.. یعنی همه چیز نمای ش محض بود؟

همانجا و همان لحظه قسم خورد دیگر برای کسی دل نسوزاند. از احمق فرض شدن و بازی خوردن متنفر بود.. از دروغ !و دودره بازی متنفر تر

niceroman.ir

با یک تصمیم ناگهانی گوشی را گرفت. نگاهی به ساعت کرد. هف ت عصر بود. با خودش فکر کرد شنیدن بهانه ها و ..توضیحا ت پر از دروغ دخترک جالب خواهد بود

بی تعلل شماره ش را گرفت. چندین بوق خورد و جواب نداد. خواست تماس را قطع کند که صدای مردی داخل گوشی

.پیچید

بفرمایین؟_

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۲]

!جا خورد... به گمانش صدای همان پسری بود که در بیمارستان دیده بود! همان نامز د کذایی

.دستش را تا آیکون قرمز رنگ گوشی برد تا قطع کند ، اما یهو مغزش فرمان ایست داد

:صدایی شیطانی زیر گوشش آنقدر نجوا کرد تا دل را به دریا زد و گفت

..الو_

بفرمایین؟ با کی کار داشتین؟_

آیه خانوم نیستن؟_ :پویا کمی مکث کرد و طلبکار گفت

نخیر.. جنابعالی؟_ :زهرخندی زد و گفت

.مهم نیست.. بعدا تماس میگیرم_

گوشی را که قطع کرد ، حالش کمی بهتر شده بود. حالا باید خودش جواب این گندکاری را به نامزدش میداد. شاید

!کوچکترین جزا برایش در مقابل آن همه دروغ ، همین بود

niceroman.ir

پست_سی_و_پنجم#

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۲]

❄Medya❄ :

صداها برایش گنگ و نا مفهوم بود. تنش میلرزید و مدام حس کسی را داشت که از بلندی می افتد. دانه های عرق از

.روی پیشانی اش یکی یکی روی ملحفه ی بالش میچکید اما تنش سرد بود

:دکتر درجه ی سرُمش را تنظیم کرد و رو به جمع گفت

با کسی دعوا کرده؟_ .هاشم با اخم سر تکان داد

!خیر_

در هر صورت از چیزی ترسیده. یه جور تب عصبیه. سابقه هم داشته؟_ :خانم جون با غصه گفت

.بله پسرم.. چند باری تا حالا اینطور شده_

آخرین بار کی بود؟_ :اینبار ستاره جواب داد

!اشتباه نکنم شب قبل از کنکورش بود_

.دکتر سر تکان داد و مشغول جمع کردن وسایلش شد

خوب میشه.. نگران نباشین. لباس تنش خیسه.. عوضش کنین و به جاش نخی بپوشونین. این سرُم هم تا آخر بره چیزی _ .از تب نمیمونه

:هاشم تشکر کرد و علی آقا رفت تا دکتر را تا د م در بدرقه کند. خانم جون گفت

niceroman.ir

ستاره مادر تو پیشش بودی. این بچه یهو از چی ترسید؟_ :ستاره به پویا نگاه کرد که متفکر و جدی ، گوشه ی اتاق ایستاده بود. خودش نمیدانست او از چه ترسیده. نامطمئن گفت

!من پیشش نبودم. رفته بودم چای بیارم. وقتی برگشتم آقا پویا تو اتاق بود. داشتن حرف میزدن_

:نگاه ها که به سمت پویا برگشت ، دست هایش را بالا برد و گفت

!فقط رفتم تو بهش یه چیزی بدم. همون لحظه هم ستاره خانوم سر رسید و من رفتم بیرون_

.ستاره با سر تایید کرد. هاشم پوفی کشید

!الکی الکی ببین با خودش چیکار میکنه_

:چشم های آیه آرام باز شد. گلویش خشک شده بود و تشنه بود. از لای لب های به هم چسبیده اش نالید

..آب_

خانم جون سریع لیوان آب را برایش جلو برد تا ذره ای بنوشد. کم کم همه بیرون رفتند و جز خانم جون و ستاره کسی در

.اتاق نماند. آیه هم کم کم حالش داشت جا می آمد

خانم جون لباس های آیه را به کمک ستاره عوض کرد و موهای خیسش را خشک کرد. وقتی توانست کمی به خودش

:بیاید و بنشیند ، خانم جون دست روی موهایش کشید و گفت

یکی یک دونه ی من.. یادگار معصومه ی من. چرا اینجوری میکنی با خودت مادر؟ مگه چند سالته؟ چرا انقدر به _ خودت فشار میاری که تب کنی؟ هر چی تو دلته بگو مادر.. از کی میترسی؟ :آیه بی حال نگاهش را بین او و ستاره چرخاند و گفت

.چیزی نیست خانوم جون.. از صبح بیحال بودم. فکر کنم هوای اینجا بهم نساخت_

niceroman.ir

خانم جون نگاهش کرد. خواست بگوید این دروغ ها به خرجش نمی رود اما بیحال ی او باعث شد فقط سکوت کند و آهی

.بکشد

:ستاره گفت

برم برات یکم سوپ بیارم؟_ .آیه سر بالا داد

.نه ممنون_

:بعد هم سکوت کرد و منتظر بیرون رفتن خانم جون ماند. انگار پیرزن فهمید که بی تعلل دست به زانو گرفت و گفت

!برم ببینم میتونم راضیشون کنم برگردیم؟ همینقدر دردسر و نمایش برا همه بسه_

:وقتی از اتاق بیرون رفت ، آیه سریع و با نگرانی رو به ستاره گفت

گوشیم کجاست ستاره؟ میتونی برام بیاریش؟_ .ستاره لبش را گاز گرفت

.فکر کنم دس ت آقا پویا بود_

آیه " وای" گفت و دوباره دراز کشید. آنقدر در اثر شوک عصبی گریه کرده بود که سرش داشت میترکید. نمیتوانست به

گند بزرگی که زده فکر نکند. حالا باید چکار میکرد؟ :دست ستاره را روی دستش حس کرد. صدایش آرام و نرم بود

نمیخوای بهم بگی چه خبره آیه؟_ .خبری نیست_

آخه عزی ز من از چی میترسی؟ چرا بهم اعتماد نمیکنی؟ من تو رو کی فروختم که بار دومم باشه؟ بالاخره یه نفر باید _ باشه راه و چاه نشونت بده یا نه؟ ..آیه سربرگرداند به طرف پنجره

.من راه و از چاه تشخیص میدم.. چیزی هم نیست که بخوام به تو بگم. بیخودی نگرانی_

niceroman.ir

بیخود دیگه آره؟ بخاطر بیخودی داشتی زار زار گریه میکردی؟ بعدم تب کردی و حالت شد این؟ اون وُیس لعنتی رو _ برا کی فرستادی آیه؟ :وقتی آیه جوابش را نداد ، از جا برخاست و گفت

!باشه هیچی نگو.. امیدوارم روزی نرسه که این سکوتت بشه بزرگ ترین پشیمونی زندگیت_

گفت و بیرون رفت. آیه سرش را به تا ج تخت تکیه داد و چشم بست. اشک از گوشه ی چشمش راه گرفت. نفهمید از

.خستگی ست یا بخاطر داروهای آرام بخش که به چند دقیقه نکشیده خوابش برد

:صبح با ورو د ستاره به اتاق چشم هایش را باز کرد. کش و قوسی به بدنش داد و گفت

ساعت چنده؟_ :ستاره بدون اینکه نگاهش کند سرد گفت

.هشت..اگه میتونی وسایلت و جمع کن... اگر نه من برات جمع کنم. داریم برمیگردیم_

!خوشحال شد. بالاخره این سفر لعنتی تمام میشد

تو دیشب اینجا نخوابیدی؟_ .ستاره ابرو بالا داد

..نه_

...ستاره_

هیچی نگو آیه.. فقط پاشو حاضر شو. دیگه بیشتر از این صحبت کردن در اون مورد فقط هر دومون و دلگیر و دلخور _ میکنه. من فراموش میکنم چیزایی که دیدمو.. تو هم فراموش کن چیزی ازت پرسیدم. باشه؟

آیه چند ثانیه بی حرف نگاهش کرد. او هم دوست داشت دردش را به یکی بگوید و این با ر لعنتی را کمی هم شده سبُک

کند اما بیشتر از اینکه نگرا ن این راز باشد ، از قضاوت شدن میترسید. دقیقا باید به ستاره چه میگفت؟ که شیفته ی دوست پس ر نزدیک ترین دوستش شده؟ که او در کُماست و او با دوست پسرش دوست اجتماعی شده؟ وقتی خودش از خودش

niceroman.ir

بیزار بود

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۲]

ستاره در مور د او چه فکری میکرد؟ .نفسی از ته دل کشید و از جا برخاست. باید هر چه زودتر وسایلش را جمع میکرد

همه در حیاط ویلا جمع شده بودند و مشغول گذاشتن وسایل در ماشین ها بودند. انگار از دیشب برای هیچ کس دل و دما غ .سفر نمانده بود که همه بی صدا مشغول انجام کار بودند

وقتی کا ر گذاشت ن چمدان ها در ماشین تمام شد ، آیه به سمت ماشینشان رفت. حتی نیم نگاهی هم به پویا نیانداخت. فکر

.میکرد با گرفتن گوش ی او قرار است چه اتفاقی بیفتد؟ خیالش راحت بود که قفل گوشی اش را محال است باز کند

:همین که خواست سوار شود پویا با صدای بلند هاشم را مخاطب خود قرار داد

.آقا هاشم اگر اجازه بدید من و آیه با هم بیایم. شما بابا اینا رو ببرین_

هاشم مکثی کرد و به آیه نگاه کرد. میترسید باز حالش خراب بشود و همه چیز بدتر شود. خواست بهانه بیاورد که آیه

:گفت

!میرم بابا.. بذار همه ی حرفای بینمون زده بشه_

.هاشم با تعجب سری تکان داد و آیه با اخم به سمت ماشین آنها رفت

:وقتی راه افتادند ، اولین جمله را آیه گفت

میشه گوشیم و بدین؟_ .پویا بی حرف دست داخل جیبش برد و گوشی آیه را مقابلش گرفت. سکوت و آرامشش برای آیه عجیب بود

niceroman.ir

برای چی گوشیم و گرفتین؟_ .پویا سرچرخاند و نگاهش کرد

.دلیل خاصی نداشت_

جدی؟ بی دلیل به خودتون اجازه دادین به لوازم شخص ی من دست بزنید؟_ .پویا نفسش را بیرون داد و چیزی نگفت. سکوتش آیه را عصبی کرد

...امروز که تموم بشه ، محرمیت بین ما هم تموم میشه آقا پویا. اون وقت ببینم با چه بهانه ای_

:پویا میان کلامش پرید

این محرمیت برای من با ارزش بود.. اما با تموم شدنش چیزی برام عوض نمیشه آیه. چرا دوست داری فقط باهام _بجنگی؟ برای آدم و عالم مظلوم و بی صدایی اون وقت به من که میرسی جوری باهام رفتار میکنی انگار من حق و تو

!زندگیت ناحق کردم

:اینبار آیه سکوت کرد. کمی که گذشت پویا گفت

اون یارو....زنگ زده بود به گوشیت. هیچ میدونی اگر پدرت جواب میداد چی میشد؟ خوب میدونی اون مثل نس ل ما _ .روشن فکر نیست

.آیه با بُهت به پویا نگاه کرد. پویا نیم نگاهی به او انداخت و با اخم به جاده خیره شد

اگه دوست داری شانست و همزمان با دو نفر محک بزنی اوکی.. من حرفی ندارم. انقدر به خودم و عشقم به تو اعتماد _دارم که بشینم یه گوشه و منتظر بمونم و ببینم سرنوشت چیه. اما قرار نشه این شیطنت زندگ ی خودت و به نابودی بکشه..

!تو پدرت و از من بهتر میشناسی

:دهن آیه از ترس خشک شد. با زور گفت

من..منظورتون چیه؟_

niceroman.ir

منظورم واضحه... از اون روزی که تو بیمارستان دیدمتون فهمیدم چه خبره.. بعد هم پیام هایی که ازش میومد و حال ت _ .و سریع تغییر میداد

:به سمت آیه برگشت و با حالت خاصی نگاهش کرد

آیه تو انقدر پاک و بی شیله پیله ای که کوچیکترین ناخالصی توی وجودت سریعا و خیلی واضح حس میشه. مواخذه ت _نمیکنم چون به قول خودت فعلا عددی توی زندگیت نیستم که بخوام برات تعیین و تکلیف کنم. حر ف من اینه که اگه قراره انتخابی هم باشه ، عاقلانه و محتاط تر باشه. میفهمی که؟

آیه سرش را پایین انداخت. به کسی که سناریوی او را از شروع تا پایان خوانده بود چه جوابی باید میداد؟ بُهت زده بود..

!فکرش را هم نمیکرد پویا چنین شخصیتی داشته باشد

.پویا دستش را جلو برد و روی دس ت او گذاشت

حدس میزدم دستات یخ باشن. بذار حداقل تا زمانی که لمس دستات گناه نیست بگیرمشون. خواسته ی زیادیه؟_

آیه دستش را سریع پس کشید و زیر چادرش قایم کرد. پویا تلخندی زد. یاد آن پیچ و تاب تیره رنگ افتاد و دلش دوباره

.هوایی شد

.وقتی سکو ت آیه طولانی شد و سر از او برگرداند ، او هم ترجیح داد دیگر چیزی نگوید و در سکوت رانندگی کند

پست_سی_و_شش#

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۲]

niceroman.ir

❄Medya❄ :

❄❄❄❄

کی ف گیتارش را روی دوشش محکم کرد و نگاهی به ساعتش انداخت. خوب بود. هنوز ده دقیقه ای تا زمان قرارش با .کوروش مانده بود. ده دقیقه زود رسیدن خیلی بهتر از دیر رسیدن به اولین قرار کاری اش بود

آن هم قراری که بخاطرش ماه ها تلاش کرد. میدانست کوروش با هر کسی کار نمیکند و هر آهنگ سازی را قبول ندارد.

!اگر میتوانست نظرش را جلب کند دیگر نیازی نبود با سواستفاده گرهای زیرزمینی مثل حمید کار کند

وارد برج تجاری شد و به کارت توی جیبش نگاه کرد. سوار آسانسور شد و شماره ی ۱۱ را فشرد. زنگ استودیو را زد .و کمی منتظر ماند تا در باز شد

مردی با موهای بلند و فر ، عینک گرد و تیره رنگ ، تیپ عجیب و هنری مقابلش ظاهر شد.حدس زد کوروش باشد.

.دستش را جلو برد

آقای اعتماد؟_ .کوروش با لبخند دستش را فشرد

.خودم هستم_

.سعادت هستم. آرمین سعادت_

!منتظرتون بودم. چه خوش قول_

آرمین لبخند زد و داخل رفت. از دیدن استودیوی مجهز و زیبا ابروهایش بالا رفت. اینجا کجا و استودیوی زیر زمینی و

niceroman.ir

! محقر حمید کجا

.ببخشید اینجاها یکم بهم ریخته س.. منشی جمعه ها نمیاد_

.آرمین لبخندی زد و روی یکی از مبل های چرم نشست

.ایرادی نداره_

.کوروش مستقیم وارد اتاقی شد و بعد از چند دقیقه ی کوتاه با فنجان های نسکافه برگشت

!بازم عذر میخوام.. پذیرایی قابلی نیست_

آرمین تشکر کرد و جرعه ای از نسکافه نوشید. از پشت آن شیشه های گرد و دودی نمیتوانست به خوبی حالت چهره اش را تشخیص بدهد اما از این همه خاکی بود ن او در حقیقت جا خورد. شنیده بود که خیلی از خواننده های مجاز و اسم و

!رسم دار با او کار میکنند. تصورش از اولین قرار کاری اش با او این نبود

خب آرمین جان. قهوه ت و بخور. زود بریم سر اصل مطلب که من متاسفانه قرارهای پشت س ر هم ست کردم و وقت _ !برامون طلاست

:آرمین چشمی گفت و سراغ کیف گیتارش رفت. فلاشی را هم رو به کوروش گرفت و گفت

نوت ها و آکوردها رو با نرم افزار نوشتم. میتونم دستی هم بنویسم ولی برای سهولت کاری وارد فلاشش کردم که شما _ راحت تر باشی. اول ترجیح میدی اینو گوش کنی یا اینکه خودم زنده برات اجرا کنم؟

بالاخره آن عینک عجیب و غریب را از چشمش بیرون آورد. یکی از چشم هایش را کوچک کرد و با حالتی نمایشی

:گفت

اگه خودت برام اجرا کنی خیلی بهتره. من بعدا دوباره نوت ها رو چک میکنم. ترجیح میدم فعلا صدای سازت و زنده _ !گوش کنم

niceroman.ir

آرمین لبخند پهنی زد. او هم همین را میخواست. حالا میتوانست با صدای ساز و هنر انگشت هایش حسابی او را !محصور خودش کند

با هم به سمت اتاقک شیشه ای رفتند. آرمین روی صندلی پایه بلند نشست و گیتار را دست گرفت. ناخن بلن د انگشت کوچکش را چند بار روی تارها کشید تا از کوک بودنشان مطمئن شود. وقتی کوروش از پشت شیشه علامت داد شروع .کرد

چشم هایش را بست و انگشت هایش ماهرانه روی سیم های گیتار رقصید. آنقدر زیبا و حرفه ای مینواخت که حتی یکی از نوت ها را هم اشتباه نمیزد. اگر عادت نداشت با چشم های بسته گیتار بزند ، میتوانست چهره ی متحیر و به وجد آمده .ی کوروش را از پشت شیشه ببیند

وقتی آخرین ضربه را روی تارها زد و چشم هایش را باز کرد ، کوروش شست دو دست هایش را با نشانه ی رضایت

.بالا آورد. لبخندی زد و خواست از جا برخیزد که متوجه حضور دختری در کنار او شد

:از اتا ق شیشه ای که بیرون آمد کوروش با هیجان گفت

!عالی بود آرمین. بی رو در بایسی بگم ، به هیچ عنوان منتظر همچین چیزی نبودم_

:آرمین هیجان زده و خجول سرش را پایین انداخت و دست داخل موهایش برد. کوروش همچنان در حال تعریف بود

با آهنگ سازای زیادی کار کردم. شاید گفتنش بهت تو اولین قرار کاری زیاد جالب و حرفه ای نباشه اما.. واقعا تنالیته _ !های مینوری که تو سازت هست بی مانند

آرمین آنقدر هیجان زده شده بود که نمیدانست باید چه بگوید. میدانست راه بسیاری از آهنگ سازان از همینجا به عرصه !باز شده

گوشه ی دنجی از استودیو مشغول صحبت بودند که صدای پاشنه های کسی س ر هر دو را به طرف مخالف چرخاند.

niceroman.ir

.کوروش از جا برخاست و روی پیشانی اش زد

.وای خدا... ببخش خاطره! میدونی که وقتی هیجان زده بشم خودمم فراموش میکنم_

:آرمین که نزدیک شد ن او را دید ، به رسم ادب از جا برخاست. کوروش گفت

!معرفی میکنم آرمین جان.. خواهرم خاطره.. استعدادیا ب درجه یک_

خاطره لبخند زیبایی زد که زیبایی چهره ی خاصش را بیشتر کرد. حالت خاص و کشیدگ ی چشم هایش از همان اول نگاه

!هر مردی را درگیر خودش میکرد و آرمین هم از این قانو ن جذب مستثنا نبود

!واقعیتش فقط اومده بودم لب تاپم و بردارم. اما انقدر قشنگ میزدین که خواستم بشینم و گوش بدم_

:کوروش گفت

!خاطره خیلی کم پیش میاد پای ساز کسی بشینه_

.لب های آرمین کش آمد

.باعث افتخار بنده س_

.خاطره صندل ی مقابل آرمین را برای نشستن انتخاب کرد

آنقدر تحت تاثی ر آهنگی که نوشته بود و نوع نواختنش شده بود که اگر دس ت او بود و از برادرش خجالت نمیکشید از او

درخواست میکرد یکبار دی

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۲]

niceroman.ir

:گر بنوازد. رو به آرمین گفت

موسیقی خوندین؟_ :آرمین سر تکان داد

.بله_

کدوم رشته؟_ :آرمین مزاح گونه گفت

!مشخص نیست؟ آهنگ سازی_

.خاطره دوباره لبخند زیبایش را تکرار کرد

به جز گیتار با ساز دیگه ای هم میتونین بزنین؟_

به جز گیتار میتونم با سنتور و ویولن سل هم کار کنم. ولی ترجیح و انتخاب خودم برای اجرا گیتاره. هم با نوت هام _ !سازگارتره.. هم با روحیات خودم

:خاطره ابرو بالا داد

!واقعا قشنگ میزنین_

.لحن دختر و نگاه تحسین آمیزش آنقدر حقیقی بود که آرمین چند لحظه بی حرف به چشم های او خیره شد

خب آرمین جان! به نظرم این اجرا برای قرار اول عالی بود. اگر مایل باشی من دوست دارم کارهای دیگه ت رو هم _ !ببینم. اما کارهای شبیه به همین کار

.من تو آرشیوم چهارده تا آهنگ تو همین سبک دارم که تازه نوشته شدن_

!تاکید میکنم.. دقیقا تو همین سبک_

.آرمین سر تکان داد

.متوجهم_

.کوروش از جا برخاست و دستش را جلو برد

niceroman.ir

پس اگه موافق باشی ، یه فرصت یک ماهه به هم بدیم. توی این یک ماه از همه ی آهنگ هات اجرای زنده تهیه کن. _ !اینجوری بررسیشون راحت تر هم میشه چون استودیو انقدر د م عید شلوغ میشه که من گاهی خودم اینجا گم میشم

بعد از گوش دادن به اجراهای دیگه مفصل تر و جدی تر در مورد کار با هم حرف میزنیم. موافقی؟

آرمین جا خورد. انتظار قرارداد کاری را به این زودی ها نداشت اما رفتا ر کوروش امیدوارش کرده بود. لبخندی به رسم

.ادب زد و از جا برخاست

.واقعا ممنونم. من هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم_

!مطمئنم همینطوره_

آرمین تشکر کرد و با همراهی آن ها به طرف د ر استودیو رفت. نمیدانست باید روی این تعاریف حساب باز کند یا نه! کوروش در عین خاکی بودن شخصیت خاصی داشت. حرکات و افکارش قابل پیشبینی نبود و در عین حال با هم

!همخوانی نداشت. ناشیانه ابراز احساس میکرد و حرفه ای رفتار

.فقط میدانست اگر از این نقطه ی کور حتی کوچکترین نوری بتابد ممکن است زندگی اش به سمت و سوی دیگری برود

با همین افکار برای اولین تاکسی دست بلند کرد و سوار شد. ندید که دو جفت چشم از پشت شیشه ی یازدهمین طبقه ی

.برج ، قدم های او را دنبال میکند

:خاطره دست به سینه و خیره به آرمینی که سوار ماشین میشد گفت

میخوای باهاش چیکار کنی؟_ .کوروش پشت میز کارش رفت

niceroman.ir

نمیدونم. کارش خوبه.. حتی میشه گفت عالیه. اما خیلی ها بهتر از اون هستن. تهران پر از استعدادهای گم شده و بینامه. _ !میدونی خودت. نمیتونیم که با همه کار کنیم

.خاطره چیزی نگفت. چشم های کوروش باریک شد

سکوتت و پای چی بذارم خاطره؟_ .خاطره یک تای ابروی پرپشتش را بالا داد

.نمیدونم.. حس میکنم این یکی خیلی خاص بود. یه حسی نسبت به آهنگش داشتم که خودمم نمیدونستم چیه_

خیلی زود به این نتیجه نرسیدی؟_

خودش هم درک نمیکرد چرا اینطوری تحت تاثیر ساز او قرار گرفته. مبتدی نبود و با خیلی ها کار کرده بود. اما

!...این گیتار و او

:از پنجره فاصله گرفت و نفسش را پر صدا بیرون داد

!نمیدونم.. شایدم حق با توئه_

#پست_سی_و_هفتم

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۲]

: ❄Medya❄

❄❄❄

niceroman.ir

صدای چرخید ن کلید داخ ل قفل ، با صدای قدم های کفش های مردانه قاطی شده بود. وس ط ها ل خانه ، بی حرکت و ثابت ایستاده بود و نمیتوانست قدم از قدم بردارد. چشم هایش با وحشت به سم ت در بود و هیبت مردانه ای که داشت نزدیک میشد. چرا نمیتوانست چهره ش را تشخیص بدهد؟ :با ترس گفت

کی هستی؟_ : جواب نداد.. به جایش قدم هایش را تند تر کرد.

دوباره و اینبار با ترس بیشتری پرسید

گفتم کی هستی؟_ ..مرد سرش را بالا آورد. پویا بود با آن لبخند همیشگ ی گوشه ی لبش

!منم آیه.. نترس_

.قدمی عقب رفت. به خودش لعنت فرستاد که چرا با خانم جون به روضه نرفت و تنها در خانه ماند

:آب دهنش را با زور قورت داد

اینجا چیکار میکنی؟_ :پویا جلوتر آمد.. آنقدر جلو که فاصله ای بینشان نمانده بود. به آرامی گفت

ازم میترسی؟ مگه زنم نیستی؟ محرمم نیستی؟_

سرش را بالا کرد. باورش نمیشد. به جای پویا آرمین مقابلش ایستاده بود. نفسش در سینه حبس شد و لب هایش بی اراده

:از او تکان خورد

!برو بیرون آرمین.. محرمیت بین ما ق د همون یک باری بود که دنیامو زیر خودخواهی و نفرتت سیاه کردی_

.آرمین دست انداخت دور کمرش و او را جلو کشید

..محرمیت میخوام چیکار آیه؟ تو محرم دلمی_

niceroman.ir

وقتی نگاهش را به سمت لب های او سُر داد ، آیه چشم هایش را بست و بی حرکت ماند تا دوباره با یکی شد ن نفس هایشان طعم زندگی را به هر قیمتی بچشد. حس میکرد آرمین را نه رو به رویش ، بلکه در تار و پود تنش حس میکند.

سرش را با خجالت عقب کشید. چشم هایش تب دار بود. اما آن چشم های قهوه ای درشت نبود. کشیدگی و نگا ه تی ز این

:چشم ها را میشناخت. ناگهان خودش را عقب کشید. پویا لبخند زد و گفت

خوبی؟_

حالش داشت به هم میخورد. تهوع داشت. حس میکرد داخل چاله ای از زمان گیر افتاده که توانایی تشخیصش را ندارد.

.حرف هایی را زده بود که انگار به جای او کس دیگری میگفت. سرش را میان دست هایش گرفت

..نه.. تو آرمین نیستی_

.پویا نزدیک شد

خوبی آیه؟ من پویا ام.. نمیشناسی؟_ .سرش را تکان داد و فریاد کشید.
ناگهان همه چیز در همان فریاد وحشتناک فرو رفت و غیب شد

.با وحشت از خواب پرید. قفسه ی سینه اش داشت بالا و پایین میشد. نفس کم آورده بود و تنش مثل بید میلرزید

.صدای زیبای اذان از بیرون به گوش میرسید. چشم هایش را بست و دستش را روی قلبش گذاشت

خدایا این چی بود.. چه خوابی بود؟_

قلبش هنوز وحشیانه در سینه میکوبید. به ساعت گوشی اش نگاه کرد. پن ج صبح بود. نوری که از زیر د ر اتاقش میتابید مطمئنش کرد که خانوم جون بیدار است. حتما برای نماز بلند شده بود که چراغ آشپزخانه را روشن کرده بود و نورش به

niceroman.ir

.راه پله میتابید

از اتاقش بیرون آمد و آهسته پله ها را پایین رفت. خانم جون پشت به او روی نهارخور ی آشپزخانه سجده کرده بود. تا

:وار د آشپزخانه شد ، نما ز او هم تمام شد و دست به دعا برداشت. آیه کنارش نشست و آرام گفت

.قبول باشه_

:خانم جون نگاهش کرد و مهربان گفت

!قبو ل حق.. خودم برای نماز بیدارت نکردم. گفتم دو سه شبی خوب بخوابی استراحت کنی_

.خواب خیلی بدی دیدم خانوم جون. از خواب پریدم_

..خیره ایشالا مادر_

خانم جون؟ اگه آدم خوابی ببینه که گنگ باشه ، انقدر که نفهمه خواب کدوم زمان و دیده تعبیرش چیه؟_ .ابروهای پیرزن به هم نزدیک شد

!یعنی چی؟_

خب چجوری بگم؟ همزمان هم خودش باشه هم خودش نباشه. انگار تو خواب خودش نبود که حرف میزد.. یا از یه _ !اتفاقی حرف بزنه که اتفاق نیفتاده

:خانم جون حسابی گیج شده بود. تسبیحش را کناری گذاشت و گفت

منکه متوجه منظورت نشدم. اما بعضی خواب ها هستن که خبری ان. یعنی آدمو از یه اتفاق آگاه میکنن. حتما نباید _ !خواب تعبیر بشه مادر.. گاهی خواب هامون فقط هشدارن

:آیه به فکر فرو رفت و زمزمه کرد

یعنی هشدار بود؟_

جانم؟_ .سر تکان داد

niceroman.ir

.هیچی خانوم جون. برم نمازم و بخونم و بخوابم_

خانم جون دست روی موهایش کشید و لبخند زد. آیه وضو گرفت و در خلوت اتاقش سجاده را باز کرد. یعنی این خواب هشدار بود؟ اما چه هشداری؟ هشدار در مورد پویا یا آرمین؟ .گی ج گیج شده بود. تا به حال در زندگی اش با یک خواب اینگونه به هم نریخته بود

بعد از خواندن نماز سجاده را جمع کرد و دوباره سر جایش دراز کشید. همیشه اینجور مواقع از مادرش کمک میخواست.

:چشم هایش را بست و گفت

میدونم نیستی.. میدونم هیچ وقت نبودی. اما خواهش میکنم مثل همیشه کمکم کن بتونم خوب و بد و تشخیص بدم. من _ .هیچ کس و ندارم مامان. نمیدونم باید با کی مشورت کنم و چیکار کنم. تو کمکم کن

اشک از گوشه ی چشم هایش سُر خورد. تا که داشت چشمش به خواب گرم میشد ، لرزش گوشی را روی پاتختی کنارش

.حس کرد

:گوشی را برداشت. آرمین بود که از تلگرام پیام برایش فرستاده بود

"بیداری؟"

قلبش دوباره تپش گرفت. آرمین میدانست که او در این ساعات از صبح برای نماز بیدار میشود. اما حسی از ته دلش

میگفت این پیام را پای چیز دیگری بگذارد. به سقف اتاقش نگاه کرد. جایی که از کودکی همیشه خی

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۲]

ره میشد و با مادرش حرف میزد. یعنی این یک اشاره بود؟

دهنش خشک شده بود. دوباره یاد خوابش افتاد.. یاد حرفی که به آرمین زد. یاد آن بوسه... آنقدر حقیقی بود که هنوز هم میتوانست گز گز و حرارت لب هایش را حس کند. لبش را به دندان گرفت و سراپا شرم شد. تنش داشت میان شراره های

.آتش گُر میگرفت. چشم هایش را باز کرد. این رابطه از همان اول اشتباه بود

:به صفحه ی گوشی خیره شد. پیام دوم آمده بود

"..میدونم بیداری"

:شک و دودلی را کنار گذاشت و تایپ کرد

"فردا همدیگه رو یه جایی ببینیم"

:کمی طول کشید تا آرمین تایپ کرد

"باشه.. صبح زمان و مکان و برات اس میکنم"

گوشی را قفل کرد و گوشه ای گذاشت. حس میکرد کسی قلبش را مچاله میکند. نمیخواست از تصمیمش صرف نظر کند.

.باید ریشه ی این عشق را تا دیر نشده میخشکاند

پست_سی_و_هشت#

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

: ❄Medya❄

niceroman.ir

*

:نگاهی به آدرسی که در گوشی بود انداخت و نامطمئن به راننده گفت

اینجاست؟_ .راننده از داخل آینه نگاهش کرد

والا آبجی آدرسی که دادی همینجاست. اینجا قدیم پارک بود. اما از وقتی بساز بفروشا ملکش و خریدن زیاد شباهت به _ !پارک نداره. خودت میبینی که اطرافشو

آیه دوباره با ترس نگاهی به فضای خلوت پارک انداخت. چند ساختمان و برج نیمه ساز اطرافش بودند و بیشتر از پارک

.شبیه مخروبه بود. آب دهنش را قورت داد و اسکناس ده هزار تومانی را سمت مرد گرفت

.خیلی ممنون_

.خوش اومدی_

از ماشین که پیاده شد ، سوز و سرما پوست صورتش را سوزاند. زمستان از راه رسیده بود و هوا شدیدا ابری بود. دو طرف چادرش را سفت چسبید و جلو رفت. هر چه جلوتر میرفت قسمت های بیشتری از آن مخروبه دیده میشد. چند ...نیمکت قدیمی و تعدادی درخ ت لخت شده از سرما

همین که سرچرخاند آرمین را آن طر ف پارک و روی یکی از همان نیمکت ها دید. سر تکان داد و به طرفش رفت. با

اینکه خودش از آرمین خواسته بود آدرس یک مکان امن را بدهد اما باز میترسید. چند بار پشت سرش را نگاه کرد. اگر پدرش او را اینجا میدید زندگی اش پایان می یافت. کنار آرمین که رسید سلام داد و همانطور که چشمش به اطراف بود

:گفت

چرا اینجا؟_

niceroman.ir

نگران نباش کسی اینجا ما رو نمیشناسه. کلا تو این پارک رفت و آمدی نیست. جز شبا که یه تعداد معتاد و بنگی برای _ .نعشه شدن اینجا جمع میشن

.آیه با ترس آب دهنش را قورت داد

جای بهتری سراغ نداشتین؟_ :آرمین دست در جیب و مستقیم نگاهش کرد

چرا داشتم. خونمون. میومدی؟_ :آیه با اخم چادرش را جلو کشید و آرام گفت

..نخیر_

.آرمین نفسش را پر صدا بیرون داد

بشین راحت باش. پدرت اینجا رو عمرا پیدا نمیکنه. حتی اگه تعقیبت کنه از اینجا چشمم به خیابون هست. نیازی نیست _ .بترسی

..شما پدر منو نمیشناسین. وقتی به یه چیزی گیر بده_

:ادامه ی حرفش را خورد و افزود

.بیخیال.. نیومدم اینجا که در مورد این چیزا حرف بزنیم_

آرمین کنارش نشست و به نیم رخ جدی و ناراحتش نگاه کرد. برای اولین بار بود که به جای خجالت ، غم را در چهره

.اش میدید

.خب؟ من میشنوم_

آیه کمی مکث کرد. کیف کوچکش داشت زیر فشار دست هایش له میشد. سوز هوا خنجری تیز شده بود که در گلویش

..فرو میرفت. چرا حرف زدن انقدر برایش سخت شده بود؟ نمیدانست

..حتما.. حتما اون وُیسی که اشتباها براتون اومده رو شنیدین_

niceroman.ir

!مجبور نیستی چیزی رو بهم توضیح بدی آیه_

..نه بذارین بگم_

:به آرمین نگاه کرد

.حداقل برای آخرین بار_

.ابروهای آرمین به هم نزدیک شد

من بهتون نگفتم با کی و چرا میرم شمال. حالا به هر دلیلی.. اما هیچی اونجوری که شما فکر میکنین نیست. پدرم _

اصرار داشت با یه سفر چند روزه من و پویا رو به هم نزدیک کنه. بدون اینکه خودم بخوام وادارم کرد یه محرمیت سه روزه با پویا داشته باشم. همین.. همه ی چیزایی که اون روز شنیدین همش سوتفاهم هاییه که به خاطر شوخی های بی

..مورد دختر عمه ی من

.چرا داری خودت و اذیت میکنی؟ گفتم که نیازی به توضیح نیست_

.آسمان غرشی کرد و اولین دانه ی برف روی صورت آیه افتاد. آیه دوباره سرش را پایین انداخت

.حق با شماست.. نیازی به توضیح نیست. اما باز من نمیخوام با این سوتفاهمات بینمون از هم خداحافظی کنیم_

آرمین بی انعطاف و سرد نگاهش کرد. خواست بگوید هیچ کدام از حرف هایش را باور ندارد.. که او هم دخت ر هاشم

:است و از او هیچ چیزی بعید نیست. اما به جایش گفت

!خب که چی؟ بخاطر همین سوتفاه م مزخرف میخوای دوستی بینمون و تموم کنی؟ یا شایدم دلیل بهتری مث ل پویا_

niceroman.ir

.آیه سریع سر برگرداند

.نه هیچ ربطی به پویا نداره. شما باشین یا نباشین من آینده ای با پویا ندارم_

آرمین بی حرف نگاهش کرد. انگار خودش هم فهمید چه گافی داده که گونه هایش رنگ گرفت و سر به زیر جمله اش را

:اصلاح کرد

..منظورم اینه دوست ی بین ما پابرجا باشه یا نباشه_

منظورت از این حرفا چیه آیه؟ مگه با هم قرار نذاشتیم که تا به هوش اومدن ستایش این رابطه ی دوستانه رو حفظ _

کنیم؟ .آیه با بغض سر تکان داد

...من نمیتونم_

.آرمین از جا بلند شد و رو به رویش دست در جیب ایستاد

چرا؟ اینو که میتونی بگی؟_

نمیخوام.. نمیتونم.. درست نیست. هرجوری فکر میکنم. از هر زاویه ای این قضیه رو میبینم قابل قبول و هضم نیست. _ستایش دوست منه.. شما هم برای من همون آقا آرمینی که دنبال صمیمی ترین دوستم میومد و هر روز ازش در مورد !رابطه تون میشنیدم. همین

آرمین جلوی پایش روی زانو نشست. از این فاصله لرزش محسوس زانوهای او را حس میکرد. این دختر از خیلی چیزها میترسید. اما حالا که اینگونه وسط مهلکه گیر افتاده بود زما ن پا پس کشیدن نبود. خصوصا که داشت او را بهتر

.میشناخت و روز به روز عذاب وجدانش نسبت به او کمتر میشد

مطمئنی که برات جز همونی که گفتی نیستم؟_

niceroman.ir

آیه آرام سر بالا آورد. نگاهش را به چشم های براق و مطمئ ن او دوخت. چطور باید نگاهش میکرد و دروغ میبافت؟ ..آقا آرمین_

..جوا ب منو بده لطفا_

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

.آیه بلند شد و پشت به او ایستاد

چه فرقی داره وقتی قراره با به هوش اومدن ستایش همه چیز تموم بشه؟ من نمیخوام تو زندگ ی ستایش یه لکه ی ننگ _ .از گذشته ش باشم.. یه زخم باشم.. نمیخوام خائن باشم

.آرمین چند قدم برداشت و مقابلش ایستاد

تو دقیقا از چی میترسی آیه؟ از ستایش یا از وجدا ن خودت؟_

.آیه بغضش را قورت داد

.من نمیخوام این رابطه ی عجیب و که حتی اسمشم نمیدونم ادامه بدم_

!این جوا ب سوا ل من نبود. لطفا جواب سوالم و بده_

آنقدر حرف زدن برایش سخت بود که حس میکرد با کوچکترین تلنگری فرو میریزد. دیگر نمیتوانست حتی دقیقه ای کنا ر

:او بایستاد و سوال هایش را جواب بدهد. راهش را کج کرد و چند قدم برداشت که صدای آرمین متوقفش کرد

اگه برای این رابطه ی عجیب اسم بذاریم حله؟_

دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد. اشک از چشم هایش راه گرفت. چرا تمامش نمیکرد؟ .برف هم دیگر آرام نمیبارید. انگار از تما م دنیا فقط همین آسمان ابری هوای آبرو و دلش را داشت

niceroman.ir

:بوی عط ر خنک آرمین که در مشامش پیچید ، قلبش بیقراری کرد. آرام گفت

!خواهش میکنم پیچیده ش نکنین. من اومدم به همون سادگی که شروع شد تمومش کنم. همین_

تنها شروعش نکردی که تنهایی تصمیم برای تموم شدنش بگیری. من باید بدونم تو دقیقا از چی میترسی.. از ستایش و _ دوست ی بینتون؟ یا از احساسی که داره این وسط شکل میگیره؟ .آیه با بُهت نگاهش کرد. آرمین با اخم به خیابان خیره شد و سیبک گلویش جا به جا شد

بهت گفتم ازت خوشم میاد. منم آدمم. بعد از یک ماه مشخصه که عادت میکنم.. دل میبندم. فکر کردی برای من راحته؟ _ !اگر به خیانت باشه من خائن تر از توئم. منم که باید جواب پس بدم نه تو

:آیه لب زد

..بسه_

.آرمین نگاهش کرد. با همان اخم و کلافگی

نه بس نیس. این موش و گربه بازی مزخرف و تمومش کن آیه. ما هر دومون آدمای بالغ و عاقلیم. بهت قبلا گفتم قرار _ نبود از اولش آینده و برنامه ای با ستایش داشته باشم. چرا بیخودی داری خودتو شکنجه میکنی؟ ..آیه دیگر اشک هایش را پنهان نکرد. مظلومانه دست کشید زیر چشم های خیسش

.من نمیتونم آقا آرمین. خداحافظ_

خواست از کنار آرمین بگذرد که دستش را گرفت. در همان صدم ثانیه حس کرد انگشت هایش در حال آتش گرفتن

:است. صدای بم آرمین را از کنارش شنید

حرف آخرته؟_ :آیه دستش را به نرمی از دستش بیرون کشید. سرش را کمی کج کرد و گفت

حرف آخرمه. بهتره تا این رابطه شکل بدتری به خودش نگرفته تموم بشه. وگرنه هر دوی ما محکوم میشیم به چیزی _ .که یک عمر هم برای دادن تاوانش کمه . روزتون خوش

niceroman.ir

گفت و بی تردید و با قدم های تند خودش را به خیابان رساند. آرمین دست در جیب هایش فرو برد و به جای خال ی او کنا ر خیابان خیره شد. دلش نمیخواست کار به اینجاها بکشد اما پا پس کشیدن های آیه او را حریص تر و مصمم تر

.میکرد

پست_سی_و_نه#

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

❄Medya❄ :

❄❄❄❄

سنگ ریزه های زیر پایش را با حرص شوت کرد و د ر حیاط را بست. زیر لب رو به ساختمان نیمه تمام کنارشان

:غرغرکنان زمزمه کرد

...کثافت کاریشون تمومی نداره. عرضه ی ساختنم ندارن آخه_

به حدی عصبی بود که دلش میخواست عالم و آدم را به باد فحش و ناسزا بگیرد. موعد چک سر رسیده بود. هاش م لعنتی از صبح صد بار با گوشی اش تماس گرفته بود. چقدر خنده دار بود برایش.. هم میدانست برایش چه آشی پخته اند و هم

کاری از دستش بر نمی آمد.. مثل شا ه کیش شده ی شطرنج منتظر مات شدن و پرت شدن از صفحه ی زندگی انتظار میکشید. حتی اگر نقشه ای هم در کار نبود باز هم نمیتوانست از پس این چک های لعنتی بر بیاید. شماره ی کاوه را

.گرفت و همانطور که به سمت ابتدای کوچه میرفت منتظر ماند

niceroman.ir

الو؟_

تونستی کاری بکنی داداش؟_ .کاوه ناامید آه کشید

!نه متاسفانه_

.دستش را لای موهایش فرو برد و لب روی هم فشرد. سکوتش کاوه را نگران کرد

میخوای چیکار کنی؟_ .دارم میرم مغازه ش ببینم میتونم مهلت بگیرم ازش_

مهلت؟ مگه نمیگی این یارو میخواد دخلت و بیاره؟ حالا مهلتم میخوای ازش؟_ .خودش هم به جمله اش پوزخند زد

راه حل بهتری سراغ داری؟_ !آره قبلا هم گفتم. یه چک بده برای س ر ماه. تمام چک ها رو بگیر. خونه رو بفروش و خلاص_

! سر برگرداند و نگاهی به نمای آجر سه سانتی خانه شان انداخت. خودش با امیر نمایش را زده بود. ناشیانه اما با عشق

...نمیشه کاوه.. بفهم_

.کاوه کمی سکوت کرد

.برم ببینم چیکار میتونم بکنم_

.به جون آرمین دستم نبود. اگه بتونی تا آخر هفته مهلت بگیری یه کاریش میکنیم_

.لبخند تلخی زد

!همین که هستی برام کافیه داداش. نیازی نیست قاطی این ماجرا بشی_

بعد از خداحافظی با او ماشین دربستی گرفت و مقابل مغازه ی هاشم پیاده شد. از پشت شیشه دید که هاشم با عصبانیت داخل مغازه قدم رو میرود. سعی کرد خونسرد باشد. داخل رفت و سلام داد. هاشم با دیدنش لحظه ای مکث کرد.

niceroman.ir

.ابروهایش را بیشتر در هم فرو برد و تسبیحش را میان دو انگشت نگه داشت

.به ! جناب آرمین سعادت! ما هم داشتیم میومدیم خدمتتون_

.تماس ها رو جواب ندادم چون ترجیح دادم رو در رو صحبت کنیم_

.هاشم با همان خشم قدمی جلو آمد

!ما حرفی با هم نداشتیم پس ر خوب. حر ف ما چکی بود که باید او ل وقت تو بانک وصول میشد_

..توضیح میدم_

هاشم کمی نگاهش کرد و دندان قروچه ای کرد. با دست به صندلی اشاره کرد اما خودش از جایش تکان نخورد. آرمین

.جلو رفت و درست رو به رویش روی صندلی نشست. پاکت را از جیبش بیرون کشید و مقابلش گرفت

.توی این پاکت دو میلیون هست. این باشه پیشتون تا من باقیش رو تا آخر هفته برسونم_

هاشم بدون اینکه به سمت پول دست دراز کند ، با گوشه ی چشم نگاهی به او انداخت و پوزخند زد. تسبیحش را دوباره

:از نو میان انگشتانش حرکت داد و گفت

!مثل اینکه اینجا رو با نمایشگاه ماشین اشتباه گرفتی پسرجون_

!آرمین مستقیم نگاهش کرد. قصد نداشت التماس کند. حتی به قیمت برگشت خوردن اولین چک

!نه.. من کاملا متوجه ام کجا ام_

.کنایه ی جمله اش چهره ی هاشم را غضب آلود تر کرد. لحنش تند تر شد

داری منو دست میندازی؟ قرارمون چی بود؟_

niceroman.ir

قول و قرارا یادمه ولی این ماه نشد.. نتونستم جور کنم. حالا شما میگین چیکار کنم؟ اگه قصدم فرار و دو دره کردن بود _ !با پای خودم نمیومدم اینجا

:هاشم دستی به زیر چانه اش کشید

چقدر تو اون پاکته؟_ .دو میلیون_

:هاشم دستش را دراز کرد و آرمین پاکت را به سمتش گرفت. نگاهی به داخل پاکت انداخت و گفت

کا ر ما از بیرون خیلی ساده و بی حاشیه دیده میشه. ظاهر خاصی نداره. اما ظاهرش به اشتباه ننداز تت. اگه بخوام _ .حساب و کتاب و دخل و خر ج این مغازه رو برات باز کنم از هیچیش سر در نمیاری پسرجون

.به گاو صندوق کنار میزش اشاره کرد

همه ی پولا و چکایی که این داخلن قرون به قرونش حساب و کتاب داره. اگه من امروز بخوام بگم فدای سرت و برو _ فردا بیار باید پول یه بابای دیگه رو از جیب بدم. متوجهی؟

آرمین بی حرف نگاهش کرد. فقط خدا میدانست در دلش چه غوغایی برپا بود. صورت کری ه او را بارها در رویاهایش ل ه و کبود کرده بود. نه میتوانست بگوید از نقشه هایش خبر دارد و نه آنقدر قوی بود که در مقابلش بایستد. نفس عمیقی کشید

.و با دست موهای پریشان روی پیشانی اش را به پشت داد

حالا باید چیکار کرد؟_

هاشم ابرو بالا داد. پشت میزش رو روی صندلی گردانش نشست و نیم چرخی خورد. صدای جرجر صندلی روی تارو

:پو د اعصا ب آرمین ناخن میکشید. کمی در سکوت به این طرف و آن طرف چرخ خورد و گفت

!یه چک تازه بده... بابت اسکوند عقب افتاده ی این ماه و اسکوند ما ه بعد. البته باید ضرر و زیا ن منم تقبل کنی_

niceroman.ir

.دس ت آرمین مشت شد. با همه ی وجود سعی کرد آرام باشد اما چندان موفق نبود

یعنی چی؟_ ..واضحه.. برای یک و نیم باقی مونده و سه و نیم ما ه بعد با یه اسکوند جدید چک میدی_

:انگشت هایش را روی ماشین حساب به حرکت در آورد

!میشه یه چیزی حدود شیش تومن_

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

چی؟! با کدوم حساب و کتابی این اعداد و حساب میکنید؟_ .هاشم زیرچشمی و بی تفاوت نگاهش کرد

اون چک با یه تما س من برگشت میخوره. بدقولیت باید تاوانی داشته باشه یا نه؟_ .دیگر نتوانست تحمل کند و از جا برخاست. رگ کنار پیشانی اش باد کرده بود و نبض میزد

تاوان پولایی که مثل آب خوردن از مردم بالا میکشی چی میشه اون وقت؟_ .هاشم با کف دست محکم به میز کوبید

.ببند دهنت و پسرک تازه به دوران رسیده. تو مغازه ی من صدات و بالا نبر_

داری بابت پولت کیلو کیلو نزول میگیری دیگه دردت چیه؟ پیش بزرگ ترین نزول خورای شهر هم که بری با این _ درصد پول نمیگیرن. تو مشکلت با من چیه؟ !من چه مشکلی میتونم با تو الف بچه داشته باشم؟ مگه مثل مرد قرار و مدار نذاشتی؟ پاش واستا پس_

.آرمین با پوزخند سر تکان داد

مرد؟ مگه امثال شما چیزی از مردونگی سرشه؟_ :هاشم از جا برخاست و فریاد کشید

!گورتو گم کن بیرون پسره ی بی همه چیز. حسابم و با تو قانون تسویه میکنه_

niceroman.ir

میرم ولی یادت باشه حاج آقا.. با پو ل جوونایی مث ل من همه چی ه زندگیت و صاحب شدی که حالا به ماها میگی بی همه _ !..چیز

سری از روی تاسف تکان داد و با حرص از مغازه بیرون زد. اگر فقط چند دقیقه ی دیگر آنجا میماند مطمئنا او را میکشت! آنقدر عصبی بود که بی توجه به صدای بوق های پی در پی ماشین ها از خیابان گذشت. صدای زنگ گوشی

:تلفنش را از خیلی وقت پیش میشنید. بی حوصله جواب داد

چیه؟_ .خوبی تو؟ خبری از خودت ندادی نگران شدم_

ولم کن کاوه. حا ل سگ ی منم نگرانی داره؟_ .کجایی تو بگو ببینم. بیام دنبالت_

.روی جدول کنار خیابان نشست و چند لحظه در سکوت چشم بست. صدها زنبور در مغزش وز وز میکرد

الو آرمین.. اونجایی؟_ .بگو کاوه.. اعصاب ندارم_

چیکار کردی باهاش؟_ :هیستیریک خندید

..چک تازه ازم میخواست مردک بی همه چیز_

ندادی که؟_ .مگه خر باشم یه چک دیگه به اون مرتیکه کثیف بدم_

.الان کجایی؟ واستا بیام دنبالت_

نگاهی به بلوار انداخت و بی حوصله آدرس را داد. وقتی قطع کرد با هر دو دست شقیقه های در حال انفجارش را فشرد.

...کجای راه را اشتباه رفت که گیر همچین شیادی افتاد؟ در دل به خودش خندید. کل راه اشتباه بود

با افسوس چشم بست. نمیدانست چرا میان این همه هنگامه ی ذهنی صدای آیه از گوشش بیرون نمیرفت؟ "بهتره تا این رابطه شکل بدتری به خودش نگرفته تموم بشه"

niceroman.ir

:با چشم های خونبارش به نقطه ای خیره شد و لب زد

!رفتن و تموم کردن انقدر آسون نیست وقتی پدرت داره گند میزنه به همه ی هستیم... نمیذارم تموم شه_

پست_چهل#

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۷:۰۷]

: ❄Medya❄

❄❄❄❄

نیلوفر نگاهی به صفحه ی گوشی اش انداخت و قهوه اش را مزه مزه کرد. آیه بی حوصله و پریشان مقابلش نشسته بود. هنوز نمیدانست دلیل این قرا ر یهویی چیست؟ نیلوفر دوست بچگی ستایش و یک سال از آن ها بزرگ تر بود. هم رشته بودند و گاهی در دانشگاه او را تصادفی میدید. به جز چند باری که با ستایش سه نفری به این کافه آمدند ، تعامل دیگری

!با او نداشت. حتی از اینکه شماره اش را داشت تعجب کرده بود

چرا هیچی نمیخوری؟_

.آیه شانه بالا انداخت

.میل ندارم. تازه نهار خوردم_

.نیلوفر برشی از کیک بر دهان برد

حتما دوست داری بدونی چرا خواستم ببینمت؟_

راستش و بخوای تعجب کردم. اتفاقی افتاده؟_

niceroman.ir

نه چه اتفاقی؟_

آخه خیلی یهویی صدام کردی اینجا. فکر کردم چیکار میتونی باهام داشته باشی؟_

میخواستم از ستایش بپرسم. از حال و اوضاعش. بچه های کلاستون میگفتن تو از همه بیشتر ازش خبر داری و مدام _ .میری بیمارستان

.آیه سر پایین انداخت و مشغول بازی با انگشت هایش شد

اگه همون پشت گوشی میپرسیدی بهت میگفتم هنوز مث ل قبله.. منم مثل شما.. تنها چیزی که میدونم همینه که هنوز به _ !هوش نیومده

.نیلوفر دستش را جلو برد و روی م چ دست او گذاشت

.من مطمئنم به هوش میاد. مثل قدیما سه تایی با هم میایم این کافه. کلی شلوغی میکنیم و اینجا رو به هم میریزیم_

آیه لبخند تلخی زد. میدانست حتی اگر ستایش به هوش هم بیاید او دیگر روی دیدنش را ندارد.. هیچ چیز دیگر مثل قبل

:نمیشد. آهی کشید

بعضی وقتا با خودم میگم اگه روز قبل تصادف استاد برای غیبت نکردنش یه ذره بیشتر پافشاری میکرد چی میشد؟ _ .یادمه کلی زبون ریخت تا بتونه غیبت فرداش و موجه کنه

:قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید. با بغض افزود

..باورم نمیشه همه چی انقدر ساده و یهویی داغون شد_

:نیلوفر نگاهش را به بیرون کافه دوخت. ناراحت زمزمه کرد

!به هوش میاد.. دلم روشنه_

niceroman.ir

آیه دستی پای چشم هایش کشید و کیفش را از روی صندلی کنارش برداشت. دلش نمیخواست بیشتر از این بماند. حس

.خوبی نسبت به این مکان قدیمی و پر از خاطره نداشت

خب نیلوفر جون. اجازه هست من برم؟_ .انقدر زود؟ هیچی هم نخوردی! یکم دیگه بشین حرف بزنیم_

.تلخندی زد و از جا بلند شد

!طلبم باشه برا وقتی که ستایش به هوش اومد. دوباره سه تایی میایم_

نیلوفر هم بلند شد و لبخندش را بی جواب نگذاشت. دست دادند و از هم خداحافظی کردند. هنوز چند دقیقه ای از بیرون

:رفتن آیه نگذشته بود که آرمین مقابلش نشست. نیلوفر با چشم به آیه که در موازات خیابان راه میرفت کرد

..تا ماشین گیر نیاورده برو_

.آرمین قدرشناسانه نگاهش کرد

.مرسی.. کمک بزرگی بهم کردی. بعدا برات مفصل توضیح میدم_

.نیلوفر فنجان قهوه اش را دست گرفت

!برو هر کاری باهاش داری برس. توضیح و ایشالا بعدا به اونی که باید بدی میدی_

آرمین تشکر کرد و از کافه بیرون رفت. آیه کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده بود. تنها شانسش همین بود. آیه او را از تلگرام بلاک کرده بود. اگر هم خودش با او تماس میگرفت و قرار میگذاشت هرگز قبول نمیکرد. نیلوفر کمک بزرگی .در این مورد به او کرد

niceroman.ir

از پشت سر آرام به او نزدیک شد. ماشین های شخصی بوق میزدند و آیه بی تفاوت نگاهش را برمیگرداند. کانال فاضلاب عریضی که مابینشان بود را با قدم بزرگی پرید و صدای پخش شدن آ ب روی آسفالت س ر آیه را به سمتش

:برگرداند. از دیدن آرمین جا خورد. با بُهت گفت

..شما_

.آرمین نزدیک تر شد

!چند دقیقه بهم فرصت میدی منم حرفامو بزنم؟ اون روز فقط تو گفتی و من شنیدم_

.آیه دو طرف چادرش را به هم نزدیک کرد و رو برگرداند

.حرفی برای گفتن نمونده_

!اینو تو تعیین نمیکنی. منم حرفایی برای گفتن دارم_

آیه با ترس به اطراف نگاه کرد. وقتی از خانه بیرون زد پدرش خانه نبود. اگر هر لحظه از همین گوشه و کنارها پیدایش

:میشد چه؟ قدم هایش را تند کرد. با شنیدن تک بوق ماشینی بی توجه به مدل و راننده اش بلند گفت

..دربست_

:راننده ی جوان مقابل پایش ایستاد. آرمین با اخم جلو رفت و بلافاصله بعد از اینکه آیه در را باز کرد ، آن را بست

..بفرما آقا_

.راننده چیزی زیر زبانی گفت و پا روی گاز گذاشت. ت ن آیه داشت مثل بید میلرزید

دو دقیقه حر ف منو گوش دادن انقدر سخته که بخاطرش سوار ماشین هر خری بشی؟_

niceroman.ir

.ازینجا برین. من همه حرفامو اون روز زدم. دیگه چیزی برای گفتن ندارم_

!ولی من دارم_

.برام مهم نیست. خواهش میکنم دنبالم نیاین_

رو برگرداند و با حال ت دو از او دور شد. آرمین با حرص دندان هایش را روی هم فشرد. این دختر و لجبازی هایش تا سرحد مرگ عصبی اش میکرد. پشت سرش راه افتاد. امروز به هر قیمتی باید با او حرف میزد. حتی اگر شده همه چیز

.را درباره ی پدرش میگفت و چک ها را مستقیما از خو د او میخواست ، اینکار را میکرد

:آیه که صدای قدم هایش را از پش ت سر شنید ، سرش را کمی برگرداند. وقتی او را دید نالید

.خواهش میکنم برین. جون عزیزتون آقا آرمین_

تا حرفامو گوش نکنی هیچ جا نمیرم. نهایتا گشت ارشاد جلومو می_

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۷:۰۷]

!گیره دیگه

.آیه با وحشت ایستاد. قلبش داشت وحشیانه در سینه ش میکوبید. آرمین از کنارش گذشت و مقابلش ایستاد

انقدر از گشت میترسی؟_ .آیه با استیصال نگاهش کرد

چی میخواین ازم؟_

به حرفام گوش بده. بعد هرجا خواستی برو. اوکی؟_

niceroman.ir

آیه بی حرف نگاهش کرد. به کدام حرفش گوش میداد؟ هنوز چیزی نشنیده اراده از کف داده بود. تمام قول هایی که در .این چند شب بیخوابی به خودش داد را فراموش کرد. چشم های آرمین که در نگاهش قفل میشد ، بیچاره اش میکرد

نه.. باید از اینجا میگریخت. نمیتوانست یکبار دیگر خودش را اسی ر این افیون لعنتی کند. درد و خماری تازه داشت از .جانش بیرون میرفت

از کنار آرمین گذشت و بی توجه به پُلی که چند قدم آن طرف تر بود ، سعی کرد با قدمی بزرگ از روی کانال عریض

بگذرد. اما نوک پایش کامل روی زمین ننشست و به طرز وحشتناکی داخل کانال افتاد. درد بدی در مچ پایش پیچید. حس میکرد از درد حتی نمیتواند نفس بکشد. قبل از اینکه به خودش بیاید دستی زیر بازویش را محکم کشید و او را بیرون

:آورد. چشم هایش را که با درد روی هم فشرده بود آرام باز کرد. آرمین نگران نگاهش میکرد

خوبی؟ حالت خوبه؟ کجات درد میکنه؟_ :به سختی نالید

..پام_

آخه چرا با خودت همچین میکنی؟ ببینم پاتو؟_

:آیه لبش را به دندان گرفت و چادرش را روی پایش کشید. آرمین عصبی شد

.دو دقیقه از اون حجابت فاکتور بگیر ببینم چی شده پات_

..آیه تلاش کرد بلند شود

..چیزی نیست_

.آدمین دستش را کشید و نگهش داشت

!بشین ببینم.. چیزی نیست چیه؟ اگه شکسته باشه نباید تکونش بدی_

niceroman.ir

.بی توجه به مقاومت آیه مچ پایش را از روی شلوار در دست گرفت

اینجاست؟_ :آیه با درد سر تکان داد. آرمین که صور ت خیسش را دید دلش سوخت. پوفی کشید و گفت

میتونی یکم تحمل کنی تا ماشین بگیرم بریم بیمارستان؟_ ..نه.. بیمارستان.. نه_

..پس چیکار کنیم؟ نمیتونی حتی تکون بخوری_

آیه چهره اش را از درد جمع کرد. دوباره سعی کرد از لبه ی کانال بلند شود اما واقعا نمیتوانست. قبل از اینکه تعادلش را

.از دست بدهد آرمین دوباره دستش را گرفت

صبر کن ببینم آخه ..چقدر تو یه دنده و لجبازی دختر؟ دو دقیقه نمیتونی آروم بگیری؟_

آیه بیشتر از در د پایش داشت به اوضاعی که ممکن بود پیش بیاید می اندیشید. اگر بیمارستان میرفتند حتما آمدن پدرش

:نیاز میشد. اگر پدرش میفهمید همراه یک پسر تا بیمارستان آمده حتی فرصت توضیح هم به او نمیداد. آهسته گفت

!چیزی نشده.. میتونم راه برم_

اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی سرمو میذارم میرم با همین پای چلاغ بمونی وسط خیابون. دو دقیقه صبر کن ماشین _ .بگیرم

دیگر مهلت مخالفت به او نداد و به طرف خیابان رفت. برای ماشینی دست بلند کرد و به محض نگه داشتنش به طرف آیه

:برگشت. زیر کتفش را گرفت و کمک کرد سوار شود. خودش هم جلو نشست و رو به راننده گفت

.بریم بیمارستا ن شهدا_

niceroman.ir

:آیه از پشت سر نالید

_نه..

به طرفش سر برگرداند و با اخم نگاهش کرد. این دختر تا چه حد از خانواده اش میترسید؟ حالا باید چکار میکرد ؟ نمیتوانست او را تنها با این حال رها کند تا پدرش برسد. چند لحظه فکر کرد و ناچار شماره ی نیوشا را گرفت. اما هر

چه بوق میخورد جواب نمیداد.. دوباره سرش را به عقب برگرداند. دخترک از درد چشم بسته بود. رنگ و رویش در همین چند دقیقه زرد و زار شده بود. انگار چاره ی دیگری نداشت. آدرس خانه ی خودشان را آرام و جوری که آیه

!نشنود به راننده داد. شانس آورد که مادرش تا شب خانه نبود

#پست_چهل_و_یک

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۷:۰۷]

وقتی ماشین توقف کرد آرام سر برگرداند. این مکان غریب را نه قبلا دیده بود و نه میشناخت. تا خواست تکانی به

:خودش بدهد آرمین د ر پشت را باز کرد و گفت

اگه زیر بازوت و بگیرم میتونی راه بیای یا برم برات از انبار عصا بیارم؟_ :آیه با دهانی باز به او و د ر پشت سرش نگاه کرد

...اینجا_

.خونه ی منه. پیاده شو_

من نمیام. برای چی منو آوردین اینجا؟_ :آرمین نگاهی به راننده که از آینه می خ آنها بود کرد و گفت

niceroman.ir

.جای بهتری سراغ نداشتم_

قبل از اینکه آیه مقاومت کند مچ دستش را گرفت و کمک کرد پیاده شود. دخترک داشت از ترس پس می افتاد. این را از

:لرزش محسوس دست هایش فهمید. وقتی ماشین رفت در را با کلید باز کرد و گفت

.چند دقیقه میشینی تا خواهرم از بیرون بیاد. بعد با هم میرین بیمارستان_

.آیه خودش را عقب کشید و دستش را به دیوار گرفت

.خیلی ممنون ولی کاش نظر منم میپرسیدین. من نمیام. لطفا زنگ بزنین برام آژانس میخوام برم خونه_

.آرمین عصبی شد

با این حال؟ حتی نمیتونی بدون کمک رو پا واستی. از چی میترسی که اینجوری جانماز آب میکشی؟ من اون آدم پستی _.که فکر میکنی نیستم

.آیه سر پایین انداخت

..من منظوری نداشتم.. فقط_

!فقط و اما رو بذار برای بعدا.. فعلا پات مهم تره. برو داخل تا همسایه ها فکرای ناجور نکردن_

آیه با خجالت به اطراف نگاه کرد. درد هم از یک طرف تحت فشارش گذاشته بود. مخالفت نکرد و با همان ترس و

.استرس داخل رفت. هنوز پله ی اول را بالا نرفته بود که دستی زیر کتفش را گرفت و حس سبکی کرد

.خجالت نکش تا جایی که میتونی وزنت و بنداز روی من. سعی کن پات و اصلا زمین نذاری_

niceroman.ir

خجالت چه واژه ای بود؟ داشت در کنار او مثل شمع ذوب میشد. کار دلش به جایی رسیده بود که درد پایش را فراموش

.کرده بود. انگار پله های لعنتی قصد جانش را کرده بودند که تمام نمیشدند

.یکم تحمل کن.. دوتا بیشتر نمونده_

.وقتی بالا رسید دستش را کنار کشید

..ممنون.. خودم میتونم دیگه_

.آرمین با مکث نگاهش کرد

.دیوار و بگیر حداقل.. بپیچی دست راست هاله_

آرام آرام و ل ی ل ی کنان به سمتی که گفت رفت. آنقدر استرس داشت که حتی به محیط اطرافش هم دقت نکرد. روی اولین

.مبل نشست و دست روی ساق پایش گذاشت. آرمین چهارپایه کوچکی را برایش آورد

..پاتو بذار روی این_

!تشکر کرد و پایش را گذاشت. کاش تنها بود و میتوانست ببیند اوضاع پایش چطور است

!..ورم کرده_

:سر بالا کرد. نگاه آرمین به پایش بود. با خجالت چادرش را روی پایش کشید

.نه طوری نیست_

اگه به تو باشه که برای فرار از منم شده با پای شکسته تا اون س ر تهران میری. چرا این شکلی هستی تو؟_ .آیه لبش را به دندان گرفت. درد اجازه نمیداد حرف بزند

.به خواهرم پیام دادم. الانا پیداش میشه_

.کاش نمیومدیم اینجا.. اینجوری خیلی ناجوره_

niceroman.ir

میترسی فکر کنه دوست دخترمی؟_ .آیه سریع سر بالا کرد. آرمین لبخند پهنی زد

مگه نیستی؟_ .آیه که اخم کرد ، صدای خنده ی آرمین بلند شد

.شوخی میکنم قهر نکن. نیوشا عادت داره به رفت و آمد دخترا به خونه. فکر بد نمیکنه_

:چشم های آیه گرد شد. آرمین دوباره لبخند بدجنسانه ای زد و گفت

.اونجوری که فکر میکنی نیست_

!من فکری نکردم. کاش زنگ بزنین آژانس من برم آقا آرمین_

... آی آقا آرمین و_

:با حرص سر تکان داد

!بحث کردن با تو بی فایده ست. من بیرونم تا نیوشا بیاد. میترسم از درد پا هم نباشه از خجالت و ترس پس بیفتی_

از کنار آیه گذشت و از هال بیرون رفت. آیه کمی منتظر ماند و به مسیر رفتنش گردن کشید. وقتی از نبودش مطمئن شد شلوارش را آرام بالا زد. مچ پایش کبود شده بود و ورم کرده بود. وقتی همان قسمت را لمس کرد درد در کل بدنش پیچید و" آی" گفت. آرمین کمی آن طرف تر لیوا ن آب به دست نگاهش میکرد. داشت فکر میکرد حتما خودش خبر ندارد که ...چادر از سرش افتاده. با مانتو ریزه میزه تر بود اما زیباتر

سعی کرد افکارش را پس بزند. از گلویش صدایی خارج کرد و داخل شد. آیه دستپاچه شلوارش را پایین کشید. آرمین

:لیوان را مقابلش گرفت و به پایش اشاره کرد

!یکی هم دقیقا اینجوری شده بود پاش_

:آیه لیوان آب را گرفت و ساده لوحانه گفت

niceroman.ir

خب؟ شکسته بود؟_ :آرمین لبخند دندان نمایی زد

!قطعش کردن_

آیه که متوجه شوخی اش شد ابرو در هم کشید و با اخم سرش را پایین انداخت. حظی که آرمین ناخواسته از اذیت کرد ن

.او میبرد برای خودش هم تازه و ناشناخته بود

:با صدای زنگ خانه س ر هر دو به طرف آیفون برگشت. آرمین در را باز کرد و گفت

لازم نیست چیزی برای نیوشا توضیح بدی. میگم شاگردمی جلوی خونه زمین خوردی باشه؟_ :آیه سر تکان داد. نیوشا از پله ها بالا آمد و گفت

سلام.. چی شده؟_

وقتی چشمش به آیه افتاد لبخند سردرگمی زد. آیه به رسم ادب خواست از جا بلند شود که نتوانست و چهره در هم کشید.

.نیوشا با شتاب به سمتش رفت

وای چی شده؟ خوبی شما؟_ :آرمین به جای آیه گفت

.داشت میومد کلاس که سر کوچه پاش پیچ خورد_

.نیوشا با نگرانی به ساق پای آیه دست کشید

باد کرده... پس چرا نبردینش_

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۷:۰۷]

بیمارستان؟ :آیه آرام گفت

..ببخشید.. من مزاحم شدم_

niceroman.ir

:آرمین گفت

.گفتم شاید روی خوشی نداشته باشه من ببرمش. اینه که ازت خواستم زودتر بیای خونه_

.خوب کاری کردی داداش. زنگ بزن آژانس همین الان بریم_

آیه دوباره استرس گرفت. اصلا دلش نمیخواست پایش به بیمارستان و دکتر کشیده شود. آن وقت باید برای بیرون رفتن و

.تک تک این اتفاقات حساب پس میداد

:آرام و خجول گفت

..میشه من برم خونه؟ خیلی دیرم شده. یکم استراحت کنم_

اصلا حرفش و نزن.. ببین چقدر ورم کرده. شوخی که نیست. چند لحظه صبر کن دفترچه مو بردارم بریم باشه؟_ :به ناچار سر تکان داد. نیوشا از کنار آرمین گذشت و زیر لب گفت

!امروز کلاس نداشتی _

.آرمین خودش را نباخت

.لحظه آخر پیش اومد_

نیوشا سرش را به معنی "خر خودتی" تکان داد و داخل اتاق رفت. نگا ه آرمین دوباره به سم ت آیه برگشت که سرش را تا حد ممکن پایین انداخته بود و بی صدا درد میکشید. باز فکرش درگیر این معصومیت بی ریا و ناب شد. نفسش را پر

.صدا بیرون داد و بیرون رفت

پست_چهل_و_دو#

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۷:۰۷]

niceroman.ir

❄Medya❄ :

❄Medya❄ :

نیوشا دستش را گرفت و کمک کرد از ماشین پیاده شود. بدون عصا ، راه رفتن با یک پا و تحمل وزن پای گچ گرفته اش

برایش سخت بود. اما فعلا هیچ کدام از این ها برایش مهم نبود. چندین تماس بی پاسخ از خانه داشت. مطمئن بود پدرش دیوانه شده. آنقدر دیوانه که شاید حتی رعایت حالش را هم نکند. نگاهش با نگرانی به د ر خانه بود. نیوشا جلوتر از او

.زنگ را زد و دستش را آرام به طر ف در کشید

.آروم آروم بیا عجله نکن_

.ببخشید توروخدا.. خیلی بهت زحمت دادم_

این چه حرفیه؟_

در با تیکی باز شد و نیوشا کمکش کرد تا با هم داخل شوند. بی اغراق به معنی تمام کلمه میترسید! ساعت هش ت شب بود و حالا باید برای تک تک این ثانیه ها جواب پس میداد. طولی نکشید که خانم جون بیرون آمد. از همانجا که آن ها را دید

.روی زانویش زد و پابرهنه جلو آمد

ای وای خدا.. چی شدی مادر؟ چی شدی تو؟_ :نیوشا لبخند زد و گفت

.سلام حاج خانوم. نترسین لطفا.. چیزی نیست_

.خانم جون جلو آمد و کتف دیگرش را گرفت

.چی شدی تو آخه؟ میدونستم یه چیزی شده. بخدا به دلم افتاده بود_

:آیه زیرلب گفت

niceroman.ir

..هیچی نشده خانم جون. هول نخور_

هنوز جمله اش تمام نشده بود که پدرش بیرون آمد. چهره ی برافروخته و طلبکارش با دیدن صحنه ی رو به رویش

.متعجب شد. با این حال چیزی نگفت و فقط با اخم نگاهش کرد

...سلام بابا_

:نیوشا هم سلام داد. زیرلب سلامشان را جواب داد و رو به آیه با همان اخم گفت

اینجا چه خبره؟_ :نیوشا به جایش جواب داد

..زمین خوردن حاج آقا.. داشت میومد_

:با سقلمه ای که به پهلویش خورد حرفش نیمه کاره ماند. آیه به جایش ادامه داد

.با دوستم قرار داشتم پام پیچ خورد. تا الآن بیمارستان بودیم_

شکسته؟_ .مو برداشته. باید چند وقتی تو گچ باشه_

:خانم جون از کنارش گفت

الان تو این سرما و با این اوضاع وقت توصیح نیست. بریم بالا مادر.. میتونی پاتو رو پله بذاری؟_

آیه سر تکان داد و به سختی پا روی پله ی اول گذاشت. با کمک خانم جون تا پذیرایی رفت و روی مبل راحتی نشست. نیوشا چاد ر تا کرده اش را کنارش گذاشت. نگا ه هاشم همرا ه چاد ر تا شده رفت و برگشت. این اولین باری بود که آیه بدون چادر پا در خانه میگذاشت. فضا و جو آنقدر سنگین بود که نیوشا حس کرد دیگر جای ماندن نیست. خیلی چیزها

:بود که این وسط میلنگید. ماندنش شاید بیشتر باعث دردسر میشد تا کمک. از جا برخاست و گفت

.من با اجازتون دیگه برم_

.خانم جون با سینی شربت از آشپزخانه آمد

niceroman.ir

کجا مادر با دهن خشک؟ تا الان بیمارستان بودی بالا سر بچم. شام نخورده بری؟_ .ایشالا یه وقت دیگه حاج خانوم. مادر خودمم الان نگران میشه_

:خانم جون شربت را تعارفش کرد و کنار آیه نشست. با غم نگاهش کرد و گفت

چرا زنگ نزدی من و پدرت بیایم مادر؟ چرا بیخبرمون گذاشتی؟_ :هاشم افزود

چرا گوشیتو جواب ندادی؟_ :نیوشا به جایش گفت

!گوشیشون دست من بود حاج آقا.. شرمنده_

.هاشم با اخم سر تکان داد. نیوشا از جا برخاست

..پس فعلا با اجازه ی همگی_

:آیه گفت

.خیلی بهت زحمت دادم نیوشا جون. توروخدا ببخش_

این چه حرفیه دخت ر خوب؟_

لبخند گرمی به رویش پاشید و خداحافظی کرد. با رفت ن او فضای خانه سنگین تر از قبل شد. همه در سکوت نشسته بودند. خانم جون زیر پای آیه نشسته بود و ذکر میگفت. هر از گاهی هم زیر لب چیزهایی میگفت که او متوجه نمیشد. آیه

.خودش را برای خیلی چیزها آماده کرده بود. سکوت های طولانی مدت پدرش پایان خوشی نداشت

کجا رفته بودی د م ظهر؟_ .سر بالا کرد. هاشم درست مقابلش ایستاده بود

.گفتم که باباجون. با دوستم قرار داشتم_

.هاشم به چشم هایش خیره شد

کدوم دوستت؟_ !نی....نیوشا دیگه_

niceroman.ir

هاشم قدمی جلو آمد. خوب بلد بود با چشم های پرنفوذش دخترک را قفل کند. از بچگی اینگونه از آیه اعتراف میگرفت.

.تسبیحش را میان هر دو دست نگه داشت و کمی خم شد

منظورت همین دختره س؟_ .قلب آیه داشت از جا در می آمد. با ترس سر تکان داد. هاشم پوزخند زد

این بنده خدا تو کل زندگیش دو بارم تو رو ندیده. فکر کردی با خر طرفی؟_ :خانم جون تشر زد

حال و روز بچه رو نمیبینی؟ الان وق ت این حرفاست؟_ :بدون اینکه به مادرش نگاه کند دستش را بالا آورد تا دیگر چیزی نگوید. رو به چهره ی ترسیده و زر د آیه افزود

من کارم سر و کله زدن با آدماست. روزانه هزاران هزار چهره و قیافه و قماش میبینم. داری کیو سیاه میکنی تو؟_ ..من.. من دروغ نمیگم بابا... نیوشا_

..نیوشا یا هر خر دیگه ای که اسمش هست_

: انگشت اشاره اش را بالا آورد

این دختر دوس ت تو نبود وسلام.. کور نبودم دیدم چجوری با آرنج رفتی تو شکمش که یاوه نگه. مثل آدم حرف بزن ببینم _ امروز کجا بودی؟

فقط کمی مانده بود تا بزند زی ر گریه. اگر پدرش میفهمید امروز کجا و با کی بود باید برای خودش از بهشت زهرا قبر

:میخرید. سعی کرد بر خودش مسلط باشد. شمرده و آرام گفت

.داری اشتباه میکنی بابا_

:هاشم فریاد کشید

اشتباه صد جد و آبادت میکنه دختره ی خیره. فکر کردی با خر طرفی؟ مثل آدم حرف ب_

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۷:۰۷]

زن وگرنه

.بلدم چجوری حرفت بیارم

:خانم جون از جا بلند شد

!صدات و بیار پایین هاشم. از تو بزرگ تر اینجا نشسته. من خبر داشتم کجا بود_

.هاشم به مادرش نگاه کرد

اگه این دخت ر منه که بلده چجوری من و شما رو با هم رنگ کنه پهن کنه جلوی آفتاب. دانشگاه که نداره.. کلاس و هیچ _ کوفتی هم نمیره. این چه قراریه سر ظهری که شب باید با پای شکسته بیاد خونه هان؟ :آیه کنترلش را از دست داد و اشک از چشم هایش جاری شد. گریان گفت

چرا اینجوری میکنین بابا؟_

بخاطر اینکه خیره شدی.. خودسر شدی. مگه نمیدونی من از قرار و مدارای بیرونی خوشم نمیاد؟ اونم د م ظهر و تو _ خلوتی خیابون! از کجا بدونم با کی کجا قرار داشتی؟ اهل چه خانواده ایه نیتش چیه؟ .چرا انقدر بزرگش میکنین؟ دوستم بود_

دوستت یا هر خر دیگه ای.. تو خبر داری من چند تا دشمن دارم؟ دهنم و باز کردم تاحالا از گرفتاری هام برات بگم؟ _ باید بزنم قلم پات و بشکنم تا بفهمی نباید سرخود از این خونه بیرون بری؟

آیه سعی کرد گریه ی بی صدایش را مثل همیشه در سینه خفه کند. نگاه خانم جون با تاسف به هاشم بود. شماتت بار

:گفت

خوش به حالت دیگه. زندگی که نه ، برای دخترت زندان ساختی. بعد با افتخار هم داری براش تعریف میکنی چرا _

niceroman.ir

زندانیه؟

هاشم به مادرش نگاه کرد. برای اولین بار بود که این مسئله را تا این حد آشکار کنار آیه مطرح میکرد. دست به ریش

.های گندمی اش کشید و نفسش را پر صدا بیرون داد

.زنگ بزن گلبانو بیاد اینجا. اتا ق آیه رو فعلا از بالا انتقال بده پایین. همه ی وسایلشم بیاره_

.گلبانو نیاز نیست. میارمش پیش خودم_

.هاشم به طرف آیه برگشت

.به پویا خبر بده. این مدت اگر خواستید همو ببینید بیاد همینجا_

آیه سرش را بالا کرد. چشم هایش از شدت گریه قرمز شده بود. یعنی حال و روزش حتی ذره ای مهم نبود که در این

:شرایط پدرش از همه چیز حرف میزد الا بهبود ی او؟ عزمش را جزم کرد و گفت

.نیازی نیست آقا پویا بفهمه. من با ایشون دیگه کاری ندارم_

:گوشه ی چشم هاشم چین خورد

نفهمیدم؟_ !آیه آب دهنش را قورت داد. باید امروز این بحث را تمام میکرد. مرگ یکبار و شیون یکبار

... من و پویا به در د هم نمیخوریم.. با خودش هم حرف زدم و_

.با دا د پدرش از جا پرید و حرفش نیمه کاره ماند

تو غلط کردی حرف زدی. اصلا غلط کردی تصمیم گرفتی. انقدر بزرگ شدی که برای آینده ت تنها تصمیم میگیری؟_

من نمیخوام ازدواج کنم بابا. چرا متوجه نیستین؟_

niceroman.ir

هاشم برافروخته و عصبی نگاهش کرد. نگاهش آنقدر غضبناک بود که آیه تاب نیاورد و سرش را دوباره پایین انداخت.

...پایش از درد داشت زوق زوق میکرد. کاسه ی سرش هم

.هاشم دستش را مقابل آیه دراز کرد

..گوشی_

:آیه که نگاهش کرد دوباره تکرار کرد

!گوشیت و بده به من_

دست در جیب مانتویش برد و گوشی را بیرون آورد. همه ی تنش داشت از ترس میلرزید. نه پیام های آرمین را پاک

:کرده بود نه تماس هایش را.. اصلا اگر زنگ میزد و پدرش جواب میداد چه؟ با صدای گرفته اش گفت

گوشی برای چی؟_ .هاشم گوشی را از دستش قاپید

از امروز حق تماس و رابطه با هیچ الاغی رو نداری. این چند هفته ای که پات تو گچه فرصت خوبیه برای اینکه بشینی _حسابی به آینده ت فکر کنی. تو که خوب بلدی تنهایی ببُری و بدوزی! شاید مغز رطوبت گرفته ت بتونه تحلیل کنه که

!چه فرصت هایی رو داری از دست میدی

.بغض ته گلویش آنقدر بزرگ بود که اگر میترکید کل دنیا را آب برمیداشت. با چشم های اشکی به پدرش نگاه کرد

..اما بابا_

اما و اگر نداره.. بیخودی مرثیه نخون چون گوشیت و برنمیگردونم. تنها شانست اینه که عقلت و به کار بندازی و _ !مناسب سن ات رفتار کنی. شاید اون موقع به نتایج دیگه ای در موردت رسیدم

niceroman.ir

گفت و کتش را از روی جالباسی برداشت. وقتی از خانه بیرون رفت ، بغ ض لعنت ی آیه هم شکست و صدای هق هقش خانه را پر کرد. خانم جون سرش را در آغوش گرفت. دخترک در آغوشش مثل بید میلرزید و اشک میریخت. پیرزن هم

بی صدا گریه میکرد. این خانه از کی اینگونه نفرین شد؟ قلب هاشم کی اینگونه از سنگ شد؟ هاشمی که همه ی شهر با انگشت نشانش میدادند. هاشمی که برای معصومه بت بود و معبود. همین بود.. معصومه.! داستان دقیقا از بع د رفت ن او

!شروع شد

پست_چهل_و_سه#

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۷:۰۷]

❄Medya❄ :

❄❄

با اشاره ی س ر نرمین به بیرو ن آشپزخانه سرک کشید. دختر موطلایی با شال نیم وجبی و مانتوی یک وجبی اش ، با کرشمه کیف گیتارش را روی دوشش جا به جا میکرد. وقتی سرش را تصادفی برگرداند و نیوشا را دید لبخندی تصنعی

.زد و سرش را تکان داد. نیوشا هم لب هایش را کش داد و سریع سرش را دزدید

.بالاخره داره تشریف میبره_

.نرمین گوشت های ریز شده را داخل قابلمه ریخت

...بره برنگرده_

عه مامان؟_

niceroman.ir

چیه مامان مامان؟ دو ساعته همونقدر سیب زمینی رو خرد کردی؟_ .نیوشا دستش را آب کشید و آبکش را روی سینک گذاشت

خسته شدم. میرم با داداشم چایی بخورم. برا شما هم بریزم؟_ !نخیر.. برو به فضولیت برس_

:نیوشا با خنده گفت

.نه که برات خبر نمیارم؟ خدایی از من کنجکاو تری اما بروز نمیدی_

.نرمین چپ چپ نگاهش کرد

.برو دختر با من بحث نکن_

نیوشا دو استکان چای ریخت و به طرف اتاق آرمین رفت. در زد و بعد از چند ثانیه داخل شد. آرمین دست هایش را لای موهایش برده بود و سرش را پایین انداخته بود. این چند روز آنقدر آشفته بود که تا به حال سابقه نداشت. کاش میتوانست

.علتش را بفهمد

!خسته نباشی داداش_

.آرمین سرش را بالا کرد. مهربانی خواهرش لبخند کمرنگی روی لبش نشاند

!مرسی خانوم مهندس_

.لبخند نیوشا عمق گرفت

!باورم نمیشه بالاخره مدرک گرفتم. اصلا خانوم مهندس شنیدن خیلی برا خودش حال داره ها داداش_

.آرمین با دست موهای چتری روی پیشانی اش را به هم ریخت

.به زودی عروس خانومم میشی_

.نیوشا سرش را پایین انداخت. آرمین از بغل عمیق نگاهش کرد

niceroman.ir

تو بری من چیکار کنم کوچول؟_ .هنوز که خبری نیست داداش. بیخیا ل این حرفا_

خجالت کشیدی مثلا الآن؟_ .نیوشا شانه بالا انداخت. آرمین با همان لبخند خسته اما معنادار کمی از چایش نوشید

چرا این روزا انقدر گرفته و ناراحتی داداش؟_ .آرمین نفسش را پرصدا بیرون داد

.چیزی نیست_

.میدونم که هست. میشناسمت. بهم بگو شاید بتونم کمکی کنم_

.آرمین کلافه دستی به پیشانی اش کشید

.یکی از چکا برگشت خورده. امروز فرداست که مامور بیاد د م خونه_

:با تمسخر افزود

!بخاطر یکی دو میلیون_

.نیوشا کمی مکث کرد. سپس دست برد دور گردنش و زنجریش را باز کرد. پلاک انگور توپُر را مقابل آرمین گرفت

.خیلی وقت بود میخواستم عوضش کنم_

.آرمین با اخم به انگو ر آویزان نگاه کرد

که چی؟_ .نیوشا زنجیر را داخل دستش گذاشت

یکم از غرور مردونت کم کن داداش. منکه غریبه نیستم. بعدم.. الان دیگه مُ د اینجور چیزا نیست. بعدا خودت یه چیز _ .ظریف برام میخری. سلیقتم خوبه

:آرمین زنجیر را برگرداند و با اخم گفت

!بار آخرت باشه ازین پیشنهادا میدی نیوشا_

..آخه داداش_

niceroman.ir

اگه قرار بود از تو و مامان مایه بذارم تا ته نمیرفتم زیر نزول.. همون روز خونه رو میفروختم و خلاص. منو _ نمیشناسی تو؟ یا از قصد میخوای آزارم بدی؟ .نیوشا سر پایین انداخت

!منظوری نداشتم_

.چاییت که یخ کرد. پاشو برو به مامان کمک کن تا باز صداش در نیومده. منم به کارام برسم_

داری از اتاق بیرونم میکنی؟_ !تقریبا_

:نیوشا دیگر چیزی نگفت و از جا برخاست. اما همین که خواست بیرون برود برگشت و گفت

راستی داداش.. از اون دختره آیه خبر داری؟_ .آرمین سر تکان داد

.خبری ندارم_

.نیوشا چشم ریز کرد

.جو ن نیوشا کی بود؟ بابا اوضاع خونشون خیلی داغون بود_

هزار بار تعریف کردی. سیر نشدی؟_ .نیوشا ناراحت به نقطه ای زل زد

!آخه براش خیلی ناراحت شدم. پدرش خیلی یه جوری بود. انگار اصلا براش مهم نبود دخترش پاش شکسته_

.آرمین در دلش داشت به همین فکر میکرد. بی وجدانی و بی غیرت ی هاشم

نمیشه یه جوری ازش خبر بگیریم؟_ .آرمین کلافه سر تکان داد

.به ریسکش نمی ارزه نیوشا. ممکنه گوشیش دست پدرش باشه_

نیوشا لب برچید. دلش برای دخترک میسوخت. دختر ک مهربا ن دستپاچه.. نامش بدجور ذهنش را قلقلک میداد. اسمش را کجا شنیده بود؟

با خاموش و روشن شدن چراغی پشت پرده ی اتاق آرمین نیوشا جلو رفت. پرده را که کنار زد گونه اش گلگون شد.

niceroman.ir

:سینی را دوباره از روی میز برداشت و با عجله گفت

!من رفتم داداش. کاری داشتی صدام بزن_

آرمین با اخم به پنجره ی اتاقش نگاه کرد. جلو رفت و پرده را کنار زد. کاوه داشت برایش چراغ میداد. همزمان گوشی

:اش زنگ خورد. همانطور که به بیرون رفتن یهوی ی نیوشا فکر میکرد جواب داد

اینجا چیکار میکنی؟ مگه کار و زندگی نداری؟_ .بیا پایین کارت دارم_

چرا نمیای بالا؟_ .عجله دارم. ایشالا بعدا_

.اوکی اومدم_

.گوشی را قطع کرد و سویشرتش را پوشید. هوا حسابی سرد شده بود. بیرون رفت و سوار ماشین شد

.سلام. میومدی بالا چایی تازه دم داشتیم_

..سلام. ایشالا بعدا_

.داشبورت را باز کرد و بسته ای را مقابل آرمین گرفت

یک و نیم تو این هست. کارت و راه میندازه؟_ .آرمین ماتش برد

فقط خواهشا دوباره سفسطه نکن که نمیشه و قاطی نشو و این چیزا. فردا پسفردا که اومدن دم در خونه و جلو مادر و _ .خواهرت دستبندت زدن این حرفا یادت میره

.آرمین با اخم سر پایین انداخت

من و تو این حرف_

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۷:۰۷]

!ا رو با هم نداریم آرمین. بخاطر یه قرون دوزار با این مرتیکه در نیفت. بگیرش

.آرمین با کمی مکث بسته را گرفت . کاوه ضربه ای به بازویش زد

پیش خودتم چرت و پرت نباف. میخوای من ببرم بدم بهش؟_ .آرمین سر تکان داد

..نه_

!پس خودت ببر معطل نکن. تا شکایت نکرده بجنب_

:آرمین قدر شناسانه نگاهش کرد

!خیلی مردی_

.کاوه دستش را جلو آورد و دست آرمین را محکم فشرد

!کاش داشتم همون روز بهت میدادم. این حرف و حدیثا هم پیش نمیومد_

.بیشتر از این خجالتم نده_

.حرفشم نزن.. برو شبت بخیر_

آرمین دوباره تشکر کرد و از ماشین پیاده شد. منتظر ماند تا او برود. کاوه نگاهی به طبقه ی بالا انداخت. پرده ی اتاق .که آرام تکان خورد لبش کش آمد و تک بوقی برای آرمین زد

آرمین کمی بعد از رفت ن او داخل رفت. دلش یک نخ سیگار میخواست و کمی خلوت. از همان راهپله به پشت بام رفت و روی جدول کوچکی که کنار دیش ماهواره بود نشست. سیگاری آتش زد و گوشه ی لبش گذاشت. یاد حرف های نیوشا افتاد. او در شکستن پای دخترک بیچاره کم نقش نداشت. حتی نتوانسته بود حالش را بپرسد. گوشی اش را از جیب بیرون آورد و داخل تلگرامش رفت. کاش حداقل بلاکش نمیکرد و میتوانست بفهمد آنلاین شده یا نه.. از پدر شکاک و مریضش هیچ بعید نبود گوشی اش را برای کنکاش یا تنبیه بگیرد. نمیخواست دوباره ریسک کند. پوفی کشید و گوشی را داخل

niceroman.ir

.جیبش گذاشت. پک عمیقی زد و دودش را محکم بیرون فرستاد

.اگه به مامان نگفتم_

.به پشت سرش نگاه کرد

تو نمیخوای امشب دست از س ر من برداری؟_ .نیوشا ابرو بالا داد و کنارش آمد. میدانست آرمین هر وقت عصبی باشد سیگار میکشد. کنارش روی ایزوگام نشست

!نشین زمین سردی میکنی_

.ضررش از سیگار بیشتر نیست_

.گیر نده نیوشا زیاد حال و حوصله ندارم_

.نیوشا سکوت کرد. آرمین سیگار نیمه سوخته را پرت کرد

.برو پایین سرده هوا_

!تو هم بیا خب.. دوست ندارم تنها باشی_

:آرمین کمی در سکوت به رو به رو خیره شد. ناگهانی به طرفش برگشت و گفت

میتونی بهش زنگ بزنی؟_ .چشم های نیوشا گرد شد

به کی؟_

...آیه_

آی آی آی... به قول شاعر داری به چی فکر میکنی؟؟_

لودگی نکن بچه. میتونی یا نه؟_ .نیوشا دستش را دراز کرد

!کار و بسپار به کار بلد_

:آرمین گوشی را سمتش گرفت و گفت

niceroman.ir

!اگه پدرش گوشی رو گرفت هول نخور خب؟ شماره ی خونه رو بگیر بگو دوستشم کار واجب دارم باهاش_

.نیوشا سر تکان داد

.آرمین گوشی را به دستش سپرد و منتظر ماند. این تماس را نه به خاطر هاشم و نقشه هایش ، به انسانیتش طلبکار بود

پست_چهل_و_چهار#

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۷:۰۲]

❄Medya❄ :

❄❄❄

گوشه ی صفحه ی صدم کتاب را تا زد و آن را بست. از پشت پنجره به تاریکی حیاط خیره شد. چراغ های دور تا دور

باغچه سفیدی برف را به خوبی منعکس میکرد. بچه که بود فکر میکرد خانم جون بهترین اتاق خانه را برای خودش

انتخاب کرده. منظره ی حیاط از پشت پنجره ی این اتاق طور دیگری بود انگار.. همیشه میگفت "خانم جون میای اتاقامون و عوض؟" پیرزن هم میخندید و جواب میداد" این خونه که سه تا اتاق بیشتر نداره. یکی مال باباته.. اتاق بالایی "هم به درد منه بی زانوی پیر نمیخوره. اتاق منم ما ل تو

او هم کلی ذوق میکرد و برای چند ساعت عروسک های دلبندش را به اتاق خانم جون منتقل میکرد. اما حالا که بزرگ

niceroman.ir

تر شده بود فهمیده بود ، این اتاق بهترین اتا ق خانه نبود. آرام ترین و امن ترین جای خانه بود. آرامش بی نظیری که از این فضا میگرفت هیچ ارتباطی با نقشه ی معمار ی این خانه نداشت. بوی گلدان های شمعدانی پشت پنجره و عطر جانماز

.خانم جون بود که به این اتاق روح میداد

.نفس عمیقی کشید و لبخند رضایت روی لب هایش نشست

چیه دختر؟ سرخوش شدی؟_ .سربرگرداند به طرف خانم جون. با شرمندگی نگاهش کرد

از صبح تا حالا سرپایین. منم که کمکی از دستم برنمیاد. چرا زنگ نمیزنین گلبانو بیاد کمکتون؟_ .خانم جون جانمازش را باز کرد و کش چادر را پشت سرش جا به جا کرد

.امروز که گذشت و شب شد. فردا رو خدا کریمه_

بابا هنوز نیومده؟_ .خانم جون با مکث نگاهش کرد

.گوشیت و ازش نخواه.. اگر بخوای بیشتر لج میکنه. بذار لجش که بره خودش میاره میده بهت مادر_

.آیه سر پایین انداخت

!بخاطر اون نه.. همینطوری پرسیدم_

.خانم جون نایلون گره خورده ی لای جانماز را برایش جلو برد

.بیا از این خاک تربت تیمم کن تا برات چهارپایه بذارم. نمازت و تحت هیچ شرایطی پشت گوش نداز دخترم_

.چشم_

.خانم جون چهارپایه را مقابلش گذاشت تا نشسته نماز بخواند. خودش هم کمی جلوتر ایستاد و شروع کرد

niceroman.ir

نمازشان تمام شده بود که صدای تلفن خانه را شنیدند. خانم جون دست به زانو گرفت و رفت. آیه چادرش را تا کرد و روی تخت دراز کشید. تازه یک هفته گذشته بود. مثل زندانی ها باید روزهای اسارتش را یکی یکی میشمرد. غرق فکر

بود که خانم جون داخل آمد و آرام گفت:

دوستته مادر_..

ابروهای آیه درهم رفت. جز ستایش کسی به این خانه زنگ نمیزد. با شک گوشی را از خانم جون. گرفت

الو_..

سلام آیه جون. خوبی؟_ .صدایش را نشناخت. خواست بپرسد "شما" که ناگهان ذهنش جرقه زد

شمایی نیوشا جان؟_ .خانم جون بیرون رفت و د ر اتاق را بست

منم عزیزم. خوبی؟ پات چطوره؟_ .بهتره.. ممنون از احوال پرسیت. ببخشید که برای تشکر زنگ نزدم. شمارت و نداشتم_

این چه حرفیه. کاری نکردم که_.

چند ثانیه بینشان سکوت شد و نیوشا افزود:

میتونی صحبت کنی؟ کسی کنارت نیست؟_ ..ضربان آیه بالا رفت. خدا خدا میکرد چیزی که فکر میکند اتفاق نیفتد

چطور..؟_!

یه لحظه گوشی_..

تا بخواهد چیزی بگوید صدای مردانه ای در گوشی پخش شد:

niceroman.ir

.سلام_

.نفسش بند آمد و دستش لرزید. شنیدن صدایش حتی از پشت این گوشی لعنتی هم حال دلش را خراب میکرد

.سلام_

خوبی؟_ .ممنون_

پات چطوره؟_ :صدایش از خجالت آهسته تر شد

.بهتره_

.ببخش اگه زودتر زنگ نزدم_

.آیه سعی کرد لرزش صدایش را کنترل کند

..الانم نباید میزدین. شماره ی خونه رو_

.نیوشا از پدرت گرفت. یکبار قبلا زنگ زدم اون مردک پویا به گوشیت جواب داد. هیچ وقت دوباره ریسک نمیکردم_ :خیال آیه تا حدی راحت شد. لبش را به دندان گرفت و پرسید

خواهرتون اونجاست؟_ .آرمین نفس بلندی کشید

.اینجا نیست. رفت پایین_

کمی میانشان سکوت شد. صدای قدم های آرمین از پشت گوشی شنیده میشد. دخترک حس میکرد درست همانجا کنارش

ایستاده. چرا آنقدر او را از نزدیک حس میکرد؟ .یه عذرخواهی بهت بدهکارم. من باعث شدم پات اینجوری بشه_

..اتفاقه دیگه_

!تو هم یه فرصت به من بدهکاری.هنوز حرفام و نزدم_

niceroman.ir

.بذارین بعضی حرفا نزده باقی بمونه آقا آرمین_

:آرمین سکوت کرد. انگار خودش هم دو دل بود. آرام گفت

چرا انقدر ازم فرار میکنی آیه؟ واقعا دلیلش ستایشه؟_ .دست های آیه خیس از عرق شد. چه جوابی باید میداد؟ خودش هم نمیدانست

جواب دادنش انقدر سخته؟_ .من جواب سوالتون و اون روز دادم_

!ولی نذاشتی منم حرفامو بزنم. یه رابطه وقتی تموم میشه که هر دو طرف در موردش تصمیم بگیرن_

دل آیه داشت کم کم نرم میشد. اصلا مگر دلی که ما ل خودش نبود اختیار سرش میشد؟ کاش این همه صدای مردانه اش

..را دوست نداشت. شاید آن وقت میتوانست به بهانه ای گوشی را قطع کند و

اونجایی؟_ .بله_

پس چرا چیزی نمیگی؟_

چی بگم؟_

آیه؟ خودت میدونی زیاد موقعیت دیدن همدیگه رو نداریم. گوشیتم که دست پدرته. همین چند لحظه ای که با هم حرف _ .میزنیم غنیمته

..آیه گوشی را در دست فشرد. لب هایش را هم

!آقا آرمین_

نیوشا میگفت پات باید سه هفته تو گچ بمونه . یک هفته ش که رفت. بهت دو هفته ی مونده رو فرصت میدم. خوب فکر _ کن. روزی که پات و از گچ باز کردی بهم زنگ بز

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۷:۰۲]

niceroman.ir

ن و تصمیمت و بگو. باشه؟ :آیه با استیصال گفت

کدوم تصمیم ؟_ :صدای آرمین مطمئن و آرام شد

خودت خوب میدونی. میخوای سر خودتم کلاه بذاری؟_

آیه دیگر چیزی نگفت. یعنی تا این حد دست دلش پیش او رو شده بود؟

میدونم برای تو هم این رابطه خیلی بیشتر از اونیه که بخواد با یه قرار نصفه و نیمه و دو سه جمله ی از قبل حفظ شده _ ..تموم بشه. من مطمئنم احسا س تو به من خیلی بیشتر از این حرف هاست

دخترک به معنای واقعی کلمه ذوب شد. نه میتوانست از خجالت و شرم حرفی بزند و نه دلش اجازه ی انکار میداد. تنها

:توانست بگوید

اگه... زنگ نزدم؟_ !اگه زنگ نزدی دیگه مزاحمت نمیشم. اینو مردونه قول میدم_

.بند دل آیه پاره شد. آرمین مثل گودا ل اعتیاد بود. هر چه بیشتر در او فرو میرفت معتاد تر میشد

:صدای ماشین پدرش را شنید و سریع گفت

.باید قطع کنم. شبتون بخیر_

!برو شب تو هم بخیر _

گوشی را که قطع کرد ، تازه متوجه داغی و حرارت بی نهایت تنش شد. پنجره ی اتاق را باز کرد و سرش را بیرون

برد. درهای ریموت دا ر پارکینگ در حال باز شدن بودند. هوای سرد که به پوست گلگون صورتش خورد تازه به خودش

niceroman.ir

آمد. خاصی ت عشق بود یا جادوی صدای آرمین نمیدانست. فقط میدانست او را به هر قیمتی که شده ، با هر صفت درست و غلط ، با تمام گناه و نبایدهایش میخواست. آرمین تمام دنیایش شده بود. دو هفته که سهل بود.. اگر دو هزار سال هم

!میگذشت این حقیقت تغییر نمیکرد

#پست_چهل_و_پنجم

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۷:۰۲]

❄Medya❄ :

❄❄❄❄

بالاخره روز خواستگاری فرا رسید. هر چند خودش را برای این روز آماده کرده بود اما باز هم باورش نمیشد که خواهر کوچکی که همیشه سر به سرش میگذاشت تا حد مزدوج شدن با یک مرد بزرگ شده باشد. مرد ! حقی که صفت برازنده ای برای کاوه بود. ته دلش قرص بود که دست نیوشا را داخل دست ام ن یک مرد میگذارد. آن هم در این دوره و زمانه

!ای که نمیشود به هیچ احدی اطمینان کرد

!خب اگر نرمین خانم و آقا آرمین موافق باشند بچه ها برن اتاق و صحبتی با هم داشته باشن_

:آرمین کمی دست و پایش را جمع کرد و رو به پدر کاوه مودبانه گفت

!خواهش میکنم آقای فروزش.. صاحب اختیارید_

با تایید نرمین ، نیوشا از جا برخاست و با سری پایین افتاده از خجالت کاوه را به طرف اتاق راهنمایی کرد. آرمین از

niceroman.ir

:پشت سر با لبخند بدرقه شان کرد و رو به پدر کاوه گفت

شاید گفتن این حرفا از زبون برادر عروس سر جلسه خواستگاری زیاد درست نباشه اما کاوه واقعا مرده. افتخار میکنم _ .که نیوشا همچین خواستگاری داره

شما همیشه به کاوه لطف داشتی پسرم. خدا پدرت و بیامرزه که مرد بسیار خوبی بود. یاد ایامی که نیوشا خانم رو روی _ .گردنش دور میداد بخیر

:نرمین آهی کشید و مادر کاوه گفت

ما از همون اول دلمون پیش نیوشا جان بود. الحق که نرمین جان خانوم و با وقار بارش آوردن. چقدر خوب تر شد که _

دل بچه ها هم پیش همدیگه بوده. من همیشه به کاوه میگفتم باید عجله کنه. خواستگاری چیزی نیست که به تعویقش بندازیم. بعد هم اگر بچه ها رسمی و در چهارچوب ارتباط داشته باشن خیلی بهتر از تماس های تلفنی و قرار و مدارهای یواشکیه.. درست نمیگم؟

پدر کاوه تک سرفه ای کرد و کمی جا به جا شد. یک تای ابروی آرمین بالا رفت. خودش هم حدس میزد که از قبل تماس و رابطه ای بین آن ها باشد اما مخال ف این جریان نبود. با این حال محتاطانه به نرمین نگاه کرد و متوجه تغییر حالت

.صورتش شد. خنده اش گرفت و سعی کرد بحث را دست بگیرد

درست میفرمایید خانم فروزش. اگر ما بزرگ تر ها حمایت نکنیم قطعا کار به اون مراحل خواهد رسید و شاید بچه ها _ .نتونن تنهایی تصمیم درست برای با هم بودنشون بگیرن

.آقای فروزش سری به نشانه ی تایید تکان داد

با بیرون آمدن زود هنگا م نیوشا و کاوه باقی حرف ها در حضور بزرگ تر ها زده شد و مهریه ی مناسب با توافق طرفین تعیین شد. قرار بر آن شد که دو هفته ی بعد عقد صورت بگیرد و چند ماه بعد عروسی. هیچ کدامشان موافق

niceroman.ir

:طولانی شدن دوره ی نامزدی نبودند. وقتی همه ی حرف ها زده شد ، آقای فروزش بلند گفت

!پس مبارکه ایشالا_

.همه دست زدند و بعد از خوردن یک چای و شیرینی مختصر و کمی حرف و قرار و مدار ، رفتند

بعد از رفتنشان نیوشا ساکت و بی صدا گوشه ای نشسته بود. هم خجالت میکشید و هم حس غریبی داشت. دلش

نمیخواست مادرش و آرمین را تنها بگذارد. میدانست شرایط سختی از زندگی را سپری میکنند. با خودش میگفت در نبود من همه چیز قطعا سخت تر و بدتر خواهد شد. میدانست نرمین با برادرش سازش نمیکند و اگر او هم میرفت قطعا

!اوضاع وخیم تر هم میشد

همه عروس میشن قیافشون باز میشه. تو چرا دپ شدی دختر؟_

اگه من برم اوضاع شما چی میشه داداش؟ مامان چیکار میکنه؟_ :نرمین وارد هال شد و بلند گفت

.تو به فکر من نباش مامان جان. نبینم بشینی فکرای بیخودی بکنی_

:کنارش روی مبل نشست و افزود

برو یه خودکار و کاغذ بیار ببینم چی باید برات بخرم. خدا رو شکر که حرفت و گوش ندادم و از دو سه سال پیش _

خورده ریز برات خرید کردم. یه مقدار پول پس اندازم برا جهازت کنار گذاشتم. تا ببینم چقدرش و میتونم با اون پول

.بخرم

:آرمین سریع گفت

!رو منم حساب باز کن مامان. یخچال و لباسشویی و گازش با من_

niceroman.ir

:نرمین گذرا نگاهش کرد

از تو کسی انتظار نداره چیزی بخری. تو یه کار درست حسابی پیدا کن قرض پسره رو بده که منت روی سر خواهرت _ !نباشه کافیه

سیبک گلوی آرمین جا به جا شد. چند ثانیه بی حرف به مادرش نگاه کرد. شکست ن غرو ر او انگار دیگر برای مادرش عادت شده بود. روزی که به او گفت پول را از کاوه قرض گرفته نمیدانست قرار است داماد این خانواده باشد. آهی کشید

.و از جا برخاست

.میرم بیرون یه دوری بزنم_

.نیوشا با ناراحتی نگاهش کرد

مگه کلاس نداشتی؟_ .آرمین با همان اخم سر تکان داد

.بخاطر خواستگاری لغوش کردم_

کاپشنش را از روی جالباسی برداشت و بی هیچ حرف دیگری از خانه بیرون رفت. نه اتفاق هایی که افتاده بود ، نه با ر سنگی ن این نزول و نه حتی رفتار تحقیر آمی ز هاشم به اندازه ی حرف ها و رفتار مادرش برایش سنگین و غیر قابل هضم .نبود

تنها آرزویش این بود که برای خانه مرد باشد. دوست داشت مثل هر مرد دیگری تمام مشکلات خانه را او حل کند. یخچال را او پر کند و وقتی از بیرون می آید مادرش با روی گشاده استقبالش کند. اما زمانه کاری با او کرده بود که همه

!ی این آرزوهای ساده ، غیر ممکن ترین اتفاقات دنیا شده بودند

چه کسی بیشترین تقصیر را در این میان داشت؟ او یا سرنوشت؟

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۷:۰۲]

niceroman.ir

قوطی خالی مقابل پایش را با حرص شوت کرد. آنقدر غرق فکر بود که نفهمید تا کجاها با پای پیاده آمده. دکه ی روزنامه فروشی کوچکی مقابلش بود. جلو رفت و یک آگهی نیازمندی تهیه کرد. حق با مادرش بود.. باید یک کار درست و !حسابی پیدا میکرد

نیمه شب بود و همه ی اهل خانه خواب بودند. اما او مثل تمام این شب ها پای کامپیوترش نشسته بود و روی نُت های

.جدیدش کار میکرد. اگر میتوانست دل کوروش را به دست بیاورد زندگی اش از این رو به آن رو میشد

گیتارش را دست گرفت و یک دور از روی نُت ها زد. لبخندی از روی رضایت بر لب هایش نشست و با ذوق آکوردها .را تکرار کرد

آنقدر نوشت و نوشت که شب ، صبح شد و آفتاب از لای پرده ی اتاقش داخل تابید. چشم هایش دیگر سو نداشت. گیتارش .را کناری رها کرد و در همان وضعیت نیمه خوابیده روی تخت خوابش برد

با تقه ای که به در خورد از جا پرید و چشم هایش را مالید. هنوز خودش را کامل پیدا نکرده بود که دخترک داخل شد و

.با دیدن اوضاع آشفته ی او لب هایش را جمع کرد

!سلام استاد_

آرمین فوری دستی به موهایش کشید و از جا بلند شد. بین شاگردهایش این دختر از همه پررو تر بود. دیگر به ورودهای ناگهانی اش عادت کرده بود. نگاهی به ساعتش انداخت. باورش نمیشد تا یازده ظهر خوابیده. با صدای کلفت و

:خوابالودش گفت

.ببخشید من تا صبح بیدار بودم خوابم برد. بشین آماده شو من یه آبی به سر و صورتم بزنم برگردم_

:وقتی از اتاق بیرون رفت نیوشا با حرص گفت

niceroman.ir

!حتی نذاشت بهت خبر بدم_

سرش را با تاسف تکان داد و آبی به سر و صورتش زد. وقتی دوباره به اتاق برگشت یک لحظه از دیدن دخترک جا

خورد. تاپ زرشکی تنگی تنش کرده بود و موهای بلندش را روی سرشانه اش انداخته بود. اولین باری که آمده بود مانتویش را از تنش در نیاورده بود اما هر باری که میگذشت کمی از پوششش کم تر میشد. سعی کرد به ظاهرش بی

:توجه باشد. جلو رفت و با همان اخم مردانه اش گفت

خب شروع کنیم؟_ :دختر گیتارش را از کیف بیرون آورد و با لبخند دلبرانه ای گفت

!کلی تمرین کردم استاد. خودمو میکشم اگه بازم بگین این قطعه نیاز به تمرین داره_

!اونم بعد زدنت معلوم میشه. نیاز باشه صد جلسه ی دیگه همین قطعه رو میزنیم. شروع کن_

دختر شروع کرد به نواختن. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که نت های غلط را پشت سر هم نواخت. آرمین سری تکان داد .و کنارش رفت. دستش را از پشت گرفت و روی سیم اصلی گذاشت

بالا رو شل تر بگیر.. وقتی به اینجا میرسی باید بالا رو شل بگیری همزمان سیم سوم و چهارم یعنی سُل ر رو با هم _ !بزنی. متوجه شدی؟ هربار همینجا رو اشتباه میکنی

دخترک که از نزدیکی آرمین و تماس دست هایش به تکاپو افتاده بود ، موهایش را پشت گوشش داد و ناشیانه خودش را عقب داد. وقتی بازویش کامل در آغوش آرمین قرار گرفت ، آرمین با مکث خودش را عقب کشید و جدی به چشم های

:دخترک نگاه کرد. نگا ه دختر هزار حرف ناگفته داشت. با همان جدیت خیره در چشم هایش گفت

اگه هدفت سکس کردن با منه نیازی نیست هربار به بهونه ی گیتار خودت و بهم بچسبونی.. راه های دیگه ای هم جز _ !این هست

niceroman.ir

.دختر از خجالت قرمز شد و سرش را پایین انداخت

..این چه حرفیه استاد_

آرمین نفسش را پر صدا بیرون داد و کمی با فاصله کنارش نشست. دوست نداشت کار به اینجا بکشد اما این بار دهمی

:بود که با خودش کلنجار میرفت تا رفتارهایش را نادیده بگیرد. کمی آرام تر و منعطف تر افزود

ببین شقایق جان.. اینجا کلا س درسه.. من پسرم.. غریزه دارم درست! اما آدمی ام که برای خودم بایدا و نبایدهایی دارم. _ وقتی اومدی گیتار یاد بگیری باید فکرت و فقط به گیتار بدی. اینجا خونه ی منه. حرمت داره. متوجه هستی چی میگم؟ .دخترک مظلومانه نگاهش کرد

اگه خودت میدونی ازت خوشم میاد چرا بهم بی توجهی میکنی؟_

بخاطر همون بایدا و نبایدا. شاید اگر جور دیگه ای با هم آشنا میشدیم یا اینجا جای دیگه ای بود اوضاع فرق میکرد. اما _ اینجا من استادم تو شاگردم. اوکی؟ :شقایق از کنارش بلند شد و با حرص مشغول جمع کردن وسایلش شد. کیف گیتارش را روی دوشش گذاشت و گفت

مثل اینکه خودتون و خیلی دست بالا میگیرین استاد. تو این شهر خیلی از شما بهترهاش هست. ترجیح میدم پیش اونا _ !گیتار زدن یاد بگیرم. روز خوش

آرمین بی حرف به رفتن و پرید ن پولدارترین شاگردش نگاه کرد و در دلش فحشی نثار زبانی کرد که باز بیخود و بی جهت باز شد. روی شقایق و کلاس هایش بیشترین حساب را باز کرده بود اما غرورش طوری شکسته بود که میدانست

:دیگر محال است برگردد. خسته و کلافه روی تختش نشسته بود که نیوشا با تعجب داخل شد

این سیندرلا چرا اینجوری رفت؟_ :آرمین بی حوصله سر تکان داد

!از اولم نیومده بود گیتار یاد بگیره_

niceroman.ir

روی تختش دراز کشید و ناخداگاه یاد آیه افتاد. در دلش او را با این مورد مقایسه کرد. هر دو تقریبا هم سن بودند. اما

.شقایق کجا و او کجا! او که حتی اجازه نداده بود از روی شلوار مچ پایش را بگیرد

Qazl furush, [۱۲,۱۱,۷۷ ۱۷:۰۲]

.چشم بست و در دل حسرت خورد که شقایق به جای آیه دخت ر هاشم نیست

چرا هیچ چیز در زندگی اش سر جایش نبود؟

پست_چهل_و_ششم#

Qazl furush, [۱۲,۱۱,۷۷ ۱۷:۰۲]

❄Medya❄ :

❄❄❄❄

.پایش را آرام روی زمین گذاشت و سعی کرد طبق گفته ی دکتر کمی به این طرف و آن طرف حرکتش بدهد

خوبی الان دخترم؟ مشکلی نداری؟_ .یکم احساس ضعف دارم_

.نترس. این بخاطر اینه که یه مدتی حرکت ندادیش. به مرور خوب میشه_

:خانم جون از کنارش گفت

.اگه درد داری بگو به آقای دکتر_

.آیه سر تکان داد

niceroman.ir

.نه خوبم خانوم جون_

.خیالتون راحت مادر.. مو برداشته بود که خداروشکر تو عکس جدید همه چی رو به راهه_

.خانم جون "خداروشکر" ی گفت و تشکر کرد

بعد از بیرون آمدن از مطب دکتر دربستی گرفتند و به سمت خانه راه افتادند. دل آیه گرفته بود. پدرش میدانست امروز باید برای باز کردن گچ پایش برود اما حتی با یک زنگ ساده هم حالش را نپرسیده بود. در تمام این مدت نه سلامش را علیک میگرفت و نه برایش مهم بود چه حالی دارد. یعنی جواب "نه" دادن به پویا تا این حد برایش گران تمام شده بود؟

بی حوصله وارد خانه شد و به اتاق خانم جون رفت. باید وسایلش را جمع میکرد. دلش اتاقش را میخواست. خلوت و

!سکوت بینظیر اتاقش

کجا مادر مثل مر غ از قفس پریده؟_ .با لبخند شانه بالا انداخت

.نخود نخود هر که رود خانه ی خود_

!حالا صبر کن یکم رو پات راه برو.. عجله نکن_

.با به صدا در آمد ن تلفن خانه بحثشان نیمه کاره ماند. آیه به طرف هال پا تند کرد

.من برمیدارم_

!یواش مادر عجله نکن_

.گوشی را برداشت. پدرش بود

.سلام_

سلام بابا.. خوبین؟_ .صدای هاشم بی حوصله و عصبی بود

گچ پات و باز کردی؟_ .بله_

niceroman.ir

خوبه. گوش کن ببین چی میگم. من یه کار فوری برام پیش اومد. باید برم ساوه دنبال یکی از طلبام. خانوم جونو _ ..برداربن برین خونه ی عمو ناصر

لب های آیه از ناراحتی پایین افتاد. عمو ناصر آخرین کسی بود که دوست داشت به خانه اش برود. کسی که فقط هر سال

!عید او را میدید

گو شت با منه؟_

بابا من زیاد نمیتونم روی پام راه برم. اونجا راحت نیستم. نمیشه بریم خونه ی عمه شهناز؟_ .عمت امشب خونه نیست_

.پس اگه اجازه بدین امشب و خونه بمونیم_

:هاشم کمی مکث کرد. شانس با آیه یار بود که حوصله ی بحث نداشت. بی حوصله گفت

.اگه نمیترسین بمونین. ولی فردا حتما برین یه جایی. شاید چند روزی نباشم_

.چشم_

.خداحافظ_

..خداحافظ_

خانم جون با سر اشاره داد که موضوع چیست. وقتی آیه جریان را تعریف کرد خوشحال شد که رفتن به خانه ی ناصر را

!قبول نکرده. او هم دل چندان خوشی از پسر بی مسئولیت بزرگش نداشت

آیه دوباره به اتاق برگشت و مشغول جمع کردن وسایلش شد اما همه ی حواسش کنار حسی بود که در این لحظات به شدت قلقلکش میداد. انگار خدا همه چیز را برای موقعیتی که او میخواست جور کرده بود. حالا که پدرش نبود به راحتی

niceroman.ir

.میتوانست با آرمین تماس بگیرد

.لبش را به دندان گرفت و با شرم لبخند زد. وقتی به او فکر میکرد هزاران پروانه همزمان زیر پوستش پر میزدند

نگاهی به ساعتش انداخت. تازه سر ظهر بود. به داخل خانه سرک کشید. صدای آب خبر از حمام کردن خانم جون میداد. ذوق زده تلفن خانه را برداشت. باز تن لعنتی اش داشت مثل گوشی های قدیمی ویبره میزد. از این همه شک و دودلی بیزار بود. دلش میخواست کمی هم شده حال دلش خوب شود. چه میشد اگر کمی.. فقط کمی بیخیالی طی میکرد و افسار را به دست دلش میسپرد؟

قبل از اینکه فکر و منطق نظرش را عوض کند تند تند شماره ی آرمین را گرفت. خوب بود که شماره اش را از بر بود.

.گوشی را روی گوشش گذاشت و کف دستش را روی قلبش

:آرام زمزمه کرد

آروم باش دیوونه. چرا همش آبروم و میبری؟_ .صدای آرمین که در گوشی پیچید همان یک ذره اعتماد به نفسش هم ته کشید

.الو؟ بفرمایین_

..سلام_

.آرمین صدایش را شناخت و لحنش تغییر کرد

!سلام از ماست! بالاخره زنگ زدی_

:صدای نفس های تند آیه در گوشی پیچید و آرمین را متوجه هیجانش کرد

گچ پات و باز کردی؟_

..بله_

niceroman.ir

خب؟ دیگه چه خبر؟_ .سلامتی_

قراره با انبر از دهنت حرف بکشم؟_ :آیه سعی کرد کنترل اوضاع را دست بگیرد. نباید در مقابلش تا این حد احمقانه رفتار میکرد. نفس عمیقی کشید و گفت

.من...بهتون زنگ زدم که حرفاتون و بشنوم_

خوشحالم کردی. اما انتظار که نداری پشت گوشی حرف بزنیم؟_

منظورتون اینه همدیگه رو ببینیم؟_

اشکالی داره؟_ :آیه کمی مکث کرد. لبش را به دندان گرفت و آرام گفت

..نه_

..کجا قرار بذاریم که پدرت_

.بابا تهران نیست_

.چشم های آرمین برق زد

.عالیه! پس آدرس یه کافه رو برات میفرستم _

!من گوشی ندارم آقا آرمین. ضمن اینکه اگه کافه نباشه بهتره_

!پس بیا اینجایی که میگم. چون هوا بیرون شدیدا سرده و نمیشه بیشتر از چند دقیقه تو این هوا ایستاد_

.کاغذ و خودکاری گرفت و آدرس را یادداشت کرد

حق با آرمین بود. هوا انقدر سرد بود که با اینکه فقط چند ثانیه از پیاده شدنش از تاکسی میگذشت داشت تبدیل به آدم یخی میشد. نگاهی دوباره به ساعت انداخت که همزمان ماشینی مقابل پایش ایستاد. اخم کرد و خواست رو برگرداند که شیشه

niceroman.ir

:پایین رفت و آرمین گفت

!زود سوار شو که یخ کردی_

با تعجب نگاهش کرد. ان

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۷:۰۲]

:تظار دید ن او را با ماشین نداشت. معذب شد و به چپ و راستش نگاه کرد. آرمین دوباره گفت

!با شمام ها_

ناچار دست برد به دستگیره و در را باز کرد. وقتی نشست گرمای مطبو ع ماشین و بوی عطر آشنا و همیشگی آرمین فوری گرمش کرد. سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با انگشت هایش شد. حس میکرد که آرمین از کنار نگاهش میکند. پس چرا ماشین حرکت نمیکرد؟ !ممنون از لطفتون آیه خانوم. منم خوبم. الحمدالله.. خانواده هم خوبن_

.سرگردان نگاهش کرد

بله؟_ .آرمین لبخند دندان نمایی زد

!هیچی..اون پایین دنبال چی میگردی؟ من اینجام_

گونه های آیه رنگ گرفت. او چه میفهمید از حال د ل بیچاره ی او؟ .آرمین پشت دستش را جلو برد و روی صورت آیه گذاشت

..حسابی یخ کردی ها_

.آیه سریع سرش را عقب برد و چادرش را جلوتر کشید

همینجا حرف بزنیم؟_

niceroman.ir

اگه اشکالی نداشته باشه همینجا حرف بزنیم. بعد اگر موافق بودی بریم یه نهاری بخوریم. از دوستم ماشین گرفتم چون _ .هم گرم تر بود هم امن تر

:چشمکی برای آیه زد

!البته گزینه ی خونه هم مثل همیشه بین چهارجوابی ها بود. ولی گفتم شاید خوشت نیاد_

:آیه اخم کرد

.من مثل دخترایی که میان خونتون نیستم_

شاگردام و میگی؟ چرا مگه اون بنده خداها شاخ دارن؟_ :آیه سکوت کرد. آرمین با لبخند سرش را تکان داد و افزود

..ببین منو_

.آیه آرام سربرگرداند

تو اون خونه هیچ اتفاق خاصی نیفتاده. قرارم نیست بیفته. روابط من هم با شاگردهام در حد همون استاد و شاگرده. نه _ بیشتر و نه کمتر. هوم؟ .آیه با خجالت نگاهش را برگرداند

اینا رو چرا به من میگین؟_ ..برای رفع سوتفاهمات احتمالی.. و اینکه_ .به خودش اشاره کرد

.اگه اجازه بدی ازین به بعد من یک نفر باشم. منظورم اینه آقا آرمین صدام نکن. خوشم نمیاد_

آیه باز در خودش جمع شد. آنقدر هیجان و استرس داشت که حرف زدن هم برایش سخت بود. آرمین نفسی گرفت و

.صدایش جدی شد

بریم س ر اصل مطلب. با اینکه قبلا یه چیزایی در این مورد گفتم ولی میخوام تکمیلش کنم که تکلیف خیلی چیزا معلوم _ بشه. گو شت با منه؟ .آیه سر تکان داد

niceroman.ir

خب. اول از همه من باید بدونم فرارت از من بخاطر خودمه یا ستایش؟ میتونی صادقانه بهم جواب بدی؟_

ستایش دوست منه. دلم نمیخواد وقتی به هوش اومد یک عمر ازش فراری باشم و نتونم تو روش نگاه کنم.. شما جای من _ ..نیستین

!پس بخاطر ستایشه_

آیه با حالت خاصی نگاهش کرد. آرمین دستی به موهایش کشید و با دست روی فرمان ضرب گرفت. چند ثانیه سکوت

:کرد و گفت

ستایش و من هیچ وقت اونی نبودیم که دیگران میدیدن. رابطه ی بینمون هم خراب تر از اونی بود که بشه تعمیرش _ ...کرد. شاید اگه اون

.صدایش دورگه شد و سیبک گلویش تکان خورد

اون اتفاق لعنتی نمی افتاد و الان بود ، همه چیز خیلی وقت پیش بینمون تموم شده بود! اینو نمیگم که بار عذاب وجدانت _ !و کم کنم. فقط دارم عین حقیقت رو بهت میگم

..ولی اون میگفت_

اون همیشه خیال پردازی میکرد. خیال پرداز ی اتفاق هایی که هیچ وقت قرار نبود بیفته. تو دوستش بودی. چند بار جدی _ در مورد رابطمون باهات صحبت کرد؟ تاحالا بهت گفت که از آینده برنامه ای چیده باشیم؟

آیه کمی فکر کرد. ستایش همیشه در شوخی هایش او را شوهر آینده اش میخواند اما حق با او بود. هیچ وقت نشنیده بود

!که در مورد ازدواجشان جدی حرف بزند

niceroman.ir

:آهسته جواب داد

..نه_

ببین من آدمی ام که درک کردن باورام برای طرف مقابلم یکم سخته. چون چهارچوب های ارتباطیم متفاوت تر از پسرا _

و مردای دیگست. برای من هرچیزی تو جایگاه خودش قرار داره. نه کمتر و نه بیشتر. دوستی.. معاشرت..ارتباط

!صمیمی.. ارتباطات خیلی صمیمی تر و غیره.. همونطور که میبینی عشق مابین گزینه ها نیست

:آیه سربرگرداند و ناباور نگاهش کرد. آرمین لب بالا کشید

امیدوارم انتظار نداشته باشی که با هم از عشق و عاشقی صحبت کنیم؟ این چیزا از من و زندگیم خیلی دوره.. انقدر دور _ !که اگه حتی تمام عمر هم پشت سرم بدوئه بهم نمیرسه

:آیه همانطور که نگاهش میکرد بی فکر گفت

عشق هیچ وقت دنبال کسی نمیدوئه.. عشق مث ل روح میمونه.. هیچ زمان و مکانی براش نمیشه تعریف کرد. یه وقتی ، _

یه جایی از زندگی جلوت ظاهر میشه که حتی نمیفهمی از کجا و چجوری اومده.. اونقدر بی صدا و ماهرانه تسخیرت میکنه که تا آخر عمر خودت و گم میکنی. شاید هیچ وقت نتونی خودت بشی.. جالب اینجاست که وقتی پدیرفتیش ، !حاضری تمام عمر و زندگیت و بدی ولی تا ابد میزبانش باشی. حاضر نیستی به هیچ قیمتی از دستش بدی

آرمین با مکثی طولانی به چشم های درخشا ن دخترک خیره شد. راست میگفت. این دختری که مقابلش اینگونه بلبل زبانی

!میکرد انگار واقعا تسخیر شده بود

niceroman.ir

!شاید حق با تو باشه.. ولی در هر صورت.. من این حس و تجربه نکردم و علاقه ای هم به تجربه کردنش ندارم_

آیه سرش را برگرداند. حس میکرد پتک محکمی از پشت بر سرش خورده. نمیدانست برای شنیده هایش ناراحت باشد یا از صداق ت آرمین خوشحال. چطور باید سر میکرد با این احساس یک طرفه و معلول؟

خب اگر عشق و قبول ن_

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۷:۰۲]

دارین.. میخواین اسم رابطه ی بینمون و چی بذارین؟ یه دوست ی ساده؟ .نه.. میتونه پیچیده هم باشه_

:آیه سریع سربرگرداند. نگاهش طوری بود که آرمین سریع تصحیح کرد

منظورم چیز خاصی نیست. من فقط میگم چرا باید براش دنبال اسمی باشیم؟ یعنی واقعا مشکل فقط اسمشه؟_ .آیه سرش را پایین انداخت

.نه.. اما منم آد م اینطور رابطه ها نیستم_

تو منو دوست داری..اینو راحت میتونم از نگاهت بخونم. منم ازت خوشم میاد. کجای این رابطه مشکل داره؟_ ..شکلش_

هرطوری که تو بخوای. من برای هیچی زورت نمیکنم. حله؟_

آیه سکوت کرد. آرمین چند لحظه از پشت شیشه به منظره ی بیرون خیره شد. گفتن این حرف ها به اندازه ی نگاه کردن به چشم های معصوم و پا ک این دختر سخت بود. اما چاره ای نداشت.
نمیتوانست حالا که دلش را به دست آورده ، در

niceroman.ir

:نیمه ی راه پا پس بکشد. در زندگ ی لعنتی اش همین یکبار را باید بیخیا ل وجدان و انسانیت میشد. تردید را پس زد و گفت

بذار در لحظه زندگی کنیم. من برای آینده هیچ قولی بهت نمیدم. اما برای تک تک لحظه های با هم بودنمون بهت قول _ !میدم. هیچ کاری نمیکنم که بی آبروت کنه. هیچ صدمه ای بهت نمیزنم

آیه سربرگرداند و نگاهش کرد. از ذهن پسر مقابلش خبر نداشت. چیزی که آرمین میگفت با چیزی که او میشنید تفاوت .زیادی داشت

آیه آب دهنش را با زور قورت داد. سعی کرد همه ی جوانب را بسنجد. در واقع چیزی که آرمین از او میخواست فرقی با قما ر آبرو نداشت. علنا داشت خودش اعتراف میکرد که هیچ آینده ای با او نخواهد داشت. پس او را برای چه میخواست؟

بغض سمج گلویش را پس زد. هیچ کس از آینده خبر نداشت. اگر قرعه به نا م او میشد و قلب آرمین هم درگی ر این عشق ..میشد چه؟ خواستنش آنقدر ارزش داشت که تنها دارایی اش را پای این می ز قمار بگذارد... قلبش را

.صدای لرزانش را کنترل کرد و صاف و مستقیم به چشم های آرمین خیره شد

!قبوله_

پست_چهل_و_هفتم#

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۷:۰۲]

❄Medya❄ :

❄❄❄❄

niceroman.ir

میان تاریکی روشنای ی خانه ی سامان نشسته بود و انگشت هایش را بی حوصله روی نت های گیتارش میکشید. سامان

هم یکی از همان رفیق های نارفیق قدیمی اش بود که بعد از جریان کامبیز سریع از او فاصله گرفته بود تا به قول خودش "برایش شر درست نشود" اما در این لحظه های به هم ریختگی هیچ چیز برایش مهم نبود جز آرام کردن ذهنش از این

.همه تشویش

.کاوه برایش گزینه ی مناسبی نبود چون آخرین چیزی که نیاز داشت ، وجدا ن بیدار و نصیحت هایش بود

برات بریزم؟_ :لیوان خالی اش را جلو برد و سرش را تکان داد. سامان لیوانش را از مایع الکلی قهوه ای رنگ پر کرد و گفت

!تند داری میری جلو.. این یهو میترکونه ها_

.دوباره انگشت روی تارها کشید و سرش را به پشت کاناپه ی راح ت او تکیه داد

!یه دهن بخون حال کنیم آرمین. اینجوری تو سکوت مثل زهر میره پایین این زهرماری_

..حسش نیس_

چت شده تو؟ عاشق شدی؟_ .از لای چشم هایش عاقل اندر سفیه نگاهش کرد. سامان چشمکی زد

.شدی دیگه. وضع و اوضاعت خرابه_

.عاشق شدنم کم بود فقط_

خو پس چته؟ بنال ببینم؟_ .آرمین گیتار را کنار رها کرد و نیمی از محتویات لیوان را سر کشید

niceroman.ir

.گذشت اون زمانایی که مثل الاغا با شما نارفیقا درد و دل میکردم. خیلی وقت پیش ثابت کردین هیچی براتون نبودم_

نگو اینجوری داداش. باور کن اوضاع خودم بیریخت بود. نامزدم خشتکم و در آورد. اگه میدونستم اینجوری تا قرون _آخر مهریه ش و ازم میگیره و میره با یه حروم لقمه خرج میکنه عمرا اگه بهش دست میزدم.. خریت کردم. تا بخوای هم

.تاوان دادم. ل پُ کلام جو ن آرمین خودم بدبختی داشتم

.آرمین لب بالا کشید

.بیخیال سامان. نیومدم از گذشته حرف بزنیم_

.سامان کمی به طرفش متمایل شد. چشم هایش داشت برق میزد

.زنگ بزنم علی و هیربد بیان؟ تنم درد میکنه برای یه کورس درست و حسابی. دلم برای رانندگیت لک زده_

:آرمین بی حرف و با چشم های سرخ نگاهش کرد. سامان دوباره چشمک زد

.اصلا ماشین من ما ل تو.. خواستی امضا هم میدم که اگه زدی به جایی فدای سرت_

آرمین پوزخند تلخی زد. لیوانش را روی میز گذاشت و از جا برخاست. حا ل بدش ، با به یاد آورد ن آن رو ز نحس بدتر

.شد. قدمی جلو رفت که سکندری خورد. سامان دستش را کشید

..کجا؟ گفتم که یهو میترکه این_

.ول کن سامان حالم خوش نیس. بمونم حال تورَم میگیرم_

شام سفارش دادم مرد حسابی. چرا یهو قاطی میکنی؟_ .بی تفاوت کاپشنش را برداشت

..باشه برای یه وقت دیگه. بابت مهمون نوازیتم مرسی. فعلا_

niceroman.ir

.بذار برسونمت_

.خودم میرم_

گیتارت چی؟_ ..بعدا میبرم_

گفت و قبل از اینکه سامان جوابش را بدهد د ر واحد را بست و از آپارتمان بیرون زد. نمیدانست هوا مه دارد یا او همه

.جا را تار و بخار آلود میبیند. حس میکرد صدای گاز آن ماشین لعنتی را درست از داخل مغزش میشنود

.سرش را تکانی داد و قدم هایش را تند تر کرد. اما هر چه تند تر راه میرفت انگار صداها هم واضح تر میشد

صدای ضبط و ترانه ی آن چند ماشین.. صدای گاز موتور فراری و جیغ لاستیک ها... صدای ترسیده ی ستایش و در ...نهایت آن صدای وحشتناک و مهیب

گوشه ای از پیاده رو ایستاد و دست هایش را روی گوش هایش گذاشت. حالش داشت به هم میخورد. انگشتش را داخل

.حلقش فرو برد و همانجا گوشه ی پیاده رو ، آن همه زهرماری را بالا آورد

.تکیه اش را به دیوار کنارش داد. هنوز سرش گیج میرفت و منگ بود

.حالش خوب نبود. با زور خودش را به خیابان اصلی رساند و برای اولین ماشین دست بلند کرد

کلید را داخل قفل چرخاند و آرام از پله ها بالا رفت. نور کمی که از داخل هال میتابید خبر از بیدار بودن نیوشا میداد. بی توجه به او که مقابل تلوزیون نشسته بود و سریال مورد علاقه ی ترکی اش را نگاه میکرد ، به سمت اتاقش رفت . اما نبو د

.تعادل و برخورد بازویش با د ر اتاق باعث شد نیوشا را متوجه خودش کند

اومدی داداش؟_

niceroman.ir

جوابش را نداد. حالش داشت باز به هم میخورد. ندانست چطور خودش را داخل اتاقش انداخت. صدای نیوشا را از پشت

.سر شنید

خوبی داداش؟ وای خدا چت شده؟_

دستش را به نشانه ی سکوت مقابل بینی اش برد. دودو کردن چشم هایش نیوشا را متوجه حال بدش کرد. لب هایش را

:روی هم فشرد و گفت

چرا خوردی داداش؟ مگه نمیدونی بهت نمیسازه؟_ .آرمین به پشت روی تخت دراز کشید و دست هایش را روی چشم هایش گذاشت

..تنهام بذار نیوشا_

..ولی حالت_

!برو بیرون_

آنقدر با تحکم و جدی گفت که دخترک لب فرو بست و بیرون رفت. حق با نیوشا بود.. مشروب هیچ گاه با او سازگار نبود اما حال خراب امشبش بخاطر مشروب نبود. یکجایی خوانده بود که با حال گرفته پای بسا ط عرق نشستن بدمستی به .همراه می آورد. این "بدمست ی " لعنتی هر چه بود ، امشب قصد جانش را کرده بود

انگار همه ی اشتباهاتش دست به دست هم داده بودند تا امشب کابوسش شوند که اینگونه ذهنش در حال ترکیدن بود. نمیدانست چقدر در آن حال ماند که گوشی در جیبش لرزید. دستش را برد و با زور پیدایش کرد. بدون نگاه کردن به

:شماره جواب داد

niceroman.ir

..بله_

صدای کش

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۷:۰۲]

:دارش باعث شد آیه با مکث کوتاهی بگوید

آقا آرمین..؟ _ .چشم هایش باز شد و به سقف چسبید. این صدای دخترانه ی زیبا را میشناخت

..خودشم_

حالتون خوبه؟_

خوبم.. تو برای چی زنگ زدی؟_

:آیه با اخم به گوشی نگاه کرد تا مطمئن شود اشتباه تماس نگرفته. با تردید گفت

با منین؟_

آرمین دوباره چشم هایش را بست. سعی کرد چهره ی او را تجسم کند. هیکل ریزه میزه اش زیر آن چاد ر بلند و سیا ه مثل شب و لب و دماغ کوچک و خوش فرمش.. چشم ها.. چرا به چشم هایش توجه نکرده بود؟

چشمات چه رنگیه؟_ :آیه جا خورد. از پراکندگی سخنش فهمید که او در حال خودش نیست. با این حال آرام گفت

نمیدونم. فکر کنم قهوه ای سوخته. شما خوبین؟_

چقدر حالم و میپرسی.دکتری؟_ .من.. یعنی خب فقط خواستم زنگ بزنم که.. خودتون گفتین آخر شب با این خط و گوشی زنگ بزنم_

niceroman.ir

آرمین کمی سکوت کرد و سعی کرد موقعیت را به یاد بیاورد. یادش آمد. خودش گوشی ساده و خطی به او داده بود تا با هم در تماس باشند. اما باز هم نمیتوانست حواسش را کامل یکجا جمع کند. انگار مغزش به صد قسمت تقسیم شده بود و

.هر تکه در یک گوشه ی سرش افتاده بود

:سکوتش باعث شد آیه بگوید

.انگار بد موقع زنگ زدم.. شبتون بخیر_

:خواست قطع کند که صدای خش دا ر آرمین دلش را لرزاند

..قطع نکن_

..آخه_

.خواهش میکنم یکم به حرفام گوش کن_

.د ل آیه داشت کم کم شور میزد

اتفاقی افتاده؟_

دلم یه خوا ب آروم میخواد.. یه خواب که توش ترس و کابوس نباشه.. صدای ترم ز اون ماشین لعنتی نباشه.. صدای جی غ _ !ستایش نباشه

.آیه با ناراحتی لبش را به دندان گرفت

دلم زندگی قدیمیم و میخواد.. همون زندگی سگی که توش نه نگرانی بود نه ترس از باختن... صدام و میشنوی؟_ :آیه دستی پای چشمش کشید و مغموم جواب داد

..میشنوم_

..ستایش و دوست داشتم.. دختر خاله م بود. لعنتی گوش نکرد.. هی بهش گفتم نیا تو این ماشین.. گوش نکرد_

niceroman.ir

..آقا آرمین توروخدا آروم_

.چشاش یه لحظه از یادم نمیره_

:بغضش را قورت داد و افزود

..چشمای سیاه و نترسش_

.آیه سکوت کرد

..یادم اومد.. چشای تو هم مشکیه_

..چرا نمیخوابین؟ اگه بخوابین حالتون خوب میشه_

منتها تو چشمات نترس نیست.. گستاخ نیست. چشمای تو شرم داره.. یه دنیا حرف توشه.. نگا ه تو آتیشم میزنه.. از _ !چشمای تو بدم میاد

آیه نمیدانست باید چه بگوید. دستش را روی گوشی گذاشت و سرکی به بیرون کشید. خوب بود که در خانه عمه اش همه

.زود میخوابیدند

میشنوی چی میگم؟_ ..بله.. ولی کاش شما هم حرف منو گوش بدین. حالتون خوب نیس_

مگه قرار نبود یه نفره صدام کنی؟_

الان تو این اوضاع مهمه؟_

آیه؟_

حس کرد دلش را به چهارمیخ کشیدند. حاضر بود تمام دنیا را بدهد تا یکبار دیگر اینجوری صدایش بزند. آرام و بی

:اختیار جواب داد

niceroman.ir

جانم؟_ .آرمین چشم هایش را روی هم فشرد

..حیفی_

..برای من حیفی_

..برای با من بودن حیفی_

میشنوی چی میگم لعنتی؟_ :میشنید اما درک نمیکرد چه میگوید. همه چیز را به پای حال خرابش گذاشت و گفت

.باشه.. الان بخوابین لطفا.. فردا حرف میزنیم در موردش_

ازم نمیترسی؟ ازینکه بدبختت کنم؟ ازین که با آبروت بازی کنم. ازین که زندگیت و سیاه کنم نمیترسی؟_ !نه.. نمیترسم_

..آرمین بلند خندید. بلند و پر حرص

..خری.. از بس که خری_

اگه عاشقی خریته باشه قبول.. من به قداس ت عشق ایمان دارم. بعدم مگه شما قول مردونه ندادین؟ میخواین با ترسوند ن _ من احساسم و به امتحان بکشین؟ :آرمین با عجز و آرام نالید

!نه. فقط میخوام بری.. خودتو نجات بدی.. همین_

آیه دیگر چیزی نگفت. ظاهرا حا ل آرمین خراب تر از آنی بود که بتوانند منطقی صحبت کنند. شانس با آرمین یار بود که

.تمام حرف هایش را پای تاثیرپذیری از آن اتفاق گذاشت و فکر دیگری نکرد

.برو بخواب آرمین.. خواهش میکنم. فردا صحبت میکنیم_

.آرمین یکباره چشم هایش را باز کرد. خو د آیه هم متوجه جمله اش شد و درجا گونه هایش داغ شد

niceroman.ir

!یکبار دیگه اسمم و صدا کن_

:تن آیه مثل آهن گداخته شد. سریع گفت

..شب بخیر_

:صدای آرمین هم آرام شد. خودش هم نمیدانست چرا این دختر تا این حد منبع آرامش است. بی فکر گفت

.صدات و دوست دارم_

.لبخند روی لب آیه نشست

..وقتی بهم میگی آرمین بیشتر دوست دارم_

:تنها کمی مانده بود که دخترک پس بیفتد. با شرم زمزمه کرد

.شبتون بخیر_

و بدون اینکه منتظر جواب آرمین بماند قطع کرد. دست هایش را روی گونه های داغش گذاشت. عشق آرمین بی رحمانه وجودش را به آتش میکشید. کنارش هر کسی بود جز خودش. روی تخت نشست و از تصور دوباره ی جمله های آخرش .لبخند زیبایی روی لبهای سرخش نشست

آرمین گوشی را بالا آورد و نگاهی به صفحه ی خاموشش انداخت. صداهای ذهنش قطع شده بودند و تنها صدایی که در

.گوشش میپیچید صدای زیبا و پر از آرام ش او بود

:بی اختیار لب زد

چرا انقدر با همه فرق داری؟_ :چشم هایش را بست و میان خواب و بیداری زمزمه کرد

..دخت ر مظلو م هاشم_

niceroman.ir

پست_چهل_و_هشتم#

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۷:۰۲]

❄Medya❄ :

.نمیدانست هنوز شب بود یا روز شده بود.. فضای اتاق نیمه تاریک بود و صدای آهنگ ملایم و آرامی می آمد

بدنش را کمی کشید تا از روی تخت بلند شود اما نمیتوانست. همه جای تنش خشک شده بود. سر لعنتی اش به شدت درد میکرد و هنوز ذره ای منگ بود. دستش را برد تا روی محل دردناک بگذراد که چند انگشت ظریف و خنک را روی پیشانی اش حس کرد. سربرگرداند و چشم هایش در چشم های خندان آیه قفل شد. کمی طول کشید تا او را بشناسد. این ...صور ت گرد و نمکین... موهای حالت دار و مشک ی روی سرشانه هایش و این لبا س زیبای سرخابی

آنقدر شوکه شد که از جا برخاست و کمی عقب کشید. نگاهش ناباور روی دخترک ثابت ماند. تن بلورین دخترک میان لباس کوتاه و زیبا مانند مروارید میدرخشید. آنقدر زیبا و خواستنی بود که هیچ شباهتی به آن دخت ر چادری و ساده نداشت.

:آب دهانش را با زور قورت داد و گفت

!تو؟_

.آیه خندید. خندید و نگا ه آرمین را روی لب هایش کشید

..مگه حالت بد نبود؟ اومدم پرستاری_

آرمین شقیقه هایش را با دست فشرد. هنوز باورش نمیشد. دخترک جلو آمد. نزدیکش شد و سرش را روی شانه ی آرمین گذاشت. بوی عطرش دیوانه کننده بود. رسما داشت هوش از س ر آرمین میبرد. آرمین به سمتش متمایل شد. موهایش را

niceroman.ir

!کنار داد و نگاهش کرد. خودش بود.. آیه بود

.داشت میان نگا ه معصوم اما پر از خواست ن دخترک غرق میشد. چشم هایش دو سیاه چا ل عمیق بود که او را فرا میخواند

سرش را جلو برد. با دو دست صورت کوچکش را قاب کرد و لب هایش را بوسید. حس عجیبی داشت. انگار با لمس لب هایش چیزی از درونش فرو ریخت. حس غیر قابل توصیف و عجیبی بود. چشم هایش را که باز کرد ، آیه چشم در

:چشمش زمزمه کرد

.میدونستم دوستم داری. از اولش مطمئن بودم_

چنان شتابان از خواب پرید که نفسش بند آمد. نیم خیز شد و دستی به سر و صورتش کشید. هنوز در حال و هوای آن

خواب عجیب بود. بدنش خشک شده بود. جالب بود که خودش را دقیقا در همین شرایط و حال دیده بود. نگاهی به فضای خالی کنارش کرد. خوابش آنقدر واضح بود که میتوانست او را به خوبی کنارش تجسم کند. غر ق در فکر به نقطه ای

:خیره بود که صدای مادرش را شنید

حالت خوبه تو؟_ :به سمت نرمین که با تعجب و شک نگاهش میکرد سربرگرداند. سرش را تکانی داد

..صبح بخیر_

ظهرت بخیر.. دیشب کی اومدی که با لبا س بیرونی خوابیدی؟_ ..دیر_

.نرمین شماتت بار نگاهش کرد

niceroman.ir

!برو یه دوش بگیر.. انگار حالت زیاد خوش نیست. کاوه داره میاد خواهرت و ببره خرید. با این ریخت و قیافه نبینتت_سری تکان داد و از جا بلند شد. حوصله ی بحث کردن با مادرش را نداشت. مادرش که بیرون رفت ، حوله را روی دوشش انداخت و بیرون آمد. سفره ی صبحانه پهن بود. بی اعتنا به نگاه نگران نیوشا به طرف حمام رفت و آب گرم را روی تنش باز کرد. عجیب بود که با هر چشم بستن دخترک مقابل نگاهش نقش میبست. آن بوسه ی عجیب را مگر میشد ..فراموش کرد؟ آن حس لعنتی که انگار قلبش را تکان میداد

دستش بی اختیار روی شی ر آب رفت و بی توجه به فص ل سرد ، آب گرم را بست. شاید خنکای آب کمی حالش را جا می ..آورد

لباس هایش را پوشید و روی تخت نشست. گوشی را توی دستش نگه داشت و سعی کرد قبل از تماس گرفتن حرف های دیشبش را به یاد بیاورد. ذهنش قفل کرده بود. مطمئن بود چیزهایی به دخترک گفته اما جزئیاتش را به خاطر نمی آورد.

:شماره را گرفت و منتظر ماند. چند بوق خورد تا آیه جواب داد

بله؟_ .صدایش آنقدر آرام بود که تقریبا شنیده نمیشد

سلام. میتونی صحبت کنی؟_ :آیه آهسته گفت

...نه زیاد_

زنگ زدم که.. خب.. فکر کنم دیشب زیاد چرت و پرت گفتم آره؟_

مهم نیست. حالتون بهتره؟_ ..خوبم_

مشروب خوردن هیچ وقت درد و غصه ی آدم و کم نمیکنه. هر وقت احساس کردین دلتون ناآرومه چند خط قرآن _ !بخونین. باور کنین بهتر جواب میده

!به جای نسخه پیچیدن آماده شو بیا جایی که میگم. شاید ببینمت حالم بهتر بشه_

.قلب آیه تپش گرفت

niceroman.ir

الآن؟_

نمیتونی؟_ !آیه کمی مکث کرد و لب روی هم فشرد.

مجاب کرد ن خانم جون برای بیرون رفت سخت بود اما غیر ممکن نه

نمیدونم. باید ببینم میتونم خانم جونم و راضی کنم؟_ .آیه؟ بیا لطفا_

!سعی میکنم_

.من منتظر تماستم_

.باشه_

.خداحافظ_

خداحافظی کرد و چند ثانیه به گوشی خیره شد. دید ن آیه و قرار امروز را از قبل مشخص نکرده بود. دروغ نبود اگر

!میگفت بعد از دید ن آن خواب ، میل عجیبی به دید ن او داشت

.دستش را کلافه لای موهایش فرو برد و سعی کرد از این حال و هوای مزخرف بیرون بیاید

**

منو را مقابل آیه گذاشت و خواست ابتدا او انتخاب کند. آیه انگشت هایش را از زیر چادرش بیرون آورد و روی دفترچه گذاشت. نگا ه آرمین می خ دست های او شد. دلش میخواست لمسشان کند و ببیند همانطور که در خواب حس کرده بود خنک و ظریف است یا نه؟ :آیه متوجه نگاهش شد و دست هایش را زیر میز برد. آرام گفت

!برای من فرقی نداره.. یه نوشیدنی گرم باشه کافیه_

آرمین سعی کرد خودش را کنترل کند. با این حا ل مزخرفش داشت گند

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۷:۰۲]

..این دختر که اهل آرایش نبود

.پوزخندی زد و انگشتش را آهسته لبه ی فنجان کشید

ناگهان عقلش نهیب زد. داشت چه کار میکرد؟ روی یک تکه چین ی بیجان دنبا ل چه میگشت؟

کلافه از جا برخاست و بیرون رفت. بی شک داشت میان این همه فشار و استرس عقلش را از دست میداد. این آشفتگ ی

!بی معنی دلیل دیگری نداشت

پست_چهل_و_نهم#

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۲:۱۱]

آنقدر با عجله از سر خیابان تا خانه دویده بود که نفسش بالا نمی آمد. تن یخ زده اش را به د ر خانه تکیه داد و زنگ را زد. در که با تیکی باز شد ، انگار از قلب او هم چیزی جدا شد و پایین افتاد. میدانست ستاره بیخود و بی جهت شلوغش !نمیکند. وقتی تاکید کرد که زود برو ، یعنی در خانه جهنم برپا بود

زیر لب خدا را خواند و داخل شد. سکوت خانه دلش را بیشتر لرزاند. کفش هایش را از پا کند و آرام داخل شد. قبل از پدرش ، چشمش به پویا افتاد که درست رو به رویش ، روی راحتی تک نفره نشسته بود. زیر لب سلام داد اما به جای

.پویا صدای پدرش را شنید

!سلام آیه خانوم.. شما چرا زحمت کشیدین؟ ما داشتیم میومدیم خدمتتون_

سرش را با احتیاط چرخاند. چهره ی سرخ پدرش را که دید دلش پیچ خورد. سرش را به نشانه ی سلام تکان داد اما از

niceroman.ir

.ترس صدایی از گلویش بیرون نیامد. هاشم از جا برخاست و با دستی مشت شده قدمی به سمتش آمد

کدوم گوری بودی؟_

..صدای شکستن غرورش را به وضوح شنید.. زیرچشمی نگاهی گذرا به پویا انداخت

..بابا من_

!هیچی نگو آیه.. به خداوندی خدا اگه فقط یه کلمه ی دروغ از دهنت بیرون بیاد روزگارت و سیاه میکنم_

.جلوتر آمد و چینی به گوشه ی چشم هایش داد

به مادربزرگت گفتی با کی قرار داری؟_ .دلش هّرّی پایین ریخت. سرش را برگرداند. خانم جون با اخم و ناراحتی سر پایین انداخته بود

..جواب بده_

:زیر لب آرام گفت

..فاطمه_

همون فاطمه ای که من به کل جد و آبادش زنگ زدم و گفت دو ماهه تو رو نه دیده و نه بهت زنگ زده؟_ .آیه خشکش زد. یخ بستن خون در رگ هایش را به وضوح حس کرد

فکر کردی من خرم؟ فکر کردی شماره ی دوستات و ندارم؟ داری چه غلطی میکنی که هربار به یه بهونه ی جدید _ میری بیرون گم و گور میشی؟ .آیه سرش را پایین انداخت. هاشم به طرفش خیز برد

.. د بنال دختره ی خیره_

.تا دستش بلند شد و آیه تنش را کنار کشید ، صدای پویا متوقفش کرد

niceroman.ir

.من میدونم کجا بودن آقا هاشم_

.نگا ه خیس و ترسیده ی آیه سم ت پویا برگشت. پویا چند قدم جلو آمد و بازوی هاشم را گرفت

.خواهش میکنم. تموم کنین این حرفا رو.. خوبیت نداره. بخدا پشیمون شدم از اینکه اومدم احوال آیه خانم و بپرسم_

...ولم کن پویا.. تو غریبه نیستی.. من باید بدونم این خیره_

کلا س ورزشی ثبت نام کرده.. یک ماهی میشه. من در جریان بودم اما چون از عکس العمل شما میترسید ازم خواست _ .بهتون نگم

.هاشم به طر ف آیه سر برگرداند. نگا ه ناباور و اشک ی دخترک روی پویا ثابت مانده بود

راست میگه؟_

جوابش را نداد. باورش نمیشد پویا او را از این مهلکه نجات داده. اما به چه قیمتی؟ ..با توام_

.سرش را تکان آرامی داد. هاشم دست هایش را به هم مالید و چند قدم این طرف و آن طرف رفت

من باید از پویا بشنوم که کلاس ثبت نام کردی؟ اصلا به چه حقی؟ چه نیازی بود وس ط این همه آشوب و بلوا؟ تو که از _ پس تصمیمای زندگیتم درست بر نمیای اون وقت برای من کلاس ثبت نام میکنی؟

اشک قطره قطره روی گونه هایش چکید. بغض لعنتی داشت راه گلویش را میبست. خانم جون چرا ساکت بود؟ چرا

چیزی نمیگفت و مثل همیشه طرفداری اش را نمیکرد؟ .صدای آهسته ی پویا را میشنید که سعی در آرام کرد ن پدرش داشت

برای قلبتون ضرر داره هاشم خان. چرا انقدر سخت میگیرین؟ آیه خانوم خودشون ماشاالله بالغن. خوب و بد و درست و _ غلط و از هم تشخیص میدن. شما نگران چی هستین؟

niceroman.ir

سرخود شده پویا..هر کاری دلش میخواد داره میکنه. من صلاح زندگی شما رو میخوام که میگم هر چی زودتر برین _سر خونه و زندگیتون. با اینجوری دست دست کردن و همه رو بازیچه ی خودش کردن چیو ثابت میکنه وقتی همه ی حرفا بین بزرگا زده شده؟

پویا به آیه نگاه کرد که گوشه ای در خودش جمع شده بود. از هاشم اجازه خواست کمی با او صحبت کند. هاشم مخالفتی

نکرد و با چشم غره ی وحشتناکی به او از کنارش گذشت و به اتاقش رفت. نفهمید خانم جون یهو کجا غیبش زد که در

کمتر از چند ثانیه او ماند و پویا و یک خانه ی خالی. اشک هایش را از روی گونه اش پاک کرد و نشست. دلش نه صحبت کردن با او ، نه هیچ چیز دیگری را نمیخواست. آنقدر پر بود که فقط یک جای خلوت و یک سکوت میخواست

.برای خالی کردن عقده های گندیده ی دلش

آیه؟_ .جوابش را نداد. پویا کنارش نشست و سرش را خم کرد

!منو نگاه کن لطفا_

:با همان بغض گفت

چرا دروغ گفتین؟_ .پویا نفسش را پر صدا بیرون داد

!چون خودت خوب میدونی اگه حقیقت و کنکاش میکرد و میفهمید چه بلایی سرت میومد_

.آیه سرش را بالا کرد. چشم های سرخش چهره ی دخترانه و معصومش را صد برابر جذابتر کرده بود

این جواب سوا ل من نبود. چرا بهم کمک کردین؟_ .پویا متوجه منظورش شد و پوزخند زد

فکر میکنی به خاطر خودم اینکار و کردم؟_ .آیه فقط نگاهش کرد

مگه اون روز بهت نگفتم دیگه برای چیزی زورت نمیکنم. دیگه از چی میترسی؟_

niceroman.ir

برای چی اومدین اینجا؟ که بدبختی و شکستن غرورم و از نزدیک ببینین؟_ !نگرانت بودم.. فقط همین_

!نباشین.خواهش میکنم نباشین_

.پویا صاف به چشم هایش خیره شد

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۲:۱۱]

انقدر دوسش داری؟ که بخاطرش از کسی که اندازه ی دنیا میخوادت چشم بسته بگذری؟ انقدر به عشق و قول و _ قراراش ایمان داری؟ .آیه با بُهت نگاهش کرد. پویا سرش را با تلخندی تکان داد

..امیدوارم یه روزی نرسه که_

!زندگی و آینده ی من هیچ ربطی به شما نداره! با تهمت و حرفای بیخودی دنبال دلی ل جواب منف ی من نباشین_

.پویا از جا برخاست

نیومده بودم جنگ کنیم. ازتم هیچ انتظاری ندارم. نقش تو ، توی زندگ ی من همون روزی که بهم گفتی نمیخوام تو آینده _

ت جایی داشته باشم تموم شد. اما ازم نخواه عشق و خواستنت هم تموم بشه. نخواه که نگرانت نشم. چون دست خودم

!نیست

.آیه بی حرف نگاهش کرد

.امروز با پدرم حرف میزنم که دست و پای این جریان وصلت و ببنده و دیگه حتی بحشم بینشون با هاشم خان باز نشه_

:صدایش را پایین تر آورد

niceroman.ir

ولی تو هم سعی کن این روزا زیاد به پر و پای پدرت نپیچی.. چون اینبار کسی نیست که یه مشت دروغ ببافه و بیرون

!رفتنت با عشقت و موجه کنه

!آیه همانطور مبهوت و بی حرف سر جایش خشکش زده بود. یعنی واقعا تمام شده بود؟ باورش نمیشد

:پویا نگا ه آخر را به او انداخت و زیر لب گفت

!فقط خدا کنه خوشبخت شی.. روزت بخیر_

گفت و بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند از خانه بیرون رفت. آیه ماند و آن فضای خالی و کلی سوال در ذهنش. یعنی دیگر پویایی در کار نبود؟ خبری از ازدواج اجباری و فشار پدرش نبود؟ واقعا ممکن بود با صحبت کرد ن پویا با پدرش این بحث برای همیشه تمام شود؟

به طرف اتاقش رفت و لباس هایش را عوض کرد. صدای د ر ورودی خانه و ریموت ماشین خبر از بیرون رفت ن پدرش

.میداد

با عجله پایین دوید و دنبال خانم جون گشت. او را کنار گلخانه ی شیشه ا ی گوشه ی پذیرایی دید. جلو رفت و چنان با

!ذوق صدایش کرد که انگار او نبود که همین چند دقیقه ی پیش های و های گریه میکرد

:خانم جون جوابش را نداد. بازویش را گرفت و دوباره با ذوق صدایش زد

خانم جون.. اگه بدونی چی شد. پویا گفت با پدرش صحبت میکنه. گفت دیگه نمیذاره بحثی از ازدواج ما پیش بیاد. _ !باورت میشه؟ بالاخره تموم شد

.زن سرش را برگرداند و از پشت قاب ظریف عینکش نگاهش کرد

!تازه شروع شد_

niceroman.ir

:لبخند آیه جمع شد و او افزود

امیدوارم راهی که میری به ترکستان نباشه.. من هیچی نمیتونم بهت بگم. میدونی چرا؟ چون عوض شدی.. چون نیروی _عشق آدما رو عوض میکنه. کور میکنه... کر میکنه..چون نمیخوام با زدن حرفای پوچ و صدمن یه غاز همینقدر ارزشی

!که پیشت دارم و بیارم پایین

:لب های آیه لرزید

چی میگی خانوم جون..؟_

تو حر ف منو میفهمی.. منم حال دل تو رو! فقط گفتم که گفته باشم. سرت و نند‌از و هرجایی که دلت میکشه نرو.. اگه _د ل تنها برات راه بود خدا عقلو توی سرت نمیذاشت. قبل از هر کاری فکر کن. ببین اگر صلاحه انجام بده. وگرنه چنان !با صورت میخوری زمین که حتی تو روی خودتم نمیتونی نگاه کنی

گفت و در مقابل چهره ی حیرت زده ی دخترک دست به زانو گرفت و رفت. آیه همانجا روی زمین وا رفت. نگاهش روی گل های تازه جوانه زده ی میان گلدان سفال ی بزرگ جا ماند و ذهن و قلبش به سم ت همان برهوتی که نامش عشق

.بود پر کشید

#پست_پنجاهم Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۲:۱۱]

❄Medya❄ :

❄❄❄❄

:کاوه نگاهی به ساعتش انداخت و شاکی گفت

niceroman.ir

یعنی واقعا توی دو ساعت نتونستن لباس و تحویل بگیرن؟_

وقتی جوابی از جانب آرمین نیامد ، سرش را کمی خم کرد و به نیم رخ متفکرش نگاه کرد. دستش را جلو برد و دو

.بشکن مقابلش زد

صدام و داری؟_ .آرمین ناگهان به خودش آمد و برگشت

با منی؟_ .کاوه سر تکان داد

چته تو؟_

باید کار پیدا کنم. یه کار درست و حسابی. اکثر شاگردا یا پریدن یا فارغ شدن. کوروش هم انگار خیال زنگ زدن نداره. _ ..دو هفته ی دیگه موعد چکه و

اوو.. مرد حسابی همه ی بدبختی هات و نگه داشتی شب عق د من؟_ .دست خودم نیس.. هول و ولا برم داشته باز_

.کاوه دست روی بازویش گذاشت

یه کاریش میکنیم. اینجوری بشینی انقدر فکر کنی تا سکته کنی بهتره؟ میدونی که میانگین سن سکته اومده پایین؟_ .آرمین دستی به موهایش کشید و سعی کرد آرام باشد

کجا موندن اینا؟_

منم همینو دارم میگم. اول صبحی دو ساعته ما رو کاشتن جلو خونه این خیاطه.. میگفتن طول میکشه یه کلپچ میزدیم حد _ !اقل برا امروز که قراره پوستمون کنده شه یکم انرژی داشته باشیم

:د ر عق ب ماشین که باز شد و نیوشا سوار شد ، کاوه سریع حرفش را قطع کرد و با لبخند گفت

تموم شد؟_ .آره.. ببخشید معطلتون کردیم. لحظه آخری یه مشکلی تو پروف پیش اومد_

niceroman.ir

:نرمین و خانم فروزش هم سوار شدند که کاوه گفت

.این حرفا چیه؟ عجله که نداشتیم. کامل مشکل و حل میکردین_

آرمین برگشت و نگاه معناداری به او کرد. اما کاوه خودش را نباخت. خنده ش گرفت. انگار نه انگار که همین چند دقیقه .ی پیش به جانش غر میزد

ماشین را داخل پارکینگ مرکز فروش پارک کردند و از پله ها بالا رفتند. کاوه و آرمین پشت س ر خانم ها بودند و خانم

.ها ، آخرین لوازم مورد نیاز برای عقد را خریداری میکردند

:بیرون آمدنشان از مغازه ی لباس فروشی که طولانی شد ، کاوه سری تکان داد و گفت

!انگار تا شب اینجاییم_

.آرمین خنده اش را کنترل کرد

!اگه مادر و خواهر منن ، دهنت سرویسه. ولی تو که عجله ای نداری_

:کاوه چپ چپ نگاهش کرد و آرمین افزود

!بلبل زبونی کن دیگه_

هر دو خندیدند و با خنده سر تکان دادند. با اشاره ای که خانم فروزش به کاوه داد ، داخل مغازه رفت و آرمین تنها بیرون ماند. چند قدم این طرف و آن طرف رفت که ناگهان چشمش روی ویترین یکی از مغازه ها ثابت ماند. ناباور و شوکه چند .بار پلک زد. نمیدانست چیزی که میبیند خواب است یا حقیقت دارد

کمی جلوتر رفت و با دقت بیشتری نگاه کرد. همان لباس بود. همان پیراهن سرخاب ی زیبایی که در خواب ت ن آیه دیده بود. اما مگر این همه شباهت ممکن بود؟ یا نه ، شباهت نبود. این پیراهن دقیقا همان بود. لبه هایش تور دانت ل زیبایی داشت و

niceroman.ir

بالا تنه اش با دو بند نازک و ظریف دو ر گرد ن مانکن گره خورده بود. چشم هایش را چند بار باز و بسته کرد. آیه به جای آن مانک ن سیلیکونی مقابلش ایستاده بود و لبخند میزد. سعی کرد چشم از لباس بردارد اما نمیتوانست.انگار جادو شده

!بود

!قشنگه... ولی به در د تو نمیخوره_

.سربرگرداند به طرف کاوه که با نگاه معناداری چشم هایش را به او دوخته بود. سریع چند قدم عقب برگشت

..نه همین جوری_

:لبخند از لب های کاوه پر کشید. انگار چیزی یادش افتاد. جدی گفت

کارت با اون دختره به کجا رسید؟_

کدوم دختره؟_ !دخت ر هاشم. آیه_

!به جای خاصی نرسید. مث ل قبل_

آرمین ؟ حواست هست که این زمان داره علیه جفتتون عمل میکنه؟_

منظورت چیه؟_

وابستگی چیزیه که طی زمان به وجود میاد. عشق نمیگم چون همین وابستگ ی معمولی هم برای نابود کرد ن روح یه آدم _ !کافیه. هر چی ازش میخوای بخواه و بذار بره پی زندگیش

.آرمین ناخوداگاه سرش را به سمت مانکن چرخاند. آیه ی خیالش هنوز داشت لبخند میزد

..نمیشه_

آرمین؟ به من نگاه کن! تو مر د نامردی کردن نیستی. به چیزی که فکر میکنم فکر نکردی تاحالا مگه نه؟_ .آرمین کمی به چشم های نگران کاوه نگاه کرد. وقتی منظورش را فهمید پوزخند زد

niceroman.ir

تو منو چی فرض کردی؟_ ..چیزی فرض نکردم اما دارم میبینم هاشم چقدر تحت فشارت گذاشته. بعید نیست بخاطر چزوند ن اونم شده_

..من با آبروی آیه بازی نمیکنم.ولی_

.کاوه مشکوک نگاهش کرد

ولی چی؟_

نمیدونم. این دختر یه جوریه. هر برنامه ای که از قبل میچینم ، هر حرفی که از قبل برای زدن آماده میکنم ، چجوری _بگم؟ کنارش همه چی ، همه ی برنامه هام خراب میشه. همه چی در لحظه پیش میره. یه وقتی به خودم میام میبینم

..قرارمون تموم شده و من باز نتونستم کاری از کار پیش ببرم

.کاوه لبخند معناداری زد و در سکوت نگاهش کرد. اما ذهن آرمین آنقدر درگیر بود که حتی تبسم پرمعنای او را ندید

با آمدن نیوشا و بقیه از خرید ، صحبتشان نیمه کاره ماند. دوباره پشت سر خانم ها طبقات را بالا و پایین کردند و در انتها ، بعد از اینکه دست هایشان پر بود از نایلون های خرید و پاهایشان از درد ذوق ذوق میکرد ، در طبقه ی آخر برای

.نهار خوردن وارد رستورانی شدند

نیوشا با ذوق از خریدهایش تعریف میکرد و کاوه با

عشق گوش

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۲:۱۱]

niceroman.ir

میداد. خانم ها هم مشغول برنامه ریزی تدارکات فردا بودند. در این میان ، آرمین بود که گرفته و غر ق فکر ، به گوشه

ای از سالن رستوران خیره بود. حق با کاوه بود. زمان داشت علیه هر دوی آن ها جلو میرفت. عشق را باور نداشت اما با وابستگی آشنا بود. آیه ای که تا این حد دل به بود ن او بسته بود که حتی با وجود اتمام حجت های آرمین باز این رابطه را قبول کرد ، در نبودش قرار بود چه کار کند؟

داداش گو شت با منه؟_ .سربرگرداند به طرف نیوشا

.ببخشید نشنیدم_

.گفتم میخوام آیه رو برای عقد دعوت کنم_

:سکوت چند لحظه ای در میز حاکم شد. نرمین با اخم گفت

آیه کیه؟_ .نیوشا شانه بالا انداخت

.یکی از شاگردای داداشه_

.آرمین در سکوت به خواهرش نگاه میکرد

اصلا اونجوری نگاهم نکن داداش. من که دوست چندانی ندارم. تو دانشکده هم با بچه ها میونه ای ندارم. اما دوست _ !دارم آیه باشه

چه معنی داره دعوت کرد ن یه غریبه تو عقد خصوصی؟_ :آرمین جدی گفت

.حق با مامانه_

مامان شما آیه رو نمیشناسی. انقدر دختر خوب و متین و موقریه که همتا نداره. اون روز که داشت میومد کلاس پاش _ !سر کوچه شکست و من بردمش بیمارستان..تو همون یه برخورد متوجه شدم چقدر دختر خوب و مهربونیه

نرمین با اخم رو برگرداند. بهترین دخترهای جهان هم وقتی زیر رادیکا ل "شاگر د آرمین " بودند ، برای او بدترین

niceroman.ir

.میشدند

.بازم به نظر من لزومی نیس دعوتش کنی. عقدت خودمونی و خصوصیه. میتونی بعدا برای عروسیت دعوتش کنی_

:خانم فروزش گفت

.ببخشید که من دخالت میکنم نرمین جون ولی چه اشکالی داره؟ اجازه بدین دعوتش کنه_

نی ش نیوشا باز شد و نرمین به ناچار سر تکان داد. دلش نمیخواست حرف خانم فروزش را زمین بیاندازد اما با چشم .هایش برای نیوشا خط و نشان کشید

در تما م مدتی که نهار میخوردند ، آرمین لام تا کام با کسی صحبت نمیکرد. این سکوت و بی حالی اش برای همه تازگی داشت. اما کاوه که به خوبی میدانست چه اتفاقی در حال وقوع است ، تنها با نگاه های معنادار ، هر از چند گاهی او را .عافلگیر میکرد

وقتی نهارشان را خوردند و به طرف پارکینگ راه افتادند ، آرمین از پشت دست نیوشا را کشید و کمی از بقیه فاصله

:گرفت. عصبی گفت

برای چی میخوای همچین کاری کنی؟ مگه خبر از خونه و مقررات پدرش نداری؟_ .خودم زنگ میزنم از مادربزرگش اجازه میگیرم. لازم باشه از پدرشم اجازه میگیرم_

چرا پیله میکنی نیوشا؟_

یه چیزی بین تو و این دختره هست داداش. من خر نیستم. دوست ندارم این وسط فقط س ر من بی کلاه بمونه و زن _ !داداش آینده م توی عروسیم نباشه

.چشم های آرمین از حدقه بیرون زد

چرا داری چرت و پرت میبافی؟_ .نیوشا با خنده ی شیطنت باری شانه بالا انداخت و سریع چند قدم جلو رفت و خودش را به کاوه رساند

niceroman.ir

:در همین میان گوش ی آرمین زنگ خورد. با دیدن شماره ی آیه سرعتش را کم کرد و سریع جواب داد

الو؟_ .سلام_

سلام. گوشیتو پس گرفتی؟_ .نمیدونم چجوری شد ولی صبح اومدم پایین دیدم گوشیم روی اپُنه_

.آرمین نفس راحتی کشید

!خداروشکر.همش نگران بودم بعد از اون روز پدرت بیشتر تحت فشارت بذاره_

:دخترک سکوت کرد. آرمین با اخم پرسید

!کاریت که نکرد؟ راستش و بگو به من_

.نه.. نگران نباشین_

نمیخوای هیچ وقت این پسوندای مزخرف و از کنار فعلات برداری آره؟_ :آیه با خجالت جواب داد

..سخته برام_

!زود عادت میکنی. البته اگه بخوای_

خونه ای؟_

نه.. تو یه مرکز فروشم. تو کجایی؟_ .آیه خنده ی آرام و تلخی کرد

مگه من جایی جز خونه میتونم باشم؟_ .دل آرمین سوخت اما چیزی نگفت

آرمین؟_

:پاهای آرمین از حرکت ایستاد. نمیدانست وقتی او اینگونه "آرمین" میگفت ، چه مرگش میشد. به سختی جواب داد

niceroman.ir

بله؟_ ..من فقط با تو میتونم از پیله م بیرون بیام. تنها دلیلم برای بیرون اومدن از این دنیا و این حجم تنهایی تویی_

:بغض گلوی دخترک آنقدر بزرگ بود که آرمین متوجهش شد. تا خواست جوابش را بدهد آیه ادامه داد

اگه یه روزی نباشی.. من چجوری دوباره این همه تنهایی رو پر کنم؟_ .آرمین حجم سنگینی را روی قلب و دوشش حس کرد. انگار دنیا را روی سرشانه هایش گذاشته بودند

این حرفا چیه میزنی؟ حالت خوبه تو؟_

من نمیتونم مث ل تو منطقی باشم.. من باورای تو رو ندارم. من دارم با این احساس پر و بال میگیرم. اگه یه روز تموم _ ...بشه

خواهش میکنم اینجوری حرف نزن. چرا خودتو آزار میدی؟_ :آیه سکوت کرد. آرمین حس میکرد در حال فروریختن است. دیگر نمیدانست باید چکار کند. آهسته گفت

آیه.؟_

خیلی دوستت دارم. اینو هیچ وقت فراموش نکن باشه؟_

میان بهت و عافلگیر ی جمله ی او بود که صدای بوق های ممتد فاصله و سکو ت الکترونیکی بینشان را پر کرد. گوشی را در دستش فشرد و بی حرکت ماند. وقتی سرش را بالا آورد ، درست مقابل همان مغازه ی لعنتی بود. مقابل همان لباسی که انگار جادوی تسخیر نگاهش را داشت. حس میکرد وسط یک صفحه ی بزر گ بازی گیر افتاده. نگاهی به

.نیوشا و بقیه انداخت که بدون توجه به عدم حضو ر او ، از روی پله برقی پایین میرفتند

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۲:۱۱]

.دس ت خودش نبود وقتی مثل عروسکی کوک شده جلو رفت و داخل مغازه قدم گذاشت

niceroman.ir

پست_پنجاه_و_یک#

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۲:۱۱]

❄Medya❄ :

اشک هایش یکی یکی و تند تند روی عکس های مقابلش میچکیدند. روی تختش پر بود از خاطراتی که تک به تکشان را

هنوز خیلی خوب به یاد داشت. دستش را جلو برد و قطره ی اشک را از روی تصویر ستایش پاک کرد. دخترک آنقدر قشنگ میخندید که هر کسی میدید ، محال بود باور کند همین آدم روی تخت بیمارستان بی خبر از دنیا و آدم هایش

.خوابیده

بغض داشت خفه اش میکرد. چرا هیچ چیز حالش را خوب نمیکرد؟ فکر میکرد شنیدن صدای آرمین کمی آرامَش کند اما نه.. حرف های او بدتر از نمک برای زخمش بود. او که نه امیدی میداد و نه از عشق چیزی میگفت. هربار که با او

:صحبت میکرد خودش را در کوی ر این احساس تنهاتر میدید. لب هایش لرزید و خیره به عکس زمزمه کرد

..ببخش منو ستایش_

: اشک دیدش را کامل تار کرد

ببخش که نتونستم امانت داری کنم.. ببخش که چشم به داشته هات داشتم. ببخش که در مقابل آرمین هیچ اراده ای ندارم. _ ..دلمو پس نمیده ستایش.. دست خودم نیست. بدو ن این دل کجا برم؟ چیکار کنم؟ چه جوری زندگی کنم؟ تو ببخش و بگذر

niceroman.ir

تقه ای به در خورد و متعاقبش خانم جون داخل آمد. تند تند دست به چشم هایش کشید و مشغول جمع کردن عکس ها شد. اما چیزی از چشم پیرزن دور نماند. کم پیش می آمد به اتا ق او بیاید. زانوهایش آنقدر درد میکرد که هر پله را با چند

دقیقه استراحت بالا می آمد. اما او هم خوب فهمیده بود اوضاع خراب تر از این حرف هاست. دخترک سر به زیر و ساکتش شده بود مثل هوای بهار... گاهی آنقدر گرم میشد که انگار خود تابستان است و گاهی آنقدر ابری که د ل ک ل دنیا .برایش میگرفت

جلو رفت. آیه صاف نشست و با چشم های پف کرده به نقطه ای خیره شد. خانم جون کنارش نشست و به عکس های توی

.عکسش نگاه کرد

دوستته؟_ .آیه با بغض سر تکان داد. پیرزن عکس ها را گرفت

..خیس شدن. اینجوری جمعشون کنی به هم میچسبن و خراب میشن_

..عکساش و میخوام چیکار وقتی خودش_

.گریه امان نداد ادامه بدهد. سرش را روی شانه ی خانم جون گذاشت

!تنها بودم.. با رفتنش تنها تر شدم. کم بدبختی داشتم ، حالا بدبخت تر شدم_

اینجوری حرف نزن مادر.. بدبختی چیه؟_ :آیه زمزمه کرد

..هیچی نمیدونی_

.خانم جون نفسی گرفت و دست روی دستش گذاشت

دختر قشنگم ، زندگی زیر و رو داره.. ش ب سیاه و روز روشن داره. هنوز خیلیی مونده تا بخوای در مورد بخت و _زندگیت به نتیجه ای برسی. فقط اینو بدون ، تک تک اتفاقایی که توی زندگیت میفته ، آینده و گذشته ، همه مثل زنجیر به هم متصل ان. شاید همه نتونن درک کنن چی میگم. اما اینا حاصل هشتاد و پنج سال تجربه ست. اگه این اتصال و همیشه حفظ کنی ، اگه از اتفاقایی که برات

niceroman.ir

افتاده تجربه کسب کنی و با کمک چیزایی که داره اتفاق میفته برای آینده ت تصمیم درستی بگیری ، هیچ وقت تو زندگی به جایی نمیرسی که دلت بخواد یه دوره از زندگیت رو زندگی نکرده باشی. حتی

اگه بدترین روزا رو هم گذرونده باشی. میفهمی چی میگم؟ :آیه نگاهش کرد. آنقدر منگ بود که متوجه حرف هایش نمیشد. لب زد

.خیلی تنهام خانوم جون... میترسم_

تنهایی مخت ص خداست. تو چرا تنهایی وقتی خدا و خانواده ت و داری؟ کفر میگی؟_

..بابا که اصلا بود و نبودم براش مهم نیست. انگار زندگیش ازم جداست. شما هم_

منم نمیتونم دغدغه هات و درک کنم. آره مادر؟_ ..نه خانوم جون..یعنی_

.خانم جون دستش را جلو برد و روی موهای حالت دار و بلن د او کشید

نمیدونم داره چه طوفانی توی دلت به پا میشه.. دلمم نمیخواد با حرفام چیزی بگم که روی تصمیماتت تاثیر بذاره. تو _ .دختر بالغ و عاقلی هستی. اما حرفای اون روزم و فراموش نکن مادر

:سرش را پایین انداخت و همانطور که برای بلند شدن دست به زانو میگرفت زیر لب گفت

!هرچند جلوی سرنوشت رو نمیشه گرفت و اتفاقی که بخواد بیفته ... میفته_

آیه به رفتنش نگاه کرد و آه کشید. خوب بود که خانم جون را داشت. حرف هایش همیشه آرامش خاصی میداد. نفس عمیقی کشید و پنجره ی اتاقش را کمی باز کرد. هوا داشت کم کم تاریک میشد. مشغول جمع کردن وسایلش بود که گوشی

.اش زنگ خورد

:به شماره ی ناشناس نگاه کرد و با ترید جواب داد

بله؟_ .صدای بشاش نیوشا را اینبار به خوبی شناخت

niceroman.ir

سلام آیه جون. خوبی؟_

سلام نیوشاجان. ممنونم. شما خوبی؟_

شکر.. خوبم. چه خبر؟ پات بهتره؟_

خوبم خداروشکر_ :کمی مکث کرد و با تردید پرسید

چیزی شده؟_ .خیره. زنگ زدم برای عقدم دعوتت کنم_

:آیه ماتش برد. کمی سکوت بینشان شد که نیوشا با ذوق گفت

!قبل از مخالفت کردن یه بار دیگه فکر کن. من دوست زیادی ندارم. اما دلم میخواست که تو توی عقدم باشی_

ضربان قلب آیه بالا رفت. چرا گاهی فراموش میکرد نیوشا خواهر آرمین است؟ یعنی باید به خانه ی آن ها میرفت؟ به مراسم خانوادگ ی آن ها؟ ..خیلی تبریک میگم.اما راستش.. خب من زیاد مراسم های عروسی و تولد و این چیزا شرکت نمیکنم. یعنی _

یه مراسم کاملا ساده و خودمونیه آیه جون. حتی رقص و آوازم توش نیست چون دختر خاله م تو کماست و دوس نداریم _ زیاد سروصدا بشه. اگه بخاطر این چیزا می

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۲:۱۱]

..گی

..من در اون حد که فکر میکنی مذهبی نیستم.. خیلی ممنون از دعوتت. خوشحالم که لایق دونستی ولی _

اینا مقدمات مخالفته دیگه؟_ .متاسفم_

niceroman.ir

بخاطر پدرت؟ چون اجازه نمیده؟_ .آیه سکوت کرد. هم دلش میخواست برود و هم میدانست کا ر شدنی نیست

!من باهاشون صحبت میکنم. خیلی دلم میخواد باشی_

.دوست ندارم ناراحتت کنم نیوشا جون. ولی مطمئنم اجازه نمیده_

اگه ایشون اجازه بدن حله؟_ .آیه کمی مکث کرد

!نمیدونم.. آخه حضور من اونجا خیلی بی معنیه_

نخیر اصلا هم اینطور نیست. ببین. تو برو موضوع رو با مادربزرگت مطرح کن. من چند دقیقه ی بعد زنگ میزنم و _

باهاشون صحبت میکنم تا پدرت و راضی کنن. اگر نشد خودم آخر شب به خونتون زنگ میزنم از پدر اجازه میگیرم.

حله؟

آیه دلیل این همه اصرار را نمیفهمید. به ناچار قبول کرد و خداحافظی کرد. آنقدر به مخالفت پدرش مطمئن بود که حتی ته دلش ذره ای هم به این اتفاق خوشایند فکر نمیکرد. به اینکه در مهم ترین مراسم خانوادگی آرمین حضور داشته باشد!

..برایش خنده دار بود

با استرس گوشه ی ناخن هایش را میجوید. میان گفتن و نگفتن دو دل بود که با تصمیمی ناگهانی دلش را به دریا زد و پایین رفت. نزدی ک اذان بود و خانم جون مثل هر روز پخش قرآن را از تلوزیون دنبال میکرد. جلو رفت و کنارش

:نشست. کمی این پا و آن پا کرد که پیرزن خیره به تلوزیون گفت

هر چی میخوای بگی بگو.. چرا استخاره میکنی؟_ .آیه گوشی را میان دست هایش فشرد

.میدونم گفتنش بی فایده ست. اما بخاطر خواهش دوستم میگم بهتون_

niceroman.ir

:نفسی گرفت و افزود

..دوستم منو برای مراسم عقدش دعوت کرده خونشون.. فردا.. البته بهش گفتم که نمیتونم برم ولی_

چرا نتونی؟_ :آیه ناباور نگاهش کرد. خانم جون گفت

.اگه رفتنت مثل اون روز بیرون رفتنت با فاطمه نیست و دوست داری بری برو _

.آیه با خجالت سر پایین انداخت

.نمیخواستم بهتون دروغ بگم. معذرت میخوام_

.در هر صورت اگر نرفتنت فقط بخاطر پدرته من باهاش حرف میزنم و اجازه میگیرم_

.آیه با بُهت لبخند پهنی زد

واقعا؟ میتونین؟_

صدای اذان در فضای خانه پخش شد و خانم جون از جا بلند شد. همانطور که کش چادر گل گلی اش را پشت سرش

:تنظیم میکرد گفت

پدرت که اومد توی اتاق باش تا خودم باهاش تنها حرف بزنم. شاید تو باشی لج بیفته و اجازه نده. ببینم میتونم نرمش _ .کنم

.آیه با همان لبخندی که روی لبش جا خوش کرده بود با ذوق به سمتش رفت و در آغوشش کشید

!مرسی خانوم جون. بخدا یه دونه ای_

خانم جون به چلچراغ روشن نگاهش خیره شد. آنقدر بی تجربه نبود که نفهمد این همه چراغ در نگاهش ، فقط بخاطر

niceroman.ir

شرکت در عروسی دوستش روشن نشده. اما باید به او پ ر پرواز میداد. باید از این قفس آزاد میشد و خودش تصمیم میگرفت به کجا کوچ کند. وگرنه پرنده ی زیبای کنج قفس هیچ وقت نمیفهمید زندگی بیرون از زندانش چگونه در جریان

.است

پست_پنجاه_و_دو#

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۲:۱۱]

❄Medya❄ :

❄❄❄❄

مقابل آینه ی قدی ایستاده بود و به خودش نگاه میکرد. کت و شلوا ر مشکی و خوش دوختی که به اصرا ر نیوشا خریده

بود فی ت تنش بود. حتم داشت اگر هر کس دیگری جای نیوشا بود ، محال بود برای خرید ن این لبا س نحس راضی اش

کند. نیوشا میگفت کت و شلوار آنقدر به او می آید که شبیه بازیگرهای مرد هالیوود میشود. ستایش هم همین را میگفت.. اما او از ابتدا هم میانه ای با لباس های رسمی و مردانه نداشت و فقط برای مناسبت ها میپوشید. آخرین باری که کت و !شلوار پوشیده بود همان عروسی نحسی بود که زندگی اش را در یک شب کن فیکون کرد

سرش را چرخاند و نگاهی به عصای گوشه ی اتاق انداخت. چه خوب بود که دیگر نیازی به آن نداشت وگرنه در مهم

niceroman.ir

ترین روز زندگی خواهرش با این ریخت و لباس و یک عصا ، مسخره ی عام و خاص میشد. او جزو معدود انسان های خوش شانسی بود که بعد از عم ل به آن مهمی ، آسیب جدی به پایش وارد نشد و برای همیشه لنگان نماند. آن هم وقتی !خود دکتر هشدار داده بود که ممکن است این کوتاه و بلندی گذرا نباشد و برای همه چیز خودش را آماده کند

به خیر گذشته بود و کوچکترین اثر فیزیکی از آن تصادف در بدنش به جا نمانده بود. جز دردهایی که گه گداری سراغش می آمد و با چند مسکن قابل تحمل میشد. اما آثار روحی و پیامدهای آن اتفاق چه؟

بی رمق دکمه سر آستین هایش را بست و دستی به موهای پرپشت و خوش حالتش کشید. اگر میانه اش با دختر و پسرهای فامیل مثل قبل بود حتما سر به سرش میگذاشتند که حسابی دخترکش شده. پوزخندی به تصویر داخل آینه زد و .از اتاق بیرون رفت

خانه ی کوچکشان آنقدر شلوغ بود که جا برای سوزن انداختن هم نداشت. آدم هایی که حتی در زندگی یکبار هم ندیده بود

:در خانه رفت و آمد میکردند و مشغول انجام کارها بودند. نرمین از آشپزخانه صدایش زد

آرمین؟_

بله؟_

کاوه باهات تماس گرفت؟_ .نه هنوز_

.دست تنهاست.. کاش خودت بری دنبال شیرینی. الان دیگه حاضر شده_

.سری تکان داد

عاقد کی میاد؟_ .ساع ت دو... تا اون وقت میرسی اگر تندی بری_

...اگه ناراحت نشین من کادوم و بدم و_

niceroman.ir

اصلا حرفشم نزن. میخوای خواهرت و ول کنی به اما ن خدا؟ کادو میخواد چه کار وقتی نه پدر داره نه پشت؟_

ماد ر من چرا متوجه نیستی؟ از دیشب هزار بار برات توضیح دادم. من حوصله ی دیدن فک و فامیلا و کنایه شنیدن _ ندارم. دوست داری تو عروسی خواهرم خون راه بیفته؟ .نرمین براق شد

غلط کرده کسی تو خونه ی من خون راه بندازه حتی اگه تو باشی! اگه دردت لاله و اکبر و امیرن اونا نمیان. باقی فامیلا _

هم هیچ وقت کاری به کارت نداشتن. بشین یه گوشه تا عقد تموم بشه. بعد اونم که مراسم کلا زنونه س. بیرون کنار کاوه !باش

آرمین ناراضی به مادرش نگاه کرد. دل خودش هم راضی به حضور نداشتن در مهم ترین لحظه ی خواهرش نبود اما

.خواست شانسش را امتحان کند. دیگر مخالفتی نکرد و بی حوصله از خانه بیرون زد

***

برای بار هزارم کمدش را باز و بسته کرد. به لباس های مزخرفی که مُدشان را در عهد دقیانوس جا گذاشته بودند نگاه .کرد. بیخود و بی جهت رفتن را قبول کرده بود. با این کت و دامن های گشاد و بد رنگ فقط مایه ی آبروریزی بود

یک لحظه از خودش و فکرش خجالت کشید. همین ها را هم خانم جون برایش دوخته بود وگرنه اگر به پدرش بود که .شرکت در هر مراسم و شادی بیخود و بی جهت بود و تهیه ی لباس اصراف در مخارج

پوفی کشید و ناامید روی تخت نشست. از میان همه شان کت و دامن توسی رنگی که برای نامزدی ستاره پوشیده بود و کت و دامنی که در خواستگاری پویا پوشیده بود از همه معقول تر بود. سریع

niceroman.ir

لباس هایش را با آن ها عوض کرد. اما وقتی جلوی آینه رفت همان یک ذره امیدش هم پر کشید. لباس داشت رسما به تنش زار میزد. یعنی در طول شش ماه

!اینقدر لاغر شده بود؟ دلش نمیخواست لباس نحس روز خواستگاری را بپوشد

با همان کت و دامن فضایی و گشاد نشسته بود و دنبال راه چاره میگشت که تلفنش زنگ خورد. چه حلال زاده هم بود!

:بی حوصله جواب داد

جانم؟_ !سلام بیریخت. شنیدم عروسی دعوتی . آفرین. پیشرفت کردی_

!عروسی نه و عقد. که اونم با این اوصاف منتفیه _

:ستاره با تعجب گفت

چی چیرو منتفیه؟ مگه خانم جون کلی فک نزد بابات و راضی کرد؟_ !با این لباسایی که من دارم فقط میتونم برم سیرک_

:ستاره کمی مکث کرد و گفت

!کت و دامنی که تو عقد من پوشیده بودی رو بپوش. یکم جوادیه ولی بهت میاد رنگش_

!دقیقا همون تنمه این لحظه. انگار کت و شلوار پدرمو پوشیدم_

.ستاره ریز خندید

!آره حدس میزدم.. تو عقد من تپل تر بودی_

:آیه با ناراحتی سکوت کرد که ستاره گفت

!ببین من از تو چاق ترم. اما یه لباس دارم که برام خیلی تنگه. شاید اندازه ت بشه_

:آیه کمی فکر کرد. از سلیقه ی ستاره و لباس های عجیبش خبر داشت. با ترس گفت

!نه مرسی ترجیح میدم کلا نرم_

niceroman.ir

نترس بابا.. این یکی پاره پوره نیست. دارم میام آمپول خانم جون و بزنم. لباسم با خودم میارم اگر اندازت شد بپوش. _

باشه؟

آیه به ناچار قبول کرد. نهایتا اگر ناج

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۲:۱۱]

ور بود

!از رفتن صرف نظر میکرد و عطای عقد را به لقایش میبخشید. حد اقل اینجوری آبروی بیچاره اش در امان میماند

به یک ساعت نکشید که ستاره آمد و بعد از زدن آمپول های خانم جون همراه آیه به اتاقش رفت . لباس را همراه جوراب شلواری سیاهی به او داد و خودش بیرون ایستاد. اما وقتی مدتی طول کشید و صدایی از جانب او نشنید چند تقه به در زد

.و داخل شد. آیه رو به روی آینه خشکش زده بود

لباس مشکی آنقدر در تنش زیبا جلوه میکرد که ده ن ستاره باز مانده بود. پایین ها و یقه و لبه های آستین های کوتاهش سه نوار ارُیب سفید داشت و از کمر کمی کلوش میشد. اسپُرت اما بسیار دخترانه و شیک بود. آیه با چشم های گرد شده

:به طرفش برگشت و گفت

یعنی میگی اینو بپوشم؟_ .چشم های ستاره درخشید

..اوفف. دختر تو چه جیگری بودی و رو نمیکردی! قوسی کمرشو نگاا_

!ستاره اذیت نکن. این خیلی جلفه_

niceroman.ir

کجاش جلفه امُ ُل؟ از بس کت و دامن جوادی پوشیدی سلیقه ت پوکیده. یقه مقه ش که بسته س.. آستینم داره تا رو _ بازوت. زیرش هم که جوراب شلواری کلفت پوشیدی. دقیقا مشکلت چیه؟ .آیه از نیم رخ ناراضی به خودش نگاه کرد. عادت نداشت لباسی بپوشد که اندامش را تا این حد مشخص کند

.نمیشه ستاره.. خیلی زشته اینجوری. میرم در بیارم_

بخدا چشاتو از حدقه در میارم اگه دست بهش بزنی. مگه نمیگی مجلس زنونه س؟ خب دردت چیه؟ میخوای لای زنا هم _ بقچه پیچ بشینی؟ ..آخه_

آخه نداره.. بذار چهار تا خواستگار برات پیدا شه بلکه از این زندان نجات پیدا کنی الاغ.. چقدر تو بی مخی آخه؟_

آیه دوباره به خودش نگاه کرد. دو دل بود اما نمیتوانست منکر زیبایی تصویر مقابلش شود. خنده دار بود که تا به حال

.حتی خودش هم خودش را اینگونه ندیده بود

.الان موهاتم برات اتو میکشم لخَت بشه_

.نه موهام همینجوری خوبه.. نهایتا یه ذره واکس میزنم. خودش حالت داره_

.ستاره سری تکان داد و جلو رفت

!حداقل یه رژی ریملی چیزی بکش به لب و چشمات_

!همینم کم بود. که بابا هاشم باهام رو به رو در بیاد و روزگارم سیاه بشه. همینجوری خوبه_

ستاره دیگر اصرار نکرد. اخلاق دایی اش را به خوبی میشناخت. دوست نداشت کاری کند که بر ضرر دخترک تمام

.شود

حداقل یه برق لب بردار اونجا بزن به لبت. دیرت نشده؟_ .آیه به ساعتش نگاه کرد

niceroman.ir

.فکر نمی کنم. نخواستم تو محفل خصوصیشون باشم. مراسم عقد کنون تموم بشه میرم_

.ستاره "خیلی خبی" گفت و بعد از کلی سفارش و شوخی و لودگی خداحافظی کرد و رفت

آیه مانتو و چادرش را پوشید و با آژانس تماس گرفت. قرار پدرش این بود که ساعت شش نشده باید با آژانس به خانه

.برگردد. نباید بهانه ی جدیدی دستش میداد

وقتی ماشین مقابل خانه توقف کرد ، قلب آبرو بَرش مثل گروه ارکست سر و صدا را شروع کرد. کف دست هایش عرق .کرده بود و تنش سر د سرد بود

چند ماشین پشت س ر هم مقابل خانه پارک بودند. خدا خدا کرد با آرمین رو به رو نشود. آنقدر خجالت میکشید که مطمئن .بود اگر او را ببیند همه از چهره اش جریان را میفهمند

با عجله و قدم های تند خودش را به خانه رساند. د ر خانه باز بود و صدای همهمه می آمد. پله ها را که بالا رفت ، روی

:آخرین پله با نرمین رو در رو شد. هیچ کدام همدیگر را نمیشناختند. آیه سلام داد و مقید گفت

.من دوست نیوشا ام_

نرمین لبخندی تصنعی زد و با چشم کمی براندازش کرد. خوش آمد گفت و خودش را معرفی کرد. سپس او را به سمت .اتاق نیوشا هدایت کرد

آیه از لحظه ای که نرمین را شناخته بود استرسش بیشتر شده بود. خصوصا که زن خشکی بود و رفتار چندان صمیمی نداشت. با دیدن مهمان ها و لباس های کوتاه دخترها کمی اعتماد به نفسش بهتر شد. انگار ستاره راست میگفت و لباسش .آنقدرها هم بد نبود

لباس هایش را عوض کرد و دام ن لباس را با دستش پایین کشید. اما انگار این دام ن لعنتی قصد کش آمدن نداشت و همانجا بالای زانویش جا خوش کرده بود. جای آینه در اتاق نیوشا خالی بود. خدا میدانست میان شلوغی و همهمه به کدام

niceroman.ir

!طرف خانه برده شده بود. عروسی بود و شلختگی های خاص و معروفش

.به آینه ی گوشی اش نگاه کرد و داشت موهایش را حالت میداد که تقه ای به د ر اتاق خورد و متعاقبش نیوشا وارد شد

از دیدن چهره ی تغییر کرده و لباس ساده و سفیدی که دخترک بر تن داشت لبخند بر لبش نشست. جلو رفت و او را در

.آغوش گرفت

.خیلی تبریک میگم نیوشا جان. ایشالا خوش بخت بشی_

.نیوشا سرتا پایش را از نظر گذراند

!چقدر تغییر کردی آیه جون. موهات چقدر خوشگله_

.آیه با خجالت تشکر کرد

چرا زودتر نیومدی؟_ .نخواستم مزاحم باشم_

.این حرفا چیه قربونت برم. زود کارات و برس بیا بیرون_

آیه "چشم"ی گفت و چند لحظه بعد از رفت ن او ، از اتاق بیرون رفت. گوشه ای از پذیرایی ، روی یکی از صندلی های دور از جمعیت نشست. همه مشغول خوردن میوه و شیرینی بودند اما او هنوز استرس داشت. مدام با خودش میگفت " من

اینجا چیکار میکنم". میان همین فکر و خیال ها بود که متوجه پیام گوشی اش شد. اسم آرمین هولش کرد و سریع پیام را

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۲:۱۱]

:باز کرد

niceroman.ir

"!پس رفتی جشن.. اونم بدون اینکه به من بگی"

:دست هایش سر شد و تایپ کرد

"! فکر نمیکردم پدرم اجازه بده"

"! ولی داد.. پس به خیلی چیزها میشه امیدوار بود"

:سعی کرد متوجه جمله ی دو پهلویش شود که پیام بعدی رسید

"میخوام ببینمت"

دستش ناخودآگاه روی قلبش رفت. همزمان صدای نرمین را از رو به رو شنید که دیس میوه را مقابلش نگه داشته بود. آنقدر هول شد که گوشی از دستش افتاد و دستپاچگی اش نگا ه زن را رویش دقیق تر کرد. نرمین از همان لحظه ای که او

.را دیده بود حس کرده بود که کاسه ای زیر نیم کاسه است! گوشی دخترک را از روی زمین برداشت و مقابلش گرفت

!چرا ترسیدی دخترم؟ بفرما میوه_

آیه با دست های لرزان موزی برداشت و تشکر کرد. آنقدر سرش را پایین نگه داشت تا زن دور شد. حس میکرد با نگاه

:کردن به چشم های او تا مغزش خوانده میشود. گوشی دوباره میان دست هایش لرزید

" نمیخوای جواب بدی؟"

:تایپ کرد

"نمیشه"

"چرا؟"

"!مامانت یه جوری نگاهم میکنه. نکنه جریان و میدونه"

niceroman.ir

:آرمین یک استیکر خنده فرستاد و متعاقبش نوشت

"بحثو عوض نکن. ضمنا ، اون به همه یه جوری نگاه میکنه. نترس که بیشتر لو میری"

آیه حس میکرد گلویش خشک شده. نه تنها حال دلش را نمیفهمید بلکه او را دست هم انداخته بود! با حرص قفل گوشی را زد و آن را داخل کیفش انداخت. هر طرفی که چشم میچرخاند چند زن و دختر پچ پچ کنان نگاهش میکردند. نمیدانست او !زیادی حساس شده یا بودنش در این جمع چهل پنجاه نفره زیادی بی معنیست

تنهایی اش زیاد طول نکشید. نیوشا کنارش آمد و با هم حسابی گرم صحبت شدند. آنقدر دختر خوش صحبتی بود که نفهمید زمان در کنارش چطور گذشت. یک آن به خودش آمد و متوجه خلوت شدن دور و برش شد. تا خواست عکس

:العملی نشان بدهد نرمین جلو آمد و مودبانه تشر زد

.نیوشا جان بیا مهمان ها رو راهی کن مادر.. بعدا هم میشه با دوستت حرف بزنی_

آیه خجالت کشید. نیوشا که عذر خواست و رفت ، او هم راه اتاق را در پیش گرفت. ساعت از شش گذشته بود. چطور متوجه گذر زمان نشد؟

با عجله وارد اتاق نیوشا شد و از میان لباس های انباشته شده ی روی تخت دنبال لباس هایش گشت. اما هر چه میگشت

:پیدایشان نمیکرد. ناامید سرش را از اتاق بیرون آورد که یکی از دخترها گفت

!فکر کنم لباسای شما رو نیوشا جون بردن اون یکی اتاق_

تشکر کرد و به سمتی که دخترک اشاره کرد راه افتاد. اما همین که پا در اتاق گذاشت ، حس کرد قلبش از سینه بیرون !پرید. فضای مردانه ی اتاق و لباس های آرمین خیلی زود متوجهش کرد که آنجا جایی نیست جز اتا ق آرمین

niceroman.ir

همه چیز از یادش رفت. نه زمان و نه مکان و نه حتی استرسی که برای زودتر رسیدن به خانه گرفته بود. مسحور شده

جلو رفت. دو گیتار کنار هم و روی پایه ی مخصوص گوشه ی اتاق بودند. گذرا دست روی سیم هایش کشید. بوی عطر

همیشگ ی آرمین هوش از سرش برد. بی اختیار به طرف میز و آینه اش رفت. یک ادکلن سیاه رنگ مقابل آینه ی قدی

بود. خم شد و برش داشت. وقتی آن را نزدیک بینی اش برد انگار دنیا ایستاد. قلب و روحش با هم پر کشید و چشم هایش بسته شد. برای او مرکز دنیا همینجا بود.. همین جایی که پر بود از رد پای حضور کسی که تمام عمر و زندگی اش شده .بود

آنقدر در خودش غرق بود که نفهمید کی د ر اتاق باز شد و دو چش م خیره روی او ثابت ماند. آرمین در ابتدا او را نشناخت. خیال کرد یکی از مهمان هاست اما وقتی آیه کمی صورتش را چرخاند و نیم رخش را دید چشم هایش دیگر از

!روی او تکان نخورد

سرتا پای او را با تعجب نگاه کرد. این دختر واقعا آیه بود؟

همینکه س ر آیه به طرفش برگشت ، چشم هایشان درهم چنان قفل شد که عقربه های زمان از کار افتادند. صدای کوبش کر کننده ی قلب دخترک با صدای پایین افتادن شیشه ی ادکلن و شکستنش یکی شد. آنقدر موقعیت بدی بود که فقط نامرئی

!شدن میتوانست او را از این مهلکه نجات بدهد

:آرمین قدمی جلو آمد و خیره به آبشار سیاه موهایش گفت

..من.. اومده بودم که_

:آیه حتی نمیتوانست از جایش تکان بخورد. با صدایی که داشت از خجالت تحلیل میرفت گفت

niceroman.ir

میشه بری بیرون؟_

اما آرمین نشنید. جوری محو تماشایش بود که فقط باز و بسته شدن لب هایش را میدید. با چند قدم بلند جلو رفت و فاصله ی بینشان را تمام کرد. دخترک دیگر نگاهش را تاب نیاورد و سرش را پایین انداخت. اما حرکت انگشت های او را روی

.موهای رها شده روی شانه هایش به خوبی حس کرد

..چقدر عوض شدی_

.آیه همه ی توانش را به کار برد و خودش را کنار کشید. خواست از کنارش بگذرد که دستش کشیده شد

واقعا خودتی؟_ :دلش میخواست زمین دهن وا کند و او داخلش فرو برود. با شرم موهایش را پشت گوشش داد و آرام گفت

.اجازه بده برم.. بعدا صحبت میکنیم_

آرمین دستش را رها کرد. اما نگاهش هنوز دنبا ل او بود تا لحظه ای که لباس هایش را از روی جالباسی برداشت و

.بیرون رفت. خواب بود یا واقعیت؟ آنقدر گیج بود که در این لحظه فرق خواب و بیداری را هم نمیفهمید

پست_پنجاه_و_سه#

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۲:۱۷]

❄Medya❄ :

سه روز گذشته بود. سه شبانه رو ز بعد از عق د نیوشا که بدون هیچ تماس و پیامکی گذشت. طبق قانونی نانوشته هر دو روزه ی سکوت گرفته بودند. آیه که از شدت خجالت رویش نمیشد پیامی

niceroman.ir

بدهد. هنوز وقتی به آن چند لحظه ای که در .اتاقش مثل یک عمر گذشت فکر میکرد ، از درون آب میشد و گونه هایش سرخ میشد

آرمین اما حا ل دیگری داشت. حالی که نه اسمش را میدانست و نه تا به حال تجربه اش کرده بود. هیچ چیزی با منطقش

جور در نمی آمد. آدمی نبود که با دید ن یک ظاهر دخترانه ی بی حجاب اینگونه دگرگون شود. از بچگی در محیطی

بزرگ شده بود که شاید ظاه ر آن رو ز آیه در مقابل پوشش دخترخاله ها و دخترعمه هایش ساده ترین شکل بود! دخترهای زیادی از زندگی اش عبور کرده بودند. دلفریب های صد برابر زیباتر از او. خودش هم نمیدانست چگونه با

دید ن او این همه تحت تاثیر قرار گرفته! شاید همه چیز زی ر س ر آن خواب عجیب بود! دقیقا از همان روز اوضاعش اینگونه بهم ریخت. اما وقتی چهره ی بدون حجا ب آیه را یکایک برابر با تصوی ر دختر ک داخ ل خواب دید اوضاعش بیشتر بهم ریخت. آنقدر که دیگر حتی در بیداری هم تصویرش را در پشت پلک هایش میدید. به سرش زده بود؟ :با بشکنی که مقابلش زده شد از فکر بیرون آمد. نیوشا با چشم اشاره داد

!مامان با شماست_

سرش را به طرف نرمین برگرداند و گیج نگاهش کرد. درست یک ساعت بود که میا ن بحث های داغ غیبتشان نشسته بود اما عجیب بود که حتی یک کلمه را هم نشنیده بود. نرمین همانطور که پیش دستی های ویکتوریای عاریه ای را دستمال

:میکشید گفت

پرسیدم این شاگردت چند سالشه؟_ .ابروهای آرمین به هم نزدیک شد و صاف نشست

کدوم شاگرد؟_ :نیوشا زوتر گفت

!آیه رو میگه_

niceroman.ir

:کمی مکث کرد و جواب داد

نمیدونم.حدودا بیست و دو سه.چطور مگه؟_

پدر و مادرش ، کس و کارش؟ مشخصه؟_

چرا اینا رو میپرسی؟_ :نیوشا با لودگی گفت

!میخواد بره برات خواستگاری_

:آرمین یک لحظه ماتش برد. ذهنش آنقدر درگیر بود که فرق شوخی و حرف جدی را نفهمد. تکرار کرد

!بله؟_

.نرمین چپ چپ به نیوشا نگاه کرد

بایدم دستم بندازی.. دختری که حتی خبر از کس و کارش نداری رو برداشتی آوردی تو خونت و سر مهم ترین مراسم _ .زندگیت

!آیه بی کس و کار نیست مامان_

.نرمین یک تای ابرویش را بالا داد و به طرف آرمین برگشت

!جدی؟ پس میشناسیش_

گفتم که.. شاگردمه. کم و بیش میشناسمش. چرا گیر دادی بهش؟_

من گیر دادم بهش؟ یا شما دوتا برادر و خواهر؟_

من از اول هم مخالف اومدنش بودم. اما الان که اومده و تموم شده مشکل کجاست که حرفش از وسط بساط خونه جمع _

نمیشه؟ :نرمین پشت چشمی نازک کرد و همانطور که دوباره مشغول کارش میشد گفت

niceroman.ir

!خواستگار داره_

:چشم های آرمین باریک شد. خودش را کمی جلو کشید و گفت

چه خوب.. کی اون وقت؟_

یه بنده خدا.. مهمه؟_

آرمین به چشم های جست و جوگ ر مادرش خیره شد. جوری نگاهش میکرد که انگار هر لحظه منتظر مچ گیری بود. اما

.کا ر آرمین از محتاط رفتار کردن گذشته بود

لابد همون رفیق رفقات که هر هفته برای یه پسرشون میفتادن رو دو ر خواستگاری برا نیوشا. بزرگه نشد. وسطی. _ وسطی نشد یکی مونده به آخر. اونم نشد کوچیکه. آره؟ ..به تو ارتباطی داره؟ امر خیره.. نه دختر ما ل ماست و نه_

!آیه نامزد داره_

.نرمین مکثی کرد و س ر نیوشا سریع به سمت برادرش برگشت

!حلقه تو دستش نیست. اصلا نگفت نامزد داره داداش_

.آرمین چنان نگاهی به او کرد که رنگ از رخ دخترک پرید. نرمین هنوز ساکت بود

لطف کنین یکم جلوی اون دوستای محترمتون و بگیرین که مثل زنای حامله تو هر مجلسی هوس چید ن سیب سرخ _ !نکنن. یا اول برگردن و یه نگاه به پسرای لاتشون بندازن که شب و روزشون کنار جوی آ ب این محله میگذره

:نرمین فقط نگاهش کرد. فکرش را نمیکرد اوضاع تا این حد جدی باشد. همین که آرمین از جا برخاست با تحکم گفت

فکر این دختره رو از سرت بیرون کن آرمین. وصله ی ما نیست. هیچیش با ما جور نیست. حتی اعتماد به نفس نشستن _ ...تو جمع رو هم نداره. مادرش یادش نداده که

niceroman.ir

:آرمین سربرگرداند و با چشم های سرخ شده از ناراحتی گفت

!اینا فقط توهمات ذهن شماست. در ضمن ، آیه مادر نداره.. هیچ وقت نداشت_

.گفت و در مقابل چشم های بهت زده ی مادرش از خانه بیرون زد

حالش آنقدر بد بود که حد نداشت. از این همه مظلومی ت دخترک دلش گرفته بود. دوست داشت به جای او فریاد بکشد و بغض همه ی زندگی اش را یکجا خالی کند. چرا او؟ چرا از میا ن آن همه دختر باید گی ر مظلوم ترین و معصوم ترینشان می افتاد؟

چنگی به موهایش زد و سیگاری روشن کرد. همانطور که با عصبانیت از سیگار کام میگرفت از عرض خیابان گذشت و .وارد کوچه پس کوچه های محله شد

هوا گرگ و میش بود و محله خلوت. عصبی و خسته روی یکی از نیمکت های گوشه ی فضای سبز نشسته بود و آخرین

.کام ها را از سیگارش میگرفت که چشمش به ماشین سیاه رنگی افتاد

دختری چادری و ریزنقش ، کمی آن طرف تر و در موازات ماشین راه میرفت. ماشین کمی پا به پایش رفت و در نهایت

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۲:۱۷]

.ایستاد. پسری پیاده شد و جلو رفت. بازوهای دختر را گرفت و با شدت تکان داد

دست خودش نبود وقتی ته سیگارش را پرت کرد و با عجله به سمتشان رفت. دخترک داشت تقلا میکرد خودش را از دست پسر رها کند . پسر دستش را محکم کشید اما وقتی دختر با اصرار رو برگرداند ، دستش را بالا برد و با شدت توی .صورتش کوبید

niceroman.ir

حس میکرد نفسش از خشم بالا نمی آید. صورت دختر را ندید اما چشمش که به سرخی خونی که قطره قطره مقابل پایش

چکید افتاد ، دیگر نفهمید چه کار میکند. یقه ی پسر را گرفت و او را به ماشین کوبید. دو مشت محکم توی فک و صورتش کوبید. پسر بُهت زده و با ترس نگاهش میکرد. شاید اگر دستش از پشت کشیده نمیشد او را تا سرحد مرگ

.میزد. اما به موقع صدای دختر را شنید و عقب کشید

!ولش کن.. ولش کن کشتیش.. مردم کجایین. بیاین شوهرمو کشت_

با چشم های گشاد شده از خشم به طرف دخترک برگشت. وقتی دخت ر سبزه رو و عینکی را به جای آیه دید ، انگار تازه فهمید چه کار کرده!.. چند قدم عقب رفت. پسر که تازه به خودش آمده بود به طرفش هجوم برد اما چند نفر جلو آمدند و

:مانع شدند. صدای ناسزا هایش را میشنید.. صدای دختر را هم که اعتراض گونه توضیح میداد

!ما کاری باهاش نداشتیم.. یهو حمله برد روی شوهرم.. دیوونه ست. شوهرم کاریش نداشت_

.میشنید اما همه چیز باز میان خواب و بیداری بود

دیگر خودش را نمیشناخت. انگار درونش کسی غیر از او زندگی میکرد. موهایش را با دو دست از پشت کشید و سریع .از آنجا دور شد

پسر بیچاره را آنچنان محکم زده بود که مشت دستش درد میکرد. تکیه اش را به درختی داد و کمی نفس گرفت. اهل دعوا نبود.. اهل دخالت در امور دیگران اصلا نبود! پس چه مرگش شده بود؟

بطری کوچکی آب معدنی از سوپر مارکت کنار پارک خرید و یک نفس بالا کشید. چند قطره ی آخر را روی پیشانی اش !ریخت و روی جدول نشست. حالش جا نمی آمد که نمی آمد

دلشوره داشت. انگار غم همه ی عالم توی دلش ریخته بود. گوشی را از جیبش بیرون آورد و شماره ی آیه را گرفت.

niceroman.ir

:بیشتر از ده بوق خورد تا دخترک جواب داد

بله؟_ :صدایش آنقدر آرام بود که با زور شنیده میشد. بی مقدمه گفت

حالت خوبه تو؟_ .آیه تعجب کرد

خوبم.. چطور... مگه؟_ .نفس آسوده ای کشید و چشم بست

نمیدونم.. یهو یه جوری شدم.. مطمئنی خوبی؟_ :ابروهایش در هم گره خورد و ادامه داد

پدرت.. یا اون پسره پویا ، اذیتت که نمیکنن؟_

نه.. چیزی شده؟_

باید چیزی بشه؟ برای چی سه روزه خبری ازت نیست؟_ .آیه سکوت کرد. نتوانست بگوید خودش هم دلتنگ بود اما خجالت میکشید زنگ بزند

اومدی منو هوایی کردی و رفتی که رفتی؟_ .قلب آیه ریخت. گوشی را محکم در دست گرفت. حس میکرد این آرمین آرمی ن همیشگی نیست

میشنوی صدامو؟_ .میشنوم_

پس چرا حرف نمیزنی؟_

خب.. چی بگم؟_ .آرمین به نقطه ای خیره شد

انقدر مظلوم نباش.. یکم آتیش بسوزون. مثل دخترای این دوره و زمونه یکم دریدگی کن.. دلبری کن. بلد نیستی؟_ ..دلبری کردن بلد نیستم. عوضش_

عوضش چی؟_

:آیه سکوت کرد. آرمین زمزمه کرد

عوضش بلدی چجوری حا ل آدمو بگیری.. خدادادای بلدی.. آره؟_ .آیه متوجه منظورش نشد

..کجایی؟ بازم_

niceroman.ir

!مست نیستم_

:چشم هایش را باز کرد و خیره به نقطه ای ادامه داد

!خوابم نیستم.. بیدارم.. اینبار دیگه بیدارم_

اتفاقی افتاده آرمین؟_ :آرمین "گفتنش آنقدر لعنتی بود که مثل سرطان سلول های مغزش را تسخیر میکرد.صدایش خشدار شد "

...اتفاق؟ نمیدونم.. خدا کنه نیفته_

:آیه متوجه منظور حرف های عجیبش نمیشد اما حال خرابش را درک کرد. با ناراحتی گفت

.یکم پیاده روی کن.. هوا امشب خوبه. ذهن آدم تو هوای آزاد آروم میشه_

.اینبار آرمین سکوت کرد

الو.. هستی؟_ !میخوام ببینمت_

.آیه آب دهنش را با ترس قورت داد

این وق ت شب؟_ !همین وق ت شب. فقط چند دقیقه_

چیزی شده به من نمیگی؟_

نمیدونم... میتونی؟_

آیه نگاهی به حیاط خانه و ماشین پدرش انداخت. محال بود این ساعت از شب جایی برود. بیرون رفتنش هم در صورت

:حضو ر او محال تر بود. ناامید گفت

.نمیتونم_

آرمین کمی مکث کرد و " باشه" ای گفت. بعد هم بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد. صدای بوق های ممتد قلب دخترک را لرزاند. مبهوت به صفحه ی خاموش گوشی نگاه کرد. یعنی ناراحت شده

niceroman.ir

بود؟ .نگران و غمگین از پنجره به بیرون خیره شد. این خانه دیگر برای د ل بی حیایش بدتر از زندان شده بود

پست_پنجاه_و_چهار#

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۲:۱۷]

❄Medya❄ :

❄❄❄❄

صدای گیتار همه ی فضای ویلا را پر کرده بود. کوبش قطره های تند باران به شیشه ، همراه شده بود با ریتم زیبای آهنگی که از تولدش بیشتر از چند ساعت نمیگذشت. همه آنچنان غرق لذت بودند که زمان و مکان را فراموش کرده بودند. انگار گیتا ر آرمین با همه ی گیتارهای دنیا فرق داشت.. یا نه ، انگشت های او متمایز بودند. شاید هم هیچ کدام ،

این روح نوازندگی متفاوتش بود که به نوت های بی جان اینگونه جان میبخشید. هر چه که بود ، صدای موسیق ی او که می آمد ، حتی پرنده ها هم به حرمت نوای زیبایش آواز نمیخواندند. فقط صدای گیتا ر او بود و انگشت هایی که ماهرانه .روی سیم ها تکان میخورد

آهنگ که تمام شد ، طبق عادت همیشگی اش همه ی انگشت هایش را چند بار محکم روی تارها کشید و با یک حرکت

:نمایشی گیتار را کناری گذاشت. همه با هم دست زدند و پیروز از آن طرف بلند گفت

..تو دیوانه ای بخدا آرمین. بابا جادوگر_

:لب هایش با زور کش آمد و سری تکان داد. سامان گفت

niceroman.ir

.بد عادت نشین خواهشا. انقدر منت اش و کشیدم و مثل دخترا لب و لوچه کج کردم تا قبول کرد امروز تو جمعمون باشه_

دخترهای جمع با صدا خندیدند اما آرمین فقط لبخند یک طرفه ای زد. حالش از این جمع به هم میخورد.از این دوست

.نماهایی که روزهایی از عمرش را بیست و چهار ساعته کنارشان بود. چه عمر باطلی داشت و خودش خبر نداشت

چرا یه دهن نمیخونی بیشتر جیگرمون حال بیاد؟_

پیروز بود که همانطور که مست و بی حال نصف هیکل بدقواره اش را روی دوست دخترش انداخته بود ، با زور و با

.چشم هایی که مردمکش هیچ کنترلی نداشت صحبت میکرد

کی بهت گفته من خوندن بلدم؟_

بچه ها شنیدن. میخوای انکار کنی؟_ .سر برگرداند سمت سامان و انگشت اشاره اش را بالا برد

!این آتیشا از گور تو بیرون میادا_

: سامان چشمکی زد

!نه نگو جو ن سامان. حالمون و نگیر_

از جا بلند شد و زیپ سویشرتش را بالا کشید. اگر فقط کمی دیگر میا ن این جماع ت مست و بی عقل مینشست ، یا اراده .اش را از دست میداد یا عقلش را

از میانشان گذشت. هر کس آنچنان در آغوش یارش خوابیده بود که حتی متوجه نشدند کی از ویلا بیرون رفت. هوای

niceroman.ir

شمال از همیشه سردتر بود. اولین بار بود که این وقت از سال به شمال می آمد. صبح ، وقتی سامان زنگ زد و خواهش کرد همراهشان برود ابتدا قبول نکرد. اما بعد همان حسی که این چند رو ز اخیر داشت در تهران ذره ذره جانش را میگرفت مجابش کرد برود. یا بهتر بود بگوید بگریزد!

بعد از تماس اخرش با آیه ، خودش را داخل اتاقش انداخته بود و سعی میکرد با تمرکز روی آلبومی که کوروش خواسته بود، افکار پراکنده و مزاحم را از ذهنش پس بزند. اما حتی بیداری تا صبح هم کارساز نبود و در نهایت منجر شد به تولد

آهنگی که نواختنش دقیقا مث ل همان ح س تازه درد داشت!

با دستی که روی شانه اش نشست سریع به عقب برگشت. سامان سرش را تکانی داد:

چی شده؟ با بچه ها حال نمیکنی؟_ .چشم از او گرفت و به موج های سرکش و وحش ی آب خیره شد

هر کی برای خودش یاری داره.. من یکم مثل وصله ی ناجور شدم بینتون! اومدم بیرون راحت. باشین_

این حرفا رو تحویل کسی بده که نشناستت. چته چرا انقدر کلافه ای؟_

آرمین برگشت و نگاهش کرد. یعنی کلافگی اش تا این حد تابلو بود؟ چیزی نیس. یکم بی حوصله م امروز_

بخاطر موضوع خاصیه یا قضیه شخصیه؟_!

کلمه ی "شخصی" را از عمد کشید که آرمین دوباره سربرگرداند.

چرا کلید کردی سامان؟_ .سامان لیوانی که در دست داشت را تا ته سر کشید و چهره اش را از شدت تلخ ی مشروب جمع کرد

یه مهمون داری امروز. گفتم بدونم اگه جریان عشق و عاشقیه کنسلش کنم_!

ابروهای آرمین درهم گره خورد.

niceroman.ir

چه مهمونی؟_ .هستی تو راهه. داره میاد پیشم. بهش گفتم دخترخالش آتوسا رو هم با خودش بیاره_

:آرمین سکوت کرد. سامان افزود

..دافیه برا خودش. ببینیش_

:آرمین با خنده سرش را تکان داد و چند قدم جلو رفت

.انگار منو نمیشناسی_

.سامان پشت سرش راه افتاد

اتفاقا میشناسمت که میگم به دردت میخوره. میدونم چه سلیقه ای داری. دختر خوبیه. اهل کثافت کاری نیست. آشنا _ میشین ، اگه اوکی شدین رل میزنین یه مدت. بده؟

آرمین دو دستش را پشت سرش قلاب کرد. در مدت این چند روز بارها به این مورد فکر کرده بود. مدت زیادی از تنهایی اش میگذشت. شاید تنهایی باعث شده بود اینجوری به سرش بزند.. شاید یک رابطه و اتصال جدید برای ذهنش

!پاکسازی خوبی بود! آن وقت در مقابل آیه هم عذاب وجدان کمتری داشت و میتوانست کارش را بهتر انجام بدهد

کجا رفتی باز؟ میشنوی؟_

دختر کیه؟ چیکاره س؟_ .سامان با نی ش باز به ساعتش نگاه کرد

الانا میرسن دیگه. از خودش بپرس. فقط جو ن سامان امتحان ورودی رو سخت نگیر که هستی ازم شاکی میشه. حوصله _ !ندارم دوباره برم تو فاز منت کشی. سر مهریه و کوفت و زهرما ر اون دختره ی پدرسوخته به اندازه ی کافی پاره شدم

.آرمین سری تکان داد و قدم هایش را تند تر کرد. سامان دیگر پشت سرش نرفت و به ویلا برگشت

کنا ر آب و روی شن های خیس و س

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۲:۱۷]

ر

د قدم میزد که برای بار هزارم لرزش گوشی را در جیبش حس کرد. بالاخره طلسم را شکست و گوشی را بیرون آورد.

... همانطور که حدس میزد ده ها تماس بی پاسخ از جانب آیه داشت. چندین پیام تلگرام و اس ام اس و

.نفسش را بیردت فوت کرد و ابتدا پیام های خود گوشی را باز کرد

"چرا جوابمو نمیدی"

"نگرانم آرمین.. چیزی شده؟"

"حداقل یه تک بزن.. دلم هزار راه میره"

"آرمین؟"

روی این پیام مکث کرد. صدای آرا م او و "آرمین" گفتنش داشت توی گوشش زنگ میزد. این حس لعنتی رسما داشت جانش را میگرفت. از همان لحظه ای که وارد اتوبان تهران شده بود ، دلتنگی طوقی شده بود دو ر گردنش که با هر .کیلومتری که از آنجا دورتر میشد ، کمی تنگ تر میشد

اما باید خودش را خلاص میکرد. باید میگریخت و دیر نشده فکری به حال خودش میکرد. آنقدر احمق نبود که نفهمد چه اتفاقی در حال وقوع است. اما نمیتوانست قبول کند. مثل بیمار لاعلاجی که تا لحظه ی آخر زندگی اش دنبا ل امیدی برای

!زندگی میگشت ، او هم به دنبال یک امید کوچک برای رهایی بود. قبل از آنکه خیلی دیر شود

niceroman.ir

.نه پیام های بعدی را خواند و نه حتی پیام های تلگرامش را چک کرد. گوشی را خاموش کرد و داخل جیبش گذاشت

بی حوصله و بی رمق از همان راهی که آمده بود برگشت. تا به ویلا رسید متوجه ماشین شاسی بلند سیاه رنگی شد که به .جمع ماشین ها اضافه شده بود. دستی به موهای نامرتبش کشید و داخل رفت

دو دخت ر سبزه و لاغر درست وسط سالن ایستاده بودند و مشغول بگو و بخند با سامان بودند. جلو رفت و سلام داد.

دخترها هم جوابش را دادند. سامان معرفی شان کرد. هستی دوست دخت ر جدید سامان ، دختر قد بلند و شیک پوشی بود. رفتار معمولی و مودبانه ای داشت اما آتوسا شوخ طبع بود. از همان دخترهایی که از چشم هایش آتش میبارد. سامان رو

:به دخترها گفت

آرمین مهمون افتخار ی ماست. همیشه نمیشه پیداش کرد. جای شما خالی یک ساعت پیش هم اینجا یه سازی زد که _ .گیراییش از الکل بدتر بود لاکردار

:آتوسا با لبخند زیبایی گفت

!مشتاقم بازم بشنوم. آقا آرمین_

از شنیدن کلمه ی آخر جمله اش ناخودآگاه اخم بر چهره اش نشست. دوست نداشت هیچ کس آقا آرمین صدایش بزند. دیگر

!دوست نداشت

.آرمی ن تنها... اینطوری راحت ترم_

.چشم های آتوسا برق زد

.هرجوری شما بخوای_

niceroman.ir

گفت و همراه هستی برای تعویض لباس هایش از پله ها بالا رفت. از پشت به چاک پش ت مانتوی کوتاهش خیره شد. دخت ر زیبا و خواستنی ای بود. اما چطور میخواست با این ذه ن درهم و پر آشوبی که حتی تحمل شنیدن یک شباهت اسمی

را هم نداشت ، وارد این رابطه ی تازه شود؟ .سامان سقلمه ای به پهلویش زد

! چطوره؟ نگفتم دافه؟ خیلی هم شیطونه لامصب.. درست برعک س دخترخاله ی چو ب خشکش_

:آرمین نگاهی چپکی به او کرد که با خنده گفت

!شوخی میکنم قربونت برم. نوش جونت. مال خودت. از شیر مادر حلال تر_

خنده اش گرفت. خودش را گوشه ای ، روی یکی از کاناپه های تک نفره رها کرد و چشم هایش را بست. قبل از آنکه

:تصاوی ر لعنتی دوباره به پلک هایش هجوم بیاوردند گفت

!یه چیز درست و حسابی بیار بخوریم_

.لب های سامان کش آمد و همانطور که به طر ف بار میرفت "چشم" کشیده ای گفت

#پست_پنجاه_و_پنج

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۲:۱۱]

❄Medya❄ :

سرش سنگین بود و حالش به هم میخورد. باز همان حس مزخرف گیجی سراغش آمده بود. آنقدر گیج بود که زمان و .مکانش را هم به خاطر نمی آورد. کمی که گذشت ، حرکت نرم انگشت هایی را روی شقیقه هایش حس کرد

niceroman.ir

نفسش بند آمد..دوباره همان خواب بود؟ چشم هایش را با زور باز کرد. یک جفت چشم مشکی و براق از بالا نگاهش

!میکرد. اینبار دیگر نباید این فرصت را از دست میداد. حتی اگر خواب بود

:تنش را بالا کشید و با دو دست سر دخترک را پایین آورد. آرام لب زد

..آیه_

چشم به لب هایش دوخت. دیدش واضح نبود اما میتوانست تشخیص بدهد. نه. همان نبود.! دوباره به چشم هایش نگاه

:کرد..صدایی گفت

بالاخره بیدار شدی؟_

همین جمله پتکی شد و به سرش خورد. سریع خودش را کنار کشید و با اخم وحشتناکی به دختر خیره شد. کم کم از حالت خواب و بیداری بیرون آمد و یادش آمد او کیست. آتوسا با تعجب و ترس نگاهش کرد. به دانه های درش ت عرق روی

:پیشانی اش و قفسه ی سینه ی عریانی که به شدت بالا و پایین میرفت. نگران گفت

انگار حالت خوب نیست..بذار برم ببینم سامان برگشته؟_

نگاهی به دور و برش انداخت. روی یک تخ ت دو نفره ، با تن نیمه عریان خوابیده بود. در کمتر از چند ثانیه موقعیتش

.را به خاطر آورد و دست دختر را از پشت کشید. آتوسا برگشت و چهره اش را جمع کرد

آی..چیکار میکنی؟_

اینجا چه خبره؟_ .چشم های آتوسا گرد شد

یعنی هیچی یادت نمیاد آرمین؟ جدی هستی؟_

niceroman.ir

چنگی به موهایش زد و دوباره به اطراف خیره شد. اصلا کی به این اتاق آمد؟ !پرسیدم اینجا چه خبره_

!خبر خاصی نیست. خواب بودی ، بیدار شدی. شب بود ، صبح شد. همین_

از لبخند معنادار گوشه ی لب دخترک هیچ خوشش نیامد. نگاهی به سر تا پای او انداخت. تاپ و شلوارک لیمویی رنگ

..اسپرتی تنش بود و موهای بازش تا کمرش را پوشانده بود. یعنی ممکن بود که

:بزاقش را با ترس قورت داد

..اتفاقی افتاد؟ یعنی دیشب.. من و تو_

.آتوسا دستش را مقابل دهنش گذاشت و ریز خندید

!مثل دخترای باکره حرف میزنی_

:با اخم به چهره اش خیره شد. آتوسا لبخندش را با زور جمع کرد

..نه خیالت راحت.دیشب خیلی مست بودی. کلی هم بالا آوردی. سامان آوردت این اتاق. صبحی اومدم بهت سر بزنم که_

برای چی داشتی سرمو ماساژ میدادی؟_ .ابروهای دختر بالا رفت

!اوه.. انگار واقعا یه چیزیت هست_

آرمین با دو دست پیشانی اش را فشرد. سردرد وحشتناکی داشت. انگار زیادی تند رفته بود. یکبار دیگر سعی کرد دیشب

:را به خاطر بیاورد. تنها چیزی که یادش آمد گرمای بی نهای ت اتاق بود و بلوزی که از تنش کند. بی حوصله گفت

..سردرد بدی دارم_

niceroman.ir

!طبیعیه..تو خواب مدام ناله میکردی.. یه اسمی هم میگفتی که متوجه نمیشدم. یه چیزی مثل آینه یا آیه... نمیدونم_

آرمین چشم هایش را روی هم فشرد. خدا میدانست چه مزخرفاتی گفته بود و دخترک به رویش نمی آورد. زیر چشمی

:نگاهش کرد و گفت

.ممنونم_

..کاری نکردم. سامان اینا رفته بودن دور بزنن. برم ببینم اگه اومده باشن_

!یه قهوه بخورم حالم خوب میشه_

.آتوسا کمی مکث کرد و سر تکان داد

.باشه. برات درست میکنم_

:آرمین از جا برخاست و آتوسا افزود

.میخوای یه دوش بگیر سرحال شو. تا اون وقت منم قهوه ت و حاضر میکنم_

.آرمین سری به نشانه ی موافقت تکان داد و دختر لبخندی به رویش زد و از اتاق بیرون رفت

موهای خیسش را با انگشت هایش به پشت شانه کرد و پله ها را پایین رفت. بوی قهوه در مشامش پر شد. روی پله ی آخر بود که آتوسا را داخل آشپزخانه ی چوبی و کوچ ک گوشه ی ویلا دید. آرام جلو رفت. نمای موهای خرمایی رنگی

..که از پشت روی کمرش ریخته بود زیبا و نفس گیر بود. اندا م موزون و بی نقصش هم

:همین که پا داخل آشپزخانه گذاشت ، آتوسا بدون اینکه برگردد گفت

!چه زود دوش گرفتی_

.از هوشیاری اش جا خورد. کنارش ایستاد و تکیه اش را به کابینت داد

niceroman.ir

!فکر میکردم قهوه ی حاضری آماده میکنی_

.آتوسا خندید

.جدی؟ اون که نسکافه س.. قهوه نوشیدنی داغ و خوشبوییه که برای درست کردنش کلی تکنیک لازمه_

آرمین در سکوت به کارهایش خیره شد. آتوسا قهوه را داخل دو فنجان ریخت و روی میز کوچک وسط آشپزخانه

.گذاشت

.بشین تا سرد نشده بخور. قهوه رو باید داغ خورد_

:آرمین مقابلش نشست و کمی از قهوه چشید. مستقیم نگاهش کرد و بی مقدمه پرسید

چند وقته تنهایی؟_ .آتوسا کمی مکث کرد

.حدودا یک سال_

تو این یک سال با هیچ کس ارتباطی نداشتی یعنی؟_ !نه_

..حتی_

!اگه منظورت از ارتباط ، رابطه ی جنسیه.. نه! من راحتم.. سخت نمیگیرم. اما مقررات خودمو دارم_

.ابروهای آرمین بالا رفت و نگاه دخترک به او عمیق تر شد

..اصولا بد سلیقه ام . اما وقتی از کسی خوشم بیاد_

خب؟_

!تا تهش میرم_

.آرمین سر تکان داد

niceroman.ir

!پس دختر شجاعی هستی. باید حدس میزدم. وقتی حتی یک درصد از اینکه تو اتا ق یه مر د مست بری نترسیدی_

.آتوسا با صدای بلند خندید

!تو که حتی اسم خودتم نمیدونستی_

ابروهای آرمین به هم نزدیک شد. دوباره به او نگاه کرد. به اجزای بی نقص و زیبای صورتش. فرصت زیادی بر

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۲:۱۱]

ای محک زدن خودش نداشت. دلش هر چیزی میخواست الا موش و گربه بازی.. باید هر چه زودتر تکلیفش را با خودش .روشن میکرد

وقتی آتوسا به بهانه ی پیدا کرد ن شکر بلند شد ، او هم پشت سرش رفت و از پشت به او نزدیک شد. دست هایش را دور

:کمر دختر حلقه کرد و کنار گوشش گفت

به اندازه ی شجاعتت ، جسارت هم داری؟_ :آتوسا آرام زمزمه کرد

!فکر نمیکردم عجول باشی.. بهت نمیاد_

.حلقه ی دس ت آرمین تنگ تر شد

!گفتی تا تهش میری_

گفتم اگر خوشم بیاد. انقدر به خودت مطمئنی؟_ .با یک حرکت او را برگرداند و به چشم هایش خیره شد

نمیاد؟_ :آتوسا کمی مکث کرد و آرام گفت

niceroman.ir

.الان سامان اینا میرسن_

:آرمین چشم هایش را به سمت لب های او سُر داد

..بریم بالا_

:میا ن تب و تا ب خواست ن او بود که صدای آیه توی گوشش پیچید

"من فقط با تو میتونم از پیله م بیرون بیام"

:چشم هایش را با شدت روی هم گذاشت. صدا واضح تر شد

"..تنها دلیلم برای بیرون اومدن از این دنیا و این حجم تنهایی تویی"

سرش را که پس کشید ، چشم های خما ر آتوسا حال ت سوالی گرفت. سرش را تکانی داد و اینبار بیرحمانه تر جلو رفت.

:اما نجواها دیگر به یک صدای واضح و بلند تبدیل شده بود

"....اگه یه روز نباشی"

قلبش ایستاد.. هیجانش به سرعت فروکش کرد و اینبار کامل تنش را عقب کشید. دخترک با بُهت و یک دنیا سوال نگاهش

.میکرد. لبه ی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت

"..من دارم با این احساس پر و بال میگیرم. اگه یه روز تموم بشه"

.ضربه ای به پیشانی اش زد و کلافه رو برگرداند. آیه کنارش نشسته بودو با چشم های معصومش نگاهش میکرد

:از جا برخاست و چند قدم جلو رفت. آتوسا نگران پرسید

چی شده آرمین؟ حالت خوبه؟_ .سرش را مثل دیوانه ها تکان داد

.نیستم.. خوب نیستم_

niceroman.ir

:بلوزش را از زمین برداشت و تن کرد. هنوز زیر لب برای خودش زمزمه میکرد

..نمیذاره زندگی کنم.. نمیذاره نفس بکشم.. حتی نمیذاره_

همون دختره؟_ .سربرگرداند به طرف آتوسا

همونی که اسمش و تو خواب میگفتی.. نه؟_ :آرمین سرش را تکان داد. انگار بیشتر از آتوسا داشت برای خودش توضیح میداد

..اونجوری که فکر میکنی نیست. یعنی در واقع هیچی بینمون نیست_

خودت و گول نزن. اگه یادش انقدر پررنگه که درست بیاد و بسط بشینه وسط عشق بازیت با یکی دیگه ، یعنی خیلی _ !چیزا هست

.آرمین ناباور نگاهش کرد

..وصله ی من نیست_

:آتوسا موهایش را با کش بست و همانطور که از روی تخت بلند میشد با آرامش گفت

!ممکنه.. ولی عاشقشی_

:مردمک چشم های آرمین روی یک نقطه ی نامعلوم خیره ماند. همان صدای لعنتی در گوشش نجوا کرد

عشق هیچ وقت دنبال کسی نمیدوئه.. عشق مث ل روح میمونه. هیچ زمان و مکانی براش نمیشه تعریف کرد. یه وقتی ، یه " "..جایی از زندگی جلوت ظاهر میشه که حتی نمیفهمی از کجا و چجوری اومده

!بهتره تا سامان نیومده بری پایین.. بهش میگم جور در نیومد با هم باشیم. اینجوری برای دوتامون بهتره_

.خواست از اتاق بیرون برود که با جمله ی آرمین ایستاد

niceroman.ir

از عشق چی میدونی؟_ :آتوسا لبخند تلخی زد و با حالت خاصی گفتفقط میدونم که با نخواستن و رد کردنش ، به جایی رسیدم که امروز تو اوج خواستن ، شاهد عاشق ی یکی دیگه شدم. تو _ !اشتبا ه منو تکرار نکن. چون فقط یکبار این شانس و بهت میده که دنبالش بری

صدای بسته شد ن د ر اتاق ، مثل صدای سیلی بود که توی صورتش خورد. هلا ل ناق ص ماه کامل شده بود.. عشق دیگر تمام و کمال دربرش گرفته بود و با تمام قدرت و روشنایی اش داشت خودش را نشان میداد. دیگر نه قدر ت انکار داشت

.و نه یارای مقابله. وقتی حتی اسمش را برای خودش زمزمه میکرد انگار خنج روی قلبش میکشیدند

.گوشی خاموشش را از روی پاتختی برداشت و از اتاق بیرون رفت. دلش برای تهران لک زده بود

پست_پنجاه_و_شش#

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۲:۱۱]

❄Medya❄ :

..بار هزارمی بود که گوشی اش را چک میکرد. شاید هم بیشتر! اما نه ، خبری نبود

نه از پیام ، نه از تماس. دریغ از کوچکترین خبر از او ، داشت میان حجمی از دلشوره و ترس جان میداد. حتی وضعیت تلگرامش هم مخفی بود. باید چه کار میکرد؟

از دیروز آنقدر در خودش پیچ خورده بود و چپ و راست رفته بود که همه به رفتارش مشکوک شده بودند. حتی نمیدانست این بی خبری مجازات کدام کارش است. یعنی همه چیز بخاطر آن شب بیرون نرفتنش بود؟ یا شاید هم اتفاقی

... افتاده بود و

niceroman.ir

دلشوره امانش را برید. دو دلی را کنار گذاشت و شماره ی نیوشا را گرفت. شاید این خجالت آور ترین کا ر ممکن بود اما

!چاره ای نداشت

:چند بار بوق خورد تا او جواب داد. احوال پرسی کرد و به من من افتاد. تا اینکه نیوشا خودش آرام گفت

میخوای از داداش خبر بگیری؟_ :با خجالت جواب داد

از دیروز هر چی پیام میدم و زنگ میزنم هیچ خبری ازش نیست. اتفاقی افتاده؟_ .نیوشا کمی مکث کرد

!داداش با دوستاش رفته شمال_

بغ ض لحظه لحظه ی دلشوره هایش ترکید. دست خودش نبود وقتی لب هایش را با زور روی هم فشرد تا نیوشا صدای

:گریه اش را نشنود. اما دخترک زرنگ تر از این حرف ها بود. ناراحت گفت

الهی من قربونت برم. چرا گریه میکنی؟_ .ببخشید که باهات تماس گرفتم ولی....میدونی من از دیروز چی کشیدم؟ دلم هزار تا راه رفت_

میدونم چی میگی. به خود ما هم چیزی نگفت و رفت. حتی تماس هامونم جواب نمیداد. تا دیروز بعد از ظهر که کاوه _ .ازش سراغ گرفت و به اون گفت شماله

.آیه سکوت کرد

راستش خیلی وقت بود که با دوستاش جایی نمیرفت. نمیدونم دوباره چش شده. اصلا هم از اون اکیپ خوشم نمیاد. یه _ ..جوری ان. هیچ عرفی رو نمیشناسن. زیادی آزاد و بی بند و بارن

!حس میکرد دلش پیچ میخورد. آن هم به طرز وحشتناکی

.کاش باهاش صحبت کنی.مشخصه بهت خیلی ارزش میده. حرفت و گوش میکنه_

niceroman.ir

:آیه تلخ خندید

!من که از شما پرسیدم کجاست و با کیه_

.ناراحت نباش آیه جون. بالاخره پیداش میشه_

آیه حس کرد بیشتر از این نمیتواند صحبت کند. به اندازه ی کافی غرورش شکسته بود. دیگر حوصله ی نقش بازی کردن هم نداشت. تشکر مختصری کرد و گوشی را قطع کرد. زانوهایش را در آغوش گرفت و سرش را رویشان گذاشت. هر .لحظه که چشم میبست تصورهای جورواجور از او و آن جم ع کذایی راحتش نمیگذاشت

خانم جون د ر اتاق را باز کرد و به ظاه ر در خود فرورفته ی او نگاه کرد. آیه تند تند اشک هایش را پاک کرد اما خانم

!جون چیزی را که باید میدید ، دیده بود

بلند شو بیا نهار.. نشستی توی این اتاق که چی؟_ .میل ندارم خانم جون_

میل ندارم که نشد جواب. از دیروز لب به هیچی نزدی. میخوای بمیری؟_ .آیه نگاهش کرد. هرگز او را تا این حد عصبانی ندیده بود

.خانم جون بخدا میل ندارم_

پدرت سر سفره نشسته منتظره.. هیچ فکر کردی اگر حساسش کنی چی به روزت میاره؟ مدام از من میپرسه این دختر _

چشه؟

آیه به ناچار از جا بلند شد. حق با خانم جون بود. نباید حالا که کمی دوربین های پدرش از روی او برداشته شده بود

.دوباره حساسش میکرد

niceroman.ir

بعد از ظهر دلگیری بود. سرد و تاریک و ابری ، درست مثل حال و هوای او.. این زمستان کی قرار بود تمام شود؟

سرش را روی میز کامپیوترش گذاشت و آهنگی پلی کرد. اما چند دقیقه که گذشت آهنگ را هم خاموش کرد. حوصله ی کوچکترین چیزی را نداشت. همین که صدای گوشی اش بلند شد ، ندانست چگونه به سمتش خیز برداشت. پیا م نیوشا را

:با چشم های نگران خواند

داداش برگشته. میخوای ببینیش؟" :بی فکر و سریع جواب داد

"کجاست؟"

****

سرش را به شیشه تکیه داده بود و چشم او بر نمیداشت. توی دلش هزاران حرف بود اما انگار او خیا ل بیدار شدن

نداشت. پنج ماه بود که بی حرکت و آسوده خوابیده بود. بدون اینکه بداند در نبودش چه جهنمی به پا شده. وقتی به چهره

ی زرد و استخوانی اش نگاه میکرد ، چهره ای که هیچ شباهتی به آن دخت ر ش رّ و پرشو ر پنج ماه پیش نداشت ، بیشتر از همیشه از خودش متنفر میشد. ستایش داشت تاوان همه ی کارهای او را یکجا پس میداد. آن هم با جوانی و گذ ر ثانیه هایی .که دیگر به زندگی اش بازنمیگشت

حالا که با خودش رو راست شده بود و خوب میدانست چه مرگش شده ، حال و رو ز آیه را درک میکرد. همه چیز برای او بازی بود. یک بازی زیرکانه که قرار بود به نفع او تمام شود. اما حالا چه؟ حالا که هر طوری حساب میکرد تنها ..بازنده خودش بود و خودش

niceroman.ir

یکبار دیگر با همه ی وجود آرزو کرد ، کاش او به جای ستایش روی آن تخت بود. آن وقت در زندگ ی هیچ کس آب از

.آب تکان نمیخورد و هیچ چیز اینگونه خراب نمیشد

.با صدای پرستاری که پشتش بود از فکر بیرون اومد

.بهتره دیگه برین. ساعت ملاقات نیس. باقی ملاقاتیا شاکی میشن_

:آرمین جوابش را نداد. پرستار دوباره گفت

..یک ساعت دیگه ملاقاته.. دوباره بیا ببینش_

پوزخندی زد و برایش سر تکان داد. او چه میدانست که با چه بدبختی توانسته بود در نبود اکبر و لاله به اینجا بیاید؟

خسته و تکیده از د ر بخش مراق

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۲:۱۱]

:بت های ویژه گذشت و بیرون رفت. کاوه با دیدنش سریع جلو آمد. آرمین بی حوصله نگاهش کرد و گفت

!بهت خبر ندادم کجام که پاشی بیای استقبال_

.صدات خوب نمیومد.. نگران شدم_

:نگاهی به اطراف انداخت و افزود

.چرا اومدی اینجا.. اگه اکبر میدیدت دوباره بدبختی داشتیم_

niceroman.ir

بدون اینکه جوابش را بدهد در سکوت از پله ها پایین رفت. اما هنوز به ورودی سالن بیمارستان نرسیده بودند که با دید ن آیه پاهایش بی حرکت ماند. هر دو در سکوت چند ثانیه به هم نگاه کردند. آیه چادرش را جلو کشید و چند قدم پیش آمد.

:آرام سلام داد. آرمین با اخم جوابش را داد و کاوه که اوضاع را کمی درهم دید نگاهی به ساعتش انداخت گفت

_اگه بخاطر ستایش اومدین فعلا مونده به ساعت ملاقات.

:آیه رو کرد سمت آرمین و آرام گفت

_میشه چند دقیقه حرف بزنیم؟

آرمین با مکث طولانی سر تکان داد و هر سه از سالن بیرون رفتند. کاوه که متوجه شرایط شد ، به بهانه ای خداحافظی

:کرد و رفت. آیه ماند و آرمین و حیا ط نسبتا شلو غ بیمارستان. آرمین با همان اخم و صدای دورگه گفت

_برای چی اومدی اینجا.. اگه کسی ببینتت..

_برام مهم نیست.

سر بالا برد و نگاهش کرد. اشک در چشم های دخترک یخ بسته بود. دستش را از روی همان چادر کشید و همراه

:خودش به فضای پشت بیمارستان برد. گوشه ای ایستاد و کلافه گفت

_برای چی اومدی؟ .آیه با بغض نگاهش کرد

_من باید بپرسم نه تو ! کجا بودی آرمین؟ چرا بی خبرم گذاشتی؟ !فکر نمیکنم زیاد بی خبر مونده باشی. نیوشا که خبر رسونیش خوبه

niceroman.ir

اینه جوا ب من؟_ .آرمین عصبی نگاهش کرد. وقتی او اینگونه به چشم هایش زل میزد از خودش و احساسش بیشتر متنفر میشد

چرا بزرگش میکنی؟ رفته بودم شمال.. با دوستام. ایرادی داره؟_

آیه در سکوت نگاهش کرد. آرمین دستش را پشت سرش قلاب کرد و یک دور چرخید. او چه میفهمید از حال دلش؟ آنقدر

.دلتنگ و بی تاب بود که برای در آغوش نگرفتن دخترک داشت با خودش میجنگید

..من با رفتنت مشکلی نداشتم. ولی چرا جواب پیامام و ندادی؟ چرا بی خبرم گذاشتی.. مگه من_

.اه ل حساب پس دادن نبودم و نیستم _

ازم فرار میکنی.. بچه نیستم که نفهمم. اما چرا؟_ :آرمین نگاهش کرد. طولانی و پر از حرف. زمزمه کرد

!چشات یه شهر و آتیش میزنه.. اونجوری نگاهم نکن_

آیه دستپاچه نگاهش را دزدید. حا ل او را درک نمیکرد. رنگ نگاهش که یک آن طوفانی بود و یک آن آرام تر از آسما ن ...صاف را هم

سرش را بی صدا پایین انداخته بود که انگشت های آرمین زیر چانه اش نشست و سرش را بالا آورد. غم و درماندگی از

:صدای خسته اش میبارید

بغض نکن.. ناراحت نشو. فقط یکم بهم زمان بده. حالم خوب نیست. بذار باهاش کنار بیام. باشه؟_ :آیه سردرگم گفت

با چی؟_ .سیبک گلوی آرمین تکان خورد

..با خیلی چیزا_

niceroman.ir

..ولی من_

.برو خونه آیه . هوا سرده_

سرد تر حا ل دل من نیست. من باید بدونم به چه جرمی دارم مجازات میشم یا نه؟_ .آرمین تلخندی زد و عمیق نگاهش کرد

!منم که دارم مجازات میشم_

سر از حرف هایش در نمی آورد. حا ل بدش ، با دید ن او بدتر هم شده بود. دلشوره اش ده برابر میشد وقتی آرمین اینگونه

:غمگین و شکسته نگاهش میکرد. وقتی سکو ت او طولانی شد ، آرام و مغموم گفت

..باشه.. اگه دوست نداری باشم میرم. اگه بیخبر ی من_

آرمین دستش را کشید و او را به خودش نزدیک کرد. بالا و پایین رفت ن قفسه ی سینه ی دخترک را از روی چادر به

خوبی میدید. چه میشد اگر فقط چند ثانیه سر روی آن قل ب کوچک میگذاشت؟ شاید آرام ش این د ل آشوبش همانجا بود. دستش را جلو برد و روی گونه ی او گذاشت. آیه اینبار نه سرش را عقب کشید و نه چشم دزدید. چشم هایش حریصانه به لب های آرمین بود تا چیزی از او بشنود که جواب تمام دل نگرانی هایش باشد. اما انگار مر د رو به رویش خیا ل حرف

.زدن نداشت

..آرمین_

هیچی نپرس آیه.. خواهش میکنم برو خونه. من خودم باهات تماس میگیرم. باشه؟_

.سرش را آرام تکان داد. دس ت آرمین که پایین افتاد ، قدم هایش را تند کرد. بدون اینکه حتی پشت سرش را نگاه کند رفت

niceroman.ir

آرمین که دور شدنش را دید ، تکیه اش را به دیوار داد. دیگر خودش را نمیشناخت. وقتی چشم های او د ل سنگ را آب

میکرد ، د ل بیچاره ی او چه گناهی داشت که گرفتار نشود؟

پست_پنجاه_و_هفت#

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۲:۱۱]

❄Medya❄ :

***

میا ن تاریک ی اتاقش ، غر ق در فکر ، انگشت هایش را یکی یکی روی سیم های گیتار میکشید. ته سیگارهای توی

زیرسیگاری بدجور برایش دهن کجی میکردند. دیگر حتی غرغرهای نرمین و نگاه های شماتت با ر نیوشا هم برایش مهم

نبود. از دنیا بریده بود. اتصالش با جهان قطع شده بود. به جایی رسیده بود که میگفتند ته دنیاست! ذهن آشفته اش آنقدر خسته بود که هر چه فکر میکرد به جایی نمیرسید. دلش سر به راهی گذاشته بود که یک سویش پرتگاه بود و یک سویش بن بس ت تاریک. نمیدانست باید دنبالش به کدام سو برود.. میان برزخی گرفتار شده بود که انگار هیچ وقت قرار نبود راه

.نجاتی برایش باشد

niceroman.ir

دستگیره ی د ر اتاقش پایین رفت. بدون اینکه تکانی به خودش بدهد چشم چرخاند. میدانست نیوشا یا مادرش نیست. چون واضح و جدی خواهش کرده بود مزاحمش نشوند. در که باز شد و قامت کاوه را میا ن در دید ، کلافه چرخی به مردمک

:چشمش داد و سرش را برگرداند. کاوه چراغ را روشن کرد و تا چهره ی او جمع شد گفت

!خجالت بکش خر س گنده.. از س ن حبس شدنت تو اتاق دیگه گذشته_

چیزی نگفت. کاوه جلو آمد و صندلی را مقابل تختش گذاشت. رویش نشست و کمی در سکوت نگاهش کرد. آنقدر به هم

:ریخته و آشفته بود که حتی در بدترین روزهای مربوط به تصادف هم او را اینگونه ندیده بود. آرام گفت

باریکلا آرمین.. اینه راه حلت در مقابل مشکلات؟ خب جای زندانی کردن خودت و دل نگرون کردن مادر و خواهرت _ !حرف بزن ببینیم مشکلت چیه

:آرمین گیتار را کناری گذاشت و بی حوصله گفت

.مگه نیومدی نامزدت و ببینی؟ اینجا اتاق برادرشه_

.کاوه مستقیم نگاهش کرد

..اومدم برادرش و ببینم. ببینم چه مرگشه که_

هیچ مرگم نیست. میخوام یکم تنها باشم. ح ق اینم ندارم؟_

چرا داری.. ولی نه دیگه پنج روز. گوشیت که خاموشه. از اتاقتم بیرون نمیای. روزه ی سکوت هم که گرفتی.. خب _ نمیگی چهار نفر دورو برت دارن از نگرانی بال بال میزنن؟ .آرمین پوزخند کجی زد

.برا هیشکی مهم نیست کارای من. تو خیالت تخت_

:کاوه ناراحت نگاهش کرد. یاد حرف های نیوشا افتاد. با تردید پرسید

niceroman.ir

این به هم ریختگیت... به خاطر اون دختره س؟_ .آرمین سریع سربرگرداند و نگاهش کرد. وقتی حتی جوابی برای دادن پیدا نکرد ، کاوه سرش را تکان داد

چیکار کردی آرمین؟ هیچ حالیت هست؟_ :آرمین به رو به رو خیره شد و با صدای دورگه گفت

.معادلاتم و یه جوری زد به هم ، که هر جوری فکر میکنم نمیدونم با خودم چند چندم_

نیوشا میدونه این دختره کیه؟_ .آرمین جوابش را نداد

..پس بگو چرا انقدر ذوق داره.. اگه بفهمه که_

!نمیفهمه_

آرمین تو دور و بریات و چی فرض کردی؟ یا نکنه خودت و زدی به خریت؟ انقدر تو زندگیت اشتباه داری که جا واسه _ ..یه حماقت جدید نباشه. بهت گفتم قبل از اینکه وابسته ش بشی تمومش کن.. گفتم اگه

.وابستگی نیست . نمیدونم چیه.. ولی هر چی هست خیلی لعنتی تر از وابستگیه_

:برگشت و با حالت خاصی به کاوه نگاه کرد

وقتی نیست ، وقتی یک روز نمیبینمش حالم زندگی به هم میخوره. اما وقتی هم که هست و اونجوری تو چشمام نگاه _ میکنه ، حالم از خودم بهم میخوره. تو بگو چیکار کنم کاوه؟

من بگم؟ بگذر ازش.. بگو بهش حقیقتو. بذار تا دل نبسته بره پی زندگیش. فکر میکنی همیشه تو بیخبری میمونه؟ فکر _نکردی پدرش با دید ن تو همه چی رو بهش میگه؟ باید خیلی نفهم باشه اگه متوجه نشه برای چی رفتی سراغش. فکر

میکنی اون وقت چی میشه؟ چه بلایی سر خودش و روحیه ش میاد؟ :آرمین بی حرف به نقطه ای خیره شد. کاوه افزود

niceroman.ir

بهت گفتم نرو سراغ نزول.. رفتی ، همه چی فقط بدتر شد. حالا هم دارم میگم. اگه نمیخوای تو زندگیش قیامت به پا بشه _ .بیخیالش شو. میدونی بدون اجازه ی پدرش نفس هم نمیکشه. حتی تصورشم خنده داره که بخواین با هم باشین

:آرمین لب زد

.نمیتونم نبینمش.. دست خودم نیست_

!باید بتونی. بخاطر زندگی اونم شده بتون. یکم مرد باش آرمین. خودخواهی نکن_

آرمین انگشت هایش را لای موهای پریشانش فرو برد. اشتباه بود ، اشتباهی بود اما هر چه که بود ، حالا دیگر برایش

!طور دیگری شده بود. نمیشد... نمیتوانست

.نمیتونم_

کاوه ناامید نگاهش کرد. میدانست حرف هایش آب در هاون کوبیدن است اما باید او را آگاه میکرد. هرچند که انگار از خیلی وقت پیش تصمیماتش را گرفته بود. سکوت بینشان آنقدر طولانی شد که هر دو به صدای تیک تاک ساع ت روی

:دیوار گوش میدادند. کاوه آهی کشید و با لحنی ملایم گفت

میخوای چیکار کنی؟_ .آرمین سر تکان داد

.نمیدونم.فقط میدونم نمیتونم بیخیالش بشم_

:چشم بست و افزود

!سعی کردم. اما نشد_

یعنی میخوای با دختر کسی باشی که دستش چک و سفته ت و داره و اراده کرده که زندگیت و به نابودی بکشونه؟_ !آیه هیچ وجه تشابهی با پدرش نداره. انگار اصلا دخت ر اون آدم نیست_

niceroman.ir

با "انگار" گذاشتن اول جمله حقیقت عوض نمیشه. چه بخوای چه نخوای ، آیه دختر هاشمه. این حقیقت هیچ وقت عوض _ !نمیشه

.آرمین سردرگم نگاهش کرد. سفیدی چشم هایش از بی خوابی سر خ سرخ بود

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۲:۱۱]

بهش میگم. از شغل شریف باباش تا بلایی که میخواست همراه اکبر سرم بیاره. همشو میگم. انقدر دوسم داره که حرفم و _ .باور کنه

.کاوه با تاسف سر تکان داد

اسم اینکار خودخواهیه. با خراب کردن تصورا ت اون از پدرش و شکستن غرورش میخوای خودت و از گناهت تبرئه _

کنی؟ .آرمین سکوت کرد

.کاوه جلو رفت و دست روی بازویش گذاشت

آدم نفهمی نیستم. عشقم خوب میشناسم. میدونم وقتی قلبت برای یکی بزنه دیگه نه مغزت کار میکنه و نه صدای کسی _رو جز صدای اون میشنوی! اما شرایط شما دوتا فرق داره... تو باید بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنی. الان اگه ازش جدا بشی شاید دو روز گریه کنه.. سه روز خودش و حبس کنه.. یه ماه جایی نره. اما بالاخره تموم میشه. یادش میره.

!ضررش خیلی کمتر از وقتیه که همه ی حقیقت و بفهمه و دنیاش خراب بشه

سیبک گلوی آرمین تکان خورد و دست هایش را با فشار روی پلک هایش گذاشت. کاوه انگار صدای وجدانش بود که

:تحمل شنیدن جمله هایش را نداشت. با حالی خراب زمزمه کرد

بسه کاوه.. اومدی جونم و بگیری؟_ .نه.. اومدم به عنوان دوست آگاهت کنم_

niceroman.ir

.عصبی از جا برخاست و مقابل کاوه ایستاد

فکر کردی اینا رو نمیدونم؟ فکر کردی به هیچی فکر نکردم؟ به این زندگی سگی.. به همه ی این بدبختی ها که یکجا _پاچه م و گرفته؟ فکر کردم. هفته هاس که دارم فکر میکنم. که خودمو گول میزنم و میگم تب تنده و میگذره.. اما نیست.. نیست! گذاشتم از این شهر رفتم اما فکر لعنتیش یه لحظه منو به حال خودم نذاشت. هر جا نگاه میکنم میبینمش. دیوانه شدم. تو حال خودم نیستم. وقتی نیست دلم میخواد هیچی نباشه. مرض گرفتم میفهمی؟ !مرض نگرفتی.. عاشق شدی_

.چشم های آرمین روی او ثابت ماند. انگار تکه ی جا مانده ی پازل بود که سرجایش نشست و تصویر دلش را کامل کرد

!عاشقی گناه نیست. اما تاوان داره. یکی تاوانش و با دلش میده.. یکی با عمرش_

:صدای آرمین گلویش را خش داد و با زور بیرون آمد

.هرچی باشه.. راضی ام_

.پس دیگه حرفی برای زدن نمیمونه_

از مقابل آرمین کنار رفت. همزمان نیوشا د ر اتاق را باز کرد و نگران نگاهش کرد. کاوه علامت داد بیرون برود و

:خودش هم پشت سرس رفت. قبل از اینکه در را ببندد سرش را برگرداند و گفت

.اگه به هر قیمتی میخوای داشته باشیش ، اول خودت و برای هر اتفاقی آماده کن_

وقتی رفت و در را پشت سرش بست ، او هم خودش را روی تخت رها کرد. ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت و به

سقف خیره شد. چشم هایش میسوخت اما نمیتوانست پلک هایش را روی هم بگذارد. هرباری که چشم میبست تصویر آیه قصد جانش را میکرد. دلش برای آن صدای آرام و آن سکوت های طولانی پشت گوشی که از صد جمله برایش بیشتر

niceroman.ir

.معنی داشت لک زده بود

گوشی را از روی میز برداشت و روشن کرد. دلش تکان خورد وقتی دید حتی یک پیام هم از او ندارد! ترس عجیبی به

جانش افتاد. اگر بیخیالش میشد چه؟

پست_پنجاه_و_هشت#

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۱]

❄Medya❄ :

وقتی بعد از چند بوق ، صدای گرفته ی آیه داخل گوشی پخش شد ، نفس راحتی کشید و کمی مکث کرد. آیه سعی کرد

.هیجانش را پنهان کند اما نفس های بریده بریده اش مثل همیشه دست دلش را رو کرد

من بگم برو و زنگ نزن ، تو از خدا خواسته. آره؟_ .فکر کردم دوست نداری صدام و بشنوی_

.چیزی میگی که خودتم باورش نداری_

.فقط میخوام بدونم چرا ازم فراری شدی. اگه نمیخوای بگی قطع کن آرمین. من دیگه طاقتش و ندارم_

.آرمین چشم بست

!میخوام ببینمت. اما نه از پشت پلکام. خو د واقعیتو میخوام_

.لحنش آنقدر گرم بود که نفس آیه حبس شد

niceroman.ir

.میخوام پیشم باشی.. دوست دارم لمست کنم. تو چشات نگاه کنم. دستت و محکم بگیرم_

.تن آیه مور مور شد. خودش را روی صندلی انداحت و گوشی را سفت چسبید

..آرمین_

.حق نداری اونجوری بهم بگی آرمین_

.چشم هایش را محکم تر روی هم فشرد

!وقتی خودت اینجا نیستی ، حق نداری_

:آیه لب روی هم فشرد. با مکث گفت

.تا نگی مشکل چیه نمیام . نمیتونم ذره ذره آب شدنت و ببینم وقتی حتی نمیدونم چه اتفاقی افتاده_

:آرمین لبخند تلخی زد و آه بلندی کشید که قلب دخترک لرزید

بیا پیشم. حرف میزنیم . باشه؟_

کجا باید بیام؟_

آدرس یه برج تجاری رو بهت میدم. طبقه ی دهمش کافی شاپه. جای دنجیه نترس. میتونی بیای؟

:آیه با تردید از پشت پنجره به ماشین پدرش نگاه کرد

!میام_

.منتظرم_

وقتی گوشی را قطع کرد ، قبل از هر کاری در اتاقش را باز کرد و به بیرون سرک کشید. صدای پدرش را شنید که بلند بلند با تلفن حرف میزد. حالا چطور باید بیرون میرفت؟

niceroman.ir

لباس هایش را پوشید و آرام از پله ها پایین رفت. خانم جون با دیدنش از زیر قاب عینک نگاهش کرد . دوست نداشت به او دروغ بگوید. چهره اش حالتی گرفت که زن فقط سر تکان داد و چیزی نگفت. اما صدای پدرش ناگهان چهار ستون

.تنش را لرزاند

کجا تشریف میبری ایشالا؟_ .برگشت و سعی کرد عادی برخورد کند

.کلاس دارم بابا_

.هاشم با اخم به سرتا پایش نگاه کرد

همون کلاس مزخرف ورزشی که ثبت نام کردی؟_ .آیه سر تکان داد

بیرون و نگاه کردی؟ کولاکه.. چه واجبه توی این سرما و کولاک بری ورزش کنی؟ بشین خونه فردا برات سی دی _ .میخرم از روی اون ورزش میکنی

:مستاصل نالید

..اما بابا_

!اما و اگر نداره. تازگی ها پات خیلی دراز شده آیه. روی اعصا ب من راه نرو_

:خانم جون از آن طرف گفت

بذار بره هاشم. بشینه خونه در و دیوارا رو نگاه کنه؟ جوونه. درس و دانشگاهم که نداره. سرش باید گرم بشه یا نه؟_ :هاشم کمی مکث کرد. دوباره به سر تا پای او نگاه کرد و گفت

همین که گفتم. مشغولیت میخواد گلدوزی یاد بگیره.. بشینه کنارت خیاطی یاد بگیره.. آشپزی یاد بگیره. چه میدونم _کوبلن بدوزه. چه نیازیه بره جایی که نمیدونیم چه جهنمیه دست و پاشو تکون بده؟ نه اضافه وزن داره نه قراره معلم !ورزش بشه

آیه مات شد. به همین راحتی همه چیز خراب شده بود. میدانست وقتی پدرش بگوید نه ، اگر آسمان را هم به زمین بدوزد

niceroman.ir

تصمیمش عوض شدنی نیست. کم مانده بود گریه اش بگیرد. هاشم تلوزیون را روشن کرد و مقابلش نشست. انگار امروز خیال بیرون رفتن نداشت. آیه چادرش را میان دستش مچاله کرد و با ترس جلو رفت. به نیم رخ جدی پدرش نگاه کرد و

:دل را به دریا زد

.بابا لطفا بذارین برم_

هاشم سربرگرداند. هر چه او بیشتر اصرار میکرد ، حساس تر میشد. آنقدر بد نگاهش کرد که دخترک نگاهش را دزدید.

:با عصبانیت گفت

این بار آخریه که داری در مورد چیزی اصرار میکنی. دفعه ی بعد از تمام امکاناتی که داری محرومت میکنم تا دیگه _ !وقتی یکبار "نه" میشنوی بیخود اصرار نکنی

بغضش در آستانه ی شکستن بود. برگشت و به خانم جون نگاه کرد. اما میدانست از دست او هم کاری بر نمی آید. دلش .میخواست فریاد بکشد. از این زندان و قوانینش تا حد مرگ بیزار بود

چادرش را از سرش کشید و با قدم های سنگین به اتاقش برگشت. در و دیوا ر این اتاق لعنتی داشت رویش می آمد. بغض

:گلویش اندازه ی کوه بود. روی تختش نشست و شماره ی آرمین را گرفت. خیلی زود جواب داد

!رسیدی؟_

:همین جمله ی سوال ی کوتاه برای شکستن بغضش کافی شد. اشک هایش روی گونه اش ریخت و با صدای لرزان گفت

..ببخش آرمین_

.آرمین کمی مکث کرد و صدای او هم تغییر کرد

پدرت نذاشت بیای؟_ .وقتی بگه نه ، دیگه هیچ کاری از دستم بر نمیاد_

niceroman.ir

فدای سرت.. بخاطر همین داری گریه میکنی؟_ ..آرمین بخدا_

!اگه یکبار دیگه بگی آرمین پا میشم میام آیه_

.لبش را میان دندانش گرفت و لبه ی پرده را دست گرفت. ظهر زمستان ی دلگیری بود

.دلم برات تنگ شده_

.قلب آرمین لرزید

اون دل کوچولوت مگه بلده تنگ تر هم بشه؟_ .هرباری که دلتنگت بشم و نتونم از این زندان بیام بیرون یه ذره بیشتر میمیرم _

!هر باری که نیای ، یکم بیشتر به من بدهکار میشی. فقط همین _

:آیه سکوت کرد و او افزود

.نبینم بشینی براش غصه بخوری.. من طلبم و یکجا ازت میگیرم. خیالت تخت_

:آرمین کمی مکث کرد و گفت

برنامه های دیگه ای داشتم ولی حالا که جور نشد ، منم تغییر_

!میدمشون

چه_

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۱]

برنامه ای؟

یه ربع دیگه بهت زنگ میزنم. گوشی رو که برداشتی فقط گوش کن. باشه؟_ .قلب آیه به تپش افتاد

میخوای چیکار کنی؟_ .یکم صبر کن. خودت میفهمی_

niceroman.ir

آیه با تردید "باشه" ای گفت و بعد از قطع شد ن تماس ، دلهره گرفت. نمیدانست قرار است چه اتفاقی بیفتد اما تنها چیزی که برایش واضح بود ، تغییر رفتار آرمین بود. انگار همان آد م سرد و بی احسا س چند هفته ی پیش نبود. حرف هایش..

.کلماتش.. تُن صدایش ، حتی لحن صحبتش هم تغییر کرده بود

گوشی را روی پاتختی گذاشت و به جان ناخن هایش افتاد. عقربه ها خیا ل حرکت کردن نداشتند و ثانیه ها کند میگذشت. یک ربعی که آرمین گفته بود ، برایش مثل یک سال گذشت و با صدای زن گ گوشی ، بیصبرانه جواب داد. اما به جای شنید ن صدای آرمین ، صدای گیتار ملایمی می آمد. مست ملود ی زیبایی بود که از پشت گوشی پخش میشد تا اینکه

!ناگهان با شنیدن صدای او ، حس کرد نبض و دلش با هم ایستاد

..تو از کجا پیدات شد ، که با دلم حرف زدی "

.من عاشق این رابطه م ، به زندگیم خوش اومدی

..تو از کجا پیدات شد ، تو باز ی بی قاعده

.به ذهنمم نمیرسید ، خدا تورو به من بده

.شلوغ و گرم و روشنی ، درست عین زندگیم

.من چشم وا کردم و تو ، افتادی بین زندگیم

.دروغ میگفتم ولی ، کنا ر تو باور شدم

.من خوب بودم قب ل تو ، بعد از تو من بهتر شدم

.وقتی دلت از دست رفت ، یعنی یکی دنیات شد

یعنی بپرسی هی ازش ، تو از کجا پیدات شد؟

niceroman.ir

تو از کجا پیدات شد؟؟ .بذار گاهی قل ب تو ، برام یه باور بشه

.من قول میدم بعد از این ، زندگیم بهتر بشه

.نگاهم میکنی و ، بهش برمیخورم

.میخندی از ته دل ، من خنده هات و میشمرم

.وقتی دلت از دست رفت ، یعنی یکی دنیات شد

یعنی بپرسی هی ازش ، تو از کجا پیدات شد؟ "تو از کجا پیدات شد؟؟

آنقدر مات و مبهوت بود که حتی صدای تپش های قلب خودش را هم نمیشنوید. فقط دلش یک سیلی محکم میخواست تا او را از این خوا ب شیرین و لعنتی بیدار کند. مردمک چشم هایش روی یک نقطه ثابت مانده بود و دهانش خشک خشک .بود. صدای آرمین داشت توی گوشش زنگ میزد و صدای گیتار هنوز به گوش میرسید

وقتی صداها قطع شد ، تکان سختی خورد و لب های خشکش را روی هم گذاشت. تا خواست چیزی بگوید ، آرمین از

:پشت گوشی گفت

بهت گفته بودم عشق و باور ندارم. گفته بودی یه جایی از زندگی جلوت ظاهر میشه که حتی فکرشم نمیکنی. اون لحظه _فقط تو دلم خندیده بودم. تا اینکه یه شب ، یه خواب همه ی زندگیم و ریخت بهم. تو اومدی ، بدون اینکه ازم حتی اجازه

.بگیری نشستی درست وسط قلبم

:آیه با ناباوری لب زد

..آرمین_

!نمیدونم از کجا پیدات شد. ولی حالا که اومدی ، دیگه حق نداری هیچ جا بری_

niceroman.ir

فاصله ی بین نفس هایش آنقدر کوتاه شد که حس کرد هر لحظه ممکن است از بی هوایی بمیرد. دستش را روی قلبش

:گذاشت و آرمین تیر خلاص را زد

.دوستت دارم آیه_

#پست_پنجاه_و_نه

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۱]

❄Medya❄ :

❄❄❄❄

مقابل آینه ی قدی اتاقش ایستاده بود. از همیشه خوش پوش تر و خوش تیپ تر. حس میکرد دوباره در زندگی هدف دارد. دوباره برای گذراندن روزهایش دلیل دارد. آن هم یک دلیل لعنتی و دوست داشتنی که هر چه زمان میگذشت رد پایش در .لحظاتش پررنگ تر میشد

چشم های شیطنت با ر نیوشا خیلی وقت بود که از پش ت سر رویش بود اما آنقدر غرق فکر بود که او را نمیدید. تا اینکه

:نیوشا گلو صاف کرد و گفت

!میگم داداش خوشگلا رو میدزدنا_

.با اخمی ساختگی به طرفش برگشت

!آخر من پیر میشم میمیرم. تو باز یاد نمیگیری در بزنی بیای داخل این اتا ق صاحب مرده_

niceroman.ir

دور از جون داداشم. ترک عادت موجب مرضه. نمیدونی؟_ .آرمین با تاسف سر تکان داد و جلو رفت

.جای بلبل زبونی بیا آستینم و تا بزن_

:نیوشا جلو رفت. بوی عطرش هوش از سر میبرد. چشم بست و گفت

چه دوشی هم گرفتی. خبریه؟_ !کا رت و بکن سوال نپرس_

.بگو دیگه.. بخدا از فوضولی میمیرم_

.آرمین لبخند یک طرفه ای زد

انقدر بدبختی یعنی؟_ .نیوشا چپ چپ نگاهش کرد که آرمین با خنده لپُش را کشید

وقتی بهت برمیخوره خب فوضولی نکن. مجبوری؟_ .میدونم میری پیش آیه.. کلا تو یه هفته س یه چیزیت شده_

:آرمین کیف پولش را گرفت و همانطور که از اتاقش بیرون میرفت گفت

...ببخشید که مجبورم با کنجکاوی هات تنهات بذارم. فعلا_

نیوشا برایش دهن کج کرد و بعد از رفت ن او ، با لبخند به د ر بسته ی اتاق خیره شد. اولین بار بود که چشم های برادرش .تا این حد برق میزد. همه ی حدس هایش درست از آب در آمده بود

آیه نگاه دوباره ای به ساعتش کرد. یک ربعی بود که منتظرش بود. نگاهی به اطراف انداخت. هنوز موقع بیرون آمدن

از خانه دست و پایش میلرزید اما نه به شد ت قبل. از همان روزی که آرمین قلبش را گرفت و میا ن تارهای گیتار کشید ، حس میکرد پ ر پروازی دارد که میتواند با آن تا انتهای دنیا پرواز کند . حالا که زندگی به او فرص ت زندگی کردن داده .بود نمیخواست همه چیز را قربان ی ترس کند و قلبش را میان دیوارهای آن خانه حبس کند

آنقدر غرق افکارش بود که با دسته گلی که ناگهانی مقابل صورتش قرار گرفت ، هینی گفت و کمی عقب رفت. آرمین از

niceroman.ir

.پشت گلها بیرون آمد و سرش را کمی خم کرد

یه معذرت خواهی از نوع لطیف. مورد قبوله؟_ .آیه خندید و گل ها را گرفت

.ممنون_

آرمین با لبخند نگاهش کرد. همین سرخ و سفید شدن ها بود که دلش را به دام انداخته بود. حاضر بود جان بدهد برای آن

.حجم خون سرخی که زیر پوستش جمع میشد و به گونه های کوچکش رنگ میداد

راحت تونستی بیای بیرون؟ مشکلی که پیش نیومد؟_ .چهره ی آیه کمی تغییر کرد

.پدرم که چند روزه خیلی زود از خونه میره بیرون. اما خب مجبور شدم به خانوم جون دروغ بگم_

:آرمین نفسی گرفت و همانطور که حرکت میکرد برای تغییر جو گفت

دوست داری نهار و کجا بخوریم؟_ .آیه در موازاتش حرکت کرد

.هر جا خودت دوست داری_

آرمین دستش را از بغل پیش برد و دس ت کوچک او را شکار کرد. آنقدر آنی که آیه نتوانست کاری بکند. فشاری به دست

:نرم و کوچکش داد و گفت

!منو ول کن. یه جایی بریم که تو دوست داری_

آیه سعی کرد هیجانش را پنهان کند. اما وقتی او اینجوری دستش را محکم گرفته بود چطور باید تمرکز میکرد؟ :آرمین به نیم رخش نگاه کرد و سر تکان داد. آیه آرام گفت

.پس بریم یه جای سنتی_

.لب های آرمین کش آمد و "چشم" غلیظی گفت. بعد همانجا کنار خیابان ایستاد و برای اولین تاکسی دست بلند کرد

niceroman.ir

سفره خانه ای که آرمین انتخاب کرد ، جای دنج و کوچکی بیرون از شهر بود. محیط گرمی داشت و معماری سنتی اش

به دل مینشست. آیه با ذوق دست کشید روی فرش و با حسرت گفت:

آخرین باری که با خانم جون اومدیم بیرون شیش هفت سالم بود. یه همچین جایی بود. یادمه آبگوشت خورده بودیم _.

آرمین نگاهش را از روی چهره ی او حرکت نداد اما چیزی در گلویش تکان خورد.

میخوای آبگوشت سفارش بدیم؟_ .آیه سر تکان داد و مستقیم نگاهش کرد

دوست ندارم هیچ کدوم از خاطره های خوب زندگیم تکرار بشن. چون انقدر تعدادشون کمه که میترسم لا به لای اتفاق _ .های جدید گم بشن

قلب آرمین فشرده شد. دستش را جلو برد و دست کوچک او را گرفت.

قول میدم هر لحظه ای که با منی یه اتفاق جدید برات بیفته_.

دست دخترک را بالا آورد و میان نگاه بهت زده ی او و چشم های پر از خواستن خودش آرام بوسید.

مثلا مثل همین یکی_..

آیه سریع دستش را پس کشید و سرخ شد. آرمین تک خنده ای کرد.

تو کتم نمیره.. دختری که انقدر خجالتیه.. چجوری انقدر قشنگ عاشقی میکنه؟_ .آیه خواست بگوید "عش ق تو جسارت عاشقی میدهد" اما شرم وادار به سکوتش کرد و فقط لبخند ملایم و خجلی زد

آرمین غذاها را سفارش داد و در کمتر از چند دقیقه سفره ی کوچک مقابلشان پر شد از غذاهای سنتی. آنقدر این نهار دو نفره برای هر دوی آن ها خوشایند بود که هیچ کدامشان نفهمیدند زمان چگونه سپری شد. وقتی پیش خدمت قوری کوچ ک

چای را از مقابلشان برداشت. آرمین نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

niceroman.ir

!اوه.. کی ساعت سه شد_

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۱]

:آیه همانطور که کفش هایش را میپوشید حرکات شتاب زده ی او را زیر نظر گرفت و پرسید

جایی قراره بری؟ _ .آرمین دست پشت کمرش گذاشت و او را به بیرون از رستوران هدایت کرد

!نه.. ساعت ۱ شاگردم میاد. اصلا حواسم نبود_

ابروهای آیه در هم گره خورد و چهره اش گرفته شد. دوست نداشت به او بگوید که چقدر از رفت و آمد دخترهای جور

.واجور به خانه و اتاقش بیزار است اما سکوت طولانی اش و چهره ی گرفته اش به تنهایی گویای همه چیز بود

:داخل تاکسی در سکوت به مناظر بیرون نگاه میکرد که آرمین تنه ای به او زد و کنار گوشش گفت

بلبل زبونی سر نهارت و باور کنم یا این اخم و قیافه ی برزخی رو؟_ :آیه در سکوت نگاهش کرد. لب های آرمین کش آمد و گفت

!حسود کوچولو_

.آیه هول شد

حسود نیستم.. برای چی باید حسودی کنم؟_

یعنی میخوای بگی از وقتی شنیدی کلاس دارم قیافت این شکلی نشده؟_ : آیه رو برگرداند و آرام جواب داد

! نه_

niceroman.ir

.آرمین گوشه ی چادرش را کشید

!منو نگاه کن بگو نه_

آیه نگاهش کرد. دلش نمیخواست آرمین برداشت اشتباهی از او و اخلاقش داشته باشد . به جان خارهای شاخه ی دست گلی که روی پایش بود افتاد تا در نهایت یکی از خارها داخل انگشتش فرو رفت. هینی گفت و دستش را کنار کشید. لب پایینش را به دندان گرفت که نگاه آرمین به همانجا کشیده شد و انگشتش را جلو برد .چانه اش را پایین کشید. لبش که از

:حصار دندانش آزاد شد ، گفت

.از این به بعد وقتی میخوای دروغ بگی ، حق نداری از خودت مایه بذاری_

:دستش را گرفت . قطره ی کوچک خون را از روی انگشتش پاک کرد و به لب هایش اشاره کرد

نه اونجا ، نه هیچ جای دیگه ای که ما ل منه! فهمیدی؟_

آیه یخ شد. با خجالت دستش را از دست او بیرون کشید و دو انگشتش را روی هم فشرد. آرمین سرش را کاملا نزدیک :س ر او برد و افزود

نه قبلا ، نه الان ، نه هیچ وق ت دیگه ای ، اون اتفاقاتی که توی ذهن کوچیکت جولون میده توی اون اتاق نمی افته. حتی _اگه هوسباز ترین مرد دنیا هم باشم انقدر برای کار و هنرم ارزش قائل هستم که آلوده به کثافت کاریش نکنم. اونجا مثل محل کار منه. دخترایی هم که میان برام بیشتر از شاگرد نیستن. متوجهی؟

آیه سر تکان داد و نگاه زیرزیرکی به راننده انداخت. خوب بود که اصلا حواسش به آن ها نبود. نفس راحتی کشید. آرمین

.هیچ تلاشی برای حفظ فاصله ی بینشان نمیکرد و این همه ناپرهیزی برای قلب کوچکش بدتر از جریان قو ی برق بود

:آرمین تکرار کرد

niceroman.ir

گو شت با منه؟_

آیه کمی خودش را کنار کشید. چادرش را از دو طرف روی گونه هایش کشید. " آره " ی آرامی گفت و سکوت کرد. آرمین به خوبی متوجه دستپاچگی اش میشد اما خیا ل پا پس کشیدن نداشت. آنقدر بی رحمانه و با لذت نگاهش میکرد که

دخترک از ترس شکار شدن چشم هایش حتی نیم نگاهی هم به او نمیکرد. میترسید این برق و اشتیاق نگاهش خط

پررنگی روی تمام هنجارهای زندگی اش بکشد. اما نمیدانست هرباری که اینگونه از او رو میگرفت و فراری میشد ، خیا ل در آغوش گرفتن و بوسیدنش برای آرمین پر رنگ تر میشد. خواستنش هوس نبود... یک ح س پر عطش عجی ب و قوی بود. دلش میخواست جسم و روحش را با او یکی کند و گاهی این خواستن آنقدر برایش پررنگ میشد که در ذهنش !از همه ی خط قرمز ها عبور میکرد

خودش را کمی کنار کشید و سر برگرداند. کلافه دست هایش را پشت سرش قلاب کرد. در همین مدت کم عشق این دختر از او آدم دیگری ساخته بود. در زندگی هیچ گاه تا این حد برای داشتن چیزی بی تاب و نگران نبود. کم کم داشت از

.خودش میترسید

پست_شصت#

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۱]

***

بعد از ظهر کسل کننده ای بود. کلاس ساعت چهارش به خاطر کاری که برای شاگردش پیش آمده بود کنسل شده بود. اگر زودتر میدانست برای دیدن آیه برنامه ریزی میکرد. یک هفته بود که او را

niceroman.ir

ندیده بود و به شدت دلتنگ بود. هر باری که او میگفت پدرش خانه است و نمیتواند بیرون بیاید ، نفرتش از هاشم کمی بیشتر از قبل میشد. هاش م لعنتی بدجوری با

.تارو پود زندگی اش گره خورده بود

به پهلوی چپ چرخید و چشم هایش را باز کرد. نگاهش مستقیم به ساعت گرد روی دیوار افتاد. یعنی آیه خواب بود؟

دلش نمیخواست مزاحم استراحتش شود. پوف کلافه ای کشید و از جا بلند شد. د ر کمدش را باز کرد و نایلون سفید رنگ با طرح های قلب کوچک را برداشت. لبخند مرموزی کنج لبش جا خوش کرد. روی تخت لم داد و لباس را از نایلون بیرون آورد. پیراهن کوچک و سبُک روی پاهایش پهن شد. چند بار دست کشید رویش. حتی با چشم های باز هم میتوانست اندام ظریف و پوست بلور ی آیه را داخل این پیراهن تصور کند. لب هایش کش آمد و چشم هایش برق زد.

دس ت خودش نبود. آنقدر ناشیانه عاشق شده بود که برای همه ی مراحل عاشقی عجله داشت. یعنی روزی میرسید که او را داخل این لباس ببیند؟ :گوشی را از کنارش برداشت و همانطور که یک چشمش به لباس بود برایش تایپ کرد

"حسود کوچولوی آرمین خوابه"

.چند ثانیه منتظر ماند اما جوابی نیامد. پیامش هم دیده نشد. لب هایش را روی هم فشرد و نوشت

"پس خوابی.. عیب نداره..تصور خوابیدنت هم قشنگه"

خواست گوشی را قفل کند که دو تیک پشت سر هم و سبز رنگ کنار پیامش متوقفش کرد. اما هر چه منتظر ماند جوابی

.نیامد

:نگران شد. دو دلی را کنار گذاشت و زنگ زد. آنقدر بی صدا ماند تا صدای آیه را از پشت گوشی شنید

niceroman.ir

جانم؟_ !سلام. خواب بودی؟_

.نه ، بیدار بودم_

.آرمین متوجه بی حالی اش شد و اخم کرد

خوبی تو؟ از صبح خبری ازت نیست. باز اتفاقی توی خونه افتاده؟_ ..نه_

پس چرا این مدلی حرف میزنی؟_ .خوبم آرمین_

:صدای آرامَش و اینگونه "آرمین" گفتنش او را خلع سلاح کرد. چشم بست و با احساس گفت

.میترسم آخر این آرمین گفتنات کار دستم بده_

.آیه سکوت کرد و لبخند روی لب آرمین پررنگ تر شد

عاشق اون خجالت و سایلنت شدنتم که از صد تا حر ف عاشقونه قشنگ تره.. آیه؟_

بله؟_ .میخوام ببینمت_

:آیه بی مکث جواب داد

!نمیشه_

چرا؟ بخاطر پدرت؟_ ..نه_

!.بهونه نیار . میام د ر خونتون ها _

امروز نمیشه. بعدا.. باشه؟_ .بی حوصلگی اش از چشم آرمین دور نماند و اصرار را کنار گذاشت

.باشه.. ولی فکر نکن نفهمیدم یه چیزیت شده_

هیچی نشده. میشه بعدا صحبت کنیم؟_ .آرمین "خیلی خب" کوتاهی گفت و خداحافظی کرد. با تعجب به گوشی خیره شد. این دختر امروز یک چیزش بودهمین که آرمین قطع کرد ، گوشی را روی تخت انداخت و از درد به دلش چنگ انداخت. فقط خدا میدانست

niceroman.ir

که چه دردی را تحمل کرد تا آرمین بویی از حال خرابش نبرد. انگار قرار نبود هیچ وقت این در د بی درمانش تسکین پیدا کند. هر ماه .دقیقا همین روزها پیدایش میشد و تا جانش را نمیگرفت نمیرفت

روی تختش نشست و همانطور که دستش روی شکمش بود و دولا مانده بود ، از داخل کشوی پاتختی دنبال قرص .همیشگی گشت

د ر اتاقش باز شد و خانم جون با جوشانده ی معروفش داخل آمد. با دیدن رنگ و روی او دست و پایش شل شد. همیشه و

.هر ماه س ر موعد عادت هایش درد وحشتناکی میکشید اما انگار اینبار از همیشه بدتر بود. نگران جلو رفت

.انقدر نخور اون داروهای شیمیایی رو مادر.. مخدره ، درمان که نیست_

:آیه سر تکان داد و بیحال نالید

.دارم میمیرم از درد خانوم جون_

.بذار زنگ بزنم به آژانس. امروز سه شنبه ست دکتر فروزان الان مطبه. یه ویزیت بشو ضرری که نداره مادر_

.چند بار باید بریم دکتر خانم جون؟ هیچی نیست.. استراحت کنم میگذره_

خانم جون با نگرانی به صورت زردش نگاه کرد. هربار که دکتر سونوگرافی و آزمایشی مینوشت ، به یک بهانه ای از

رفتن سر باز میزد. میدانست این سهل انگاری دخترک از کجا آب میخورد. میترسید پدرش بخاطر آزمایش ها سوال و جوابش کند. آنقدر از پدرش حساب میبرد که حاضر بود از شدت درد بمیرد اما به او نگوید برای چه به سونوگرافی

!رفته

.با اخم د ر کمدش را باز کرد و چادر و مانتویش را روی تخت انداخت

niceroman.ir

!زود بپوش تا زنگ بزنم آژانس. امروز هر طوری شده باید بفهمیم چه خبره_

..اما بابا_

:خانم جون با تحکم گفت

!هاشم با من. تو بپوش نگران چیزی هم نباش_

خانم دکتر نگاهی به جواب سونوگرافی اورژانسی انداخت و عینکش را بالا داد. چشم چرخاند به طرف دخترک ریزجثه

:و خجالتی و گفت

گفتی اولین تاریخ عادتت کی بوده؟ _ :آیه با خجالت جواب داد

!فکر میکنم سه سال پیش_

.دکتر ابرو بالا داد و به طرف خانم جون برگشت

.خب همونطور که حدس میزدم خیلی دیر بوده_

:نفسی گرفت و افزود

ببینین دخترتون علاوه بر سندرم پلی کیستیکی که داره ، خونریزی قاعدگیش هم غیر عادی و بیش از حد معموله. با _ توجه به تعویق هایی که خودش میگه وجود کیست های تخمدانش این مشکل رو

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۱]

تشدید هم کرده.فعلا و در این مرحله اول باید مشکل کیست ها رو با دارو برطرف کنیم تا کمتر اذیت بشه. اما سیستم

!بدنش و این قاعدگی های سخت بیشتر قابل کنترله تا درمان

:خانم جون گفت

niceroman.ir

یعنی در آینده مشکلی براش ایجاد میکنه؟_ :دکتر نگاهی به آیه انداخت و خونسرد گفت

بعد از ازدواج ممکنه یه کمی توی مسائل زناشویی به مشاوره نیاز داشته باشی یا برای بچه دار شدن تحت درمان باشی _ .. ممکنه این به تعویق افتادن ها بازم اذیتت کنه ولی چیزی نیست که غیر قابل درمان باشه

:لبخند زد و در حال مهر کردن دفترچه ی او ، نگاهی دوباره به صورت گل انداخته ی دخترک انداخت و ادامه داد

. البته خیلی ها سرشون بابت این معوقه ها کلاه رفته. اگر نامزد داری حواست به روابطت باشه_

:آیه در خودش فرو رفت و خانم جون مجددا پرسید

الان چیکار میشه کرد که دردش کم بشه دخترم؟_

کار خاصی نمیشه کرد مادر. چون تو دوره ی خاص عادت هست دردش تشدید شده. این داروها رو استفاده کنه تا _کیست ها برطرف بشن. یک سری آمپول تقویتی هم براش نوشتم تا حجم زیاد خونی که از دست داده رو جبران کنه. به .خورد و خوراکش تو این دوره ها خیلی دقت کنه. مجددا ماه بعد بیاد پیشم

هر دو تشکر کردند و از مطب بیرون آمدند. هنوز دردهایش آرام نشده بود. خانم جون کمکش کرد تا سوار ماشین

دربستی بشود. گوشی لعنتی اش هم مدام میان دست هایش میلرزید. در همان حال به گوشی نگاه کرد. بیست تماس بی پاسخ از آرمین داشت. تماسش را رد کرد و لبش را با درد به دندان گرفت. سرش را به پشت تکیه داد و سعی کرد کمی

.آرام بگیرد

:همراه با توقف ماشین دست خانم جون را روی دستش حس کرد و صدایش را شنید

.پیاده شو مادر.رسیدیم_

niceroman.ir

چشم باز کرد و در ماشبن را باز کرد. اولین قدم را که روی زمین گذاشت درد دوباره زیر شکمش پیچید. با همان چهره

ی درهم از درد چادرش را جمع کرد و همین که سرش را بالا کرد چشم هایش در چشمهای نگرا ن آرمین قفل شد. خشکش زد و بی حرکت ماند. آرمین تکیه اش را از دیوار گرفت و خواست به طرفش بیاید که با پیاده شد ن خانم جون از .پشت س ر آیه مکث کرد

آیه سریع نگاهش را دزدید و به طرف خانه رفت. اما همان مکث کوتاهش و نگاه نگران پسرک برای فهمیدن خانم جون کافی بود. از زیر عینک نگاهی به آرمین انداخت و آیه را به سمت خانه هدایت کرد. لحظه ی آخر آیه برگشت تا نگاهش

:کند اما خانم جون در را بست و گفت

.با پدرت حرف زدم.. داره میرسه_

:کمی مکث کرد و افزود

..بهش بگو تا نیومده از اینجا بره_

آیه سرخ شد. آنقدر خجالت کشید که فقط توانست سرش را پایین بیندازد و داخل برود. پیرزن نیم نگاهی به در بسته ی

:پشت سرش انداخت و زیر لب گفت

..خدایا به امید خودت_

آیه همین که به اتاقش رسید ، پرده ی اتاق را کنار زد. آرمین هنوز همانجا ایستاده بود و نگاهش دقیقا به پنجره ی اتا ق او

:بود. آنقدر استرس داشت که دردش را فراموش کرد. با عجله شماره اش را گرفت و منتظر ماند تا آرمین بی مقدمه گفت

!فکر کردی اگه نگی من از صدات نمیفهمم چته؟ گفتم اگه بهونه بیاری میام د م درتون_

niceroman.ir

:آیه نالید

.الان بابام میرسه. توروخدا برو آرمین_

تا نگی چه خبره از اینجا تکون نمیخورم. کجا بودی؟ برای چی رنگ و روت این شکلیه؟_ ..آرمین_

!اگه نمیخوای از دیوار بیام بالا مثل دخت ر خوب حرف بزن_

.آیه لبش را به دندان گرفت

.بخدا چیزی نیست_

برای همون چیزی نیست داری اینجوری بی حال حرف میزنی؟_ :آیه ناامید چشم روی هم گذاشت و آرمین گفت

نگران کرد ن من چه لذتی برات داره؟_

هیچی.. هیچی بخدا. چرا اینجوری میکنی؟_ !یا میگی.. یا من از اینجا تکون نمیخورم_

:آیه چشم باز کرد. نگاهش که به ماشین پدرش افتاد ، نفسش بند آمد. داشت میپیچید داخل کوچه. با ترس گفت

..آرمین بابام _

:آرمین نیم نگاهی به ماشین هاشم انداخت

.حرف بزن. مردم از نگرانی _

!خواهش میکنم برو_

:ماشین پدرش داشت نزدیک و نزدیک تر میشد. با ترس و سریع افزود

..یه مشکل کوچیک زنونست. چیزی که برای همه پیش میاد. توروخدا حالا برو_

آرمین چند لحظه مکث کرد. وقتی متوجه منظور او شد نفس راحتی کشید و در جهت مخالف حرکت کرد. هاشم که از

niceroman.ir

:ماشین پیاده شد ، او داخل فرعی پیچید. دست روی پیشانی اش گذاشت و گفت

بخاطر همین منو از خونه کشوندی اینجا؟ هیچ میدونی چی کشیدم از نگرانی؟_

:آیه لب هایش را زیر فشار دندانش له کرد. آهسته و با زور نالید

..هیچی نگو آرمین_

بعد هم گوشی را قطع کرد. روی تخت نشست و گوشی را میان دستانش فشرد. حس میکرد از شدت خجالت هر لحظه

: قرار است بمیرد. گوشی میان دستانش لرزید. پیام آرمین بی ن آن همه ح س بد و خجالت آور قلبش را قلقلک داد

"! حالا که تا اینجا اومدم.. بذار بیام بالا. بغلت کنم.. ماساژت بدم. آروم بشی. دکت ر تو منم"

گوشی را مثل شی داغ و پررحرارتی که دستش را سوزانده رها کرد. قلبش داشت وحشیانه میکوبید. دلش داشت بدتر از قبل پیچ میخورد. دست هایش از شد ت ترس و خجالت خیس عرق بود. پرده را آرام کنار زد و به جای خالی اش در

کوچه نگاه

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۱]

❄Medya❄ :

***

میا ن شلوغی و همهمه ی کافه ، رو به روی کاوه

نشسته بود و حواسش جای دیگری بود. صفحه ی لمسی گوشی اش حتی یک دقیقه هم خاموش نمیشد و لبخند مرموزی

niceroman.ir

.گوشه ی لبش جا خوش کرده بود

:کاوه سری تکان داد و با حلقه ای که در انگشتش بود چند تقه به فنجان زد. آرمین که سربالا کرد با تاسف سر تکان داد

اومدیم دو کلمه حرف بزنیم مر د حسابی. کجایی تو؟_

دلش میخواست خنده اش را جمع کند اما فک ر گونه های سر خ آیه راحتش نمیگذاشت. آنقدر سر به سرش گذاشته بود

.که مطمئن بود از شدت خجالت چیزی از او نمانده

.گوشم باهاته_

!معلومه_

.آرمین قفل گوشی را زد و نفسی گرفت

.جدی میگم. بگو گوشم باهاته_

:کاوه چشمی چرخاند و ادامه داد

خلاصه که کار بدی نیست. حقوق و مزایاش هم خوبه. الان و تو این دوره زمونه سخت میشه کاری پیدا کرد که یک و _ .نیم حقوقش باشه. این یارو رو هم میشناسم. دیرکرد نداره. کارکناش راضی ان ازش

.آرمین دست داخل موهایش فرو برد

.مرسی که به فکرمی و برام دست و پا میزنی. ولی اینجور کارا با روحیه ی من سازگار نیستن کاوه. نمیتونم_

الان زندگیت تو مرحله ای نیست که بگی میتونی یا نمیتونی. تا ساعت سه برو اینجا.. بقیه ی ساعاتت رو هم کلاس _ !..بردار. برا این دخترا که فرقی نمیکنه چه ساعتی بیان کلاس

niceroman.ir

:آرمین کمی مکث کرد. حق با کاوه بود. کاری نبود که به این آسانی ها از دست بدهد. با تردید گفت

.دو سه تا شاگرد گرفتم که خیلی مایه ان. با همشون صبح کلاس دارم. جور در نمیاد کاوه_

..حالا تو سعی ات و بکن_

:سری تکان داد و افزود

با مامان حرف بزن. خواستی منم با نیوشا حرف میزنم. بفروش این خونه رو. تسویه کن حساب این مرتیکه رو. حیفت _ .نمیاد ماهی سه تومن میریزی تو حلقش؟ آخرشم باید همون پول و بهش برگردونی

:آرمین متفکر به نقطه ای خیره شد. کاوه ادامه داد

همین پریروز بردی چک چهارم و پاس کردی. چهار تا چک دیگه بیشتر نمونده. از کجا میخوای بیاری پولشو؟_

اگه کوروش جواب بده زودتر از اونی که فکر کنی پول دستم میاد. یکی دو تا قرارداد زندگیم و زیر و رو میکنه کاوه. _دستم خالی نیست. بالای صد تا تکست و ملودی کار کردم. حتی ببرم تو بازار آزادم بفروشمشون نزدیک سی چهل میلیون

..مایه ست. چه برسه که کوروش

بیاد و اصلا کوروش نخواست باهات کار کنه. اون وقت چی؟_ .آرمین دست هایش را پشت سرش قلاب کرد و نفس عمیقی کشید

..نمیدونم.. نمیخوام بدونم_

کاوه بی حرف نگاهش کرد. این روزها فقط شده بود طوطی وراج سخنگوی روی دو ش آرمین. اما هر چه میگفت نه او

.چیزی میشنید و نه عمل میکرد. سر به هوا و بیخیال شده بود

داری به چی نگاه میکنی؟_ !به اثر هنر ی دخت ر هاشم_

niceroman.ir

.آرمین اخم کرد

.وارد اون بحث نشو کاوه.. خواهش میکنم_

آرمین؟ واقعا میخواییش؟_ :آرمین آرنج هایش را روی میز گذاشت و به طرفش خم شد. با جدیت گفت

!بیشتر از اون چیزی که فکرش و بکنی_

پس پ ی خیلی چیزا رو بمال به تنت. فکر نکن پدرش تا ابد سرش و زیر برف نگه میداره. اگه بفهمه رابطه تون و دختره _ .رو زنده نمیذاره

.آرمین عصبی دستش را مشت کرد

.اگه فقط انگشتش به آیه بخوره اون دست کثیفش و از بازو قطع میکنم_

.کاوه کمی از قهوه ی اسپرسویش نوشید و تکیه داد

اره راس میگی.. بعدم دست دخترش و میگیری میبری خونه ی بخت. لابد اونم با دست های قطع شده از بازو میشینه و _ ! بر و بر نگاتون میکنه

تو کار دیگه ای جز گرفت ن حا ل ما نداری؟ برو با نیوشا بیرون. بگرد. چه میدونم یکم نامزد بازی کن. چی میخوای از _

جونم؟ .کاوه با حالت خاصی نگاهش کرد

!نگرانتم.. میدونم دلت میشکنه.. روزگارت سیاه میشه. اون روزا دور نیستن آرمین_

قلب آرمین چند ثانیه ایستاد. دلشوره همه ی وجودش را گرفت و چیزی روی دلش سنگینی کرد. با لحنی نامطمئن اما پر :از احساس زمزمه کرد

!دوستش دارم. دست خودم نیست. انقدر لحظه هام و بی رحمانه پر کرده که تصور جای خالیش هم برای نابودیم کافیه_

niceroman.ir

اگه نمیتونی ازش دل بکنی بهش بگو.. راست و حسینی همه چی رو بگو. بذار اگر قراره بجنگین حد اقل هر دوتون _ !توی یه جبهه باشین نه مقاب ل هم

.آرمین سر تکان داد

..نابود میشه. فهمیدن شغل شریف پدرش برای نابودی زندگیش کافی میشه. چه برسه به داستانی که من براش ساختم_

:کاوه کمی سکوت کرد. آرمین موبایلش را از روی میز برداشت و بی حوصله گفت

!بابت قهوه مرسی.. فردا بیا خونمون. نیوشا رو ببر بیرون. یکم بگردین. استفاده کنین از این عشق و آزادیتون_

:آنقدر لحنش مظلومانه بود که دل کاوه لرزید. وقتی آرمین برای خداحافظی دست جلو آورد ، دستش را نگه داشت و گفت

با هم بریم. پایه ای؟_ !با هم؟_

منظورم به خودت و آیه س. برای فردا برنامه بریز با هم بریم یه جایی. یه نهاری بخوریم. هم مگه نمیگی با نیوشا _ رابطه ش خوبه؟ .ابروهای آرمین از هم باز شد

واقعا میگی یا دستم انداختی؟_ :کاوه به شانه اش زد

..شرایط هر چی میخواد باشه.. عشق پاکه_

:چشمکی زد و ادامه داد

.شاد کردن دل عاشق هم ثواب داره. فقط نری از ذوق تا صبح بیدار بمونی_

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۱]

:آرمین خندید

niceroman.ir

.خیلی ناکسی.. بخدا دلم داشت برا نیوشا میسوخت. فکر میکردم فقط نصیحت کردن بلدی_

:کاوه هم خندید

اوضاعت بیریخته بدبخت. من نگم کی تو رو سر عقل بیاره؟_

دوباره ضربه ای به شانه ی او زد و هر دو خندیدند. وقتی خداحافظی کردند و آرمین از کافه بیرون رفت ، دل توی دلش

!نبود. اگر آیه می آمد چه میشد

:با ذوق قفل گوشی را باز کرد و شماره اش را گرفت. چند بوق خورد اما جواب نداد. برایش نوشت

"!قهری؟"

:آیه که هنوز بابت شوخی هایش دلخور بود بی حوصله نوشت

"خیر"

"!برای فردا هیچ جا برنامه نریز. با کاوه و نیوشا میریم بیرون"

قلب آیه به تپش افتاد. بلند شد و روی تخت نشست. کمی با خودش کلنجار رفت. خصوصا که بابت دیروز هنوز خجالت

.میکشید با او صحبت کند. تعلل را کنار گذاشت و شماره اش را گرفت. صدای آرمین سرحال و خوشحال بود

!به به آیه خانوم! ... بالاخره افتخار دادی صحبت کنیم؟_

گفتی با نیوشا و کاوه؟_

آره.. ایرادی داره؟_ :آیه انگشتش را لای درز بالش فرو برد و آرام گفت

!سختمه آرمین.. من نمیام_

niceroman.ir

بهونه نیار.. سختته یا داری از من فرار میکنی؟_ :آیه لب هایش را رو هم فشرد و چیزی نگفت. به جایش آرمین صدایش را پایین آورد و گفت

من روز و شب هزار بار تو رو توی خیالم بغل میکنم و میبوسم. ولی تو هنوز بابت کوچیکترین چیزا از من خجالت _ !میکشی

:آیه اعتراض گونه گفت

..آرمین_

!جا ن آرمین؟ بعدا میگن چرا فلانی وسط خیابون چشاش هیچ جا رو ندید و ماشین لهش کرد_

.زبونت و گاز بگیر_

نمیشه زبو ن تو رو گاز بگیرم؟_ :با سکو ت آیه بلند خندید و افزود

مگه تو دس ت خودته که انقدر صدات خواستنیه؟ پس دس ت منم نیست وقتی دلم میخوادت.. منتها یه فرقی این میون هست. _ !خواست ن من آخر خجال ت تو رو از رو میبره. اینو بهت قول میدم

آیه لبش را گاز گرفت. وقتی او اینجوری حرف میزد دلش میخواست زمین دهن باز کند و او را تمام و کمال ببلعد. عادت

..نمیکرد به این جملا ت عاشقانه و بی پروایش

بابام و چیکار کنم؟_

.آرمین نفسی گرفت

یه کاریش بکن آیه. فقط مث ل اون روز نشه که باهاش دهن به دهن بشی و یه وقت ناخوشی و تلخی پیش بیاد. سعی ات و _ .بکن. اگه دیدی شدنی نیست فدای سرت. هزار تا راه پیدا میکنم برای دیدنت

..باید باز به خانوم جون دروغ بگم_

niceroman.ir

.آرمین یاد نگاه پیرزن افتاد و لبخند زد

!همه چی رو میدونه_

.میدونم. اما روم نمیشه راستش و بگم_

هر جوری خودت راحتی. فقط یادت نره چی گفتم. باشه؟_ .باشه_

:آرمین کمی مکث کرد و گفت

.. راستی.. بهتری؟ اگه فکر میکنی حالت خوب نیست و_

!سعی ام و میکنم. شب بهت خبر میدم شد یا نشد. عصر بخیر_

وقتی صدای بو ق ممتد داخل گوشی پیچید. لب های آرمین کش آمد . با لبخند به صفحه ی خامو ش گوشی نگاه کرد و زیر

:لب گفت

!کار دارم باهات.. هرچقدر دوست داری خجالت بکش_

پست_شصت_و_دو#

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

❄Medya❄ :

❄❄❄

ساعت حوالی دوازده بود که از خانه بیرون زد. به خانم جون گفت که برای کارهای پایان نامه اش به خانه ی دوستش

niceroman.ir

."میرود. خانم جون کمی نگاهش کرده بود و با حالت خاصی گفته بود: "خدا پشت و پناهت

دروغ گفتن به او از همه ی عذاب وجدان های دنیا بدتر بود اما چاره ای نداشت. انقدر وقیح و حرمت شکن نبود که !راستش را بگوید

عجیب بود که پدرش هم این روزها نه کاری به کارشان داشت و نه به خانه می آمد. شب دیرتر از همیشه میرسید و

میخوابید. صبح زود هم از خانه بیرون میرفت. آنقدر درگیر کارهایش بود که حتی تلفن هم به خانه نمیکرد. بدجنسی بود اما از این شرایط زیاد هم بدش نمی آمد. انگار همه ی این امتیازات را خدا برایش محیا کرده بود تا کمی هم شده برای

.خودش و دلش زندگی کند

پیاده تا پار ک کنار خانه شان که محل قرارش با آرمین بود ، راه زیادی نبود. هوا بعد از مدت ها آفتابی و صاف بود اما .هنوز سرمای زمستان به خوبی احساس میشد

کنار یکی از نیمکت ها ایستاد و به ساعتش نگاه کرد. هنوز چند دقیقه ای تا ساعتی که مقرر کرده بودند مانده بود. چادرش را از زیر دست و پایش جمع کرد و سرش را پایین انداخت. زیاد منتظر نمانده بود که صدای چند بو ق پشت س ر

هم توجهش را جلب کرد. سرش را که بالا کرد ماشین کاوه را دید. خجالت می کشید. مقید جلو رفت و سوار شد.

برخلاف تصورش آرمین پشت و نیوشا جلو نشسته بودند. سلام آرامی داد و سر به زیر نشست. همگی جوابش را دادند.

:نیوشا گرم تر از همه. از گوشه ی چشم میدید که آرمین با لبخند نگاهش میکند. نیوشا به عقب برگشت و گفت

خوبی آیه جون؟_

niceroman.ir

ممنون. تو خوبی؟_ .عالی.. امروز هوا خیلی خوبه. چقدر خوب شد که اومدیم بیرون_

:سپس رو به کاوه کرد و گفت

کجا میریم؟_ :کاوه از آینه به آن ها نگاه کرد

.هر جا آرمین اینا بگن. گردش امروز به افتخار اوناست_

:آرمین لبخندی زد و گفت

.خودت میدونی کجا بری که راحت باشیم. برو هرجایی صلاح میدونی_

.کاوه سری تکان داد و صدای ضبط ماشین را کمی زیاد کرد تا آن ها راحت تر باشند

آرمین خودش را کمی به آیه نزدیک کرد. بعد از چندین قرار و دیدار هنوز دخترک نمیتوانست مستقیم به چشم هایش نگاه

:کند. کنار گوشش آرام گفت

دخت ر خجالت ی من چطوره؟_ .آیه با لبخند نیم نگاهی به او کرد

..خوب_

خو ب خوب؟_

آیه سر تکان داد و همین که خواست چادرش را مرتب کند آرمین دستش را گرفت. انگشت شصتش را نوازش گونه روی

:انگشت های ظریف او کشید

.قربو ن این دستای کوچولو برم من_

آیه حس میکرد از شدت هیجان از درون فرو میریزد. آرمین دستش را از پش ت شانه ی او روی صندلی گذاشت و کمی

niceroman.ir

:بیشتر به او نزدیک شد. ضربان قلب آیه به اوج رسید. با خجالت به آینه نگاه کرد و خواست چیزی بگوید که آرمین گفت

.حوا س اونا به ما نیست_

.زشته آرمین.. یکم برو اون طرف تر بشین_

!یه دلیل محکم بیار تا بغلت نکنم. بدو_

.آیه مظلومانه نگاهش کرد

..نامحرمی_

:آرمین خنده اش گرفت. با همان خنده اما با حالت خاصی آرام لب زد

تو محرم دلمی.. کافی نیس؟_

قلب آیه ایستاد. شوکه و غرق فکر به او نگاه کرد. چرا حس میکرد این جمله را قبلا یک جایی شنیده؟

چی شد؟_ .آیه سرش را تکان داد

..هیچی_

:آرمین زیپ کاپشنش را پایین کشید

هوا یهو گرم نشد؟_ :آیه معذب چادرش را زیر چانه اش نگه داشت. یک چشمش به آینه بود و یک چشمش به نیوشا. کلافه گفت

چرا انقدر به من میچسبی؟_ :آرمین خنده اش را خورد و همانطور که با انگشت روی شانه ی مخال ف او خطوط فرضی میکشید گفت

.از خودت بپرس. تقصیر توئه_

:آیه اعتراض گونه گفت

niceroman.ir

!آرمین..؟_

.آرمین دستش را کنار کشید اما چشم هایش هنوز برق میزد

!یه وقتی اینجوری صدام کن که تنها باشیم نامرد. اون وقت میفهمی با کی طرفی_

!هیچ وقت تنها نمیشیم_

:آرمین ابرو بالا داد

خدا رو چه دیدی؟_ :هر دو چند ثانیه به چشم های هم خیره شدند که نیوشا به عقب برگشت و گفت

موافقین شما هم؟_ :آیه سریع چشم دزدید و آرمین گفت

!نشنیدیم. دوباره بگو_

!اه کاوه یکم کم کن صدای ضبطو.. میگم موافقین یه جای رو باز باشه؟ البته اگه سردتون نیس_

:آرمین با منظور و بدجنسانه به آیه نگاه کرد

!من که سردم نیست. از آیه بپرس_

:آیه سر تکان داد

.هر جوری خودتون راحتین. برای من فرقی نمیکنه_

:نیوشا دست هایش را به هم کوبید و رو به کاوه گفت

.پس بریم همون رستورانی که دوتایی با هم رفته بودیم_

نیم ساعتی طول کشید تا به درکه برسند. جای سرسبز و زیبایی که تنها هاله ی کمرنگی از آن را از خاطرات کودکی اش

niceroman.ir

به یاد داشت. تا زمانی که خانم جون با پدرش قهر نبود هر از گاهی همراه عمو و عمه اش به اینجا می آمدند. آن زمان ها این همه رستوران مختلف و زیبا در این مکان وجود نداشت و بیشتر یکی دو رستوران سنتی داخل باغ بود. اما به یاد

.داشت که آن وقت ها هم به همین زیبایی بود

نمیخوای پیاده شی؟_ !چقدر اینجاها تغییر کرده_

.آرمین با تعجب نگاهش کرد

چند ساله نیومدی؟_

:لبخند تلخی روی لب های آیه نشست

.فکر کنم بیشتر از پونزده سال_

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

:سکوت سنگینی در فضای ماشین حاکم شد تا عاقبت نیوشا گفت

.پیاده شین وقت طلاست. تا هوا آفتابیه نهارمون و بخوریم و یه گشتی بزنیم_

همگی با هم پیاده شدند و به توصیه ی کاوه و نیوشا وارد رستوران باغ داری شدند که فضای باز و زیبایش حتی در زمستان هم سبز و با طراوت بود. آلاچیق های رنگی و مفروش وسط باغ و بخاری های هیزمی کوچکی که کنار هر

.آلاچیق قرار داشت فضا را گرم تر هم کرده بود

.نیوشا کیفش را را روی فرش قدیمی و برجسته گذاشت و با ذوق به اطراف نگاه کرد

خیلی قشنگه مگه نه آیه؟_ .آیه با بغض سر تکان داد

niceroman.ir

.کاش خانوم جون هم بود. حتما دل اونم تنگ شده_

.با اونم میایم. تو خوشت بیاد تند تند میایم_

آیه تلخندی زد و تشکر کرد. حرف های نیوشا فقط در رویاهایش ممکن میشد. سرنوشتش این بود که همیشه جای یک

..چیزی در لحظات خوشش خالی بماند

:دستی را روی بازویش حس کرد و سر برگرداند. آرمین گفت

!نبینم بری تو فکر.. امروز فکر و ذهنت تمام و کمال ما ل خودمه_

.شانه بالا انداخت

.دست خودم نیست. فکر کنم خیلی طول میکشه تا این لحظه ها رو باور کنم_

.آرمین چینی به بینی اش داد

..این که چیزی نیس_

:با گوشه ی چشم به نیوشا و کاوه اشاره کرد و ارام تر ادامه داد

!تازه پر از مزاحمه_

:آیه خنده اش گرفت و سرش را پایین انداخت. کاوه از آن طرف گفت

عشّاق د ر گوشی ممنوع! چی میخورین؟_ :نیوشا قبل از او جواب داد

!قبلش بگم که اینجا دیزی هاش معرکه س_

:آیه و آرمین هر دو لبخند زدند. آرمین با خنده گفت

.دیزی نه.. تازه خوردیم_

:نیوشا با چشم برایش خط و نشان کشید و گفت

niceroman.ir

!هومم.. کباباش هم خوبه. هم کباب ترکی دارن هم دل و جگر. ببین آیه جون چی دوست داره_

:آرمین نگاهی به چهره ی بی رنگ و روی آیه انداخت و قبل از اینکه او چیزی بگوید با جدیت گفت

برای آیه دل و جیگر سفارش میدم. خودمم کباب. شما چی میخورین؟_

:آیه آرام نالید

.من جیگر دوست ندارم_

:نیوشا گفت

!خب هر چی دوست داری اونو سفارش بده_

:آرمین کمی خم شد و با همان جدیت کنار گوشش گفت

!مثل بچه ها دوست ندارم دوست ندارم نکن. جیگر برات خوبه. رنگ و روت خیلی پریده_

خون به سرعت زیر پوست آیه دوید. آنقدر خجالت کشید که دست هایش را زیر چادر برد و دیگر چیزی نگفت. وقتی

:آرمین همرا ه کاوه رفت ، نیوشا کمی به او نزدیک شد و گفت

چیزی شده آیه جون؟_ .آیه دستپاچه لبخند زد

نه.. چی باید باشه؟_

حس میکنم بی حالی. مریضی؟_ .نه نیوشا جون خوبم_

نیوشا کمی به چهره ی او دقیق شد. بی حالی و بی رنگ و رویی اش تابلو بود. اما با همین حال هم بی نهایت صورت

:زیبایی داشت. لبخند گرمی زد و گفت

تو اصلا آرایش نمیکنی نه؟_ ..نه_

niceroman.ir

!خوش به حالت. چقدر بدون آرایش قشنگی. خدا میدونه اگه آرایش بکنی چه شکلی بشی. بیچاره داداشم_

:آیه سرش را پایین انداخت و خجول لبخند زد. نیوشا افزود

!آرمین خیلی دوستت داره_

:سر بالا کرد. نیوشا با حالت خاصی نگاهش میکرد

تا حالا بخاطر هیچی اینجوری ذوق نداشت. هیچ وقت با هیچ کسی همراه خانواده بیرون نرفته. هیچ وقتم جز من نگران _ ..هیچ دختری نشده

.آیه حس میکرد پروانه های کوچک قلبش را زیر و رو میکنند

تو لایق داداشمی. داداشم هم لای ق تو.. شاید اشتباهات زیادی داشته باشه. ولی دلش صا ف صافه. هیچ دوز و کلکی بلد _ .نیست. مثل کف دست میمونه

:آیه سر تکان داد

.میدونم_

.دوست دارم کنار هم خوشبخت ترین باشین. تنها آرزوم همینه_

آیه لبخند گرمی به رویش زد و همزمان آرمین و کاوه هم رسیدند. آرمین داشت در مورد فضای باغ با کاوه صحبت

میکرد. نیوشا به فکر فرو رفته بود و آیه ، از لا به لای پرت و طلای ی آفتاب زمستانی ، به قد و قام ت مرد زندگی اش خیره

بود. عاشق حالت موهای پرپشت و قهوه ای رنگش بود که زیر نور آفتاب رگه هایی از طلایی میانشان ظاهر میشد. عاش ق ته ری ش همیشگی و مرتبش ، عاش ق آن شانه های پهن که جان میداد برای یک لحظه سر گذاشتن رویشان. عاش ق آن تکان خورد ن با آب و تا ب دست های هنرمندش موق ع توضی ح چیزی.. از کجا باید شروع میکرد عاشقی را؟ وقتی چشم

niceroman.ir

!...هایش ، تماما "او" شده بود

#پست_شصت_و_سه

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

❄Medya❄ :

بیست دقیقه ای گذشت تا پیش خدمت سفره را پهن کرد و غذاها را رویش چید. با دیدن سیخ های دل و جگری که مقابلش

:ردیف شده بود ، آب دهنش را با ترس قورت داد و با حالتی سوالی به آرمین نگاه کرد. آرمین چشمکی برایش زد و گفت !همش مال خودته. بزن تو رگ_

چهره اش را درهم کشید. نه اینکه از طعمش بدش بیاید اما ، از تصور به سیخ کشیدن دل و جگر حیوا ن بیچاره تنش مور .مور میشد. کلا رابطه اش با گوشت حیوانات خوب نبود

با اکراه یکی از جگرها را از سیخ بیرون آورد و خورد. نگا ه آرمین با دقت رویش بود. فقط خدا میدانست چطور و با چه

:بدبختی دو سیخ از کباب ها را خورد و کنار کشید. آرمین با اخم گفت

سردشون کردی. چرا انقدر یواش میخوری؟_ :کاوه از آن طرف گفت

!انقدر لقمه هاش و شمردی که بیچاره نفهمید چی خورد. بابا سرت تو بشقاب خودت باشه_

آرمین مجبوری رو برگرداند و نیوشا ریز خندید. آیه حسابی سرخ شده بود. خصوصا که یادش افتاده بود این همه توجه و !اصرا ر آرمین از کجا آب میخورَد

در انتهای نهار ، نگا ه همه به ده سیخ دل و جگ ر دست نخورده ی مقابل آیه بود و چهره ی جدی و بی انعطا ف آرمین.

niceroman.ir

:دخترک شانه بالا انداخت و مظلومانه گفت

.گفتم نمیتونم بخورم.. همونم به خاطر آرمین خوردم_

:آنقدر لحنش مظلوم بود که آرمین کمی نرم شد. دیسش را کناری گذاشت تا پیش خدمت جمع کند و با حرص گفت

.همین کارا رو میکنی که ریزه میزه موندی. یعنی فکر کنم معدت یک هزارم معده ی منم نباشه_

:نیوشا با خنده گفت

.اووو داداش.. تو که سیری ناپذیری.. عمرا بتونه با تو رقابت کنه_

:کاوه بلند خندید که آرمین چپ چپ نگاهش کرد و گفت

شکمت و جلو آینه دیدی؟_ .کاوه نیوشا را سمت خودش کشید و دست پشت کمرش انداخت

زن گرفتم چاق شدم. یه امر کاملا طبیعی. مشکلی هست؟_

آرمین برگشت و به آیه نگاه کرد. انگار آیه از نگاهش حرفش را خواند که کمی جا به جا شد و چادرش را مرتب کرد.

:کاوه از جا بلند شد و ادامه داد

میریم دستامونو بشوریم و یه دوری بزنیم. میاین؟_ :آرمین نگاهی به آیه انداخت و بدجنسانه گفت

.نه شما برین.. ما بعدا شاید بریم یه دوری بزنیم_

:با دور شد ن آنها ، دوباره ضربان قلب دخترک بالا رفت. خصوصا که آرمین نزدیکش شد و مشتاق گفت

هر چی میخوام فکرای شوم و از سرم بیرون کنم ، یه اتفاقی پیش میاد و نمیشه. هیشکی هم مراعات د ل کم طاق ت ما رو _ !نمیکنه

niceroman.ir

آیه مث ل سیخ نشسته بود. حتی جرات نمیکرد جوابش را بدهد. وقتی گرمای دستش را پشت کمرش حس کرد ، سربرگرداند و چشم هایش در نگاه پر از خواه ش آرمین قفل شد. دهانش خش ک خشک شد. قلبش ایستاد. حصا ر دس ت آرمین .دور کمرش تنگ تر شد

!نمیتونم تا ابد جلوی خودمو بگیرم. بالاخره یه جایی کم میارم_

:آیه لب زد

..آرمین ما_

میدونم چی میخوای بگی.. ولی دل که این چیزا سرش نیست. هست؟_

نگا ه آیه که به چشم های او طولانی شد ، س ر آرمین نزدیک و نزدیک تر شد. دخترک دیگر تاب نیاورد و چشم هایش را

بست. انگار مسخ شده بود که حتی نمیتوانست تکان بخورد. جای لب های او روی پیشانی اش ، مطبوع ترین گرمای این زمستان بود. همه ی تنش در یک لحظه مور مور شد. انگار به آسمان پر کشید. وقتی چشم باز کرد ، آرمین هنوز مثل

قبل نگاهش میکرد. سریع چشم چرخاند. باغ خلو ت خلوت بود. انگار امروز جز آن ها مشتر ی دیگری قرار نبود بیاید. حس میکرد وس ط بهش ت خدا با او گیر افتاده. بوی عط ر آرمین آنقدر عمیق در بینی اش پیچیده بود که طعم دهانش را تلخ !کرده بود. رسما در آغوشش بود. تنها با اندکی فاصله

سرش را همانجا روی شانه ی او گذاشت. دلش ناپرهیزی میخواست. دلش میخواست همان کاری را بکند که "دلش"

:میخواهد. آرمین کنار گوشش گفت

.خواستنت هوس نیست ، که اگه بود ، بخاط ر این لحظه همه ی قلبم زیر و رو نمیشد_

:دستش را روی بازوی نحیف دخترک گذاشت و او را کمی بیشتر فشرد

niceroman.ir

تا حالا دلم برای هیچ احدی اینجوری نلرزیده آیه.. میترسم از عاقبت این عاشقی که داره یواش یواش همه ی جونم و _ !میگیره

آیه سرش را بالا کرد. وقتی چشم های قرم ز او را دید ، خواست کمی خودش را کنار بکشد اما آرمین مانع شد. دوباره

:صدایش را شنید

تو ما ل منی.. سهم منی از همه ی نداری ها و بدبختی های دنیا. خدا تو رو توی بدترین شرایط جلوی راه من گذاشته. به _ !خودش قسم نمیذارم حتی یه روز رو هم بدون من بگذرونی

:قطره ای اشک از چش م آیه چکید. آرمین دستش را جلو برد و اشکش را پاک کرد

برای همین قطره دنیا رو زیر و رو میکنم. تو چی؟ حاضری به خاطرم از همه ی دنیا بگذری؟_ :آیه سرش را تکان داد و با بغض زمزمه کرد

!دنیای من تویی_

لب های آرمین کش آمد. قطره اشک دوم روی ل ب آیه چکید و نگاه آرمین را با خودش به همانجا برد. سرش بی اراده جلو رفت که اینبار آیه خودش را عقب کشید. دست آرمین از دورش رها شد. همزمان کاوه و نیوشا هم سر رسیدند.

:آرمین با همان لبخند نگاهش کرد و بی صدا لب زد

!..اینم طلبت_

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

حال و هوای آیه آنقدر پر آشوب و دگرگون بود که پیشنهاد داد بیخیال گردش در باغ شوند و هر چه زودتر برگردند. سهساعتی از آمدنشان میگذشت. دلش شور میزد. اگر پدرش سر میرسید و پیرزن را

niceroman.ir

سوال پیچ میکرد ممکن بود مثل با ر .قبل به همه ی دوستانش زنگ بزند و یک بلوای دوباره برپا شود. نمیخواست حالا که کمی آزادی داشت ریسک کند

در تما م طو ل مسیر هم او و هم آرمین در سکوت به نقطه ای خیره بودند. هر دوی آنها به یک چیز مشترک می !اندیشیدند. انتهای این عشق

با این تفاوت که دلنگرانی های آرمین با آیه متفاوت بود. چطور قرار بود از این همه مانع بگذرد؟ حتی اگر از هاشم هم بله را میگرفت نمیتوانست یک عمر با دروغ و پنهان کاری از او شبش را صبح کند. باید یک راهی پیدا میکرد و همه .چیز را اعتراف میکرد. یک راهی که انتهایش بیراهه ی جدایی از آیه نباشد

کاوه ماشین را مقابل همان پارک نگه داشت و از آینه به آن ها نگاه کرد. آنقدر هر دو غرق فکر بودند که حتی متوجه

:توقف ماشین هم نشدند. هم دلش برایشان میسوخت و هم نگران بود. با صدا گفت

..که عشق آسان نمود اول ولی فتاد مشکل ها_

:آرمین تکانی خورد و با دید ن پارک ، دستی به موهایش کشید

کی رسیدیم؟_ :نیوشا با خنده گفت

!وقتی شما تو رویا بودی_

:آیه برگشت و مهربان نگاهش کرد. لبخندی زد و به طرفداری از او گفت

.حتما خسته شده. صبح زود هم کلاس داشت_

:آرمین هم لبخند خسته ای زد و گفت

!برو بیشتر از این معطل نشو_

.آیه سر تکان داد

niceroman.ir

.بخاطر همه چی ممنونم. آقا کاوه.. نیوشا جون. خیلی خوش گذشت. واقعا خاطره ی خوبی بود برام_

:کاوه تشکر کرد و نیوشا گفت

.تند تند میریم با هم. اصلا نگران نباش_

.ایشالا_

:آرمین گفت

میخوای بریم تا د م درتون اگه خسته ای؟_ .نه.. الانا بابا هاشمم میرسه. ممنونم_

نیوشا تکانی خورد و به فکر فرو رفت. چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا قفل ذهنش باز شود. شوکه و ناباور به عقب برگشت و تا خواست چیزی بگوید آرمین دستش را یواش روی بینی اش گذاشت. آنقدر بد شوکه شده بود که حتی نفهمید

.دخترک کی خداحافظی کرد و رفت. بغض در گلویش اندازه ی کوه شد

سکوت بدی در فضای ماشین حاکم بود. اندیشیدن به یک چیز مشترک هر سه ی آن ها را ناراحت و بی حوصله کردهبود. بدتر از همه نیوشا بود که قطره های اشک بی مهابا از گوشه ی چشمش میچکید و هر از چند گاهی از داخل آینه ، .نگاهی به چهره ی گرفته و به هم ریخته ی برادرش می انداخت

#پست_شصت_و_چهار

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

: ❄Medya❄

❄❄❄❄

گیتارش را کناری گذاشت و کلافه دستی به موهای پریشانس کشید. باز هم به هم ریخته بود. آن هم بیشتر و بدتر از .همیشه

niceroman.ir

چند دقیقه بی حرکت به گوشه ای از اتاقش خیره ماند. پوفی کشید و بلند شد. صدای جاروبرقی از ها ل خانه می آمد. بیرون که رفت ، نرمین را دید که غر ق کار بود و تشک های مبل را جاروبرقی میکشید. چشم چرخاند. خبری از نیوشا

.نبود

:جلو رفت و کنار مادرش ایستاد. نرمین با دیدنش جارو را خاموش کرد و گفت

!تو که هنوز نرفتی بیرون_

.بی حوصله روی یکی از مبل ها نشست

.دو تا نوشابه و یه کیلو میوه و خرت و پرته دیگه مامان. میرم جلدی از سوپری میگیرم_

.نرمین چشم درشت کرد

حتما باید جلو چشم مهمونا با نایلون خرید بیای تو خونه؟_

نیوشا کجاست؟_

نمیدونم حمام بود. لابد تو اتاقش داره آماده میشه. نمیدونم روزی که خواهرشوهرش و دعوت کردیم نهار بیرون رفتنش _ .چی بود

:کمی مکث کرد و افزود

با کاوه حرفش شده؟_ :آرمین سر تکان داد

!نه_

.پس چرا اونجوری خوشحال رفت و پکر برگشت؟ چیزی شده بگو.. بشینم باهاش حرف بزنم_

:آرمین از جا برخاست و همانطور که به طرف اتاق او میرفت گفت

!از من و شما عاقل تره. نگران نباش_

niceroman.ir

چند تقه به د ر اتا ق او زد. نیوشا که اجازه ی ورود داد ، داخل رفت. دخترک بی حال و حوصله روی تختش نشسته بود و .موهایش را میبافت. از گوشه ی چشم نگاهی به آرمین انداخت و چشم دزدید

.آرمین نفس عمیقی کشید و جلو رفت. کنارش روی تخت نشست و به موهای نمدا ر او خیره شد

!بچه هم که بودی ، از حموم میومدی موهات و میبافتی_

:دستش را جلو برد

.بذار کمکت کنم_

.نیوشا سرش را پس کشید

!خودم میتونم ممنون_

:آرمین مکث کرد. تا به حال هرگز او را اینطور ناراحت و دلخور ندیده بود. سری تکان داد و با صدایی گرفته گفت

.هیچی اونجوری که فکر میکنی نیست_

.نیوشا بدون اینکه جوابش را بدهد مشغول بافتن بود

شاید اولش آره.. بخاطر همون چیزی که فکر میکنی بهش نزدیک شدم. فکر میکردم راه نجاتمه. گزینه ی خوبیه برای _ ..پس گرفتن چک ها. چون دوسم داشت و پیش خودم میگفتم بخاطرم هر کاری میکنه. اما بعد

کاش هیچ وقت عقدم دعوتش نمیکردم. کاش امروز باهاتون بیرون نمی اومدم. اصلا کاش میمردم و این جریان و _ .نمیفهمیدم داداش. حالا منم توی این بازی نقش دارم

.نه! به جون خودت قسم نیوشا که دیگه بازی نیست_

:نیوشا برگشت و با چشم های پر از اشک نگاهش کرد. آرمین افزود

niceroman.ir

همه چی با احساسی که بهش پیدا کردم تغییر کرد. آیه الان برام انقدر عزیزه که حاضرم دنیا رو بدم و ذره ای از چیزی _ !نرنجه

دیگه چه فرقی داره داداش؟ واقعا فکر میکنی مهمه؟_ :سیبک گلوی آرمین تکان خورد

مهم نیس؟ اینکه عاشقشم مهم نیس؟_

نه نیست.. چون وقتی بفهمه بازیش دادی. وقتی بفهمه برای چی بهش نزدیک شدی حرم ت این عشق زیر سوال میره. به _ ..پوچی میرسه. نابود میشه

..نیوشا_

..همیشه و همه جا پشتت بودم. چشم بسته ازت حمایت میکردم. برام مهم نبود حتی راه و عوضی بری. ولی_

:قطره اشکی از چشمش چکید و چانه اش لرزید

تو همه ی باورام و شکستی داداش. بهم فهموندی حق با مامان بود. تو خیلی اشتباه های جبران نشدنی داری. انقدر _ ..جبران نشدنی و بد که

جمله اش را نیمه گذاشت و از جا برخاست. دست روی صورتش کشید و مقابل آینه ایستاد. آرمین با حالی خراب سکوت .کرده بود

میدونی امروز بهش چی گفتم؟ گفتم داداشم شاید خطا و اشتباه داره. اما دوز و کلک بلد نیست. گفتم مثل کف دست _ ..میمونه. بهم گفت میدونم.! هیچی ازت نمیدونه.. هیچی

تو چی ؟ تو چیزی از من و دلم میدونی؟ هیچ میدونی دارم چی میکشم؟ منی که عاشق دخت ر هاشم شدم تو چه وضعیتی _ هستم؟ چرا کسی سعی نمیکنه منو درک کنه؟ فکر میکنین برای من راحته؟ .نیوشا در سکوت نگاهش کرد. آرمین جلو رفت و صورت او را با دو دست قاب کرد

!به جون خودت.. به جون مامان. به جون خودش اندازه ی دنیا میخوامش. درستش میکنم. قول میدم_

niceroman.ir

:نیوشا لب زد

چجوری داداش؟ چجوری؟_

.آرمین آه بلندی کشید و دست هایش پایین افتاد

نمیدونم. اما نمیذارم همه چی خراب شه. تو زندگیم برای اولین بار هدف دارم. برای اولین بار یه چیزی برام مهمه. مهم _ تر از جونم. فکر کردی میذارم از دستم قسر در بره؟ .نیوشا لبخند تلخی زد و دوباره اشکش چکید

.بد کردی باهاش داداش. خیلی بد_

.آرمین سر نیوشا را در آغوش گرفت و دست روی موهایش کشید

بهم یه قولی بده خواهر کوچیکه. مثل هر وقت دیگه ای که من گند زدم و تو درستش کردی. این بارم برای آخرین بار _ .کمکم کن

:کمی سکوت کرد و با بغضی مردانه ادامه داد

بیشتر از هر چیزی تو دنیا برام عزیزه! کمکم میکنی؟_ :نیوشا آرام سرش را تکان داد و آرمین محکم تر بغلش کرد. زیر گوشش گفت

.اشکات و پاک کن الان مهمونا میرسن. دیگه هم به این چیزا فکر نکن .درستش میکنم_

بوسه ای روی پیشانی او نشاند و بیرون رفت. روی قلبش احساس سنگینی میکرد. باید شانس می آورد تا وبا ل این اشتباه

.سنگین عاقبت جانش را نگیرد

به اتاقش برگشت و گوشی اش را از شارژر جدا کرد

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

niceroman.ir

ساعت هفت و نیم بود. شماره اش را گرفت و منتظر ماند. خسته بود و فقط صدای او آرامَش میکرد. همین که صدایش

.داخل گوشی پیچید ، چشم هایش را بست و دنیا ما ل او شد

الو؟_

خوبی نفسم؟_

خوبم. تو خوبی؟_

نه.. وقتی نیستی خوب نیستم. مشکلی که پیش نیومد؟_ !نه.. بابام هنوز نیومده. گوشیش هم خاموشه_

!پیداش میشه.. نگران نباش_

.این روزا خیلی زیاد بیرون از خونه میمونه. برا سلامتیش خوب نیست این همه فعالیت_

:آرمین پوزخندش را با زور جمع کرد و دندان روی هم سایید. برای عوض کرد ن بحث گفت

نگرا ن منم اینجوری میشی؟_

کی؟_

وقتی خانومم شدی.. وقتی من دیر اومدم خونه و زود رفتم. وقتی کارام انقدر زیاد شد که به رخت خوابمون نرسیده _ ..خوابم برد

.آیه سکوت کرد و قلبش از تصور حرف های او زیر و رو شد

الان داری خجالت میکشی؟_

اگه در اون حد خسته باشی ، میشینم بالای سرت. کنار پیشونیت و ماساژ میدم. بعد انقدر باهات حرف میزنم تا حتی اگه _ !خوابت هم برد توی خواب منو ببینی

اوهو.. راه افتادی نفس! خب دیگه؟_

niceroman.ir

آیه لب روی هم فشرد و دیگر چیزی نگفت. آرمین چشم بست. چیزی که او میگفت ، دقیقا برابر با همان رویایی بود که

:عشق را مهمان قلبش کرد. آرام گفت

نمیگی وقتی داری با اون انگشتای کوچولوت ماساژم میدی ، من یهو با دستام میکشمت پایین و لبات و شکار میکنم؟ _ !اون وقت دیگه برنامه ها عوض میشه. دیگه حتی از خستگی بمیرمم نمیتونم بخوابم

:آیه سرخ شد. دست هایش سریع عرق کرد. گوشی را در دست دیگرش جا به جا کرد و شنید

!تو باش ! برام فرق نمیکنه شب و روز توی خوابم باشی یا تو واقعیت. فقط باش_

:لحنش آنقدر غمگین بود که دل آیه را لرزاند. بی اختیار گفت

من حتی وقتی هیچی تو زندگیت نبودم نرفتم. حالا کجا برم؟_

آرمین لبخند تلخی زد. حس میکرد قلبش میخواهد از جا کنده شود. حس خفگی شدیدی داشت. دست روی گلویش گذاشت

:و با زور گفت

برو استراحت کن. امروز خسته شدی. شامت و هم حتما بخور. بهت از تلگرام پیام میدم. باشه؟_

آیه حس کرد صدای او یک جور دیگری می آید اما چیزی نگفت. خداحافظی کرد و به صفحه ی گوشی خیره شد. هنوز

:چند ثانیه نگذشته بود که پیا م او رسید

"من رشته ی محبت تو را پاره میکنم... شاید گره خورد به تو نزدیک تر شدم"

چشمش روی قلب کوچک و سر خ انتهای جمله خیره ماند و قلبش تپش گرفت. نمیدانست چرا میان این همه حس خوب ،

niceroman.ir

!این روزها دلشوره ی عجیبی داشت

#پست_شصت_و_پنج

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

❄Medya❄ :

❄❄❄❄

پانزده روز مانده بود به سا ل جدید. خیابان ها سرشار از هیاهو و شادی و سرزندگی بود و خانه ها در تلاط م خانه تکانی .و پاکیزگی

خانه ی آن ها هم مستثنا از این قانو ن سالانه نبود. عادت خانم جون بود که هر سال این خانه ی سرد و بی روح را زیر و

!کند به امید آنکه خانه حتی برای چند روز هم شده خانه شود

!هرچند دیگر توان زیادی نداشت و از گلبانو کمک میگرفت اما یک گوشه نشستن و دستور دادن هم کارش نبود

آیه پرده های هال را از داخل ماشین لباسشویی بیرون کشید و عطر خوش شوینده را با همه ی وجود بو کشید. با ذوق

:گفت

!اگه از من بپرسن عید چه بویی میده میگم بوی تمیزی و پودر ماشین و صابون_

گلبانو سرش را از داخل کابینت بیرون کشید و با خنده نگاهش کرد. دندان های خراب و یکی در میانش را بیرون انداخت :و گفت

niceroman.ir

تو ماشالا داری ناز دختر. ولی کو جوانی که الان ازینجور کارا بکنه؟ همشون حالا ریختن تو بازار دنبال لباس و کف ش _ !نو

:سرش را تکان داد و سطل پر از شوینده را کمی لای پاهایش جا به جا کرد

!ها یکیشم دخت ر بی عق ل من کوثر_

:خانم جون وارد آشپزخانه شد و گفت

خدا همه ی جوون ها رو به راه راست هدایت کنه! کوثر هنوز بچه س. بهش فشار نیار. چکارش داری بذار جوونی _ !کنه

:گلبانو "آمین" ی گفت و به آیه نگاه کرد. آیه سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. خانم جون ادامه داد

تو هم یه ذره کم ک من بکن و پاشو برو بیرون. یه گشتی بزن. دو تا لباس برا خودت بخر. من که پا ندارم باهات مثل _ .قدیم بازار بیام که مادر

ممنون خانم جون. گفتم که همه چی تازه خریدم. چادرمم تازه ست. امسال حوصله ی دوختن چادر جدید ندارم. مگه _ چقدر بیرون میرم؟ .دل پیرزن سوخت. آهی کشید و پرده های نم دار را از دستش گرفت

!گلبانو زنگ بزن پسرت دم غروبی بیاد. هم پرده ها رو نصب کنه. هم عیدیتون و ببره_

.گل از گ ل گلبانو شکافت

..خدا سایت و کم نکنه خانم جون. چه کاریه؟ ناصر غلا م خودت_

!نزن این حرفو. عیدیه دیگه.. چیز قابل داری نیست که مادر_

گلبانو با خنده تشکر کرد و آیه لبخند زد. عادت خانم جون بود که هر سال به ناصر و کوثر بچه های گلبانو عیدی میداد.

niceroman.ir

.البته او و ستاره هم بودند که قبل از هر کسی سهمشان را از عید ی بازنشستگ ی پدربزرگش میگرفتند

:آیه دستمال ها را توی کشو گذاشت و گشتی زد. آشپزخانه برق افتاده بود. با ذوق گفت

!چقدر تمیز شد_

.خانم جون سر تکان داد

!آره مادر. دستتون درد نکنه. حالا فقط موند گردگیری حیاط که اونم توی دو روز تموم میشه ایشالا_

:رو کرد سمت آیه و گفت

!خسته شدی. برو یه دوش بگیر و به کارای خودت برس تا نهار حاضر بشه مادر_

آیه چشمی گفت و از گلبانو خداحافظی کرد. پله های اتاقش را دو تا یکی بالا رفت و سریع سراغ گوشی اش رفت. از .هفت صبح درگیر تمیزکاری بود و حالا ساع ت گوشی عدد ۷ را نشان میداد

وقتی دید هیچ پیامی از آرمین ندارد دلش ناخوداگاه گرفت. از آخرین باری که او را دیده بود دو هفته میگذشت. هر دو

دلتنگ و بیتاب بودند اما هیچ جوری قسمت نمیشد همدیگر را ببینند. آرمین تایم کلاس هایش را فشرده کرده بود و تقریبا هر روز تا غروب کلاس داشت. آیه هم این روزها درگیر تمیزکاری خانه بود و دلش نمیخواست خانم جون را تنها

.بگذارد

!دستش را روی شماره ی او برد و تماس را برقرار کرد. اما هر چه زنگ خورد جواب نداد

.ناامید و ناراحت حوله اش را برداشت و را ه حمام را پیش گرفت

وقتی از حمام بیرون آمد ، عط ر خو ش قرمه سبزی خانه را پر کرده بود. چقدر نعمت بزرگی بود خانم جون.. که حتی لا

niceroman.ir

به لای کارهای سخت و سنگی ن خانه هم نهارش به موقع روی اجاق بود. لبخندی زد و بلوز و شلوار نخی و خوشرنگی

که از عمه شهنازش عیدی گرفته بود را پوشید. هوا کمی گرم تر شده بود و پوشیدن لباس های سبُک بعد از یک زمستا ن سرد برایش دلچسب بود. آنقدر گرسنه بود که موهایش را همانطور خیس روی شانه هایش ریخت و از اتاقش بیرون .رفت

با دید ن کیف پول چرم و سوئیچ ماشین پدرش روی کانتر ، کمی دست و پایش را جمع کرد و چند پله ی آخر را محتاط تر پایین رفت. پدرش پشت میز نشسته بود و خانم جون دیس برنج را به سمتش میبرد. کمکش کرد و لیوان ها را مقابل

.پدرش گذاشت

.سلام باباجون. خوش اومدین_

هاشم با اخم سری تکان داد. اما همین که چشمش به لباس هایش و موهای رها و خیسش افتاد چند ثانیه مکث کرد. زیبای ی دخترک آنقدر زیاد بود که با هر بار دیدنش در د ل هاشم وحشت می افتاد. مثل هرباری که او را میدید به جای تحسین

:کردنش در دلش گفت کاش به جای او پسر داشت. اخمی کرد و گفت

این چه ریخت و قیافه ایه؟_

: آیه تکانی خورد و دست برد سمت موهایش.. هاشم با چهره ی برزخی به اطراف نگاه کرد

پرده ها رو آوردی پایین و سرلخت میگردی که راحت تر آبروی منو به حراج بذاری؟_ :خانم جون زیر لب گفت

!دیوارای این خونه به اندازه ی کافی بلند هست که دید به جایی نداشته باشه. تو نگران آبروت نباش_

آخر جمله را منظوردار گفت. هاشم چند لحظه بی حرف نگاهش کرد و

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

.دوباره سربرگرداند سمت دخترک و بلوز و شلوار اناری رنگش را از نظر گذراند

اینا چیه پوشیدی؟_ !عمه خریده.عیدیمه_

.هاشم پوزخند زد

با حقوق و عیدی که از آموزش پرورش میگیره اینو تونسته برات بخره؟_ :دوباره خانم جون جواب داد

باز دستش درد نکنه. تو هر سال چی به بچه های اون میدی؟_

کوفت هم ندارم به اون دو تا نره خر بدم. بچه ن مگه؟ یکیش که زن گرفت و رفت شمال. اون یکی هم شوهر کرده. _ .دختری که شوهر کنه دیگه نباید منتظر عیدی و این مسخره بازیا باشه

دخت ر خودت چی؟ هر سال براش چی عیدی میخری؟_

آیه در خودش جمع شد. مدتی بود که خانم جون سکوتش را شکسته بود. شاید از همان روزهایی که سخت گیری های

پدرش در مورد او از حد گذشت. اما هر وقت با او صحبت میکرد حتما یک دعوای درست و حسابی راه می افتاد. این روزها هم که پدرش حال و حوصله ی چندانی نداشت و به هم ریخته بود. با ترس سر جایش نشست و دعا کرد د م عیدی

.اوقاتشان تلخ نشود

مگه بهش پول ندادم بره وسیله بخره؟ منظورت از عیدی چیه؟ برم براش دو دست ازین لباسای جلف بخرم خوبه؟_ :خانم جون زیر لب ذکر گفت و جوابش را نداد. هاشم دو کفگیر از برنج کشید و با همان اخم در هم غرغر کنان ادامه داد

niceroman.ir

شوهر کردن و خانواده ساختن و که بلد نیست. کاش جای این جلف بازی ها بشینی یکم زندگی یادش بدی. دخترای هم _

سن و سال ایشون دارن بچه ی دومشون و میزان. اون وقت خانوم گ ل شما بلوز قرمز میپوشه و تو خونه و ر دل ما قر .میریزه

حس میکرد همان دو قاشقی که خورده توی گلویش گیر کرده. احساس تهوع داشت. دلش نمیخواست حتی یک لقمه هم س ر این سفره بخورد. خیلی وقت بود که حس میکرد در این خانه جای زیادی را اشغال کرده. خانم جون با اخم و ناراحت

:گفت

شوهر هم میکنه به وقتش.مگه جای کسی رو تنگ کرده که انقدر هولی؟ چند تا بچه داری مگه؟_ .هاشم قاشق و چنگالش را روی بشقاب کوبید و از جا بلند شد

.تقصیر منه که غذای توی دفتر و گذاشتم و اومدم با ضعیفه جماعت نهار کوفت کنم_

.انگشت اشاره اش را سمت آیه گرفت

یکبار دیگه وقتی خونه در و پیکر نداره اینجوری سرلخت قر نمیدی. برو این لباسای مزخرفم از تنت در بیار که همه _ی تنت از زیرش سایه میزنه و مشخصه. قدیما جلو بزرگ تر حرمت بود. احترام بود. نمیدونم الان جای این چیزا چی

.توی مختون فرو میکنن

:آیه سرش را پایین انداخت. هاشم همانطور که کت اش را پوشید غرولند کرد

.خیلی وقته درگیر کارام شدم و از خونه غافلم. انگار وقتش رسیده که دوباره برای اینجا یه نقشه ای بکشم_

.گفت و با قدم های بلند از خانه بیرون رفت. آیه ماند و خانم جون و یک سفره پر از غذای سرد و از دهن افتاده

niceroman.ir

:خانم جون دست از خوردن کشید و به نقطه ای خیره شد. آیه با بغض گفت

.همش تقصیر منه. کاش این لباس و نمیپوشیدم_

!البا س تو ایرادی نداره مادر. معیوب مغز پدرته که دیگه درست و از غلط تشخیص نمیده_

آیه با تعجب نگاهش کرد. تا به حال هرگز حتی در اوج عصبانیت هم بدگویی اش را نمیکرد. خواست بشقابش را بردارد

:که خانم جون گفت

.بشین غذات و بخور مادر_

.اشتها ندارم خانم جون_

:خانم جون یک کفگیر دیگر برایش برنج کشید و با همان اخم های درهم گفت

بیخود.. از صبح داری کار میکنی. بخور جون بگیر. اگر کسی از سر سفره ی خدا بلند شد مشکل خودشه. قرار نیست _ .ما زندگی رو برای خودمون زهر کنیم

ظرف سالاد را هم کنار دخترک گذاشت و خودش هم با اشتها مشغول خوردن شد. آیه کمی نگاهش کرد. بغض کهنه ای .در صدایش نهفته بود و دست هایش میلرزید. لبخند غمگینی زد و به خاطر د ل او مشغول خوردن شد

روی تختش دراز کشیده بود و چشم هایش را بسته بود. غرق فکر بود که با صدای گوشی سریع نیم خیز شد. دید ن نا م او

:روی صفحه ی گوشی اش قشنگ ترین اتفا ق این روز طولانی و بد بود. با ذوق جواب داد

.سلام_

سلام نفسم. خوبی؟_ .صدای آرمین خسته و دو رگه بود

من خوبم. اما انگار تو خوب نیستی. خسته ای؟_ !آرره.. بدجور_

niceroman.ir

.آیه کمی مکث کرد

تا الان کلاس داشتی؟_ ..اوهوم_

تا هش ت شب؟_ !تا همین دو دیقه ی پیش.. با کلی جیگ ر تازه.. اوف اوف باید بودی و میدیدی_

.خوبه.. پس برو خستگیتم با همون جیگرا در کن_

.آرمین بلند خندید

.یعنی میمیرم برای این حسودیت_

.آیه چیزی نگفت

قهر کردی؟_ ..نخیر_

آخه من اذیتت نکنم چیکار کنم؟ چجوری خستگیم و در کنم ؟_

هزار تا راه هست. حتما باید اذیتم کنی؟_

مثلا چی؟ میای پیشم؟_ !نه_

!آیه منو لج نانداز تا نصف شب کلاس بردارما_

:آیه با حرص چشم چرخاند. ناراحت گفت

!تو که بدت نمیاد_

..آره.. بدم نمیاد. وقتی عشقم پیشم نیاد کمبود محبت میگیرم. وقتی هم کمبود محبت بگیرم_

آرمین؟؟_

جدی جدی نمیای پیشم؟ یعنی از دخترای مردم که سه ساعت با منه غریبه تو یه اتاق بسته تنهان کمتری؟_ :آیه آرام گفت

niceroman.ir

..تو برا دخترای مردم کبیریت بی خطری.. ولی من_

!قول میدم درسته نخورمت.. فقط گاز گازت کنم_

.آیه لبش را به دندان گرفت و سکوت کرد

:صدای آرمین آرام شد

بهم اعتماد نداری؟_ ..دارم_

!نداری.. اگه داشتی میومدی_

ن

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

:فس عمیقی کشید و با همان صدای دورگه گفت

دلتنگتم نفس.. میخوام ببینمت. اما نه توی کوچه و خیابون که تا وق ت تموم شد ن اون دو سه ساعت که با همیم هزار بار _ !به دور و برت نگاه کنی و از ترس بلرزی

..نمیتونم بیام خونتون آرمین.. درک کن. هم مامانت_

.مامانم فردا تا شب خونه ی خالمه. میدونه این روزا تا شب کلاس دارم. زیاد خونه نمیمونه_

آیه چیزی نگفت اما توی دلش غوغایی بر پا بود. هم دلش نمیخواست برود و هم جان میداد برای دیدنش. آنقدر دو دل بود

:که نتوانست جوابش را بدهد. آرمین گفت

.اگه دوست نداری بیای اجباری نیست_

:آیه آرام و با شک گفت

niceroman.ir

نیوشا چی؟_ :آرمین با صدایی آلوده به خنده جواب داد

.خواستی میمونه.. نخواستی میفرستمش دنبال نخود سیاه_

آیه سرخ شد. کدامش بهتر بود؟ رو به رو شدن با او یا نبودنش؟ از فکر تنها ماندن با آرمین مثل کوره ی آتش شد. آب

:دهنش را قورت داد و گفت

.نه.. جایی نفرستش_

!پس میای_

.نمیدونم. باید به خانوم جون بگم_

شب بهم خبر بده. خبرای خوب بده. باشه؟_ .سعی میکنم_

!شبت بخیر حسود کوچولوی آرمین_

آیه با خجالت "شب بخیر" گفت و گوشی را قطع کرد. چند دقیقه با همان هیجان و حال و هوا به نقطه ای خیره شد. واقعا قبول کرده بود برود؟

#پست_شصت_و_شش

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

: ❄Medya❄

❄❄❄

niceroman.ir

از زمانی که از آژانس پیاده شده بود ، تا رسیدن به د م د ر خانه ی آرمین ، چهار ستون بدنش میلرزید. هنوز در پستوی ذهنش خودش را مواخذه میکرد که چطور قبول کرده به اینجا بیاید. اما علاقه اش به آرمین و اعتمادش به او ، روی همه .ی حس های دیگر خط پررنگی میکشید

چادرش را مرتب کرد و دستش را آرام روی زنگ گذاشت. د ر کوچک با صدای تیکی باز شد. یاد آن روز افتاد که با پای شکسته به آرمین تکیه کرده بود و بالا رفته بود. روی پله ی اول کمی مکث کرد. دلش داشت سینه اش را میشکافت.

:آنقدر منتظر ماند که صدای نیوشا را شنید

!بفرما آیه جون_

انگار ته دلش رخت میشستند. از اینکه آرمین دروغ نگفته بود و نیوشا خانه بود خوشحال شد. از پله ها بالا رفت و نیوشا

را دید که دست به سینه و لبخند به لب منتظرش بود. تاپ و شلوارک گلبهی زیبایی تنش بود و موهایش را رها روی شانه اش ریخته بود. به حالش غبطه خورد. او از ترس پدرش همچین ظاهری را در خواب هایش هم نمیدید. جلو رفت و

.دستش را فشرد

.سلام_

.نیوشا سرش را جلو برد و دخترک را بوسید. چند لحظه او را به خودش فشرد و با حالت خاصی نگاهش کرد

.خوش اومدی عزیزم_

آیه تشکر کرد و همانطور که به سمت پذیرایی هدایت میشد با چشم دنبال آرمین گشت. نیوشا صدایش را کمی پایین تر

:آورد و گفت

niceroman.ir

!تا یه شربت خنک بخوری ، کلاس آرمین هم تموم میشه_

آیه سر تکان داد. آرمین نگفته بود کلاس دارد! کمی که دقت کرد صدای دینگ دینگ گیتار را شنید. صدای آرمین را هم که داشت چیزی را توضیح میداد. خودش هم نفهمید چرا ابروهایش در هم گره خورد. شاید از تصو ر نزدیک ی او به

!شاگردش در آن اتا ق کوچک

.بفرما عزیزم_

لیوان را از داخل سینی برداشت و تشکر کرد. چند جرعه از شربت خوش طعم آلبالو خورد و با دقت بیشتری چشم چرخاند اطراف خانه. چشمش به تابلوی کوچکی افتاد که عک س دو دختر و پسر خردسال کنا ر هم بود. نیوشا رد نگاهش

:را گرفت و توضیح داد

.من و آرمینیم. من اونجا حدودا چهار سالمه. آرمین هم هفت_

.لب های آیه کش آمد و محو تماشای پسرک موطلایی و تخس شد

داداش بچه که بود موهاش کاملا طلایی بود. اما بزرگ که شد موهاش خرمایی شدن. ولی من به مامان کشیدم. از اول _ !چشم و ابرو مشکی بودم

:آیه با شنیدن نام مادر آن ها کمی دست و پایش را جمع کرد. با احتیاط پرسید

نرمین خانوم نیستن؟_ .نیوشا لبخند دندان نمایی زدنترس بهش نگفتیم تو اومدی! مامان زیاد خونه نمیمونه. به قول خودش حوصله دیلینگ دیلینگ آرمینو نداره. یا میره _ !خونه خاله وسطیم که دو تا کوچه پایین تره. یا خونه همسایمون. البته الان خونه خالمه. نگران نباش

:آیه با خجالت سر پایین انداخت. نیوشا افزود

!نمیخوای چادرت و در بیاری؟ هوا گرمه. میپذی_

.نه ممنون. همینجوری خوبه_

niceroman.ir

.کجاش خوبه؟ صورتت از گرما گل انداخته. بده به من آویزونش کنم_

آیه دیگر مخالفت نکرد و چادرش را به او داد. از زیر چادر مانتو و روسری مشکی ساده ای داشت که هیکل ریزه میزه

:و ظریفش را بیشتر مشخص میکرد. نیوشا گفت

اوو.. تو که همه چیت سیاهه دختر. دلت نمیگیره؟_ .آیه لبخند زد

.نه... عادت دارم_

: نیوشا دیگر چیزی نگفت و برای آویزان کردن چادر او به سمتی رفت. همزمان د ر اتا ق آرمین باز شد و صدای او آمد

پس فراموش که نکردی چی گفتم؟ همون تیکه رو اونقدر تمرین میکنی تا دستت بیاد باید چطوری بزنی. من برای سه _ !شنبه میخوام این قطعه رو بی نقص بشنوم ها

:دختر جواب داد

.بینقص که کار شماست استاد. من باید بمیرم تا بتونم مثل شما بزنم_

آرمین خندید و دل آیه تکان خورد. دست خودش نبود اما حس خوبی نسبت به این کار نداشت. وقتی دختر پا در هال

گذاشت ، بی اراده بلند شد و نگاهش روی دخترکی که بی تفاوت از کنارش میگذشت خشک شد. مانتو و شلوا ر آب رفته

و کوتاه سفید رنگی به تن داشت و موهای لخت و نسکافه ای رنگش به کمرش میرسید. آرایش غلیظی داشت و آنقدر بیخیال کیف گیتارش را روی دوشش انداخته بود که انگار اصلا برایش مهم نبود نصف کمرش از کنار مانتوی بی در و

!پیکرش بیرون افتاده

:آنقدر محو تماشای او بود که حس نکرد آرمین کی نزدیکش شد. با صدای او به خودش آمد

niceroman.ir

تو کی اومدی عش ق من؟_ :سربرگرداند به طرف آرمین و با اخم سلام داد. آرمین که متوجه ناراحتی او شد نگاهی به سر تا پایش انداخت و گفت

خانوم کوچولوی من چرا اخم کرده؟_

هیچی.. کلاست تموم شد دیگه؟_ .آرمین کنارش نشست و یک چشمش را کوچک کرد

.اومم نه هنوز.. یه کلا س دیگه دارم_

:کمی به او نزدیک شد و ادامه داد

!منتها خصوصی تره. هزینه ش هم بالاست_

آیه نگاهش کرد. چهره ی دخترک از مقابل چشمانش کنار نمیرفت. در کنا ر این همه دخت ر زیبا هیچ شانسی نداشت. وقتی آنقدر خواستنی و دلبر بود که او را خیره به خودش کرده بود ، چطور آرمین باید خودش را کنترل میکرد؟ .میان فکر و خیال هایش صدای آرمین را شنید

میخوای بگم داری به چی فکر میکنی؟_ .تکانی خورد

به چی؟_ :آرمین با دقت به اجزای چهره ی او نگاه کرد

چیش و خودت می_

دونی

[۷۷,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱ ,Qazl furush .بذار من جوابش و بگم .]

.انگشت اشاره اش را جلو برد و دو ر صور ت او چرخاند

.خوشگل ترین دخترای دنیا رو هم با این صور ت معصوم و پاک و کوچولو عوض نمیکنم _

:آیه جا خورد. نگاهش را دزدید و سر برگرداند. آرمین دستش را گرفت و گفت

niceroman.ir

بریم اتاقم؟_

و قبل از اینکه او چیزی بگوید دستش را کشید و او را پشت سرش به سمت اتاقش کشاند. وقتی داخل شدند و در بسته شد

:، آیه با استرس گفت

...وای آرمین. چرا اینجوری میکنی؟نیوشا_

!نیوشا کار داره. مامان بهش کلی کار سپرده. تو نگرا ن اون نباش_

مقید و نگران وس ط اتا ق آرمین ایستاده بود. بوی عطر زنانه ی شاگردش در فضا پر بود اما عطر همیشگی و خنک

.آرمین بوی غالب بود

:آرمین مبل تک نفره ی گوشه ی اتاق را مرتب کرد و با دست اشاره داد

نمیشینی؟_ :از حرکت نمایشی دستش لبخند روی لب
آیه نشست. جلو رفت و روی مبل نشست. نگاهش روی گیتار قفل شد و گفت

روز عقد نیوشا که اومده بودم اینجا ، باورم نمیشد اینجا اتا ق تو باشه. فکر میکردم پسرا همشون به هم ریخته و شلخته _ .ان. جا خورده بودم

.آرمین تک خنده ای کرد و کنا ر او نشست

!به هم ریختگی رو دوست ندارم. جدا از اون ، اتاقم تقریبا مثل دفتر کارمه. باید همیشه تمیز باشه_

.آیه لب روی هم فشرد و چیزی نگفت

!خب؟ پس بالاخره اومدی_

.صندلی پایه بلندش را کمی به آیه نزدیک کرد و به طرف او خم شد

niceroman.ir

واقعا نترسیدی نتونم خودمو کنترل کنم و همینجا یه لقمه ی چپت کنم؟_ :آیه سعی کرد هیجانش را کنترل کند. شانه بالا انداخت و نامطمئن گفت

.نه.. بهت اعتماد دارم_

.آرمین عمیق نگاهش کرد

!هیچ وقت به یه پسر اعتماد نکن_

:آیه خودش را کمی جمع کرد و آرمین افزود

!خصوصا به پسری که عاشقه_

.آیه آب دهنش را قورت داد

داری پشیمونم میکنی که پاشم و برم؟_ .لب های آرمین از دو طرف کش آمد

مگه دیگه جرات داری نفس؟_

آیه حس کرد فضا بیش از اندازه سنگین شده. برای فرار از مهلکه دستش را روی تارهای گیتاری که کنارش بود کشید و

:گفت

.همیشه دوست داشتم یاد بگیرم. از بچگی آرزوم بود بتونم گیتار بزنم_

آرمین کمی در سکوت نگاهش کرد و با یک حرکت گیتار را از مقابلش برداشت. روی تخت نشست و گیتار را زیر بغلش گذاشت. انگشت هایش را روی تارها کشید و یک نوت را چند بار تکرار کرد. سپس دست نگه داشت و همانطور .که به آیه نگاه میکرد با دست چند بار به فضای خالی کنارش روی تخت ضربه زد و اشاره داد کنارش بنشیند

آیه مردد نگاهش کرد. میان رفتن و نرفتن دو دل بود اما پاهایش زودتر از عقلش اقدام کرد. آرام جلو رفت و کنارش

niceroman.ir

.نشست. آرمین گیتار را به او داد و دست هایش را گرفت و به طور صحیح روی بدنه و تارهایش گذاشت

گرفتن گیتار از زدنش مهم تره. گیتار مثل اسلحه ست. اگه نتونی درست بگیریش هیچ وقت نمیتونی ازش درست استفاده _ !کنی

آیه نمیدانست حواسش را به حرف های او بدهد یا افسار د ل بیچاره اش را دست بگیرد تا اینگونه بی رحمانه نتپد! لرزش

.انگشت هایش از نگاه آرمین دور نماند. انگشت هایش را محکم تر گرفت و چند بار روی تارها کشید

...یا تو استعداد نداری_

.دستش را پس کشید و نگاهش کرد

یا من تمرکز کافی برای یاد دادن ندارم. کدومشه؟_

:آیه حس میکرد زیر نگا ه گرم او در حال ذوب شدن است. گیتار را به سمت او هل داد و گفت

.من استعداد ندارم_

خواست از کنارش بلند شود که آرمین دستش را گرفت و مانع شد. گیتار را از میانشان برداشت و در مقابل نگا ه پر از

.شرمش ، همان دستی که گرفته بود را بالا آورد و بوسید

!این انگشتای کوچولو رو فقط باید بوسید. میخوای چیکار روی اون سیمای زمخت بکشیشون_

دخترک صورت گلگونش را پایین برد اما آرمین هنوز مسخ شده نگاهش میکرد. کنترل کردن خودش در مقاب ل او ، آن هم در این فاصله ی نزدیک آنقدر سخت بود که خونش را داخل رگ هایش میجوشاند. دستش را از پشت روی روسری

:او گذاشت و با دست آن را کمی عقب کشید. همزمان گفت

niceroman.ir

میخوام یه بار دیگه موهات و ببینم. میشه؟_ .آیه روسری اش را جلو کشید

!آرمین خواهش میکنم...منو از اومدنم پشیمون نکن_

آرمین که متوجه حا ل بد و تر س او شد سریع از کنارش بلند شد و همانطور که با دست بردن لای موهایش سعی در

:عوض کردن حال و هوایش داشت گفت

.ببخشید. نمیخواستم اذیتت کنم_

آیه سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با ناخن هایش شد. پیش خودش اعتراف کرد که آمدنش به اینجا درست نبود. انگار خانم جونش راست میگفت که در اتاقی که دو نامحرم با هم تنها باشند هر اتفاقی ممکن است بیفتد. گره روسری اش

را محکم تر کرد و از جا برخاست. اما همین که چشمش به آرمین افتاد و صدای گیتا ر او را شنید ، مسخ شده و بی اختیار دوباره سر جایش نشست. انگشت های آرمین ماهرانه روی سیم ها حرکت میکرد و او مست تماشای فیگو ر دیدنی

و خا ص گیتار زد ن او شده بود. حس میکرد این ملودی آشنا را قبلا هم شنیده. زیاد طول نکشید تا آن را به خاطر بیاورد. همان بود! همان آهنگ مشهور و خاصی که ستایش میگفت مثل جعبه سیا ه آرمین است. همانی که قرار بود یک روز

شعری برایش تنظ

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

!یم کند. چقدر فرق بود میان شنیدنش از سیست م پخش و اجرای زنده اش

آنقدر با احساس و زیبا میزد که مو به تنش سیخ شده بود. وقتی آهنگ تمام شد ، او هنوز مسحور شده و مبهوت نگاهش :روی آرمین بود. آرمین گیتار را به دیوار تکیه داد و گفت

niceroman.ir

این آهنگ و خیلی دوست دارم. یکی از آهنگاییه که برام خیلی ارزشمنده. اونقدر زیاد که اجراش شاید به تعداد انگشت _ !هام هم نرسه. نمیدونم چجوریه. حتی دلم نمیاد برای خودمم بزنمش

:آیه زمزمه کرد

واقعا قشنگه. انگار دل آدم و میسوزونه. شعر نداره؟_ .آرمین سر تکان داد

!هنوز نه. نمیدونم چرا. شاید هنوز وقتش نرسیده. ولی به خودم قول دادم شعری که روش گذاشته میشه شعر خودم باشه_ چقدر قشنگ میشه. تو فقط میزنی؟ خودت نمیخونی؟_ :آرمین نگاه شیطنت باری به او کرد

!شاید یه روزی برات خوندم. یه روزی که اذیتم نکردی و با دلم راه اومدی_

:آیه فقط نگاهش کرد. آرمین خیره به چشم هایش ادامه داد

!اشتباه کردم گفتم بیای اینجا آیه_

:آیه جا خورد. آرمین نفسی گرفت و افزود

فکر میکردم خیلی اراده دارم. اما عجیب و جالبه. وقتی تو میای.. انگار زمان می ایسته.. همه چی یخ میبنده. من.. _ .قولایی که قب ل تو به خودم میدم. حتی ذهنم

:آیه از جا بلند شد. آرمین به سمتش آمد و مقابلش ایستاد

میدونم میترسی.. حق هم داری. ولی اینو بدون هیچی برای من مهم تر از احساسم به تو نیست. من هم هنوز انقدر نامرد _ !نشدم که پشت پا بزنم به معصومی ت تو و مردونگ ی خودم

.دستش را بالا برد و آرام روی گونه ی گلگو ن او کشید

اما برو.. نمون اینجا. چون باید مرد باشی.. جای من باشی تا بفهمی مر ز بین رویا و واقعیت گاهی از تا ر موهای تو هم _ !باریک تره

ته دل دخترک خالی شد. حسی که در چشم های او میدید آنقدر عجیب و قوی بود که بی اختیار در مقابلش مسخ میشد. هر

niceroman.ir

:دوی آن ها میترسیدند این عشق و علاقه بر اراده شان پیروز شود. آیه آرام گفت

.اومدم که ثابت بشه بهت اعتماد دارم_

:آرمین لبخند تلخی زد و سرس را جلو برد. پیشانی او را بوسید و با درد گفت

!من لیاق ت این همه اعتماد و ندارم. باور کن_

:سرش را عقب کشید و خیره به چشم های پر از سوال دخترک گفت

!برو خونه. فردا میخوام ببرمت یه جای خوب_

... ولی_

!خواهش میکنم نگو نه.. وگرنه خودمو برای این شانس با هم بود ن امروزمون که خراب شد نمیبخشم_

آیه کمی مکث کرد و سر تکان داد. وقتی از اتاق بیرون رفتند ، نیوشا هم از آشپزخانه بیرون آمد. با تعجب نگاهش کرد و

:گفت

!داری میری؟؟_

.آیه سر تکان داد

.خیلی مزاحم شدم. ببخشید_

!شوخی نکن بابا. نهار گذاشتم. کاوه هم الانا میرسه_

:آیه نگاهی گذرا به آرمین کرد و گفت

.ایشالا یه وقت دیگه_

نیوشا دیگر اصرار نکرد و به خواسته ی آرمین ، برای او به آژانس زنگ زد. آرمین آیه را تا د م در همراهی کرد. هیچ کس نمیفهمید حال و رو ز او را. ح س خواست ن این دختر برایش آنقدر قوی

niceroman.ir

بود که از خودش میترسید. از اینکه او آسیب .ببنید و اتفاقی بیفتد که بعد ها او را متهم به هزار و یک چیز کند میترسید

ماشین ِ تابلو دار که داخ ل کوچه ی بن بستشان پیچید ، آیه خداحافظی کرد و خواست قدم داخل کوچه بگذارد که لحظه

:ی آخر آرمین دستش را کشید و در نزدیک ترین حالت به او ، خیره به چشم هایش گفت

دفعه ی بعدی که پا توی اتاقم گذاشتی ، وقتیه که تمام و کمال ما ل منی. اینو به خودم و دلم قول میدم! اون وقت دیگه _ !اجازه نمیدم هیچ جا بری

قلب دخترک لرزید. حتم داشت اگر فقط چند دقیقه ی دیگر آنجا میماند ، قید تمام زندگی اش را میزد و دیگر از کنا ر او

تکان نمیخورد. لب هایش را روی هم فشرد و از کنار آرمین گذشت. وقتی سوا ر ماشین شد آرمین جلو آمد و کرایه اش را حساب کرد. ماشین که حرکت کرد ، یکبار دیگر به عقب برگشت و نگاهش کرد. آن حس عجیب و غریب هنوز در

.نگاهش موج میزد

#پست_شصت_و_هفت

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

❄Medya❄ :

وقتی به خانه رسید خانم جون مشغول مرتب کردن گل و گیاه های باغچه بود. از خودش خجالت کشید که او را در این وضعیت تنها گذاشته. سریع لباس هایش را عوض کرد و به کمکش رفت. خانم جون سکوت و حرکات او را به خوبی

niceroman.ir

زیر نظر گرفته بود. وقتی ساعت ها غرق فکر میشد و حتی حرف های پیرزن را نمیشنید و فقط سر تکان میداد. خیلی وقت بود که فهمیده بود در دلش خبر هاییست. اما نمیخواست او را وادار به اعتراف کند. دلش میخواست به او اعتماد کند .تا روزی که خودش آمادگی بیان پیدا کند

تما م روز را با هم درگیر باغچه و گل ها و حیاط بودند. نهار ساده ی دو نفره ای خورده بودند و مجددا مشغول کار شده بودند. وقتی هوا تاریک شد ، کار آن ها هم تمام شد. خانم جون خسته و بی حال گوشه ای از هال نشست و آیه چای دم

:کرد. هر دو از نفس افتاده بودند. خانم جون همانگونه که زانوهایش را با دست ماساژ میداد گفت

.امشب و از آشپزخونه شام سفارش میدیم. ولی بد عادت نشو _

.آیه لبخند خسته ای زد

.برای شما و بابا سفارش میدم خانوم جون. من میل ندارم. میخوام اگه اجازه بدین یه دوش بگیرم و بخوابم_

:خانم جون کمی از زیر عینک نگاهش کرد و گفت

!مراقب خودت باش دختر قشنگم_

:آیه متوجه منظو ر او شد اما با خجالت سکوت کرو. پیرزن دست روی پای او گذاشت و با نگرانی گفت

امروز که نبودی هاشم داشت اتاقت و میگشت. شاید درست نبود که بهت بگم. چون پدرته و صلاحت و میخواد. اما _ !نمیخوام آخر عاقبت تو هم مثل معصومه بشه

:آهی کشید و افزود

شکاکی های پدرت ، سخت گیری هاش و کارهاش معصومه رو دق داد. تو که خوبی.. اون بیچاره حتی حق نداشت از _

niceroman.ir

پنجره ی خونه به بیرون نگاه کنه. اون زمون که مثل الان نبود. مرد جماعت زن و تو هفت تا سوراخ قایم میکرد. اما

پدرت دیگه کارش از جنون هم گذشته بود. یادمه یه بار اونقدر خدا بیامرز و زد که خودش از تک و تا افتاد. فقط برای اینکه رفته بود پشت بوم رخت پهن کنه. همزمان پسر همسایه هم داشت رو پشت بومش کفتر پر میداد.. دیگه خودت

!حساب کن چی شد

آیه با بغض به گوشه ای خیره شد و اشک از چشم هایش چکید. چرا خانم جون این همه سال سکوت کرده بود؟

اینا رو بهت نگفتم که بشینی برای اون خدا بیامرز گریه کنی یا از پدرت تخم نفرت تو دلت بکاری. میگم چون احساس _ میکنم هاشم این روزا یه جور دیگه ای شده. دلم نمیخواد اتفاق های قبل دوباره بیفته. میفهمی چی میگم دخترم؟

آیه دست پای چشم هایش کشید و سر تکان داد. او بیشتر از هر کسی پدرش را میشناخت. آرام از جا بلند شد و برای خانم

:جون چای ریخت. استکان را مقابلش گذاشت و با صدایی گرفته گفت

.با اجازتون من برم خانوم جون_

خانم جون کمی در سکوت نگاهش کرد و چشم روی هم گذاشت. آیه رفت و او از پشت سر نگاهش کرد. دلشوره و

!نگرانی بیهوده به دلش نیفتاده بود. هیچ وقت حسش به اشتباه او را هشیار نمیکرد

***

niceroman.ir

ساع ت ۱۱ صبح بعد از خوردن صبحانه از خانه بیرون رفت. پدرش دیشب خانه نیامده بود و حتی تلفنش را هم جواب

نمیداد. خانم جون س ر سفره ی صبحانه باز هم تاکید کرده بود مراقب باشد اما مگر میشد قرارش را با آرمین لغو کند؟ دیگر حتی بد دلی های پدرش هم برایش مهم نبود. با خودش میگفت هر اتفاقی قرار است بیفتد ، بیفتد! دلش نمیخواست به !هیچ بهانه ای از آرمین و این روزهای عاشقی جا بماند

با تاکسی تا آن پاساژی که آرمین آدرسش را داده بود رفت. از دور که او را دید ، گل از گلش شکفت و با لبخند زیبایی به

:او نزدیک شد. آرمین نگاهی نمایشی به ساعتش انداخت و گفت

!اینبار تو دیر کردی_

.حق با توئه. اما تاکسی گیر نمیومد. نخواستم دربست بگیرم_

.آرمین نوک بینی اش را آرام فشار داد

.از اون خانومای جمع کنیا! خوش به حال خودم_

.آیه خندید و او قبل از حرکت مثل همیشه دستش را گرفت

وقتی راهش را به سمت پله های مرکز خریدی که مقابلش قرار گذاشته بودند کج کرد ، آیه با تعجب نگاهش کرد که

:آرمین بدون اینکه به او نگاه کند گفت

!اونجوری نگاه نکن. میریم برای من لباس عید بخریم. میخوام بدونم سلیقه ت چجوریاست_

ته دل آیه قند آب شد. آنقدر لحظه های با او بودن قشنگ و زیبا بود که اگر تمام دنیا هم در آن لحظات ویران میشد باز

.ح س خو ب او تغییر نمیکرد. دنیای او کنارش بود و خوشحالی برایش در لبخند مردانه و زیبای لب های او خلاصه میشدآرمین داخل مغازه ی شیکی شد و به طرف قفسه ی پیراهن های مردانه رفت.

niceroman.ir

آیه با دقت و ذوق به رنگ ها نگاه میکرد. از میان همه ی آن ها پیراهن کاربنی رنگ زیبایی چشمش را گرفت. تا خواست چیزی بگوید دست آرمین دقیقا روی

:همان پیراهن رفت. هر دو با خنده به هم نگاه کردند و آرمین گفت

میبینی؟ سلیقه هامون هم با هم یکیه. کی جرات داره بگه ما تفاهم نداریم؟_ .آیه خندید و آرمین قدمی به او نزدیک شد

!تو زندگیم هیچ وقت خرید عید نکردم. خوشم نمیاد عید با لباسای تازه برم تو خیابون. نه دوست داشتم.. نه دوست دارم_

.آیه با حالتی سوالی نگاهش کرد

این لباس و برای وقتی میخرم که قراره ببرمت_

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

ش را از پایش بیرون میکشد. همانجا.. همان لحظه آرزو کرد بمیرد. اگر زندگی اش قرار بود با همین ننگ و همین جان نصفه و نیمه ادامه پیدا کند دیگر حتی زندگی را هم نمیخواست. چشم هایش را محکم روی هم فشرد و با همه ی وجود آرزو کرد وقتی این ثانیه های مرگبار تمام شد ، او هم تمام شود و بمیرد. اما انگار هنوز وقت رفتن نرسیده بود. چون

:میان هیاهوی آن همه صدای مختلف در ذهنش ، صدای پیرزن را شنید که فریاد کشید

!دختره_

پست_شصت_و_نه#

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

niceroman.ir

دو گنده لات را بگیرند اما هرباری که آرمین سعی میکرد بلند شود و دنبال آیه برود ضربه ها محکم تر میشد. همانجا

:کنار یکی از درخت ها بی رمق افتاد. یکی از میان جمعیت فریاد زد

!آب بیارین_

نگاهی به اطراف انداخت. نوچه های هاشم رفته بودند. خبری از آیه هم نبود. اسمش را زیر لب زمزمه کرد و دستش را به درخت گرفت تا بلند شود اما آنقدر کتک خورده بود که دوباره روی زمین افتاد. چشمش روی نایلون خری د او و بستنی که پخ ش زمین شده بود ثابت ماند. هنوز صدای گریه و جی غ او در گوشش زنگ میزد. انگار همینجا کنارش ایستاده بود.

:دستش را مشت کرد و زیر لب با نفرت زمزمه کرد

! اگه دستت بهش بخوره به خداوندی خدا زنده نمیذارمت _

آیه همانطور که دستش وحشیانه توسط پدرش کشیده میشد ، برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. جمعیت و تجمعشان

:نمیگذاشت آرمین را درست ببیند. با گریه زار زد

!بابا خواهش میکنم... بابا.. تو رو خدا بگو ولش کنن_

هاشم اما به جز خو ن مقابل چشم هایش چیز دیگری را نمیدید. او را داخل ماشین پرت کرد و خودش پشت فرمان نشست.

قفل مرکزی را زد و با اولین کلمه ای که از دهن دخترک بیرون آمد با تمام قدرت پشت دستش را توی صورتش کوبید. س ر آیه به شیشه خورد و خون از بینی اش جاری شد. هاشم ماشین را روشن کرد و شروع کرد به دیوانه وار رانندگی کردن. دخترک آنقدر ترسیده بود که جز هق هق بی صدا و لرزش سری که به شیشه تکیه داده بود ، کار دیگری ازدستش بر نمی آمد. نگاهش که به خیابان های ناآشنا افتاد ، تازه به خودش آمد و از ترس لرزید. آنقدر گریه کرده بود که

niceroman.ir

:نفسش داشت بند می آمد. بریده بریده و با همان حال پرسید

..بابا.. کجا.. کجا.. میری.. بابا_

:هاشم فریاد کشید

خفه شو دختره ی هرزه ی پتیاره. منتظر روزی بودم که ببینم تو هم لنگه ی مادرت بشی. اما نمیذارم تو هم مفت مفت _از دستم در بری. حالیت میکنم. حالیت میکنم خونه ی پسر غریبه رفتن و توی خیابون باهاش لاس زدن یعنی چی. آتیشت !میزنم اما نمیذارم با آبروی من بازی کنی۶. زنده زنده آتیشت میزنم

آیه سرش را به شیشه چسباند و با تمام وجود زار زد. اینجا دیگر آخر راه بود. محال بود بتواند از دست پدرش جان سالم .به در ببرد

حساب اون پسره رو هم میذارم کف دستش. صبر کن و ببین. جونش و میگیرم. تو هیچ میدونی اون بی پد ر بی ناموس _

کیه؟ :جنون آمیز فریاد کشید

میشناختیش که خودت و در اختیارش گذاشتی؟_ .دستش را چند بار روی فرمان کوبید

.زندگیش و سیاه میکنم. مادرش و به عزاش مینشونم_

:انگشت اشاره اش را مقابل آیه تکان داد

!تو رو هم آتیش میزنم. بلایی به سرت میارم که اسم خودتم یادت نیاد _

با سرعت داخل یک فرعی پیچید و ماشین را مقابل خانه ای قدیمی پارک کرد. اول خودش پیاده شد و زنگ را زد. بعد

در ماشین را باز کرد و آیه را چنان از بازو بیرون کشید که جان دختر از همان نقطه در رفت. در که باز شد او را داخل

niceroman.ir

:پرت کرد. زن سی و پنج شش ساله ی سبزه ای با بی تفاوتی به آیه نگاه میکرد. هاشم با فریاد رو به زن گفت

آوردیش؟_

زن سر تکان داد و دوباره به خونی که از دماغش به سمت لب هایش روان شده بود و صورت خیس از اشکش خیره شد.

:آیه با ترس نگاهی به اطرافش انداخت. یک حیاط قدیمی بود و یک ساختمان کهنه ساخت. با گریه گفت

اینجا کجاست؟_

هاشم دست او را کشید و به طرف پله های خاکی که از گوشه ی حیاط به یک زیرزمین ختم میشد برد. د ر زیر زمین را

باز کرد و او را آنچنان با شدت داخل هل داد که آیه روی چند دبه ی ترشی افتاد و روی زمین ِ خاکی پهن شد. میان

تاریکی و بوی سرکه و رطوبت و خاک ، قامت پدرش را دید که قدم به قدم به او نزدیک تر میشد. خاطره ای نه چندان دور در ذهنش مثل چراغ روشن شد و همین که هاشم دستش را به سمت کمربندش برد دست هایش را روی صورتش

.گذاشت

.حالا بهت نشون میدم یه من ماست چقدر کره داره_

با تمام قدرت کمربند را بالا میبرد و هر بار پایین آمدن دستش مساوی میشد با صدای فریاد های مظلومانه ی آیه که دل

سنگ را هم میشکافت. او میزد و هربار یک تکه از چادر دخترک به گوشه ای پرت میشد. آنقدر زد و زد و زد که خودش از نفس افتاد. کمربند را گوشه ای پرت کرد. آیه با صورتی کبود و خونی کم جان

niceroman.ir

و نیمه هوش افتاده بود. قفسه ی سینه ی هاشم با خشم بالا و پایین میشد و سینه اش خس خس میکرد. همانطور نفس نفس زنان د ر زیرزمین را باز کرد و :گفت

بهش بگو بیاد تو و معاینه ش کنه. اگه دست خورده ست همینجا آتیشش میزنم. اگر نه تا وقتی که تکلیفش و روشن کنم _ تو همین زیرزمین میمونه.اگر بفهمم جایی رفته و از اینجا تکون خورده این خونه رو به آتیش میکشم... مفهومه؟ .زن "چشم" ی گفت و چند ثانیه ی بعد پیرزنی کوتاه قد و چاق از پله ها پایین آمد

هاشم بیرون رفت و آیه میان آن همه درد و کوفتگی و بی حالی ، حس کرد کسی شلوار

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

!خونه ی بخت. همون روزی که قراره از پدرت بله بگیرم

:قلب آیه ایستاد و نگاهش روی چهره ی او مات شد. آرمین افزود

میدونم سخته.. اما غیر ممکن نیست. تو هم باور داری؟_ .چانه ی آیه لرزید و ترس بر همه ی حس های دیگرش غلبه کرد

اگه نشه.. اگه نتونی.. اگه قبول نکنه چی؟_ .چهره ی آرمین جدی شد

.اون وقت دیگه تو رو از هیچ احدی گدایی نمیکنم. حتی از پدرت. با خودم میبرمت_

:کمی مکث کرد و با شک گفت

میای باهام؟_

آیه بدون اینکه لحظه ای فکر کند سر تکان داد. انگار آرمین فقط منتظر این تایید بود تا چشم هایش مثل چلچراغ شود.

:پیراهن را برداشت و گفت

niceroman.ir

!پس واجب شد بخرمش_

میتونم کمکتون کنم؟_ :هر دو با صدای فروشنده ی جوان سر برگرداندند. آرمین لباس را با دست بالا آورد و گفت

!یه شلوار مردونه میخوام که به این لباس بیاد_

#پست_شصت_و_هشت

Qazl furush, [۷۷,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

❄Medya❄ :

وقتی خریدشان تمام شد و از مغازه بیرون آمدند ، نگاه آیه هنوز به نایلون خریدهای او بود. در ذهنش هزاران بار او رادسته گل به دست وسط هال خانه شان تصور کرده بود و هر بار دلش کمی بیشتر فرو میریخت. یعنی واقعا این اتفاق ها قرار بود بیفتد؟ یا همه عبارت بودند از یک رویای دور و دست نیافتنی؟

وقتی به خودش آمد مقابل یک مانتو فروشی توقف کرده بودند. نگاهش که به مانکن های سیلیکونی پشت ویترین افتاد ،

:سرش را با تعجب برگرداند. آرمین گفت

!نوبت توئه انتخاب کنی_

.آیه با اخم چادرش را جمع کرد

.من چیزی نیاز ندارم_

.کی گفته نیاز داری؟ دارم کادوی عیدت و بهت میدم_

.آیه مقید شد و چند قدم از مغازه دور شد

niceroman.ir

.لطفا بیا بریم آرمین. من همه چیز خریدم_

:آرمین همانجا ایستاد و تکان نخورد. با چشم اشاره کرد

میری تو یا به زور ببرمت؟_

نگاه آیه مستاصل شد. اما نتوانست در مقابل چشم های پر نفوذ آرمین مقاومت کند. دست از پا کوتاه تر داخل رفت و بی

حوصله چشم چرخاند. دو سالی بود که طرح و نقش مانتوهای بهاره متنوع و رنگی شده بود. یکی از دلیل هایی که رغبت خرید را از او گرفته بود دقیقا همین بود. با حسرت دست کشید روی یکی از مانتوهای خوش رنگ ردیف رگال

.ها. آرمین سریع آن را بیرون کشید و نگاهش کرد

..چقدر قشنگه. آب ی کمرنگ خوشرنگیه_

:زن فروشنده سریع جلو آمد و گفت

!دقیقا.. این رنگ امسال خیلی مد شده. خانومتون هم سفیدن خیلی خیلی بهشون میاد_

.آیه با خجالت دست و پایش را جمع کرد و آرمین با محبت نگاهش کرد

!به خانو م من همه چی میاد_

:آیه با همان خجالت آرام گفت

!من نمیتونم اینجور چیزا رو بپوشم آرمین_

.آرمین کمی به او نزدیک شد

چرا؟_ ..خب چادری ام_

چه ربطی داره؟ مگه وحی منزل شده که از زیر چادر فقط سیاه بپوشی؟_ .مانتو را مقابل چهره ی ناراضی آیه بالا آورد و کنار صورت او نگه داشت

niceroman.ir

!یعنی میمیرم برای این پوست روشن که همه چی بهش میاد. برو بپوش دلم و نشکن_

.چشم های آیه چهار تا شد

!الان؟_

چه اشکالی داره؟_

آیه کمی مکث کرد . دلش نمیخواست رویش را زمین بیندازد. سایز سی و شش مانتو را برداشت و داخل یکی از اتاقک های پرو رفت. وقتی مانتو را پوشید ، حتی خودش هم با تصویر داخل آینه غریبگی کرد. چقدر تغییر کرده بود! تقه ای به

.در خورد. معذب در را باز کرد و سرش را بیرون آورد

..حس میکنم_

.آرمین در را به طرف خودش کشید

!تو نیاز نیس چیزی حس کنی_

.وقتی او را دید ، وجودش سراپا چشم شد و نگاهش برق زد. ابروهایش را بالا برد

!چقدر خوشگل شدی_

.آیه با خجالت خندید و او به چهره اش نگاه کرد

!خوردنی شدی_

:آیه دست کشید روی قسمت کمر مانتو و ناراضی گفت

!حس میکنم تنگه_

اشتباه میکنی. هر کی جای تو بود یه سایز تنگ ترش رو هم میخرید. کاملا اندازه ست. اگه خوشت اومده همینو بردار. _ .اگه نه بیا بیرون رنگای دیگه رو نگاه کن

.ابروهای آیه منحنی شد

niceroman.ir

آخه از زیر چادر؟_ .آرمین چشم روی هم گذاشت

آره.. چرا فکر میکنی عیبه؟_

آیه کمی مکث کرد. مانتوی لعنتی چشم خودش را هم گرفته بود. چه میشد اگر میخرید؟ نهایتا آن را نمیپوشید و یادگاری

:نگه میداشت. لبش به لبخند زیبایی باز شد و با ذوق گفت

!پس همینو میخرم_

آرمین با خنده سر تکان داد و به طرف صندوق رفت. وقتی از مغازه بیرون آمدند ، آیه هر چه سعی کرد پول مانتو را

:حساب کند آرمین اجازه نداد. در نهایت هم با اشاره به یک بستنی فروشی بحث را عوض کرد و گفت

بشینیم بخوریم یا راه بریم؟_

وای آرمین. تو این سرما بستنی بخوریم؟_ :آرمین دس ت او را کشید و گفت

!کجا سرده؟ من که دارم خفه میشم از گرما_

پول بستنی ها را حساب کرد و بستنی اول را دست آیه داد. بستنی خودش را هم گرفت و همانطور که سعی میکرد اول

دور و برش را تمیز کند ، حواسش به آیه هم بود تا از لا به لای جمعی ت در حال خری د پیاده رو راحت بگذرد. آیه آنقدر

خوشحال و سرخوش بود که انگار نه انگار برای اولین بار است که وسط پیاده رویی به این شلوغی بستنی میخورَد.

آنچنان با لذت میخورد که حواسش به بین ی آغشته به بستنی اش هم نبود. آرمین با خنده به چهره ی با نمک او نگاه کرد .

niceroman.ir

.سرعتش را کم کرد و با انگشت بستنی را از روی بینی اش پاک کرد

!یواش بخور دیوونه. همش مال خودته_

آیه با خجالت دستش را به بینی اش کشید و شانه بالا انداخت. آرمین سر تکان داد و دوباره خندید. اما هنوز قدم هایشان

سرعت نگرفته بود که دستی از پشت روی سرشانه اش نشست. برگشت و به چهره ی ناشناس مرد هیکلی نگاهی انداخت. همین که خواست چیزی بپرسد مشت محکمی توی دهنش خورد و به عقب پرت شد. صدای افتادنش روی زمین با صدای جیغ آیه در هم پیچید. سرش را به طرف مخالف چرخاند. هاشم دس ت آیه را گرفته بود و او را به طرفی

:میکشید. فریاد زد

..صبر کن_

اما هنوز جمله اش کامل از دهنش خارج نشده بود که ضربه ی دیگری از پشت سر به او خورد. جمعیت سریع و مثل

مور و ملخ اطرافشان جمع شدند. میان آن جمعیت دیگر آیه را ندید. چند نفر جلو آمدند و سعی کردند جلوی آن

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۰]

دو گنده لات را بگیرند اما هرباری که آرمین سعی میکرد بلند شود و دنبال آیه برود ضربه ها محکم تر میشد. همانجا

:کنار یکی از درخت ها بی رمق افتاد. یکی از میان جمعیت فریاد زد

!آب بیارین_

niceroman.ir

نگاهی به اطراف انداخت. نوچه های هاشم رفته بودند. خبری از آیه هم نبود. اسمش را زیر لب زمزمه کرد و دستش را به درخت گرفت تا بلند شود اما آنقدر کتک خورده بود که دوباره روی زمین افتاد. چشمش روی نایلون خری د او و بستنی که پخ ش زمین شده بود ثابت ماند. هنوز صدای گریه و جی غ او در گوشش زنگ میزد. انگار همینجا کنارش ایستاده بود.

:دستش را مشت کرد و زیر لب با نفرت زمزمه کرد

! اگه دستت بهش بخوره به خداوندی خدا زنده نمیذارمت _

آیه همانطور که دستش وحشیانه توسط پدرش کشیده میشد ، برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. جمعیت و تجمعشان

:نمیگذاشت آرمین را درست ببیند. با گریه زار زد

!بابا خواهش میکنم... بابا.. تو رو خدا بگو ولش کنن_

هاشم اما به جز خو ن مقابل چشم هایش چیز دیگری را نمیدید. او را داخل ماشین پرت کرد و خودش پشت فرمان نشست.

قفل مرکزی را زد و با اولین کلمه ای که از دهن دخترک بیرون آمد با تمام قدرت پشت دستش را توی صورتش کوبید. س ر آیه به شیشه خورد و خون از بینی اش جاری شد. هاشم ماشین را روشن کرد و شروع کرد به دیوانه وار رانندگی

کردن. دخترک آنقدر ترسیده بود که جز هق هق بی صدا و لرزش سری که به شیشه تکیه داده بود ، کار دیگری از دستش بر نمی آمد. نگاهش که به خیابان های ناآشنا افتاد ، تازه به خودش آمد و از ترس لرزید. آنقدر گریه کرده بود که

:نفسش داشت بند می آمد. بریده بریده و با همان حال پرسید

..بابا.. کجا.. کجا.. میری.. بابا_

:هاشم فریاد کشید

niceroman.ir

خفه شو دختره ی هرزه ی پتیاره. منتظر روزی بودم که ببینم تو هم لنگه ی مادرت بشی. اما نمیذارم تو هم مفت مفت _از دستم در بری. حالیت میکنم. حالیت میکنم خونه ی پسر غریبه رفتن و توی خیابون باهاش لاس زدن یعنی چی. آتیشت !میزنم اما نمیذارم با آبروی من بازی کنی۶. زنده زنده آتیشت میزنم

آیه سرش را به شیشه چسباند و با تمام وجود زار زد. اینجا دیگر آخر راه بود. محال بود بتواند از دست پدرش جان سالم .به در ببرد

حساب اون پسره رو هم میذارم کف دستش. صبر کن و ببین. جونش و میگیرم. تو هیچ میدونی اون بی پد ر بی ناموس _

کیه؟ :جنون آمیز فریاد کشید

میشناختیش که خودت و در اختیارش گذاشتی؟_ .دستش را چند بار روی فرمان کوبید

.زندگیش و سیاه میکنم. مادرش و به عزاش مینشونم_

:انگشت اشاره اش را مقابل آیه تکان داد

!تو رو هم آتیش میزنم. بلایی به سرت میارم که اسم خودتم یادت نیاد _

با سرعت داخل یک فرعی پیچید و ماشین را مقابل خانه ای قدیمی پارک کرد. اول خودش پیاده شد و زنگ را زد. بعد

در ماشین را باز کرد و آیه را چنان از بازو بیرون کشید که جان دختر از همان نقطه در رفت. در که باز شد او را داخل

:پرت کرد. زن سی و پنج شش ساله ی سبزه ای با بی تفاوتی به آیه نگاه میکرد. هاشم با فریاد رو به زن گفت

آوردیش؟_

niceroman.ir

زن سر تکان داد و دوباره به خونی که از دماغش به سمت لب هایش روان شده بود و صورت خیس از اشکش خیره شد.

:آیه با ترس نگاهی به اطرافش انداخت. یک حیاط قدیمی بود و یک ساختمان کهنه ساخت. با گریه گفت

اینجا کجاست؟_

هاشم دست او را کشید و به طرف پله های خاکی که از گوشه ی حیاط به یک زیرزمین ختم میشد برد. د ر زیر زمین را

باز کرد و او را آنچنان با شدت داخل هل داد که آیه روی چند دبه ی ترشی افتاد و روی زمینِ خاکی پهن شد. میان

تاریکی و بوی سرکه و رطوبت و خاک ، قامت پدرش را دید که قدم به قدم به او نزدیک تر میشد. خاطره ای نه چندان دور در ذهنش مثل چراغ روشن شد و همین که هاشم دستش را به سمت کمربندش برد دست هایش را روی صورتش

.گذاشت

.حالا بهت نشون میدم یه من ماست چقدر کره داره_

با تمام قدرت کمربند را بالا میبرد و هر بار پایین آمدن دستش مساوی میشد با صدای فریاد های مظلومانه ی آیه که دل

سنگ را هم میشکافت. او میزد و هربار یک تکه از چادر دخترک به گوشه ای پرت میشد. آنقدر زد و زد و زد که خودش از نفس افتاد. کمربند را گوشه ای پرت کرد. آیه با صورتی کبود و خونی کم جان و نیمه هوش افتاده بود. قفسه ی سینه ی هاشم با خشم بالا و پایین میشد و سینه اش خس خس میکرد. همانطور نفس نفس زنان د ر زیرزمین را باز کرد و

:گفت

niceroman.ir

بهش بگو بیاد تو و معاینه ش کنه. اگه دست خورده ست همینجا آتیشش میزنم. اگر نه تا وقتی که تکلیفش و روشن کنم _ تو همین زیرزمین میمونه.اگر بفهمم جایی رفته و از اینجا تکون خورده این خونه رو به آتیش میکشم... مفهومه؟ .زن "چشم" ی گفت و چند ثانیه ی بعد پیرزنی کوتاه قد و چاق از پله ها پایین آمد

هاشم بیرون رفت و آیه میان آن همه درد و کوفتگی و بی حالی ، حس کرد کسی شلوار

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۰]

ش را از پایش بیرون میکشد. همانجا.. همان لحظه آرزو کرد بمیرد. اگر زندگی اش قرار بود با همین ننگ و همین جان نصفه و نیمه ادامه پیدا کند دیگر حتی زندگی را هم نمیخواست. چشم هایش را محکم روی هم فشرد و با همه ی وجود آرزو کرد وقتی این ثانیه های مرگبار تمام شد ، او هم تمام شود و بمیرد. اما انگار هنوز وقت رفتن نرسیده بود. چون

:میان هیاهوی آن همه صدای مختلف در ذهنش ، صدای پیرزن را شنید که فریاد کشید

!دختره_

#پست_شصت_و_نه

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۰]

❄Medya❄ :

***

niceroman.ir

با صدای مهیبی که از پایین آمد ، قلب نرمین ایستاد و یک متر در جایش پرید. سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت راه پله دوید. با دیدن آرمین که خودش را روی پله ی اول انداخته بود "یا امام حسین" بلندی گفت و روی زانویش زد. پله ها را سراسیمه پایین رفت. نیوشا هم سر رسید و با دیدن اوضاع برادرش رنگ از رخش پرید. نرمین همانطور

:که زیر بازویش را میگرفت گفت

چی شدی پسر؟ چی شدی آرمین؟ خدا منو مرگ بده از دستت. کی زده اینجوریت کرده؟_

نیوشا هم پایین آمد و سعی کرد طرف دیگرش را بگیرد اما آرمین با حرکتی دست هر دو را پس زد و سعی کرد روی پا

:بایستد. زیر چشم چپش کامل کبود بود و روی لب و بینی اش رد خو ن خشک شده بود. نیوشا به گریه افتاد

داداش توروخدا.. کی اینجوریت کرده؟ چی شده؟_

آرمین بدون اینکه جوابشان را بدهد دستش را به دیوار راه پله گرفت و بالا رفت. نمیدانست باتری گوشی اش میان آن هنگامه کدام گوشه افتاد که حتی نتوانست با کاوه تماس بگیرد .بدون معطلی به سمت تلفن خانه رفت و شماره ی کاوه را

:گرفت. نرمین از پشت سرش فریاد کشید

!هیچ معلوم هست داری چه غلطایی میکنی؟ بخدا از نگران شدن برای تو خسته شدم آرمین_

آرمین انگشت اشاره اش را بالا آورد. چشم هایش دو گوی آتش بود و قامت خاکی و تمام شده اش شبیه به کسی بود که از

:زیر تُن ها آوار بیرون کشیده شده. با صدایی دو رگه از درد و نگرانی با زور گفت

!الان نه مامان. خواهش میکنم هیچی نپرس_

niceroman.ir

لحنش آنقدر پر از بغض بود که نرمین دیگر چیزی نگفت و بی صدا نگاهش کرد. کاوه از آن طرف گوشی چند بار الو

:الو گفت تا آرمین بغضش را قورت داد و با صدایی که با زور از حنجره بیرون می آمد نالید

!بیچاره شدم کاوه.. پدرش همه چیو فهمید_

کاوه رسما خشکش زد. نیوشا چند قدم عقب رفت و تکیه اش را با وحشت به دیوار پشتش داد. آرمین چنگی لای موهایش

:زد و ادامه داد

...پاشو بیا اینجا . بیا ببینم چه خاکی توی سرم کنم. آیه رو برد.. نمیدونم کجا بردش ولی بد برد کاوه_

!خیلی خب آروم باش. جایی نرو دارم میام اونجا. آرمین پا نشی بری جایی. چند دقیقه وایستا خودم و میرسونم_

!منو شناخت .. نگاهش و ندیدی.. آیه رو زنده نمیذاره_

!بیراه نگو مرد حسابی. دخترشه مگه شوخیه؟ تو فقط آروم باش خب. دارم میام_

.آرمین خودش را روی مبل انداخت و سرس را میان دستانش گرفت

.زود بیا.. عجله کن کاوه.. خواهش میکنم_

!خیلی خب باشه. گوشی رو بده به نیوشا_

آرمین گوشی را به طرف نیوشا گرفت. نیوشا جلو آمد و گوشی را از او گرفت. همانطور که چشمش به قامت خمیده ی برادرش بود با کاوه صحبت کرد و در مقابل سفارش های او مبنی بر بیرون نرفتن آرمین فقط "باشه" های خفه ای گفت. در این میان فقط نرمین بود که هاج و واج و بی خبر از همه جا ، با بهت به آن ها نگاه میکرد. انگار خودش فهمیده بود

niceroman.ir

اوضاع تا چه حد خراب است که دیگر حتی کوچکترین چیزی نمیپرسید. آرمین را هرگز اینگونه ندیده بود. هیچ وقت لرزش صدای مردانه ی پسرش را نشنیده بود. به خوبی حس میکرد اوضاع هر چه هست ، آنقدر خراب است که او !اینگونه فرو ریخته. ترس لانه کرده در چشم های آرمین حال بدش را به خوبی فریاد میزد

در کمتر از نیم ساعت کاوه خودش را به خانه شان رساند. با دیدن آرمین در آن حال و روز رسما خشکش زد. لیوان آبی

:که نیوشا برایش آورده بود را با بی میلی پس زد و گفت

کاری که نباید میشد شده. الان با نشستن و نگرانی کردن کاری از پیش نمیره. با رفتن و صحبت کردن هم چیزی حل _نمیشه. چون خودت میدونی تصویری که هاشم دیده و تو ذهن خودش دو دو تا چهارتا کرده چقدر کثیف و زشته! الان فقط

!باید مطمئن بشیم حال آیه خوبه. چون اون بیچاره از هیچی خبر نداره

.آرمین سرش را تکان داد

از کیوسک زنگ زدم به خونشون .شانس آوردم شماره رو حفظ بودم اما اونجا نبود. من چهل دقیقه بعد از رفتنشون _ زنگ زدم اما نبود.. اونجا نبود. میفهمی چی میگم؟ .کاوه به چشم های پر از خو ن او نگاه کرد

.آروم باش_

:آرمین از جا برخاست و داد زد

چجوری آروم باشم؟ خودت بودی میتونستی آروم باشی؟ آیه معلوم نیس زیر دست اون مرتیکه ی روانی چه حالی داره. _ نه میدونم کجاست. نه میدونم چیکار میکنه. چجوری آروم باشم؟ :نرمین جلو آمد و گفت

niceroman.ir

یکی به منم میگه اینجا چه خبره یا نه؟_ :کاوه لب روی هم فشرد و به طرف نرمین رفت. شانه ی او را گرفت و آرام گفت .قول میدم بعدا براتون توضیح بدم مامان. خواهش میکنم الان چیزی نپرسین. آرمین خیلی بهم ریخته س_

.نرمین نگاه نگران و سردرگمش را میان او و کاوه چرخاند. زیر لب چیزی گفت و سر جایش نشست

.کاوه دوباره به سمت آرمین برگشت. آرمین مثل دیوانه ها به نقطه ای خیره بود

یکم خودت و کنترل کن. میفهمم حالتو. ولی با داد و بیداد هیچی حل نمیشه. صبر کن فکرامون و بذاریم روی هم _

...ببینیم

هنوز جمله اش تمام نشده بود که آرمین دوباره بلند شد. در میان نگاه نگران همه لنگان لنگان سمت کنسول رفت و سوئیچ

.کاوه را از رویش برداشت

نوچه ی لعن

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۰]

تی هاشم دقیقا ضربه های بی رحمانه اش را به همان پایی میزد که عمل کردهدبود. حس میکرد جای عملش از نو و مثل همان روز اول درد میکند. اما دردش بیشتر از درد بی امان دلش نبود. دلی که داشت میان حجم نگرانی و بی تابی برای

.آیه جان میداد

.راهش را که به سمت ورودی خانه کج کرد ؛ کاوه جلو رفت و دستش را گرفت

.آرمین دیوانگی نکن. الان اوضاع بهم ریخته ست. یکم صبر کن خواهش میکنم_

niceroman.ir

:آرمین دستش را پس کشید و با چشم هایی که سرشار از خشم و نگرانی و عجز بود نگاهش کرد و گفت

بذار برم کاوه.. تو رو جون نیوشا جلوم و نگیر. ازم نخواه بشینم و اجازه بدم هر بلایی خواست س ر همه ی زندگ ی من _ بیاره. آیه نفسمه.. نفسم و گرفت و رفت. انتظار داری بشینم همینجا؟

دست کاوه شل شد.. پلک نرمین پرید و با بهت و ناباور به پسرش نگاه کرد که با همان اوضاع به هم ریخته و لباس های

خاکی ، پله ها را با سرعت پایین رفت و در را پشت سرش کوبید. بی اختیار چند قدم عقب رفت. سرش سنگین شده بود. جمله های آرمین هنوز در گوشش زنگ میزد. نیوشا بازویش را گرفت و همانطور که اشک گوشه ی چشمش را پاک

:میکرد گفت

!همه چی رو برات توضیح میدم. نگران نباش_

پست_هفتاد#

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۰]

❄Medya❄ :

❄❄❄❄

نمیدانست دقیقا چند ساعت گذشته. چقدر و چند دقیقه از این روز نحس و مرگبار. تنها حسی که در این لحظات داشت درد ..بود و درد

niceroman.ir

پاهایش خواب رفته بود. پهلویش تیر میکشید و بازوهایش را از شدت درد تکان هم نمیتوانست بدهد. همه جای بدنش زخم

بود. آن هم نه زخم های معمولی ، زخمی که خیسی خون را به خوبی رویشان حس میکرد. وقتی نفس میکشید از شدت

بوی سرکه تا مغز سرش میسوخت. سردش بود. آنقدر زیاد که یک گوشه در خودش مچاله شده بود و تکان نمیخورد. نمیدانست چقدر از این شرایط گذشت که صدای قدم های پای کسی را شنید. د ر زیر زمین باز شد و زنی با چراغ نفتی

!کوچکی که دستش بود داخل شد. وقتی در باز شد و هیچ نوری داخل نتابید متوجه شد شب شده

زن جلو آمد. آیه از لای چشم های باد کرده و ملتهبش فقط پاهایش را میدید که نزدیکش میشد. زن چراغ را جلو برد و .کنار صورت آیه نگه داشت

.اوه اوه.. ببین چه کرده_

:دستش را جلو برد تا روی زخم ابروی او بگذارد که آیه سرش را پس کشید. زن چهره اش را جمع کرد و گفت

!رم نکن دختر.. اگه از اینجا برم مثل همین دبه های ترشی انقدر گشنه و تشنه همینجا میمونی تا جون بدی_

لب های آیه لرزید. وقتی زن چند قدم از او دور شد تا چراغ زیرزمین را روشن کند ، او از رفتنش ترسید و با صدایی که

:از شدت درد از ته چاه بیرون می آمد گفت

تو.. کی هستی؟_

niceroman.ir

چراغ روشن شد. حالا قامت بلند و چهارشانه ی زن سبزه را به خوبی میدید. همان زنی بود که وقتی به اینجا آمد جلوی در دید. زن زیبا و خوش رویی بود اما خوش پوش نبود. از ظاهرش مشخص بود که از طبقه ی متوسط رو به پایین

:است. جلو آمد و مقابل پای آیه زانو زد. همانطور که با اخم به زخم های صورت او نگاه میکرد گفت

اینکه من کی ام و چی ام نه دردی از تو دوا میکنه ، نه اصلا الآن مهمه. سردته؟_

آیه آرام سر تکان داد. زن دستش را جلو برد و چادر پاره ی او را کنار زد. آیه سعی کرد مقاومت کند اما دست او

:مصرانه تا روی شکم و پهلویش رفت و بلوزش را بالا زد. چهره اش را جمع کرد و گفت

!عمیق نیست. عفونت نمیکنه_

:آیه لباسش را پایین کشید. همه جای تنش میسوخت. مستاصل گفت

.توروخدا بذار برم. به بابام نمیگم تو ولم کردی. خواهش میکنم_

زن بی تفاوت به او و حرفش به سمتی رفت و با فندکی که در دست داشت والور قدیمی و زنگ زده ای را که چند متر

.آن طرف تر قرار داشت روشن کرد

!اسمم سمیه ست. یه مدت اینجا مهمو ن منی. حد اقل اسمم و بدون. فکر فرارم از سرت بیرون کن_

:شعله را زیاد کرد و افزود

.یکم روشن باشه گرم میشی. البته باید بشینی کنارش. الآن از خونه برات پتو و بالش هم میارم_

.اشک از چشم آیه سُر خورد و همانطور که دانه دانه زخم های صورتش را میشست و میسوزاند روی لب هایش چکید

niceroman.ir

تا کی باید بمونم اینجا؟_ .زن شانه بالا انداخت. دست به زانو گرفت و بلند شدخدا داند.. تا هر وقتی که هاشم بگه اینجایی. سعی نکن از اینجا در بری چون راه فرار نداری. جایی هم برای رفتن _ !نداری. چون هرجا بری هاشم پیدات میکنه

قلب دخترک لرزید. زن طوری نام پدرش را برایش تلفظ میکرد که انگار نه انگار پد ر اوست! سعی کرد پایش را جمع

:کند اما درد در کل تنش پیچید و "آی " بلندی گفت. زن کمی نگاهش کرد و گفت

!میدونم خبط و گناهت چی بوده. ولی خوب زرنگ بودی که باهاش نخوابیدی. وگرنه هاشم زنده ت نمیذاشت_

قباح ت کلا م سمیه حالش را به هم زد. چطور کارش به اینجا رسیده بود؟ ناگهان یاد خانم جون افتاد.. یعنی خانم جون کجا

:بود؟ پدرش نبودش را چطور توجیه میکرد؟ چانه اش لرزید و لب زد

..خانم جون_

:سمیه خم شد و چراغ نفتی اش را از روی زمین برداشت. بی تفاوت گفت

!نه خانم جونت.. نه هیچ کس دیگه ای آدرس اینجا رو بلد نیست. پس الکی به خودت امید نده_

بیرون رفت و در را پشت سرش قفل کرد. آیه ماند و آن زیرزمی ن مرطوب و سر د پر از خرت و پرت ؛ که حتی .نمیدانست قرار است چند روز از عمرش را در آن بگذراند

سرش را به دیوار تکیه داد و چشم بست. پدرش از گناهش نمیگذشت. این را مطمئن بود. خیلی خوش شانس بود که هنوز نفس میکشید. به خوبی میدانست نقشه های پدرش در رابطه با او در همین زیرزمین سرد و مخروبه خلاصه نمیشود.

.شک نداشت خواب هایی برایش دیده. خواب هایی که با فهمیدنشان مرگ زیبا ترین و بزرگ ترین آرزویش باشد

niceroman.ir

دستش را گوشه ی لبش کشید. زخم بزرگی را زیر دستش حس کرد. حتی باز و بسته کردن لب هایش هم برایش عذاب ...بود. امروزش چطور شروع شد و کارشان به کجا رسید.. خوشبختی همیشه برایش حرام بود

یعنی آرمین در چه حالی بود؟ حالش چه طور بود؟ وحشت بر تمام قلبش سایه انداخت. اگر هاشم بلایی به سرش می آورد .باید چه میکرد؟ خودش را میکشت. اگر کوچکترین بلایی سر آرمین می آمد بی معطلی کار خودش را تمام میکرد

اشک دیدش را تار کرده بود. سرش را روی زانویش گذاشت و با تمام وجود زار زد. از خدا فقط یک چیز میخواست آن

:هم امنیت جان ی آرمین بود. میان گریه سرش را بالا برد و زمزمه کرد

خدایا.. راضی ام_

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۰]

!به رضای خودت. هر بلایی سرم بیاد دم نمیزنم. اما آرمین و حفظ کن.. خودت مراقبش باش

چشم هایش را دوباره بست. آرمین با آن لبخند زیبای کنج لبش رو به رویش ایستاده بود. بوی عطرش نه تنها شامه اش ، .بلکه تمام زندگی اش را پر کرده بود

مانتوی آبی اش را پوشیده بود و برق تحسین و عشق در نگاه مرد زندگی اش موج میزد. آرمین از رو به رو برایش

: چشمکی زد

!چقدر خوشگل شدی_

niceroman.ir

قلبش درد آمد.. تیر کشید.. لرزید.. آرمین محو شد. بوی تند ترشی های لعنتی و بوی خون و نم و رطوبت جای عطرش را گرفت. چشم هایش را به سختی باز کرد. دوباره صدای پا می آمد. در باز شد و سمیه با سینی بزرگی داخل آمد. سینی را کنار والور گذاشت. متحویاتش یک تکه نان بود و یک تابه ی کوچک که داخلش دو نیمرو پخته شده بود. کمی هم نان

!و یک لیوان آلمنیومی پر از آب

:زن دوباره بیرون رفت و پتوها را داخل آورد. همانجا کنار بساط غذا انداختشان و گفت

!بخور که پس نیفتی.. لاغری. جان زود از تنت در میره_

:آیه نگاهی به وسایل انداخت و با گریه گفت

به پدرم بگو تا هر وقت بگه اینجا میمونم. بگو هر کاری بخواد میکنم. فقط با آرمین کاری نداشته باشه. خواهش میکنم _ !بگو بهش

:زن برگشت و کمی نگاهش کرد. سرش را تکان داد و با تاسف گفت

!عاشقی به چه قیمتی؟ دلم برای دخترایی مثل تو میسوزه .سرنوشت امثا ل تو فقط سوختن و ساختنه_

:با سر به پتو ها اشاره کرد و افزود

!خودت و باهاشون بپوشون. اینجا موش داره.. موش های بزرگ و بی رحم_

آیه سریع خودش را جمع کرد و با وحشت به اطراف خیره شد. زن در را پشت سرش قفل کرد و رفت. بغ ض توی

گلویش بزرگ تر از آنی بود که با چند ساعت گریه خالی شود. دلش یک جیغ محکم میخواست. دلش یک سینه ی مطمئن میخواست تا سرش را رویش بگذارد و به اندازه ی بیست و چند سال های های بگرید. دلش مادرش را میخواست. کسی

niceroman.ir

!که شاید اگر بود ، سرنوشت اینگونه با او تا نمیکرد. دلش آرامش میخواست... اصلا دلش مرگ میخواست

#پست_هفتاد_و_یک

[۱۱:۱۰ ۷۲,۱۱,۱۲] ,Qazl furush

: ❄Medya❄

❄❄❄❄

وق ت اذان بود و اشک های پاک و از ت ه د ل پیرزن ، مثل مروارید های سفید روی سجاده ی گل گلی میچکید. همین چشم

ها در این چند سال عمر و زندگی چه ها که ندیده بود اما ، دل پیر و ضعیفش دیگر طاقت یک دا غ دیگر را نداشت. با همه ی اخلاص دست های لرزانش را بالا برده بود و دعا میکرد. دلش از زمین و زمان گرفته بود. چرا باید سرنوشت همچین اولادی را مقابلش میگذاشت که همیشه برایش توام با شرم و سرافکندگی و پشیمانی باشد؟ گناهش چه بود که حتی !سالیا ن سال قهر مادری هم روی این فرزند ناخلف جواب نداده بود

سجاده را تا کرد و همانجا گذاشت. بدنش مثل بید میلرزید و پاهایش جان نداشت. قلبش چندین بار تیر کشیده بود و تا پای مرگ رفته بود. اما حتی سر وقت داروهایش هم نرفته بود. با زور خودش را به پنجره ی آشپزخانه رساند. پسرک هنوز بیرون نشسته بود. زیر چراغ برق و روی یک پله ی بالا آمده. سرش پایین افتاده بود و پاهایش را تکان میداد. قلبش دوباره تیر کشید. دستش را جلو برد و روی سینه اش گذاشت. شاید تقصی ر او بود که این اتفاق لعنتی افتاد. اگر او کمی سخت گیری میکرد و مقابل آیه می ایستاد شاید کار به اینجا نمیکشید. یعنی اشتباه کرده بود؟

niceroman.ir

پرده را کشید و همانجا روی صندلی اُپن نشست. دوباره چهره ی نگران و زخم ی پسرک ، وقتی چند ساع ت پیش با آن

.حا ل خراب به اینجا آمد مقابلش نقش بست

تورو خدا حاج خانوم.. بخدا حاضرم هر تاوانی باشه تنهایی بدم. فقط به من راستش و بگین. آیه کجاست؟_" :خانم جون با دست اشک هایش را پاک کرد و گرفته گفت

به خدا نمیدونم پسرم.. هاشم دو ساعت پیش زنگ زد و فقط گفت که دیگه سراغ آیه رو نگیر. منم مادرم.. منم دلم داره _ !مثل سیر و سرکه میجوشه. اگر میدونستم کجاست که حال و روزم این نبود

:آرمین چنگی به موهایش زد و نالید

.میدونم یه بلایی سرش آورده.. مطمئنم_

.خانم جون شماتت بار نگاهش کرد

بهش گفتم پدرش شک کرده.. گفتم این روزا یه جور دیگه ای شده. اما توی سرش نرفت. عشق اونقدر چشماش و کور _

کرده بود که برای بیرون رفتن از این خونه به هر بهونه و دروغ بال بال میزد. نمیشد جلوش و گرفت. عاشقی مثل

سوخت ن پروانه دو ر شمعه. اما تو میتونستی محتاط باشی. میتونستی با آداب و رسومش و عرفش پیش بری. میتونستی اگر واقعا میخواستیش بیای خواستگاری که تاوا ن این عاشقی رو دخت ر ساده و بیچاره ی من نده.. بد کردی پسرم.. خیلی بد

..کردی

:چشم های آرمین دو کاسه ی خون شد. مستاصل سرش را تکان داد

niceroman.ir

هیچی نمیدونین حاج خانوم. من به شما چی بگم؟ از کجا شروع کنم؟ فقط اینو بدونین به جون عزیزترین کسم که _خودشه.. به خدای احد و واحد آیه زندگ ی منه.. الانم با پای خودم اومدم نه با زور کسی. اومدم اگر حسابی هست خودم به

..پدرش پس بدم. آیه هیچ کاره س.. آیه معصوم و پاکه.. قسم میخورم که ما

.خانم جون دستش را بالا آورد

نمیخواد از نجابت دخترم برای من بگی. از اینجا برو پسرجون.. اومدنت فقط همه چی رو خراب تر میکنه. هاشم و س ر _ ..لج ننداز تا زندگی تو رو هم به سیاهی بکشونه.. برو

:گفت و در را بست. اما آرمین از پشت در با صدا گفت

"!هیچ جا نمیرم. تا وقتی نفهمم آیه رو کجا برده از اینجا تکون نمیخورم_

پیرزن نفس عمیقی کشید و از جا برخاست. عینکش را چشم زد و شمرده شمرده و با دقت ، شماره ی هاشم را گرفت. اما مثل تمام این ساعت های دلواپسی تماسش بی جواب ماند. دیگر داشت از نگرانی پس می افتاد. سرش را رو به آسمان

:گرفت و همانگونه که اشک از گوشه ی چشمش سُر میخورد گفت

.خدایا خودت بچم و حفظ کن_

ساعت یازد ه شب شده بود. تسبیحش را کنار گذاشت و دوباره دم پنجره رفت. آرمین هنوز همانجا نشسته بود. " لا اله الا الله " ی گفت و چادرش را سر کرد. در را که باز کرد ، آرمین از جا برخاست. صورت کبود و زخمی اش خسته و تکیده

:بود. نگاهش کرد و با خواهش گفت

!برو خونه پسر جان. منو از این بیشتر نگران و دلواپس نکن_

:آرمین جلو آمد

niceroman.ir

حاج خانوم جو ن هر کی دوس دارین. کجا میتونه باشه؟ دوستی آشنایی.. خونه ی دیگه ای ، جایی رو نمیشناسین؟_

پیرزن کمی فکر کرد . ناگهان جرقه ای در ذهنش زد. اما نه ، مگر هاشم دیوانه شده باشد که آیه را آنجا ببرد! پی ش آن زن عقده ای و بی عقل؟؟ .آرمین که رنگ و روی زرد او را دید جلوتر رفت

خوبین حاج خانوم؟_ .خانم جون تکیه اش را به در داد و کمی چشم بست

.یه جا هست ولی مطمئن نیستم_

کجا؟ فقط آدرسش و بهم بدید. آدرسش و میدونین؟_ :پیرزن لب باز کرد چیزی بگوید که نور پرقدرت ماشین کلاسیک هاشم داخل کوچه تابید. رنگ از رخش پرید و گفت

!هاشم اومد.. برو پسرجان. برو وگرنه اینجا صحرای کربلا میشه_

:آرمین نگاهش را خیره و بی تفاوت به نو ر ماشی ن او دوخت. پیرزن بازویش را هل داد

.خواهش میکنم برو پسرم. قلب من ضعیفه. الانم دیگه شبه. امشب و برو قول میدم فردا خبر از آیه بگیرم_

.آرمین ملتمسانه نگاهش کرد

قول میدین بفهمین کجاس؟_ .پیرزن سر تکان داد

..آره مادر.. برو_

.دوباره هلش داد

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۰]

آرمین دو سه قدم عقب عقب رفت و وقتی نگا ه ملتمس و پر از ترس او را دید ، قدم هایش را تند کرد و پشت دیوا ر

niceroman.ir

فرع ی رو به روی خانه جا خورد. پیرزن سریع داخل رفت و در را بست . چند ثانیه ی بعد هاشم ماشین را مقابل در

پارک کرد و پیاده شد. در ماشین را آنقدر محکم کوبید که صدایش در کوچه ی خلوت پیچید. با نفرت نگاهش کرد. وقتی داخل رفت ، طولی نکشید که صدای فریاد هایش بلند شد.. دلش برای پیرزن سوخت. هاشم آنقدر پست بود که حتی به حال و روز مادر مریضش هم رحم نمیکرد. چند بار دستش را مشت کرد و قدمی جلو رفت. آنقدر دیوانه و عصبی بود

!که از دیوار این خانه بالا برود و جا ن هاشم را بگیرد. اما حیف که تمام زندگی اش در گروی او بود

:پیشانی اش را به دیوا ر سرد تکیه داد و با عجز زمزمه کرد

کجایی نفس؟ من چطور شب و صبح کنم وقتی نمیدونم این نا انصاف با تو چجوری تا کرده!؟_

سایه ای رو به رویش و روی دیوار افتاد. حس کرد کسی پشت سرش ایستاده. آرام سرش را تکان داد اما همین که خواست کامل برگردد چیز محکمی توی سرش خورد. خیسی خون را روی گردنش حس کرد و در کمتر از چند ثانیه همه

.جا مقابل چشمش تیره و تار شد

دو مرد زیر کتفش را چسبیدند و او را به سمت ماشینی که آن طرف تر پارک بود کشاندند. یکی از آن ها با هاشم تماس

:گرفت و وقتی او جواب داد گفت

گرفتیمش.. ببریم همونجایی که گفتین؟_ :هاشم دندان قروچه ای کرد و دکمه های بلوزی که تعویض کرده بود را سفت بست. از لای دندان هایش گفت

!تا من بیام حسابی از خجالتش در بیاین_

پست_هفتاد_و_دو#

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۰]

❄Medya❄ :

❄❄❄❄

با سطل آبی که روی سرش ریخته شد ، به خودش آمد. آنقدر کتک خورده بود که حتی چشم هایش کامل باز نمیشد. تک تک استخوان های تنش درد میکرد و میسوخت. در میان تاریکی گاراژی که نور چندانی نداشت ، قامت آشنای کسی را دید که نزدیک ش میشد. حدس اینکه او کیست برایش سخت نبود. سرش را کج کرد و سعی کرد چشم هایش را کامل باز

.کند. هاشم فاصله ی بین خودش و او را تمام کرد و سرش را مقابل صور ت او نگه داشت

از مهمون نوازی بچه ها لذت بردی؟_ :آرمین به چهره ی کریه و منفورش نگاه کرد.. بریده بریده گفت

..بیچاره ای.. انقدر بیچاره و بدبخت که_

:خواست بگوید "به دختر خودت هم رحم نمیکنی" اما انگشت هاشم بالا آمد و میان حرف زد ن او گفت

اگه یه کلمه ی دیگه زر اضافی بزنی ، میدم شبونه چنان نیست و نابودت کنن که هیچ وقت خبر مرگت هم به خانواده ت _ !نرسه

آرمین خشمش را فرو خورد. میدانست از دست او هر کاری بر می آید. هاشم تسبیحش را چند بار در دست چرخاند و

:چند قدم چپ و راست رفت. دوباره مقابل آرمین ایستاد

niceroman.ir

دارم فکر میکنم چجوری زندگیت و به تباهی بکشم. چجوری تلافی غلطی که کردی رو در بیارم. اما هر چی فکر _ !میکنم ، انقدر گهی که خوردی بزرگ تر از دهنت بوده که هیچ جوری و با هیچ کاری تلافی نمیشه

:جلوتر آمد و چانه ی آرمین را دست گرفت. صدایش از عصبانیت میلرزید

با چه جراتی رفتی سراغ دخت ر من؟ توی کثاف ت لجن .. توی بی همه چی ز بیچاره.. با چه جراتی همچین غلطی کردی؟_ :آرمین زل زد توی چشم هایش

..دوستش دارم_

هاشم چند ثانیه نگاهش کرد و بعد سرش را به پشت پرت کرد و بلند و هیستیریک خندید. آنقدر بلند که صدایش در کل

:گاراژ پیچید. سرش را برگرداند به سمت یکی از نوچه هایش

میشنوی حسن؟_ :دوباره خندید و به آرمین نگاه کرد. کم کم خنده اش جمع شد و دندان هایش را روی هم فشار داد

فکر کردی با کی طرفی؟ الاغ؟ یا یه بی مغزمث ل خودت؟_ ..با آیه کاری نداشته باش. اون گناهی نداره. حتی خبر نداره من کی ام_

:هاشم با دو انگشت صورت او را گرفت و محکم فشار داد

!یکبار دیگه اسم دختر منو توی دهن کثیفت بیار تا خودم دستم و به خونت آلوده کنم و به کسی زحمت ندم_

:آرمین چشم روی هم گذاشت. وقتی او دستش را پس کشید دوباره نالید

..بذار زندگیش و بکنه.. قول میدم دیگه_

قول میدی؟ زندگیت و به تباهی میکشم بدبخت. باید بفهمی با کی طرفی.. باید بدونی بازی داد ن نامو س هاشم هاشمی _ !یعنی چی

niceroman.ir

..من از تو نمیترسم.. هر کاری دوست داری بکن. اما اون_

:هاشم فریاد کشید

!خفه شو_

برگشت و دسته ی کاغذ ها را از داخل کیف دستی اش بیرون آورد. آن ها را مقابل آرمین نگه داشت و با چشم های از

:حدقه بیرون زده از لای دندان هایش غرید

با همینا نابودت میکنم. همین چک و سفته ها میشن عاقبت کارت. بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به حالت _ .گریه کنن

حال آرمین خراب تر از آن بود که بتواند جواب حرف هایش را بدهد. نفس هایش شمرده شمرده و با درد از سینه اش خارج میشد. سرش را کج کرد و از گوشه ی چشم به چک و سفته هایی که در دست هاشم مثل برگ برنده میدرخشید

.نگاه کرد

خوب بهشون نگاه کن. فکر میکنی دست بردن تو تاریخا و مبلغاشون چند روزمو میگیره.. یا شایدم امضا شدن اسناد و _

چک های جدیدی از طرف خودت که تو حتی توی خوابم ندیدیشون . دستم توی جعل اسناد اونقدر بازه که اگر بخوام با یه اشاره کل زندگیت و از نو کپی میگیرم. انقدر هم آشنا و پارتی تو اداره و آگاهی دارم که حتی مو هم لای درز پرونده هام

.نره

.جلو تر آمد و با کاغذها چند بار به شانه ی او زد

با یه اشاره ی من کل زندگیت و توی زندان میپوسی.. هر روز آرزوی مرگ میکنی اما حتی مرگ هم سراغت نمیاد. _

niceroman.ir

ریشات و کنج یه چهاردیوار ی کثیف سفید میکنی و هر روز خودت و لعنت میکنی که چرا با آدمی مثل من در افتادی.

ملتفتی؟ :آرمین فقط نگاهش میکرد . هاشم ادامه دادپولم و میدی.. تمام و کمال.. سه روز بهت مهلت میدم ک ل پول و بدی و کاغذات و پس بگیری. بعدش هم خانواده ت و _ .برمیداری و گورت و از این شهر گم میکنی

:آرمین بی حال گفت

!هیچ غلطی نمیتونی بکنی_

امتحانش مجانیه.. این گوی و این میدون. میتونی روی زندگی و آزادیت قمار کنی. بشینیم و با هم ببینیم کی برنده ی این _ !بازی میشه

.دستش را بالا برد و سه انگشتش را تکان داد

!فقط سه روز فرصت داری.. یادت نره! این بزرگ ترین آوانس زندگ ی مزخرفته_

:رو برگرداند سمت یکی از نوچه هایش و گفت

.صبر کنین یکم جاده ها خلوت بشه. بعد یه گوشه ولش کنین_

:مرد "چشم" گفت و هاشم دور شد. آرمین از پشت سرش گفت

کاری که گفتی رو میکنم اما آیه رو ولش کن . اجازه بده زندگیش و بکنه. اون معصوم ترین آد م این جریانه. دیگه کاری _ .به کارش ندارم

.هاشم برگشت و تحقیر آمیز نگاهش کرد

!تو در موقعیتی نیستی که از من چیزی بخوای_

:آرمین سعی کرد سرش را صاف نگه دارد. چند بار با درد چشم هایش را روی هم فشرد و صدایش را کمی بالاتر برد

niceroman.ir

آیه نمیدونه دور و برش چه خبر_

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۰]

!ه. نه چیزی از تو میدونه نه از من. بذار تو همون بی خبری بمونه. دنیاش و زیر و رو نکن

.هاشم کامل به سمتش برگشت و صورتش را جمع کرد

.ببند دهن کثیفتو تا همینجا گردنت و نبریدم_

:دندان هایش را روی هم فشرد و با چشم های خونبارش به آرمین نگاه کرد

!فقط سه روز فرصت داری. اینو مدام پیش خودت تکرار کن_

بعد پشتش را به او کرد و با قدم های بلند از گاراژ بیرون رفت. آرمین با همان چشم های نیمه باز و ملتهب قدم هایش را !دنبال کرد. حقی که او هیچ فرقی با شیطان نداشت

نمیدانست چند ساعت از رفت ن آن شیطان صفت کثیف گذشته بود که چشم بند سیاهی روی چشمش گذاشته شد و او را کشان کشان سوار ماشینی کردند. از ساعت خبر نداشت اما حس مبکرد مسیر تقریبا طولانی را طی میکنند. بالاخره بعد از مدتی نسبتا طولانی ماشین متوقف شد. دوباره دو نفر زیر کتفش را گرفتند و کشان کشان او را از ماشین پیاده کردند. بدنش روی زمین سرد افتاد و چشم بندش را باز کردند. یکی از پشت دست هایش را هم باز کرد. دیدن چهره ی آن ها

:میان تاریکی شب دشوار بود اما اندام های ورزیده و قد بلندشان به خوبی آشکار بود. یکی از آن ها گفت

!هوی آرتیست؟ امیدوارم گوشی موشی همراهت داشته باشی. وگرنه دهنت سرویسه_

:آرمین از بغل دستش را داخل جیبش سُر داد. گوشی اش هنوز سر جایش بود. آن یکی از پشت سر گفت

.یا داره یا نداره. دیگه به ما مربوط نیست. خوشمزگی نکن سوار شو بریم_

niceroman.ir

:آرمین نالید

اینجا کجاست؟_ :یکی از آن ها برگشت و با تمسخر گفت

!قبر ننت_

هر دو با صدا خندیدند و سوار شدند. هنوز بابت ضربه هایی که احتمالا از همین دو نره خر خورده بود گیج بود و

هشیاری کامل نداشت. سرش در حد انفجار درد میکرد و تنش کوفته بود. وقتی ماشین آن ها دور شد ، دست انداخت داخل جیبش و گوشی را بیرون آورد. چشم هایش به خوبی نمیدید. با هزار بدبختی شماره ی کاوه را از بین مخاطبین گوشی

.پیدا کرد و تماس را برقرار کرد

:با اولین بوق صدای نگرانش در گوشی پیچید

الو آرمین؟_ :خودش را به پشت روی زمین انداخت و چشم بست. با درد گفت

!بیا دنبالم کاوه_

آرمین؟؟ صدات چرا اینجوریه؟ کجایی الان؟_ ..نمیدونم. جی پی آر اس و نگاه میکنم ، برات اسکرین میفرستم_

.باشه باشه.. عجله کن_

:آرمین بی حال زمزمه کرد

!به کسی چیزی نگو_

.خیالت راحت. بفرست منتظرم_

niceroman.ir

تماس را قطع کرد و داخل مپ گوشی رفت. حدسش درست بود. یک حای پرت خارج از تهران انداخته بودنش. به سختی اسکرین را گرفت و با همان اینترنت ضعیف برای کاوه فرستاد. گوشی را کناری انداخت و به آسما ن پر از ستاره خیره

:شد. اشک از گوشه ی چشم هایش سُر خورد و با بغضی که دیگر اندازه ی تما م این آسمان شده بود لب زد

!ببخش عشقم.. منو ببخش_

پست_هفتاد_و_سه#

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۰]

❄Medya❄ :

خانم جون نگاهی به آدرسی که توی دستش بود انداخت و از زیر عینک به د ر فلزی و زنگ زده ی کوچک نگاه کرد.

همینجا بود! شاید بیشتر از پانزده سال از آن روزی که یکی از شاگردهای هاشم این آدرس را به دستش داد میگذشت. پانزده سالی که هر روزش را برای نیامدن به این خانه پیش خودش بهانه تراشی کرد. هنوز هم مطمئن نبود آدرس را

.درست آمده باشد اما امتحان کردن شانسش از نشستن در خانه و دلواپسی بهتر بود

:سنگ کوچکی از جلوی در برداشت و چند بار به در زد. کمی طول کشید تا زنی بلند گفت

اومدم.. چه خبره؟ مگه سر آوردی؟_

عصایش را تکیه گاه تنش کرد و منتظر ماند. با باز شد ن د ر کوچک و دید ن سمیه ، انگار زمان برای هر دوی آن ها

niceroman.ir

ایستاد. سمیه هاج و واج و با دها ن باز نگاهش میکرد. خانم جون روی چهره ی او که با گذشت چندین سال هنوز هم جذاب و دوست داشتنی بود دقیق شد. به جز چند چین ساده و سطحی زیر چشم و کنار لبش تغییر دیگری نکرده بود. زن

:که با دید ن او رسما خشکش زده بود ، پلکی زد و ناباور گفت

..شما_

:خانم جون مستقیم نگاهش کرد و گفت

دعوت نمیکنی داخل؟_

زن کمی مکث کرد و از جلوی در کنار رفت. خانم جون از کنارش گذشت و داخل حیاط پا گذاشت. حیا ط پر از گل و

:خاک و نشسته ، فرقی با مخروبه نداشت. سمیه از کنارش سرد و آرام گفت

.بفرمایین_

و به سمت دو پله ای که به خانه ختم میشد اشاره کرد. خانم جون پله ها را بالا رفت و بعد از سمبه وارد خانه شد. به نسب ت آن حیا ط سرد و به هم ریخته ، خانه ی گرم و تمیزی داشت. هال کوچکی که دور تا دورش با مخده های قهوه ای

رنگ پر شده بود و یک فرش دستباف پشمی رنگی که بی شک یکی از نتایج زحمات فرشبافی خودش بود. همانجا کنا ر در نشست و عصایش را کنارش گذاشت. سمیه از کنارش گذشت و خواست به طرف آشپزخانه برود که با صدای خانم

.جون در نیمه ی راه ایستاد

!بیا بشین سمیه. چای و شیرینی نمیخوام_

با کمی مکث ، رو به روی او با اخم نشست. خانم جون باز با دقت نگاهش کرد. چشم هایش مثل ماشین زمان به سی سا ل گذشته سفر کرد. زمانی که برای خواستگاری از او به خانه ی پدرش آمده

niceroman.ir

بود. پدرش رعیت ساده و زحمت کشی در روستا بود و آن روز از شو ق اینکه دخت ر بزرگ ارباب برای سر و سامان داد ن زندگی پسرش پا به خانه ی آن ها گذاشته ، آنقدر خوشحال بود که حتی حرف زدن هم از یادش رفته بود. سمیه ، دخت ر کم سن و سال اما زیبای روستا که به ساحره شهرت داشت. هر مردی او را میدید محال بود شیفته ی چهره ی زیبا و معصومش نشود!

خیرگ ی نگا ه پیرزن به او آنقدر عمیق و طولانی شد ، که اخمی کرد و گفت:

برای چی اومدین اینجا؟_ .خانم جون آهی کشید و چشم از او برداشت

زمونه با آدما بد تا میکنه.. فکرش رو هم نمیکردم یه روزی اینجوری جلوت بشینم!_

سمیه پوزخندی زد:

خیلی وقته که منتظرتونم. شاید بیشتر از پونزده سال!_

همون موقعی که خبر شهر اومدنت رو از روستایی ها گرفتم ، فهمیدم دوباره به هاشم برگشتی. پیدا کردن آدر س اینجا _ !یک هفته هم طول نکشید

پس چرا زودتر نیومدین؟_ !حرفی برای گفتن وجود نداشت_

الان وجود داره؟_ .خانم جون کمی به جلو خم شد و چشم هایش را ریز کرد

آیه کجاست؟_ :سمیه ابروهایش را به هم نزدیک کرد

آیه کیه؟_

با من لج نکن دختر جون. میخوای تلافی سرنوشت تلخت رو با دخت ر هاشم در بیاری؟_ .لبخند تلخی کنج لب های زن نشست

سرنوشت؟_ :خانم جون سکوت کرد و او ادامه داد

سرنوشت بود یا ظلمی که شما به من روا کردین؟ سرنوشت بود یا_..

niceroman.ir

هر چی بود و نبود ، گذشت و تموم شد. داری با عقده ی چرک ی سی سال پیش زندگی میکنی؟_ !تموم نشد.. هیچ وقت نمیشه_

:خانم جون اخم کرد

پس چرا به هاشم برگشتی؟ برای چی دوباره زنش شدی؟_ :سمیه سکوت کرد. سکوت کرد اما چشم هایش هزار و یک حرف نگفته داشت.چانه اش لرزید

.مجبور بودم_

:خانم جون با دیدن حالت چشم های او متاثر شد. آهی کشید و گفت

میدونم من و مسبب بدبختی هات میبینی. چون من کسی ام که تو رو برا هاشم خواستگاری کرد. با وجو د پونزده سال _فاصله ی سنی ، با وجود اینکه فقط پونزده سال داشتی من تو رو عروس خودم کردم. اما خدا شاهده که من باعث طلاقت

..از هاشم نشدم. من نخواستم تو رو طلاق بده و

:قطره اشکی از گوشه ی چشم سمیه سُر خورد

دیگه هیچ کدوم از اینا مهم نیست. چون دیگه نه من اون سمیه ی پونزده ساله ام. نه شما همون ز ن پر نفوذ و با ابهت. _ !گذر زمان از شما هیچی نذاشته. هر چی هاشم بزرگ تر شد و قدرت گرفت ، شما ضعیف تر شدی

من نیومدم اینجا تا قدرت هامون و به رخ هم بکشیم. میدونم هاشم آیه رو آورده اینجا. محض رضای خدا نگو دخت ر _ هاشم و معصومه . اون دختر ممکن بود دخت ر خودت باشه. راضی میشدی؟

:سمیه خیره به او لب زد

نه.. اگر من اجاقم کور نبود ، هیچی اینجوری نمیشد! نه سرنوش ت من به اینجا میکشید ، نه مادرشوهرم سراغ دختر _ !هووم و ازم میگرفت

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۰]

میخوای انتقام گذشته رو بگیری. اما از آد م اشتباهی. معصومه گناهی نداشت. حتی نمیدونست که زن دوم هاشمه. یه _ .دخت ر ساده و شهری بود

وقتی فهمید که خیلی دیر شده بود. آیه رو حامله بود. بعد از اون هم انقدر از دست هاشم و بد دلی هاش کشید که دق کرد

و رفت. دخترش از خودش هم معصوم تره. بی مادر بزرگ شده. بی پشتوانه. یک عمر دیوا ر کوتاهی شد که هاشم به هر بهونه ای بهش لگد زد. کسی که باید ازش انتقام بگیری پس ر منه.. خو د منم که نتونستم جلوی هوس زودگذ ر پسرم و

!بگیرم تا دو تا زندگی از هم نپاشه. خواهش میکنم اشتباه نکن

:سمیه دستی زیر چشمش کشید و فین فین کنان گفت

!از اینجا برین. کسی که دنبالشین تو این خونه نیست_

.خانم جون دستش را جلو برد و دست او را گرفت

سال تو حسرت مادر شدن سوختی. یادته چقدر نذر و نیاز کردی؟ آیه بی مادره.. تو براش مادری کن. میدونم ٠_ !اینجاست. ولش کن بذار بره

:سمیه چند ثانیه بی حرف به او نگاه کرد و با لحنی سرد گفت

!اینجا نیست. میتونین خونه رو بگردین_

خانم جون ملتمسانه نگاهش کرد. اما وقتی نگا ه سرد و بی رو ح او را دید ، عصایش را تکیه گاه تنش کرد و از جا

:برخاست. تا کنا ر در رفت و برگشت. خیره به چشم های او گفت

همه مون توی این زندگی در حال آزمایش شدنیم. شب و روز. مهم نیس چی بهمون گذشته. مهم اینه پیش خدا سربلند _

niceroman.ir

بیرون بیایم. من سی سال پیش با مقاومت نکردن در مقابل خواسته ی ناعاقلانه ی پسرم و سکوتم در مقابل معصومه

باعث خیلی چیزها شدم. هنوز که هنوزه وبا ل این کوتاهی دست از سر زندگیم بر نمیداره. تو کاری نکن که دو فردای دیگه خودت و بخاطر یه حماقت مثل همین نبخشی و باقی شب های عمرت رو نتونی درست بخوابی. هاشم عقل درستی .نداره. به وقتش به تو و معصومه هر ظلمی کرد ، حالا داره به اون دخت ر بی گناه و معصوم میکنه

گفت و د ر خانه را پشت سرش بست. سمیه سر جایش مات ماند. حتی او را تا دم در حیاط هم بدرقه نکرد. حرف های پیرزن هنوز هم مثل آن روز ها که با ذوق زیر پایش مینشست و گوش میداد ، پر از تجربه بود و انگار جادوی خاصی .داشت

سرش را تکان سختی داد و در را باز کرد. خانم جون رفته بود. نگاهی به پله های زیرزمین انداخت. دخت ر معصومه آنجا بود. همان معصومه ای که مثل کابوس روی زندگی اش افتاد و خودش قربانی هاشم بود. دنیا چقدر کوچک بود. حالا .معصومه ای در کار نبود اما آینده ی دخترش در دست های او بود

کلید را از جیب ژاکتش بیرون آورد و پله ها را پایین رفت. وقتی در را باز کرد ، آیه نیم خیز شد و با ترس نگاهش کرد.

.سمیه نیم نگاهی به ظرف غذای دست نخورده و پتو و بالشی که آن گوشه پرت کرده بود انداخت

چرا چیزی نخوردی؟_

:آیه با لب های سفید و ترک خورده اش با التماس گفت

خواهش میکنم بذار برم. اصلا تو کی هستی؟ پدرم منو چرا آورده اینجا؟_ :سمیه جلو رفت و گفت

.انگار جای زخمات بهتر شده که زبونت درازتر شده_

.آیه مظلومانه در خودش جمع شد

niceroman.ir

!تنم خیلی درد میکنه. توروخدا بذار برم. بخدا به پدرم نمیگم تو کمکم کردی_

سمیه کنار پای او روی زانو نشست و به چهره اش دقیق شد. لب و دماغ کوچکش درست شکل معصومه بود. معل م جوان

و زیبای روستا! چشم های درشت و سیاهش هم... فقط انگار قد و قواره اش به مادرش نکشیده بود که ریزه میزه و لاغر بود. پوزخندی به چهره ی ترسیده ی او زد. مادرش هر چه که بود ، از او زیباتر نبود. پس چطور هاشم را مجنون کرد

.و زندگی اش را به تباهی کشید

.یکم دندون روی جیگر بذار. فکر کنم امروزم مهمون منی. تا شب پدرت میفرستت بری_

: رنگ از رخ آیه پرید. به سختی لب زد

کُ .. کجا؟_ !جنوب.. البته اونجوری که من فهمیدم_

انگار سنگ بزرگی توی سر دخترک خورد. همانطور ناباور و بی حرکت مانده بود که با صدای د ر حیاط ، سمیه از مقابلش بلند شد. سینی غذا را برداشت و بیرون رفت. در را که قفل کرد ، هاشم کلید را داخل قفل حیاط چرخاند و داخل

:آمد. با دیدن سینی توی دست های سمیه عصبی غرید

مگه نگفتم کوفت هم بهش نده؟_

سمیه چیزی نگفت. سینی را بالا برد و خودش بعد از هاشم وارد خانه شد. هاشم مثل برق گرفته ها یک گوشه نشست و

:گفت

!بلیطش و برای شب گرفتم. ساعت دوازده_

سمیه استکان چای را مقابلش گذاشت و خودش هم نشست. هاشم دقیقا جای خانم جون نشسته بود. هاشم که به فکر فرو

niceroman.ir

:رفتنش را دید عصبی گفت

گوشت با منه؟_ .سمیه سر تکان داد

.آره آقام_

یه چمدون آوردم براش. دو سه تا تیکه لبا س انسان توش کن با هر چیزی که میدونی ممکنه نیازش بشه. چون قرار _ .نیست گوشی همراهش ببره

بهتر نبود همینجا جلو چشم خودتون باشه؟_ .هاشم همانطور که تسبیحش را در دست میچرخاند سر بالا انداختبمونه سر از خیلی کارا در میاره. هر چی کمتر بدونه زبونش کوتاه تره. چند ماهی خونه ی حمیده میمونه تا عشق و _ !عاشقی از سرش بیفته. بعد بهش میسپارم همونجا یه قسمت خوب براش پیدا کنه و سر و سامونش بده

.برگشت به سمت سمیه و انگشت اشاره اش را بالا برد

!دندون پوسیده رو باید کشید_

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۰]

سمیه تکان سختی خورد. یک عمر این جمله ی آشنا توی سرش تکرار میشد. همان شبی که هاشم طلاقش داد و برای

همیشه رفت این جمله را .گفته بود

:تک تک کلماتش را خوب به یاد داشت

.روستا کوچیکه.. پدرای ما اینجا آبرو دارن. زنی که اجاقش کور باشه به درد زندگی نمیخوره_"

:سمیه با گریه گفت

niceroman.ir

..هنوز که چیزی قطعی نیست آقام. دکتر بهداری گفت باید برم شهر پیش متخصص.. شاید دوایی.. دکتری.. نسخه ای_

همین که گفتم. از کجا معلوم دو فردای دیگه بغل کس دیگه ای نخوابی و بچش و به جای بچه ی خودم بهم قالب نکنی؟ _ .مگه زن جماعت نیستین؟ از همتون باید ترسید

:چشم های سمیه پر شد و ناباور نگاهش کرد. هاشم انگشت اشاره اش را بالا آورد و خیره به چشم هایش گفت

"!دندون پوسیده رو باید کشید_

:با صدای بلند هاشم به خودش آمد

.با توام. کری ؟ پاشو برو یه کوفتی برای نهار آماده کن. کلی کار دارم باید زود برم_

.سمیه " چشم " آرامی گفت و با همان بغضی که بعد از پانزده سال دوباره مهمان گلویش شده بود به سمت آشپزخانه رفت

پست_هفتاد_و_چهار#

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۶]

❄Medya❄ :

❄❄❄

هوا داشت کم کم تاریک میشد. بیرون به شدت باران میبارید و کم کم بوی خاک نم دار بلند میشد. در همین دو روز آنقدر

niceroman.ir

روی زمین سرد و مرطوب نشسته بود که حس میکرد تمام دل و روده اش میخواهد بیرون بریزد. حس تهوع زیادی

داشت. دو روز بود که چیزی نخورده بود. سرش به شدت گیج میرفت و گاهی دیدش تار میشد. حاضر بود در همین زیر زمین نکبت بار ، جان بدهد اما به سرنوشتی که پدرش برایش رقم میزند تسلیم نشود. اگر پایش می افتاد خودش کار !خودش را تمام میکرد اما به آن روستای دور افتاده و به خانه ی آن زن نمیرفت

نیم نگاهی به سینی گردی که محتویاتش یک بشقاب غذا و دوغ بود انداخت . بر خلاف دیروز سمیه امروز نهار مفصلی

!پخته بود. سمیه ای که هنوز نمیدانست کیست و چرا پدرش او را پیشش آورده

:با شنیدن صدای پای دو نفر از جا برخاست و تا نزدیک در رفت. صداها واضح تر شد

.دو روزه چیزی نخورده آقام. بخدا پس میفته. این دختر اصلا جون تو تنش نیست_

به درک.. دیگه مرده و زنده ش برام فرقی نمیکنه. بذار هر چی میخواد موش بدوئونه. دو سه ساع ت دیگه که کت بسته _ .فرستادمش دُمش و میچینه و دست از اعتصاب برمیداره

با نزدیک شد ن صدای پا ، آیه خودش را کنار کشید و کمی آن طرف تر روی یکی از جعبه ها نشست. قف ل در باز شد و سمیه داخل آمد. نگاهی به غذای سرد و دست نخورده انداخت. فقط یک لیوان آب خورده بود. سرش را تکانی داد و به آیه

.نگاه کرد

میخوای خودکشی کنی؟ اینجوری نمیمیری. فقط ضعف میکنی و بیهوش میشی. اون وقت کی میخواد تیمارت بشه؟ _

پدرت؟ :آیه بدون اینکه نگاهش کند با بغض گفت

!من تیمار نمیخوام. نمک روی زخمام نریزین برام بسه_

niceroman.ir

زن کمی مکث کرد. سری تکان داد و با سینی بیرون رفت. چند دقیقه ی بعد دوباره صدای داد و بیداد هاشم آمد و متعاقبش داخل شد. آیه با دیدن پدرش در خودش جمع شد اما حتی از گوشه ی چشم هم نگاهش نکرد. هاشم با خشم به او خیره شد. این کله شقی هایش درست مثل معصومه بود. معصومه ای که هفته ها در اتاق خوابشان زندانی میماند اما لب

به چیزی نمیزد. در نهایت هم آنقدر گرسنگی میکشید تا بیهوش میشد و خانم جون به دادش میرسید. آن روزها معصومه

هم مث ل او شجاع و نترس شده بود. بی ترس فریاد میکشید و میگفت که میخواهد کار کند و مثل قبل از ازدواجش به معلمی ادامه بدهد. حالا بعد از آن همه سال دخترش پا روی جا پای او گذاشته بود و برای رسیدن به خواسته اش لجبازی

.میکرد

:دست هایش را مشت کرد

فکر کردی اگه چیزی کوفت نکنی و از حال بری دلم به حالت میسوزه؟_ :آیه چیزی نگفت. هاشم قدمی دیگر جلو آمد

همون روزی که با اون پسره ی روباه صفت و کثیف به هم ریختی میخواستم خونت و بریزم. اما برو پویا رو دعا کن _ !که جلوم و گرفت. باید همون روزی که از خونه ی اون الدنگ اومدی بیرون نفست و میبریدم

آیه سربالا کرد و با ناباوری نگاهش کرد. پویا کجای این قضایا بود؟ چانه اش لرزید. پس پویا دستش را پیش پدرش رو

:کرده بود! باید حدس میزد. با گریه گفت

پویا گفت نه؟_

niceroman.ir

پویا چیزی بهم نگفت. خودم تعقیبت کردم. اما همین که خواستم بیام جلو ، به موقع رسید و جلوم و گرفت. کاش _ .نمیگرفت. کاش جفتتونو همون روز کشته بودم و این ننگ روی پیشونیم تا آخر عمر نمیموند

.آیه تند تند اشک هایش را پاک کرد و مستقیم به چشم های پدرش نگاه کرد

..من کاری نکردم که بابتش پشیمون باشم. هیچ کار اشتباهی نکردم. من دوستش دارم.. اونم_

:با جلو آمدن هاشم لب فرو بست. هاشم شانه های او را گرفت و تکانش داد

چه زری زدی؟_ .آیه با چشم های اشکی به پدرش نگاه کرد

بذار برم بابا. بذار یکبار هم شده تو زندگی خودم برای خودم تصمیم بگیرم. کل عمرم و طوری زندگی کردم که شما _ ...خواستی. شدم عروس ک خیمه شب باز ی شما. یعنی من حق ندارم برای خودم تصمیم بگیرم؟ حق ندارم که

با سوزش بدی که در گوش و لبش پیچید حرفش نیمه کاره ماند. حس میکرد نصف صورتش را از دست داده. طعم

.شوری را داخل دهنش حس کرد. دستش را گوشه ی لب پاره اش گذاشت و به پدرش نگاه کرد که کامل کبود شده بود

اگه اون شارلاتا ن کثاف ت لاشخور و خوب میشناختی اینجوری جلوی من بلبل زبونی نمیکردی! چرا انقدر احمقی؟ چرا _ انقدر بدبختی؟ مگه تو زندگیت چی برات کم گذاشتم که به آبروی خودت و من رحم نکردی؟ :آیه با کینه نگاهش کرد و بدون ترس گفت

محبت.. اگه یه ذره دلتون از سنگ نبود و بهم محبت میکردین ، منم انقدر عقده ای و بدبخت نمیشدم که آبروی خیلی مهم _ .تر از زندگیتون و به حراج بذارم

خون جلوی چشم های هاشم را گرفت. سیلی محکم دیگری در گوشش زد. یکبا ر دیگر... یکبا ر دیگر... آنقدر جنون وار

niceroman.ir

و محکم به سر و صور ت او میکوبید که سمیه با ترس داخل آمد و او را از پش ت سر کشید. دخترک دیگر حتی گریه هم نمیکرد. با سر و صور ت کبود و خونی فقط به پدری نگاه میکرد که هیچ گاه نفهمید به کدامین گناه از محبتش محروم

ماند. محبتی که همیشه در رویاهایش تجسم میکرد . یا نه ، پد ر او حتی

در رویا هم وحشتناک و ترسناک

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۶]

!بود. جن س محب ت او را هیچ وقت درک نکرد.. هیچ وقت

.هاشم نفس نفس زنان کنار رفت و انگشت اشاره اش را بالا آورد

شده اگه جنازه ت و از این شهر ببرم ، بازم امشب سوا ر اون اتوبوس میشی. اینو بهت قول میدم. کاری میکنم که تا آخر _ !عمرت نتونی برای من بلبل زبونی کنی. دختره ی خیره ی پاپتی

:سمیه با زور او را از زیرزمین بیرون برد. آیه صدایشان را میشنید

برو آقام. تورو خدا برو. آخه مرده ی این دختر به چه دردت میخوره؟_

ساع ت یازده آماده باشه سمیه. بیام و ببینم آماده نیست دیگه تو هم نمیتونی جلو دارم باشی. به خداوندی خدا با دس ت _ !خودم میکشمش

صدای بسته شد ن د ر حیاط که آمد ، خودش را روی زمین رها کرد و صدای گریه ی بلندش در کل زیرزمین پیچید. چند

.دقیقه ی بعد سمیه داخل آمد. او را برگرداند و با دستمال خیسی که دستش بود گوشه ی لبش را پاک کرد

من چی بگم به تو؟ از کتک خوردن خوشت میاد دختر؟_ .آیه سرش را پس کشید

niceroman.ir

تنهام بذار... برو بذار بمیرم. چرا دست از سرم برنمیدارین؟_

سمیه کنار پایش نشست و در سکوت نگاهش کرد. گریه ی او د ل سنگ را آب میکرد. نفسش را با صدا بیرون داد و

:گفت

!با سرنوشت نجنگ دختر جون. سرنوشت تنها چیزیه که نمیتونی باهاش در بیفتی_

سرنوشت نیست.. زورگویی و سنگ دل ی پدرمه. مادرم و دق داد. میخواد منم بکشه. فکر کردی براش مهمم؟_

سمیه بی حرف نگاهش کرد. سال ها با کینه و عقده ی تصور خوشبختی آنها زندگی کرده بود و حالا چه ها میشنید. آرام

:گفت

چرا مادرت و اذیت میکرد؟_ .آیه سر تکان داد

!من خیلی کوچیک بودم. خانوم جونم میگه بد دلی.. شکاکی . نمیدونم.. واقعا نمیدونم_

:زن دوباره سکوت کرد. دخترک هنوز داشت گریه میکرد. آهی کشید و همانطور که از جایش بلند میشد گفت

شماره ای رو حفظ هستی که بتونی باهاش تماس بگیری؟_ :س ر آیه سریع بالا آمد. سمیه افزود

موبایلت دست هاشمه. اما موبای ل من هست. میتونی زنگ بزنی بیان دنبالت؟_ :آبه ناباور دست روی صورتش کشید

!میذاری برم؟_

.سمیه سر تکان داد

!باید عجله کنی_

niceroman.ir

!اما بابام.. ندیدی چجوری دیوونه شده؟ اگه من و فراری بدی زنده ت نمیذاره_

:سمیه لبخند تلخی زد

!من خیلی وقته مُردم_

.چند قدم رفت و سر برگرداند

!جمع و جور شو. اگه میتونی یه لقمه چیزی بیارم و بخور تا جان بگیری. میرم موبایلمو بیارم_

.آیه تند تند سر تکان داد

.هیچی نمیخوام.. فقط کمک کن برم_

سمیه رفت و او شوکه و ناباور ، میان گریه بلند بلند خندید. باورش نمیشد. سریع از جا بلند شد و چادر پاره پاره اش را

.سرش کرد. طولی نکشید که سمیه گوشی به دست برگشت

.بیا.. به یکی زنگ بزن که بتونه زود خودش و برسونه. باید عجله کنی_

گوشی را از او گرفت و تند تند شماره ی آرمین را گرفت. گوشی را با ذوق روی گوشش گذاشت اما هر چه زنگ

:میخورد کسی جواب نمیداد. قلبش به تپش افتاد. سمیه گفت

!عجله کن دخترجون. پدرت میرسه_

یکبار دیگر شماره اش را گرفت. اما نه ، جواب نمیداد. سه چهار با ر دیگر تماس را تکرار کرد اما هربار بی پاسخ ماند. گریه اش گرفته بود. شماره ی کس دیگری را حفظ نبود. نمیخواست با خانم جون تماس بگیرد. خانه دیگر برایش امن

:نبود. مستاصل و پریشان به این طرف و آن طرف نگاه میکرد که سمیه گوشی را گرفت و گفت

niceroman.ir

دیگه نمیشه وقت و تلف کرد. خودت برو. اگر جایی رو داری که پدرت پیدات نکنه برو اونجا.. اگر نه برو پیش خانوم _ !جون. شاید بتونه جلوی پدرت و بگیره

:آیه سر تکان داد

!نمیتونه.. هیشکی نمیتونه جلوش و بگیره_

..پس وقت و هدر نده و برو_

.آیه سر تکان داد. چادرش را زیر بغلش جمع کرد. زن سه اسکناس ده هزار تومانی مقابلش گرفت

!به هاشم میگم یه جوری در رفتی. بگیر اینو. بیشتر نداشتم وگرنه بهت میدادم_

:آیه کمی به او نگاه کرد. پول را با خجالت گرفت و گفت

شما کی هستین؟_ :سمیه آه پر حسرتی کشید

!شاید اگر خدا میخواست ، الان ماد ر تو بودم_

:آیه با بُهت نگاهش کرد. زن او را به بیرون هل داد و گفت

! د زود باش برو.. عجله کن_

آیه تشکر کرد و با عجله از زیرزمین بیرون رفت. لحظه آخر برگشت و به زن نگاهی انداخت که با حالت غریبی روی !پله های زیرزمین ایستاده بود و نگاهش میکرد. باید به وقتش می آمد و میفهمید او کیست

سری به نشانه ی تشکر برایش تکان داد و د ر حیاط را پشت سرش بست. باران شدید بود و بدن خسته و زخمی اش به شدت تحلیل میرفت. کوچه تاریک بود.. حتی نمیدانست اینجا کدام نقطه ی شهر است . اما هیچ کدام از این ها برایش مهم

!نبود. مهم این بود که دیگر کبوت ر کن ج قفس نیست! مهم آزادی اش بود. آزادی که شاید به قیمت جانش تمام میشد

niceroman.ir

#پست_هفتاد_و_پنج Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۶]

کوچه را با چنان سرعتی میدوید که خودش هم حیران مانده بود. بی شک نیروی عشق بود که به پاهایش توان دویدن میداد. اما انگار هر چه او تند تر میدوید ، بارا ن خدا هم شدت بیشتری میگرفت. صدای رعد و برق های قوی و ترسناکی

که آسمان بالای سرش را چند ثانیه مثل روز روشن میکرد لرزه به تنش انداخته بود. حتی نمیدانست ساعت چند است. کوچه های تو در توی این خیابان لعنتی زیادی خلوت بودند. چادرش کاملا به تنش چسبیده بود و در د پهلویش داشت کم کم از سرعتش کم میکرد.. کنا ر د ر یکی از خانه ها ایستاد و نفس نفس زنان به پشت سرش نگاه کرد. حتی از چراغ ماشین هایی که از دور میدید هم میترسید. خوب میدانست اگر پدرش سر برسد و او را در حال فرار بگیرد شاید این .آخرین باران زندگی اش باشد که روی سرش میریزد

با هر بدبختی بود خودش را کنار خیابان رساند. تابلوی سبز رنگی که رویش اسم خیابان را نوشته بود را سریع به یاد آورد. از همینجا پیچیده بودند آن روز. اینجا را نمیشناخت اما زیاد از آن پاساژی که با آرمین قرار گذاشته بودند دور .نبود

شروع به راه رفتن در راستای خیابان کرد. میترسید برای ماشین ها دست بلند کند. اما اگر ماشین نمیگرفت هم نمیتوانست .به مقصد برسد

دستش را در مقابل ماشینی که از رو به رو نزدیک میشد بلند کرد. اما با نزدیک شدن ماشین و شنیدن صدای گرومپ گرومپ ضبطش پشیمان شد و قلبش تپش گرفت. پراید سیاه رنگ مقابلش ایستاد و پنجره پایین رفت. دو پسر جوان جلو

:نشسته بودند. زبانش قفل شد. یکی از آن ها گفت

کجا میری؟_

میترسید ، اما نه به اندازه ی ترس از ماشین هایی که داخل آن کوچه ی لعنتی میپیچیدند و جز نورشان چیز دیگری از آن

niceroman.ir

:ها نمیدید. تر س سر رسیدن پدرش بر ترس های دیگرش چربید و گفت

در...دربست میرین؟_ :پسر سرش را تکان داد

!بپر بالا_

با احتیاط سوار شد و سرش را پایین انداخت. حس میکرد که راننده از داخل آینه به چهره ی او خیره شده. حتما با این سر

:و صورت و چادر خیس و پاره خیلی ضایع بود! کمی که گذشت راننده گفت

از کی فرار میکنی این وق ت شب؟_ :سرش را با اخم بالا آورد. پسر برایش از داخل آینه سر تکان داد

!جای خواب نداری سراغ دارما_

:چانه اش لرزید

!من دختر فراری نیستم_

دخترش و نمیدونم.. اما بدجور فراری هستی. حالا از کی فرار میکنی؟_ :دست هایش به لرزش افتاد. پسر بغل دستی اش سقلمه ای به پهلویش زد

خفه بمیر دیگه سالار. نمیبینی ترسیده؟_ :بعد برگشت به طرف آیه و گفت

مسیر نمیگی آبجی؟_ :آیه سکوت کرد. باید آدرس کجا را میداد؟ خانه ی خودشان که امن نبود. لابد خانه ی آرمین!! با ترس گفت

میشه از موبایلتون یه تماس بگیرم؟_

:پسر کمی مکث کرد و گوشی را به طرفش گرفت. دوستش آرام تشر زد

!نده بابا میفتی تو دردسر.. اوسکولیا_

:نگاه چپکی به دوستش کرد و گوشی را مقابل آیه گرفت

niceroman.ir

.بیا آبجی_

تشکر کرد و گوشی را گرفت. تند تند شماره ی آرمین را گرفت و منتظر شد. با هر بوقی که میخورد دلش کمی بیشتر از

:قبل فرو میریخت. دیگر داشت ناامید میشد که صدای مردی در گوشی پیچید

بله؟_ .کمی مکث کرد. مطمئن بود این صدا ، صدای آرمین نیست

!بفرمایین_

:کاوه بود.. نفس راحتی کشید و گفت

الو آقا کاوه.. شمایین؟_

آیه تویی؟ خودتی؟_

بله منم.. آرمین کجاست؟_

آرمین خوابه. تو کجایی؟ چجوری تونستی زنگ بزنی؟_ :آیه نگاهی گذرا به آینه ی رو به رویش کرد. پسر همچنان با دقت نگاهش میکرد. آرام گفت

..تو یه ماشین_

..تو کدوم ماشین؟ تو که دق دادی مارو_

.آرمین کجاست؟ توروخدا راستش و بگید_

نگران نباش.. الان کجایی؟_ ..نمیدونم_

:صدایش را کاملا پایین آورد و با گریه گفت

..فرار کردم.. اما نمیدونم کجا برم_

خیلی خب آروم باش. بیا به این آدرسی که بهت میدم باشه؟_ .باشه_

niceroman.ir

..اس ام اس گوشیت و چک کن. خداحافظ فعلا_

:خداحافظی کرد و گوشی را در دستش فشرد. با خجالت گفت

میشه چند دقیقه دستم بمونه تا آدرس و بفرسته؟_ !آره آبجی مشکلی نیست_

:با صدای دینگ گوشی ، پیام را سریع باز کرد. آن را مقابل پسر گرفت و گفت

..لطفا برین به این آدرس_

:ماشین مقابل پلاکی که کاوه گفته بود متوقف شد. راننده به طرف آیه برگشت و گفت

.اگه نمیشناسیش با ما بیا.. جای خواب مطمئن تری سراغ دارم_

:رفیقش دوباره تشر زد که او با داد گفت

لال شو دیگه تو. نمیبینی مگه فراریه؟_

قلب آیه فشرده شد. سه اسکناس ده هزار تومنی که سمیه داده بود را رویش انداخت و بی حرف پیاده شد. همزمان د ر خانه هم باز شد و کاوه بیرون آمد. ماشین با دید ن او گازش را گرفت و رفت. کاوه راهنمایی اش کرد داخل برود. وقتی آیه داخل خانه شد ، کاوه با دید ن سر و صور ت او به حدی جا خورد که یک قدم عقب رفت. هیچ حرفی برای گفتن پیدا

:نکرد. فقط آرام و متاثر گفت

.بشین گرم شو. الان یه چایی دم میکنم_

آیه چشم چرخاند به اطراف. خانه ی نقلی و معمولی بود. اثاث زیادی نداشت. فقط یک دست کاناپه ی کهنه و یک فرش

.ماشینی کوچک وسط هال.. آن طرف تر هم دو اتاق کنار هم بودند و یک آشپزخانه ی اپُن رو به هال

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۶]

niceroman.ir

روی یکی از مبل ها نشست و دست به صورت خیسش کشید. بدنش به لرزه افتاده بود. دلش به حدی برای آرمین شور

.میزد که حد و اندازه نداشت

:وقتی کاوه از یکی از اتاق ها بیرون آمد.. بی معطلی گفت

آرمین کجاست؟_ :کاوه جلو آمد و کنارش نشست. بدون اینکه نگاهش کند گفت

اینجا خونه ی شخصی منه. تا الان اجاره میدادمش اما چون قراره ماه بعد نیوشا اثاثش و بیاره و همینجا زندگی کنیم _ .دیگه اجاره ش ندادم

چرا نمیگین آرمین کجاست؟_ .کاوه با کمی مکث به یکی از اتاق ها اشاره کرد

!توی اتاق خوابیده. نگرانش نباش_

:قلب آیه لرزید. کاوه با اخم نیم نگاهی به او کرد و ادامه داد

میخوای زنگ بزنم نیوشا بیاد بریم دکتر؟_

آیه سر تکان داد که "نه" . کاوه آنقدر از دیدن لب و دهن کبود او عصبی بود که حتی نمیتوانست کامل نگاهش کند. نفسش

:را پر صدا بیرون داد و گفت

..لطف پدرت شامل حال آرمین هم شد. اگر بدونی دیروز تو چه وضعی و کجا پیداش کردم_

.آیه از جا بلند شد

الان چطوره؟ میشه ببینمش؟_ .الان زیاد شرایطش مناسب نیس_

:آیه ملتمسانه نگاهش کرد

تورو خدا آقا کاوه. چیزی شده و نمیگین؟_ :کاوه دستی میان موهایش کشید و مقید گفت

..نه.. از لحاظ فیزیکی خوبه. فقط از ظهر که حالش خوب نبود یکم_

niceroman.ir

:مکث کرد

!مشروب خورده. بعدم حالش بد شد و خوابید. امشبو بخوابه . فردا ببینیش بهتره_

.آیه دو طرف چادرش را جمع کرد

!یعنی.. من.. اینجا بمونم؟_

اون اتاق بغلی یه تخت تک نفره هست. کلید هم داره و میتونی در و از پشت قفل کنی. شوفاژ هم روشنه که لباس خیس _روش پهن کنی. اگر بتونی امشب رو بگذرونی به نیوشا میگم صبح لباس تازه بیاره. اصلا هم غریبی نکن. اینجا رو مثل

.خونه ی برادرت بدون

:آیه با خجالت سرش را پایین انداخت. کاوه افزود

بالش و پتوش تمیز و استفاده نشده س. تازه از خونه مامان آوردم. اگر چیز دیگه ای نیازه بیارم؟_
:آیه زیر لب تشکر کرد و گفت

..نیوشا جون میدونن که_

اونا از اوضاع آرمین خبر ندارن. گفتم دو سه روزی میخواست تنها باشه آوردمش اینجا. اما فردا صبح دیگه مجبورم به _ !نیوشا جریانو بگم. نترس. دهنش قرصه

.ممنونم. من واقعا شرمنده م_

:کاوه لبخند تلخی زد

.شرمنده کسی باشه که سر و روت و به این روز انداخته. برو بخواب. به هیچی هم فکر نکن_

آیه دوباره تشکر کرد و به سمت اتاقی که او میگفت رفت. لحظه ی آخر کمی مکث کرد و یک قدم جلوتر رفت. اگر از کاوه خجالت نمیکشید در اتاقش را باز میکرد و فقط از دور نگاهش میکرد تا خیالش راحت شود. سرش را برگرداند.

niceroman.ir

:کاوه چشم روی هم گذاشت و گفت

!برو آیه خانوم. خیالت راحت باشه. خوبه_

دیگر مقاومت نکرد. سری تکان داد و داخل اتاق شد. در را قفل کرد و به آن تکیه داد. یعنی پدرش با نبودنش چه کرده بود؟

#پست_هفتاد_و_شش

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۶]

❄Medya❄ :

❄❄❄

میا ن خواب و بیدار ی گنگی گرفتار شده بود. میدانست دارد خواب میبیند اما انگار دستی نگهش داشته بود و نمیگذاشت

بیدار شود. میان هزیان هایی که بی معنی و سنگین بودند ، هر از گاهی چهره ی گریان و به هم ریخته ی آیه را هم

میدید. گلویش خشک شده بود. به سختی لب هایش را تکان داد و اسمش را صدا کرد. ناگهان نور شدیدی از پشت پلکش تابید و همه چیز از مقابل چشمش کنار رفت. لای چشم هایش را باز کرد. کاوه داشت پرده ها را میکشید. با صدای

:خشدارش از ته گلویش نالید

!نکن_

:کاوه برگشت. گذرا به قطرات درشت عرق روی پیشانی اش نگاه کرد و گفت

niceroman.ir

!مثل خون آشام شدی. انگار تا نور بهت نیفته خودت و پیدا نمیکنی_

آرمین ابرو در هم کشید و سعی کرد با دست هایش تنش را بالا بکشد. اما دردی که از پایش بلند شد و در کل وجودش

:پیچید مانع شد. دندان هایش را محکم روی هم فشرد و چهره در هم کشید.صدای کاوه را از کنارش شنید

درد داری؟_ .سیبک گلویش جا به جا شد

.خیلی وقت بود این پام و فراموش کرده بودم_

.کاوه به پایش نگاه کرد. ضرباتی که به پای عمل شده اش خورده بود دوباره دردش را تازه کرده بود

مُسکن بدم؟_ .آرمین سر تکان داد و پتو را کنار زد. میز کنارش را گرفت و به سختی بلند شد

کجا باز؟_ .آرمین پیراهنش را از روی رخت آویز برداشت و مشغول پوشیدنش شد

انتظار که نداری همینجوری بشینم همینجا؟_

میخوای بری دنبا ل آیه؟_ .آرمین جوابش را نداد. کاوه سر تکان داد

.بگیر دو دیقه بشین حرف دارم_

.آرمین دکمه های بلوزش را بست و گوشی اش را برداشت

میشنوی؟_

.مکثی کرد و برزخی به کاوه نگاه کرد

نمیشنوم. حال و حوصله ی حرفای تکراری هم ندارم. تو این لحظه نه هاشم ، نه اون مهلت مزخرف سه روزه ش ، نه _ .هیچ چیز دیگه برام مهم نیس

niceroman.ir

.انگشت اشاره اش را به سمت در گرفت

آیه اون بیرونه. دس ت اون مرد ک بیما ر روان ی بی وجدان. معلوم نیس دیشبش و چجوری صبح کرد. اون وقت منه بی _ ... خاصیت خوابیدم تنگ د ل تو و

میشینی دو دیقه یا نه؟_ .آرمین عصبی دستی به موهایش کشید و با حرص نشست

!بگو کاوه_

.کاوه مستقیم نگاهش کرد

آیه رو میخوای؟_

شوخیت گرفته باهام؟_

میخوای یا نه؟_ .آرمین عصبی چشم بست

.خودت خوب میدونی حاضرم دنیام رو به خاطرش بدم_

دنیات و نمیخواد. یه کم عقلت و به کار بندازی هممون از شرّ این مشکلات خلاص میشیم. منم اول زندگیم کلی دروغ و _ !چاخان به شریک زندگیم و مادرزنم نمیگم

لحن بی تفاوت و شو خ کاوه داشت کم کم عصبی اش میکرد. آنقدر خسته و به هم ریخته بود که برایش مهم نباشد شخصی

:که مقابلش نشسته همان کاوه ی روزهای سخت است. تا دهن باز کرد چیزی بگوید کاوه دستش را بالا آورد و گفت

!دری وری نگو. دارم جدی باهات حرف بزنم. جای آیه رو میدونم. اما برای گفتنش شرط دارم_

.ابروهای آرمین به هم نزدیک شد

چی داری میگی تو؟_ .کاوه نفسی گرفت

niceroman.ir

خونه رو میفروشی. شده خودم مامان و راضی میکنم. میریم باقی چک ها رو ازش میگیریم. یه جای فعلی هم برای _ مامان و نیوشا رهن میکنیم. قبوله؟ !احرف بزن کاوه..منو دیوونه نکن_

!قبوله یا نه_

.آرمین صدایش را بالا برد

!خیلی خب..بگو کجاست_

.کاوه با چشم به دیوار کناری اشاره کرد

!همینجاست. اتاق بغلی_

.آرمین سریع از جا بلند شد. سرش را به سمت دیواری که او اشاره میداد چرخاند و دوباره با ناباوری به کاوه نگاه کرد

منو دست انداختی؟_

خداروشکر تبحر زیادی تو لودگی کردن ندارم. دیشب از دست پدرش فرار کرد. نمیدونم چجوری. کلی به گوشیت زنگ _ .زد. شانس آوردم موقعی که بهت سر میزدم دیدم و بهش آدرس دادم

نفس های آرمین تند و صدادار شد. قفسه سینه اش با هیجان بالا و پایین میشد. بدون اینکه منتظر تمام شدن حرف کاوه

.شود رو برگرداند برود

..آرمین صبر کن.. شرایطش زیاد خوب نیست. یعنی چجوری بگم.. پدرش_

.با بیرون رفت ن آرمین دوباره حرفش نیمه کاره ماند. سرش را تکانی داد و لبخند محوی روی لب هایش نشست

آرمین بدون اینکه وقت تلف کند خودش را پش ت در اتاق رساند. آنقدر هیجان زده بود که بدون حتی تقه ی کوچکی دستگیره را پایین کشید و داخل رفت. آیه که روی تخت تک نفره ی مقاب ل

niceroman.ir

در نشسته بود با ورود ناگهانی آرمین با ترس .از جا برخاست و شالی که روی شانه اش افتاده بود را با دست لرزان روی سرش انداخت

آرمین اما خشک شده و مبهوت میان چهارچو ب در ایستاده بود. نگاهش میا ن زخم های صور ت او میچرخید و با هر چرخش چنگی به قلب و روحش می انداخت. آنقدر حالش بد بود که حس میکرد کسی قلبش را مچاله میکند. قدمی جلو

:آمد. آیه چشم های ترسیده اش را پایین انداخت و چیزی نگفت. اما آرمین آرام صدایش زد

!آیه؟_

قبل از اینکه سرش را بلند کند گرمای دستش را روی سرش حس کرد و بوسه ی گرم و طولانی اش روی پیشانی اش نشست. آرمین لب هایش را به پیشان ی او چسباند و چشم هایش را با درد روی هم فشرد. آیه حس میکرد گرمای نف س او

در کمتر از چند ثانیه در کل بدنش پر شد و جان دوباره گرفت. یک قطره اشک که از بالا روی پیشانی اش چکید ،

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۶]

خودش را کنار کشید و به چشم های خی س آرمین خیره شد . انگار به زبانش قفل زده بودند. آرمین صورتش را با دو دست

:قاب کرد و با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفت

چجوری دلش اومد اینکار و باهات بکنه؟_ .بغض آیه ترکید. همراه با لرزش لب هایش ، قطرات اشک روی گونه های ملتهب و گرمش شُره کرد

!فکر کردم که... که دیگه هیچ وقت قرار نیست ببینمت_

niceroman.ir

:آرمین دوباره او را به خودش چسباند و همانطور که عطر او را با همه ی وجود داخل میکشید کنار گوشش گفت

!مگر اینکه مرده باشم نفس_

انگار همین جمله تلنگری شد برای بیرون ریختن تمام آن چیزی که در این مدت در جای جا ی وجو د دخترک خرد شده بود. دیگر زمان و مکان را فراموش کرد. دست هایش را دور کمر آرمین حلقه کرد و با همه ی وجود زار زد. صدای

.گریه اش آنقدر بلند بود که کاوه با اخم های درهم ، برای راحتی اش از خانه بیرون رفت

با هر هق ه ق او ، آرمین کمی بیشتر از قبل به هم میریخت. خودش را مقصر تما م این اتفاقات میدانست. او بود که این باز ی لعنتی را راه انداخته بود. شاید اگر سرا غ هاشم نمیرفت یا آیه را وارد این منجلاب نمیکرد ، سرنوشت ، این دختر !را جور دیگری مقابلش میگذاشت. شاید آن وقت همه چیز بهتر از شرای ط الآنشان میشد

او را محکم تر به خودش فشرد و همانطور که اجازه میداد او خودش را تخلیه کند ، قطرات اشک های مردانه اش هم .یکی یکی لا به لای تارهای سیا ه موهای آیه گم میشد

لحظاتی بعد هر دو کمی آرام تر شده بودند و کنا ر هم روی تخت نشسته بودند. کاوه چند تقه به در زد. آرمین شا ل سیاهی که روی شانه های آیه افتاده بود را آرام روی سرش گذاشت. دخترک تازه به خودش آمد و فهمید پوششی روی سرش

.ندارد. کاوه که داخل آمد ، کمی در خودش جمع شد

:کاوه لیوان آب را مقابل آرمین گرفت و آرام گفت

!یه ذره آب بده بهش بخوره_

آرمین با فشردن چشم هایش روی هم تشکر کرد. لیوا ن آب را به دست آیه داد و بعد از بیرون رفت ن کاوه کنار گوشش

niceroman.ir

:گفت

گریه نکن.. یکم آب بخور. نمیخوام بخاط ر من دیگه حتی یه قطره اشک هم از چشمت بیاد. هر چی تا اینجا کشیدی _ !بسه

آیه جرعه ای از آب خورد و نگاهش کرد. سر و روی او هم کبود بود و دست کمی از خودش نداشت. با صدای گرفته

:گفت

زدنت؟_ :آرمین دستش را جلو برد و همانطور که بینی قرمز او را میکشید

گفت

!چه صدای خوشگلی_

بحث و عوض نکن. باهات چیکار کردن آرمین؟_

هیچی.. من پر رو تر از این حرفام. باور نداری؟_ .با نگاه خیره ی آیه دست هایش را از هم باز کرد

!ای بابا. نگام کن.. صحیح و سالم_

.آیه آه کشید و به یخ های روی لیوا ن نیمه پرش خیره شد

..حالا باید چیکار کنیم؟ پدرم پیدامون میکنه. مطمئنم. اون وقت_

!دیگه نمیذارم بهت آسیبی برسونه آیه. اینو بهت قول میدم_

.آیه نگران نگاهش کرد

...تو چی؟ اگه کاری باهات بکنه. اگه بهت صدمه بزنه_

:بغض اجازه نداد جمله اش را تمام کند. آرمین دست روی سرش کشید و با آرامش گفت

هیچی نمیشه نفس.. بهم اعتماد نداری؟_ .میترسم آرمین. خیلی میترسم_

.نترس. درستش میکنم. فقط یه قولی بهم بده_

niceroman.ir

:آیه با حالتی سوالی نگاهش کرد. آرمین لحظه ای چشم بست و با حالت خاصی گفت

!قول بده هر چی شد ، هر اتفاقی هم که افتاد ، بازم کنارم بمونی_

.آیه سرش را به شانه ی او تکیه داد و چشم بست

..من اگه بخوامم نمیتونم از تو جدا شم. حاضرم بمیرم اما_

.انگشت های آرمین روی لب هایش نشست

!دیگه نشنوم_

:لحظه ای میانشان سکوت شد و بعد آرمین با لحنی آمیخته با خنده گفت

!به بغل عادت کردیا_

.آیه سریع خودش را با خجالت کنار کشید که آرمین دوباره دستش را کشید و مانع شد

!جرات داری فرار کن. دیگه مزه ت رفت زیر دندونم. کا رت ساخته س_

:آیه میان ناراحتی و استرس لبخند زد. آرمین سرش را بوسید و با صدایی آرام و مطمئن گفت

.وقتی پیش منی از هیچی نترس. خودم خراب کردم. خودمم درستش میکنم_

آیه نفس عمیقی کشید. نفس که نه ! هوای حضو ر او را داخل کشید. بو ی خو ش بودنش را سی ر سیر ذخیره کرد به تلافی تمام لحظاتی که بدو ن او داشت ذره ذره جان میداد. قطعا زندگی اش در همین فضای چند سانتیمتری و همین بوی سرد

!خلاصه میشد

#پست_هفتاد_و_هفت

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۶]

niceroman.ir

❄Medya❄ :

***

نیوشا فین فین کنان سرش را از آشپزخانه بیرون برد. نیم نگاهی به سمت راهرو انداخت. کاوه دستش را گرفت و نوازش گونه انگشت هایش را روی دس ت او کشید. نیوشا اما با چشم های سرخ و باد کرده دستش را پس کشید. سکوت سنگین و

چند دقیقه ای بینشان حاکم شد تا اینکه کاوه سرش را کمی کج کرد و با خواهش گفت:

قهری؟_ .نیوشا سرش را چپ و راست کرد

این شد دو کاوه. دیگه چیا از داداشم میدونی و قرار نیست بهم بگی؟_

سعی کن درکم کنی نیوشا. آرمین قبل از اینکه برادر زنم باشه دوستم بود. اما حتی اگه غیر از این هم میبود من _ .نمیتونستم همه چی رو بهت بگم چون خودش ازم خواهش کرد

.نیوشا کمی سکوت کرد

.الهی بمیرم براش. دیدی باز چجوری میلنگید کاوه؟ تازه پاش خوب شده بود_

.تا خواست دوباره گریه کند کاوه در آغوشش کشید و اشک هایش را با دست پاک کرد

!بسه خانوم.. حسودیم میشه ها_

با صدای تک سرفه ی آرمین کاوه با شتاب و ناشیانه از نیوشا فاصله گرفت. نیوشا تند تند اشک هایش را پاک کرد و

.آرمین سعی کرد لبخند محوی را که میان آن حجم خستگی و ناراحتی روی لبش نشسته بود مخفی نگه دارد

کاوه گفت:

niceroman.ir

خوابید؟_ .آرمین با اخم سر تکان داد

!مسکن بالاخره اثر کرد. تا صبح بیدار بوده. خودش میگه شبای قبلم نخوابیده_

.نیوسا لبش را گاز گرفت و سعی کرد نگاهش به زخم های صورت برادرش نیفتد

خودت خوبی داداش؟_ :آرمین دوباره سر تکان داد و دست روی زانویش گذاشت. کاوه مجددا گفت

..یه مسکن قوی میخوردی. دکتر که نمیری.. حد اقل_

!خوبم_

.سربرگرداند به طرف نیوشا

تونستی مامان و راضی کنی؟_

فعلا بهش چیزی نگفتم. اگه مستقیم بگم برو میفهمه خبریه و نمیره. تصمیم دارم به عمه زری زنگ بزنم و خواهش کنم _ خودش از مامان بخواد چند روزی بره پیشش. بهتر نیس؟ .. کی نیوشا؟ تازه داری نقشه ش و میچینی؟ اون مرتیکه ی بی شرف هر دقیقه ممکنه بره د م در. انقدر بی آبروئه که_

حرفش را خورد و با حرص چهره اش را در هم جمع کرد. کلافگی و عصبانیتش از چش م آن ها دور نماند. کاوه دست

:روی بازویش گذاشت و گفت

فعلا که خونه ی ماست. سپردم مامان تا شب نذاره برگرده. انقدر خودخوری نکن. الان باید تو قوی باشی. هم برای _ !خودت. هم برای آیه

آرمین نیم نگاهی به نیوشا کرد. دخترک فهمید نباید بیشتر از این آنجا باشد. ببخشیدی گفت و از آشپزخانه بیرون رفت.

.آرمین خودش را روی یکی از صندلی های نهارخوری رها کرد و دستش را روی پیشانی اش گذاشت

niceroman.ir

!همه رو نابود کردم. هر کسی یه جور داره از دستم میکشه_

.حال و روز مامان هم تعریفی نداره آرمین. حتی نمیدونه دور و برش چه خبره و باید برای چی نگران باشه_

.آرمین چشم بست و سیبک گلویش جا به جا شد

!نمیدونم چیکار باید بکنم. واقعا نمیدونم_

.کاوه دست روی شانه اش گذاشت

.من فکر همه چی رو کردم_

.آرمین سر بالا کرد. کاوه دسته کلیدی را مقابلش گرفت

ویلای یکی از دوستامه. کوچیکه اما امکانات اولیه رو داره. زیادم دور نیس همون اول چالوسه. برش دار و برو. من _ !خودم هم با مامان حرف میزنم. هم خونه رو برا فروش میذارم. هم چک ها رو ازش میگیرم

.آرمین سر تکان داد

.نمیتونم کاوه. این کلاف انقدر به هم پیچیده و گره خورده که یه نفر نتونه از پسش بر بیاد_

هاشم تا الان حتما فهمیده آیه فرار کرده. فکر کردی همینطوری بر و بر می ایسته و نگات میکنه؟ دو سوته پیداتون _ !میکنه. اون وقت اولین کاری که میکنه بردن آیه س

.نمیذارم. حتی اگه جونمم بگیره دیگه آیه رو بهش نمیدم_

بچه نشو آرمین. خوب میدونی که میتونه. هم قانون هم عرف هم شرع پش ت اونه! پس سعی نکن با جهالت بیشتر از این _ !آیه رو تو خطر بندازی

:آرمین با هر دو دست سرش را گرفت. از میان دندان هایش گفت

.به خداوند ی خدا اگه آیه نبود خونش و میریختم_

niceroman.ir

:کاوه کمی سکوت کرد و اینبار منعطف تر گفت

گره و کورتر نکن. تنها کاری که باید الان بکنی دور کردن آیه ست. من خودم باقی کارها رو حل میکنم. فقط اینکه ، _ ..من نمیدونم برنامه ی شما چیه.. یعنی

.آرمین پلک هایش را روی هم گذاشت

!تو سریع ترین زما ن ممکن ازدواج میکنیم_

.کاوه که خیالش راحت شده بود به نشانه تایید سر تکان داد

باید عجله کنین. یکم که اینجا آبا از آسیاب افتاد یه وکیل خوب میگیریم برای گرفتن اجازه از دادگاه. هر چی زودتر _برین سر خونه و زندگیتون آتی ش این اژدها زودتر خاموش میشه. مجبور میشه قبول کنه! فقط اینکه فردا صبح حتما !جفتتونم برین پزشکی قانونی

آرمین از جایش بلند شد. نگاهی به کاوه انداخت. دیگر در مقابل محبت ها و برادری هایش حرفی برای گفتن نمی یافت.

:بغضش را قورت داد و لب زد

واقعا میتونی تنهایی؟_ .کاوه چشم روی هم گذاشت

!نگران نباش. حلش میکنم_

:کمی مکث کرد و افزود

بهش همه چی رو بگو آرمین. این چند وقتی که با هم تنهایین بهترین فرصته تا همه ی ماجرا رو از زبون خودت بشنوه. _ !اجازه نده این مخفیکاری درزی بشه برای نفوذ و سواستفاده ی هاشم. خودت میدونی که حتی دخترشم براش مهم نیس

چی رو باید بهم بگی؟_

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

هر دو به سمت صدای آیه سربرگرداندند که نگران و به هم ریخته در آستانه ی در ایستاده بود و نگاهشان میکرد. نیوشا

:هم پشت سرش ایستاده بود و با اشاره میگفت که نتوانسته آمدنش را خبر بدهد. آرمین نفسی گرفت و جلو رفت. نرم گفت

تو چرا بیدار شدی نفس؟_

آیه نگاه نگرانش را میان آن دو چرخ داد. آنقدر در این چند روز استرس و ناراحتی کشیده بود که جز یک پوست و

.استخوان چیزی از او نمانده بود

راستش و بگو بهم آرمین. چی شده؟ بابام کاری کرده؟ اتفاقی افتاده که بهم نمیگین؟_

حرف منو باور نداری؟_ :آیه چند دقیقه با چشم های نگران نگاهش کرد و خلع سلاح شد. با بغض گفت

.میخوام با خانوم جون صحبت کنم_

:آرمین و کاوه نامطمئن به همدیگر نگاه کردند. نیوشا از پشت سر گفت

.با گوش ی من زنگ میزنیم. شماره م و میشناسه خانوم جون_

:آیه با التماس به آرمین نگاه کرد. آرمین نفسی گرفت و گفت

.بریم تو هال.. س ر پا نایست_

آیه روی یکی از کاناپه ها نشست و گوشه ی مانتویش را با استرس در دست مچاله کرد. آرمین با گوش ی نیوشا شماره ی

:خانه ی آن ها را گرفت و گوشی را به او داد. آرام گفت

niceroman.ir

طولش نده.. آدرس و نشونی هم نده. باشه؟_ :آیه آرام لب زد

..باشه_

گوشی را از او گرفت و منتظر شد. صدای بوق های پشت سر هم قلبش را به تکاپو انداخت. میدانست که خانم جون پا درد دارد و تا بخواهد از جا برخیزد و تلفن را جواب بدهد طول میکشد. چقدر دلش برای او تنگ شده بود. قطره اشکی

.که روی گونه اش چکیده بود پاک کرد و همین که صدای محزون و آرا م خانم جون را شنید دلش فرو ریخت

الو خانم جون؟_ :پیرزن کمی مکث کرد و با ناباوری گفت آیه مادر تویی؟_

منم خانم جون. الهی قربونت برم. خوبی؟_ .خانم جون به گریه افتاد

پیش مرگت بشم من دخترم. حالت خوبه؟ کجایی مادر؟ سمیه گذاشت که زنگ بزنی؟_ .من اونجا نیستم خانم جون. فرار کردم. یعنی سمیه کمکم کرد که برم_

.خانم جون چند لحظه سکوت کرد. میدانست بالاخره دل سمیه نرم میشود

الو خانم جون.. صدام و میشنوین؟_ .نمیدونم کجایی و با کی هستی مادر. اما میدونم هر جای دنیا باشی برات بهتر از این قفسه_

:بغض آیه ترکید. با گریه گفت

.برام دعا میکنی خانم جون؟ بیشتر از هر وقتی به دعای خوبت احتیاج دارم_

میکنم دخت ر نازم. مگه میشه نکنم؟_ :آیه دستش را جلوی دهنش گذاشت تا صدای هق هقش در گوشی پر نشود. پیرزن با صدایی شکسته و غمگین گفت

.گوشی رو بده به اونی که دلت و با خودش برده. دو کلام حرف باهاش دارم_

آیه به آرمین نگاه کرد. کمی مکث کرد و گوشی را سم ت او گرفت. آرمین گوشی را گرفت و مقید روی گوشش گذاشت.

niceroman.ir

:آرام و با خجالت گفت

.سلام حاج خانوم_

سلام پسرم. باهات حرف دارم. صدام و واضح میشنوی؟_ .بله ، بفرمایین_

آیه رو من بزرگش کردم. برای تک تک روزایی که غذا نخورد و بی تاب ی مادرش و کرد اشک ریختم. فکر نکن _نمیفهمیدا.. بچه خیلی خوب میفهمه صغیره یا یتیمه. برای دونه دونه ی نمراتش با همین بی سوادیم تلاش کردم و سعی

.کردم از یادش بره داره با چه شرایطی زندگی میکنه

:گریه امان پیرزن را برید. نفسی گرفت و ادامه داد

من ندیدمت. قسمت نشد بشناسمت. همیشه از خدا خواستم آیه رو عروس کنم بعد سرمو بذارم رو زمین. بارها خوابش و _

دیدم تو لبا س سفی د عروس. اما سرنوش ت دخت ر منم این بود. مبادا روزی برسه و این روزها رو توی سرش بزنی. مبادا

فکر کنی از بی غیرتیمه که اینجوری دست دخترم تو دستته. تو از زندگ ی آیه خبر نداری. از روزایی که تو این خونه گذروند و شکنجه های پدرش خبر نداری. من راه دیگه ای نداشتم. خودم خواستم بره و دور شه. میخوام یه جوری خوشبخت بشه که حتی یادشم نیاد کجا بزرگ شد. میدونم آیه انتخابش درسته. بهش اعتماد دارم. خوشبختش کن پسرم. به !خدا اگر خوشبختش نکنی حلالت نمیکنم. آیه ی من معصوم و مظلومه. مبادا دلش و بشکنی. مبادا ناامیدش کنی

آرمین با اخم به نقطه ای خیره شد. گریه ی خانوم جون و التماس صدایش داشت دلش را زیر و رو میکرد. با صدای بم و

:دو رگه ، مطمئن و محکم گفت

niceroman.ir

آیه نف س منه. زندگیمه. بهتون قول میدم تا لحظه ای که جون توی تنمه همه ی تلاشم فقط برای خوشبخت کردنش باشه. _ .اینو با همه مردونگیم بهتون قول میدم

:خانم جون کمی سکوت کرد. اشک هایش را پاک کرد و جدی تر گفت

بهش چیزی نگو. پدرش دیوانه شده. صبح تو تاریکی گذاشت و رفت. انقدر با عجله که حتی کیف و موبایلشم نبرد. نذار _ .دستش به دخترم برسه

.خیالتون راحت باشه. حواسم هست_

دیگه بیشتر از این حرفی برای گفتن ندارن جز دعای خیرم که همیشه پشتتونه. خدا پشت و پناهتون. هر چی زودتر _ .برین سر خونه زندگیتون و این جنگ و تمومش کنین

.چشم_

.خدا نگهدا ر جفتتون. برین به سلامت_

.مراقب خودتون باشین. خداحافظ حاج خانوم_

وقتی گوشی را قطع کرد ، صدای گریه ی آیه بلند شد. نیوشا شانه هایش را گرفت و پشتش را آرام مالید. فضا سنگین

.بود. انگار هیچ کس نمیدانست قرار است چطور از این مهلکه نجات پیدا کنند

پست_هفتاد_و_هشت#

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

❄Medya❄ :

niceroman.ir

آرمین چمدان کوچکی که از کاوه قرض گرفته بود را هم پشت ماشین گذاشت و صندوق را بست. آیه بی حال و حوصله داخل ماشین نشسته بود و سرش را به شیشه تکیه داده بود. آرمین ماشین را دور زد و مقابل کاوه ایستاد. شرمنده نگاهش

:کرد و گفت

.هیچی ندارم بهت بگم. انقدر من گند زدم و تو لاپوشونی کردی که تا عمر دارم شرمنده ی تو و خواهرمم_

.کاوه دست روی شانه ش گذاشت

.این حرفو نزن. تو دوست و برادر منی. اگه تو هم جای من بودی همین کار و میکردی_

.مطمئنی ماشین نیازت نمیشه؟ ما با اتوبوس هم میتونستیم بریم_

!ریسک نکنین. اگه ماشین بخوام ماشی ن آقاجون تو پارکینگ خوابیده. برو خیالت راحت باشه_

:نیوشا با ظر ف آب از پش ت سر آمد. چشم هایش از گریه و ناراحتی سرخ بود. میان ناراحتی لبخند زد

.مراقب آیه باش داداش. توروخدا دیگه بهش همه چی رو بگو و تمومش کن_

:آرمین جلو رفت و او را در آغوش کشید. دست روی بازویش کشید

ببین دنیا به کجا رسیده که یه فسقلی داره نصیحتم میکنه. به روی چشم. امر دیگه؟_ .نیوشا با بغض نگاهش کرد

.خیلی مراقب خودتون باشین داداش. توروخدا بیخبرمون نذارین_

.آرمین چشم روی هم گذاشت

چشم. تو فقط حواست به مامان باشه. کاوه قراره کارای خونه رو حل کنه. میرین یه جای فعلی تا این بلای مسخره از _ .سر هممون دور شه

niceroman.ir

:سرش را پایین انداخت و آرام گفت

..میدونم هیچی جبرا ن از دست رفت ن خونمون و نمیکنه نیوشا اما_

هیچی نگو داداش. تا همین الانش هم که مقاومت کردی دیدیم چی شد. اگه همون روز اول حرف ما رو گوش میکردی _ .هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد

.آرمین به سمت آیه برگشت و عمیق نگاهش کرد

!اون وقت آیه رو نداشتم. اون تنها پادا ش این همه حماقت بود_

:هر سه لحظه ای سکوت کردند. کاوه نفسی گرفت و گفت

برو داداش دیگه منتظرش نذار. به اندازه ی کافی تو پزشک قانونی علاف شدین. دیگه موندنتون بیشتر از این تو تهران _ !اریسکه

آرمین سری تکان داد و با هر دوی آن ها روبوسی کرد. لحظه ی آخر نیوشا سرش را از شیشه داخل کرد و رو به آیه

:گفت

!داداشم به تو امانت زن داداش_

:لبخندی محو اما حقیقی روی لب های آیه نشست. از ته دل گفت

!بابت همه چی ممنونم نیوشا. تو بهترین خواهر دنیایی_

:نیوشا کنار رفت و کاوه با صدا گفت

!برین خدا پشت و پناهتون_

وقتی ماشین به حرکت در آمد و از آن ها دور شد ، آرمین آهی کشید و به چهره ی تکیده و غمگی ن آیه نگاه کرد. چقدر طول میکشید تا این نگا ه کدر و خالی از امید از مقابل دیدگانش پر بکشد. فقط خدا میدانست. مطمئن بود بعد از شنیدن

niceroman.ir

:حرف های او اوضاع روحی اش بدتر هم میشود. اخمی کرد و آهسته گفت

میخوای شیشه رو بکشم پایین؟_ . آیه سر تکان داد

.نه.. سردمه_

دستش را روی گلویش گذاشت. دقیقا جایی که جای انگشت های پدرش روی آن قسم ت کبود ، توسط دکت ر پزشک قانونی بررسی شده بود. فقط خدا میدانست که در لحظه لحظه ی آن معاینه ی لعنتی چه کشید. حس میکرد حجمی به بزرگ ی یک

:کوه را در گلویش حمل میکند. شاید هم پشت پلک هایش.. آهسته گفت

میشه من یکم بخوابم؟_ .آرمین لبخند محزونی به رویش زد و دست سردش را گرفت

بخواب عمرم. پرسیدن داره؟_

سرش را روی شیشه گذاشت و چشم هایش را بست. و به این فکر کرد ، که کاش میشد بر روی خیلی چیزها و خیلی از .روزهای زندگی هم اینگونه آسوده چشم بست

با حس نوازشی روی پوست صورتش آرام چشم باز کرد. آرمین داشت با عشق و عمیق نگاهش میکرد. کمی خودش را

.بالا کشید و به اطراف نگاه کرد

کجاییم؟_ !رسیدیم. منتظر شدم بیدار شی بریم تو_

دوباره به اطراف نگاه کرد. یک جاده ی خاکی بود و اطرافش باغ. یک د ر کوچک هم رو به رویشان بود. چشم هایش را

:مالید

.اصلا نفهمیدم کی خوابم برد_

niceroman.ir

آرمین برایش لبخند زد و پیاده شد. کلید را در قفل چرخاند و در را از دو طرف باز کرد. ماشین را داخل حیاط کوچک

خانه پارک کرد. آیه سریع پیاده شد. حیاط با صفای کوچکی بود که دور تا دورش پر بود از گل و گیاه. یک خانه ی چوبی نقلی هم درست در انتهای حیاط وجود داشت. مقابلش یک استخر کوچک با کاشی های آب ی مات ، که ثابت میکرد

.ماه هاست که خالی و استفاده نشده باقی مانده

!چقدر اینجا قشنگه_

!دیگه باید ببخشی. از دریا خیلی دوره. مثل اون ویلاهایی نیس که رو به دریا باشه. عوضش با صفا و قشنگه_

.آیه محو تماشای گل هایی شده بود که با رنگ و بویشان ، سر رسید ن بهار را نوید میدادند

.اتفاقا من عاشق اینجور جاهام_

:آرمین از پش ت سر به او نزدیک شد و کنار گوشش گفت

.منم عاشق توام. عاشق چشای نازت که وقتی با ذوق به یه چیزی زل میزنی حسابی برق میزنه و با د ل من بازی میکنه_

:آیه برگشت و به نگا ه مشتا ق او خیره شد. آرمین دستش را روی گونه ی او کشید و گفت

من برای این رضای ت توی نگاهت ، چالوس که سهله ، تا اون س ر دنیا میرم. اصلا تو بخواه ، خونه به دوش میشم. فقط _ .دیگه اونجوری با بغض حرف نزن

!نریز اون مرواریدا رو یکی یکی روی این لپُای صورتی و مث ل پنبه

آیه نگاهش را پایین انداخت. آرمین کمی

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

:نگاهش کرد و گفت

.کیفت و بردار و برو تو. خودم وسایلا رو میارم_

آیه آرام از کنارش گذشت. کیفش را برداشت و داخل خانه رفت. فضای نقلی و گر م خانه ته دلش را خالی کرد. یعنی قرار بود با آرمین در این خانه ی کوچک تنها باشد؟ میان تپش های نامنظم قلبش ، با هیجان دور تا دو ر خانه را گشت. هیچ چی ز اضافه ای در آنجا وجود نداشت. همه چیز به اندازه ی احتیاج و معمولی بود. یک اتاق خوا ب کوچک در انتهای خانه

بود که داخلش فقط به اندازه ی همان تخت دو نفره و یک پاتختی کوچک جا داشت. آشپزخانه ی چند متری و نقلی هم درست سمت چپش قرار داشت. از سقف چوبی اش تعدادی قابلمه ی مسی و با نمک آویزان شده بود. آیه با هیجان به

:اطراف نگاه میکرد که صدای آرمین را شنید

خوشت اومد؟_ :بعد از مدت ها با ذوق گفت

!عالیه_

صبر کن بریم خونه ی خودمون. واست سن گ تموم میذارم. دیگه فعلا با همین جای کوچولو باید سر کنیم تا کارامون _ .حل بشه

:ضربان قلب آیه شدت گرفت. دست هایش را در هم قلاب کرد و همانطور که از آشپزخانه بیرون می آمد گفت

من خونه ی کوچیک دوست دارم. خونه ای که از ورودی که نگاه میکنی ، دیوا ر تهش معلوم باشه. یه دست مب ل _معمولی و جمع و جور توی هالش باشه. ازش همیشه بوی چای تازه دم بیاد.. بوی دستما ل نمداری که روی چوب کشیده

..شده.. بوی

niceroman.ir

..بوی قرمه سبزی.. قیمه بادمجون.. فسنجون.. اوممم_

.آیه با عشق به او نگاه کرد که وسط هال ایستاده بود و چشم هایش را با حالتی نمایشی بسته بود. خنده اش گرفت

.شما مردا فقط به فکر شکمین_

.آرمین با دست به شکمش اشاره کرد

!بیا نزدیک صداهایی که از خودش در میاره رو گوش کن. بخدا دلت میسوزه_

.خب من که تو تهران گفتم اگه گشنته یه چیزی بخور بعد بریم_

.آرمین چند قدم جلو رفت

منم گفتم اگه تو نخوری هیچی نمیخورم. نگفتم؟_ .آیه دوباره محزون شد و سرش را پایین انداخت

.من میل ندارم_

!بیخود_

:جلو رفت و دست های آیه را گرفت. در نزدیک ترین فاصله از او ایستاد و با صدای گرمی گفت

!من ز ن لاغر دوست ندارما_

آیه چیزی نگفت. وقتی او این همه نزدیک بود ، حضورش را با خیال اشتباهی میگرفت. هنوز نمیدانست خواب میبیند یا

:این خوشبختی واقعا سه م او شده. سرش را بالا برد و پرسید

همه ی اینا واقعیتن؟ ما واقعا اینجاییم؟ یا من دارم خواب میبینم؟_ .آرمین لبخندی به رویش زد

میخوای بهت ثابت کنم خواب نیست؟_

niceroman.ir

قبل از اینکه او چیزی بگوید سرش را جلو برد و صور ت او را از نزدیک ترین نقطه به لب هایش بوسید. آیه انگار جادو شد. حتی نتوانست کوچکترین تکانی بخورد. آرمین سرش را عقب برد و با چشم های تب دارش به او خیره شد. با

:شیطنت گفت

فعلا بیشتر از این از دستم بر نمیاد. تا وقتی که همین فاصله ی کمی که عرف و دین بینمون گذاشته تموم بشه. اون وقت _ !بهت میگم از نظ ر من خونه باید چجوری باشه و چیا توش باشه

:آیه مات و مبهوت نگاهش میکرد. دستش را بالا آورد و با همه ی وجود بویید. با احساس ادامه داد

!فقط بدون خونه وقتی خونه ست که بوی تو رو بده نفس_

دس ت آیه را رها کرد و دستی به موهایش کشید. آیه هنوز مسخ شده و بی حرکت سر جایش ایستاده بود. کلافه و ناآرام از

:او فاصله گرفت و گفت

فکر کنم موقع اومدن یه رستوران س ر جاده دیدم. تا تو لباسات و عوض کنی و آبی به سر و صورتت بزنی ، منم یه _ !چیزی برای خوردن میگیرم و میام

دیگر منتظر جواب آیه نماند و از خانه بیرون رفت. وقتی ماشین از حیاط بیرون رفت ، آیه انگار تازه به خودش آمد.

دستش را بالا برد و همانجایی که او بوسیده بود را لمس کرد. دلشوره و هیجان و عشق یکجا به قلبش هجوم آورده بودند.

.عش ق آرمین برایش تما م دنیا بود اما دوست هم نداشت قبل از رسیدن به وصال ، سی ب سر خ گاز زده دنیای او باشد

#پست_هفتاد_و_نه

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۷]

❄Medya❄ :

مقاب ل آینه ی قدی ایستاد و نگاهی به خودش کرد. به جز این تیشرت و شلوار جینی که نیوشا برایش آورده بود چیز دیگری نداشت. آنقدر فکرش مشوش و خسته بود که پاک از یاد برده بود که باید کمی لباس برای خودش بخرد. حالا باید چکار میکرد؟

مانتوی نخی و مشکی رنگش را دوباره تن کرد و ناامید دکمه هایش را بست. به خودش در آینه دقیق تر شد. زخم روی

پیشانی و کنا ر لبش زیادی توی ذوق میزد. هم کبود بود و هم خون مرده. پای چشم هایش هم گود رفته بود. رنگ و

رویش هم که دیگر نیازی به گفتن نداشت. دلش برای خودش سوخت. هنوز نمیدانست به کدامین گناه این تاوان سنگین را داده بود. هرگز فکرش را نمیکرد پدرش کار را به این نقطه برساند. یعنی ته دلش حتی یک ذره محبت و دلسوزی هم نسبت به او نداشت؟

قلبش فشرده شد. سعی کرد دیگر به این چیزها فکر نکند. هم او و هم آرمین به اندازه ی کافی در این رابطه ضربه .خورده بودند. وق ت ساخت ن آینده ای تازه و باز کردن صفحه ای جدید بود

آهی کشید و شالش را روی سرش گذاشت. همزمان د ر خانه بسته شد و صدای پاهای آرمین که روی پارکت چوبی تق تق میکرد شنیده شد. از اتاق که بیرون آمد او را در حال چیدن ظرف های یکبار مصرف روی کانتر دید. آرمین سرش را

.برگرداند و با دید ن او با همان لباس ها لبخند معناداری زد

تو که هنوز این شکلی هستی؟_

.آیه به عادت همیشگی موهایش را داخل شال فرو کرد و چند قدم جلو آمد

niceroman.ir

.چیزی پیدا نکردم بپوشم_

.آرمین ابرو بالا داد

!قرار نبود بپوشی.. قرار بود در بیاری_

.و به مانتویش اشاره کرد. آیه خجالت کشید اما چیزی نگفت. آرمین سری تکان داد و نایلون سفید رنگی را مقابلش گرفت

.بیا برو اینا رو بپوش ببین اندازته_

.آیه هاج و واج نایلون را گرفت و به لباس های رنگارنگ داخلش نگاه کرد

فکر نکنی سلیقم اینه ها.. س ر خیابون روی طناب داشتن ازین لباسای محلی و شاد نخی میفروختن. یادم افتاد چیزی با _ !خودت نیاوردی. میدونستم اینارم از تنت در نمیاری

:آیه با خنده گفت

!چقدر باحالن_

.حالا بپوش ببین چطوره. نهایتا اگر نشد عصر میریم بازار یه چیزایی میخری_

آیه نایلون را برداشت و داخل اتاق رفت. چند دقیقه ی بعد رو به روی آینه ی قدی ایستاده بود و همانطور که سعی میکرد .خنده اش را کنترل کند به چپ و راست چرخ خورد

چند تقه به در خورد و متعاقبش آرمین داخل آمد. با دید ن آیه در آن پیراه ن بلن د اناری که رویش گل های زرشکی داشت

:لبخند گرمی روی لب هایش نشست. با حالت خاصی گفت

!چقدر بهت میاد_

خنده دار شدم نه؟_ !نه اتفاقا ، خوردنی شدی_

niceroman.ir

آیه لبخندش را جمع کرد و کمی معذب شد. انگار تازه داشت متوجه نگا ه دقیق و عمیق آرمین روی خودش میشد. آرمین

:به آستانه ی در تکیه زد و گفت

کی میشه بگیرمت بغلم؟ انقدر فشارت بدم که داد و هوارت بلند بشه؟_ :نگاهش را در چشم های او قفل کرد و زمزمه کرد

کی ما ل من میشی پس؟_

آیه لب هایش را روی هم فشرد و نگاهش را پایین سُر داد. نزدیک آمد ن آرمین دوباره با تپش های قلب ضعیفش بازی

:کرد. آرام گفت

آرمین؟_

جانم؟_ .سعی کرد محکم و واضح صحبت کند و دس ت د ل ناشی اش پیش او رو نشود

..دلم نمیخواد تا وقتی که.. یعنی ما.. خب این چند روزی که با همیم_

!من حواسم به همه چی هست نفس. درسته دلم سرکش شده. اما افسارش هنوز تو دستمه_

.چانه ی آیه را گرفت و سرش را بالا آورد

میدونی اگه تا این حد دوستت نداشتم یه لحظه هم برای همون چیزی که میترسی تعلل نمیکردم؟ راه های خیلی راحت _تری برای داشتنت داشتم آیه. راه هایی که پدرت مجبور بشه با این رابطه کنار بیاد. اما من اه ل به زنجیر کشید ن عشق

!نیستم. دوست دارم اگه اتفاقی هم بینمون میفته به خواسته ی د ل جفتمون باشه

.آیه عمیق نگاهش کرد. آرمین سرش را جلو برد و پیشانی اش را بوسید

niceroman.ir

.اما یه کوچولو با دلم راه بیا. دس ت خودم نیست. نمیشه کنارم باشی و بی تفاوت باشم_

آیه کمی خودش را کنار کشید. حالا خیالش راحت شده بود. چقدر خوب بود که آرمین تا این حد خوددار و صادق بود و به

:عقایدش احترام میگذاشت. به خودش بابت این انتخاب بالید. برای عوض کرد ن بحث گفت

!بریم غذا بخوریم؟ خیلی گشنمه_

آرمین چشم هایش را به نشانه تایید روی هم گذاشت و پشت سر او از اتاق بیرون رفت. برای او این نزدیکی و در عین حال دوری سخت تر از سخت بود. اما عشقی که به آیه داشت و مدارایی که باید با شرایط روحی و عقیدت ی فعل ی او .میکرد ، آنقدری بود که چشم روی خیلی چیزها ببندد

آیه پارچه ی ترمه ای که داخل یکی از کشو ها بود را روی اُپن پهن کرد و غذا ها را رویش گذاشت.هر دو روی صندلی

:اُپنی که در دو طرف کانتر بود نشستند. آرمین همانطور که د ر ظرف پلاستیکی را برای آیه باز میکرد گفت

!برای تو ماکارونی گرفتم. برای خودم کباب_

:چشم های آیه گرد شد. با ذوق گفت

وای.. از کجا میدونستی من ماکارونی دوست دارم؟_ :آرمین همانطور که مشغول باز کردن ظرف غذای خودش بود با اخم و آرام گفت

..ستایش گفته بود_

.دس ت آیه در هوا خشک شد

انگار پتک

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۲]

محکمی توی سرش خورد. خوب میدانست که تازه او ل راه است و از این قبیل چیزها زیاد خواهد شنید. آرمین با کمی

:مکث افزود

یه بار که خونه ما بود مامان ماکارونی درست کرده بود. س ر سفره گفته بود جای دوستم آیه خالی. خیلی ماکارونی _ ..دوست داره. مامان هم تو یه ظرف در بسته براش کشید و فرداش برات آورد دانشگاه

خیلی سریع ذهنش به همان روز پر کشید. به همان صبحی که ستایش با آن ظرف فلزی غذا آمد و گفت "ببین برات چی آوردم" و او حتی مجال نداده بود ماکارونی را برایش به آبدارخانه ببرد و گرم کند. همانطور سرد و روغن بسته تا رشته

.ی آخرش را با اشتها خورده بود. هنوز لبخند زیبا و پر از رضای ت ستایش مقابل چشم هایش واضح بود

اشک در چشمانش حلقه بست. در همین مدت کوتا هآشنایی اش با آرمین آنقدر اتفاق ها پشت سر هم افتاده بودند که او را

:پاک فراموش کرده بود. با بغض گفت

دیگه از من چیا بهت گفته بود؟_ .آرمین قاشق و چنگالش را پایین گذاشت و مستقیم نگاهش کرد. برعک س چند دقیقه ی پیش صدایش سرد و بی روح بود

..سعی کن با این شرایط کنار بیای آیه وگرنه خودت اذیت میشی. نمیخوام تا عمر هست به این فکر کنی که ستایش و من_

ستایش هنوز به هوش نیومده آرمین. دقیقا باید با چی کنار بیام؟_ :آرمین آهی کشید و سرش را با دست گرفت. کمی سکوت کرد و با صدایی دورگه گفت

niceroman.ir

_من معذرت میخوام. نباید این بحث و باز میکردم.

آیه هنوز داشت نگاهش میکرد. با دست به بشقابش اشاره کرد.

_لطفا غذات و بخور.. فراموش کن. باشه؟ من معذرت میخوام.

آیه از روی صندلی بلند شد. آرام گفت:

_من میل ندارم. دستت درد نکنه!

_بشین آیه.. گفتم که اشتباه کردم. خواهش میکنم بشین غذات و بخور!

بغض آیه تا مرز شکستن رفت و برگشت. لب هایش را روی هم فشرد و تنها توانست بگوید:

_نمیتونم..

به سمت اتاق خواب پا تند کرد و در را پشت سرش بست. آرمین بشقاب خودش را کنار زد و آه کشید. به معنای واقعی .کلمه گند زده بود. میا ن این همه مشکل و درد و ناراحتی فقط همین را کم داشتند

سرش را روی میز گذاشت و خسته چشم بست. خودش هم نمیدانست دقیقا از کجا باید شروع میکرد به درست کرد ن

اوضاع!

#پست_هشتاد

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۲]

❄Medya❄ :

***

niceroman.ir

بعد از ظهر سنگین و بدی برای هر دوی آنها بود. حتی فکرش را هم نمیکرد که یک حرف نسنجیده و اشتباه ، روز او ل با هم بودنشان را اینگونه راحت خراب کند. از پشت صندلی حصیر ی گوشه ی حیاط بلند شد و زیرسیگاری اش را با خودش داخل برد. ته سیگارها را داخل سطل آشغال ریخت و لیوان شیشه ای را زی ر شیر آب گرفت. دو عدد از آن مسکن های قوی که کاوه برایش گرفته بود را خورد و چند دقیقه چشم هایش را با درد روی هم گذاشت. به سمت اتاق رفت و چند تقه به د ر اتاق زد. صدایی از آیه نمی آمد. دستگیره را چند بار بالا و پایین کرد اما در قفل بود. سعی کرد

:آرامشش را حفظ کند. سرش را به در نزدیک کرد و گفت

در و باز میکنی یکم حرف بزنیم؟_

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که قفل در باز شد. آیه در را باز کرد و مقابلش ایستاد. با چشم های پف کرده و سر و روی

:آشفته. آرمین سری تکان داد و گفت

آخه چرا با خودت اینکار و میکنی؟ مگه کم درد و غصه داریم؟_

ستایش برای من درد و غصه نیست. صدای وجدانیه که هیچ وقت نمیتونم ساکتش کنم. که شاید گاهی لا به لای هیاهوی _ ..زندگیم این صدا رو نشنوم ، اما همین که میخوام یه ذره به آرامش برسم

چرا داری بابت با هم بودنمون انقدر خودت و مواخذه میکنی؟ بارها برات توضیح دادم که رابطه ی من و ستایش اون _ .چیزی نبود که تو فکرش و میکنی

.آیه سرش را پایین انداخت

!نمیخواد در این باره توضیحی بهم بدی_

آرمین در سکوت نگاهش کرد. همه ی این ها تقصی ر او بود. اگر آیه میفهمید پش ت این عشق و آشنایی هدفی به آن رذلی

.پنهان بود چه به روزش می آمد؟ نفس پر صدایی کشید و آیه را نرم در آغوش کشید

niceroman.ir

.میدونم نمیتونی فراموش کنی. ولی حد اقل انقدر برای یادآوریش به خودت عذاب نده_

.سرش را خم کرد و به صورتش نگاه کرد

.منو ببین؟ یه چیزی میخوام بهت بگم_

.آیه سرش را کمی بالا آورد و نگاهش کرد. آرمین انگشتش را به سمت قلبش گرفت

توی اینجا فقط یه جا هست اونم ما ل توئه. قبل از تو خال ی خالی بود. تنها صاحبش تویی. تو جای هیچ کس و نگرفتی که _ !بابتش عذاب وجدان داشته باشی آیه

:آیه با حالت خاصی نگاهش کرد. آرمین قدمی جلو آمد و ادامه داد

.تا ابد هم همینجا میمونی. مطمئن باش_

:بوی تندی زیر بینی دخترک پیچید. بویی که برایش ناآشنا و غریبه نبود. اخمی کرد و آرام گفت

!نمیدونستم سیگار میکشی_

:آرمین نفس عمیقی کشید و روی تخت نشست. دستش را روی زانویش گذاشت و گفت

..فقط بعضی وقتا.. برای آروم تر شدن_

آیه دقیق تر نگاهش کرد. مردی که رو به رویش نشسته بود همان آرمی ن بی خیال و متفاو ت آن روزهایی نبود که گه گاهی دنبال ستایش می آمد و وقتی با او سلام علیک میکرد ، چشم هایش خالی از هر حسی بود. ک س دیگری شده بود. بزرگ تر و پخته تر... غمگین تر و خسته تر. فشاری که متحمل میشد خیلی خوب از حال و روز پریشانش و چهره اش

.قابل درک بود

:آرام کنارش نشست و سرش را روی شانه ی او گذاشت. با بغض گفت

درد داری نه؟_ .آرمین دستش را زیر چانه ای او کشید

..نه نفس_

niceroman.ir

.داری میدونم_

!انقدری نیس که نشه تحمل کرد. کارامون که حل شد میرم دکتر. نگران نباش_

.کامل به طرفش سر برگرداند و لبخند زد

آشتی؟_ .آیه خنده اش گرفت

مگه قهر بودیم؟_

نمیدونم. فکر کردم لابد قهری. اومدم منت کشی. ولی خدایی ناز کردن هم بلد نیستی ها. فکر نمیکردم انقدر زود درو _ !باز کنی

.آیه سرش را پایین انداخت

..نازکش نداشتم هیچ وقت_

:آرمین بعد از چند لحظهِ سکوت معنادار گفت

.پاشو حاضر شو_

کجا میریم؟_

نهار که نخوردیم. انگار قراره تو این خونه فقط با هم بجنگیم. بریم بیرون یه چرخی بزنیم. یه چیزی هم بخوریم.. هوم؟_ :آیه آرام سر تکان داد. آرمین سرش را نزدیک برد و کنار گوشش آهسته گفت

!عجله کن وگرنه به عنوان مجازات خودت و میخورم که یاد بگیری دیگه مثل بچه ها از سر سفره پا نشی بری_

لب های آیه با خجالت کش آمد. وقتی آرمین از کنارش بلند شد و رفت ، به جای خالی اش عمیق نگاه کرد. پشت لبخند های زیبا و تلاش هایش برای خوشحال نگه داشت ن او ، یک دنیا تردید و ترس و نگرانی پنهان بود. این را با همه ی

.وجودش حس میکرد

niceroman.ir

پا به پای کسی که تما م دنیایش بود ، ر د پا گذاشتن روی شن های ساحل ، برایش حسی وصف نشدنی و عجیب بود. حس

میکرد دنیا به احترام عشق آن ها ایستاده. هیچ کس و هیچ چیز را به جز او نمیدید. دلش میخواست آنقدر در حال و هوای این عشق غرق باشد که برای مدت کوتاهی هم شده ، تمام زندگی و خاطرات بد و لعنتی اش را از یاد ببرد. انگار که از

!بدو تولد فقط او بوده و این عشق و آرمین

بلال شیری میخوری؟_

به آرمین نگاه کرد که با دست به دکه ی کوچکی که کمی دورتر از آن ها مشغول پختن ذرت روی زغال ها بود اشاره

.میکرد

.نمیدونم. دوست داری بخوریم_

آرمین دستش را گرفت و راهش را به آن طرف کج کرد. تا او بلال ها را سفارش بدهد ، چشمی به دور و اطراف انداخت. تنها چند روز تا سال نو مانده بود و شهر داشت شلوغ میشد. نگاهی به خودش انداخت. به این پوشش عادت نداش [Qazl furush۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۲,]

:ت. حس میکرد لخت و بدون لباس میان انسان ها ایستاده. آرمین بلال را مقابلش گرفت و گفت

.خدم ت شما.. فقط مراقب باش نسوزی چون خیلی داغه_

آیه تشکر کرد و بلال را گرفت. آنقدر تند تند دستش را سمت شالش میبرد و مانتویش را پایین میکشید که نمیتوانست

niceroman.ir

درست و حسابی بخورد. آرمین حرکاتش را زیر نظر گرفته بود. میدانست اولین بار است که با مانتو و روسری بیرون می آید و به شدت مقید است. یا د آن چاد ر تکه تکه و پاره شده ای که گوشه ی اتا ق خانه ی کاوه افتاده بود افتاد و دلش

:گرفت. نزدیکش شد و گفت

سختته اینجوری؟_

آیه جوابی نداد. هنوز نظر او را راج ب پوشش اش نمیدانست. میترسید چیزی بگوید و با مخالفتش رو به رو شود. اگر او هم مثل پویا فکر میکرد چه؟

چادرت خیلی پاره و داغون بود . نیوشا هم نمیتونست تو مدت کم برات چادر پیدا کنه . یه چند روز اگر بتونی تحمل کنی _ .بازا ر اینجا رو یاد میگیرم میریم برات میخریم

:چشم های آیه برق زد. ناباور نگاهش کرد و خواست چیزی بگوید که آرمین پیش دستی کرد

من تو رو همون جوری که بودی و هستی میخوامت نفس. عقاید و اعتقاداتت مثل خودت برام عزیزه. یعنی تا حالا _

نفهمیدی؟ .آیه سرش را پایین انداخت

...فکر کردم شاید چون.. خب خانواده ی شما.. یعنی چجوری بگم_

.خانواده ی من ، هم به حجا ب تو و خواسته ی دلت ، هم به من و شخصی که انتخابمه احترام میذارن. مطمئن باش_

:آیه با شنیدن اس م خانواده ی او ته دلش خالی شد. بلال نیمه خورده را پایین آورد و با ترس پرسید

میخوای به مامانت چی بگی آرمین؟_

niceroman.ir

آرمین به افق نارنجی دریا خیره شد. حتما تا حالا نیوشا همه چیز را به مادرش گفته بود. یعنی الان داشت چکار میکرد؟ مثل همیشه آه و نفرینش میکرد؟ یا شاید هم از دست دردسرهای تمام نشدنی که برایشان ساخته بود کارش به بیمارستان

:کشیده بود. سکوتش که طولانی شد ، آیه با نگرانی افزود

نمیخوای بهش بگی؟_ .آرمین مهربان نگاهش کرد

..میگم نفس_

:و در دلش ادامه داد

"قبل از اون باید خیلی چیزا رو به خودت بگم"

:به بلا ل او اشاره کرد و گفت

..از دهن افتاد_

.آیه بلال را به سمتش گرفت

.دیگه نمیتونم_

آرمین با کمی مکث بلال را از دستش گرفت و داخل ظرف پلاستیکی کنارشان انداخت. انگار تا این مشکلات حل نمیشد ، قرار نبود چیزی از گلوی آن ها پایین برود. عمیق به صورتش نگاه کرد و با صدایی که ترس و نگرانی در آن موج

:میزد گفت

باهات یکم حرف دارم. اما نمیخوام امروزمون بیشتر از این به نگرانی های جور واجور بگذره. برای حرف زدن در _ .این موارد کلی وقت داریم

:لحن صدایش آیه را نگران کرد. با تردید گفت

در چه موردی؟_ :آرمین دوباره دستش را گرفت و با عشق گفت

niceroman.ir

!خودت.. من... زندگیمون_

همین لحن و صدای گرم برای منحرف شد ن ذه ن او کافی شد. دلش را به همین سه کلمه خوش کرد و لبخند زد. غافل از

.آنکه این تازه او ل ماجراست . ماجرایی که شروعش همان دلشوره ی عجی ب لانه کرده در ته دلش بود

پست_هشتاد_و_یک#

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۲]

❄Medya❄ :

❄❄❄

ساعت از دوی شب گذشته بود. چند دقیقه ای میشد که آیه ، روی کاناپه ی دو نفره ی زیر تلوزیون در خودش جمع شده بود و به خواب رفته بود. هنوز فیلمی که با هم از آرشیو ، انتخاب کرده بودند داشت از تلوزیون پخش میشد اما دخترک .آنقدر خسته بود که نتوانسته بود با چشم های ملتهبش مقابله کند

آرمین پتوی نازکی از اتاق آورد و آرام رویش کشید. بالای سرش ایستاد و چند دقیقه عمیق نگاهش کرد. شالش کنار رفته

بود و طره ای از موهای مشکی و زیبایش از کنار صورتش تا روی شانه اش ریخته بود. این تصویر از این فاصله ی کم

niceroman.ir

و با این وضوح و جزئیات ، دقیقا مث ل یک رویا بود. حسی که از بودن در کنار او داشت پر بود از فضاهای توخالی. وقتی او را داشت و نداشت. وقتی کنارش بود اما نمیتوانست آنطور که میخواهد نزدیکش باشد. یا وقتی دلش با او بود و ...ذهنش کنا ر صدها چیزی که او از آن ها بیخبر بود

آهی کشید و راهش را به سمت حیاط کج کرد. گوشی اش را که ساعت ها خاموش بود روشن کرد. دلش نمیخواست کنا ر آیه به کسی زنگ بزند و او را نگران تر کند چون میدانست اوضاع بهم ریخته و خراب است. اما نمیتوانست بیشتر از

.این هم در بی خبری بماند

:پیامکی برای کاوه نوشت

"بیداری؟"

.به دقیقه نکشید که تلفنش زنگ خورد .سریع و با صدای آرام جواب داد

الو کاوه؟_

سلام. چرا گوشیت خاموشه مرد حسابی؟_ .اوضاع آیه زیاد خوب نبود. نخواستم نگران ترش کنم _

!خوب کاری کردی ولی اوضاع اینجا هم زیاد خوب نیس_

.لحن صدایش آرمین را نگران کرد

اتفاقی افتاده ؟_ ..والا چی بگم_

!حرف بزن. مردم از نگرانی_

.کاوه نفسش را پر صدا بیرون داد

فشار مادرت رفت بالا. نوار قلبیشم زیاد خوب نیست. آوردیمش بیمارستان. سه چهار ساعتی میشه تحت نظره. زیر _ ..زبونی و اینا دادن بهش

niceroman.ir

.آرمین تکیه اش را به دیوار داد و چشم بست

..از اول بگو کاوه_

.کاوه کمی مکث کرد

قبل از اینکه من و نیوشا بتونیم بریم خونه ی ما که با مادرت حرف بزنیم ، مادرم زنگ زد. نمیدونم مرتیکه ی بی _شرف از کجا آدرس ما رو پیدا کرد و با مامور رفت د م درمون. همونجا انقدر سر و صدا کرد و بد و بیراه گفت که با

..پدرم دست به یقه شد. آبرو ریزی شد که بیا و ببین

:آرمین چیزی نگفت. کاوه افزود

مادرت از لا به لای چرت و پرتا و بد و بیراهاش قضیه رو فهمید. به بدترین شکل ممکن. تازه میگفت دخترمم دزدیدن _

آوردن اینجا. خلاصه که با هزار بدبختی و با کمک مامور شرّش و کندیم. لحظه ی آخر که من رسیدم داشت میرفت. منو که دید یقه م و چسبید. دیوانه شده بود. گفت زنده تون نمیذارم اگه دخترم پیداش نشه. گو شت با منه آرمین؟

مامان چی گفت؟_

هیچی.. شوکه بود. بعد رفت ن هاشم همه چی رو توضیح دادم بهش. از او ل اول. بازم چیزی نگفت. فقط وقتی گفتم باید _

خونه رو بفروشیم سرش و تکون داد. بعدم که بعد از ظهری با یه بنگاه قرار داشتیم. تو راه یهو افتاد.. دیگه تا الان که

.اینجاییم

:آرمین با دست سرش را گرفت. حس میکرد کل دنیا روی سرش خراب شده. با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفت

niceroman.ir

.من میام تهران_

.خر نشی آرمین. این یارو فقط منتظره تو پات و تهران بذاری. آب از سرش گذشته . سایه ت و با گلوله میزنه_

.باید مامان و ببینم. نمیتونم همینجوری بشینم همینجا_

مادرت و ببینی که چی بشه؟ تو این شرایط تو رو ببینه بیشتر حالش خراب میشه. تعارف که نداریم. تو مراقب آیه باش _ .فقط. هر وقت که خونه فروش رفت و چکا رو ازش گرفتیم خبرت میکنم

نمیتونم کاوه.. باید ببینمش. اصلا از کجا بدونم داری راست میگی و اتفاق بدتری نیفتاده؟_ !یعنی مثل خر پشیمونم که جریان و بهت گفتم_

.آرمین نگاه کوتاه از پشت پنجره به آیه انداخت و بغض گلویش را پس زد

.فقط چند دقیقه ببینمش و خیالم راحت بشه. بعد برمیگردم.. قول میدم_

:کاوه کمی مکث کرد. کلافه گفت

آیه رو میخوای چیکار کنی؟_ .براش نوت میذارم. تا بیدار بشه و به خودش بیاد من برگشتم_

.نمیدونم چی بگم. میدونم هر چی بگم کار خودت و میکنی_

مادرمه کاوه. جای من بودی چیکار میکردی؟_ .خیلی خب. حداقل زودتر راه بیفت که صبح بتونی دوباره برگردی تا ظهر برسی_

.باشه. پس فعلا_

خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد. داخل رفت و بلاتکلیف و دو دل بالای س ر آیه ایستاد. اگر نمیرفت و بلایی سر مادرش می آمد تا قیامت خودش را نمیبخشید. دلش نمیخواست آیه را تنها بگذارد اما به همراه برد ن او ریسک بزرگی

.بود

niceroman.ir

:تکه کاغذی کوچک از کشوی پاتختی بیرون کشید و رویش گذاشت. برایش نوشت

یه کاری پیش اومد مجبور شدم برم تهران نفس. بیدارت نکردم که نگران نشی. تا پاشی و یه نهار خوشگل آماده کنی منم " "میرسم. نگران هیچی نباش. مراقب خودت باش. دوستت دارم

کاغذ را از وسط تا کرد و روی میز پذیرایی که درست مقابل آیه بود گذاشت. کنارش رفت و سرش را نرم بوسید. آیه

:تکان خفیفی خورد و پشتش را به او کرد. لبخند محزونی روی لبش نشست. زمزمه کرد

.ببخش نفسم_

نفس بلند و پر حسرتی کشید و از کنارش گذشت. باید بعد از برگشتنش همه چیز را

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۲]

.مو به مو به او میگفت و قال این قضیه را میکند

وسایلش را داخل کیف دستی اش گذاشت و گوشی اش را برداشت. نگاه آخر را به خانه و آیه انداخت و دلنگران و کلافه .بیرون رفت

چند دقیقه ی بعد ، میان تاریکی و جاده ی خلوت در حال رانندگی بود. با فکری که کنا ر خوا ب عمیق و معصو م آیه جا

.مانده بود و دلی که پر بود از دلهره ی مادرش

صدای دینگ دینگ گوشی اش بلند شد. از روی شاس ی جلوی داشبورت برش داشت. اعلا ن کم بودن شارژ گوشی بود. همان لحظه گوشی ویبره ی خفیفی داد و متعاقبش خاموش شد. آه از نهادش بلند شد. چطور فراموش کرده بود شارژرش را بردارد؟ .دستش را لای موهایش فرو برد و پایش را روی پدال گاز فشار داد

niceroman.ir

پست_هشتاد_و_دو#

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۲]

❄Medya❄ :

***

نزدیک صبح بود که به تهران رسید. سرش به شدت درد میکرد و چشم هایش میسوخت. نگاهی به ساع ت کامپیوتر ی

روی داشبورت انداخت که پنج و پنجاه دقیقه ی صبح را نشان میداد. چشم هایش را با دو انگشت فشرد و به این فکر کرد که آیه تک و تنها در آن خانه چه میکند؟ لحظه ای از آمدنش پشیمان شد اما وقتی یاد مادرش افتاد ، دست هایش را مشت .کرد و سعی کرد خودش را متقاعد کند

گوشه ای از خیابان ایستاد و از یک کیوسک با موبایل کاوه تماس گرفت. کمی طول کشید تا کاوه با صدای گرفته جواب

:داد

بله؟_

من تهرانم کاوه. گوشیم خاموش شده. کجا باید بیام؟_

رسیدی؟_

آره . آدرس کجاست؟_ :کاوه کمی مکث کرد و گفت

.بیا خونه_

.ابروهای آرمین در هم گره خورد

niceroman.ir

خونه چرا؟_ .آوردیمش خونه. بیا همینجا_

کاوه مطمئنی چیزی نشده؟ چرا اینجوری صحبت میکنی تو؟_ :کاوه نفس عمیقی کشید و گرفته گفت

...تو بیا حالا_

آرمین با یک دنیا نگرانی و دلشوره گوشی را قطع کرد و سوار ماشین شد. دلهره امانش را بریده بود. از صدای کاوه و

لحن صحبتش حس خوبی نگرفته بود. فکرهای جور واجور مدام در سرش جولان میدادند. با آخرین شتاب به سمت خانه راند تا هر چه سریع تر متوجه اصل قضیه شود. ماشین را مقابل در نگه داشت و بی معطلی زنگ را فشرد. در با صدای تیکی باز شد. با هر پله ای که بالا میرفت قلبش کمی بیشتر از جا کنده میشد. فقط خدا میدانست این مسافت را چطور طی .کرده بود

بالای پله ها نیوشا را دید که با چشم های باد کرده و سرخ دست به سینه ایستاده بود. قلبش فرو ریخت. سلا م دست و پا شکسته ای گفت و بدون اینکه به او توجه کند به پشت سرش نگاه کرد. وقتی کمی داخل رفت مادرش را نشسته روی یکی

.از مبل های هال دید. همانجا ایستاد و چشم هایش را بست. نفس عمیقی کشید و دستش را روی پیشانی اش گذاشت

!مردم از نگرانی.. مردم_

:کاوه آرام از کنارش گفت

.خوش اومدی_

برگشت و نگاهش کرد. با اخم و قیافه ی عجیبی کنارش ایستاده بود. سرش را پایین انداخته بود و حتی نگاهش نمیکرد. سکو ت سنگین و بدی در خانه حاکم بود. آرمین آرام جلو رفت. مادرش خیره به یکی از گل های قالی بود ، با چشم های

niceroman.ir

.توخالی و چهره ای که از بیرون آرام بود و نشانی از خرو ش درونش نداشت

!مامان؟ خوبی تو؟ من که مردم از نگرانی_

کنارش نشست و دستش را گرفت. صدای فین فی ن نیوشا آمد و س ر آرمین به طرفش برگشت. دخترک فقط منتظر یک

.تلنگر کوچک بود تا فرو بریزد

یکی به من میگه اینجا چه خبره؟_

کاوه اشاره ای به نیوشا کرد. دخترک از پله های ورودی پایین رفت. آرمین با تعجب به سمت مادرش برگشت که هنوز

.هم نگاهش نمیکرد

مامان؟ نمیخوای باهام حرف بزنی؟_ .دس ت زن را گرفت. دستش سرد بود

بخاط ر تو اومدم. برای اینکه با چشم خودم ببینم که خوبی.. وقتی کاوه گفت بیمارستانی نمیدونی چه حالی شدم. خودمو _ ..نمیبخشیدم اگه بخاط ر من

!بیمارستانی در کار نبود. من از کاوه خواستم که بهت دروغ بگه_

آرمین خشک شد. همانطور بی حرکت و ناباور مانده بود که نرمین سر چرخاند. نگاهش را به چشم های او دوخت و

:ادامه داد

نمیتونستم بشینم و با چشمای خودم نابودیت و ببینم. تا همینجا هم هر چی برات کم گذاشتم و هر کاستی کردم تاوانش و _ !هممون دادیم. از این به بعد حواسم به همه ی کارهات هست . مو به مو

آرمین از جایش بلند شد و یک قدم عقب رفت. میان حجم عظیمی از علامت های سوالی که در ذهنش تجمع کرده بود

niceroman.ir

:نالید

اینجا چه خبره؟_ .نرمین از جایش بلند شد

اگه سرم و توی برف فرو نمیکردم و میدیدم داری چه بلایی سر خودت و زندگیت میاری ، اگه مادر بودم واقعا کا رت _به جایی نمیکشید که بخاط ر دختر مردی که همه ی زندگیت و گرو گرفته ما رو نمیذاشتی و نمیچپیدی تو یه شهر کوچیک مث ل موش زندگی کنی. داری چه بلایی سر خودت میاری آرمین؟ داری چیکار میکنی؟

.آرمین سر برگرداند طرف کاوه. با همان ناباوری

چی میگه کاوه؟_

کاوه حتی سرش را بلند نکرد. انگار به جای او یک مجسمه ی خشک شده آنجا ایستاده بود. حس میکرد توی سرش

.هزاران طبل را همزمان میکوبند.. آنقدر گیج بود که هنوز درک نمیکرد داخ ل چه بازی ای گیر افتاده

...این حرفا.. اینایی که میگی یعنی چی مامان؟ تو_

من بیمارستان نبودم. اما میدونستم تنها چیزی که میتونه تو رو از اونجا بیرون بکشه همینه! میدونستم هنوزم گوشه ی _قلبت یه ذره عشق به مادر مونده و میای. چشمات و باز کن آرمین. خوب ببین زندگی هممون و به چه روزی انداختی.

.ببین با خودت و اون دختر چیکار کردی. اونم داره تاوا ن حماقت های تو رو میده. بس کن این باز ی مسخره رو

.آرمین هیستیریک تک خنده ای کرد

بازی؟؟_ .دوباره به کاوه نگاه کرد

کدوم بازی؟_ .چهره اش بر افروخته شد و صدایش را بالا برد

niceroman.ir

بازی من راه انداختم یا شما؟_ .جلو رفت و با حرکتی آنی یقه ی کاوه را جمع کرد

.. د بنال_

.کاوه چیزی نگفت. نیوشا آرام از پله ها بالا آمد. آرمین با چشم های بیرون زده از حدقه نگاهش کرد

تو هم؟ تو هم میدونستی و گذاشتی منو با دروغ بکشن_

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۲]

اینجا؟

.نیوشا دستش را مقابل دهنش گذاشت و هق زد. آرمین جلو رفت و مقابلش ایستاد

هیچ میدونی آیه اونجا تک و تنها الان چی بهش میگذره تا من برگردم؟_ !تو جایی برنمیگردی_

سرش را سمت مادرش برگرداند. نیوشا آرام از کنارش گذشت و دسته کلید را با گریه به نرمین داد. آرمین ناباور لب

:زد

این مسخره بازیا یعنی چی؟_

همین که گفتم. یا با زبون یا با زور .. نمیذارم دیگه پات و از این خونه بیرون بذاری آرمین. بسه هر چی بخاط ر این _ .عشق و اون دختر س ر خودت و زندگیت آوردی

.آرمین چند قدم جلو رفت

چجوری میخوای جلوم و بگیری؟ با قفل و کلید؟_ .گوشه ی چشم هایش چین خورد

اگه پاهامم قل و زنجیر کنی من باز میرم مامان. آیه اونجاست. من بخاطر تو و سلامتیت اون دختر و تک و تنها گذاشتم _ ..و

niceroman.ir

.تک و تنها نیست. تا الان صد بار کس و کارش رسیدن و بردنش. تو به فکر زندگی خودت باش_

:ر گ روی پیشان ی آرمین برجسته شد و با چهره ای سرخ فریاد کشید

!زندگ ی من اونه_

:با شصت به خودش اشاره کرد

.کس و کا ر اونم منم_

.دستش را که به شدت میلرزید رو به روی مادرش گرفت

.کلیدا رو بده به من_

.نرمین کلید را پشتش نگه داشت

!مگر از روی نعش من رد بشی_

آرمین کمی مکث کرد و با سرعت سمت اتاقش هجوم برد. وسایل داخل کشو ها را یکی یکی و با سرعت بیرون پرت

:کرد. اما هر چه میگشت نبود. قلبش داشت از قفسه ی سینه اش بیرون میزد. نرمین در آستانه ی در ایستاد و گفت

.دنبال کلیدات نگرد چون نیست_

.ناخوداگاه به طرف مادرش حمله برد

.بده اون کلیدای لامصب و مامان تا در و پنجره رو نشکستم_

نرمین ترسید اما کوتاه نیامد. چند قدم عقب رفت و دست روی قلبش گذاشت. کاوه جلو آمد اما قبل از اینکه به نرمین برسد

:با مشت محکمی که توی صورتش خورد عقب پرت شد. آرمین یقه اش را جمع کرد و از لای دندان هایش غرید

niceroman.ir

!تا اینجا رو حمو م خون نکردم کلیدا رو ازشون بگیر نامر د آدم فروش_

:کاوه با چشم های پر از اشک نالید

.نمیتونم آرمین_

آرمین عقب هولش داد. حس میکرد میان جهنم گیر افتاده. فکرش را هم نمیکرد که کاری ترین ضربه را از خانواده و

.نزدیکا ن خودش بخورد

...مثل دیوانه ها پله ها را پایین رفت. با تمام قدرت د ر آهنی را سمت خودش کشید. یک بار.. دوبار.. سه بار.. صد بار

لگد محکمی به در زد و نعره ی بلندی کشید. ناگهان نگاهش به راه باریکی که از طبقه ی اول به پشت بام میرسید افتاد.

:تا پله ها را بالا برود نرمین زودتر از او اقدام کرد و راهش را سد کرد. چاقوی تیزی زیر گردن خودش گذاشت و گفت

!به روح پدرت که اگر بری جنازه ی منو از این خونه بیرون میبرن. ببین به چی قسم خوردم آرمین_

.چشم های آرمین داشت از حدقه بیرون میزد و قفسه ی سینه اش با شدت بالا و پایین میشد

..برو کنار مامان. نمیخوام حرمت شکنی کنم. فقط برو کنار_

.نرمین به گریه افتاد

هاشم اومده بود اینجا. گفت پسرت و میکشم. عکسات و نشونم داد. دیدم چجوری یه گوشه ی این شهر ولت کرده بودن _ .تو خاک و خون. میکشتت آرمین. حتی اگه نکشتت گوشه ی زندان میپوسی

.برو کنار مامان. تو هیچی از اون پست فطرت نمیدونی. اون مثل طب ل تو خالیه_

.نرمین سر تکان داد

niceroman.ir

نه آرمین.جدی بود. انقدر جدی که حتی کاوه هم ترسید. من پسر بزرگ نکردم که فردا روزی زیر یکی از پل های _تهران تیکه تیکه ش کنن و عکسش و تو روزنامه چاپ کنن. من تورو تک و تنها بزرگ کردم. با هزار تا آرزو . با یه

.دنیا امید

:آرمین دستش را روی سرش گذاشت و با التماس گفت

.تو رو مر گ من برو کنار مامان. تورو روح بابا برو کنار_

:نرمین نوک چاقو را محکم داخل گردنش فرو داد. رد کوچکی از خون در همان نقطه ایجاد شد. با جدیت گفت

.همین که گفتم. اگر بخوای بری باید از روی نعش من رد شی_

:آرمین سرش را میان دستانش گرفت. فریاد بلندش چهار ستون خانه را لرزاند

.بابا چرا نمیفهمین؟ من باید برم_

.همانجا کنار پای مادرش سُر خورد و زیر دامنش را گرفت و به گریه افتاد

باید برم مامان. الان خدا میدونه اون مرتیکه داره با آیه چیکار میکنه.. فقط خدا میدونه داره چی به روز نفسم میاره. _ .لعنت به من

کاوه زیر کتفش را گرفت تا بلند شود اما آرمین با یک حرکت او را پس زد و چاقو را از دست نرمین گرفت. بدون معطلی پله ها را بالا رفت. لبه ی پشت بام ایستاد و به ارتفاع بلند نگاه کرد. آماده شده بود بپرد که نرمین از پشت فریاد

:کشید

.اونجوری نه آرمین. وایستا_

.به طرفش برگشت. با چشم های خیس و دلی شکسته نگاهش کرد

niceroman.ir

کلیدا رو میدی یا نه؟_ .نرمین دسته ی کلید را مقابلش انداخت

برو اما اگه رفتی بدون دیگه مادری نداری. منم پسری به اسم آرمین ندارم. د ر این خونه همیشه برات بسته میمونه. _ !حتی اگه خب ر مرگت و بیارن

آرمین کمی مکث کرد. به چشم های سرخ و پر از تر س زن نگاه کرد. خیزی برداشت و کلیدها را گرفت. از کنارش گذشت و با عجله پله ها را پایین رفت. وقتی صدای جی غ لاستیک هایش آمد ، نرمین همانجا کنا ر د ر کوچک پشت بام از

.حال رفت و افتاد

پست_هشتاد_و_سه#

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۲]

❄Medya❄ :

***

باد سردی که لای موهایش پیچید باعث شد چشم هایش را باز کند. صدای جیر جی ر پنجره ی چوبی و باد می آمد. کش و

قوسی به تنش داد و بدنش را کمی کشید. چشمش به ساعت افتاد که هفت صبح را نشان میداد. نیم خیز شد و با چشم دنبال

آرمین گشت. نگاهی به پتویی که رویش کشیده بود انداخت و لبخند روی لبش نشست. حالا که زود از خواب بیدار شده بود بد نمیشد اگر با یک صبحانه ی مفصل او را غافلگیر میکرد. دیشب موقع برگشت از شهر کلی خرید کرده بودند.

.دلش میخواست از امروز خودش نهار و شام بپزد

niceroman.ir

از فک ر قابلمه ی کوچک و دونفره ای که غذای داخلش فقط برای آن ها میجوشد و قلُ میخورَد پروانه های کوچک توی .قلبش به پرواز در آمدند. با لبخند پر از ذوقی از جا بلند شد و همان لحظه چشمش به کاغ ذ تا شده ی روی میز افتاد

خم شد و برش داشت. وقتی چشمش به نوشته ها افتاد قلبش تند تپید. با نگرانی به اطراف نگاه کرد. یعنی آرمین واقعا رفته بود ؟ آن هم بدو ن خداحافظی؟

انگار باورش نمیشد که بلند شد و یک دو ر کامل خانه را گشت. اما وقتی او را هیچ جا پیدا نکرد ، تلفنش را برداشت و به "سرعت شماره اش را گرفت. "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است

صدای زن مثل ناقو س مرگ توی گوشش پیچید. دلش شو ر عجیبی میزد. دست خودش نبود. دوباره به نوشته ها نگاه کرد.

"" تا پاشی و یه نها ر خوشگل آماده کنی منم میرسم. نگرا ن هیچی نباش. مراقب خودت باش دوستت دارم

میان نگرانی و ترس لبخند زد. کاش واقعا میتوانست نگران نباشد اما مگر ممکن بود؟ چه کاری پیش آمده بود که او را تنها رها کرده بود و برگشته بود تهران؟

بغض در گلویش جمع شد. دوباره با گوشی اش تماس گرفت. اما باز هم صدای اوپراتور تکرار شد. دست هایش را دو

طرف شقیقه هایش گذاشت و سعی کرد آرام باشد. پاهایش به شدت میلرزید و توان ایستادن نداشت. خودش را روی کاناپه رها کرد. کاش همه چیز یک شوخ ی بد بود و آرمین با یک دسته گل نرگسی که خودش دیروز قولش را داده بود و یک سنگک داغ از راه میرسید. یعنی میشد؟

صدای بالا و پایین شد ن دستگیره ی د ر خانه درست در همان لحظه ، قلب دخترک را لرزاند. به خیا ل اینکه آرمین از راه رسیده فوری از جا بلند شد اما وقتی پویا را به جای او در آستانه ی در دید ، تما م تنش سر شد و بی حرکت سر جایش

.ماند

niceroman.ir

:پویا چند قدم جلو آمد. با دید ن رن گ پریده ی آیه دستش را در هوا نگه داشت و گفت

!سلام.. لطفا نترس_

:آیه یک قدم عقب رفت. قلبش داشت از سینه اش بیرون میپرید. با لکنت گفت

تو.. اینجا.. چیکار داری؟_ .توضیح میدم برات.. آروم باش فقط_

:آیه دوباره قدمی عقب رفت. لب هایش در همان چند ثانیه رن گ گچ شده بود. با ترس زمزمه کرد

.برو بیرون.. از اینجا برو بیرون_

!باشه میرم. اما اول باید حرفام و گوش کنی. بعدش اگه خواستی میرم و راحتت میذارم. قول میدم_

.آیه سرش را به چپ و راست تکان داد

.نمیخوام برو.. برو ازینجا_

.آروم باش آیه من کاریت ندارم_

:ناگهان چیزی در دل دخترک تکان خورد. چشم هایش با وحشت گرد شد و گفت

..آ.. آرمین_

.اون حالش خوبه . چیزی نشده_

:آیه با ترس فریاد کشید

چیکارش کردی کثافت؟ آرمین کجاست؟_ .پویا جلو تر رفت

!آرمین تهرانه. کسی کاری به کارش نداره. البته فعلا_

آیه آنقدر عقب رفت که پشتش به می ز کوچک خورد. دست های لرزانش را از پشت روی میز گذاشت. تپش قلبش آنقدر

:زیاد و با قدرت بود که نگا ه پویا را به همان نقطه کشید. با اخم گفت

niceroman.ir

.نترس داری پس میفتی. میگم حرف دارم باهات_

.من هیچ حرفی باهات ندارم. برو گمشو. راحتم بذار. راحتمون بذارین_

راحتت میذارم. اما بعد از شنیدن حقیقت هایی که ازش خبر نداری. سرت و مثل کبک کردی توی برف و حتی نمیدونی _ اطرافت چه خبره. من میخوام کمکت کنم. کی میخوای بفهمی من بهت آسیب نمیزنم؟ .من نمیخوام هیچ حقیقتی رو بدونم. فقط ازینجا برو_

حتی اگر در مورد آرمین باشه؟_

آیه مکث کرد. دلشوره داشت امانش را میبرید. نمیدانست پدرش اینبار چه خوابی برایش دیده. از تصور اینکه آرمین را

:دوباره گرفته باشد جان داشت از تنش میرفت. قطره اشکی از چشمش چکید و نالید

آرمین کجاست؟_ :پویا با خونسردی نگاهش کرد. در دلش داشت برای او تاسف میخورد. سرش را تکانی داد و گفت

کاش میدونستی آدمی که داری به خاطرش اینجوری خودت و عذاب میدی و میکشی چه خوابایی برات دید. چی به _ !روزت آورد و نفهمیدی. تو برای آرمین هیچی نبودی جز یه تبان ی کثیف برای پیش بردن نقشه هاش

:پلک آیه بالا پرید. پویا ادامه داد

پدرت منو نفرستاده اینجا. من ازش خواهش کردم که به جای اون بیام دنبالت. چون میدونستم اگه خودش بیاد اینجا زنده _ .ت نمیذاره. الانم وقت زیادی نداریم. باید برگردیم تهران

.آیه با وحشت سر تکان داد

.من هیجا نمیرم. حتی اگه بمیرمم تهران نمیرم_

.پویا سرش را با پوزخند تکان داد

niceroman.ir

تو نمیری ، حتی به قیم ت جونت! اما آرمین بخاطر جونش و از ترس نیفتادن تو زندان تو رو تک و تنها ول میکنه و _ !برمیگرده تهران

روی کاناپه نشست و کاغذ

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۲]

ی که جلوی

.پایش افتاده بود را برداشت. نوشته ها را خواند و ابرو بالا داد

کاری پیش اومد! به نظرت چه کاری بوده که مجبور شده نصف شبی تو رو وسط جنگل ول کنه و بره!؟_ .به تو هیچ ربطی نداره. از اینجا برو_

.پویا نفس عمیقی کشید

از او ل اول بهت میگم. خوب گوشات و باز کن و گوش کن. آرمین نه عاش ق تو بود ، نه خواطرخواهت ، نه هیچ چیز _ !دیگه. تو براش یه نقشه ی تمیز و بی نقص بودی .با نقشه پیدات کرد ، خیلی هوشمندانه ازت استفاده کرد

..نمیخوام مزخرفاتت و بشنوم. از اینجا میری یا انقدر جیغ بکشم که_

!تا میتونی جیغ بکش. اول باید حرفای منو بشنوی_

.دستش را جلوی او گرفت

تو یه احم ق ساده ای. کسی که داری به خاطرش زندگی و آبروت و به حراج میذاری بخاطر پولی که از پدرت نزول _ .کرد وارد زندگیت شد

.قل ب آیه ایستاد. حتی توا ن پلک زدن هم نداشت. پویا از جا بلند شد و مقابلش ایستاد

niceroman.ir

فکر کردی قرضش و چجوری تسویه کرد؟ با نزول.. اونم نزولی چندین میلیونی. بابت اسکونت پول ها به پدرت چک _

های ماهانه داد. بابت کل مبلغ هم یه چ ک جداگونه. وقتی فهمید نمیتونه از پس پاس کردن چک ها بر بیاد رو دور افتاد که یه جوری چک ها رو پس بگیره. بهترین گزینه تو بودی. د م دست ترین و احمق ترین! مر د خوش شانسی بود. چون

!دختری که عاش ق اون بود و هربار وقتی د م بیمارستان میدیدش از چشماش قلب بیرون میومد ، دخت ر هاشم بود

:آیه لب زد

...داری دروغ میگی.. تو یه دروغگوی پستی که_

.پویا چک ها را از جیبش بیرون آورد و مقابل او نگه داشت

!خوب نگاهشون کن. هم امضاها رو. هم تاریخ ها رو. هم اس م روش رو_

آیه حس میکرد چشم هایش تار میبینند. هرباری که از روی اسم و شهر ت او میخواند یک تی ر خلاص به قلبش میخورد. چند قدم عقب رفت. سکندری خورد و روی زمین افتاد. پویا جلو آمد و مقابلش روی زانو نشست. چک ها همچنان رو به

.آیه در دستانش بودند

خوب دیدی؟_ .اشک پش ت س ر هم و تند تند از چشم هایش سرازیر بود. صدای آرمین داشت توی سرش اکو میشد

"من عشق و باور ندارم "

"از من انتظار هیچی نداشته باش"

"عشق؟ هه.. کدوم عشق؟ عشق وجود نداره"

"فقط دوست باشیم. مثل دو تا دوست که حرف همو خوب میفهمن. قبوله؟"

niceroman.ir

"قول میدم اذیتت نکنم. بهم اعتماد کن"

.سرش را به شدت تکان داد

..نه_

:با وحشت لب زد

.دروغه.. دروغ میگی_

خودت و گول نزن. تو بهتر از من میدونی که همه چی یه باز ی کثیف بود. مطمئنم اگر تو ذهنت مرور کنی تو هم به _خیلی چیزا میرسی! فکر کردی پدرت چرا تا این حد از آرمین متنفره؟ چرا ندیده و نشناخته باید اون بلا رو سرش میاورد

و موقعیت خودش و به خطر میانداخت؟ .روی پا ایستاد و تیر خلاص را زد

.تو برای آرمین دقیقا همین بودی.. یه موجو د له شده و بدبخت که همیشه از اون بالا نگاهت میکرد و به ریشت میخندید_

.چشم هایش سرخ شد و به خودش اشاره داد

.هیشکی مث ل من نمیتونه دوستت داشته باشه. مث ل من بهت ارزش بده.مث ل من بخوادت_

.روی س ر او خم شد

!حتی هنوزم با این شرایط و بعد از این همه اتفاق_

:آیه میان گریه با هق هق گفت

.داری دروغ میگی..بخاطر منافع خودت..بخاطر جدا کرد ن ما_

باور نمیکنی؟_

آیه سر تکان داد. آنقدر بد گریه میکرد که نفسش بالا نمی آمد. پویا شماره ای را گرفت و گوشی را رو به روی او نگه

niceroman.ir

.داشت

!بیا صحبت کن. حتما حرف رفیقش و باور میکنی_

:صدای الو الو گفت ن کاوه در گوشی پیچید. آیه با دست های خیس گوشی را گرفت و با گریه گفت

آقا کاوه_ :کاوه سکوت کرد. طولانی..وقتی صدایی از پشت گوشی نیامد

آیه زار زد

..تورو خدا بگین دروغه. شما رو به مقدساتتون قسم_

.گریه نکن آیه خانوم_

.من دارم میمیرم. دارم میمیرم میفهمین؟ اگه راست باشه خودم و میکشم. فقط بهم بگین دروغه_

:کاوه با مکثی طولانی ، با صدایی گرفته جواب داد

..من چیزی برای گفتن ندارم. فقط بدون هر حسی هم که بینتون بود ، بعدا به وجود اومد. بی برنامه_

:آیه حس کرد قلبش دیگر نمیتپد. با آخرین توانش زمزمه کرد

..پس یعنی آرمین.. یعنی اون_

هر چیزی که پویا بهت میگه حقیقته. باهاش برو آیه خانوم. زندگیت و سر و سامون بده. فک ر آرمینو دیگه از سرت _ ..بنداز بیرون. برای هر دوی شما این بهترین راهه.. وگرنه

..نمیتونم.. آرمین زندگیمه. من بدو ن اون چیکار کنم؟ دارین دروغ میگین. همه ی حرفاتون دروغه.. میدونم دروغه_

.اینبار به جای کاوه نیوشا جواب داد. با گریه و التماس

تو رو خدا برگرد تهران آیه.. جو ن عزیزت ، روح مادرت برگرد. جو ن داداشم تو خطره. پدرت میخواد بکشتش. گفت _

niceroman.ir

اگه فردا دخترم تهران برنگرده آرمین یا پشت میله هاست یا سینه ی قبرستون. مادرم سکته کرده و بیمارستانه. ببین این عشق چی به روز زندگی هامون آورد؟ من به جای آرمین ازت صد هزار بار معذرت میخوام. به پات میفتم آیه . پات و

.میبوسم. خواهش میکنم برگرد

.آیه حس میکرد دیگر تپش قلبش را حس نمیکند. نفسش بالا نمی آمد. چشم هایش درست نمیدید

.میا ن دم و بازدم های بی جانش گوشی از میان دستش سُر خورد و روی زمین افتاد

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۲]

...هنوز داشت صدای گریه و التما س نیوشا را میشنید.. هنوز حرف های آرمین توی سرش اکو میشد

وقتی تنش روی کاش ی سرد افتاد ، فقط یک هاله ی سیاه را بالای سرش دید. پویا بود اما او هیچ چیزی جز آرمین نمیدید.

.چشم هایش بسته شد و زمزمه ی " آرمین" گفتن آرامَش را هیچ کس نشنید

#پست_هشتاد_و_چهار

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

❄Medya❄ :

❄

niceroman.ir

نفس نفس زنان از ماشین پیاده شد. از شد ت ترس و استرس دست هایش میلرزید و نمیتوانست روی باز کرد ن قف ل در تمرکز کند. همین که د ر ویلا باز شد و داخل رفت ، موجی از عطر وجو د او به صورتش پاشید. نمیدانست خیال است یا

:واقعا بوی عط ر ملایم و همیشگ ی آیه است که زیر بینی اش میپیچد. بلند صدایش زد

آیه؟_

و با قدم های بلند خودش را به خانه رساند. پنجره باز بود و پرده ی تور ی سفید رنگ داشت بیرون از خانه در مسی ر باد

:تاب میخورد. د ل او هم پیچ و تاب میخورد. در را باز کرد و دوباره صدایش زد

آیه؟_ :بلند تر و اینبار با ترس

آیه؟؟_

فضای خال ی خانه مثل دستی بی رحم بیخ گلویش چسبید. حس میکرد هوایی در خانه نیست. قلبش داشت می ایستاد. د ر

.اتا ق خواب را با شدت باز کرد

آیه کجایی؟_

د ر سرویس بهداشتی را هم باز کرد. مثل دیوانه ها تما م سوراخ و سنبه ها را میگشت و صدایش میزد. قطرا ت درشت عرق روی پیشانی اش بود و خس خ س سینه اش قطع نمیشد. باورش نمیشد آیه رفته باشد. یعنی تمام شده بود؟

مث ل دیوانه ها وس ط خانه ایستاده بود که ناگهان چشمش به چیزی خورد که روی زمین برق میزد. جلو رفت ، خم شد و

niceroman.ir

برش داشت. دستبن د ماه و ستاره ی آیه بود. دستبند مث ل مه ر داغ شده دستش را سوزاند. دلش داشت میان شعله های آتش میسوخت و گُر میگرفت. به هیچ چیز فکر نمیکرد جز حالی که آیه با شنید ن حقایق پیده کرده بود. دستش را مشت کرد و

قطره ای اشک از چشمش چکید. بغ ض مردانه اش آرام آرام ترکید و خودش را روی پارک ت سر د کف خانه رها کرد. در و دیوار ها به حرف آمده بودند. همه ی دنیا توی ذهنش فریاد میکشید و سرزنشش میکردند. دو طرف سرش را با دست .گرفت. صدا ها قطع شدند. هنوز تمام نشده بود..نباید تمام میشد. اجازه نمیداد پایا ن این قصه را دیگران برایش بنویسند

به سرعت از جا بلند شد و وسایلش را جمع کرد. باید هر چه سریع تر او را میدید و یک بار برای همیشه کار را تمام

.میکرد

*

با سوزشی که در دستش حس کرد لای پلک های ملتهب و سنگینش را باز کرد. تصوی ر تاری که کم کم مقابل چشم هایش شفاف میشد ، تصویر ز ن کوتاه قدی بود که برای اولین بار او را میدید. با نگاه کردن به سوزنی که در دستش بود آرام

:تنش را عقب کشید. زن با تحکم گفت

!تکون نخور دخترجون رگت باد میکنه_

:در سکوت و بی حال به مایعی که داخل رگش تزریق میشد نگاه کرد. گلویش به شدت درد میکرد. آهسته گفت

من کجام؟_

niceroman.ir

زن جوابش را نداد. کش را از دور دستش باز کرد و سرنگ را داخ ل ظرف آشغال انداخت. موقع بیرون رفتن از اتاق

:گفت

.ممکنه پاهات گرم شه. نترس. کم کم خوابت میبره_

تا به خودش بیاید و موقعیتش را شناسایی کند دقیقا همانی شد که زن گفت. پاهایش گرم شد و کم کم این گرما همه ی تنش .را گرفت. خیلی زود خوابش برد

اینبار که چشمش را باز کرد همه جا تاریک بود. احسا س بی وزنی میکرد. سرش سنگین بود و خوابش می آمد. سرش را

با دست گرفت و خواست از تخت پایین بیاید که صدای تق تق راه رفتن کسی در سالن پیچید. د ر اتاق باز شد و باریکه ای از نور از بیرون ، داخل اتاق تابید. زنی جلو آمد و چراغ اتاق را روشن کرد. آیه از دیدن ملوک خانم به حدی متعجب

:شد که مات ماند. کم کم همه ی اتفاق ها مثل فیلم از مقابل چشمش گذشتند. ملوک جلو آمد و سرد گفت

بهتری؟_

آیه جوابش را نداد. داشت به حرف های پویا فکر میکرد. به آرمین.. سرش را تکانی داد و از جا برخاست. اما هنوز

.قدمی نرفته بود که سرش گیج رفت. ملوک شانه اش را گرفت و کمک کرد بنشیند

.تقلا نکن..اثر داروها هنوز تو تنته_

:هاج و واج و گیج نگاهش کرد. ملوک ادامه داد

.داروهای آرام بخش_

niceroman.ir

من باید برم.. منو چرا آوردن اینجا؟_ :د ر اتاق باز شد و پویا داخل آمد. ملوک با چشم و ابرو و با اخم به آیه اشاره کرد. پویا جلو آمد و از پشت سر گفت

کجا بری؟_ :آیه سربرگرداند. همین که او را دید تما م آن لحظه های وحشت بار را به خاطر آورد. از جا بلند شد و گفت

..منو کجا آوردی؟ آرمین کجاست؟ چه بازی راه انداختی که_

هیچ بازی در کار نیست. حرفام و که یادت نرفته؟_ :چشم های آیه مثل دو شیشه ی سرد و تو خالی شد. قطره اشکی از چشمش چکید و نامطمئن گفت

فکر کردی دروغات و باور میکنم؟_ :با اشاره ی پویا ملوک بیرون رفت. پویا نزدیکش شد و نرم گفت

میدونم از من خوشت نمیاد. اما یه لحظه فکر کن. برای چی باید همچین دروغی بگم؟ اصلا من دروغگو..کاوه چرا باید _ بهت دروغ بگه؟ :اشک از چشم های آیه سرازیر شد. با گریه سرش را تکان داد

.باور نمیکنم. باید خودش و ببینم_

.پویا نفسش را پر صدا بیرون داد

پدرت دیوونه شده آیه. اگه پا در میون ی من و بابا نبود نه تو رو نه آرمین و زنده نمیذاشت. اوضاع انقدر حاد و حساسه _که وقت برای بچه بازی نیست. آوردمت اینجا که پدرت از عصبانیت دست به کار احمقانه ای نزنه. یکم آروم باش و

.استراحت کن

:آیه با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و از جا بلند شد. بدنش به شدت تحلیل میرفت. با گریه گفت

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

نمیخوام به هیچی فکر کنم. نمیخوام اینجا باشم. چرا دست از سرم برنمیدارین؟_ .تا نزدیک در رفت اما دستش روی دستگیره نرفته بود که پویا از پشت او را گرفت

.چرا نمیفهمی چی میگم؟ از این در که پات و بذاری بیرون هم جون خودت هم جو ن اونو تو خطر میندازی_

.آیه تنش را کنار کشید

.دست به من نزن. ولم کن بذار برم_

.پویا در را باز کرد

باشه برو.. عجله کن. برو از آرمین جریانو بپرس. اما یادت باشه.. اینبار اگه پدرت خواست جونش و بگیره جلوش و _ !نمیگیرم. میدونی که خیلی راحت این کار و میکنه

.آیه سر جایش ایستاد و با چشم های پر از نفرت و اشک نگاهش کرد

اینجوری میخواین ما رو جدا کنین؟ با تهدید به مرگ؟_ .پویا اخم کرد

عاقل باش. یکبار تو زندگیت عاقلانه تصمیم بگیر. تو هنوز پدرت و نمیشناسی. نه از شغل شریفش نه از آدمای اطرافش _نه از قدرتش خبر نداری. مرگ و زندگ ی آرمین الان تو دس ت توئه. با کوچیکترین نفهمیت یک عمر عذاب وجدان میکشی! حاضری؟

آیه حس میکرد نفسش بالا نمی آید. آنقدر گیج بود که نمیدانست باید چکار کند. برزخی که در آن گرفتار شده بود

:وحشتناک تر از جهنم بود. با بغض گفت

.کمک کن باهاش حرف بزنم. خواهش میکنم_

.پویا یک قدم جلو آمد و به چشم هایش با جدیت زل زد

niceroman.ir

فکر میکنی دارم بهت دروغ میگم؟_ .میخوام از زبون خودش بشنوم_

اگه شنیدی و دیدی که راست میگم چی؟ اون وقت چی؟_

آیه کمی مکث کرد. شک نداشت که همه ی این ها بازی کثیف پدرش و اوست برای جدا کرد ن آن ها .. شاید هم دلش

!میخواست این را باور کند

اون وقت کاری که گفتم و میکنی؟_

.آیه سر تکان داد

..تا نبینمش_

میبینی..اما اگه چیزایی که گفتم راست بود چی؟ حاضری به خاطر خودش ازش بگذری؟_ :چشم هایش دو تیله ی سرخ شد و سرد و شیطانی لب زد

تا کجا براش مایه میذاری؟_

دخترک چشم هایش پر بود از ترس و تردید. سرش پر بود از صداهای مختلف.. از تصاویری که مث ل پازل یکی یکی

:کنا ر هم مینشست. با این حال با آخرین توانی که برایش مانده بود نالید

!تا پای جونم_

پست_هشتاد_و_پنج#

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

❄Medya❄ :

niceroman.ir

از صدای وحشتناکی که از ورود ی خانه آمد ، نیوشا دست روی قلبش گذاشت و با ترس از اتاق بیرون آمد. آرمین پله ها

را دو تا یکی بالا آمد و بدون حتی نیم نگاهی به او ، با سرعت به سمت اتاقش رفت. قلب دخترک لرزید. در این دو روز آنقدر گریه کرده بود که توانی برایش نمانده بود. سکته ی قلب ی مادرش هم ضربه ی آخر را به این اوضا ع خراب و قمر .در عقرب زده بود

با احتیاط جلو رفت و در آستانه ی در ایستاد. آرمین آنچنان عصبی و دیوانه وار وسایلش را داخل ساکش فرو میکرد که از ترس نمیتوانست چیزی بگوید. چند دقیقه همانجا ایستاد و آرام اشک ریخت. چه کرده بود با زندگ ی برادرش؟ آیه در

:چه حالی بود؟ فقط خدا میدانست. لب هایش را روی هم فشرد و آرام گفت

..داداش_

آرمین سرش را بالا آورد. چشم هایش کاسه ی خون بود. آنچنان وحشتناک نگاهش کرد که بقیه ی حرفش را خورد.

:آرمین دستش را بالا آورد و از لای دندان هایش گفت

اگه یکبا ر دیگه بهم داداش بگی یا یه کلمه باهام حرف بزنی کاری میکنم از اینکه برادری به اسم من داری پشیمون _ !بشی

.بغض دخترک شکست. با گریه داخل آمد

هرجوری راحتی.. هرکاری میخوای بکن اما از اینجا نرو. مامان گوشه ی بیمارستانه. اومدم یکم وسیله ببرم. همه چی _ .ریخته به هم. تو بمون ، قول میدم نیام اینجا

.آرمین ساکش را گرفت و مقابل او ایستاد

.از جلوم برو کنار نیوشا_

..داداش تو رو جو ن آیه_

niceroman.ir

..اگه یکبا ر دیگه اسم آیه رو تو دهنت بیاری_

.فکش را روی هم فشرد. نیوشا با چشم های پر از اشک نگاهش کرد

تو نمیفهمی.. نمیدونی که همه ی این کارا رو به خاطر خودت کردیم. بخاطر اینکه زندگیت تو خطر نباشه. آیه دختر _ ...خوبیه. دوستت داره. تو هم دوستش داری. اما به قیم ت چی داداش؟ به هم برسین به قیم ت

به هر قیمتی ، حتی اگه پای جونم در میون باشه. فکر کردی قبول کرد ن عش ق آیه آسون بود برام؟ فکر کردی من خبر _از این روزا نداشتم؟ من همه چی رو به جون خریدم و پا گذاشتم توی این راه. اما شما سه تا با مثلا خیرخواهی یا بهتره

!بگم خودخواهیتون گوه زدین تو همه چی

:انگشت اشاره اش را بالا آورد

چه این داستان به نف ع ما تموم شه چه نه ، دیگه خانواده ای ندارم. شما هم فراموش کنین که آرمین نامی تو این خونه _ .زندگی میکرده

.خواست از کنارش بگذرد که نیوشا با گریه دستش را گرفت

.نرو داداش. خواهش میکنم_

.دستش را از دست نیوشا بیرون کشید و سوئیچ ماشین را روی تخت انداخت

!اینو بده به اون شوهر با مرامت . بگو آرمین گفت خیلی مردی_

پوزخندی زد و بی توجه به گریه ی نیوشا از خانه بیرون زد. این خانه دیگر خانه ی او نبود. جهنمی بود که آیه را از او .گرفت. مطمئن بود تا پای مرگ آن رو ز لعنتی و کاری که با او کردند را فراموش نخوهد کرد

niceroman.ir

مقاب ل دفت ر هاشم ایستاد. از این فاصله او را به راحتی میدید که بی هیچ فکری پشت میز همیشگی اش نشسته بود و با چند نفر در حال صحبت بود. کمی صبر کرد تا دفترش خلوت شود. همین که آن چند مرد از دفتر بیرون آمدند جلو رفت و

:در را باز کرد. هاشم با دید ن او سریع از جا بلند شد و با عصبانیت گفت

توئه بی شرف با چه جراتی پاتو گذاشتی اینجا؟_ .آرمین چند قدم جلو رفت

اونی که باید شاکی و عصبی باشه منم. تو با چه جراتی پا گذاشتی تو خونه ی من و خانواده م و تهدید کردی؟ فکر _ کردی کی هستی؟ .چشم های هاشم از حدقه بیرون زد

.از اینجا برو بیرون تا همینجا رو برات گورستون نکردم_

هیچ غلطی نمیتونی بکنی. این داد و قا ل تو خالی رو نگه دار برای نوچه هات که ازت میترسن. تو برای من هیچی _ .نیستی

:هاشم نگاهش کرد. لبش یک وری شد و دستی به سیبیل هایش کشید. ناگهان به طرز عجیبی آرام شد و گفت

بالاخره فهمیدی که نمیتونی باهام در بیفتی! اگه اومدی سراغ آیه رو بگیری باید بگم پیش کسیه که از اول هم باید میبود. _ .تا چند رو ز دیگه هم عقدشه. بهتره فکرش و از سرت بیرون کنی

:خیره نگاهش کرد و شمرده شمرده و جدی افزود

!وگرنه ، بلایی به سرت میارم که نعشت هم دس ت خانواده ت نرسه_

:آرمین جلو رفت و دستش را روی میز او گذاشت. چشم هایش را خیره به نگا ه او کرد و بدون ترس گفت

به هر قیمتی ، به هر طریقی من آیه رو به دست میارم. نه تو ، نه نوچه هات ، نه اون دامادی که همیشه تو خواب و _ !خیالت دامادت میمونه نمیتونه ما رو از هم جدا کنه. اینو مطمئن باش

niceroman.ir

هاشم با خونسردی پوزخندی زد و اشاره ای به شاگردش زد. مرد جلو آمد و بازوی آرمین را گرفت. آرمین دستش را

:پس کشید و با همان عصبانیت غرید

!خودم راه و بلدم_

نگا ه آخر را به او کرد و از مغازه بیرون رفت . خوب میدانست د ل هاشم به چه خوش است. به چکی که دو روز پیش

برگشت خورد و اولین آتو را برای نابود ی او به دستش داد. دیگر امیدی به پس گرفتن چک ها نداشت چون حتی اگر مادرش هم خانه را میفروخت او پولی از آن ها نمیگرفت. مشکلات از هر سمت و سو روی سرش ریخته بودند اما باز

.هم هیچ چیز مهم تر از آیه نبود. باید او را میدید. باید میفهمید کجاست

.ناگهان ایستاد

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

جمله

ی هاشم توی سرش تکرار شد. چطور به این فکر نکرده بود که آیه کنا ر پویا باشد؟ گوشی را از جیبش بیرون کشید و دنبال شماره اش گشت. شماره ای که در ایا م دوستی با آیه از گوشی اش یواشکی برداشته بود. اسمش را از داخل لیست

:پیدا کرد و تماس را برقرار کرد. طولی نکشید که صدای پویا را از پشت خط شنید

!فکر میکردم زودتر از اینا سراغم و بگیری_

آیه کجاست پست فطرت؟_

niceroman.ir

.پویا خندید

!تند نرو آقای نوازنده.. آیه جاش خوبه. شما نگرا ن خودت باش_

.باور کن اگه دستم بهت برسه زنده ت نمیذارم مو ش کثیف_

!بهتره تند نری و مراقب حرف زدنت باشی. البته اگه دلت میخواد آیه رو ببینی! چون الان ریش و قیچی دس ت منه_

:آرمین یکه خورد. با مکث گفت

!پس آیه اونجاست_

.فردا یه ترتیبی میدم تا همدیگه رو ببینین. اینکار و به خاطر آیه و خواسته ی دلش میکنم. منتظر تماسم بمون_

قبل از اینکه آرمین بتواند چیزی بگوید تماس قطع شد. آرمین به گوشی خیره شد. نمیدانست چرا حس خوبی نسبت به این

:قرا ر ملاقات نداشت. گوشی را در دستش محکم فشرد و با تما م حرص و عصبانیت زیر لب گفت

..این روزا تموم میشه. بالاخره تموم میشه. اون وقت _

ادامه ی حرفش را خورد و ساکش را روی دوشش انداخت. از امروز دیگر خانه ای هم نداشت. اصلا خانه میخواست چه .کار؟ خانه و کاشانه ی او آیه بود

پست_هشتاد_و_شش#

Qazl furush, [۷۲،۱۱،۱۲ ۱۱:۱۱]

: ❄Medya❄

***

niceroman.ir

برای بار هزارم شماره اش را گرفت و همان صدای تکراری توی گوشش پیچید. گوشی را پایین آورد و روی اسمش

دست کشید. نگاهش آنچنان پر از حسرت بود که حتی با دید ن اس م او هم پر از اشک میشد. چقدر آسان از دست داده بود فرص ت گفتن حقیقت ها را. یک تعلل کوچک تما م زندگش اش را به هم ریخت. یعنی الآن آیه در چه حالی بود؟ چکار .میکرد؟ از خودش بدش می آمد. دختر ک بی پناه آنقدر از پدرش میترسید که در خانه ی پویا پناه گرفته بود

دست هایش را در هم قلاب کرد و چند لحظه چشم بست. حتی تصور هم نمیتوانست بکند که او دیگر در زندگی اش !نباشد. همین ترس باعث شد چشم هایش را زود باز کند.. نه، به هر قیمتی بود اجازه نمیداد

قفل صفحه را باز کرد و به لیست تماس ها رفت. روی اس م کاوه مکث کرد و کمی با خودش کلنجار رفت. لب هایش را روی هم فشرد و تماس را برقرار کرد. نفس پر صدایی کشید و منتظر ماند. صدای شرمنده و آرا م کاوه از پشت گوشی

:آمد

..الو_

.نف س عمی ق دیگری کشید و سعی کرد آرام باشد

.سلام_

سلام. خوبی؟_ .پوزخندی روی لب هایش نشست. احوال پرس ی کاوه ، از ناسزا بدتر بود

.زنگ زدم حا ل مامان و بپرسم_

انقدر سخت بود پاشی بیای بیمارستان؟_ !منو به کاری که کردم پشیمون نکن کاوه_

:کاوه کمی سکوت کرد

niceroman.ir

..آوردنش بخش. اما اوضاعش زیاد خوب نیست. با هیشکی حرف نمیزنه. شاید اگه تو_

!اون دیگه پسری به اسم آرمین نداره..خودش گفت ، خودش خواست_

تو هم باور کردی؟_ .آرمین دستی به پیشانی اش کشید

.زنگ نزدم سفسطه هات و بشنوم. نصایحت و نگه دار برای خودت. یه روزی میرسه نیازت میشه_

داری نفرین میکنی؟_ ..هنوز انقدر پست نشدم خواهر خودم و نفرین کنم. هرچند_
.حرفش را خورد و نفس پر صدایی کشید

.به مامان نگو زنگ زدم. بذار منو مرده بدونه. اینجوری برای همه بهتره_

کجایی آرمین؟_ .قبرستون_

..بهم فرص ت توضیح ندادی. من آدم فروش نیستم اما_

..خداحافظ_

..صبر کن. حداقل بگو چیکار کردی؟ تونستی با آیه_

!اس م آیه رو نیار. دیگه نیار کاوه. نه اسم منو. نه اس م اونو. مارو به خیر و شما رو به سلامت_

گفت و قبل از اینکه منتظر جواب بماند تماس را قطع کرد. گوشی را خاموش کرد و زیر سرش گذاشت. خنده دار بود که ملاقات فردایش را با آیه ، پویا ترتیب میداد. یعنی از اینکار چه سودی میبرد؟ ابرو هایش در هم فرو رفت. ح س خوبی .نسبت به این قرار نداشت. اما هر چه که بود ، دیدن و صحبت کردن با آیه بود و همین به یک دنیا می ارزید

نزدیک ظهر بود که از مسافرخانه بیرون زد. انتظار کشیدن در خیابان را به آن چهار دیواری که دیوارهایش تا صبح رویش می آمدند ترجیح میداد. روی یک نیمک ت چوبی داخل پارک کوچکی با استرس نشست و چشم دوخت به مردمی که با هیجان به این طرف و آن طرف می دویدند. تنها دو روز تا سا ل جدید مانده بود. اگر همه ی این اتفاق ها نمی افتاد شاید ...الان همرا ه آیه در حال تدارک دیدن برای اولین عی د دو نفره ی زندگی شان بودند. شاید هم

niceroman.ir

آهی کشید و با دست موهای حالت دارش را عقب و جلو کرد. در همان حال تلفنش زنگ خورد. بدون معطلی جواب داد.

.پویا بود

سلام آقای نوازنده. شب خوب خوابیدی؟_ .دندان هایش را روی هم فشرد

!نوبت به تو هم میرسه پویا..اصلا عجله نکن_

.بیخیا ل این چیزا. فعلا میخوای آیه رو ببینی. مهربون تر باش_

..من که میدونم یه کاسه ای زیر نیم کاست هست. وگرنه تو انقدر شرف نداری که_

ساع ت دو بیا کافه بیرون ب ر کیوسک. میشناسی که کجاست؟_ !میشناسم. نمیخوام جز آیه کس دیگه ای اونجا باشه_

.خیالت راحت. فقط دیر نکن_

گوشی را با حرص قطع کرد و به گوشی اش نگاه کرد. یک ساعت بیشتر نمانده بود. کافه از جایی که او بود خیلی دور .بود. گوشی را داخل جیبش گذاشت و راه افتاد

یک ربعی میشد که پشت یکی از میزهایی که بیرو ن کافه چیده شده بود منتظ ر آمد ن آیه بود. استرس تما م وجودش را گرفته بود. لحظه ای نبود که از خودش نپرسد" اگر همه چیز حقه ی پویا باشد و نیاید چی؟" دیگر داشت از آمدنش ناامید میشد که او را از دور دید که آهسته و سر به زیر جلو می آمد. قلبش لرزید. از جا بلند شد و منتظرش ماند. آیه زیرچشمی نگاهش کرد. ذهنش داشت میان حجم انبوهی از سوال و شک ل ه میشد. یاد حرف های دیش ب پویا افتاد. اگر ..واقعا حرفش حقیقت داشت چه؟ آن وقت

.سلام_

:بدو ن اینکه نگاهش کند آرام لب زد

.سلام_

niceroman.ir

آرمین صندلی حصیری را برایش بیرون کشید و آیه نشست. دست هایش را که روی میز گذاشته بود سریع گرفت و با

:یک دنیا دلتنگی گفت

وقتی اومدم و دیدم نیستی داشتم میمردم. کجا رفتی نفس؟ چرا منتظر نموندی برگردم؟_

آیه سرش را بالا آورد. پای چشم هایش دوباره گود افتاده بود. پشت نی نی چشم هایش سدی از اشک بود که برای

:فروریخت ن دیوارش تنها منتظر یک تلنگر بود. دستش را عقب کشید و با صدایی گرفته گفت

..همه چیو بهم بگو.. از او ل اول_

حالت نگاهش زنگ خطری برای آرمین بود. حتی نگا ه تابدار و عاشقش هم به رسم همیشه دخترک را خلع سلاح نکرد.

نمیدانست بای

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

د از

.کجا شروع کند. حا ل چشم های او هم دست کمی از آیه نداشت

.میگم.. اما بهم قول بده تا حرفام تموم نشده قضاوتی نکنی_

:قل ب آیه ریخت. لب هایش لرزید

..بگو_

niceroman.ir

آرمین دست میان موهایش کشید و کمی مکث کرد. نگاه کردن در این چشمان معصوم و توضی ح این بی رحمی کا ر او

:نبود. با اخم به میز رو به رویش خیره شد و گفت

برای تسویه کرد ن حسا ب اون تصاد ف لعنتی پول نیاز داشتم. هیچ گزینه ای پیش روم نبود. اکبر شوهرخاله م دوست _ ..قدیم ی پدرته

:سرش را بالا آورد

..نمیدونم میدونی یا نه.. پدرت_

.آیه چشم هایش را آرام روی هم گذاشت

..میدونم_

.آرمین نفس عمیقی کشید. دوباره نگاهش را دزدید

همه چی نقشه ی کثی ف اکبر و پدرت بود. با دسیسه و نقشه کاری کردن که من برم سراغ پدرت برای نزول. خیال _داشتن منو بندازن تو نزول و زندگیم و تباه کنن. اکبر خیال میکرد اینجوری میتونه انتقام ستایش و ازم بگیره. اما شانس

.آوردم و خبردار شدم. بماند که خیلی دیر فهمیدم. دیگه چاره ای برام نمونده بود

.کمی مکث کرد

پول و گرفتم. اما قسم خوردم بلایی سرش بیارم که خودش دو دستی چکا رو بهم پس بده و از پولش بگذره. فکر کردم _ ..دخترش نقطه ی ضعفشه.. منه

با دو دست صورتش را پوشاند و ادامه نداد. قل ب آیه داشت از سینه بیرون میزد. دستش را روی قلبش گذاشت و نگاهش

:کرد. با یک دنیا حرف نگاهش کرد. آرمین درمانده سرش را تکان داد

niceroman.ir

..بگو بمیر.. بگو گم و گور شو و تا جهنم برو.. هر فحشی میخوای بده اما اینجوری نگام نکن_

آیه سرش را تکان داد. اشک بی مهابا و پشت سر هم از چشم هایش سرازیر میشد. با صدایی که هزار بار در گلویش

:شکست تا بیرون آمد گفت

!پس همه چی دروغ بود_

.آرمین دستش را گرفت و به چشم هایش زل زد

اولش آره. اما بعد نه.. به هر چیزی که بخوای قسم میخورم آیه که من بهت دروغ نگفتم. اولش هدفم این بود که از _علاقه ای که بهم داری استفاده کنم تا بتونم چک ها رو از پدرت بگیرم. اما بعد که فهمیدم تو اصلا هیچ اهمیتی برای

...پدرت نداری

فهمیدی که زدی به کاهدون.. فهمیدی که از من بدبخت تر و بی کس تر هیچ کس نیست. فهمیدی که من اون طعمه ای _ ..که میخواستی

دستش را جلوی دهنش گذاشت و هق زد. آرمین چشم هایش را محکم روی هم فشار داد. دید ن اشک های او هیچ فرقی با

.زنده به گور شدن نداشت

.مر گ من گریه نکن آیه.. همینجوریشم هیچ وقت خودمو نمیبخشم_

.از من بیچاره تر نبود مگه نه؟ یه احم ق ساده ی بیچاره که عاش ق دوست پس ر دوستش شده_

:سرش را با اشک تکان داد

چجوری بازیم دادی؟_ :گریه امانش را برید

چجوری باورت کردم؟_

niceroman.ir

آیه تورو خدا به حرفای منم گوش بده. دارم میگم بعدش همه چی عوض شد. وقتی فهمیدم بدو ن تو حتی نفس کشیدن هم _برام حروم شده دیگه هیچی برام مهم نبود. نه پدرت ، نه اون چک های لعنتی ، نه شرو ع این رابطه. شب و روز به

..عش ق تو کار کردم. نذاشتم حتی یه دونه از چک ها برگشت بخوره. من بخاط ر تو

دلت برام سوخت مگه نه؟_

آرمین با ناباوری نگاهش کرد. آنقدر شکسته بود و آنقدر احساس بدی داشت که در این لحظه هیچ کدام از حرف های .آرمین را باور نمیکرد

:آرمین با تمام احساس نگاهش کرد. از ته دل گفت

تو همه ی زندگ ی منی آیه. به مر گ خودت که عزیزترینمی اگه نباشی میخوام دنیا نباشه. برا یه تا ر موت دنیام و میدم. _ چیکار کنم که باورم کنی؟ .آیه از جا بلند شد. حس مرده ای را داشت که آرام آرام جا ن شیرینش را تسلیم میکند

.دیگه برای این حرفا خیلی دیره آرمین. تو هیچ شانسی برای این رابطه نداشتی_

:دستش را جلوی دهنش گرفت و میان گریه با زور گفت

.همه چی رو خراب کردی_

.رو برگرداند و با قدم های بلند به سم ت خیابان رفت. آرمین پشت سرش رفت و دستش را کشید

چی تو گوشت پر کردن؟ چی بهت گفتن که از بودن با من بهتره؟ منو باور نداری؟ واقعا نداری؟_ ..دستمو ول کن آرمین. دیگه بیشتر از این_

چشم های آرمین دو گوی آتش شد. حواسش نبود که با تما م قدرت م چ دست او را فشار میدهد. فکش را محکم روی هم

.فشرد

niceroman.ir

تا حالیت نشه دارم چی میگم هیچ جا نمیری آیه. اجازه نمیدم بخاط ر حر ف اون مو ش کثیف همه چی ز بینمون و خراب _ ..کنی و

.دستمو ول کن آرمین _

.آرمین به خودش آمد. دس ت او رها کرد اما با التماس شانه هایش را گرفت

یه فرصت بهم بده. آیه بهت قول میدم. قسم میخورم همه چی رو درست میکنم. اجازه نمیدم آب تو دلت تکون بخوره. به _ ..خداوند ی خدا هستیم و به پات میریزم

آیه با گریه نگاهش کرد. روزی حاضر بود تما م زندگش اش را بدهد برای این نگاه و حالا ، زندگ ی صاح ب این نگاه در

دست های او بود. گیرم که او را میبخشید و به خودش فرص ت دوباره میداد ؛ با آینده ای که قرار بود خیلی راحت به دست پدرش تباه شود چه میکرد؟ میدانست که کوتاه نمی آید. پدرش را میشناخت. در هر صورت بازنده ی این عشق او

!بود.. اما یک سو بودن با آرمین و دید ن تباه شد ن زندگی اش بود و سوی دیگر قول و قرارهای پویا

.خودش را آرام عقب کشید

.ولم کن آرمین_

دستش را محکم پای چشم های

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

ش کشید

:و با بغض گفت

niceroman.ir

.من و تو از اول هم ما ل هم نبودیم.. فقط نخواستیم بفهمیم_

:سرش را تکان داد و با گریه افزود

خیلی زود دیر شد. مگه نه؟_

از کنا ر آرمین گذشت. آرمین مات و مبهوت رفتنش را نگاه کرد. باورش نشد کسی که ساده از کنارش گذشت و رفت آیه

:ی او باشد! قطره ای اشک از چشمش چکید و با صدایی بم و شکسته از پشت سرش گفت

!همین..؟_

آیه نیم نگاهی به پشت سرش کرد. چه کسی جز خودش میدانست که هر قدم که از او دورتر میشود گامی به سم ت مرگ

.است؟ این اجبار را چه کسی درک میکرد؟ دستش را جلوی دهنش گذاشت و بدون اینکه چیزی بگوید از آنجا دور شد

پست_هشتاد_و_هفت#

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۰]

❄Medya❄ :

پله های خانه را یکی یکی و آرام بالا رفت. با هر قدمی که برمیداشت انگار ذره ای از جانش را پشت سرش جا

میگذاشت. فقط خدا میدانست چطور خودش را به اینجا رسانده بود. دستش را به نرده های چوبی گرفت و چند لحظه ایستاد. سرش گیج میرفت و دلش به هم میخورد. با اینکه قلبش سوراخ سوراخ

niceroman.ir

شده بود اما از کاری که کرده بود پشیمان نبود. خوب میدانست که در این بن بستی که گیر افتادند تنها برای یک نفر راه فرار باقیست. نمیتوانست آرمین را قربان ی

.سرنوشتی شبیه به سرنوشت خودش بکند. اسارت همیشگ ی او برای هر دوی آن ها کافی بود

نفس عمیقی کشید و سعی کرد قوی بماند و فرو نریزد. چند پله ی آخر را که بالا رفت ، صدای ملوک خانم را شنید که با

.کسی بلند بلند صحبت میکرد. بی توجه و بی حال جلو رفت اما با شنید ن اسم خودش در جایش متوقف شد

فکر کردی آیه برات زن میشه؟ به چه قیمتی داری کسی که انقدر پرونده ش خرابه رو وارد خانواده ی اصل و نسب _ .دا ر ما میکنی. فردا میخوای جوا ب دوست و فامیل و چی بدی پویا؟ کسی نمونده که خبر از رسواییشون نداشته باشه

آیه هر چی بود و هست به خودم و خودش مربوطه. میدونی که برای حر ف یک مشت آد م بی لیاقت و سخن ور تره هم _ !خرد نمیکنم. پس بیخودی سعی نکن سنگ جلوی پای من بشی مامان

..دستش را روی قلبش گذاشت. صدای خرد شدن غرورش را شنید و همانجا ایستاده مُرد

هر کاری دلت میخواد بکن. همیشه س رخود و غد و یک دنده بودی. یه روزی به حرفم میرسی پویا. اون وقت امیدوارم _ !نیای بگی مامان حق با تو بود

صدای قدم های او را که شنید ، دست و پایش را کمی جمع کرد. ملوک از اتاق بیرون آمد و او را دید. آیه زیر لب سلام داد. زن با کمی مکث آرام جوابش را داد و بی تفاوت از کنارش گذشت. آیه داخل اتاق رفت. پویا در حال بستن کرواتش

:بود. با دید ن آیه جلو آمد. رنگ و روی پریده ی دخترک حسابی ترسانده بودتش. با اخم گفت

خوبی تو؟_

niceroman.ir

آیه آب دهنش را با زور قورت داد. کاش این بغض لعنتی تنها به اندازه ی چند دقیقه راحتش میگذاشت تا همین ته مانده ی غرورش هم کنا ر او نمیشکست.

حق با تو بود_..

چشم های پویا برق زد. بعد از چند ثانیه مکث چهره اش از هم باز شد و گفت:

بهت گفته بودم آدمی که به خاطرش اشک میریزی اندازه ی پشیزی ارزش نداره. خوشحالم که به حرفم رسیدی_!

آیه سرش را بالا گرفت.

اینکه آرمین کیه و چه ارزشی برام داره به خودم مربوطه. من بخاطر شنیدن این حرفا نیومدم_.

دست هایش را مشت کرد و گفت:

معامله رو قبول میکنم_.

پویا با لبخند مرموزی سر تکان داد.

میدونستم قبول میکنی_.

آیه دستش را دراز کرد.

چک ها رو بده_.

پویا یک تای ابرویش را بالا برد.

خیلی عجولی_!

سرش را نزدیک آورد و خیره به او با جدیت گفت:

دوتاش و بهت میدم. یکیش ماه پیش پاس نشد. یکی دیگه هم به احتمال قوی چند رو ز بعد برگشت میخوره! باقیش و _ !وقتی بهت میدم که کامل به قولت عمل کنی

niceroman.ir

.چشم های آیه پر از اشک شد

چی دارم برای از دست دادن؟ دیگه داری چیو باهام معامله میکنی؟_ :پویا با اخم سنگینی گفت

سعی نکن منو مقصر این جریانات بدونی. من فقط دارم سعی میکنم اوضاع و درست کنم. بابت همه ی این چک ها به _پدرت پول دادم! تو در هر صورت مجبور میشدی سرنوشتی رو داشته باشی که پدرت تعیین میکنه! در واقع من بخاطر !چیزی که در هر صورت ما ل من بود این لطف و کردم

آیه چشم هایش را بست. اشک از پشت پلکش سر خورد و روی گونه اش چکید. پویا دستش را جلو برد و اشکش را با

.دست پاک کرد

هیچ منتی نیست. این خریت و بخاط ر تو کردم. برای اینکه بفهمی و بهت ثابت بشه چقدر میخوامت. پس سعی نکن _ !هربار با زخم زبون زدن منو برنجونی و یادم بیاری چجوری بخاطرت جلوی نابود ی اون آدم و گرفتم

:با حالت خاصی به آیه نگاه کرد و آرام لب زد

.باهام خوب تا کن. قراره خانومم شی. قول میدم کاری کنم که همه ی این روزای بد و فراموش کنی_

آیه میا ن اشک ریختن تلخندی زد و خودش را عقب کشید. پویا چک ها را مقابلش گرفت. همان چیزی که سند آزاد ی

:آرمین از این اوضاع و زندگی بود. چک ها را گرفت و گفت

.یه خواسته ی دیگه هم دارم_

.بگو ! راحت باش_

حالا که پدرم خیلی به تو و حرفات ارزش میده ، بهش بگو کاری به کارم نداشته باشه تا برگردم خونه پیش خانوم جون. _نمیخوام دیگه اینجا باشم. من خودم خونه دارم. دلم میخواد مث ل یه دختر معمولی تو خونه ی خودم بیان خواستگاریم و

niceroman.ir

!عروس شم . با آبرو... درست همونجور که خانوم جون آرزوش و داشت. این خواسته ی آخرمه

:صدایش آنقدر بغض داشت که جمله اش را با زور تمام کرد. پویا لبخند پهنی به رویش پاشید و گفت

!این که چیزی نیست. تو جون بخواه ازم_

:دست روی چشم هایش گذاشت و افرود

!رو چشمم عروس خانوم_

آیه نگاهش کرد. عمیق و طولانی. در پ س نگا ه مشتا ق او چهره ی آرمین را میدید. وقتی لباس را مقابلش گرفته بود و

:گفته بود

"! این کت و شلوار و برای روزی خریدم که قراره بله رو بهم بگی ؛ عروس خانوم"

#پست_هشتاد_و_هشت

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۰]

❄Medya❄ :

دستش را چند بار روی تارهای گیتار کشید و چشم بست. تنش داشت گرم میشد ، اما هنوز مزه ی زهرما ر این نوشیدنی .تو دهنش بود. درست مثل طعم زندگ ی نکبت بارش

دیگر حوصله ی این ساز را هم نداشت. گیتارش را به دیوار تکیه داد و لیوانش را از روی میز برداشت. نگاهی به

داخلش انداخت و چشمش را به شیشه ای دوخت که تنها یک سوم از محتویاتش باقی مانده بود. پس چرا این درد لعنتی بی حس نمیشد؟ عصبی چند قرص از خشاب بیرون آورد و بدو ن آب قورت داد. یک لیوا ن دیگر برای خودش مشروب

niceroman.ir

ریخت و پشت سرش بالا کشید. معده اش تیر بدی کشید و چهره اش در هم جمع شد. حال خرابش با هر دقیقه ای که

میگذشت بدتر میشد. به تما م آن بدحالی و گیجی و در د پا ، حالا معده ای که به شدت تیر میکشید هم اضافه شده بود. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که از درد وحشتناکی که سراغش آمد کمرش خم شد و همانطور دولا ماند. حس میکرد قرار است .معده اش از دهنش بیرون بزند. دستش را به دیوار گرفت تا نیفتد. در همین حین چند تقه به د ر اتاقش خورد

خودش را با زور به در رساند و بازش کرد. کاوه با دید ن او که در حالت دولا و با اوضاع خرابی مقابلش بود ، هول

.خورد و سریع جلو رفت

چی شده؟_ :آرمین دستش را پس کشید و میان درد گفت

اینجا اومدی چیکار؟_ :بوی تند الکل زیر بینی کاوه پیچید. چهره اش را جمع کرد و نگران گفت

تا خرخره خوردی که باز؟ چی شدی؟_

..برو بیرون_

بذار حالت خوب بشه بعد دعوا راه بنداز. چی خوردی اینجوری شدی؟ فقط مشروب؟_

آرمین نتوانست جوابی بدهد. با سرعت خودش را به سرویس رساند و همانجا هر چه خورده بود بالا آورد. نگا ه کاوه از

:پش ت سر به سرخ ی خونی بود که روی کاشی های سفید پخش شده بود. با وحشت گفت

چی خوردی تو احمق؟ چیکار داری میکنی با خودت؟_

niceroman.ir

آرمین آبی به صورتش زد و بیرون آمد. سرش به شدت گیج میرفت. دستش را به دیوارها گرفت و خودش را روی کاناپه ی زهوار در رفته ی اتاق رها کرد. کاوه نگاهی به ظر ف تقریبا خال ی مشروب و خشاب های خال ی مُسکن انداخت.

:دستش را جلوی دهنش گذاشت و گفت

همه ی اینو تو خوردی؟_ .آرمین با درد چشم هایش را روی هم فشرد

..برو بیرون کاوه.. وگرنه_

وگرنه و زه رمار.. داری جون میدی احمق. اندازه یک لیتر خون بالا آوردی. میخوای خودکشی کنی؟_

آرمین از جا بلند شد و با یک حرکت یقه ی کتش را گرفت. چشم های به خون نشسته اش میا ن مستی و حال بدش

.سرگردان دودو میزد

به تو ربطی داره؟ اصلا چجوری این خرابه رو پیدا کردی؟_ .کاوه مچ دست هایش را گرفت

یقه کشی رو خوب بلدی اوکی . ولی کاش یه ذره هم انسانیت یاد بگیری. میدونی خانواده ت از نگرانیت دارن چی _

میکشن؟ .آرمین پوزخندی زد و تلو خوران دوباره خودش را رها کرد

..کدوم خونواده؟ من که یادم نمیاد_

.این حرفا رو بذار برای یه وق ت دیگه. الان پاشو بریم دکتر _

.آرمین با خشم نگاهش کرد

...گورت و از اینجا گم کن بیرون کاوه_

هنوز حرفش تمام نشده بود که دوباره حس تهوع امانش را برید. دوباره با دو خودش را به سرویس رساند و اینبار تمام جانش را از دهانش برگرداند. دیگر نایی برایش نمانده بود. خودش را به دیوار

niceroman.ir

تکیه داد و چشم بست. آنقدر حالش خراب بود که نفهمید کاوه کی زیر شانه اش را گرفت و او را کشان کشان تا ماشینش برد. وقتی به خودش آمد که در بخش

اورژان س بیمارستان ، مقابل دکتری نشسته بود. الکل کم کم داشت روی ذهنش اثر میگذاشت. آنقدر مست بود که وقتی کاوه به دکتر توضیح داد از فاصله ی مسافرخانه تا بیمارستان چند بار خون بالا آورده ماتش برد. حس میکرد کم کم به

.خلسه فرو میرود و دیگر صداها را نمیشنود

.دکتر گلویش را معاینه کرد و مقاب ل کاوه نشست

گلوش مشکلی نداره که بگیم موقع استفراغ زخمی شده. به احتمال قوی خونریزی از معده شه. ولی برای اینکه مطمئن _ !بشیم باید تحت نظر باشه فردا صبح او ل وقت بره برای آندوسکپی

کاوه نگاهی به آرمین که بی حال و بیخبر از همه جا روی تخت معاینه خوابیده بود و پرستاری در حال وصل کردن

: سرُمش بود انداخت و با اخم گفت

مشکلش جدیه آقای دکتر؟_ .دکتر عینکش را تکانی داد

چی بگم والا.. مصرف همزما ن مشروب و دارو با دُ ز بالا. اینطور که شما دیدید و میگید معده ش هم خالی بوده. وقتی _به خونریزی افتاده یعنی مشکلی هست. اما اینکه چقدر حاده رو فردا آندوسکپی مشخص میکنه. تازه شانس بیاریم که

!مسمومیت طی ساعات آتی خودش و نشون نده

:کاوه سرش را با تاسف تکانی داد. دکتر زیر چشمی نگاهش کرد و گفت

با کسی بحثش شده؟_ :کاوه دوباره به آرمین نگاه کرد و با آه غلیظی گفت

!نه آقای دکتر..زندگیش و ازش گرفتن_

:دکتر کمی مکث کرد و زیر لب گفت

niceroman.ir

..توکل به خدا_

و بعد هم از بخش بیرون رفت. کاوه چند قدم جلو رفت و بالای س ر او ایستاد. چه کسی مقص ر اصل ی این ماجراها بود.

آرمین؟ آیه؟ هاشم؟ یا آن ها که انتهای این ماجرا را با یک دروغ رقم زدند؟ .خودش هم دیگر نمیدانست چه درست است و چه غلط

.دستش را روی چشم هایش فشرد و شماره ی نیوشا را گرفت

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۰]

:با صدایی خسته و آرام گفت

الو نیوشا؟_

سلام. چقدر دیر کردی.. چیزی شده؟_ .یه چیزی میگم هول نخور. به مامان هم چیزی نگو. آرمین بیمارستانه. من امشب اینجام _

***

صب ح زود با سردرد وحشتناکی که همیشه بعد از مستی به سراغش می آمد چشم هایش را باز کرد. معده اش تیر میکشید.

:آن هم به اندازه ای که قابل تحمل نبود. هنوز متوجه موقعیتش نبود. خواست نیم خیز شود که صدایی از کنارش گفت

!به نفعته اینکارو نکنی_

niceroman.ir

:سر برگرداند به طرف پرستار مُسن و خوشرویی که مشغول تزریق سوزنی داخل سرُمش بود. زن افزود

.اگه بشینی درد معده ت دو برابر میشه_

:با اخم پرسید

کی منو آورد اینجا؟_ .زن ابرو بالا داد

یادت نمیاد واقعا؟_ :پوفی کشید

..امان از جوونی _

آرمین به نقطه ای خیره شد. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که دیشب را به خاطر بیاورد. دور و اطراف را نگاه کرد.

.خبری از کاوه نبود

.سرُمم و در بیار میخوام برم_

.بهتره آروم باشی. تا نیم ساعت دکتر نیارمی میاد و میبریمت برای آندوسکپی_

..کی گفته که من میخوام آندوسکپی بشم؟ یا این چیز مزخرف و از دستم در بیار یا_

:پرستار جلو آمد و با آرامش گفت

ببین پسرم.. رفتن و موند ن تو فرقی به حا ل من و امثال من نداره. منم دو تا پسر دقیقا همسن و سال خودت دارم. میدونم _جوونین و کله تون داغه. اما اوضاع معده ت خرابه. تا صبح بارها خون بالا آوردی. اگه بری بیرون و پس بیفتی نه به درد خودت میخوری نه به درد کسی که براش به این روز افتادی. هوم؟

آرمین با اخم رو برگرداند. همزمان کاوه با لیوانی چای وارد بخش شد. پرده را که کنار زد و آرمین را بیدار دید متعجب

niceroman.ir

:شد. پرستار گفت

!بیا رفی ق خوشتیپ و سحر خیزت و صاحب شو .. میخواست بره_

:گفت و با لبخند از کنار آن ها گذشت. کاوه لیوان پلاستیکی را روی میز گذاشت و گفت

بهتری؟_ :آرمین بدون اینکه نگاهش کند با اخم گفت

.من نه آندوسکپی نه هیچ جهنم دیگه ای نمیرم. بگو بیان این قل و زنجیر و از تنم باز کنن_

داری با کی لج میکنی؟ حالت از من بهم میخوره اوکی. خودت و چرا داغون میکنی؟ میدونی اوضاعت دیشب چقدر _ ..خراب بود؟ د م صبح فشارت رفت روی پنج

.آرمین سربرگرداند و با نفرت نگاهش کرد

به تو چه؟ به تو چی میدن اگه مثل پروانه دورم باشی؟ خیلی نگرانم بودی؟ نگران زندگیم بودی؟ پس چرا گوه زدی به _ همه چی و زندگیم و به گند کشیدی؟ :کاوه خواست لب باز کند که آرمین بلندتر گفت

.من نیاز به دلسوزی و کم ک تو یا هیچ کس دیگه ای ندارم_

با یک حرکت آنژیوکت را از رگش بیرون کشید. قطره های خون روی ملافه ی سفید چکید. از جا بلند شد که برود که

.کاوه دست روی سینه اش گذاشت

.صبر کن آرمین. من میرم. ولی تو بمون حد اقل ببین چه بلایی سر معده ت اومده. با سلامتیت لج نکن_

.آرمین پوزخندی همراه با درد زد و دستش را روی قلبش گذاشت

مشکل و درد و مر ض من اینجاست. اینجا که از جاش کنده شده و داره ازش خون میره. اما تو و امثا ل تو هیچ وقت _ !نمیفهمین

niceroman.ir

.کاوه را کنار زد

! اگه میخوای همینقدر حرمتی هم که به عنوا ن قوم و خویش برات قائلم از بین نره دیگه جلوی راهم سبز نشو_

گفت و پرده ی برزنتی را با حرص کنار زد. وقتی از بخش بیرون رفت ، همزمان نیوشا با نگرانی از د ر اورژانس

:داخل شد. وقتی آرمین را دید جلو آمد و گفت

!داداش کجا میری؟ توروخدا واستا.. داداش_

:آرمین لحظه ای مکث کرد. توی چشم های خواهرش زل زد و با حالت خاصی گفت

!فقط دعا کن آیه با اون مرتیکه ازدواج نکنه نیوشا. وگرنه تا آخرین روز زندگیم نمیبخشمت_

جمله اش را آنقدر محکم و از ته دل گفت که تن دخترک لرزید. از پشت به رفت ن برادرش نگاه کرد. به قامتی که در

همین دو روز خم شده بود. چشم هایش دو گو ی خالی شده بودند و صدایش انگار زخم خورده بود. اشک از چشمش چکید. انگار تازه داشت به عمق فاجعه پی میبرد. حضو ر کاوه را کنارش حس کرد. دست کشید پای چشمش و چانه اش

:لرزید. کاوه مسیر نگاهش را تعقیب کرد و زیر لب آرام گفت

!اشتباه بزرگی کردیم نیوشا. دیوونه شده.. خدا عاقب ت این عشق و به خیر کنه_

#پست_هشتاد_و_نه

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۶]

❄Medya❄ :

niceroman.ir

***

سر گذاشته بود روی زانوهای خانوم جون و غر ق فکر بود. آنقدر تکیده و آنقدر خسته ، که دیگر برای ریخت ن یک قطره اشک هم جان نداشت. درست مث ل مرده ی متحرک و بی روحی که جز باز و بسته کرد ن چشم هایش و چند نف س سطحی .و شکسته ، کار دیگری از دستش بر نمی آید

خانم جون دست های پر چروکش را روی موهای مخمل ی او کشید. از وقتی آمده بود حتی یک لحظه هم از او جدا نمیشد. مثل پرنده ای بی پناه و سرمادیده به آغوشش پناه برده بود. از اینکه هیچ کاری از دستش بر نمی آمد تا برای دخترکش انجام بدهد داشت عذاب میکشید. سرش را خم کرد و س ر او را بوسید. صدایش برای آیه آخرین نشان از آرامش بود وقتی

:زمزمه کرد

!میخوای ظرف های سفالی رو از انبار بیاریم و هفت سین رو بچینیم؟ فردا شب عیده_

:آیه جوابی نداد. پیرزن ناامید افزود

.سکوتت به دلم چنگ میندازه آیه. با منه پیرزن اینجوری تا نکن. طاق ت ذره ذره آب شدنت و ندارم_

:آیه چشم هایش را روی هم فشرد. سرش را از روی پای او برداشت و نگاهش کرد. آرام جواب داد

.خودتون هر جوری دوست دارین بچینین خانوم جون_

پیرزن با یک دنیا غصه نگاهش کرد. ر د زخ م کهنه ی روی پیشانی اش مثل سی خ داغ در سینه اش فرو میرفت. خوب

:میدانست آیه از او هم دلگیر است. دستش را گرفت و با بغض گفت

اگه بهت نگفتم و این همه سال خجال ت این ننگ و تنها کشیدم ، فقط برای این بود که تو هم مث ل من سرخورده نشی. از _ .منه پیرزن دلگیر نباش مادر.. من تحم ل دید ن دلخوریت و ندارم

niceroman.ir

:آیه با چشم های خاموش و بی حالتش به او نگاه کرد و لبخند سطحی زد

.ناراحت نیستم خانوم جون_

:پیرزن نگاهش را برگرداند. به نقطه ای خیره شد و جوری که انگار برای خودش زمزمه میکرد گفت

..وقتی فهمیدم داره نزول خوری میکنه دنیا روی سرم آوار شد. این اولین بی آبروییش نبود. اما بدترینش بود_

:آهی کشید. انگار آیه هم به همان چیزی که او فکر میکرد می اندیشید که پرسید

وقتی سمیه بهم کمک کرد فهمیدم رد پایی تو گذشته ی ما داره. اما فکرش و هم نمیکردم که حضورش انقدر پررنگ _ !باشه

سمیه هم درست مثل مادرت قربانی بود. پدرت از اول برای رسیدن به اهدافش زن ها رو وسیله قرار میداد. هیچ وقت _ !نتونست بفهمه معنی واقع ی زن چیه. هیچ وقت هم نمیفهمه

.با دو دست صور ت آیه را قاب کرد و چشم هایش پر از اشک شد

وقتی شهناز دنیا اومد خان آقا مرد و من دخت ر بیوه ی اربا ب روستا شدم. با دوتا پس ر قد و نیم قد و یه دخت ر کوچیک تو _گهواره. خان آقا ازم خیلی بزرگ تر بود اما مرد بود. دلم به بودنش خوش بود. من س ر زایما ن شهناز شونزده سالم بود. پدرم پاشو کرد تو یه کفش که زن کتخدا بشم. مگه اون موقع ها میشد به پدرت بگی نه؟ حتی یه نگا ه خیره و سربالا برابر

بود با زنده به گور شدن. کتخدایی که منو با سه تا بچه قبول کرد از خان آقا هم پیرتر بود. اجاقش کور بود. برای همین

از همون اول منو تو خونه زندانی کرد و هزار جور انگ و تهمت بهم چسبوند. چش م دید ن بچه های منم نداشت. از

همون ش ب اولی که رفتم خونش خونم و ریخت تو یه شیشه و گذاشت د م طاقچه. شهناز با صدای کتک خوردن ها و گریه

niceroman.ir

های من بزرگ شد و پا گرفت. پد ر تو همیشه از پشت صندوقچه ی جهازم به دعوا و مرافع ما گوش میداد. همیشه موق ع کتک خوردن میدیدمش که اون پشت ایستاده و داره نگاه میکنه. برعک س عموت و شهناز که یه گوشه قایم میشدن اون

.همیشه می ایستاد و نگاه میکرد. از کتخدا هم خیلی کتک میخورد. از اول پر بود از عقده

.نفس عمیقی کشید و اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد

هیچ وقت یادم نمیره. یه روز رفتم توی حیاط که گاو ها رو بدوشم. دیدم یه چوب دس ت پدرته و داره باهاش مرغ و _

جوجه ها رو میزنه. شده بود درست عی ن کتخدا. هر چی اون ریخت ، هاشم جمع کرد. حرفای اون و تکرار میکرد. مث ل اون سنگ دل و بی رحم بود. کم کم با اینکارا رفت تو چش م کتخدا. گذاشته بودش جای خودش تا از اهل روستا خراج و

.مالیات بگیره. پشتش گرم بود که هم نوه ی اربابه. هم پسر و همه کاره ی کتخدا

.خانم جون آه بلندی کشید

اینا رو هیچ وقت بهت نگفتم. نمیخواستم تصورت از پدرت بشکنه. اما حالا دیگه تو این نقطه از زندگی یه چیزایی _

هست که باید بدونی. ذا ت آدم هیچ وقت عوض نمیشه مگر اون آدم دوباره متولد شه ، با یه پیشون ی دیگه. پدرت اینجوری بزرگ شده.. اینجوری تربیت شده.. اینجوری دیده. از وقتی یادش میاد زن برای کتک خوردن و ظلم دیدن و درشت ..شنیدن بوده. حتی با اینکه عاشق و دلباخته ی مادرت بود نتونست براش مردونگی کنه. انقدر اذیت و آزارش کرد که

گریه امانش را برید.. دست های لرزانش را روی چشم هایش کشید و شانه ی هایش لرزید. دخترک هاج و واج نگاهش

.کرد

niceroman.ir

اگه سرنوشتی رو نمیخوای خودت رو محکومش نکن مادر.. چون بعدا تاوا ن اون زندگی رو چند نس ل بعدت هم میدن. _تو فقط اشاره کن ، خودم پشتت وا میستم. با همین دستای لرزونم. با همین قام ت پیر جلوی پدرت می ایستم. نمیذارم بلایی

.که س ر من اومد س ر تو هم بیاد

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۶]

آیه سرش را کج کرد و دس ت پیرزن را بوسید. کاش جریا ن عش ق او به همین سادگی بود. کاش میتوانست مقابل سرنوشت

!بایستد. کاش این گره تا این حد کور نبود

:با صدایی خسته گفت

من دیگه نه دنبا ل آینده ام ، نه به فکر عشق و علاقه م. بعضی چیزا هست که با عشق حل نمیشه خانوم جون. خسته م . _ دلم یه پناه میخواد. یه خونه که سقفش برای خودم باشه. دلم آرامش میخواد. کی گفته که قراره سرنوش ت من مثل شما بشه؟ :چشم هایش را روی هم فشرد و بغضش را پنهان کرد. لب زد

!پویا پس ر خوبیه_

پیرزن با نگرانی نگاهش کرد. این چشم ها ، این آرام ش مصنوعی ، این حرف ها ، حتی این تُ ن خفه و آرا م صدا متعلق

:به او نبود. انگار به جای آیه یک شخ ص بی جان مقابلش نشسته بود و حرف میزد. سرش را تکان داد

.فکرات و بکن.. تا فرصت هست برای آینده ت تصمیم بگیر دخت ر قشنگم_

niceroman.ir

با چرخید ن کلید داخ ل قفل ، آیه سریع از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت. در این دو روزی که به خانه برگشته بود .نهایت سعی اش را میکرد تا با پدرش رو به رو نشود

هاشم داخل آمد و کیفش را گوشه ای رها کرد. همانطور که کتش را از تنش بیرون می آورد با حالتی برزخی به پله هایی

:که به اتا ق او میرسید نگاه کرد و گفت

..جای سلام دادن فرار میکنه. شدیم جن و بسم الله. جالبه ، غلط اضافی رو اون کرده. اون وقت_

.دیگه چی میخوای از جونش؟ بس نیس انقدر زدیش و از خونه ش بیرونش کردی؟ معلوم نیست دخترته یا دشمن خونیت_

:هاشم با تعجب به سمت مادرش برگشت. ابرو بالا داد و همانطور که دکمه های آستینش را باز میکرد گفت

.چه عجب یه کلمه از زبو ن شما شنیدیم! اینجوریه که میگن عدّوّ شود سبب خیر اگر خدا بخواهد_

.خانوم جون از جایش بلند شد

..خجالت بکش هاشم . تو کی انقدر خدا نشناس و بی رحم شدی که_

.ابروهای هاشم درهم فرو رفت

یک کلمه ی دیگه برای طرفداری از اون دختره ی خیره بگی حرمت موهای سفیدت و میشکنم . تو خودت بهتر از هر _

کسی میدونی که رفته و چه غلطی کرده. اگه واقعا مرد بودم باید زنده زنده آتیشش میزدم. هم خودش و هم اون معشو ق از

niceroman.ir

خودش بی آبروترش رو. بره خدا رو شکر کنه که پویا انقدز زیر گوشم گفت و گفت و گفت که از خر شیطون پایین اومدم. بره شکر کنه که با این همه بی آبرویی بازم پویا حاضره باهاش وصلت کنه. وگرنه همچین دختر بی آبرویی به

.درد بازار برده هم نمیخورد

.خانم جون با تاسف سرش را تکان داد

..هیچی ندارم بهت بگم هاشم.. هیچی_

:هاشم پوفی کشید و همانطور که به سمت اتاقش میرفت گفت

برای دو م عید آماده باشین میان خواستگاری. خواستگاری که چه عرض کنم. یه فرمالیته برای ماست مالی کرد ن این بی _آبرویی. واسه فرداش هم یه قرار عقد خصوصی تو محض ر حاج رضا میذاریم که بعدش برن سر خونه زندگیشون تموم

.شه بره

.در نیمه ی راه ایستاد و انگشت اشاره اش را بالا برد

برو خوب تو گوشش لالایی بخون. اگه بازم بخواد بازی در بیاره و موش بدوئونه اینبار چنان بلایی به سرش میارم که _ !یادش نیاد قبلش چه زندگی ای داشته

پست_نود#

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۶]

❄Medya❄ :

❄

niceroman.ir

خانوم جون چند تقه به در زد و داخل اتا ق آیه شد. اتاق تاریک بود و آیه روی تخت و پشت به او ، جنین وار در خودش جمع شده بود. از دید ن این صحنه آنقدر قلبش فشرده شد که چند ثانیه مکث کرد. لب هایش را روی هم فشرد و جلو رفت.

.دست روی شانه ی آیه گذاشت

خوابی مادر؟_ :آیه آرام جواب داد

.نه خانوم جون_

.یکی اومده دیدنت. پایین منتظرته_

:آیه سربرگرداند و سوالی نگاهش کرد. خانم جون چشم هایش را روی هم فشرد و گفت

!منتظرش نذار مادر.. زشته_

گفت و از اتاق بیرون رفت. آیه با تعجب پشت سرش رفت. وقتی از پله ها پایین آمد و نیوشا را دید جا خورد. نیوشا

.نگاهی به او انداخت که ضعیف تر و پریشان تر از همیشه بود

آیه چیزی برای گفتن نداشت. دلش نمیخواست زخم عفونی و چرکی اش سر باز کند و بوی گندش تما م دنیا را بگیرد. چند .ثانیه همانطور آنجا ایستاد و به ناچار پایین رفت. نیوشا دستش را فشرد

خوبی؟_ :ممنون " آرامی گفت. خانوم جون از پشت سر گفت"

.بفرما بشین دخترم. الان برات شربت خنک میارم_

:نیوشا روی اولین مبل نشست و با شرمندگی گفت

.زحمت نکشین حاج خانوم. زیاد نمیمونم_

آیه کنارش نشست و نگاهش را به ناخن هایش دوخت. همین که خانم جون پا به آشپزخانه گذاشت ، نیوشا هم خم شد و

niceroman.ir

.دس ت او را گرفت

میدونم ازم بدت میاد. میدونم دلخوری. حق داری اگه حتی نخوای ریختمم ببینی. من باهات بد کردم. هممون خیلی بهت _ .بد کردیم آیه

:آیه نگاهش را بالا آورد و سرد جواب داد

.من از کسی دلخور نیستم_

.نیوشا زل زد به نگا ه خالی از حس و بی تفاو ت او. سرش را تکان داد

!داری دروغ میگی. من میدونم قراره چیکار کنی_

:آیه در سکوت فقط نگاهش کرد. نیوشا افزود

ما اشتباه کردیم. هم من و کاوه ، هم مامان. فکر میکردیم اگه آرمین برگرده خونه و تو هم با پویا برگردی تهران همه _

چی درست میشه. پدرت تهدیدمون کرده بود. گفته بود اگه کاری نکنین که آیه برگرده آرمینو یا راه ی قبرستون میکنم یا راه ی زندان. چشممون ترسیده بود. بارها بخاطر پدرت کتک خورد و تا پای مرگ رفت. میدونستیم پاش بیفته اینکارو

..میکنه.. بخاطر جون و زندگیش

من گله ای ندارم. چرا اینا رو برام توضیح میدی؟_ :نیوشا ناباور نگاهش کرد. سر تکان داد

چرا داری اینکار و میکنی؟ چرا خودت و گول میزنی؟_ .آیه جوابش را نداد. قطره اشکی از چشم نیوشا چکید

..بخاط ر آرمین مگه نه؟ داری این دروغا رو میگی که_

من و آرمین از اول هم ما ل هم نبودیم. وصله ی هم نبودیم . خیلی سعی کردیم باشیم. دوتایی جلوی دنیا ایستادیم اما _ ..دنیامون یکی نبود. من اگه از اول میدونستم که هدفش چی بود

niceroman.ir

.از جا بلند شد و مقاب ل او ایستاد

در هر صورت خواهش میکنم دیگه به خاطر این مسئله نیاین خونه ی من. نه شما نه هیچ ک س دیگه. آرمین با کاری که _ .کرد برای من تموم شد

.نیوشا جلو رفت و دوباره دستش را گرفت

به هر چی بخوای قسم میخورم که داداشم دوستت داره آیه. شاید اولش نادونی کرد. اما من شاهد لحظه لحظه آب شدنش _ ...بخاطر تو بودم. خواهش میکنم یه فرص ت دیگه بهش بده. به پات میفتم که

.خواهش میکنم نیوشا. من خواهش میکنم_

نیوشا با چشم های اشکی نگاهش کرد. با نگاهش التماس کرد اما انگار کسی که مقابلش اینگونه سرد و بی روح ایستاده

!بود هر کسی بود جز آیه

!داره ذره ذره جون میده آیه. بخدا اگر تو زندگیش نباشی میمیره_

قلب آیه فشرده شد. آنقدر سخت و آنقدر بیرحمانه که لحظه ای از کار افتاد. قدمی به عقب برداشت و با صدای تحلیل رفته

:اش زمزمه کرد

.از اینجا برو نیوشا. نمیخوام پدرم بیاد و حرم ت روزای خوبی که با هم داشتیم بشکنه_

نیوشا دست کشید زیر چشمش. خانوم جون سینی شربت را مقابلش گرفت. توی چشم های پیرزن هزار حر ف ناگفته بود. نیوشا با اشاره ی دست تشکر کرد و همانطور که دست زیر چشم هایش میکشید با گریه از خانه بیرون رفت. خانوم جون پشت سرش رفت تا بدرقه اش کند اما او آنچنان سریع طول حیاط را طی کرد که تنها صدای بسته شد ن د ر حیاط به

niceroman.ir

:گوشش رسید. سر برگرداند به طرف آیه که خیره به نقطه ای ، سر جایش ایستاده بود. شماتت بار گفت

چرا داری اینکار و با خودت و اون بنده خدا میکنی مادر؟_ .من تصمیمم و گرفتم خانوم جون. بهتره اطرافیانمم به تصمیمم احترام بذارن_

گفت و از همان راهی که آمده بود برگشت. پیرزن عمیق و طولانی به مسی ر رفتنش نگاه کرد. آنقدر بی تجربه نبود که

!نفهمد ، این تصمیم تصمی م او نیست. بلکه یک تبان ی بی رحمانه ست

*

اولین رو ز بهار بود. ش ب گذشته سال تحویل شده بود اما انگار سا ل جدید و عی د نوروز به خانه ی آن ها نیامده بود. برعک س سال های گذشته ، خبری از هفت سی ن زیبای خانم جون و سفره ی پر از شیرینی های خانگ ی آیه نبود. خانم

جون که دیده بود آیه دل و دماغی برای تحوی ل سال ندارد ، چند سی ن ابتدایی را کنا ر هم و در استکان های کمر باریک ردیف کرده بود. هاشم مثل تما م این سال ها حتی لحظه ی تحویل سال هم در خانه و کنا ر آن ها نبود. آیه هم تنها به یک

تبریک خشک و

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۶]

خالی

niceroman.ir

بسنده کرده بود و زودتر از همیشه برای خوابیدن به اتاقش رفته بود. سالی که گذشت ، برای آن ها درست مث ل یک .طوفا ن مخرب بود که خیلی چیزها را شکست و خراب کرد

خانم جون بی رضای ت قلبی و از روی اجبار ، مشغول تدارک آخرین ملزومات برای مراس م عقد بود. اشک هایش را دانه دانه لا به لای گل هایی که برای ریختن روی س ر او ، داخل کیسه ی توری پر پر میکرد میریخت و به خودش یادآوری میکرد که برای دردانه اش چه آرزوهایی داشت. حالا باید او را مث ل بیوه زن راه ی خانه ی بخت میکرد. آن هم خانه ی

.بختی که با دلش یار نبود

شاخه نبات ها و گل ها را گوشه ای گذاشت و دست به زانو گرفت. بالا رفتن از این پله ها آن هم چند بار در روز برای .زانوهایش مثل سم بود اما وقتی آیه خیا ل بیرون آمدن از آن اتاق را نداشت نمیتوانست او را به حال خودش رها کند

چند بار با پشت دست به در زد و داخل رفت. آیه سرش را روی میز کامپیوترش گذاشته بود و آهنگ ملایمی در حال

.پخش بود. با باز شد ن در سربرگرداند و منتظر به خانوم جون نگاه کرد

:خانم جون سعی کرد نگاهش را از چشم های سرخ و تو رفته ی او بگیرد

..دو روز بیشتر نمونده. ملوک خانم گفت که برای خری د وسایل_

.من نه چیزی میخوام.. نه جایی میرم. لطفا بهشون بگین هرجوری صلاح میدونن بکنن_

:خانم جون کمی سکوت کرد و با ناراحتی گفت

میخوای لباس عقدت و مادرشوهرت انتخاب کنه؟ بس نیس که برای خرید جهازت نرفتی و هرجوری دلشون خواست _ ..خونت و چیدن؟ حداقل با ستاره برو دو سه قلم چیزی برای خودت بخر. اگه از حالا منزوی باشی و

niceroman.ir

.من منزوی نیستم خانوم جون. فقط میخوام تو حال خودم باشم. خواهش میکنم برای هیچی ازم نظر نپرسین_

سرش را که دوباره روی میز گذاشت ، خانوم جون دیگر چیزی نگفت .سرش را به چپ و راست تکان داد و از اتاق

.بیرون رفت

.بعد از رفت ن او آیه از جا بلند شد. از کدام جهاز و لباس حرف میزدند؟ مگر سیاه بختی هم تشریفات داشت؟ خنده دار بود

روی تختش نشست و پرده ی توری را کنار زد. پنجره را باز کرد تا کمی هوای تازه به اتاق بیاید ، بلکه فقط کمی از نفسی که رفته ، به ریه هایش بازگردد. اما با دید ن کسی که درست رو به رویش کنا ر تی ر برق ایستاده بود ، قلبش ایستاد

و خشکش زد. چشم هایش درست میدید؟ :دست روی قلبش گذاشت و لب زد

..آرمین_

آرمین تکیه اش را از تی ر برق گرفت و گوشی اش را از جیبش بیرون آورد. آن را بالا آورد و اشاره کرد. آیه داشت از

ترس سکته میکرد. اگر پدرش سر میرسید اینبار اگر تما م دنیا هم یک جا جمع میشدند نمیتوانستند آرمین را از دستش بگیرند. چند دقیقه به همان حالت ایستاد و دعا کرد که برود. اما آرمین خیال رفتن نداشت و با اصرار به گوشی اشاره .میکرد

به ناچار خم شد و از داخل کشوی پاتختی گوشی اش را برداشت. قسم خورده بود دیگر گوشی اش را روشن نکند اما در .شرایط فعلی فقط نگرا ن او بود

با دست های لرزان گوشی را روشن کرد. طولی نکشید که صدای زنگش بلند شد. دستش را روی خط سبز رنگ کشید و

niceroman.ir

:تنها گوشی را روی گوشش گذاشت. صدای آرمین را شنید

..الو_

.همین یک کلمه کافی شد برای شکستنش. نمیدانست تا کی قرار بود با شنید ن صدای او اینگونه زیر و رو شود

الو نفس؟_

دستش را محکم روی گوشی گذاشت تا صدای نفس های به تکاپو افتاده اش به گو ش آرمین نرسد. غافل از آنکه آرمین

.عاشق تر از آنی بود که حا ل او را نفهمد

!حرف بزن آیه.. تو رو جو ن آرمین یه چیزی بگو_

.اشک دوباره راهش را گرفت و گونه های دخترک را خیس کرد

میخوای ز ن اون مرتیکه بشی؟ اون بی همه چی ز نامرد؟_ :صدایش شکست و با بغض مردانه اش افزود

مگه من مُردم؟_ .برو آرمین...توروخدا برو _

!منو نشناختی آیه. هنوز عشقت و نشناختی_

:صدای دو نفسل بلند و بریده آمد و آرمین دوباره گفت

...دنیا رو بهم میریزم. آسمون و به زمین میدوزم اما نمیذارم با زور_

کی گفته که با زوره؟_ :آرمین خشکش زد. آیه از سکوت و بُهتش استفاده کرد و گفت

niceroman.ir

فکر کردی به همین راحتی بخشیدمت؟ اینکه احمق فرضم کردی و هر بلایی خواستی س ر زندگیم آوردی؟ اینکه هر _ روزی که داشتم بخاطرت بال بال میزدم و میمردم داشتی به ریشم میخندیدی و برام نقشه میکشیدی؟ ..گوش کن آیه_

نه تو گوش کن. برای اولین و آخرین بار گوش کن آرمین. تو دیگه تو زندگ ی من هیچی نیستی. هر چی بودی ، هر _خریتی کردم مربوط به گذشته بود. من را ه زندگیم از تو جداست. تا چند رو ز دیگه هم ازدواج میکنم و صفحه ی جدیدی

..تو زندگیم باز میکنم. بهتره تو هم

..داری دروغ میگی_

آیه چشم هایش را روی هم فشرد. آنقدر محکم ناخن هایش را داخل مشتش فرو برده بود که دستش از درد بی حس شده

:بود. آرمین داد زد

این مزخرفات و کی بهت یاد داده؟ اون بی شرف یا پدرت؟ اینبار چه نقشه ای برات کشیدن؟_ .آیه پرده را کشید و خودش را روی تخت رها کرد

.برو آرمین. بیشتر از این موندنت فقط خورد شد ن بیجای غرورته. برو بذار زندگیمو بکنم_

:آرمین با ناباوری سرش را تکان داد و نالید

کدوم زندگی؟ کدوم زند_

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۶]

گی آیه؟ مگه میتونی؟ مگه الکیه؟

niceroman.ir

نه کاری که تو با من کردی ، نه اتفاق هایی که بین تو و پدرم افتاد ، نه حتی عشقی که اشتباهی بی ن ما شکل گرفت ، _هیچ کدوم انقدر قاب ل هضم و منطقی نیست که من بتونم بخاطرش پا بذارم روی همه چی. تو یه آد م تموم شده ای آرمین. برای شرو ع یه زندگی هیچی نداری. تعداد چیزایی که تو زندگیت از دست دادی انقدر زیاده که حتی اسمم هم برای گم !شدن لا به لاشون کافیه. ازت خواهش میکنم پاتو از زندگیم بکش بیرون. منم فدای این همه حماقت و اشتباه نکن

چشم های آرمین گشاد شد و نفسش بند آمد. مردمک های ناباورش روی پرده ی سفی د اتا ق او مات ماند و چیزی به

:بزرگ ی کوه توی گلویش گیر کرد. با آخرین توانش زمزمه کرد

حر ف آخرت همینه؟_ :آیه گوشی را محکم توی دست هایش فشرد و آرام گفت

.حر ف اول و آخرمه_

چند ثانیه سکوت شد و متعاقبش صدای بو ق ممتد توی گوشش پیچید. دستش را به پرده گرفت و آرام کنارش زد. قامتی که شکسته و افتاده داشت در پیچ و خ م کوچه آرام محو میشد قام ت مر د او بود. مردی که سه م زندگی اش نبود. نگذاشتند که !باشد

سرش را روی بالش گذاشت و چشم هایش را بست. برای بار هزارم مرد. این مردن و زنده شدن ها تقدی ر همیشگی اش

.بود

پست_نود_و_یک#

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۶]

: ❄Medya❄

niceroman.ir

***

نمیدانست چند دقیقه است که زی ر فشا ر آ ب یخ ایستاده. فقط از تا خوردن بی اراده ی پاهایش و سستی تنش بود که فهمید

حتما زما ن زیادی میگذرد. نه تنها از زمان ، بلکه از همه ی عکس العمل های درونی و بیرونی اش غافل شده بود. مثلا گه گداری که زی ر جریان آب سرد گونه هایش گرم میشد ، تازه میفهمید که بدون آنکه خودش بخواهد اشک از چشم هایش .سرازیر میشود. حا ل عجیبی داشت که حتی برای خودش هم غیر قابل توصیف بود

کسی با پش ت دست ضربا ت پی در پی به د ر حمام زد. یکه خورد و چشم های بسته اش را باز کرد. دستگیره چند بار بالا .و پایین شد. شی ر آب را بست و تازه توانست صدای نگران عمه شهناز و خانم جون را که پش ت در بودند بشنود

حوله را از روی آویز برداشت و دو ر تنش پیچید. قفل در را چرخاند و همین که در را باز کرد ، با سه چهره ی نگران و

.پریشان رو به رو شد

:شهناز دست روی پیشانی اش گذاشت و گفت

لا اله الا الله.چیکار کنیم ما از دس ت تو دختر؟ چرا صدا نمیدی پس؟_

به خانم جون نگاه کرد که از همه نگران تر مقابلش ایستاده بود. خوب میدانست تر س او از چیست. "ببخشیدی" گفت و از

.کنارشان گذشت

.همین که نگا ه شهناز به پاهای او افتاد ، چشم هایش گرد شد و با دست روی گونه اش زد

niceroman.ir

خدا منو مرگ بده. این چه کاریه با خودت کردی؟_ :نگا ه همه به همان سمت برگشت. آیه در خودش جمع شد و روی تخت نشست. سر به زیر و با خجالت گفت

میشه برین بیرون؟_

شهناز چند قدم جلو آمد و حوله ی سفید را کمی از رانش بالا زد. "هین" بلندی گفت و به خانوم جون نگاه کرد. آیه با

:دست حوله را پایین کشید. شهناز رو به خانوم جون گفت

اینکه اینجور کارا رو بلد نبود چرا گفتی تنها بره حموم خانوم جون؟ نگاه کن توروخدا. همه ی جونش و بریده. اینجوری _ ...میخواد بره خونه ی بخت؟ جلو پس ر مردم که

:خانم جون حرفش را برید

.شلوغش نکن شهناز_

.به سمت آیه سربرگرداند

.میرم برات چس ب زخم بیارم_

:ستاره با ناراحتی گفت

.من میارم خانوم جون_

:آیه آرام اما با تحکم گفت

!هیچی نمیخوام. فقط برین بیرون لطفا_

شهناز سرش را تکان داد. ستاره غمگین و نگران نگاهش میکرد و خانم جون نگاهش هنوز به زخم ها بود. دخترکش کی

:بزرگ شد که از یاد گرفت ن این کارها عقب ماند؟ نفس عمیقی کشید و جلو رفت. همزمان گفت

.برین بیرون من هستم_

niceroman.ir

شهناز و ستاره بیرون رفتند. آیه سرش را پایین انداخت و پاهایش را به هم جفت کرد. خانوم جون به لرزش پاهایش نگاه

.کرد و دست روی زانویش گذاشت

!کی گفت خط بکشی رو ت ن مث ل بلورت دخترکم؟ تو که نیاز به این چیزا نداشتی_

آیه سرش را بالا آورد. چشم هایش چشمه ی اشکی بود که برای سرریز شدن دنبا ل بهانه میگشت. خانم جون دستش را

.روی گونه ی او گذاشت

فکری که به سرت نزد؟ ها دخت ر قشنگم؟_

آیه کمی مکث کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد. نتوانست بگوید که حتی لیاق ت مردن را هم نداشت. که اگر زندگی و آینده ی آرمین در دست هایش نبود بعد از این جدایی لحظه ای برای مرگ تعلل نمیکرد. نتوانست بگوید تلاف ی ..تما م این بیچارگی ها را روی پاهایش خالی کرد تا

آیه؟ دخت ر قشنگم. امروز عقدته. عقد دیگه مث ل خواستگار ی دیروز نیست. برا اونی که میخواد پیونده ، واسه اونی که _ .نمیخواد غل و زنجیر

:چشم هایش را روی هم فشرد

..اگه نمیخوای مجبور نیستی. باور کن نیستی. نمیخوام روزی برسه که تو_

:گریه امانش را برید. با گوشه ی روسری اشکش را پاک کرد. آیه دستش را گرفت و گفت

.من به اون چیزی که منظورتونه فکر نکردم خانوم جون_

..آیه_

!توروخدا خانوم جون. دیگه بسه_

:با التماس نگاهش کرد

niceroman.ir

.دیگه چیزی در این مورد نگین_

:خانوم جون آه عمیقی کشید. همانطور که از جا برمیخواست س ر او را بوسید و گرفته گفت

.زود موهات و خشک کن مریض نشی. لباست هم رسید. الان میفرستم ستاره بیاره بالا_

آیه سر تکان داد و خانم جون بیرون رفت. چند دقیقه ی بعد ستاره داخل آمد. آیه همانطور با موهای خیس کنا ر پنجره

نشسته بود و نگاهش به خیابان بود. از دید ن این حال و رو ز آیه به شدت متاثر بود. جریانات را کم و بیش از خانم جون

شنیده بود. مادربزرگش او را هم واسطه کرده بود تا قبل از خواستگاری یک با ر دیگر با آیه حرف بزند. اما مر غ آیه یک پا داشت. هیچ کس درک نمیکرد چرا در مقاب ل این خواسته سکوت کرده و به همین راحتی و آسانی کوتاه آمده. تنها

.کسی که از این تبانی خبر داشت ، هاشم بود

تو که هنوز نشستی اینجا؟_ .آیه جوابش را نداد. ستاره لبا س حری ر مجلسی را روی تخت گذاشت

!ببینش چقدر قشنگه_

.آیه سرش را کج کرد. نگاهش که به لباس افتاد ، اخم هایش درهم شد. با حالتی سوالی به ستاره نگاه کرد

دیشب که تو توی اتاق بودی ، ملوک خانم به خانوم جون گفت برای بعد از عقد مهمونی خصوصی گرفتن. ما هم شوکه _ .شدیم ولی گفتن از مخالف ت تو ترسیدن و ترجیح دادن رو ز آخر مطرح کنن

.نگا ه آیه روی پارچه ی شیری رنگ خشک شد

گفتن بالاخره پویا تک پسره. گفتن اگه همینجوری بیخبر و خشک_

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۶]

و خالی برن سر خونه زندگیشون همه به شک میفتن که چی شده که این مدلی رفتن. انقدر شعور نداشتن زودتر بگن تا ما .هم مهمون دعوت کنیم

حوا س آیه اصلا به حرف های او نبود. در پستوی ذهنش داشت خودش را داخ ل این لباس تصور میکرد و در انتهای این

...تصور

:چشم هایش را بست و دستش را روی قلبش گذاشت. دوباره داشت نفس کم می آورد. ستاره با نگرانی گفت

چی شدی؟ خوبی تو؟_ :سر تکان داد. ستاره گفتحتما استرس گرفتی هان؟ نگاه چه سنگای قشنگی هم رو یقه ی لباست کار شده. مشخصه چیز گرونیه. ملوک خانم به _ خانم جون گفت انتخا ب خو د پویاست. ولی یقه ش انگار خیلی بازه. میخوای چیکار کنی؟

حس کرد محتویات معده اش به دهنش هجوم می آورد. خودش را با دو به حمام رساند و ستاره را با حالتی شوکه در

:همانجا جا گذاشت. آبی به دست و صورتش زد و زرد و بی رنگ و رو بیرون آمد. ستاره لیوان آب قند را مقابلش گرفت

بخور یکم به خودت بیا. چی خوردی مگه تو که اول صبحی اینجوری شدی؟_ :بوی اسپند غلیظی از راه پله آمد. د ر اتاق باز شد و شهناز داخل آمد. ظرف اسپند را دور سرش دور داد

!حتما چشم خورده. از بس که ماهه. از وقتی از آرایشگاه اومده برو رو دار تر هم شده. هزار الله واکبر_

:آیه با نگاهش به ستایش التماس کرد. دخترک دست مادرش را گرفت و گفت

niceroman.ir

.مامان شما برو آماده شو. من خودم پی ش آیه هستم_

.شهناز ناراضی نگاهش کرد

راضی نشد بره آرایشگاه؟_ .نیازی نیس مامان. الآن ساده مُده. همه الان ساده آرایش میکنن. شما برین من خودم حاضرش میکنم_

شهناز ناچار سرش را تکانی داد و از اتاق بیرون رفت. آیه سرگردان به لوازمی که او روی میز آماده کرده بود نگاه کرد

:و گفت

اینا برا چیه؟_ .بیا بشین حرف نباشه. وگرنه میکشم کنار تا ببرنت آرایشگا ه صدیق خانوم_

آیه سلانه سلانه جلو رفت و روی صندلی نشست. به تصوی ر خودش داخل آینه نگاه کرد. صورتش به حدی استخوانی شده

:بود که استخوان گونه اش کاملا پیدا بود. سرد و بی حال گفت

!نمیخوام اون لباس و بپوشم_

.ستاره از توی آینه عصبانی نگاهش کرد

دیگه ننه من غریبم بازی در نیار. دیروز حرفامون و زدیم. خودت گفتی پویا رو دوست داری. گفتی مر د خوبیه و _ مطمئنی خوشبختت میکنه. داشتی منو رنگ میکردی؟ حرفای دیروزت و باور کنم یا حا ل امروزت و آیه؟ .آیه سرش را پایین انداخت. ستاره میز را دور زد و مقابل پایش روی زانو نشست

باور کن اگر نخوای بابات که سهله. همه دنیا هم جمع شن نمیتونن بزور شوهرت بدن. فکر کردی عهد بوقه؟ خودم با _ ..بابام حرف میزنم که با بابات

.آیه دستش را روی دس ت او گذاشت

..فقط یه آرای ش ملایم.. مح و محو_

niceroman.ir

:ستاره لال شد. چند ثانیه به او نگاه کرد و با حرص گفت

.اگه یه کلمه ی دیگه حرف بزنی با دستای خودم خفت میکنم_

***

در کمتر از یک ساعت همه چیز برای رفتن به محضر آماده بود. آیه نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. تنها یک ساعت تا شرو ع بدبخت ی جدیدش مانده بود. شاید در زندگی تنها ترین و بزرگ ترین پیشرفتش همین بود. اسارتی بزرگ تر..

.حالش درست مث ل زندانی بود که او را به سلو ل بزرگ تری میبرند

:ستاره وار د اتاق شد و دوباره سر تا پای او را نگاه کرد. چشم هایش برق زد و گفت

یعنی جیگر کنا ر تو لنُگ میندازه. چی بودی و رو نکردی تو دختر؟_

کی باید بریم؟_ !همین الآن_

زود نیست؟_ .شوهر گرامتون زنگ زدن گفتن همه جمع شیم خونشون. از اونجا بریم محضر_

.چادر و شنل را مقابل آیه نگه داشت

.بیا اینا رو خانوم جون داد. شنل بلنده و کلاه داره. نگران نباش. اگه خواستی از روش هم چادر سفید و بنداز_

آیه تشکر کرد و وسایلش را از او گرفت. شنل را سریع پوشید و از پله ها پایین رفت. پاهایش به شدت میلرزید و قلبش

تند میزد. دلش میخواست همه ی این اتفاق ها فقط یک کابو س بد و وحشتناک باشد. یعنی میشد؟ .ماشالا به قد و بالای دخترم. چشم حسود و بخیل کور بشه. سفید بخت بشی الهی عمه جون_

niceroman.ir

شهناز اسکناسی را دور سرش دور داد. خانم جون از پشت سر جلو آمد و صورتش را بوسید. وقتی سینا با گفت ن "یاالله"

.داخل آمد ، آیه سریع کلا ه شنلش را گذاشت

:سینا گفت

.خب چند نفر با من میان؟ تا دیر نشده بریم_

:ستاره سریع گفت

.همه جز من و آیه! شما برین ما با آژانس میایم_

:شهناز با اخم گفت

وا.. مگه قرار نبود آقا پویا بیاد دنبا ل آیه؟_ !خودش به خانوم جون اینجوری گفت

:خانم جون از پشت سر گفت

کاری براش پیش اومده. چه فرقی داره حالا؟ ستاره و آیه با آژانس میان. ما هم با شیرینی ها با سیناجان میریم. راه _ .بیفتین

ستاره گوشی را برداشت و با آژانس تماس گرفت. شهناز و خانم جون همرا ه سینا رفتند. لحظه ی آخر خانم جون پیشانی

:اش را بوسید و با غم گفت

!خوب فکر کن و بعد تصمیم بگیر دختر قشنگم. صحب ت یک عمر زندگیه_

آیه سردردگم نگاهش کرد. ستاره آن ها را راهی کرد و وسای ل آیه را برداشت. کنا ر در منتظر ماشین ایستاده بودند که رو

:به آیه گفت

نمیدونم داستان عشقتون چقدر درسته.. ولی دلم میخواد اونی بشه_

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۶]

که دلت واقعا میخواد. پس قبل از هر تصمیمی دوبار فکر کن. باشه؟

آیه دوباره گیج شد. نمیدانست چرا از حرف های او و خانوم جون بوهایی به مشامش میرسد. قبل از آنکه بتواند جوابش

را بدهد ماشین مقابل پایشان ایستاد. چادرش را پایین کشید و وقتی ستاره د ر پشت را برایش باز کرد با احتیاط سوار شد. منتظر بود ستاره هم کنارش بنشیند اما وقتی د ر ماشین بسته شد و راه افتاد ، با وحشت چادرش را کنار زد. تا دهن باز کرد چیزی بگوید چشم هایش از داخ ل آینه ، توی یک جفت چش م آشنا قفل شد. زبانش از کار افتاد و مات و مبهوت ماند.

:صدای آرمین را شنید که گفت

!کجا برم عروس خانوم؟_

#پست_نود_و_دو

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۲]

!.آنقدر شوکه بود و آنقدر ترسیده که زبانش بند آمده بود. باورش نمیشد

:آرمین از داخل آینه زل زد به چشم های ترسیده اش

فکر کردی به همین آسونیه؟ تو بگی خداحافظ و منم بذارم برم؟_ :آیه به خودش آمد. چشم از او گرفت و گفت

!ماشینو نگه دار آرمین_

.میدونی که اینکار و نمیکنم_

niceroman.ir

.آیه دستش را به دستگیره گرفت اما درها قفل بود. با ک ف دست به بدنه ماشین ضربه زد

گفتم نگهش دار. این بچه بازیا یعنی چی؟_ .بچه بازی یا هر چی ز دیگه. وقتی بهم فرصت نمیدی مجبورم فرصت و از کسای دیگه بگیرم_

آیه مکث کرد. حالا معنی حرف های خانم جون و ستاره را فهمید. پس ستاره بی دلیل شنگول نشده بود. چشم هایش را

:روی هم فشرد

.آرمین.. خواهش میکنم ماشین و نگه دار_

.تا حرفام و بهت نزنم نگه نمیدارم_

ولی من باهات حرفی ندارم. نمیخوام هیچی بشنوم. چرا دست از سرم برنمیداری؟_

آرمین پا روی ترمز گذاشت و ماشین را نگه داشت. به پشت برگشت و با یک حرکت چادر را از روی س ر او کنار زد. حالا صور ت آرایش شده اش به خوبی پیدا بود. چند ثانیه به دقت نگاهش کرد. شاید ده ها برابر زیباتر از آن دخت ر ساده و

:بی آرایش بود. اما آیه ی او نبود. سیبک گلویش تکان خورد و گفت

..چقدر برای ز ن اون پست فطرت شدن ذوق داشتی که خودتو_

.حرفش را خورد. دندان هایش را روی هم فشرد و دوباره به چشم هایش خیره شد

چته لعنتی؟ انتقام میخوای؟ داری تلافی در میاری؟_ :صدایش تحلیل رفت

بسه دیگه آیه. نمیبینی دارم میمیرم؟_

آیه سعی کرد لرزش صدایش را کنترل کند. چادرش را دوباره روی موهایش کشید. خودش هم نمیدانست این نیروی

.لعنتی را از کجا می آورد که اینگونه سفت و سخت مقابلش می ایستاد و هزاران بار فرو نمیریخت

niceroman.ir

بهت گفتم دست از سرم بردار. گفتم پاتو از زندگیم بکش بیرون. رو ز عق د من اومدی داری حساب و کتا ب چی رو _ میکنی آرمین؟ :آرمین سرخ شد. چند ثانیه با خشم به چشم هایش زل زد و گفت

رو ز عقدت آره؟_

برگشت و پایش را آنچنان محکم روی پدال گذاشت که آیه با شدت جلو و عقب شد. مثل دیوانه ها داشت رانندگی میکرد و

:سرعتش لحظه به لحظه بیشتر میشد. آیه داشت از ترس سکته میکرد. دستش را به صندلی گرفت و گفت

آرمین وایستا. خواهش میکنم وایستا. چرا داری اینجوری میکنی؟_ .رو ز عقدته نه؟ رو ز عقد و نشونت میدم. حاضرم رو ز عقدت بشه رو ز مر گ جفتمون اما ز ن اون مرتیکه نشی_

آنچنان ماهرانه از لا به لای ماشین ها لایی میکشید و ویراژ میداد که آیه چشم هایش را از ترس محکم بست. با ترس و

:گریه فریاد کشید

.تو دیوونه ای آرمین_

.آره دیوونه ام. احمقم.. آشغالم. هرچی فکرش و بکنی هستم. ولی بی غیرت نیستم_

:از داخل آینه نگاهش کرد و گفت

!نمیذارم کسی دست بذاره رو چیزی که ما ل منه! فقط من_

:بلندتر داد زد

فهمیدی؟_ !من ما ل تو نیستم. من وسیله نیستم که مال کسی باشم. دست از خودخواهی بردار. نگه دار این ماشی ن لعنتی رو_

.آرمین با حرص پا روی پدال گاز گذاشت

niceroman.ir

یا میگی چه مرگت شده و برای چی داری این خریت و میکنی ، یا به مر گ خودت نه به جو ن خودم و نه به جو ن تو _ .رحم نمیکنم

:دستش را روی فرمان کوبید

! د حرف بزن لعنتی_

آیه با ترس به ماشین هایی که با فاصله ی میلیمتری از کنارشان میگذشت نگاه کرد. صدای بوق های معترض در فضای

:بسته ی زیرگذر پر شده بود. دلش داشت میپیچید و به هم میخورد. با گریه جیغ کشید

میخوای منم مث ل ستایش بکشی؟_ :آرمین خشک شد. از داخل آینه به چهره ی ترسیده اش نگاه کرد و تازه به خودش آمد. صدای ستایش توی گوشش پیچید

"آرمین نگه دار.. آرمین توروخدا یواش تر.. آرمین من میترسم"

انگار سی خ داغ توی مغزش فرو کردند. پایش را از روی پدا ل گاز برداشت. سرع ت ماشین رفته رفته کمتر شد. آیه دست لرزانش را روی قلبش گذاشت. آرمین ماشین را نگه داشت و سرش را روی فرمان گذاشت. چند ماشین با بوق ممتد از

:کنارش گذشتند و یکی از آن ها فریاد زد

آدم نیستی بی شرف؟ فکر کردی اینجا رالیه؟_ :آیه با ناراحتی به اطراف نگه کرد. با احتیاط گفت

آرمین توروخدا بذار برم. چرا نمیخوای بفهمی؟_ .آرمین سرش را برگرداند. چشم هایش فرقی با گلوله ی آتش نداشت

تو چرا نمیخوای بفهمی؟_ .دس ت او را محکم گرفت. حال دلش آنقدر خراب بود که نه مکان و نه زمان برایش مهم نبود

چرا نمیفهمی که نمیتونم؟ فکر کردی من کشکی بهت گفتم نفس؟ فکر کردی بلوف زدم که بدو ن تو دیگه نمیتونم یه لحظه _ زندگی کنم؟ چی تو گو شت خوندن آیه؟ چی گفتن که داری خودت و دستی

niceroman.ir

دستی بدبخت میکنی؟ :آیه بغضش را قورت داد اما نتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد. با صدایی شکسته گفت

..دستمو ول کن آرمین. من همه چی رو پشت تلفن_

..تو روم بگو_

.دستش را محکم به سمت خودش کشید و خودش هم کمی جلو آمد. فاصله اش تا صور ت او تنها چند سانتیمت ر کوتاه بود

تو این چشا نگاه کن و بگو دلیلش همونایی بود که گفتی. نگاه کن بگو دوستم نداری. بگو نمیخوای باهام باشی. که _ ..دوست داری بری ز ن اون لاشی شی

:عاجزانه لب زد

..بگو میخوای عروسش شی_

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۲]

آیه با چشم های اشکی و سرخ نگاهش کرد. چانه اش داشت کم کم به لرزش می افتاد. نه ، هر چیز را هم تاب می آورد ،

.تحم ل این نگا ه سرخ و تمام شده را نداشت. سرش را پایین انداخت

..جوابمو بده_

با دست دیگرش گر ه روی گرد ن او را باز کرد. شنل از روی شانه ی دخترک سر خورد و تنها یک پوش ش نازک از چادر روی سرش ماند..آیه با ناباوری نگاهش کرد. آدمی که رو به رویش بود هر کسی بود جز آرمینی که هرگز دست به سم ت حری م او دراز نکرد. دستش را سریع برد که شنلش را ببند اما آرمین هر دو دستش را در هوا گرفت و محکم

.نگه داشت. داشت زیر نگا ه دیوانه ی او ذوب میشد

niceroman.ir

چشم های آرمین روی نقطه به نقطه ی بالاتنه ی او چرخید. حری ر شیری و ظریف مث ل یک صدف دو ر مرواری د سفید و بی مانند تنش پیچیده بود. همان تنی که بارها و بارها در رویاهایش لمسش کرده بود اما حتی یکبار هم به خودش اجازه ...نداده بود تا

چشم هایش را محکم روی هم گذاشت. یک قطره اشک از چش م خونبارش چکید. در د معده دوباره امانش را برید اما هیچ

:چیز در این نقطه برایش مهم نبود. از لای دندان هایش گفت

! بگو آیه.. تو این چشا نگاه کن بگو بخاط ر اون آماده شدی. بگو امشب میخوای بری تو حجله ش.. بگو_

:با جنون فریاد زد

..بگو میخوای خودت و تقدیمش کنی_

:صدایش صدها بار شکست و خرده هایش گلویش را خراش داد و بیرون آمد

..بگو میخواد نف س منو.. ز ن منو.. زندگ ی منو ما ل خودش بکنه. بگو میخواد تن لشش و_

.نتوانست جمله اش را تمام کند. لب هایش را روی هم فشرد و چند ثانیه سکوت کرد

!بگو میخوای منو بکشی_

.دست های آیه را رها کرد و به جای دیگری خیره شد

!همه ی اینا رو بگو.. بعد هرجا دوست داری برو_

آیه شنلش را روی سرش کشید و گره اش را سفت کرد. با دست اشک هایش را پاک کرد. به کدامین گناه اینگونه مجازات میشد؟ دید ن این حال و رو ز آرمین چه فرقی با مردنش داشت؟ همینجا و در همین نقطه با خدای خودش عهد بست تا

:زمانی که قلبش میتپد باعث و بان ی این جدایی را نبخشد. نفسی گرفت و لرزان نالید

niceroman.ir

هر چیزی که بهت گفتم حر ف دلم بود. من نمیتونم ببخشمت. نمیتونم فراموش کنم باهام چیکار کردی. تو یه جوری همه _ .چی رو خراب کردی که حتی اگه بخوامم یادم نمیره

.آرمین مستاصل نگاهش کرد

باشه.. قبول دارم. نبخش.. تا آخر عمرت منو نبخش. اما ز ن اون نشو.. هر کاری بگی میکنم. هر جوری بخوای همون _ ..جوری میشم. انقدر کار میکنم تا جونم دربیاد. همه ی قرضام و تسویه میکنم. بهت قول میدم آیه.. به جو ن خودت قسم

دیگه به جو ن من قسم نخور. مگه نمیخوای ببخشمت؟_ .توانش را جمع کرد و نگاهش را مستقیما به او دوخت

پس بذار زندگیم و بکنم. پویا دوستم داره. منم ازش بدم نمیاد. اجازه بده به آرامش برسم. من خسته تر از اونی ام که _ بتونم کنارت بایستم و با دنیا بجنگم. نمیتونم یک عمر با پدرم دشمن بمونم. اصلا مگه من جز اون کیو تو زندگیم دارم؟ :آرمین نگاهش کرد. هنوز نمیخواست باور کند. هنوز صدایی در قلبش مهیب میزد. سرش را تکان داد

!داری یه مشت اراجیف تحویلم میدی. دروغ میگی_

هر جوری دوست داری فکر کن. فقط دست از سرم بردار. اون روز هم بهت گفتم آرمین. تو یه آد م تموم شده ای. ازم _ .نخواه زندگیم و به پای یه آد م تموم شده تباه کنم

نگا ه سرخ و پر از نیا ز آرمین کم کم برگشت و رنگ خشم و ناباوری گرفت. گیج و مبهوت به او زل زد. آیه دستش را به

:دستگیره گرفت و نالید

.باز کن درو بذار برم.. خواهش میکنم_

کاسه ی مغ ز آرمین داشت میجوشید. هیستیریک و غیر ارادی لب هایش کش آمد و خندید. کم کم نفرت تما م نگاهش را پر

niceroman.ir

:کرد. با همان حس زمزمه کرد

چطور فراموش کرده بودم؟_ :به سمت فرمان برگشت و ماشین را روشن کرد

چرا یادم رفته بود که تو دخت ر همون هاشمی؟_

قلب آیه ایستاد. حالا او بود که چشم هایش روی نگا ه پر از نفر ت آرمین مات میماند. هیچ حرفی برای گفتن نداشت. به

:جای او آرمین بود که میا ن صدها ح س جورواجور با نفرت گفت

.میرسونمت محضر_

:کمی مکث کرد و با بغض لب زد

!عروس خانوم_

پست_نود_و_سه#

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۲]

❄Medya❄ :

***

هاشم با عصبانیت عرض و طو ل سالن را طی میکرد. تسبیحش را بین انگشتانش تکان میداد و زیر لب چیزهایی میگفت

.که هیچ کس نمیشنید

.سکو ت بدی در فضا حاکم بود. پویا عصبی پایش را تکان میداد و ملوک با تاسف سر تکان میداد

niceroman.ir

ستاره از پله ها بالا آمد و از لای ورود ی در ، به اوضاع به هم ریخته نگاه کرد. لبش را گازی گرفت و گوشی را از

جیبش بیرون آورد. بیشتر از یک ساعت زمان گذشته بود اما آرمین تماس نگرفته بود تا نتیجه را اعلام کند. با دو دلی

شماره اش را گرفت. حتما تا الان همه ی حرف هایشان را زده بودند. در دلش دعا کرد صحبت کردنشان نتیجه بخش بوده باشد. اما با صدایی که در گوشی پیچید همه ی امیدش دود شد و به هوا رفت. آرمین چنان با عصبانیت و خشن "الو"

:گفت که چند لحظه حرف زدن از یادش رفت. دستپاچه گفت

...آقا آرمین اینجا اوضاعش زیاد خوب نیست. باید چیکار کنم من؟ اگه آیه پیشتون میمونه_

!تا پنج دقیقه میرسه_

گفت و گوشی را قطع کرد. ستاره با بُهت به صفحه ی گوشی نگاه کرد. بوهای خوبی به مشامش نمیرسید. با نگرانی از پله ها پایین رفت و منتظر ایستاد. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که نزدیک شد ن پراید سفید رنگ را دید. ماشین درست مقابل پایش ترمز زد. آرمین آشفته و عصبی به رو به رو خیره بود و حتی جوا ب سلامش را نداد. آیه د ر پشت را باز

کرد و آرام پیاده شد. یک قدم که برداشت ، سکندری خورد. ستاره سریع جلو رفت و زیر بازویش را گرفت. وقتی به

چشم های سیاه و آرایش پخش شده اش نگاه کرد تا ت ه این قصه را خواند. آیه سرش را کمی چرخاند. آرمین حتی از داخل آینه هم نگاهش نمیکرد. قلبش داشت از جا کنده میشد. دس ت ستاره را محکم فشار داد تا نیفتد. ستاره با ناراحتی به آن ها

.نگاه کرد. تا خواست چیزی بپرسد ماشین با سرع ت غافلگیر کننده ای از جا کنده شد و در صدم ثانیه از مقابلشان گذشت

niceroman.ir

.آیه چشم هایش را بست. اشک پش ت س ر هم و بی وقفه از پشت پلک هایش سرازیر شد. ستاره دست روی سرش کشید

الهی قربونت بشم. چی شد آخه؟_

او را تا جلو ی محضر برد و کمک کرد روی پله بنشیند. آیه دستش را روی قلبش گذاشت. داشت جان میداد و کسی

:نمیدید. با گریه گفت

چرا اینکار و کردین باهام؟_ :ستاره هم گریه اش گرفت

گفتم شاید اگه همو ببینین . یعنی خانوم جون گفت که.. ولش کن اصلا. خدا منو بکشه الهی آیه. کاش اینکار و نمیکردم. _ .توروخدا گریه نکن

.آیه دست زیر چشمش کشید و چند نف س عمیق کشید

بهشون چی گفتی؟_ .نرفتم که تو..منتظ ر تو بودم. قرار شد خانم جون بگه لحظه آخر حالت بد شد ، تو نگران این چیزا نباش_

:آیه دستش را به دیوار گرفت و از جا بلند شد. به رد لاستیک های ماشین نگاه کرد و زیر لب گفت

..باید این بازی هر چی زودتر تموم بشه_

با منی؟_ :سر تکان داد

.نه! ..بریم_

:ستاره دستمال مرطوبی از کیفش بیرون آورد و زیر چشم های او کشید. با ناراحتی گفت

مطمئنی آیه؟_ .آیه کمی مکث کرد. لب روی هم فشرد و سر تکان داد. ستاره دیگر چیزی نگفت و کمک کرد او از پله ها بالا برود

niceroman.ir

همین که در باز شد و آنها داخل شدند ، همه با نگرانی به سمتشان آمدند. آیه سرش را پایین انداخت و ملوک خانم با

:اعتراض گفت

!کجایین شما؟ ما که مردیم از نگرانی و انتظار_

:به جای او ستایش گفت

.داشتیم سوا ر آژانس میشدیم که آیه یهو حالش بهم خورد. منتظر شدیم بهتر بشه تا بیایم _

:پویا از پشت سر گفت

!من که گفته بودم خودم میام دنبالش_

آیه سرش را بالا آورد. نگا ه سر د پویا را که دید ، دوباره سرش را پایین انداخت. هاشم جلو آمد و بازوی آیه را گرفت. او

:را چند قدم عقب تر برد و غرید

داری باز چه غلطی میکنی؟ چی تو سرته؟_ .آیه سرش را بالا آورد و به پدرش نگاه کرد

!نترسین بابا. قرارمون س ر جاشه. امروز از دستم خلاص میشین_

:هاشم زیر لب چیزی گفت و او را رها کرد. رو به پد ر پویا با خنده ای تصنعی گفت

.چیزی نیست گرمازده شده لابد. بریم اتا ق عقد تا دیرتر نشده_

ستاره کمک کرد آیه قدم بردارد. پویا جلو آمد و با گرفت ن بازوی او از روی چادر ، ستاره را ماهرانه کنار زد. زیر گوش

:آیه گفت

خوش گذشت؟_

.آیه سربالا آورد

niceroman.ir

.میدونم کجا بودی. اومدم دنبالت اما کسی خونه نبود_

:دندان هایش را روی هم فشرد

.این آخرین فرجه بود آیه! من همیشه انقدر رئوف نیستم_

آیه بازویش را از دس ت او بیرون کشید و خودش تا اتا ق عقد رفت. تما م لحظه هایی که کنا ر او و مقاب ل سفره ی عقد

نشسته بود ، تما م لحظه هایی که خطبه خوانده میشد و همه در سکوت منتظ ر فرا رسید ن لحظه ی "بله" گفت ن عروس و

داماد بودند ، داشت به زندگی اش می اندیشید. زندگی و سرنوشتی که همیشه در رویاهایش خیال میکرد در این نقطه عوض خواهد شد. چه ساده لوحانه خیال میکرد که روزی س ر همین سفره ی سفید سرشتش از نو رقم میخورد و همه چیز

!جور دیگری میشود. خیال میکرد روزی میرسد که بالاخره او هم طع م خوشبختی را میچشد

با سنگین ی نگا ه پویا از فکر بیرون آمد. سکوت طولانی در

:فضا حاکم بود. عاقد گفت

برا_

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۲]

ی بار سوم میگم عروس خانوم. آیا وکیلم؟

تلخندی روی لبش نشست. حتی یک نفر نبود که بلند فریاد بزند " عروس رفته گل بچینه" و آبرویش را بخرد. هیچ کس به

. جز پدرش و پویا به این وصلت خوشبین نبود

niceroman.ir

دست هایش را در هم قفل کرد. حالا باید چه میگفت؟ با اجازه ی بزرگ ترها؟ با اجازه ی پدرم؟ دهنش مزه ی زهر

:گرفت. لب هایش را با زور تکان داد و خفه و آرام گفت

.بله_

صدای دست زدن حاضرین که آمد ، انگار تازه یادش آمد که این "بله" ی کوچک برابر است با چه تاوا ن بزرگ و غیر

قابل جبرانی. دیگر حال خودش را نفهمید. نفهمید که این سی ل اشک چطور س د چشم هایش را شکست و روی دست های سفیدش شُره کرد. دلش به حال خودش میسوخت که همیشه باید قربان ی اهدا ف دیگران باشد. این ازدواج حاص ل یک تبان ی

.کثیف بود. تبانی بیرحمانه ای که تنها روی سفیدش خوشبختی و آینده ی آرمین بود

:دستی را روی دستش حس کرد. سرش را برگرداند. پویا با شصت اشک هایش را از روی دستش پاک کرد و گفت

!بهت قول میدم پشیمون نمیشی_

:سرش را جلوتر آورد و لب زد

!خانومم_

***

یک ساعتی از شرو ع مهمانی میگذشت. مهمانی که حتی یکی از مدعوینش را هم نمیشناخت. برای اولین بار بود که در یک جم ع مختلط میا ن نگاه های کنجکا و ده ها مرد و زن نشسته بود. در همین چند ساعت آنقدر پژمرده و آنقدر شکسته .شده بود که حس میکرد سالیا ن سال از عمرش گذشته

niceroman.ir

از زیر چشم پویا را دید که با کت و شلوار شیری رنگی که در خیا ل خودش با لبا س او ست کرده بود ، به سمتش می آید.

:دست و پایش را جمع کرد. پویا کلاه شنلش را با یک انگشت بالا داد و با جدیت گفت

میخوای همینجوری بشینی همینجا؟_ .آیه با بغض نگاهش کرد

چرا ولم نمیکنی؟ چرا تموم نمیکنی این نمایش مزخرفو؟_ :پویا خم شد و با خنده مقابل صورتش گفت

.مهربون باش نگا ه همه اینجاست! این کیسه ی مزخرفم از روی سر و تنت بردار_

.آیه دو طرف شنلش را به هم جفت کرد

.میدونی که اینکار و نمیکنم_

لبخند پویا جمع شد. بازوی او را گرفت و با همان لبخند تصنعی او را به جای خلوتی از سالن خانه شان کشاند. آیه حس

.میکرد بازویش در حال کنده شدن است

..ولم کن_

.پویا دستش را رها کرد و مستقیم نگاهش کرد

خوب گوشات و باز کن ببین چی میگم. برای من و خانوادم آبرو مهم ترین رُکنه. اگه قبول کردی زنم بشی ، باید آداب و _ ..رسوما ت خانواده ی ما رو هم قبول کنی. اگه بخوای با آبروریزی کردن

حجاب من آبروریزی نیست. پوششمه. انتخاب و اعتقادمه. چرا فکر میکنی باید همون جوری باشم که تو میخوای؟_ :پویا دندان روی هم ساییید و سر تا پای او را نگاه کرد. دستی به پیشانی اش کشید و با صدایی کنترل شده اما عصبی گفت

برو یه نگاه تو آینه به خودت بکن. شبیه دلقکا شدی. آخه این شن ل سفید چه سنخیتی با اون لباسی که بخاطرش پنج _ میلیون پول دادم داره؟ تو هیچی از مارک سرت نمیشه؟

niceroman.ir

چشم های آیه پر از اشک شد. او را خوب میشناخت اما پیشبینی نمیکرد دو ساعت بعد از عقد تحقیرهایش شروع شود.

:بغض گلویش را قورت داد و گفت

.نه.. من هیچی از مُد و مارک سرم نمیشه. یادمم ندادن تن و بدنم و برای مردای غریبه بیرون بذارم_

گفت و از کنا ر پویا گذشت. خانم جون از دور ناراحت ی او را دید. دست به زانو گرفت بلند شود که شهناز از کنارش

:گفت

.خانوم جون؟ زنن و شوهر. او ل کاری درست نیست ما دخالت کنیم _

:خانم جون با ناراحتی سرش را تکان داد

..میرم خداحافظی کنم مادرجون. دیگه بیشتر از این نمیتونم بشینم و_

:ستاره از آن طرف گفت

!اگه شما بری آیه احساس تنهایی میکنه خانوم جون. صبر کنین اینا رو برسونیم خونشون بعد ما میرسونیمتون_

:خانم جون کمی مکث کرد و گفت

آخه ما چیکار میکنیم وس ط این از خدا بیخبرها؟_

آهی کشید و ناراضی س ر جایش نشست. آیه داشت مقابل چشم هایش ذره ذره آب میشد و او تاب و توا ن دیدنش را نداشت. چشمش را به هاشم دوخت که کمی آن طرف تر کنا ر آقای سلطانی و چند مرد ایستاده بود و بلند بلند میخندید. سرش را با تاسف تکان داد و دوباره نگاهش را به آیه دوخت. دخترک آنچنان مظلومانه روی کاناپه ی مخصو ص عروس

niceroman.ir

و داماد نشسته بود که انگار این مجلس هر جاییست به غیر از مراس م عروس ی او. خیال میکرد دید ن خوشبخت ی او ، شهدی میشود روی تمام تلخی هایی که در این چند سال برای بزرگ کرد ن او کشید. نمیدانست این مجازا ت کدام گناه بود

.که باید تا آخ ر عمر ، از بین رفت ن روح و جا ن او را ببیند و دم نزند

پست_نود_و_چهار#

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

❄Medya❄ :

***

نیمه های شب بود که مهمانان برای رفتن به خانه خودشان رضایت دادند و فصل خداحافظی آغاز شد. آیه آنقدر احساس

ضعف بدی میکرد که حتی نمیتوانست دقیقه ای س ر پا بایستد. به همین دلیل هم از ملوک خانم عذرخواهی کرده بود و

گوشه ای از سالن بی حال چشم بسته بود. ملوک که اینکار را بهانه ای بیش نمیدانست ، بعد از راهی کردن مهمان ها با چهره ای کلافه و عصبی به سمت پویا رفت و از او خواست هرچه زودتر به خانه شان بروند و این آبروریزی را تمام کنند. اما پویا به حدی در خورد ن زهرماری های مختلفی که در اتا ق مخصوص پدرش سرو میشد زیاده روی کرده بود .که حتی متوجه حرف های او نمیشد

آیه تما م مدت حرکات او را زیر نظر گرفته بود و هرچقدر که او بیشتر کنتر ل حرکاتش را از دست میداد ، او کمی بیشتر تنش میلرزید. دلش میخواست بهانه ای پیدا کند تا حداقل امشب را به خانه شان نرود اما مث ل هر زما ن دیگری ، پدرش .سریع مداخله کرد و قرار بر آن شد که آن ها را تا منزلشان راهی کنند

niceroman.ir

سینا مسئولیت رانندگ ی ماشین آن ها را بر عهده گرفت و عروس و داماد را تا د م منزلشان رساند. همین که پاهای آیه به زمین رسید و نمای خانه را دید ، عرق سردی درست از تیره ی پشتش تا مچ پایش راه گرفت. حالش درست مثل حال

حیوان بیچاره ای بود که به استقبال مرگ میرود. خوب میدانست که اینجا ت ه جاده ایست که مسیرش را خودش انتخاب کرده. آنقدر ترسیده بود و آنقدر افکار جور واجور به مغزش هجوم می آوردند که رنگ و رویی برایش نمانده بود. حتی نفهمید چطور با خانم جون و ستاره و عمه اش خداحافظی کرد و بالا رفت. تنها چیزی که از آن لحظات به خاطر داشت .چشم های نگرا ن خانوم جون بود و نصای ح خجالت آو ر عمه اش که حالش را از آنی که بود خراب تر کرده بود

پویا د ر واحد را باز کرد و خودش قبل از آیه داخل رفت. حالش زیاد خوب نبود و تلو تلو میخورد. برق را روشن کرد و

خودش را روی کاناپه ی توسی رنگ انداخت. آیه با پای لرزان داخل شد. چشم هایش را چرخ داد تا خانه اش را برای اولین بار ببیند. خانه ! اینجا خانه ی او بود. خانه ای که حتی در انتخاب یک وسیله ی کوچکش هم دخالتی نداشت. پدرش "گفته بود "تو که سلیقه نداری ، پول جهازت و دادم به پویا تا به صلاح خودش برای خونه وسیله بخره

بغض داشت خفه اش میکرد. نگاهی به رنگ و روی وسایل انداخت. همه چیز توسی و سفید بود. بی رنگ ، درست مث ل

!زندگی اش

.میخوای همونجوری واستی اونجا؟ درو ببند_

با صدای پویا به خودش آمد. در را بست و قدم دیگری جلو آمد. پویا دستش را روی چشمش گذاشته بود و روی یکی از کاناپه های تابدا ر تک نفره خودش را تاب میداد. از کنارش که گذشت ، پویا دست از روی چشمش برداشت و نگاهش

:کرد. پوزخندی گوشه ی لبش نشست و گفت

niceroman.ir

!حالا میتونی اون پارچه ی مزخرف و از دورت برداری_

:آیه یخ شد. آب دهنش را با زور قورت داد و گفت

.میخوام دوش بگیرم_

لازم نیست. مگه نمیگفتی حالت بده؟_ :آیه سرش را پایین انداخت و گفت

باید برای کوچکترین چیزها هم ازت اجازه بگیرم؟_ :پویا کمی مکث کرد. از لای چشم های کشیده و خمارش نگاهی به سرتا پای او انداخت و گفت

!باشه.. برو_

آیه دیگر وقت تلف نکرد. حس بدی که در کنا ر او داشت هیچ جوری قابل توصیف نبود. این حس را از همان روزهای ابتدایی داشت. با تمام خوبی ها و حمایت هایش ، همیشه احساس میکرد پیچیده تر از آنی است که بتواند به این زودی او .را بشناسد

دوش سرپایی و کوتاهی گرفت و سریع بیرون آمد. حوله پیچ روی تخت نشست و نگاهی به لباسش انداخت که کنارش

روی تخت افتاده بود. حالا که از ش ر این لباس خلاص شده بود حس بهتری داشت. خدا را شکر کرد که کلید روی قفل

بود و توانسته بود در را قفل کند . به اطرافش نگاه کرد. میز و توالتی که رو به رویش گذاشته بودند به انوا ع عطرها و لوازم آرایشی و بهداشتی مزین بود. سرش را برگرداند. گل های خشک پرپر شده روی روتختی و شمع ها را خودش

جمع کرده بود. حالش از این همه تدارکی که برای ورو د آن ها به این خانه دیده بودند به هم میخورد. حتی تصو ر بودن با

پویا هم برای مردنش کافی بود. چطور قرار بود از دستش فرار کند؟ تا کی؟ اصلا مگر ممکن بود؟ آنقدر در مورد این

niceroman.ir

چیزها فکر و خیال کرده بود که سرش داشت منفجر میشد. حوله ی کوچک تر را از دور موهایش باز کرد. شانس آورد پویا آنقدر خسته و بی حال بود که همانجا روی کاناپه ولو شد. دلش میخواست او هم هرچه سریعتر زی ر یک پتوی گرم

.پناه ببرد و چشم هایش را روی هم بگذارد. این ش ب نحس که تمام میشد ، حتما حالش بهتر میشد. مطمئن بود

:با بالا و پایین شد ن دستگیره ی در از فکر بیرون آمد. با ترس از جا بلند شد و صدای پویا را از پش ت در شنید

در و برا چی قفل کردی؟_

تنش داشت مثل بید میلرزید. آنقدر ترسیده بود که حتی جوابش را هم نداد. نمیدانست باید به او چه بگوید. در همین فکرها

بود که صدای چرخیدن قف ل در را شنید. اول احساس کرد اشتباه میکند اما وقتی

در باز شد و پویا را تمام

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

قد مقابلش دید ، همان یک ذره نیرو هم از تنش رفت و مثل مجسمه ی بی رنگ و روح س ر جا خشکش زد. پویا نگاهی

:به او انداخت و با پوزخند گفت

.این درا با د ر خونه ی شما فرق دارن خانوم گل. کامپیوتری ان. کلید از هر دو طرف بازشون میکنه_

:با جلو آمد ن او ، آیه قدمی به عقب برداشت و لب زد

niceroman.ir

!برو بیرون_

:پویا ابرو بالا داد

جدی؟ دلیلش؟_ .آیه جوابی نداد. پویا جلوتر آمد

مگه زنم نیستی؟_

آیه یک قد م دیگر عقب رفت اما پشت پایش به چو ب تخت خورد و از حرکت ایستاد. قلبش داشت از جا کنده میشد. پویا

:د ر اتاق را پشت سرش بست و ابرو بالا داد

.خب..اینجا دیگه مرد غریبه ای نیست که بخوای تن و بدنت و براش به نمایش بذاری_

:ابروهایش به هم نزدیک شد

!فقط منم. شوهرت_

..برو بیرون پویا.. تو_

من چی؟ مستم؟_ .فاصله را تمام کرد و مقاب ل او ایستاد

!اتفاقا خیلی هم هشیارم. بیدی نیستم که با دو سه تا استکان عرق بخوام بلرزم و یادم بره امشب چه شبیه_

:نگاهش را به سرشانه های او دوخت و خمار شد

.جنبه م بالاست_

آیه حس میکرد از شدت ترس هر لحظه ممکن است بمیرد. آنقدر وحشت زده بود که بی اختیار گریه اش گرفت. با چشم

:های اشکی نگاهش کرد و گفت

.پویا خواهش میکنم_

niceroman.ir

.لب های پویا کش آمد

چرا گریه میکنی عزیزم؟_ .دستش را جلو برد و زیر چشم های او کشید

.من شوهرتم. قرار نیست اذیتت کنم_

:سرش را کنا ر گو ش او برد

!اتفاقا قراره خیلی بهمون خوش بگذره_

:آیه نالید

..پویا توروخدا.. من_

تو چی؟_ .به چشم های خیس دخترک با جدیت خیره شد

درکت از ازدواج و زناشویی چیه؟ فکر کردی برای خونم گلدو ن تزئینی خریدم؟_ :سرش را نزدیک تر برد

!قانو ن او ل این خونه : تا وقتی من تو خونه ام هیچ دری رو پشت سرت قفل نمیکنی. چون کلی د همه ی قفل ها دست منه_

:آیه معنی جمله ی دوپهلویش را به خوبی فهمید. میان گریه نالید

..هنوز به قولی که دادی عمل نکردی! مگه نگفتی بعد از عروسی_

!گفتم وقتی زنم شدی_

:نگاهی به بد ن او انداخت و آرام تر زمزمه کرد

!هنوز زنم نشدی_

..تو یه دروغگوی پستی.. بهت گفته بودم که د ل من فقط با یه نفره.. گفته بودم تا ابد هم_

.انگشتش را روی لب های او گذاشت

niceroman.ir

.هیششش.. یادم نرفته چی گفتی. ولی منم بهت گفتم این ورق یه روزی برمیگرده_

:سرش را کنا ر گردن او برد

.گفتم وقتی ما ل من شدی ، حتی دیگه یادت هم نمیمونه یه روزی یه الاغی به اسم آرمین و دوست داشتی_

.سرش را کمی کج کرد

.اونجا رو ببین.. چیزی که میخوای داخل اون صندوقه. من هنوزم به عهدمون وفادارم_

:آیه چشم هایش را روی هم فشرد. حرکت آرام انگشت او را روی سرشانه اش حس کرد و زمزمه کرد

..اگه دروغ گفته باشی و اینا همه یه باز ی کثیف باشه_

:چشم های پر از اشکش را باز کرد

...اون وقت به عزیزترین کسم قسم_

هنوز حرفش تمام نشده بود که با یک حرک ت انگش ت او ، حوله از دور تنش باز شد و پایین کنار پایش افتاد. پاهایش از زانو تا خورد و مثل پ ر کاهی سبُک و بی وزن ، روی تخت افتاد. بخ ت سیاهش ، مثل بختکی بی رحم روی تن ظریفش نشست و ذره ذره جانش را از تنش بیرون کشید. شلاق هایی به نا م بوسه ، نقطه به نقطه ی بدنش را تبدیل به زخم های

عفونی کرد و بوی چرک و عفونتش تمام دنیایش را پر کرد. قلبش ، دقیقا در همان لحظه ای که درد بدی در کل بدنش پیچید ، سینه اش را شکافت و بیرون افتاد. دیگر صدای تپیدنش را نمیشنید. تنها صدایی که میشنید ، نفس های تند و پش ت .س ر ه م او بود که میدانست تا آخرین رو ز عمرش از یاد و خاطرش نخواهد رفت

نی ن ی کدر شده ی چشم هایش روی سق ف بالای سرش خیره ماند و آخرین قطره ی اشک از گوشه ی چشمش سُر خورد .و روی بالش چکید

niceroman.ir

دیگر خبری از آن بختک نبود. دیگر احساس خفگی نمیکرد. همه چیز تمام شده بود. دلش میخواست به جای تما م این

.دقیقه های بی هوا نفس عمیقی بکشد اما نفس کشیدن را هم از یاد برده بود

!صدای باز و بسته شد ن در آمد..صدای شُرشُر آب.. صدای آواز خواند ن یک مرد.. صدای مرگ می آمد

#پست_نود_و_پنج

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

❄Medya❄ :

***

بیشتر از دو ساعت بود که سرش را به شیشه ی سرد تکیه داده بود و با چشم های سرخ و ملتهبش ، به او خیره بود. هر

چه نگاه میکرد ، هر چه در ذهنش کلمات را مرور میکرد ، هر چه دنبال جمله ی مناسب میگشت چیزی پیدا نمیکرد. حرفی نبود که بتواند حال دلش را توصیف کند. آتشی که در دلش برپا بود برای سوزاند ن یک جهان کافی بود. شده بود

درست عی ن مرده ای که از زی ر آوارها خاک برانگیخته. اگر امشب دنیا را زیر و رو نمیکرد پس کی؟ اگر امشب آسمان را به زمین نمیدوخت پس کی؟ شوخی که نبود ، عشقش امشب عرو س مرد دیگری میشد. عشقی که در تما م تارو پودش عجین شده بود ، کسی که برای یک لحظه ندیدنش بی تاب میشد و خودش را گم میکرد قلبش دیگر در خانه ی مرد دیگری میتپید. چراغ خانه اش جای

niceroman.ir

دیگری روشن بود. برای ک س دیگری میخندید. یعنی اس م او را هم آنقدر زیبا تلفظ میکرد؟ برای او هم سرخ و سفید میشد و سرش را پایین می انداخت؟

چهره ی آیه لحظه ای از ذهنش بیرون نمیرفت. آن لباس.. آن صور ت معصوم.. آن بد ن بلوری و دست نخورده ای که

...مرز بین عشق و نیازش بود ، حالا دیگر ما ل مرد دیگری بود؟ حتما تا الان

دستش را روی شیشه مشت کرد و تا پایین کشید. کسی که پش ت این شیشه آرام و آسوده خوابیده بود چه میفهمید از آتشی که در قلبش برپا بود و همه ی جانش را میسوزاند؟ یعنی او هم در تک تک لحظاتی که او را کنا ر آیه میدید میسوخت؟ پس چرا انقدر راحت و آسوده خوابیده بود؟

نفهمید صورتش کی خیس شد.. چشم هایش کی تار شد و شانه هایش کی لرزید. داشت گریه میکرد؟ مگر مردها هم گریه کردن را بلد بودند؟ :صدایش مث ل تیشه به شیشه ی حنجره اش خورد و گلویش را خراشید

میبینی ستایش؟_ .هر دو دستش را روی شیشه گذاشت

.داری میبینی نه؟ خوب میدونی چی شده.. تو به هوش نیومدی که همین روز و ببینی مگه نه؟ منتظ ر همین روز بودی_

:انگشت اشاره اش را به سمتی گرفت

میدونی کجاست؟ بغ ل اون کثافت.. حتما تا الان جشنشونم تموم شده. رفتن س ر خونه و زندگیشون. شاید نشستن د م بالکن _..و دارن قهوه شون و میخورن. شاید دارن یه فیل م لایت میبینن که خستگ ی از تنشون در بره.. شایدم تو اتاق خوابشونن

.چشم هایش را روی هم فشرد

میدونی تک ت ک این لحظه ها رو چند بار تصور کردم؟ چند روز؟ چند شب؟ چند ساعت به این لحظه فکر کردم و قلبم _

niceroman.ir

لرزید؟ :صدایش تحلیل رفت

میدونی چند هزار بار برای این شب برنامه چیدم لعنتی؟ چیدم و از نو خراب کردم و دوباره چیدم. باز خراب کردم و از _ ..نو.. باز از نو... باز از نو

:رگ گوشه ی پیشانی اش باد کرد و چشم هایش کاسه ی خون شد

.برای تک ت ک لحظه های با هم بودنمون برنامه چیدم_

.دستش را محکم زی ر چشمش کشید

اما تو رو فراموش کردم. خدا رو فراموش کردم. یادم رفت که اگه یه زندگی گرفتم ، باید یه زندگی بدم. یادم رفت تک _تک دقیقه هایی که من اون بیرون داشتم برای بودن با عشقم برنامه میچیدم تو ذره ذره زی ر این دستگاه ضعیف و ضعیف

..تر شدی.. یادم رفت ستایش

:سُر خورد و کنا ر دیوار نشست. چشم هایش خیره به سرامیک های سفید رنگ ، زمزمه کرد

...یادم رفت باید تاوان بدم_

:اشک در چشم هایش حلقه زد. به رو به رو و جایی که او خوابیده بود چشم دوخت و با گریه گفت

نفرینم کردی ستایش؟_ :شور ی اشک را روی لب هایش حس کرد و لب زد

آره؟.. نفرینم کردی؟.. نفرین کردی که منم مث ل تو بشم. یه مرده ی متحرک.. یه آدم که فقط زندگ ی نباتی داره؟_ :انگشت اشاره اش را مقاب ل او گرفت

..درست مث ل تو.. مثل خودت_

درد بدی در معده اش پیچید. صورتش جمع شد. خودش را روی همان زمی ن سرد جمع کرد و دستش را روی معده اش گذاشت. دستی از پشت روی شانه اش نشست. نیازی نبود سربرگرداند. ندیده میدانست که او کیست. کسی که این روزها

niceroman.ir

:مث ل سایه همه جا پشت سرش بود. با همان درد گفت

..منو به حال خودم بذار لعنتی_

کاوه چیزی نگفت. دستش را گرفت و بلندش کرد. حال و روزش آنقدر خراب و اسف بار بود که هیچ حرف و جمله ای برا تسلی نمیافت. با هر زوری بود او را از بخش بیرون برد. لاله از گوشه ی سالن با گریه برای کاوه سر تکان داد. او .بود که خب ر آرمین را به او داده بود. دید ن حال و رو ز خواهرزاده اش ، حتی د ل پر کینه ی او را هم نرم کرده بود

از پله ها که پایین رفتند ، آرمین دستش را از روی کت ف او بیرون کشید. دستش را مقاب ل او گرفت و با حالی غیر عادی

:گفت

کی بهت گفت بیای اینجا نامرد؟_ :کاوه چشم هایش را روی هم فشرد. آهسته گفت

.خوب نیستی آرمین. بریم خونه بعد هرچی خواستی بگو_

.برو به درک.. برو به جهنم کاوه.. کاوه!! کاوه ی بی غیرت و پست_

.چند بار دست زد

.آفرین بهت.. آفرین_

.دست هایش را از هم باز کرد

.تبریک میگم_

کاوه نگاهی به اطراف انداخت. نمیدانست ساع ت یک نیمه شب چطور توانسته بود با این حال و روز وارد بیمارستان و

:بخش بشود. چند قدم جلو رفت و محتاط گفت

..اگه یکی تو رو با این حال و روز ببینه و زنگ بزنه پلیس_

niceroman.ir

چی میشه؟ بازداشتم میکنن؟_

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

به جر م خورد ن زهرمار و کوفت و درد تو شب عروس ی عشقم؟ :بلند خندید

بهتر.. اینجوری هاشم و دخترش به آرزوشون میرسن. مگه همینو نمیخواستن؟_ .کاوه جلو رفت و بازویش را تکان داد

!آرمین به خودت بیا_

.آرمین دستش را به شدت پس زد

مگه نگفتم دیگه نمیخوام ریختت و ببینم؟ مگه نگفتم گورت و از زندگیم گم کن؟_ :غرید

...مستم اما یادم میاد چی بهت گفتم پست فطر ت _

.درد امانش را برید. آنقدر آنی و آنقدر بد که خم شد و با درد معده اش را چنگ زد. کاوه با ترس جلو رفت

چه غلطی میکنی تو؟ میخوای خودت و بکشی بدبخت؟_ .آرمین محکم هولش داد

..بکش دستای کثیفت و از رو من_

:عقب عقب رفت و انگشت اشاره اش را بالا آورد

!اگه میخوای قاتلم نکنی دنبالم نیا کاوه.. من امشب انقدر داغونم که به هیچ کس رحم نکنم_

پشتش را به او کرد و از بیمارستان بیرون رفت و بدون اینکه به چپ و راست نگاه کند عرض خیابان را طی کرد. لحظه ی آخر نور شدیدی توی چشمش خورد. سرش را بالا آورد. تنها چند متر با ماشینی که از رو به رو می آمد فاصله داشت که دستی از پشت سر محکم پیراهنش را کشید . صدای بو ق ممتد و معتر ض ماشی ن پر سرعت توی گوشش پیچید. کاوه با

niceroman.ir

:تمام وجود فریاد کشید

داری چه گُهی میخوری؟_

چند لحظه در همان حالت ماند. آرام و مبهوت به سم ت کاوه رفت که هنوز با ترس نفس نفس میزد. کاوه با عصبانیت

:افزود

اگه میخوای بمیری برو یه گوشه بتمرگ و سم بخور. اومدی اینجا که چی بشه؟ که همه ببینن کجا و چجوری مردی؟ _ میخوای صدای وجدانت و اینجوری خاموش کنی؟ :مش ت محک م آرمین را توی هوا گرفت و سرش را تکان داد

!بسه آرمین.. هرچی دلت خواست گفتی.. هر کاری خواستی کردی. بسه خواهش میکنم. به خودت بیا_

تو داری این حرفا رو میزنی؟ تویی که باعث و بان ی این سیاه روزی هستی؟_ :چند قدم عقب رفت و همانجا کنا ر خیابان نشست. نگاهش را به آسفالت دوخت و زمزمه کرد

.. همه چی تموم شد_

هیچی تموم نشد. این همه آدم توی این شهر و کشور و جهان.. فکر کردی همه به عشقشون رسیدن؟ فکر کردی پایا ن _ همه خوشه؟ خیال کردی زندگی فیلم و مسخره بازیه؟ .آرمین جوابش را نداد. نزدیک رفت و دست روی شانه اش گذاشت

.خودت و جمع کن. بخاطر خدا دیگه اون مشرو ب لعنتی رو نخور. داری ذره ذره خودت و میکشی_

:آرمین سربرگرداند. صور ت خیسش زیر نور تیربرقی که درست زیرش نشسته بود برق میزد. مثل کودکی بی پناه نالید

زندگ ی من اونه.. دلی ل زندگی کردنم اونه.. چرا نمیفهمی؟_ .قل ب کاوه آتش گرفت. کنارش روی زانو نشست

niceroman.ir

..آرمین_

الان کجاست؟ داره چیکار میکنه؟ داره کنا ر اون مردک چیکار میکنه کاوه؟_ :خفه لب زد

.ش ب عروسیشه.. نمیتونم فکر نکنم. نمیتونم بهش فکر نکنم. نمیتونم لحظه لحظه ش و تصور نکنم. نمیتونم دیوونه نشم_

:فریاد کشید

.نمیتونم نمیرم_

:کاوه سرش را پایین انداخت. آرمین از جایش بلند شد. دیگر نایی برایش نمانده بود. آرام گفت

.دنبالم نیا.. بذار به حال خودم باشم. بذار تو دنیای خودم بمیرم. بذار بمیرم کاوه_

ناگهان در یک لحظه حالش دگرگون شد. دیگر چیزی نگفت و فقط دست روی شکمش گذاشت. کاوه با اخم به حرکاتش

نگاه کرد که چند بار تلو تلو خورد و دوباره خم شد. تا او با چند قدم فاصله را تمام کند ، زانوی آرمین خم شد و روی

زمین افتاد. کاوه کنارش روی زمین نشست. حجم خونی که از دهنش خارج میشد را با وحشت دید. آنچنان با شدت عوق میزد که تمام عضلات بدنش منقبض میشد و تکان میخورد. وقتی سرش بی حال روی خاک افتاد ، "یا خدا" یی گفت و

.سریع به طر ف بیمارستان دوید

پست_نود_و_شش#

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

***

niceroman.ir

خانم جون با سین ی چای از آشپزخانه بیرون آمد. آیه سریع نیم خیز شد تا به کمکش برود اما با فشا ر دس ت پویا دوباره سر

:جایش نشست. پویا کنار گوشش گفت

!اینجا دیگه خونه تو نیست. مهمونی_

با بُهت نگاهش کرد و دستش را از دس ت او بیرون کشید. هنوز بعد از گذش ت یک ماه نتوانسته بود به تماس های بدن ی او عادت کند. خانم جون سینی چای را مقابلش گرفت. چشم هایش میخندید اما چروک های کنارشان دو برابر شده بود. آیه

:چای را برداشت و دلسوزانه و آرام گفت

!از س ر شب سرپایین خانوم جون. بسه بیاین بشینین_

.خانم جون دست به زانو گرفت و کنا ر او روی کاناپه نشست

.منکه کاری نکردم مادرجون. همه کارا رو ستاره و شهناز کردن_

برای چی این همه غذا پخته بودید آخه؟ مگه چند نفر قرار بود بیاد؟_

خانم جون دستش را جلو برد و روی گونه ی او گذاشت. از زمانی که رنگ و روی پریده و اندام لاغ ر او را دیده بود ،

:دلشوره امانش را بریده بود. با عشق گفت

!پاگشای دختر نازمه. هر کار کنم کمه_

:آیه با غم لبخند زد. خانم جون سرش را نزدیک تر آورد و پرسید

خوبی مادر؟ مشکلی نداری؟_ .آیه سرش را پایین انداخت

.نه خانوم جون. چه مشکلی_

niceroman.ir

.پس چرا رنگ به روت نیست مادر؟ چرا انقدر لاغر شدی؟ س ر شام هم که چیزی نخوردی_

:پویا او را میان حصار تنگ دست هایش گرفت و جای او به خانم جون جواب داد

!من زن چاق دوست ندارم خانوم جون. آیه میدونه چجوری د ل منو به دست بیاره و رو بورس بمونه_

:صورتش را نزدیک صورت او برد و لبخند زد

مگه نه خانومم؟_ :آیه از بی پروای ی او خجالت کشید. خودش را آرام کنار کشید و از خانوم جون چشم دزدید. بی هوا گفت

!این روزا زیاد اشتها ندارم. هر چی میخورم حالم بد میشه_

:خانوم جون به او زل زد و صدایش را تا حد ممکن پایین آورد

!حامله نباشی مادر_

تیره ی پشت آیه لرزید. استکان چای میان دست هایش برعکس شد و مقداری از چای روی مانتویش ریخت. خانوم جون

:سریع کمکش کرد و پویا گفت

حواست کجاست تو؟_ :مادرجون نگران گفت

سوختی مادر؟_ !نه چیزی نیست.. نگران نباشین_

.صبر کن برات یخ بیارم بذار رو پات_

همینکه خانم جون از کنارش رفت ، فکرش درگی ر جمله ی او شد. به تمام شب های این یک ماه فکر کرد که حتی یکی از آن ها هم آسوده و راحت نگذشت. احساس تهوع بدی داشت. مثل تما م لحظه های آن شب ها.. دست روی معده اش

:گذاشت که پویا از کنارش آرام گفت

niceroman.ir

نگرا ن چی هستی؟ سوالاییه که همه ی بزرگا میپرسن. تو واسه چی به هم میریزی؟_
.آیه با حالتی ترسیده نگاهش کرد. چقدر میتوانست به او اعتماد کند؟ او که غیر قابل اعتماد ترین مر د دنیا بود

چرا اینجوری نگاه میکنی آیه؟_

سرش را به معنی " هیچی" تکان داد و با آمدن خانم جون دیگر چیزی نگفت. تما م شب خانم جون سعی داشت حواسش را پرت کند و حال و هوایش را عوض کند اما آیه آنقدر در خودش فرو رفته بود که نه حرف های او را میشنید و نه فکرش لحظه ای آزاد میشد. وقتی قص د رفتن کردند و داشت با خانم جون خداحافظی میکرد ، پیرزن دست های سردش را گرفت

:و نگران گفت

!از حالت بهم خبر بده مادر.. توروخدا مراقب خودت باش_

او را در آغوش کشید و با پدرش که آخرین ساعا ت شب به خانه آمده بود سرد خداحافظی کرد. در تما م طو ل راه او در .سکوت سرش را به شیشه تکیه داده بود و پویا بی حرف رانندگی میکرد

وقتی ماشین کنا ر خیابان توقف کرد و پویا پیاده شد ، تازه از فکر بیرون آمد و متوجه موقعیتش شد. پویا بعد از چند دقیقه

:مجددا سوار شد و بسته ی سفید رنگی را روی پای او انداخت. عصبی گفت

..بیا بگیرش. هر چی بگم من به خودم مطمئنم باز تو انقدر تابلو بازی در میاری که همه ی عالم و آدم_

دستی دور دهنش کشید و ماشین را روشن کرد. آیه بسته را گرفت. تست حاملگی بود.. نفهمید چرا دلش هُری ریخت و دانه های درشت عرق روی پیشانی اش نشست. یا د دو هفته تاخیر عادتش که افتاد ، دنیا دیگر روی سرش خراب شد.

.سرش را به صندلی تکیه داد و چشم بست

niceroman.ir

تنها یک دقیقه تا پایان زمانی که روی بسته نوشته شده بود مانده بود. آنقدر استرس داشت و حالش آنقدر بد بود که نمیتوانست یک جا بایستد. طول و عر ض سرویس را با حالی خراب قدم میزد و نگاهش به لیوا ن یک بار مصر ف لعنتی

:بود. چند تقه به در خورد و صدای پویا آمد

تموم نشد؟_

جوابش را نداد و دوباره به ساعت نگاه کرد. سه دقیقه تمام شده بود. دستش را روی قلبش گذاشت و جلو رفت. وقتی نوار را بیرون کشید و یک خ ط قرمز را دید ، نفسش در سینه حبس شد. برای اطمینان دوباره به بروشور نگاه کرد. وقتی

:مطمئن شد همانجا خودش را به در تکیه داد و زیر لب زمزمه کرد

!خدایا شکرت. خدایا هزار مرتبه شکرت_

پویا دوباره چند تقه به در زد. قف ل در را باز کرد و بیرون رفت. هرچقدر هم که در زبان بیان میکرد مطمئن است ، اما

:او هم کمتر از آیه نگران نبود. این را از چشم هایش به خوبی میفهمید. آیه دستش را روی پیشانی اش کشید و آرام گفت

.منفیه_

:پویا با کمی مکث خندید و گفت

فکر کردی با بچه طرفی؟_

جوا

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۷۰]

niceroman.ir

بش را نداد. در همین چند ساعت آنقدر استرس کشیده بود که جانی برایش نمانده بود. به طرف اتاق رفت اما هنوز دستش

:به دستگیره نرسیده بود که دست های پویا دور کمرش حلقه شد. صدایش را کنار گوشش شنید

خیالت حسابی راحت شد آره؟_ :سرش را بی حوصله کج کرد .ولم کن پویا. خوابم میاد_

میدونم ته دلت چقدر خوشحالی. این خوشحالی رو باید جشن گرفت. هوم؟_ .دستش را روی شکم او گذاشت و نوازش گونه چپ و راست کرد

!هیچ بدم نمیاد این تو یکی هم خو ن منو داشته باشی. اما الان نه... الان خیلی زوده_

:تُن صدایش عوض شد و آغوشش تنگ تر

!الان تو خودت کوچولویی. خواستنی تر و کوچولو تر از هر کوچولوی دیگه ای_

بوسه هایش که روی گردن و شانه های دخترک نشست ، دوباره همان تهوع لعنتی سراغش آمد. خودش را از آغو ش او

:بیرون کشید و با سرعت به سمت سرویس رفت. پویا با اخم منتظ ر بیرون آمد ن او ماند. جلو رفت و عصبی گفت

هیچ معلوم هست چته تو؟_

آیه سرش را تکان داد. خودش هم نمیدانست چرا وقتی او نزدیک میشود ، وقتی بوی بدنش و عطرش در مشامش میپیچد و وقتی بوسه هایش را حس میکند اینگونه تمام جانش را بالا می آورد. دستش را به دیوار گرفت و به سمت اتاقش رفت.

:پویا دستی میان موهایش کشید. کلافه و ناکام بود. عصبی گفت

با این مسخره بازیا چیو میخوای ثابت کنی؟_

آیه خودش را روی تخت انداخت و در خودش جمع شد. پویا دست به کمر جلو آمد و کمی در سکوت نگاهش کرد. آرام

niceroman.ir

:گفت

مشکلت با منه؟_ :قدمی جلو آمد و صدایش نرم شد

میخوای ماساژت بدم؟_ :آیه چشم هایش را روی هم فشرد و بی حال گفت

!یه امشب منو به حال خودم بذار پویا.. خواهش میکنم_

پویا دیگر چیزی نگفت. کمی در سکوت نگاهش کرد. کُتش را از روی رخت آویز برداشت و بیرون رفت. صدای بسته شد ن د ر خانه که آمد ، آیه با آرامش پلک هایش را روی هم گذاشت. مشکلش او بود... کابوسش هم.. کابوسی که هر لحظه به جای آرمین کنارش بود. مگر دلدادگی آسان بود که با چند بوسه و نواز ش مردی دیگر فراموش شود؟

#پست_نود_و_هشت

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۷۰]

❄Medya❄ :

***

کیف گیتارش را روی دوشش گذاشت و کاغذهایش را دسته بندی کرد. نگاهی به متن ترانه ها انداخت و بی تفاوت از مقابلشان گذشت. کلی د اتاق را از روی میز برداشت و پایین رفت. دخت ر متصدی با دید ن او نیشش شل شد. آرمین کلید را

:مقابلش گرفت ، دختر گفت

میرین کافه ی همیشگی؟_

niceroman.ir

آرمین با اخم برگشت. دختر چهره ی ساده ای داشت و مشخص بود باطنش هم از این قائده مستثنی نیست. گاهی برای کمک به پدرش به این هتل می آمد و در طول این یک ماه متوجه شده بود آرمین هر شب راس ساعت ۲ کجا میرود.

:چشم هایش برق زد و با لهجه ی شیرینش گفت

آقاجان یه خواهشی از شما بکنم؟_ .آرمین بی حوصله چشم هایش را مالید

..میشه یک شب اجازه ی منو از پدرجان بگیرین منم همراهتون بیام؟ آخه خیلی دوست دارم که_

باز تو وراجی کردی نرگس؟_ .نرگس با ترس سمت پدرش برگشت و چیزی نگفت. پیرمرد با شرمندگی جلو آمد

.آقاجان تی بلا می سَر. دل نده به حرفای دخت ر من. عقل تو سرش نیست_

قیافه ی نرگس گرفته شد و سرش را پایین انداخت. ح س خوبی به معصومیت و سادگ ی او نداشت. یک چیزی در این

:دختر بود که او را به شدت آزار میداد. سرش را تکانی داد و با همان اخم گفت

.مهم نیست_

:پیرمرد لبخند زد

میری اجرا پسرم؟_ .آرمین سر تکان داد

.موفق باشی_

.آرمین زیر لب تشکر کرد و مثل همیشه درخواست آژانس کرد

محی ط کافه دیگر مث ل روزهای اول سوت و کور نبود. از وقتی شب ها برای اجرای زنده ی گیتار روی سن میرفت ، این

niceroman.ir

کافه تبدیل به یکی از بهترین و شلوغ ترین مکان های انزلی شده بود. مسافرها و بومی ها ، همگی این کافه ی دنج را که در فضای نیمه تاریک و لایتش صدای زیبا و گوش نوا ز گیتار می آمد به هر جای دیگری ترجیح میدادند و صاح ب کافه .از اینکه پیشنهاد آرمین را قبول کرده بود بسیار راضی و خوشحال بود

با صاحب کافه سلام علیک کرد و بدون حرف و حاشیه ای به طرف سن رفت. دیگر همه در این مدت به اخلاقش واقف شده بودند. اینکه اه ل احوال پرسی های بیشتر از چند ثانیه نیست و تا جای ممکن با کسی معاشرت ندارد. همچنین به اخ م عمیق و خط وسط پیشانی اش که حتی موقع اجرای لایت ترین و نرم ترین قطعه ها هم جزو لاینفک چهره اش بود. هیچ کس کاری به دنیای پر از رمز و را ز او نداشت. جادوی انگشت هایش که ماهرانه و بی نقص روی تارهای گیتار حرکت !میکردند و ح س خوبی که از ترانه های بی کلا م او میگرفتند کافی بود تا هر شب بیصبرانه منتظ ر آمد ن او بمانند

آرمین روی صندل ی مخصوص و پایه بلندش نشست و گیتارش را دست گرفت. یکی از محبوب ترین قطعه هایش را اجرا

کرد و خیلی زود توج ه همه را به خودش جلب کرد. میا ن نگاه های پر از تحسی ن مشتریان ، یک نگاه بود که با همه فرق داشت. از لحظه ی اولی که صدای گیتارش را شنید سرش را سریع بالا آورد و با دید ن چهره ی مردی که برایش ناآشنا

:نبود ، همانطور سر جایش طلسم شد. وقتی اجرای اول تمام شد ، مردی که رو به رویش نشسته بود با تعجب گفت میشناسینش؟_ :خاطره بدو ن اینکه نگاهش را از او بگیرد چشم هایش را باریک کرد و لب زد

!آرمی ن سعادت_

آشناتونه؟_ .سربرگرداند به طرف مرد

.یه جورایی_

.قشنگ میزنه. انگار یه جور خاصی گیتار میزنه. مث ل بقیه نیست_

niceroman.ir

:خاطره انگشتش را لبه ی فنجان کشید و آرام گفت

!خاصه_

خب؟ نگفتین؟ برای کنسرتای متل قو کدوم روزا رو ست کنم؟_

خاطره حواسش به او نبود. دوباره ذهنش به همان روز برگشته بود. آن روز که در دفت ر کوروش او را کشف کرد. خودش هم نفهمید چطور او را تا امروز فراموش کرده. عاد ت برادرش را میدانست. با وعده های سر خرمنی که به نوازندگان میداد آشنا بود. میدانست با کمتر کسی کار میکند اما او که از همان اول میدانست او با بقیه فرق دارد چرا این فرصت را از دست داده بود؟ :با حرکتی آنی از جا برخاست و به طرف میز مخصو ص سپهر رفت. سپهر با دیدنش از جا بلند شد و با احترام گفت

چیزی کم و کسره خانو م اعتماد؟_ :خاطره دست هایش را روی میز گذاشت و به سم ت آرمین اشاره کرد

جریانش چیه؟_

این یارو؟ گنجینه ی جدیدمه. یه ماه پیش اومد کافه و پیشنهاد اجرای زنده داد. اولش قبول نکردم اما بعد بچه ها گفتن _ !ممکنه چیز جدیدی باشه. خلاصه که یه شب امتحانی باهاش کار کردم. از همون شبم اینجا شد غلغله

.گفت و خندید. خاطره دوباره به او نگاه کرد که چشم هایش را بسته بود و بی توجه به فضای اطرافش گیتار میزد

آدرس خونش و داری؟_

خونه که نداره. تو یه هتل آپارتمان تو خیابو ن امام میمونه. دقیق نمیدونم کجای امامه. میخواین از بچه ها دو سوته آمار _ .بگیرم

:خاطره لبخندی زد

!ممنون میشم_

niceroman.ir

طولی نکشید که یکی از میزبان ها کارتی را برایش آورد. کار ت هتل آپارتمانی که او سکونت داشت. اسکناس پنجاه .هزار تومنی را مقاب ل میزبان گرفت و تشکر کرد

پاسی از شب گذشته بود و کافه کم کم خلوت میشد. آرمین گیتارش را پایین گذاشت و دستی به سر و رویش کشید. سپهر

.نزدیکش شد و دست روی شانه اش گذاشت

!خسته نباشی دلاور_

آرمین لبخند کمرنگی برای

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۱۱:۷۰]

ش

.زد

!فکر کنم دو سه شب هم اینجا اجرا بذاری استعدادت کشف شه_

:آرمین اخم کرد

منظورت چیه؟_ :سپهر چشمکی برایش زد

!خب حالا. خودت میفهمی_

:جوابش را نداد و با اخم از کنارش گذشت. سپهر دستی به چانه اش کشید و از پشت سرش گفت

.حی ف این همه استعداد و این اخلا ق گند! مردم اعصاب ندارن به خدا_

کلیدش را داخل قفل چرخاند و داخل رفت. آنقدر خسته بود که بدون اینکه لباس هایش را عوض کند خودش را روی تخت انداخت. چشم هایش را بست و خودش را برای خواب آماده کرده بود که با

niceroman.ir

تقه ای که به د ر اتاقش خورد از جا پرید. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و دکمه های بالای پیراهنش را بست. جلو رفت و از داخل چشمی نگاه کرد اما در

:فضای نیمه تاری ک راهرو چیزی مشخص نبود. بلند گفت

کیه؟_

میشه چند لحظه در و باز کنید؟_

به خیا ل اینکه نرگس است چشم هایش را چرخی داد و در را باز کرد. اما با دید ن ز ن زیبا و خوش پو ش رو به رویش مات ماند. چند دقیقه ابروهایش را به هم نزدیک کرد اما قبل از اینکه او را به خاطر بیاورد خاطره لبخند زیبایی زد و

:گفت

خاطره ام. خواه ر کورو ش اعتماد. میتونم بیام تو؟_ :کم کم ابروهایش از هم باز شد. او را شناخت. اما این وق ت شب و او و اینجا... با تعجب گفت

..ولی الان_

.نتونستم تا فردا صبر کنم. زیاد مزاحمتون نمیشم_

:آرمین نگاهی به انتهای راهرو کرد

چجوری گذاشتن بیاین بالا؟_ .زیاد سخت نبود. همه جای دنیا یه چیز پر قدرت هست که باهاش هیچ کاری نشد نداره_ :چشمکی زد

میتونم بیام؟_ .آرمین با مکثی طولانی کنار رفت. خاطره سریع داخل شد و چشمی به اطراف چرخاند

براتون سخت نیست که توی هتل میمونین؟_ :روی کاناپه نشست

...امم. منظورم اینه که_

niceroman.ir

چی باعث شده نصف شبی بیاین اینجا؟_ :خاطره با تعجب گفت

.چقدر عصبی! یادم میاد قبلا خوش اخلاق تر بودین_

:آرمین کلافه جلو رفت. مقابلش نشست و گوشه ی چشم هایش را مالید

!خب. من میشنوم. بفرمایین_

.خاطره پا روی پا انداخت

اجرای امشبتون و تو کافه گوش کردم. عالی بود. درست مث ل چند ماه پیش. من نمیدونم کوروش چجوری تونسته از شما _ ...بگذره. همون روز بهش گفتم که شما خیلی با استعداد تر از اونید که

الان تصمیم گرفتین روی من سرمایه گذاری کنید؟_ .خاطره سکوت کرد. مرد رو به رویش آنقدر تلخ و تند بود که باید کلماتش را با دقت بیشتری انتخاب میکرد

!سرمایه گذاری واژه مناسبی نیست. من دوست دارم با هم کار کنیم. مطمئنم به نتایج خوبی میرسیم_

.آرمین دست هایش را در هم قلاب کرد و کمی به جلو خم شد

خانو م اعتما د عزیز. متشکرم. اما گذشت اون روزایی که شب و روز برای جلب کرد ن نظر برادرتون اهنگ نوشتم و _ .جون کندم و ایشون حتی جواب تماس های منو ندادن. هیچی تو زندگ ی من دیگه مثل گذشته نیست

..اما استعدادتون تو زد ن گیتار تغییری نکرده. اتفاقا بهتر هم شده. شما اجازه بدید تا_

!اگه حرفاتون تموم شد بفرمایید تا بنده به استراحتم برسم_

:خاطره یخ کرد. آرمین از جا بلند شد و با دست به در اشاره کرد

.خواهش میکنم_

.خاطره چند قدم جلو رفت

niceroman.ir

!آقای سعادت ، انقدر راحت دس ت رد به پیشنها د من نزنین. این فرصتی نیست که در اختیار همه قرار بگیره_

:آرمین قدمی جلو رفت و مقاب ل او ایستاد. فاصله ی بینشان تنها یک قدم بود. خیره در چشم های میشی رنگ او لب زد

هیچ استعدادی ، انقدر ناب و با ارزش نیست که یه خانو م تنها رو، نیمه شب تو اتا ق یه مر د مجرد بکشونه. توی من _ دنبا ل چی میگردین؟

:خاطره بدون اینکه چشم از نگا ه پرنفو ذ او بگیرد گفت

!کسی که واقعا باید باشین. نه چیزی که سعی دارین نشون بدین و نیستین_

.اخ م آرمین دوباره عمیق شد. خاطره خم شد و کارتش را روی میز گذاشت

.این کارت منه. پنج روزی به خاطر کنسرت ها اینجام. اگه نظرتون عوض شد باهام تماس بگیرین_

:آرمین همچنان در سکوت نگاهش میکرد. خاطره در را باز کرد و سرش را برگرداند

مطمئنم وقتی یکم فکر کنید ، متوجه میشید که این پیشنهاد قوی تر از اونیه که تو چند دقیقه بخواید ردش کنید. شبتون _ .بخیر

وقتی رفت و در را بست ، آرمین کلافه روی کاناپه نشست و به نقطه ای خیره شد. فرص ت طلایی تا کنار پایش آمده بود.

!آن هم با پاهای خودش

پست_نود_و_نه#

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

...هجده ماه بعد

niceroman.ir

از میا ن همهمه و شلوغی و صدای بلند خنده و لودگی های مهمانان ، به آشپزخانه پناه برد. پش ت می ز شش نفره نشست و

سرش را روی میز گذاشت. دیگر داشت حالش از این بریز و بپاش های هر روزه به هم میخورد. هنوز چند دقیقه بیشتر

نگذشته بود که دستی روی شانه اش نشست. سرش را برگرداند. بهنام لبخندی به رویش زد و گفت:

_انگار بدجور خستت کردیما!

با اخم از جا بلند شد و خودش را مشغول جمع کردن استکان های پراکنده ی روی کانتر کرد.

_نه اینطور نیست.

بهنام به دیوار تکیه زد:

_میخواین من جمع و جور کنم شما بری یکم استراحت کنی؟

با اخم زیرچشمی نگاهش کرد. از همان روز اولی که پای او به این خانه باز شده بود حس خوبی نداشت. حس میکرد تمام حرف هایش منظوردار است. خصوصا که سرو کله اش در دور و اطرا ف او همیشه وقتی پیدا میشد که پویا تا خرخره .میخورد و از اطرافش بی خبر میشد

_بهتر نیست شما تشریف ببرید پیش باق ی دوستان؟ من خودم کارها رو انجام میدم!

لحنش آنقدر کلافه و تند بود که بهنام ابرو بالا داد و با گفتن " اوکی" بیرون رفت.

عصبی دست هایش را تکیه گاه بدنش کرد و به پویا نگاه کرد که میا ن دختر و پسرهای جمع ، روی کاناپه ولو شده بود و

بی خیال و آسوده میخندید.

یکی از دخترها از جا برخاست و رو به جمع گفت:

niceroman.ir

با یه آهن گ دینامیک چطورین؟_

همه ی حاضرین موافقت کردند و برای ایده اش با خوشحالی دست زدند. آیه نگاهی به ساعتش کرد که از نیمه شب

:گذشته بود. از آشپزخانه بیرون آمد و رو به جمع گفت

عذر میخوام ولی دیگه خیلی دیر وقته. میشه بقیه ش و نگه دارید برای یه رو ز دیگه؟_ :همه معترض شدند و شیلا با ناراحتی گفت

پویا زنت خیلی ضد حاله بخدا. پایه هیچی نیست. حوصله ت تو خونه با این سر نمیره؟_ :پویا با پوزخند خماری گوشه ی لبش به آیه نگاه کرد. چند ضربه به روی پایش زد و لب زد

.بیا اینجا_

:آیه با اخم گفت

.پس با اجازه تون من میرم بخوابم. دیگه هر وقت صلاح دونستین تشریف ببرید_

گفت و بدو ن اینکه منتظر جواب آن ها بماند به سمت اتاقش رفت. دیگر از این وضعیت خسته شده بود. عیش های شبانه

ی پویا تمامی نداشت. هر شب به یک بهانه دو ر هم جمع میشدند و تا جایی که میتوانستند مست میکردند و میگفتند و

میخندیدند. شالش را از روی سرش برداشت و با حرص زی ر پتویش رفت. سرش داشت منفجر میشد. هنوز بوی زهرمار ی مشروب ها و دو د سیگار توی بینی اش بود. چشم هایش را محکم به هم فشار داد و سعی کرد به صدای قهقهه .ی بلند و زنانه ای که از هال می آید بی تفاوت باشد

نفهمید چقدر گذشته. تماس دستی را روی سرشانه هایش حس کرد و سریع چشم باز کرد. اتاق تاریک بود اما بوی نفس

.های پویا را به خوبی حس میکرد

niceroman.ir

!امشب بداخلاق شده بودی_

چشم هایش را بست. در این یک و نیم سالی که گذشته بود خیلی چیزها را فهمیده بود. تنها چیزی که در مقاب ل پیشروی

های او جوابگو بود بی تفاوتی و ندیده گرفتنش بود. پویا هر چه که بود ، اه ل زور نبود و گاهی خیلی زود کوتاه می آمد. اما انگار امشب از آن شب ها نبودکه پویا کوتاه بیاید. این را از بوسه های بی فاصله و تندی که پشت گردنش را نشانه گرفته بود فهمید. دس ت او را که روی بدنش حس کرد ، چشم هایش را مثل برق گرفته ها باز کرد. قبل از اینکه پویا کار

:را تمام کند خودش را عقب کشید و گفت

نمیبینی خوابیدم یا خودت و زدی به اون راه؟_ .همزمان به پویا نگاه کرد که با موهای به هم ریخته و چشم های سرخ نگاهش میکرد

!انگار زیادم خواب نبودی_

.کلافه چشم روی هم گذاشت

!همه ی شب داشتم شام میپختم و کار میکردم. میخوام استراحت کنم پویا_

.پویا چند ثانیه نگاهش کرد . پتو را کنار زد و چشم تو چش م او شد

اینم بهونه ی جدیدته؟_ .بهونه نیست. فقط منتظرم ببینم کی خسته میشی_

از تو؟_ ..از این همه مهمون نوازی! از این شب نشینی ها.
از این زهرماری که میخوری و هر شب باید با بوی گندش_

:هنوز حرفش تمام نشده بود که پویا او را به سمت خودش کشید. چشم هایش را به چشم های او دوخت و بی انعطاف گفت

niceroman.ir

از مهمونی بدت میاد. از مسافرت بدت میاد. از بیرون رفتن با من بدت میاد. از خرید کردن با من بدت میاد. از _ غذاهایی که من دوست دارم بدت میاد. دقیقا چی دوست داری آیه؟ :آیه بازویش را کنار کشید

ولم کن پویا. به سرت زده؟_ .پویا در یک لحظه مثل ببر زخمی شد

به سرم نزده. اتفاقا تازه دارم عاقل میشم. تازه دارم میفهمم حالم از این همه بهونه تراشیت داره بهم میخوره. حالم از اون _ .تیکه پارچه ای که جلو دوستام میندازی روی سرت و ادای مومنا رو در میاری بهم میخوره

:صدایش بالا رفت و دوباره او را به سمت خودش کشید

امشب حوصله ندارم.. امشب خواب دارم. امشب کسلم. امشب مریضم. امشب کوفتم. بهونه هات کی تموم میشه؟_ :از لای دندان هایش غرید

کی؟_ .س ر من داد نزن. برای چی داری نصف شبی این حرفا رو میزنی؟ گفتی خونه ی پدرت نرو. تنها بیرون نرو_

با دوستای قدیمیت قرار نذار.. وقتی دوستام میان اینجا بهشون خدمت کن

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

دیگه باید چیکار . کنم پویا؟ چرا دست از آزار داد ن من برنمیداری؟

من آزارت میدم؟_ :دس ت او را گرفت و همراه خودش کشید. او را مقابل آینه برد و گفت

نگاه کن . هم به خودت. هم به من. ببین کجامون شبیه زن و شوهراست؟_

niceroman.ir

به چهره ی بی رنگ و روی خودش نگاه کرد. خیلی وقت بود که دیگر خودش را نمیشناخت. خیلی وقت بود که آن آیه _ .ی قدیم نبود. حتی زندگی کردن را هم فراموش کرده بود

.پویا یکی از کشوها را بیرون کشید

به این لباسا نگاه کن. چند بار یکی از اینا رو تنت کردی؟ چند بار واقعا شک ل زن شدی؟ چند بار سعی کردی جوری _ باهام رفتار کنی که بعد از هر رابطه حالم از خودم به هم نخوره؟ .دستش را تکان داد

اون تخت و ببین پشت سرت. اون تخت لعنتی رو نگاه کن. حالم دیگه از اونجا هم بهم میخوره. حالم از تک تک دقیقه _ .هایی که روت و برمیگردونی تا نبینی داری با کی عشق بازی میکنی بهم میخوره

.او را برگرداند و صورتش را جلو برد

برو خدا رو شکر کن که اهل لاشی بازی نیستم. که مر غ همسایه برام غاز نیست. که وقتی گوشت تو خونمه دنبال _ چغندرای بیرون نمیفتم. اما فقط بگو تا کی میخوای ازم فرار کنی؟ تا کی میخوای مثل مرده تو این خونه زندگی کنی؟ :آیه با نفرت نگاهش کرد. قطره ای اشک از گوشه چشمش غلتید و با بغض گفت

..تا آخر عمرم. حتی اگه ده سال دیگه هم بگذره یادت باشه که شاید بتونی جسمم و تصاحب کنی. اما روحم_

با سوخت ن نصف صورتش حرفش نیمه کاره ماند. دستش را با بُهت روی صورتش گذاشت و به چشم های سر خ پویا نگاه

:کرد. پویا انگشت اشاره اش را بالا آورد

!هیچ وقت.. هیچ وقت سعی نکن این جمله رو تموم کنی. چون برات خیلی خیلی گرون تموم میشه_

آیه چند لحظه نگاهش کرد. از کنارش گذشت و از اتاق بیرون رفت. روی کاناپه ی سه نفره در خودش جمع شد و سی ل اشک از چشم هایش روانه شد. یک سال و نیم که سهل بود.. اگر صدها سال هم

niceroman.ir

میگذشت این عذاب تمام نمیشد. او محکوم بود به این اجبار! به این زندگّیّ جهنمی و به این مردی که حتی یک نقطه ی مشترک هم برای زندگی با او

!نداشت

پست_صد#

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

❄Medya❄ :

***

خسته و بی حال از آسانسور بیرون آمد و به طرف د ر واحدش رفت. گیتار را از روی دوشش پایین گذاشت و دنبال کلید

:هایش گشت. زیر لب غرغر کرد

..همیشه وقتی دنبالشم بازیش میگیره_

نهایتا در انتهایی ترین نقطه ی جیب پشت شلوارش پیدایش کرد. آن را داخل قفل چرخاند و داخل رفت. از دیدن فضای تاریک خانه جا خورد. عادت داشت همیشه برق راهرو را روشن بگذارد. پوفی کشید و کلافه میان تاریکی دنبال کلید

برق گشت. همین که دستش روی آن رفت و همه جا روشن شد ، با صدای فریاد چند نفر که یکصدا تولدش را تبریک گفتند از جا پرید و چشم هایش روی کیک بزرگی که درست روبه رویش بود و کاغذ رنگی های ترکیده ک ف خانه مات

:ماند. خاطره با خوشحالی جلو آمد و گفت

!تولدت مبارک_

niceroman.ir

هنوز موقعیتش را درک نکرده بود. هنوز قلبش داشت تند تند میزد و هنوز شوکه بود. پدرام بعد از خاطره جلو آمد و با

:او روبوسی کرد

.تولدت مبارک هنرمند. ایشالا خیلی زود موفقی ت اولین آلبومت و جشن بگیریم_

تشکر کرد و برای همه که تک تک تولدش را تبریک میگفتند با لبخندی تصنعی و خسته سر تکان داد. خاطره که با

:حرکا ت او حسابی توی ذوقش خورده بود دست هایش را به هم کوبید و گفت

چطوره اول شام و بخوریم؟_ :رو به آرمین که همانجا وسط سالن ایستاده بود افزود

!انقدر دیر کردی که همه از گرسنگی مردن_

:آرمین کلافه دستی میان موهایش کشید و گفت

.تو استودیو کار داشتم_

:علی از آن طرف افزود

! ز گهواره تا گور کار کن و مگو چیست کار_

:افشین محکم توی سرش زد

..خاک تو سرت. گند زدی تو ضرب المثل باز_

همه با صدا خندیدند و آرمین فقط به لبخند بی جانی بسنده کرد. دید ن این جمع آن هم در این رو ز سخ ت کاری و پر فشار ، آخرین چیزی بود که میخواست. با اشاره ی دست به خاطره به سمت اتاق رفت. خاطره از جمع عذر خواست و پشت

:سرش رفت. آرمین چند لحظه با خستگی چشم هایش را روی هم گذاشت و گفت

چه نیازی بود به این مسخره بازی؟_

niceroman.ir

خاطره ناراحت نگاهش کرد. از همان لحظه ی اول و از نگا ه او فهمیده بود که ایده اش زیاد هم خوب نبوده. چرا فکر

.میکرد این جمع او را س ر حال می آورد؟ انگار قرار نبود مرد رو به رویش با هیچ چیزی خوشحال شود

.خب فکر کردم یه ذره حال و هوات عوض بشه_

:آرمین نفسش را با صدا بیرون داد

میدونی که از جمع و مهمونی بدم میاد. برداشتی این مسخره ها رو آوردی اینجا که چی؟ وسط زندگ ی من لودگی کنن و _

برقصن؟

:با اخم افزود

اصلا تو کی کلید اینجا رو ازم گرفتی که من بیخبرم؟_ .خاطره با عصبانیت نگاهش کرد

..هیچ وقت هیچی راضیت نمیکنه آرمین. من.. من فکر کردم که_

خواهش میکنم خاطره. تو اخلا ق منو تو این یه سال و خورده ای خوب فهمیدی. میدونی چی دوست دارم و چی دوست _

.ندارم

.خاطره لب گزید و سعی کرد آرام باشد

.خیلی خب حالا.. چیزی نشده که. یه شمع فوت میکنی و یه ساعته میرن خونشون_

:از لای در نگاهی به سالن کرد و افزود

!توروخدا آبروم و نبر_

.آرمین سعی کرد آرام باشد. نفس عمیقی کشید و لای ابروهایش را فشرد

niceroman.ir

.خیلی خب. تو برو میخوام لباس عوض کنم_

:خاطره ترسید. میدانست وقتی نخواهد کاری را بکند هیچ چیزی مجبورش نمیکند. با استرس گفت

!بیای ها_

آرمین سر تکان داد و بعد از بیرون رفت ن او در را قفل کرد. امروز تولدش بود اما از صبح تا حالا سرش را به هزار

..جور کار گرم کرده بود تا فراموش کند. اما حالا و با این کا ر خاطره

.روی تخت نشست و سرش را میان دست هایش گرفت. کاش این ش ب مزخرف هر چه زودتر تمام میشد

تما م شب سعی کرد لبخن د مزخرف روی لب هایش را حفظ کند. وقتی به اصرا ر خاطره کیک را فوت کرد و برید ، وقتی

رو به دوربین های سلفی بچه ها لبخند میزد و وقتی آن ها حسابی کیفور شده بودند و با صدای بلند برایش ترانه میخواندند. این جمع را به لطف خاطره شناخته بود. اکی پ دلشاد و هنرمندی که قرار بود در اولین کنسرتش با آنها همراه

شود. میدانست که در کنا ر این لودگی ها ، تک تکشان در حیطه ی کاری شان بهترینند و جدی و مصمم تلاش میکنند. اما

با تمام این ها باز هم دوست نداشت رابطه ی صمیمی با هیچ کدام از آن ها داشته باشد. تنهایی را ترجیح میداد. تا به امروز به جز مسائل کاری آن ها را ندیده بود اما امشب خاطره با این به اصطلاح سوپرایز ، همه ی هنجارهایش را زیر .سوال برد

بعد از خداحافظی و رفت ن آن ها ، خودش را روی کاناپه رها کرد و چشم هایش را بست. آنقدر خسته و عصبی بود که میدانست کوچکترین بگو مگویش با خاطره تبدیل به بحث میشود. برای همین هم ترجیح داد چیزی نگوید تا در یک .فرص ت مناسب تر برای آخرین بار به او هشدار بدهد

niceroman.ir

دست های ظریف خاطره که روی شانه اش نشست ، چشم هایش را باز کرد. دیگر خبری از آن لبا س پوشیده نبود. پیراهن آبی رنگ کوتاهی تنش کرده بود که با چشم هایش هماهنگ ی زیبایی داشت. دستش را روی صور ت او گذاشت و

:آرام گفت

فکر میکردم یکم شلوغی حالت و بهتر کنه آرمین. اگه میدونستم دوست نداری از خدام بود که تولدت و دوتایی جشن _

بگیریم

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

.آرمین چشم هایش را روی هم گذاشت

!نه تکی ، نه دوتایی ، نه با جمع. دوست ندارم هیچ جوری تولدم و جشن بگیرم_

!خب حالا بد اخلاق نشو. ببین من هنوز کادوم و ندادما_

آرمین نگاهش کرد. چشم هایش از همان رو ز اول جادوی خاصی داشت. انگار دنیای دیگری بود که با تمام وجود او را

:فرا میخواند. خیره به نگاهش لب زد

!.خسته م خاطره_

خاطره بی توجه به او خم شد و از داخل کشوی میز بسته ی نقره ای رنگ را بیرون کشید. آن را مقابل آرمین گرفت و :گفت

!تولدت مبارک عشقم_

.آرمین به ناچار بسته را گرفت. آن را باز کرد و نگاهش روی ساعت طلایی رن گ مردانه خیره ماند

niceroman.ir

!نمیدونم دوست داری یا نه. اما هیچ وقت ندیدم ساعت دستت باشه. فکر کردم لیاقتت یه ساعت از این مارکه_

.آرمین نگاهی به مارک معروفش انداخت و ابرو بالا داد. چیزی روی دلش سنگینی کرد

..دستت درد نکنه. ولی چه نیازی بود به این همه خرج؟ یه چی ز کوچیکتر هم_

!چی ز کوچیک ما ل آدمای کوچیکه.. نه تو_

:دستش را دور بازوی او انداخت و افزود

!میدونی یا د چی افتادم؟ یا د اولین روزی که تو انزلی دیدمت. همون موقع میدونستم ما برای هم ساخته شدیم_

آرمین چشم روی هم فشرد. به بهانه ی برداشت ن شات از روی میز ، بازویش را از حصار دس ت او بیرون کشید. اما

:هنوز دستش به شیشه ی مشروب نرسیده بود که خاطره آن را گرفت و گفت

!فکرشم نکن آرمین_

.صد بار بهت گفتم در این مورد کاری به کارم نداشته باش خاطره_

نمیذارم آرمین. حالت خراب میشه. کدوم آد م عاقلی دونسته زهر میخوره؟_ :آرمین صورتش را نزدیک او برد

کی گفته من عاقلم؟_ :خاطره بی پروا به چشم هایش خیره شد. آهسته زمزمه کرد

.منم عاشق دیوونگی هاتم دیگه_

آرمین چند ثانیه بی حرف نگاهش کرد. نگاه های بی پروا و پر تمنای او تنها چیزی بود که حالش را خراب نمیکرد.

..خودش هم نمیدانست چرا دلش نمیخواست دس ت رد به سینه ی او بزند. از همان ابتدا

niceroman.ir

نمیری خونه؟_ :خاطره سرش را تکان داد. آرمین دستش را پشت کمر او گذاشت و به سمت خودش کشید. بی اختیار گفت

.چشات مث ل مخدره.. آدم و از همه چی دور میکنه. از خودش.. از زندگی.. از همه ی دنیا_

.خاطره لبخند زیبایش را تکرار کرد

عاشق این اخمتم که حتی تو قشنگ ترین لحظه هامون هم روی صورتته. چی داری که از بودن با تو سیر نمیشم آرمین؟_

آرمین فاصله ی کوتاه بینشان را تمام کرد و همانطور که زی پ پشت لبا س او را میکشید ، با دست دیگرش کلی د برق را

خاموش کرد. تاریکی ، تنها چیزی بود که این روابط را برایش قابل تحمل و لذت بخش میکرد. لذتی که تنها چند لحظه ی کوتاه طول میکشید و وقتی تمام میشد ، انگار دوباره تما م دنیا روی سرش خراب میشد. این ح س پوچی ، برایش بدترین

.ح س دنیا بود

دکمه های بلوزش را بست و از روی کاناپه بلند شد. بدو ن اینکه نیم نگاهی به خاطره کند به سمت اتاقش رفت. حوله اش :را برداشت و چرا غ حمام را روشن کرد. صدای خاطره را از پشت سرش شنید

چرا همیشه بعد از رابطه ازم فرار میکنی؟_ :سربرگرداند. خاطره میان اتاق ایستاده بود. بی حوصله گفت

چرا چرت میگی؟_

چرت نمیگم آرمین. باید کور باشم تا نبینم. همیشه وقتی همه چی تموم میشه جوری ازم فرار میکنی که انگار من زنت _ ..نیستم! انگار ما

:آرمین برزخی نگاهش کرد و گفت

زنم؟_ ..آرمین_

niceroman.ir

!حرفی که زدی رو تکرار کن_

:خاطره با کمی مکث گفت

..چه فرقی داره؟ مهم اینه که رابطه ی ما مشروعه. که ما به هم محرمیم. که_

که هر اسمی خواستی میتونی روی این رابطه بذاری؟_ :خاطره ماتش برد. ناراحت نالید

آرمین.؟_ .آرمین حوله اش را روی تخت کوبید و چند نفس عمیق کشید

همیشه بابت کسی که بیش از حد برای کار و حرفه ی من زحمت کشیده و همیشه پشتم بوده ازت ممنونم. اما رابطه ی _ما شکلی رو گرفته که تو خواستی. من برات توضیح دادم. گفتم آد م رواب ط چهارچوب دار و رسمی نیستم. گفتم ازم انتظار

!هیچی نداشته باش

:انگشتش را بالا آورد

گفتم کسی نیستم که بخوای بهش دل ببندی. تو چی گفتی؟ گفتی برات مهم نیست. گفتی فقط با هم باشیم. به خواس ت دو _ طرف و بدو ن ادعا.. غیر از اینه؟ :اشک در چشم های خاطره حلقه زد. آرام گفت

.ولی من دوستت دارم_

!من دوستت ندارم. خیلی واضح و بی تعارف_

:خاطره خشک شد. آرمین چشم از او گرفت و عصبی ادامه داد

!نه تو رو.. نه هیچ زن و دخت ر دیگه ای رو! چون آد م این بچه بازیا نیستم. چون اعتقادی به این مزخرفات ندارم_

:نگاهش کرد و با جدیت ادامه داد

niceroman.ir

!خواهش میکنم اینو اینجوری قبول کن. اگر نمیتونی بهم بگو قید همه چی رو بزنم و برم ر د کار خودم_

بدون اینکه منتظر جوا ب او بماند وارد حمام شد و در را پشت سرش بست. اشک از چشم خاطره سُر خورد و روی پایش :چکید. با خشم دست کشید زیر چشمش و زیر لب گفت

!بالاخره میفهمم از چی داری فرار میکنی و گذشتت چیه آرمی ن سعادت_

پست_صد_و_یک#

Qazl furush, [۱۱:۱۱ ۷۱,۱۱,۱۲]

❄Medya❄ :

***

هوا تاریک شده بود و می ز بی کم و کس ر شام ، به زیبایی چیده شده بود. اما هنوز امرو و نهی های ملوک خانم تمام نشده بود. آیه یک گوشه از سالن ، به بدو بدو کردن های خدمتکاران نگاه میکرد و به این می اندیشید که چطور از اینکه برای

یک مهمان ی کوچک این همه تدارک ببیند و استرس بکشد خسته نمیشود؟ هربار که قرار میشد او و پویا به این خانه بیایند

، همه ی غذاهای مورد علاقه ی پویا را روی میز جا میداد و تا جای ممکن هیچ چیز را از قلم نمی انداخت. نمیدانست چرا حسد و خودنمایی خاصی را در رفتارش میدید که اصلا صمیمانه به نظر نمیرسید. بی حوصله جلو رفت و دیس

.برنج را از دست مریم خانم گرفت

niceroman.ir

.بدینش به من_

..آخه خانوم شما_

:بی توجه به او دیس را گرفت و روی میز گذاشت. ملوک از پشت سر گفت

چرا پویا هنوز نرسیده؟_

مقید سکوت کرد. نمیدانست باید جوابش را چه بدهد. دوست نداشت او کوچکترین بویی از اختلافشان ببرد. کافی بود بفهمد که چند روز است جز سلام علیک حرفی با هم نمیزنند. آن وقت بود که نصیحت ها و تکه پرانی هایش شروع

.میشد. لب هایش را روی هم فشرد

!الانا میرسه_

:ملوک چشم ریز کرد

.خب چرا یه زنگ بهش نمیزنی؟ غذا سرد شد_

نگاه پرنفوذش را آنچنان به او دوخته بود که هیچ راه فراری نداشت. به ناچار وارد هال شد و موبایلش را از داخل کیفش

:بیرون آورد. ملوک افزود

.بگو اگه همین نزدیکی هاست ، از قنادی دسر موزی هم بخره. وقت نکردم درستش کنم_

آیه " چشمی" گفت و ناراضی شماره اش را گرفت. اما هنوز دستش روی دکمه ی تماس نرفته بود که زنگ خانه به صدا

:در آمد. ملوک با خوشحالی گفت

!اومد_

niceroman.ir

و او خوشحال تر از اینکه مجبور به تماس گرفتن نشد ، گوشی را مجددا داخل کیفش گذاشت و نفس راحتی کشید. صدایسلام علیک گرم آن ها را میشنید. پدرشوهرش هم آمده بود. به رسم ادب جلو رفت و سلام داد. نادر جلو آمد و پیشانی اش

.را بوسید

.سلام به روی ماهت دخترم_

لبخند گرمی به رویش زد. شاید حضو ر این مرد در زندگی اش ، تنها ح س خوب بود. وقتی اینجوری صمیمانه دخترم .صدایش میزد ، یک چیزی ته دلش هم آب میشد و هم مثل سوزن قلبش را سیخ میزد

نگاهش به پویا افتاد. دست گل بزرگی دستش بود. زیر لب سلام داد. خیال کرد دسته گل متعلق به ملوک خانم است اما

:وقتی پویا آن را مقابلش گرفت و گونه اش را بوسید غافلگیر شد

!خوشگل شدی امشب_

لبخند زورکی زد و تشکر کرد. نمیدانست واقعا خوشگل شده یا نه. حقیقتا برایش اهمیتی هم نداشت. فقط برای فرار از !تحقیرها و متلک های همیشگ ی ملوک خانم کمی به خودش رسیده بود. همین

همگی با هم وارد هال شدند. پویا دست آیه را کنار خودش نگه داشت و منتظر رفتن آن ها شد. دستش را جلو برد و

:موهای حالت گرفته ی او را پشت گوشش داد. با حظی وافر نگاهش کرد

آشتی؟_ :آیه بدون اینکه نگاهش کند آرام گفت

.قهر نبودم_

:پویا لبخند زد

niceroman.ir

برای همین سه روز روی کاناپه خوابیدی و باهام حرف نزدی؟_ .آیه سکوت کرد. لبخند پویا عمق گرفت و بوسه اش اینبار لب های دخترک را نشانه گرفت

.واسه همین دوست دارم تند تند بیایم اینجا. خوشم میاد وقتی اینجوری به خودت میرسی_

:از پشت کم ر او را گرفت و سفت بغلش کرد

!..خیلی خوشگل میشی_

:ملوک از پذیرایی صدایشان کرد

!شام سرد شد_

و این شاید برای آیه خوشایند ترین اتفاق این دقایق بود. پویا دستش را گرفت و همانطور که او را با خودش همراه میکرد

:رو به آن ها گفت

از زنم سیر نمیشم. چیکار کنم؟_ :آقا نادر با صدا خندید

!خوشم میاد مثل خودم زن ذلیلی_

ملوک چشم غره ای به او رفت و با دست اشاره داد بنشینند. آیه نگاهی به غذاها انداخت. یک لحظه فکرش تا خانه وسفره های گرم و صمیمی خانم جون رفت و ته دلش حسرت خورد. چقدر دلش برای او و خوش خدمتی هایش تنگ شده

:بود. با صدای پویا از فکر بیرون آمد

اول سوپ یا سالاد؟_ :بی تفاوت و آرام گفت

.فرقی نداره_

niceroman.ir

پویا ظرف سالاد را مقابلش کشید و اشاره کرد شروع کند . باز هم مثل همیشه بی اشتها بود و دلش میخواست هرچه زودتر از این می ز پر از غذا بگریزد. ملوک خانم که مدام چشمش به بشقا ب او بود ، وقتی بازی کردنش را با غذایش دید

:اخمی کرد و گفت

غذای درست و حسابی که نمیخوری. هیچ ورزش و باشگاهی هم نمیری. با این حساب و کتاب و بنیه ی ضعیف باید _ !آرزوی نوه رو به گور ببریم

:لقمه توی گلوی آیه پرید و با شدت سرفه کرد. پویا پشتش را مالید و ملوک رو به شوهرش گفت

دروغ میگم آقا نادر؟_ :نادر نگاهی به او کرد و گفت

.والا چی بگم. به ما باشه که همین امروز میخوایم. ولی باید دید خودشون چی صلاح میدونن_

:پویا با لبخند به آیه نگاه کرد

.عجله نکنین مادر.. به وقتش ایشالا_

:ملوک رو ترش کرد

.بیا ، اینا اگه صلاح میدونستن که بعد از نزدیک دو سال تازه نمیومدن بگن به وقتش! مردم هزار جور حرف در میارن_

:با شک به آیه نگاه کرد و ادامه داد

!فکر میکنن خدایی نکرده اجاق عروسمون کوره_

آیه چند لحظه به او نگاه کرد و سریع با خجالت سرش را پایین انداخت. میدانست اشاره ی

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

او به

niceroman.ir

چیست. چند هفته بعد از ازدواجش بخاطر همان حس تهوع و مشکلاتی که پیدا کرده بود به دکتر رفت. لحظه ی آخر

ملوک هم با او همراه شد و شنید که دکتر گفت بخاطر بی میلی در رابطه ی جنسی دچا ر مشکل شده و از مشکلی که قبل از ازدواج در قائدگی هایش داشت صحبت کرد. آن لحظات دلش میخواست زمین باز شود و او را ببلعد. خصوصا وقتی

!دکتر پیشنهاد داده بود زمان معاشقه شان طولانی شود و حتما قبل از رابطه احساساتش تحریک شود

از همان موقع متلک های ملوک شروع شده بود و با هر بچه ای که در آشنا و دوست به دنیا می آمد بیشتر شدت .میگرفت

خوبی تو؟_ .سرش را به سمت پویا برگرداند که نگران نگاهش میکرد.
آرام سر تکان داد

پس چرا رنگت پریده؟_ .چیزی نیست_

:از پشت میز بلند شد و از جمع عذرخواهی کرد. بعد از رفت ن او پویا گفت

مامان مگه نگفتم دیگه جلوی آیه حرفی از بچه و حاملگی نزنین؟_ !تا کی مادر؟ اگه عیب و ایرادی داره زودتر اقدام کنه. والا هم سن و سال خودش داره بالا میره هم ما_

:پویا کلافه چرخی به چشم هایش داد

بچه بیاریم که چی بشه؟ صبح تا شب ور ور کنه و همه ی وقت آیه رو پر کنه؟ یا زرت و زرت همه جای خونه جیش _ کنه و زندگیمون و به کثافت بکشه؟ :اخمی کرد و همانطور که برای بار دوم بشقابش را پر از غذا میکرد گفت

تو برنامه های من جایی برای بچه نیست. خداروشکر از زندگیمون راضی ایم. شما لطفا دیگه دخالتی در این مورد _ !نکنید

niceroman.ir

ملوک با حرص گردنکی زد و دیگر چیزی نگفت . در را ه برگشت به خانه ، آیه ساکت تر و گرفته تر از همیشه بود. پویا

:زیرچشمی نگاهش کرد و گفت

به چی فکر میکنی؟_ .آیه شانه بالا انداخت

..هیچی_

..میگم مامان زیادم بیراه نمیگه ها .. اگه یه بچه بیاد_

.با نگا ه تند آیه دست هایش را به حالت تسلیم بالا برد

!شوخی بود_

.آیه دوباره سرش را به شیشه چسباند

!شوخ ی بدی بود_

..قبول دارم. اما اینم میدونم که از بچه ها بدت نمیاد. من دلایل خاص خودمو دارم_

:کمی مکث کرد و افزود

تو چرا نمیخوای؟_

آیه چشم هایش را روی هم فشرد. چه جوابی باید میداد؟ میگفت که در این زندگی پوچ و بدو ن عشق فقط حضو ر یک بچه

:ی بی گناه را کم داشتند؟ آهی کشید و گفت

کی گفته از بچه ها خوشم میاد؟_ .نمیدونم. اینجوری حس کردم_

.حست اشتباه بود_

:پویا ابرو بالا داد و دیگر چیزی نپرسید. آیه کمی سکوت کرد و گفت

niceroman.ir

.فردا میخوام برم خونه ی خانوم جونم_

.فردا خانوم جون و دعوت میکنیم بیاد خونمون_

:آیه با چشم های ریز شده نگاهش کرد

چرا من نرم؟ دلیلش چیه؟ با پدرم حرفت شده؟_ .پویا بلند خندید

.با پدرت؟ همین امروز شرکت کنارم بود_

پس چرا نمیذاری برم خونشون؟_ .چهره ی پویا جدی شد و با دست روی فرمان ضرب گرفت

خیلی وقته دعوتشون نکردیم. اگه خواستی عمه ت اینارم دعوت میکنیم. هوم؟_

آیه چند لحظه چشم بست. دلش نمیخواست بیشتر از این با او بحث کند چون بی فایده بود. مرغش یک پا داشت. بی

:حوصله گفت

.پس لطفا یه فردا رو زودتر بیا خونه_

:پویا دستش را به سمت گونه اش برد و نوازشش کرد

!حتما_

آیه با لمس گونه اش ناگهان یا د چند شب پیش افتاد. بی اختیار خودش را عقب کشید و اخم کرد. انگار پویا هم دقیقا به

:همان چیز فکر میکرد که آهی کشید و خیره به رو به رو گفت

..بابت کاری که اون شب کردم_

میشه دربارش حرف نزنیم؟_ ..نه نمیشه. ببخش که زدم توی صورتت. ولی تو_

niceroman.ir

.من چیزی که تو فکر میکنی رو نمیخواستم بگم. انقدر پست نیستم که تو خونه ی تو بخوام به چیز دیگه ای فکر کنم_

چیز دیگه یا ک س دیگه ای؟_

انقدر این مسئله رو کنکاش نکن. جز آزار داد ن من چی عایدت میشه؟_ :پویا نفس عمیقی کشید و جدی گفت

.دوست ندارم بهش فکر کنی_

:آیه نگاهش کرد و مثل خودش جدی جواب داد

.بهش فکر نمیکنم . کسی که بهش فکر میکرد چند سال پیش مُرد.. من خیلی وقته که به هیچی فکر نمیکنم_

پویا برگشت و چند ثانیه بی حرف نگاهش کرد. ناگهان لبخند راضی و خرسندی روی لب هایش نشست و همانطور که

:دستش را نوازگشونه پشت دس ت او میکشید گفت

!تو فقط به من فکر کن_

.و برایش چشمکی زد

پست_صد_و_دو#

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

❄Medya❄ :

***

niceroman.ir

بعد از مدت ها دوباره لبخند به لبش آمده بود. هیچ وقت فکرش را نمیکرد روزی برای قرار گرفتن در محفلی که همیشه

از آن میگریخت تا این حد دلتنگ باشد. دیگر نه شوخی های سینا بی مزه بود ، نه حرف های عمه شهنازش را به دل

میگرفت ، و نه نگاهش به ساعت بود تا مهمانی تمام شود و به اتاقش بگریزد. دلش میخواست تا میتوانست کنارشان

مینشست و میگفت و میخندید. چند مدل از غذاهایی که میدانست ستاره و عمه اش و خانم جون دوست دارند پخته بود و با

وجود اصرارهای پویا ، مبنی بر تهیه ی غذا از بیرون ، حاضر نشده بود حتی شیرینی و دسر را هم از بیرون تهیه کند. همه چیز را خودش پخته بود. در آشپزخانه ی خودش و به اختیار خودش! خدا را شکر کرد که پویا کار داشت و حی ن .کار به پر و پایش نپیچید. تما م روز کار کردن و غذا پختن برای خانواده اش لذت بخش و دلچسب بود

همانطور که با سلیقه ، دستمال های سه گوش را کنا ر بشقاب ها میگذاشت ، ناگهان یاد خانم جون افتاد و دست از کار

:کشید. به سمتش برگشت که یک گوشه روی مبل ، به سختی نشسته بود و نگاهش میکرد. با مهربانی گفت

.اصلا یادم نبود خانم جون که سفره رو پایین بچینم_

:خانم جون که همیشه نشستن پشت میز نهارخوری و روی مبل برایش سخت بود ، سریع گفت

.نه مادر. راحت باشین شما. یه سفره ی کوچیک بیاری من همینجا میشینم. جای شما رو هم تنگ نمیکنم_

.این چه حرفیه خانم جون؟ الان درستش میکنم_

niceroman.ir

ستاره با ظرف سالاد جلو آمد و سقلمه ای به پهلویش زد:

چیکار داری خب؟ بذار خانم جون هرجا راحته بشینه_.

سرش را نزدیک گوش او برد:

جو ن آیه هرجوری فکر میکنم نمیتونم شوهر اتو کشیدت و چهارزانو دو ر سفره تجسم کنم_.

آیه خنده اش را خورد و ستاره افزود:

فکر کنم تو خونه هم با کت و شلوار میگرده نه؟_

آیه سرش را کج کرد و نگاهی به پویا انداخت. پا روی پا انداخته بود و با ژست چیزی را برای سینا تعریف میکرد. سینا

هم چنان با دقت به او خیره بود که انگار به جز او ک س دیگری را در این جمع نمیدید.

نگاه سینا رو توروخدا. مثل دهاتی ها زل زده به پویا با دهن باز. انقدر بدم میاد از این اداهاش!_

آیه سر تکان داد:

چیکارشون داری.. بذار تو حال خودشون باشن!_

و دوباره به آشپزخانه برگشت. ستاره تنگ های حاوی دوغ و نوشابه را از داخل یخچال بیرون آورد و کمی مکث کرد. با

دو دلی گفت:

تو خوبی آیه؟ زندگیت خوبه؟_ .آیه برگشت و نگاهش کرد

چرا باید بد باشم؟_ ...نمیدونم.. فکر کردم شاید بخاط ر آر_

لطفا دیگه در این مورد صحبت نکن ستاره جان!_

ستاره نفس عمیقی کشید و دیگر چیزی نگفت. آیه حتی با شنیدن حرف اول اسمش هم پریشان شده بود. آنقدر که وقتی

niceroman.ir

همه را برای شام فرا خواند و نشست ، پویا به وضوح متوجه حال دگرگونش شد. سرش را نزدیک گوشش برد و گفت:

چته تو؟_

سری تکان داد و کمی غذا در بشقابش کشید. عمه شهنازش هم برای تنها نماند ن خانم جون کنا ر او دو ر سفره ی کوچک

نشسته بود. آیه لیوان آبش را برداشت و رو به جمع گفت:

من برم پیش خانوم جون بشینم._

با فشار دست پویا دوباره سر جایش برگشت. سرش را کج کرد و نگاهش کرد. پویا لبخند زد اما چشم هایش جدی بود.

میدونی که کنارم نباشی از گلوم پایین نمیره._

آیه گستاخانه نگاهش کرد و دوباره سعی کرد بلند شود. آرام و طوری که او بشنود گفت:

آبروریزی نکن پویا_!

پویا با صدایی نسبتا بلند گفت:

آبرو ریزی چیه مگه غریبه اینجاست؟_ :سپس رو کرد به سمت خانم جون که غصه دار نگاهشان میکرد و گفت

من میگم جای زن پیش شوهرشه. میگم کنارم نباشه غذا کوفتم میشه. بد میگم خانم جون؟_ :خانم جون سرش را پایین انداخت و آرام گفت

نه پسرم_!

آیه از جا بلند شد و رو به خانم جون گفت:

حرفای پویا درسته.. اما یه شب هزار شب نمیشه مگه نه؟_

niceroman.ir

قبل از آنکه پویا بتواند چیزی بگوید بشقابش را برداشت و کنار خانم جون نشست. دلش داشت برای لحظه ای نشستن کنا ر

:او بال بال میزد. خانم جون قاشقی از غذایش خورد و آرام گفت

!کار خوبی نکردی مادر_

:آیه چشم هایش را باز و بسته کرد و نگاهی به پویا انداخت که با اخم نگاهش میکرد. زیر لب به خانم جون گفت

.شما مهمون منی خانوم جون. اینجا خونه منم هست_

خانم جون بی حرف نگاهش کرد و دیگر چیزی نگفت. آمدن به این خانه غصه دار ترش کرده بود. انگار که میدان جنگی بود که ماهرانه تبدیل به خانه شده بود. تمام حرف هایشان به هم منظوردار و چند پهلو بود. یعنی در تمام این مدت

:اینگونه زندگی کرده بودند؟ چند لقمه با زور خورد و عقب کشید. دستش را روی شانه ی آیه گذاشت و با محبت گفت

.قربون دخترم برم که کدبانوئه. مرسی عزیزم. عالی بود_

!شما که چیزی نخوردین خانم جون_

.چرا خوردم. شبه.. با این سن و سال همینم نباید میخوردم_

:آیه کمی مکث کرد و همانطور که به بشقاب ها خیره بود گفت

!کاش بابا هم میومد. من با همه ی این اتفاق ها کینه ای ازش ندارم. اما اون حتی تا د م در خونه ی من هم نیومده_

خانم جون آه کشید. این روزها هاشم

آنقدر پریشان و آنقدر درگیر بود که حتی ب

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

!ه خانه ی خودش هم سر نمیزد. نمیدانست چرا اما حس میکرد این پریشانیها با همه ی گرفتاری هایش فرق داشت

.دوست داشت بیاد. اما گرفتاره مادر..منم زیاد نمیبینمش_

:آیه با خودش کمی جنگید تا چیزی نگوید اما نتوانست. آرام گفت

..هنوزم همون کارا رو.. یعنی کارش هنوز_

.لب هایش را روی هم فشرد. خانم جون آهی کشید

خطای پد ر تو خطای یک سال و دو سال نیست که ازش دست بکشه مادر. از وقتی مادر خدا بیامرزت فوت شده داره با _ .اینکار صبحش و شب میکنه. میدونم که هیچ وقت هم دست ازش نمیکشه

.کمی سکوت کرد و به نقطه ای خیره شد

این همه سال نذاشتم حتی یه قرون هم از پولش سر سفرمون بذاره. خدا رو شکر که حقو ق بیمه بازنشستگی بود تا _ .محتاج پول حرومش نباشم. برای رخت و لباس خودم و تو و نو ن سفره مون کافی بود

آیه به فکر فرو رفت. همیشه فکر میکرد چون خانم جون با پدرش قهر است از او پول نمیگیرد. خودش هم که هیچ وقت

از پدرش طلب پول نمیکرد. خیال میکرد پدرش برای مخارج خانه خودش پول کنا ر خانم جون میگذارد. پس این همه سال با حقو ق اندک و ناچی ز او زندگی میکردند؟ انقدر قانع بود که هیچ وقت از خودش نپرسید چرا با وجود این همه

.ثروت سه م او و خانم جون همیشه کم و اندک است

niceroman.ir

:خانم جون دست پشتش کشید

.پاشو میز و جمع کن دختر قشنگم زیاد تو فکر نرو. احترام شوهرتم پهلوی ما نگه دار تا ازمون کینه به دل نگیره_

:آیه زیر لب چشمی گفت و از جا بلند شد. پویا همزمان از پشت میز برخاست و با نگاه خیره به او گفت

!مرسی_

با لبخندی ساختگی برایش سر تکان داد و مشغول جمع کردن میز شد. ستاره هم به کمکش آمد و ظرف ها را یکی یکی

:داخل ماشین ظرفشویی چید. نگاهی به پشت سرش انداخت و آرام گفت

!شوهرت هم کم جذبه نداره ها_

:آیه یاد آبروریزی او افتاد و با حرص گفت

.جذبه نداره. زورگو و مستبده. فکر میکنه هر جوری میگه باید اونجوری باشم_

ستاره لحظه ای نگاهش کرد. انگار آیه هم متوجه گافی که داد شد که سریع سر برگرداند و مشغول جا به جا کردن وسایل

:شد. ستاره از پشت سرش گفت

!پس درست احساس کرده بودم که اونقدرها هم خوشبخت نیستی_

.اختلاف تو هر خونه ای هست ستاره. بزرگش نکن_

اختلاف آره. اما تنفر نه. تو خودت و نمیبینی. وقتی داری ازش حرف میزنی رنگ چشات کدر میشه. انگار داری در _ مورد هر آدمی حرف میزنی جز شوهرت. ولی چرا؟ :آیه به سمتش برگشت و مستقیم نگاهش کرد

niceroman.ir

دنبا ل چی میگردی ستاره؟_ .چشم های ستاره غمگین شد

دنبال آیه ی خودم. که با همه ی مظلومیتش چشاش یه برق خاصی داشت. آیه من نمیدونم اون روز تو ماشین بینتون چی _گذشت یا چرا تصمیم گرفتی که با پویا ازدواج کنی. اما اینو میدونم که داری از بین میری. تو آینه به خودت نگاه کردی؟

..تو باید بری پیش مشاور. باید

!خواهش میکنم ستاره. منو از اینکه دعوتت کردم پشیمون نکن_

برای همین رفت و آمد نمیکنی نه؟_ :سرش را با تاسف تکان داد

باید کور بود تا ندید که زندگی که برا خودتون ساختین چقدر مصنوعی و ساختگیه. آیه تو این خونه عشق نیست. اون _ ..وقت تو انتظار داری که پویا

از من غیبت میکنید؟_

:هر دو به سمت پویا برگشتند. پویا نگاهی به آن ها انداخت و اخمی ساختگی کرد

.حس کردم اسم منو صدا کردین_

:ستاره سریع لبخند زد و گفت

!آره. داشتم به آیه میگفتم آقا پویا و سینا چه خوب جور شدن با هم_

.پویا لیوانی از روی کابینت برداشت و برای خودش آب ریخت

.جور که نه.. اما گو ش شنوای خوبیه_

.لبخند ستاره جمع شد

:آیه سریع گفت

.اینجاها به هم ریخته پویا جان. کاش میگفتی من برات آب میاوردم_

:پویا مستقیم نگاهش کرد

niceroman.ir

..هنوز پاهام سالمه_

:با کمی مکث لبخند زد

.تو به اندازه کافی خسته شدی خانومم_

حرف های دو پهلویش مثل سیخ در قلب آیه فرو میرفت. ستاره که حسابی توی ذوقش خورده بود ببخشیدی گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. زی ر گوش سینا چیزی گفت و در کمتر از نیم ساعت همه برای رفتن به پا خواستند. آیه با ناراحتی

:گفت

.کجا میرین به این زودی؟ چای دم کردم_

:شهناز گفت

.مرسی دخترم. به حد کافی زحمت کشیدی. آقا پویا هم خسته ست انگار زودتر استراحت کنه_

آیه به پویا نگاه کرد تا شاید به رسم ادب چیزی بگوید اما پویا لبخند مسخره و کمرنگی زد. آیه ناامید سمت خانم جون

.برگشت

.پس حداقل شما بمون خانم جون. خودم برات آژانس میگیرم_

.خانم جون صورتش را بوسید

!داروهای قلبم و نیاوردم مادر. زودتر برم بهتره شما هم خسته شدید حسابی_

دیگر اصرار نکرد و بی میل آن ها را تا د م آسانسور همراهی کرد. وقتی در را بست و برگشت ، پویا روی مبل رو به

:روی تلوزیون لمیده بود. با حرص نگاهش کرد که پویا گفت

گفتی چاییت تازه دمه؟_ .عصبانی جلو رفت و مقابل تلوزیون ایستاد

niceroman.ir

این چه رفتاری بود؟_

کدوم رفتار؟_ !خودت خوب میدونی پویا_

:پویا ابرو بالا داد

.آهان.. رفتا رت با من س ر می ز شام و میگی! به نظر منم خیلی زشت بود_

.دارم باهات جدی حرف میزنم پویا_

.پویا چشم روی هم گذاشت

!دارم برنامه میبینم آیه_

آیه دکمه ی تلوزیون را زد و مقابل

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

.ش ایستاد

چطور به خودت جرات میدی اینجوری رفتار کنی؟ چرا منو پیش اونا کوچیک میکنی؟ چرا یه ذره احترام نگه نمیداری _

پویا؟ :پویا چشم ریز کرد

احترام کیو؟ مادربزرگت که دائم چشمش مثل تلسکوپ رو حرکات مائه تا مو رو از ماست بکشه بیرون؟ یا عمه ی _

حسودت که فقط نگاهش به در و دیوار و پرده ها بود و با شوهرش پچ پچ میکرد؟ احترا م داما د وراج و بیسوادشو نگه دارم؟ :از جا برخاست و مقابل آیه ایستاد

niceroman.ir

یا نکنه احترام دخترعمه ت که مدام زیر گوشت میخوند و پُرت میکرد و آمار میداد؟_ ..اونا خانواده ی منن. حق نداری_

!حق دارم.. اینجا خونه ی منه. تو هم ز ن منی. من این حق و دارم که تو خونه ی خودم هر جوری خواستم رفتار کنم_

:انگشتش را برای آیه بالا برد

فکر نکن نشنیدم اون دختره داشت چی زیر گو شت ور ور میکرد. اشتباه کردم که گفتم دعوتش کنی. اون هنوز دنبال _ !سوژه و بازی های خطرناکه

:آیه سر تکان داد

.برات متاسفم پویا_

برای خودت متاسف باش. حالا فهمیدی چرا دوست ندارم بری جایی؟ چی شد؟ خوب بهت آمار دادن؟_ !داری تهمت میزنی. حواست به حرف زدنات باشه_

:پویا شانه هایش را سفت گرفت و با حرص گفت

خوب گوشات و باز کن آیه خانوم. فکر نکن چهار پنج تا چک ازم گرفتی پاره کردی و همه چی تموم شد. اگه یه روزی _ ..بفهمم که داری منو دور میزنی و غلطای اضافی میکنی اون وقت

ولم کن پویا. دست از سرم بردار. تو خودت خوب میدونی من نه اه ل این چیزام ، نه انقدر بدبخت و بی غرورم که _ .بخوام بعد از این همه اتفاق گذشته م و از کسی گدایی کنم

:سرش را تکان داد و صدایش را بالا برد

من دیگه آیه ی قدیم نیستم که بزنی توی سرش و صداش در نیاد. من به حد کافی تاوان دادم. به حد کافی کشیدم. بهت _اجازه نمیدم با خانواده م اینجوری رفتار کنی. اگه جلوی خانواده ی تو ساکتم و چیزی نمیگم از احترامیه که بهم یاد دادن.

niceroman.ir

از تربیتمه. اما اینجا خونه ی منه. حق نداری تو خونه ی خودم بهم زور بگی پویا. فهمیدی؟ :پویا ابرو بالا داد

!زبونت دراز شد_

.از این درازتر هم میشه. اصلا نگران نباش_

گفت و بدون اینکه منتظر او بماند داخل اتاق رفت و در را پشت سرش کوبید. حالش دیگر از رفتارهای او بهم میخورد.

چرا نمیتوانست او را بشناسد؟ چرا یک روز خوب بود و یک روز بد؟ چرا تا این حد مرموز و عجیب بود؟ نمیدانست... تنها چیزی که میدانست این بود که هنوز با گذش ت این همه مدت در کنا ر او ، مثل همان روز اولی که او را در خانه شان

.دیده بود ، حس خوبی نسبت به او نداشت

#پست_صد_و_چهار

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۰]

❄Medya❄ :

***

هدفون را از گوشش بیرون آورد و برای پدرام سر تکان داد. پدرام با علامت شصت اشاره کرد همه چیز عالی ست. از

:روی صندلی پایه دار بلند شد و گیتارش را گوشه ی اتاق شیشه ای گذاشت. همین که بیرون رفت ، پدرام با هیجان گفت

niceroman.ir

.بیا گوش کن. این یکی دیگه واقعا همونی در اومد که میخواستیم_

هدفون را روی گوشش گذاشت و ترَک ضبط شده را پلی کرد. همراه با آهنگ چشم بست کم کم هاله ی کمرنگی از لبخند

.رضایت روی لب هایش نشست. پدرام دست روی شانه اش گذاشت

.بالاخره اوکی شد_

.هدفون را به او داد و نفس راحتی کشید

.همونی شد که میخواستم_

خب.. اینم از آهنگ آخر آلبوم. چطوره امشب یه خسته نباشید جانانه ی دورهمی براش بگیریم؟_
.آرمین به سمت قهوه ساز رفت و برای خودش قهوه ای ریخت

!فکر خوبی نیست. خسته م_

:پدرام کنارش رفت و اصرار کرد

ضد حال نزن دیگه آرمین. سرویس شدیم بخدا. تازه یک ماه دیگه هم اولین کنسرته باید از فردا تمرینای گروهی رو _ .شروع کنیم

:آرمین لبی به قهوه اش زد و خیره به رو به رو گفت

چقدر طول میکشه آلبوم بیاد بیرون؟_ .پدرام لب بالا کشید

اگه بچه ها درست همکاری کنن خیلی زیادش دو هفته در نظر بگیر. چطور مگه؟_ .آرمین سر تکان داد

..هیچی_

:پدرام کمی سکوت کرد و محتاط گفت

niceroman.ir

آرمین؟ چرا نمیخوای تهران کار کنی؟ میدونی که امکانات و استودیو های ضبط اونجا با مال اینجا قابل قیاس نیس. _ !اصلا همین کوروش.. یکی از بهترین سیستم ها و کادرو داره. کارات خیلی زودتر و بهتر پیش میره

آرمین به فکر فرو رفت. هنوز هم برایش سوال بود که چرا هاشم چک ها را اجرا نگذاشته و کارش را تمام نکرده. از قصد حتی یکی از چک ها را هم وصول نکرده بود . دیگر برایش مهم نبود چه اتفاقی می افتد. اما عجیب بود که این همه

:مدت کوچکترین خبری از هاشم و تهدیدهایش نشده بود. بی حوصله گفت

.اگه تهران جای موندن بود که از اولش نمی اومدم انزلی_

:کمی دیگر از قهوه اش خورد و ادامه داد

.اونجا دیگه جای من نیست _

.فضولی نباشه ها.. ولی میشه بدونم چرا؟ راستش نه تنها برا من. برای همه سوال شده_

:آرمین برگشت و مستقیم نگاهش کرد. پدرام هول کرده گفت

حالا نگفتی هم فدای سرت. بالاخره هر کسی برا خودش و زندگیش یه سری ایده آل هایی داره دیگه. نه؟_ .آرمین دست روی شانه ی او گذاشت و از جا بلند شد

.امروز خیلی خسته شدی. برو استراحت کن_

:به سمت اتاقک کوچک کارش رفت. لحظه ی آخر برگشت و رو به او که هنوز همانجا نشسته بود گفت

!به خاطره هم بگو هر چی میخواد بدونه خودش ازم بپرسه_

دید که رنگ از روی پدرام پرید. اما اهمیت نداد و داخل اتاقش رفت. روی مبل چرمی دراز کشید و چند دقیقه به سقف خیره شد. خیلی زود صدای بسته شد ن د ر استودیو آمد. نیم خیز شد و سیگاری آتش زد. کام غلیظ و عمیقی از سیگار کشید و همراه با دودش ، آهش را هم بیرون فرستاد.

niceroman.ir

نمیتوانست به خودش دروغ بگوید. فرارش از تهران به خاطر چک ها نبود. که اگر بود با پیش پرداختی که از خاطره گرفت میتوانست آن ها را پاس کند. دلیل فرارش دلش بود. دلی که با وجود این همه مدت هنوز هم وقتی اس م او را میشنید بی رحمانه میلرزید. از این حس هم میترسید و هم بیزار بود. چشم هایش را چند لحظه بست. از جیب شلوارش کاغذی بیرون کشید. همین که تای کاغذ را باز کرد ،عک س آیه روی زمین افتاد. از همان فاصله نگاهش کرد. ماه ها بود که چشمش به این عکس نیفتاده بود و حالا با کنجکاوی خاطره ، این زخ م .عفونی سرباز کرده بود

عکس را گرفت و تا مقابل چشم هایش بالا آورد. با نفرت زل زد به نگا ه آیه و کام دیگری از سیگار گرفت. نمیتوانست

عکسش را ببیند و هر لحظه او را به عنوان همسر مرد دیگری تصور نکند. نمیتوانست لباسی که برای او خریده بود و

ماه ها با ذوق قایمش کرده بود را لمس کند و لم س ت ن او را توسط مرد دیگری تصور نکند. دید ن این آخرین نشانه هایی که از او باقی مانده بود ، هم درد آورد بود و هم یادآو ر عذابی که دوست نداشت هرگز فراموش کند. عکس را داخل .مشتش فشرد و اینبار به کاغذ خیره شد

چقدر این ملودی را دوست داشت. چقدر برای نوشت ن نت هایش زحمت کشیده بود و چقدر برایش خاص بود. باورش نمیشد که عاقب ت این آهنگ ، این شعر بوده باشد. شعری که سطر به سطرش را با درد نوشت و برای تک تک کلماتش

.اشک ریخت و هزاران بار مرد

.چشم هایش را لحظه ای بست و سیگارش را به عادت این روزهایش روی میز خاموش کرد

یک چیز داشت توی ذهنش وول وول میخورد و به شدت قلقلکش میداد. از جا بلند شد و بیرون رفت. اتاق خالی را از .بیرون نگاه کرد. گیتارش گوشه ی اتاقک شیشه ای داشت برایش دهن کجی میکرد

niceroman.ir

تردید را کنار گذاشت و داخل رفت. روی صندلی نشست و گیتارش را دست گرفت. چشم هایش را بست و چند بار با دست روی تارها کشید. تصوی ر آیه مقابل چشم هایش نقش بست. اینبار مثل همیشه سعی نکرد محوش کند.. چشم هایش را

.باز نکرد. تما م نفرتش را یک جا جمع کرد و پر قدرت روی سیم ها کشید

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۰]

.غربت من ..هر چی که هست.. از با تو بودن بهتره

.آخر خط زندگی.. این نفسای آخره

.وقتی دارم با هر نفس ، از این زمونه سیر می شم

.وقتی با یک زخم زبون ، از این و اون دلگیر می شم

.این آخ ر راهه دیگه... باید که تنها بمیرم

.تنها تو اوج بیکسی... تو غربت آروم بگیرم

!باید برم... باید برم . باید که بی تو بپرم

.آخ که چه سنگین می زنه... این نفسای آخرم

niceroman.ir

!سکوت من نشونه ی رضایتم نیست می بینی

!گلایه هامو می تونی از توی چشمام بخونی

بگو آخه جرمم چیه که باید اینجور بسوزم؟

.هیچی نگم داد نزنم لبامو رو هم بدوزم

..دربد ر غزل فروش ، منم که گیتار می زنم

.با هر نگاه به عکست انگار ، من خودمو دار می زنم

.نفرین به عشق... به عاشقی... نفرین به بخت و سرنوشت

.به اون نگاه که عشقتو... تو سرنوش ت من نوشت

.نفرین به من ... نفرین به تو

!نفرین به عشق من و تو

!به ساده بودن منو.. به اون دل سیاه تو

niceroman.ir

احساس میکرد قلبش چنگ شده و دوباره نفس کم آورده. قلبش داشت همزمان میا ن ده ها حسل متضاد میسوخت و آتش میگرفت. چشم هایش را که لایشان کمی خیس شده بود باز کرد و با دیدن کسی که با حیرت از پشت شیشه نگاهش

میکرد ، سرجایش خشک شد. خاطره با تعجب و نگاهی که سراسر تحسین و شور و شوق شده بود چند بار پلک زد و

.دست هایش را چند بار محکم روی هم کوبید

پست_صد_و_پنج#

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۰]

❄Medya❄ :

❄❄❄

رخوت و بدحالی همه ی جانش را گرفته بود. فکر میکرد با ازدواج و به قول دکترش روی نظم افتاد ن هورمون هایش ، .کمی هم شده دردهای لعنتی ماهانه اش کمتر شود ، اما کم که نشد هیچ ، ماه به ماه شدت دردش بیشتر شد

چای نبات را از روی میز برداشت و همراه مسکن نوشید. با تمام این ها باز هم خدا را شکر میکرد. هر ماه که چند روز تاریخ هایش جلو و عقب میشد ، فقط خدا میدانست که دقیقه ها را چطور سپری میکرد تا مطمئن شود خطایی از آن ها سر نزده. با وجود پیشگیر ی سفت و سختی که میکرد ، باز هم به پویا اعتماد نداشت. اصلا بعید نبود مثل تمام مردهای !ایرانی برای سفت کرد ن پای او به زندگی شان ، یک کودک بی گناه را قربانی کند

niceroman.ir

در همین افکار بود که تلفن خانه زنگ خورد. به سختی از جا برخاست و به طرف میز رفت. گوشی را برداشت. پویا

!بود

خوبی؟ چرا گوشی رو جواب نمیدی؟_ .اون طرف بودم. تا بیام طول کشید_

.اوکی.. حاضر شو دارم میام دنبالت. امشب شام با بچه ها بیرونیم_

:انگار روی سرش آب جوش ریختند. بی حال گفت

!من نمیتونم پویا.. خودت که میدونی حالمو_

.حال یا بهونه هاتو؟ ضد حال نزن آیه. یکی از بچه ها دعوتمون کرده باشگاه سوارکاری پدرش. زشته اگه نریم_

.خیلی خب من که چیزی نمیگم. خودتون برین. من اشتها ندارم. میخوام زود بخوابم_

.تازه ساعت شیش عصر. تنها برم خیلی ضایعه. بعدم خدا میدونه کی برسم خونه_

..اشکالی نداره من_

.تا نیم ساعت حاضر شو آیه. خواهش میکنم_

:آیه کمی مکث کرد. دلش میخواست تا میتواند جیغ بکشد. نالان گفت

..حالم بده پویا_

!حالتم خوب میکنم. تو فقط آماده شو. قربون ناز کردنت برم من_

:پوفی کشید و بی حوصله گفت

.زود بیا بریم که زود هم برگردیم_

niceroman.ir

شما امر کن. فقط یه چیزی. خواهش میکنم این یکبار و چادر نپوش آیه. اون مانتو که واست خریدم و یکبارم تنت _ نکردی رو بپوش. میشه؟ ...منظورت به همون مانتوی صورتی نازکیه که چفت و بست نداره و_

آره همون. میپوشی یا نه؟_ .نه پویا.. میدونی که نمیتونم همچین چیزی بپوشم_

.خواهش میکنم . یکبار به خاطر د ل من به خودت برس. مهمونای خارجی دارن. دلم نمیخواد پیششون کم بیاریم_

.آیه در سکوت به نقطه ای خیره شد

قبول؟_ :نفس عمیقی کشید و آرام گفت

.دارم حاضر میشم. دیر نکن_

پویا "چشم" غلیظ و کیفوری گفت و تماس را قطع کرد. در این رو ز نحس فقط همین را کم داشت. عصبی و بی حوصله

به سمت اتاقش رفت و کمد لباسش را باز کرد. ده ها لباس و مانتوی دست نخورده داشت که حتی مارکش را هم از رویش

نکنده بود. همه هم به انتخاب پویا بودند و از آن مدل ها که توی خوابش هم نمیدید. از بین رگال ها مانتو را پیدا کرد. مقابلش روی هوا گرفت و ناراحت نگاهش کرد. خوش رنگ بود. یک رنگی مابین صورتی و گلبهی داشت که به پوست سفیدش خیلی می آمد. پارچه نازک و خنکی داشت و روی آستین و جیبش دانتل سفید و ظریفی کار شده بود که بی نهایت .تک و زیبایش کرده بود. اعتراف میکرد که زیبا بود ! اما او دوست نداشت این زیبایی را در اختیار دیگران قرار بدهد

مانتو را روی تخت گذاشت و دو دل نگاهش کرد. یاد حرف های پویا افتاد. دلش نمیخواست دوباره بخاطر اعتقاداتش یک

niceroman.ir

جنجال دیگر به پا شود. دیگر واقعا حوصله اش را نداشت. به ناچار مانتو را پوشید و با ترس جلوی آینه رفت. این حجم از تغییر در باورش نمیگنجید. دلش داشت شور میزد و حس سنگین و بدی داشت. یعنی باید با این ظاهر میرفت؟ خیلی

:سریع پشیمان شد. اما همینکه دستش را روی اولین دکمه ی مانتو برد گوشی اش زنگ خورد. عصبی جواب داد

!بله؟_

پایینم. نمیای؟_ :خواست بگوید نمیتواند این مانتوی مضحک و بی در و پیکر را بپوشد اما با زور جلوی زبانش را گرفت. پویا افزود

!من منتظرتم خانوم خوشگله_

باشه" ی بی حوصله ای گفت و تماس را قطع کرد. شال مشکی رنگش را روی سرش گذاشت و موهایش را کامل داخل "داد. حالا با این صور ت سفید و بی رنگ و رو و این مانتو دقیقا شکل احمق ها شده بود. کیف آرایشش را باز کردم و کمی کرم پودر به صورتش زد. یک رژ کم رنگ هم زد و ریمل را به مژه های پرپشتش کشید. دیگر خجالت میکشید خودش را داخل آینه نگاه کند. کیفش را برداشت و همانطور که از خانه بیرون میرفت سعی کرد به خودش و این پوشش

.و این شب لعنتی فکر نکند

.سوا ر ماشین که شد پویا سو ت بلندی زد. سنگینی نگاهش آزارش میداد. در را بست و خیره به رو به رو سلام داد

خودتی آیه؟_

.دلخور نگاهش کرد

از اینکه منو شبیه چیزی میکنی که نه هستم و نه دوست دارم باشم چه حسی داری؟_ :پویا با حالت خاصی نگاهش کرد

niceroman.ir

از اینکه یه ز ن خوشگل و دلبر پیشم نشسته که از قضا ما ل خودمم هست اما بنا به دلایلی نمیتونم بهش دست درازی کنم _ !خیلی ناراحتم

.آیه سریع دست و پایش را جمع کرد و با اخم رو برگرداند

.خجالت نکش حالا_

..کاش به جای این حرفا یکم مراعات حالمو میکردی.. تو که میدونی_

..میدونم.. نمیذارم اذیت شی. بچه ها اصرار کردن. چیکار میکردم؟ میگفتم زنم_

با نگا ه آیه نفسش را پر صدا بیرون داد

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۰]

و

ماشین را روشن کرد. دستش را دراز کرد و روسری اش را کمی با دست عقب داد. طره ای از موهای لخت و مشک ی

.آیه بیرون ریخت

خوشگلی اما خسیسی. گاهی فکر میکنم بدبخت ترین آدم دنیام میدونی چرا؟_ :آیه خواست دستش را ببرد تا روسری اش را جلو بکشد اما پویا دستش را میان راه گرفت و افزود

!چون خوشگل ترین زن دنیا رو دارم اما همه فکر میکنن زشت و امُله_

قرار نیست هر چیزی که قشنگه برای دیدن همه حراج گذاشته شه. من مجبور نیستم زیباییم و برای دوستای تو اثبات _

.کنم

niceroman.ir

:پویا دستش را رها کرد و به سمت ضبط برد. صدای ترانه را زیاد کرد و رو به آیه گفت

!یه امشب و بحث نکن. با دلم راه بیا. خواهش کردم_

آیه کلافه سرش را به عقب تکیه داد و به بیرون خیره شد. خواننده داشت از کوه و دریا و آسمان و عشق میخواند. اما او داشت به کوی ر بزرگ و وسیعی که میا ن دنیای او و پویا بود فکر میکرد. گاهی حس میکرد دنیایش آنقدر متفاوت و .عجیب است ، که حتی نزدیک شدن به آن هم برای سوختن و از بین رفتن تمام باورهایش کافییست

بعد از حدو د یک ساعت و نیم مقابل باشگاه ایستادند. نمیدانست اینجا کجاست اما قطعا از تهران خارج شده بودند. پویا چند بار بوق زد و ماشین را خاموش کرد. وقتی پیاده شدند و مقابل د ر بزرگ ایستادند ، چراغ روشن شد و بعد از چند

:دقیقه کسی در را باز کرد. مرد میان سال سلام داد و گفت

!کجا موندی بابا؟ همه منتظرن_

:پویا دستش را دور کمر آیه انداخت و گفت

!خانوما رو که میشناسی افرا_

:مرد که حالا فهمیده بود نامش افراست رو به آیه با صدا خندید و گفت

!خیلی خوش اومدین خانوم. پویا از شما خیلی تعریف کرده بود. فکر نمیکردم تو تعریفاش انقدر بی انصافی کرده باشه_

آیه لبخندی به رسم ادب زد و تشکر کرد. هر چه از روی سنگ ریزه ها میگذشتند و بیشتر داخل میشدند صدای خنده ی

:چند مرد و زن واضح تر شنیده میشد . پویا با دست به آن طر ف محوطه اشاره کرد و گفت

.اونجا اصطبل اسب هاست. اگه روز بود میرفتیم نشونت میدادم. افرا بیشتر از صد تا اسب داره که همه اصیل و گرونن_

niceroman.ir

:با تعجب پرسید

کرایه میده؟_

یه جورایی. باشگاهه دیگه. برا آموزش یا تفریح میان. پشت اصطبل محوطه اسب سواریه. این طر ف محوطه هم ویلای _ .خودشه که گاهی سر میزنه و با بچه ها دور هم جمع میشن . یکم جلوتر هم سالن کافی شاپ و رستورانه

:آیه با دقت به اطراف نگاه کرد. تاریک بود و چیز زیادی نمیدید. افرا مقابل سکوی ویلا ایستاد و رو به جمع گفت

!مهمونای افتخاریمون هم اومدن_

آیه معذب به چند دختر و پسر و زنی نگاه کرد که دو ر هم پشت می ز چوبی به احترام آن ها ایستاده بودند. پویا جلو رفت و با آن ها دست داد. اما آیه با خجالت از همانجا سلام داد. از میانشان یک نگاه زیادی آشنا بود. تا خواست کمی دقت کند

:پویا کنارش ایستاد و رو به آیه گفت

امشب مهمون بهنام جان و پدرش افرا هستیم. مادر و خواهرشون تازه از امریکا اومدن. از ما خواستن تو جمعشون _ .باشیم

بهنام لبخند زد و آیه سریع نگاهش را برگرداند. از این پسر هیچ خوشش نمی آمد. نه از خودش و نه از نگاه ها و توجهش. از اینکه با این ریخت و قیافه مقابلش ایستاده بود به شدت معذب بود. زن میانسال اما خوش پوشی از میان

:جمعیت جلو آمد و با لهجه گفت

.بیا بالا دخترم_

آیه پله را بالا رفت و نگاهی به میز بزرگ انداخت که انواع مشروب و نوشیدنی و قلیان و همه نوع مزه رویش چیده شده

niceroman.ir

بود. دلش داشت پیچ میخورد. ارزو کرد کاش زودتر این شب تمام شود و به خانه برگردند. زن چانه ی او را لمس کرد و با چشم های آبی زل زد به چشم های او. چیزی به انگلیسی گفت و شوهرش تایید کرد. پویا خندید و کنار آیه آمد. دستش

:را گرفت و کنار گوشش گفت

!داره به افرا میگه چشای قشنگی داری. خوش به حال پویا. یعنی من_

.برای آیه چشمک زد و یکی از صندلی ها را برایش بیرون کشید

آیه به ناچار نشست و سعی کرد به پیک نصف و نیمه ی رو به رویش نگاه نکند. از یک طرف بوی تند و زننده ی الکل. از طرف دیگر دردی که داشت در کل بدنش میپیچید و با نشستن روی این صندلی خشک و سفت شدت میگرفت. پویا

درست رو به رویش نشسته بود و مشغول گپ زدن با افرا و نوشیدن نوشیدنی اش بود. مرد آنقدر سر حال و قبراق به

نظر میرسید که حتی از ذهن آیه هم نگذشت که بتواند پسری به بزرگی بهنام داشته باشد. هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که

دخترها میز را جمع کردند و مشغول چیدن بشقاب های شام شدند. آنجلی ، همسر امریکایی افرا میگفت هوای مطبوع اینجا را به خانه ی بی اکسیژن ترجیح میدهد و عذر میخواست که میز شام را داخل خانه نچیده. آیه دست و پا شکسته به انگلیسی جوابش را داد و سعی کرد هرچقدر هم که این مهمانی با سلیقه اش جور نباشد ، احترامشان را حفظ کند و

.ناراحتشان نکند. بعد از شام با کمی سردتر شد ن هوا ، افرا همه را به داخل خانه دعوت کرد

از اینکه از این محیط کوچک و نگاه های گاه و بیگا ه بهنام به جای بزرگ تری میرفت احساس بهتری داشت. یک گوشه

ی دنج را انتخاب کرد و همانجا روی مبل ن

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۰]

:شست. دستش را روی پیشانی اش گذاشت و کمی سرش را ماساژ داد. صدای بهنام را از کنارش شنید

میخوای یه مسکن بهت بدم؟_

سریع سرش را بالا آورد. چشم های بهنام سرخ بود و از ادای مفرد فعل هایش خیلی زود فهمید که بی شک مست است.

:با اخم گفت

.نه خوبم. شما بفرمایین به کارتون برسین_

:بهنام به شومینه تکیه کرد. پیکش هنوز توی دست هایش بود. با نگاه به آیه آن را بالا کشید و گفت

.چقدر امشب خوشگل شدی_

:سرش را کمی پایین آورد

!بی نهایت خواستنی_

.آیه سریع از جا بلند شد و مستقیم نگاهش کرد

..مراقب حرف زدنت باش. فکر نکن حواسم به نگاه هات نیست. اگه به پویا بگم_

پویا؟_

پوزخندی زد و اشاره ای به مقابلش داد. آیه سربرگرداند. آهنگ خارجی در حال پخش بود و پویا همرا ه دخت ر افرا داشت

.میرقصید

همینی که داره با خواهرم میرقصه؟_ :کمی به آیه نزدیک شد

niceroman.ir

.آبروریزی نکن. من که کاری باهات ندارم. فقط دارم باهات حرف میزنم_

.من هیچ حرفی با شما ندارم. لطفا برو یه جای دیگه_

.بهنام مستقیم نگاهش کرد

پویا لیاق ت تو رو نداره. خودتم خوب میدونی. اگه میدونی که ازت خوشم میاد ، پس واسه چی پا نمیدی؟ من مثل اون _ !نیستم. خیلی خوب میدونم که یه زن از چجور مردی خوشش میاد

آیه با تاسف نگاهش کرد و از کنارش گذشت. حالش داشت به هم میخورد. صدای ترانه آنقدر بلند بود که صدا به صدا نمیرسید. چند بار پویا را صدا زد اما آنقدر مست بود که تمام حواسش به رقصیدن با آن دختر بود. بغض به گلویش هجوم آورد. به دنیایی پا گذاشته بود که با تمام عقاید و وجودیتش مغایر بود. دلش از پویا گرفت و برای خودش که تک و تنها یک گوشه ایستاده بود و به خوشگذرانی او نگاه میکرد سوخت. یعنی واقعا برای همین او را همراه خودش آورده بود؟

قطره ای اشک از چشمش چکید. دستش را پای چشمش کشید و پشتش را به دیوار تکیه داد. دختری کنارش ایستاد و با

:دیدن رنگ و رویش نگران گفت

خوبی عزیزم؟_ :با بغض سر تکان داد

سرویس بهداشتی کجاست؟_

طبقه ی بالا دس ت راست. میخوای همراهت بیام؟_

دوباره به پویا نگاه کرد و سر تکان داد که "نه". از پله ها بالا رفت و در سرویس را باز کرد. چند بار آب به صورتش پاشید و کمی با دست گردنش را خیس کرد. حرف های بهنام توی گوشش زنگ میزد. نمیدانست باید چکار کند. میترسید

niceroman.ir

چیزی به پویا بگوید و خون راه بیفتد. اگر هم نمیگفت محال بود بتواند پای او را از خانه و جمع دوستانش دور کند. چند نفس عمیق کشید و از سرویس بیرون آمد. اما همین که خواست به سمت پله ها برود دستش از پشت سر کشیده شد. با

.وحشت برگشت و تا خواست چیزی بگوید بهنام او را به دیوار چسباند و دستش را مقابل دهنش گرفت

.سعی کن آروم باشی. چون اگه داد هم بزنی کسی متوجه صدات نمیشه_

.آیه با وحشت به چشم های سرخش زل زد. بهنام سرش را جلو آورد

.عاشق رام کردن دخترای چموشی مثل توام. کاری میکنم امشب انقدر بهت خوش بگذره که پویا رو فراموش کنی_

:آیه تقلا کرد. به سختی گفت

.ولم کن عوضی_

.بهنام پوزخند زد

الکی ادای دخترای خوب و نجیب و در نیار. خوب میدونم چه گذشته ای داشتی. اینم میدونم که به پویا علاقه ای نداری. _ !اما من فرق دارم. مدل دوست داشتنمم فرق داره. مثل پویا بی عرضه نیستم. رامت میکنم

آیه ضربه ی محکمی به سینه اش زد که چند قدم عقب رفت. تا خواست فرار کند بهنام اینبار محکم تر او را گرفت و

.سرش را توی گردن دخترک فرو برد

.هر چی بیشتر فرار کنی من حریص تر میشم. اینو تو گوشت خوب فرو کن بّره ی خوردنی. امشب مال بهنام میشی_

niceroman.ir

دست های هرزش که روی بدن دخترک به حرکت در آمد ، اشک از چشم های آیه شرّه کرد. جان داشت از بدنش میرفت. با تمام وجود و از ته دل خدا را صدا زد و در یک لحظه غفل ت او ، محکم به عقب هولش داد و به طرف پله ها

دوید. آنقدر تند و هراسان از پله ها پایین آمد که توجه همه به او جلب شد. دستش را جلوی دهنش گذاشت و با دو از ویلا خارج شد. آهنگ خاموش شد و پویا سریع پشت سرش دوید. افرا و زنش هم پشت آن ها. آیه د ر ویلا را باز کرد و کنار

:ماشین ایستاد. پویا شانه هایش را گرفت و گفت

چی شده؟ آیه چی شده؟ منو نگاه کن ببینم. آیه؟_ :سرش را به چپ و راست تکان داد و میان گریه هق زد

.باز کن در ماشینو پویا.. بازش کن_

آخه چی شده یهو؟ واسه چی نمیگی؟_

:افرا از پشت سر گفت

خوبه پویا؟ چی شده؟_ .چیزی نشده.. یکم ناخوش احواله. الان میایم_

:آیه میان گریه لب زد

.من هیچ جا نمیام. منو ببر خونه_

:افرا به جای پویا گفت

.ساعت یازدهه پویا جان. مشروب هم خوردی. بری ممکنه پلیس راه گیر بهت بدن یا خدایی نکرده اتفاقی بیفته _

.آیه دست زیر چشمش کشید اما فکش هنوز میلرزید

.من میرم. شده تنها هم برم... من... من میرم_

niceroman.ir

.پویا پوف عصبی کشید

.باشه میریم. گریه نکن آروم باش دو دقیقه_

.ریموت ماشین را برایش زد

آیه بدون تعلل سوار شد و هق هقش تمام ماشین را پر کرد. از داخل آینه پویا را دید که با شرمندگی از آن ها خداحافظی

میکرد. یک لحظه میا نِ آن جمع ، بهنام را هم دید که دقیقا داش

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۰]

ت از داخل آینه به او نگاه میکرد. سرش را به داشبورت تکیه داد و چشم بست. پویا چند دقیقه ی بعد سوار شد و ماشین

:را روشن کرد. عصبی گفت

حداقل یه خداحافظی میکردی . چی شدی تو یهو آخه؟_ :آیه با عصبانیت گفت

هیچی نشده. فقط برای خودم متاسفم که با یه مرد بی غیرت اومدم مهمونی. تو برو با اون دختره برقص. اصلا هم فکر _ ...نکن که زنم

حسودیت شد؟_

:بلند خندید

نگاه کن توروخدا. به خاطر همین داری خودت و میکشی؟ فیلم بازی کردی که بریم خونه برای همین؟_ :آیه با اشک نگاهش کرد و سر تکان داد. زیر لب گفت

!دیگه واقعا چیزی ندارم بگم_

niceroman.ir

سرش را به شیشه تکیه داد و آرام آرام گریست. دلش برای خودش و بختش و این زندگی میسوخت. مطمئن بود اگر به

پویا جریان را میگفت چنان آشوبی برپا میشد که اوضاع بهم ریخته ی زندگی اش از این هم بدتر میشد. شاید هم اصلا حرفش را باور نمیکرد و همان را هم پای حسادت میگذاشت. حتی لحظه ای هم نمیتوانست به آن دقایق رقت بار بیندیشد.

.از فکرش تمام دل و روده اش به هم میپیچید و لرزه به تنش می افتاد

:شالش را گوشه ای از خانه پرت کرد و روی مبل نشست. سرش را میان دستانش گرفت. پویا کنارش نشست و نرم گفت

.ببخش اگه بهت بد گذشت. میدونم به اینجور محیط ها و فرهنگ ها عادت نداری. اما من واقعا منظوری نداشتم_

آیه با چشم های باد کرده نگاهش کرد. یعنی واقعا نمیفهمید؟ یعنی برایش مهم نبود؟ یعنی حتی شک هم نکرده بود که چرا

با آن حال از پله ها پایین آمد؟

به چی داری نگاه میکنی؟_ :چشم بست و با بغض گفت

.تنهام بذار پویا. خواهش میکنم_

بع د صد سال حسودیم و کردی تنهات بذارم؟_ :موهایش را از روی شانه هایش کنار زد

..مگه من_

چشمش که به گرد ن او افتاد ، ماتش برد. مردمک هایش گشاد شد و سفیدی چشمشش کم کم سرخ شد. آیه سرش را کج

:کرد. رد خون مردگی قرمزی روی گردنش بود. نتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد. با گریه گفت

..پویا_

niceroman.ir

!هیچی نگو_

.موهایش را کامل کنار زد و چشم هایش روی رد قرمز رنگ ریز شد

این چیه؟_ .نگاه خونبارش را به چشم های او دوخت

..تو داشتی... داشتی با کی_

!حرف دهنت و بفهم پویا_

.پویا از جا بلند شد

داری دس ت پیش میگیری؟ میگم این لکه روی گردنت چیه؟_ :بازوی آیه را گرفت و بلندش کرد

با کی بودی تو؟_

اجازه میدی حرف بزنم یا نه؟_

آره حتما. بگو. بگو س ر منو گرم دیدی با کی مشغول بودی؟_ :آیه فریاد کشید

تو انقدر احمق و پست و بیغیرتی که نفهمیدی من چرا با اون حال از اونجا زدم بیرون. وقتی تو داشتی بغل اون دختر _ ..میرقصیدی رفیق شفیقت بالا جلوی سرویس بهداشتی منو گیر انداخته بود تا

!اگه یه کلمه ی دیگه حرف بزنی دهنت و پ ر خون میکنم. خزعبل تحوی ل من نده آیه. مثل آدم بگو کجا بودی_

..بهنام بهم دست درازی کرد. اگه از دستش فرار نمیکردم_

!به من دروغ نگو_

دروغ نمیگم. برای چی باید دروغ بگم؟ مگه نمیبینی حال و روزمو؟_ .پویا سرش را میان دستانش گرفت و قدمی عقب رفت

اگه واقعا راست میگی چرا همونجا نگفتی؟_ :جلو رفت و مقابل آیه فریاد کشید

niceroman.ir

لابد خودتم دلت میخواست که جیکت در نیومد از ترس آبروت. دلت میخواست مگه نه؟_ :آیه ناباور نگاهش کرد و لب زد

.دیگه هیچی ندارم بهت بگم. هرجوری دوست داری فکر کن_

:خواست از کنارش بگذرد که پویا بازویش را گرفت

.جواب منو بده آیه_

!برو از همون رفیقت بپرس. من دروغگو ام. شاید اون راست بگه_

.دستش را کشید و داخل اتاقش شد. پویا کمی مکث کرد چند نفس عمیق کشید و از خانه بیرون رفت

پست_صد_هفت#

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۰]

❄Medya❄ :

***

استودیو از همیشه شلوغ تر بود. تقریبا همه ی بچه های اکیپ جمع شده بودند تا این موفقیت بزرگ را جشن بگیرند.

امروز اولین آلبومش منتشر شده بود و قرار بود راس ساعت هش ت شب ، اولین آهنگ آلبوم ، توسط یکی از برنامه های زنده ی رادیو پخش شود. از اینکه بعد از مدت ها زحماتش به ثمر نشسته بود حس خوبی داشت. همین ح س خو ب بعد از

.مدت ها هم باعث شده بود که برای اولین بار ، حضور در این جمع شلوغ و پر سر و صدا اذیتش نکند

:پدرام کیکی که برای امشب سفارش داده بود را داخل آورد و بلند گفت

niceroman.ir

!اینم سوپرایز امشب_

:همه دست زدند و آرمین با لبخند کمرنگی گفت

چه لزومی داشت؟_ .مگه جشن بدو ن کیک میشه داداش آرمین؟ ببُر بزنیم به بدن نازنیو_

:علی از آن طرف گفت

.هر کی ندونه من میدونم تو فقط فکر شکمتی. بدبخت همه جات شده چربی و سلولیت_

.آرمین سرش را تکانی داد و به کیک که به شکل نوت موسیقی بود نگاه کرد

!بچه ها بخاطر همه چی ممنونم. تو این مدت به تک تکتون خیلی سخت گذشت. این موفقیت ما ل هممونه_

:پدرام گفت

.از همه بیشتر خاطره زحمت کشید. فقط خدا میدونه چقدر دنبال مجوز تو این شهر کوچیک دوید_

اخمی بر چهره ی آرمین نشست. جای خاطره واقعا خالی بود. بیشتر از ده روز بود که از او خبری نداشت. دیگر حتی بچه ها هم متوجه مشکل بینشان شده بودند. علی و رضا سقلمه ای به پهلوی پدرام زدند که آرمین دید و همانطور که

:چشمش را میمالید گفت

.راست میگی.. خاطره واقعا زحمت کشید_

:رضا گفت

.بهش زنگ زدم برای امشب. ولی گفت یکم ناخوش احواله_

:علی سریع گفت

حالا یکبارم با اون جشن میگیریم. جمع امروزمون مردونه شد. بده مگه؟_ :افشین از آن طرف گفت

niceroman.ir

.خیلی هم عالی. البته اگه بساط برپا باشه عالی تر هم میشه_

پدرام سریع چشم غره ای برای افشین رفت. همگی میدانستند که مشروب حال آرمین را تا چه اندازه خراب میکند. آرمین

:که چشم و ابرو کرد ن آن ها را دید گفت

.راحت باشین بچه ها. من میخوام یکم زودتر برم خونه. بعدش خودتون هر طور راحتین حال کنین_

:چاقو را دست گرفت و خیره به نقطه ای با بغضی کهنه گفت

!اولین موفقی ت زندگیم. اولین ح س خوب بعد از مدت ها_

:همه دست زدند و علی سریع گفت

بچه ها یادتون نره ها. ساعت هشت قراره اولین ترانه ی بیکلام آلبوم یا همون "تنهایی" پخش بشه. هر کی هر جائه _ :حواسش باشه از دست نده. کمی مکث کرد و گفت

!اینم خاطره اوکی کرد. مطمئنا معرفی خوبی میشه برای شناسوندن آرمین و فروش آلبوم_

:آرمین بشقاب کیک را روی میز گذاشت و کتش را برداشت. رو به جمع گفت

.همه چی عالی بود بچه ها. اگه اجازه بدید من دیگه برم_

:پدرام چشمکی برای علی زد و گفت

!برو داداش راحت باش. ما درک میکنیم. یکم دوتایی جشن بگیرین_

آرمین اخمی کرد و جوابش را نداد. از آن ها خداحافظی کرد و از استودیو بیرون رفت. با اینکه هنوز نتوانسته بود کا ر

مزخرف آن شبش را فراموش کند ، اما باز هم دلش نمی آمد این قهر را ادامه بدهد. خاطره در این موفقیت سهم بزرگی

niceroman.ir

داشت. یک دسته گل از گلفروشی خرید و راه خانه اش را پیش گرفت. زنگ واحدش را زد و منتظر ماند. کمی طول

کشید تا خاطره در را باز کرد. از دیدن آرمین به حدی جا خورد که چند لحظه بی حرف نگاهش کرد. آرمین سلام داد و به چهره ای که برای اولین بار بی آرایش میدید نگاه کرد. خاطره آرام جوابش را داد و کنار رفت. آرمین دست گل را

:مقابلش گرفت و خیره به چهره ی بی رنگ و رویش گفت

خجالت نمیکشی ده روزه ازت خبری نیست؟_ :خاطره گل را گرفت و زیر لب گفت

این الان معذرت خواهیه؟_ :آرمین دستش را جلو برد و موهای او را از روی صورتش کنار زد. آرام گفت

!نه.. آتش بسه_

.خاطره کمی در سکوت نگاهش کرد و با لبخند گرمی تسلیم شد. د ر واحد را بست و گل ها را روی اپُن گذاشت

.برم لباسام و عوض کنم بیام_

.آرمین دستش را گرفت و نگهش داشت. نگاهی به او کرد که تاپ نخی ساده لیمویی و شلوارک ارتشی به تن داشت

.نمیخواد لباس عوض کنی. همینجوری معمولی قشنگ تری_

..ولی _

!بیا بشین خاطره.. حرف دارم باهات_

خاطره موهایش را پشت گوشش زد و همراهش تا س ت شیری رن گ گوشه ی خانه رفت. آرمین روی کاناپه نشست و

niceroman.ir

:دست هایش را در هم قفل کرد. خاطره هم کنارش نشست و منتظر شد. وقتی سکوت آرمین را دید گفت

...بیرون اومدن اولین آلبومت و بهت تبریک میگم. امیدوارم خیلی خوب فروش بره و_

اون شب چرا اون کارو کردی؟_ .خاطره مبهوت نگاهش کرد و سرش را پایین انداخت

..فکر کردی اگه خودت و شبیه کسی بکنی که_

:سرش را تکان داد

.هر چی فکر میکنم نمیتونم کارت و درک کنم_

یه اشتباه احمقانه بود. چرا فراموشش نمیکنی؟_ :آرمین مستقیم نگاهش کرد

خاطره.. از اول هم بهت گفتم من گذشته ای دارم که دلم نمیخواد کنکاش بشه. گفتم روزی که اومدم انزلی آدم دیگه ای _ .شدم. تو حتی نمیتونی فکرشم بکنی من چیا از سر گذروندم

نمیتونی بفهمی چه داغی هنوز که هنوزه روی دلمه و هربار که میخواد سرد بشه دوباره با یه اتفاق کوچیک از قبل شعله

ور تر میشه

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۰]

و همه ی جونمو میسوزونه. تو اینا رو نمیفهمی. نمیخوامم که بفهمی و درک کنی. اینم میدونم که من آدم درست حسابی برای بودن تو یه رابطه نیستم. ولی باهام مدارا کن. تو تنها کسی هستی که توی این مدت کنارم بود و با همه ی کج خلقی

.هام کنار اومدی

.دستش را روی شانه ی او گذاشت

niceroman.ir

نمک نشناس نیستم و میدونم چقدر زحمت کشیدی. اما خاطره.. ازم انتظار نداشته باش که هر جوری خواستی به حریمم _ .، به چیزی که متعلق به منه دست دراز کنی و چیزی بهت نگم

..آرمین بخدا من_

هیچی نگو خاطره. بذار حرفامو بزنم. من بارها بهت هشدار دادم. بارها گفتم که گذشته م و کنکاش نکن. غیر از اینه؟ _ :خاطره سرش را پایین انداخت. آرمین نفس عمیقی کشید و گفت

کسی که تو سعی کردی شبیهش بشی ، قات ل خو د واقعی منه. مسبب همه این بدبختی و تنهایی و این دنیای تاریک. کاری _

که اون باهام کرد همه ی تارو پود زندگیم و سوزوند و از بین برد. اون وقت تو میخواستی خودت و شبیه اون آدم کنی؟

آرمین من نمیدونستم. قول میدم دیگه همچین کاری نکنم. اصلا چطوره این بحث و همینجا تموم کنیم و تا ابد بازش _

نکنیم؟ .حرفام هنوز تموم نشده_

.به سمت خاطره برگشت و با چشم های بی حالت و سردش زل زد به او

حق با تو بود. اون الان داره زندگیش و میکنه. توی زندگیش آب از آب تکون نخورده. اما من چی؟ دو ساله که _ .بخاطرش خودم و اینجا حبس کردم و دارم هنوز که هنوزه ازش فرار میکنم

:به نقطه ای خیره شد و لب زد

!دیگه بسه_

:خاطره ناباور نگاهش کرد. آرمین خیره به همان نقطه ، با خشم گفت

!تاوان همه چی رو تک به تک دادم. من دیگه چیزی ندارم که بابتش تاوان بدم. حالا نوب ت اونه_

میخوای برگردی تهران؟_ .آرمین سر تکان داد

niceroman.ir

.آره ولی قبلش یه کار نیمه تموم دارم. ازت میخوام مثل همیشه کمکم کنی و پیشم باشی_

:چشم هایش برق خاصی زد و افزود

.سینگل غزل فروش و خیلی زود وارد بازار میکنم_

:خاطره دست هایش را به هم کوبید

آرمین جدی میگی یا داری شوخی میکنی؟_ .بعدش هم اولین کنسرت و توی تهران برنامه ریزی میکنیم. دیگه حتی یک ثانیه هم برای هدر دادن ندارم_

:خاطره خودش را در آغوش او انداخت و با هیجان گفت

میدونستم قبول میکنی. میدونستم خودتم به این نتیجه میرسی آرمین. همین فردا برای ضبط میریم استودیو. انقدر به بچه _ !ها سخت میگیرم تا هر طور شده تا آخر همین هفته سینگلت بیاد بیرون

آرمین سرش را برگرداند. س ر دخترک روی سینه اش بود و چشم هایش درست رو به روی چشم های او. یک روز به آیه

قول داده بود وقتی شع ر این آهنگ را نوشت ، آن را برای اولین بار برای او بخواند. اما حالا که دیگر خودش نبود ، قول و قرار هایشان چه فرقی به حالش داشت؟ چشم هایش را چند بار باز و بسته کرد. خاطره سرش را نزدیک تر آورد و

:زمزمه کرد

.دلم برات خیلی تنگ شده بود_

دوباره چشم بست و خودش را کمی کنار کشید. آرام از جا بلند شد. دیگر نمیتوانست مثل گذشته با خاطره باشد. زخمی که

.رویش خاک و خاکستر نشسته بود دوباره سر باز کرده بود

:چند قدم جلو رفت و با صدایی خسته گفت

niceroman.ir

وقتی خودت یادش و زنده کردی ، باید خودتم تاوان اشتباهت و بدی. تا وقتی این حس تو وجو د من داره نفس میکشه ، _ .جا برای هیچ رابطه ای نیست. چون در غیر این صورت بزرگ ترین خیانت و به خودت کردم

...گفت و نزدیک پنجره و پشت پرده ی کنار رفته اش ایستاد. او به خیابان خیره شد و خاطره به او

!فقط خدا میدانست که در فکر و د ل هر دوی آن ها چه ها میگذشت

پست_صد_و_هشت#

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۶]

❄Medya❄ :

❄❄❄❄

سجاده ی سرمه دوزی شده ی جهیزیه اش را بست و داخل کشو گذاشت. چادر نمازش را از سرش در آورد و دستی به

سر و صورتش کشید. همین که از جا بلند شد ، نگاهش به کبودی گردنش افتاد که کم کم به رنگ سبز متمایل میشد. مثل تمام این چند روزی که گذشته بود ، ته دلش خالی شد و قلبش چنگ شد. مطمئن بود که آن ش ب نحس و وحشتناک را .هرگز فراموش نمیکند

دستی به موهایش کشید و سعی کرد فکرش را به چیز دیگری مشغول کند. س ر شب بود اما گرسنه شده بود. قابلمه ی کوچک ماکارونی را روی شعله ی گاز گذاشت و به پیامی که پویا چند ساعت پیش برایش فرستاد فکر کرد. گفته بود برای شام منتظر او نماند و شاید دیر بیاید. مثل تما م این روزها سرد و مختصر. او را درک نمیکرد. نمیفهمید چرا باید تاوان اشتباه و خطای کس دیگری را او بدهد! یعنی تا این حد نسبت به او شکاک و بد بین بود؟ پس چرا روز بعدش گفته

بود که شبانه رفته و حق بهنام را کف دستش گذاشته؟ !این دوگانگی شخصیتش را درک نمیکرد

niceroman.ir

بشقابی از جاظرفی برداشت و کمی برای خودش ماکارونی کشید. پشت میز آشپزخانه نشست و مشغول خوردن شد. دلش .برای تنهایی خودش گرفت. کاش حد اقل خانم جون بیشتر به او سر میزد

قاشقی از ماکارونی خورد. طعمش خوب بود اما انگار داشت زهر میخورد. دلش برای همه تنگ شده بود. حتی پدرش که !با نامردی تمام حتی سراغش را هم از پویا نمیگرفت

آهی کشید و همین که خواست قاشق دیگری از غذایش بخورد تلفن خانه زنگ زد. نگاهی به ساعت انداخت. پویا معمولا

:در این ساعات زنگ نمیزد. تلفن را برداشت و جواب داد

بله؟_

الو آیه؟_ !صدای شتاب زده ی ستاره بود

!سلام ستاره. خوبی؟_

پویا خونه ست؟_ :متعجب جواب داد

نه.. چی شده؟_ !بدو برو رادیو رو روشن کن. زود باش_

رادیو نداریم. چه خبر شده؟_ !از رادیوی گوشیت گوش کن. الان موج و برات اس ام اس میکنم. عجله کن فقط_

!تا بخواهد چیزی بپرسد تماس قطع شد. این دختر هم داشت کم کم عقلش را از دست میداد

هندسفری را از اتاقش برداشت و به رادیوی گوشی اش متصل شد. در همان حین هم پیام ستاره آمد. موج را پیدا کرد. ترانه ای در حال پخش بود. با دقت و لذت گوش داد. تک نواز ی گیتار بود. یک اهنگ بی کلا م زیبا که هوش از سر

میبرد. چشم هایش را بست و خودش را به عم ق صدای بی نهایت زیبای گیتار سپرد. حس عجیبی داشت. احساس میکرد

niceroman.ir

این آهنگ برایش زیادی آشناست. همانجا روی صندلی نشست و محو گوش دادن به ملودی زیبایش شد. آهنگ که تمام شد ، چشم هایش را باز کرد. لبخندی کنج لبش نشست. آنقدر حس خوبی از این آهنگ گرفته بود که قابل توصیف نبود. اما

.همین که خواست از جا بلند شود با صدای مجری برنامه در جایش میخکوب شد

خب.. آهنگ بیکلا م زیبای "تنهایی" رو از هنرمند عزیز کشورمون آقای آرمین سعادت شنیدید. ایشون امروز اولین "آلبومشون رو منتشر کردن و قراره یازده آهنگ بی کلام و زیبا توی این آلبوم داشته باشن. براشون آرزوی موفقیت "....میکنیم.. ترانه ی بعدی

سرش گیج رفت. احساس میکرد اشتباه شنیده. گوینده گفت آرمی ن سعادت؟ یعنی درست شنیده بود؟ قلبی که در تمام این مدت به خواب رفته بود با وحشت از خواب بیدار شده بود و خودش را به در و دیوار میکوبید. دستش را به دیوار گرفت : و دست دیگرش را روی قلبش گذاشت. با ناباوری زمزمه کرد

..آرمین_

.تلفن خانه دوباره زنگ خورد. اما او هنوز از فکر بیرون نیامده بود. با همان حال مبهوت جلو رفت و گوشی را برداشت

گوش کردی؟_ :هر چه دنبال جمله ای گشت چیزی نتوانست بگوید. ستاره با هیجان گفت

تو هم خشکت زد؟ من اولش فکر کردم دارم اشتباه میشنوم. باورم نشد. خیلی اتفاقی و توی ماشین گوینده اسمش و برد و _ آهنگش پخش شد. نوازنده شده آیه.. آلبوم داده بیرون. باورت میشه؟ :چند قطره اشک از چشم های ناباور آیه چکید. نه.. باورش نمیشد. بغضش را قورت داد و خفه گفت

!ایشالا که موفق باشه_

همین؟ یعنی واقعا چیزی نداری بگی؟_ ..چی بگم ستاره؟ دیگه آرمین_

niceroman.ir

حتی بردن اسمش هم برای سوختن و مچاله شدن قلبش کافی بود. ماه ها بود که نه اسمش را به زبان آورده بود و نه اجازه داده بود ذهنش به سوی او و خاطراتش پرواز کند. سال ها بود که ذهن و دلش را کنج قفسی سفت و سخت زندانی کرده

.بود

..خواهش میکنم دیگه برای داد ن خبر از اون به من زنگ نزن ستاره. من_

میدونم. تو متاهلی.. بین شما دیگه چیزی نیست. منم منظوری نداشتم. فقط خواستم خودت ببینی که کسی که بخاطرش _خودت و از بین بردی و داری مثل مرده ها زندگی میکنی دنیای خودش و بدو ن تو ساخته. خیلی هم موفق شده. فکر کردی که چی؟ بع د تو میره غار نشین میشه؟ .لبخند عمیقی روی لب های آیه نشست. لبخندی که از ته دلش بود

.خدا رو شکر که اینجوری شده. من شکایتی ندارم_

:ستاره کمی سکوت کرد و گفت

پس لطف کن تو هم یکم به زندگیت رنگ و لعاب بده. یکم به خودت و زندگیت دل بده. دل بکن از گذشته ت. دست _ .بردار از این دلمردگی و عذاب

آیه دستش را چند بار پای چشم هایش کشید و نفس عمیقی

.کشید

من از_

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۶]

زندگیم راضی ام. خوشحالم که اونم بالاخره به موفقیت رسیده. اگه کاری نداری من دیگه برم. پویا الان میاد باید شام !بپذم

niceroman.ir

:ستاره کمی سکوت کرد و آرام گفت

.برو عزیزم. امیدوارم واقعا همینطور باشه. به آقا پویا سلام برسون_

.ممنون. شبت بخیر_

تماس را قطع کرد و گوشی را روی اپُن گذاشت. خیره به نقطه ای از پارکت ها ، به آهنگی اندیشید که با تما م احساس نواخته شده بود و احساس و قل ب انسان را به تاراج میبرد. او برای همین لحظه همه چیزش را داده بود. دقیقا برای شنیدن

!همین خبر و برای دیدن همین روز

نفهمید اشک چطور پشت سر هم از چشمش راه گرفت و روی گونه هایش ریخت. نفهمید لب هایش کی لرزید و هق هقش چطور فضای خالی و تنهایی اش را در خانه پر کرد. فقط خوب میدانست که این اشک ها دیگر اشک غم نیست. اشک شوق بود.. اشک به ثمر نشستن آرزوهایش. آرزوهایی که هجده ماه پیش ، همراه با اسم آرمین در گورستان دلش

:خاک کرده بود. موفقی ت او تمام چیزی بود که از خدا میخواست. چشم هایش را محکم روی هم فشرد و زمزمه کرد

!خدایا شکرت.. خدایا هزار مرتبه شکر_

پویا مثل همیشه حوالی ساعت دوازده به خانه آمد. خسته و بی حوصله!.. آیه سینی چای را مقابلش گرفت که پویا بی

:حوصله گفت

..نمیخورم_

:همزمان چشمش به چهره ی او افتاد. چشم هایش را ریز کرد و گفت

چرا این شکلی شدی؟_ :آیه سینی را روی میز گذاشت و کنارش نشست. محتاط گفت

niceroman.ir

چجوری؟_

.پویا پا روی پا انداخت

!نمیدونم. چشات پف داره. انگار گریه کردی. اما لبات میخندن. چه بدونم کلا یه جوری شدی_

:آیه شانه بالا انداخت و با همان لبخند کمرنگ گفت

!یه خبر خوش بهم رسید_

.پویا سرش را نزدیک برد و مشکوک نگاهش کرد

جدی؟ چه خبری؟_ :آیه دستپاچه شد. انگار تازه فهمید که چطور زیر زبانش کشیده میشود. بی هوا و بدون فکر گفت

!خب دوستم. یعنی دوست دانشگاهم.. خیلی وقت بود که بچه دار نمیشد. امروز یکی از بچه ها گفت زایمان کرده_

:چشم از پویا دزدید. پویا انگشتش را روی بازوی او کشید و با صدای کشیده و بم گفت

..که اینطور! پس زایمان کرده_

آیه سینی را از روی میز برداشت تا به بهانه ای از کنارش بلند شود. پویا دستش را گرفت و با همان صدای کشدارش :گفت

دوست نداشتی جاش باشی؟_ :آیه کمی مکث کرد و بدون اینکه نگاهش کند جواب داد

!نه_

هومم...مطمئنی؟_

دس ت آیه را کشید. آیه به عقب برگشت و با حرکت دست او مجبور به نشستن شد. سرش را نزدیک صورت آیه برد و

:جدی گفت

niceroman.ir

چرا؟_ !قبلا بهت گفتم چرا_

.میخوام الان بدونم_

:آیه برگشت و به چشم هایش نگاه کرد. پویا افزود

از چی میترسی؟_ :سرش را نزدیک تر برد و تیغه ی بینی اش را به کنار گوش او مالید

بد میشه از این خونه هم صدای بچه بیاد؟ موقع هایی که تو منو نمیبینی و انگار نه انگار که هستم یکی باشه که باهاش _ اوقاتم و پر کنم؟ وقتی هم من نیستم تنهایی تو رو پر کنه تا بلکه یکم سر حوصله بیای و انقدر بداخلاق نباشی. نمیشه؟ :آیه جوابش را نداد. صدای پویا گرم تر شد

!تو اوکی بده.. از همین امشب میرم تو کارش. اونم نه یه قلو.. چند قلو_

:آیه با وحشت نگاهش کرد. لبخند بدجنسی روی لب های پویا نشسته بود. سریع از جا بلند شد و گفت

بچه رسیدگی میخواد. باید همه ی وقتت و براش بذاری. از کار و زندگی بیفتی. شب تا صبح از صدای گریه ش _ !نخوابی. کل زندگیت و تحت شعاع قرار میده. من فعلا آمادگی این شرایط و ندارم

:پویا کمی در سکوت نگاهش کرد. خیز برداشت و سیبی از داخل ظرف میوه برداشت. گازی زد و خونسرد گفت

!اینو موافقم. حوصله ی تحمل زر زر بچه رو ندارم_

:یک تای ابرویش را بالا داد

.یا بهتره بگم مرحله ی برداشت رو دوست ندارم_

:دوباره لبخند مرموزش را زد و ادامه داد

!اما از مرحله کاشت بدم نمیاد _

niceroman.ir

.آیه سریع دست و پایش را جمع کرد و به سمت آشپزخانه رفت. پویا با صدا خندید

!حالا چرا فرار میکنی؟ فعلا داریم حرفش و میزنیم_

:آیه موبایلش را از روی کانتر برداشت و گفت

!میرم بخوابم. خواستی بیای قبلش استکان های چای و بذار تو سینک و روش آب باز کن. شبت بخیر_

:پویا لبخند معناداری برایش زد و آرام گفت

.شب بخیر جوجه ی فراری_

وقتی آیه داخل اتاق رفت و در را بست ، لبخند از روی لب هایش رفت و خیره به د ر بسته ی اتاق ، گاز محکم و بزرگ

.دیگری به سیبش زد

#پست_صد_و_نه

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۶]

❄Medya❄ :

❄❄❄

س ر شب بود که کا ر ضب ط آهنگ تمام شد. خسته و بی حوصله از اتاقک شیشه ای بیرون آمد که خاطره جلو رفت و با

:ذوق گفت

.بیا گوش کن. این اجرای آخر از همه قشنگ تر شده_

niceroman.ir

پدرام هم تایید کرد. هدفون را روی گوشش گذاشت و گوش داد. اینبار دیگر تک نوازی گیتار نبود. همراه ی پیانو و چند

:ساز دیگر کار را سنگین تر و زیباتر از آب در آورده بود. سری تکان داد و گفت

!اوکیه_

فریدون و نیما و چند نفر از بچه های اکیپ هنوز داخل اتاقک و پشت سیستم های موسیقی منتظر بودند. آرمین که

:شصتش را بالا برد و اوکی داد آن ها هم یکی یکی بیرون آمدند. خاطره رو به همه گفت

.اجرای آخر عالی شده بچه ها. اینبار کاملا هماهنگه_

:فریدون نفس راحتی کشید

!دیگه ده روزه داریم یه کله تمرین میکنیم _

:آرمین جلو رفت و با تک تکشان دست داد

..واقعا خسته شدید_

:خاطره افزود

!اما به خستگیش می ارزید_

آرمین با اخم سر تکان داد. بچه ها بعد از کمی صحبت در مورد کارهای باقی مانده ی ترانه یکی یکی رفتند. خاطره سریع به پدرام هشدار داد که به بقیه ی کارها سریعا رسیدگی شود و پدرام هم قول داد نهایت سعی اش را بکند. بعد از بیرون آمدن از استودیو خسته تر از همیشه بود اما آنقدر گرسنه بود که پیشنهاد خاطره را در مورد شام خوردن در

.رستوران رد نکرد

niceroman.ir

به یک رستوران سنتی رفتند و آرمین مثل همیشه کباب برگ سفارش داد. خاطره با ابروی بالا رفته به منیو نگاه میکرد

:که با دیدن نگاه خیره ی آرمین شانه بالا انداخت و گفت

!چیکار کنم؟ واقعا چیزی برای انتخاب نیست_

:آرمین چشم چرخاند

!حالا یکبار تو رستوران ایتالیایی یا فرانسوی غذا نخوری چی میشه؟ یه چیزی انتخاب کن معدم داره سوراخ میشه_

همزمان پیشخدمت هم سر رسید. خاطره پوفی کرد و جوجه کباب سفارش داد. دست به سینه و ناراضی به آرمین نگاه

:کرد و گفت

بد نیست تو هم یکم دست از سلایق قدیمی و فسیل شده ت برداری. توی شهر این همه رستوران مدرن و خوب.. چی _ میخوای از جو ن این رستوران؟

غذای سالم داره. مزه ی غذاهاش خوبه. دیگه باید چجوری باشه تا اسمش و بشه گذاشت رستورا ن خوب؟_

اوف آرمین. متوجه حرفم نیستی. من میگم دیگه داری مشهور میشی. ناسلامتی هنرمندی. میتونی جاهای باحال تر و _ .لاکچری تری رو برای غذا خوردن انتخاب کنی

.نگاهی به اطراف انداخت و لب هایش را بالا کشید

!اینجا دیگه واقعا دمُده و خز شده_

:آرمین مستقیم نگاهش کرد. مکث کوتاهی کرد و گفت

سعی نکن حتی یه ذره سلیقه و رفتارای منو عوض کنی خاطره. چون چه شاگرد مکانیک باشم چه هنرمند و چه مایکل _ !جکسون ، همینی ام که میبینی

niceroman.ir

:پیشخدمت سوپ ها و پیاز و نوشابه را روی میز گذاشت. آرمین تشکر کرد و بعد از رفت ن او افزود

هیچ کس با خورد ن پیاز و نوشابه و کباب شخصیتش زیر سوال نمیره. بهتره تو هم یکم از غذاهای مزخرف غربی _ .فاصله بگیری با فرهنگ خودمون انُس بگیری. چون اندامت دقیقا داره شبیه چوب خشک میشه

:صورت خاطره قرمز شد. سریع نگاهی به خودش انداخت و گفت

من شبیه چوب خشکم؟_

لبخند بدجنسی کنج ل ب آرمین نشست و سر تکان داد. خاطره پشت چشمی نازک کرد و دیگر چیزی نگفت. اما آرمین ته دلش کلی به خودش و حرفی که زده بود خندید. خاطره را خوب میشناخت. میدانست روی اندامش تا چه حد حساس است.

!حتما همین حرف کوچک از جانب او برای یک هفته خودآزاری اش کافی بود

:کباب ها که روی میز رسید ، آرمین اشاره ای با ابرو داد و جدی گفت

!جای رو ترش کردن بخور.. چاره ی کار تو خوردنه_

و خودش بعد از مدت ها با اشتها مشغول خوردن شد. آنقدر با لذت غذا میخورد که حتی خاطره هم متوجه شده بود که

:انگار این خوردن با تمام غذا خوردن های این مدت فرق دارد. با تعجب و خنده گفت

!آروم تر بخور معده ت درد نگیره آرمین_

:آرمین مرموزانه گفت

!تو نگران نباش_

.خاطره ابرو بالا داد

!اوکی_

niceroman.ir

آقای سعادت !!؟_

س ر هر دو به سمت دختری که درست کنار میز آن ها ایستاده بود برگشت. آرمین داشت هاج و واج نگاهش میکرد که

:دختر با ذوق گفت

وای خودتونین؟ من عاشق آهنگای آلبوم شمام. باورم نمیشه اینجا پیداتون کردم. راسته که قراره یه سینگل هم به زودی _ بیرون بدید؟ :آرمین لبخندش را حفظ کرد

.بله_

!وای عالیه_

.دو تکه کاغذ را مقابلش گذاشت

.این دوتا رو لطفا امضا کنید. یکیش نسترن و یکی ام نسرین_

.سپس پشت کرد و به دختر معلولی که کمی آن طرف تر روی ویلچر نشسته بود اشاره کرد

خواهرمم عاشق آهنگای شماست. وقتی میشنوه خیلی آروم میشه. دوست داره بارها گوش بده. منتها شرایطیش طوری _ !نبود که خودش بتونه بیاد

آرمین چند لحظه به دخترک ویلچر نشین نگاه کرد. چند حس مختلف را داشت همزمان و برای اولین بار تجربه میکرد.

:خاطره آرام گفت

!امضا کن دیگه آرمین جان_

خودکار را از دختر گرفت و هر دو را امضا کرد. زیرش هم با خط خودش یک متن تقدیمی نوشت. دختر گوشی اش را

:از کیفش بیرون آورد و گفت

niceroman.ir

میشه یه سلفی هم بگیریم؟_

هیجان زده و شوکه بود. با اینحال "البته" ای گفت و رو به دوربین دخترک لبخند

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

ملایمی زد. دختر با ذوق تشکر کرد و رفت. آرمین هنوز داشت به پشت سرش نگاه میکرد. به امضایی که دخترک با

.ذوق به خواهرش نشان میداد

:خاطره گفت

میبینی آرمین؟ هنوز دو هفته از توزیع آلبومت نگذشته. بازدید آنلاین ترانه هات تو سایتت از مرز ده هزار گذشته. _رادیو چندین بار آهنگات و پخش کرده. خیلی زود هم توی شهری به این کوچیکی مشهور شدی. حالا فهمیدی چقدر

خودت و دس ت کم گرفتی؟ :آرمین خیره به نقطه ای زمزمه کرد

..گاهی حس میکنم از شهرت میترسم. از اینکه آدما دورم و بگیرن. هرجا برم مثل سایه پشتم باشن.. از اینکه_

از اینکه خلوتت و بهم بزنن مگه نه؟_ .دستش را جلو برد و دست آرمین را گرفت

باید از این پیله بیای بیرون آرمین. هر چیزی بهایی داره. بهای موفقیت تو هم همینه. باید با حوصله و متین و مهربون _ باشی. همه جا وجهه اجتماعیت و حفظ کنی. باید تغییر کنی. حالا فهمیدی چی میگم؟ :آرمین سر تکان داد

!تو نمیفهمی تر س من از چیه_

چرا میفهمم. انقدر استرس نداشته باش. از این ح س خوب لذت ببر. تازه ، بعد از کنسرت انزلی دو برابر مشهور میشی. _ ..تا اون وقت سینگلت هم میاد بیرون و

niceroman.ir

!نمیخوام تو انزلی کنسرت بذارم_

:خاطره شوکه نگاهش کرد. آرمین با جدیت افزود

.میخوام اولین بار سینگل و تو کنسرت تهران بخونم_

.چشم های خاطره برق زد

راست میگی آرمین؟ میخوای برگردی؟_ :آرمین سر تکان داد

.کارای آهنگ که تموم شد برمیگردیم. بعد هم برای اولین کنسرت تهران آماده میشم_

:خاطره با ذوق دست هایش را به هم کوبید

.عاشقتم. حالا واقعا اشتهام باز شد_

آرمین اما اشتهایش کور شده بود. داشت به چیزهایی می اندیشید که در تمام این مدت برای رو به رو شدن از آن ها

!فراری بود. باید یک قدم جدید برمیداشت. هر چه تا به امروز کشیده بود کافی بود

:همینکه سوار ماشین شدند ، خاطره گفت

با یه جشن دونفری برای این تصمیم چطوری؟_ :آرمین نگاهی به ساعتش انداخت و گفت

!امشب یکم کار دارم خاطره. میرسونمت خونه_

.توی ذوق خاطره خورد اما چیزی نگفت. آنقدر برای تصمیم آرمین خوشحال بود که امشب چیز دیگری برایش مهم نباشد

آرمین بعد از اینکه او را به خانه ی خودش رساند سرعتش را دو برابر کرد تا هر چه سریعتر به خانه برسد. امشب یک .تصمیم دیگر هم گرفته بود. تصمیمی که برایش مدت ها بود که دو دل بود

niceroman.ir

همینکه وارد خانه شد سیگاری آتش زد و چند کام سنگین گرفت. گوشی را دست گرفت و کمی مکث کرد. چند وقتی بود که خواب های پریشان و بدی میدید. دلش برای مادرش شور میزد. نمیدانست اوضاع آنجا چطور است. دورادور خبر

.ستایش را داشت اما از خانواده اش بی خبر بود

سیگار را روی میز خاموش کرد و شماره ی کاوه را گرفت. آخرین باری که با او صحبت کرده بود دقیقا روزی بود که .به انزلی آمده بود. اما حتی به کاوه نگفته بود کجاست و بعد از آن هم خطش را عوض کرده بود

تعداد بوق ها که زیاد شد ، کم کم ناامید شد. نگاهی به ساعت انداخت و خواست تماس را قطع کند که صدای خواب آلود

:کاوه در گوشی پیچید

الو؟_ :کمی مکث کرد. زنی از آن سوی خط گفت

کیه کاوه؟_ .صدای نیوشا بود

نمیدونم والا جواب نمیده. الو؟_ :قلبش به تپش افتاد و سیبک گلویش جا به جا شد. آرام گفت

!منم. آرمینم_

:چند لحظه سکو ت محض شد. کاوه با ناباوری گفت

خودتی آرمین؟_ :اخمی کرد و سرد جواب داد

!خودمم_

دوباره چند ثانیه سکوت شد. باز صدای نیوشا می آمد که هیجان زده میپرسید کیست و پچ پچ کاوه. پس نیوشا به خانه ی

:بخت رفته بود! لحظه ای دلش گرفت. نفس عمیقی کشید و گفت

niceroman.ir

..اگه بد موقع زنگ زدم_

چی داری میگی تو؟ دوتامونم اینجا پس افتادیم. میدونی چقدر دنبالت گشتیم؟ چقدر سراغت و گرفتیم؟ کجایی تو؟ هیچ _ معلوم هست داری چیکار میکنی؟

مامان چطوره؟_

خوبه شکر خدا. اما روزی نیست که نگران تو نباشه. نیوشا نشسته جلوم داره گریه میکنه. باورمون نمیشه خودتی _ !آرمین

:آرمین دوباره نفسش را پر صدا بیرون داد. لای ابروهایش را مالید و گفت

..راستش ، چند وقتیه که خواب های بد میدیدم. نگران شدم که_

که نکنه نیوشا و مامان مرده باشن آره داداش؟ مگه اینکه ما بمیریم و تو نگرانمون بشی. خدا الهی منو بکشه که با _ ..نادونیم باعث شدم تو اینجوری از ما بکنی و بری

نیوشا بود که با گریه حرف میزد. هنوز هم با وجود قلب شکسته اش تحمل شنیدن گریه اش را نداشت. چشم روی هم

:گذاشت و آهسته گفت

!گریه نکن نیوشا_

چرا نکنم؟ یه سال و نیمه که نیستی داداش. ازت خبر نداریم. تویی که دو روز ما رو نمیدیدی میمردی. چجوری گذاشتی _ رفتی داداش؟ چطور دلت اومد؟

خواست بگوید" همانجوری که شما دلتان آمد با زندگی من خیلی راحت و بی عذاب وجدان بازی کنید" اما جلوی زبانش

:را گرفت و گرفته گفت

الان وقت این حرفا نیست. مامان چطوره؟_

niceroman.ir

چی بگم داداش. هیچ وقت انقدر بهم ریخته نبود. ستایش بهوش نیومده. دکترا گفتن اگه تا شش ماه دیگه به هوش نیاد _ .دیگه امکان به هوش اومدنش کمتر از یک درصده. میخوان دستگاه ها رو خاموش کنن

خاله همین حالاشم با زور روشن نگهشون داشت

Qazl furush, [۷۱،۱۱،۱۲ ۱۷:۱۱]

ه. همه داراییشون خرج بیمارستان شد. رفتن تو هم روی همه ی این بدبختی ها قوز بالا قوز شد و تیر خلاص و بهمون .زد

آرمین حس کرد چیزی به اندازه ی کوه توی گلویش گیر کرد. ستایش... ستای ش معصومی که قربانی ندانم کاری های او

...شد

:با همان بغض گفت

.نمک روی زخمم نپاش نیوشا_

.برگرد داداش. بخدا خانواده مون بدون تو هیچه_

چرا؟ مگه فقط مایه عذاب و دردسر نبودم؟_ !اینجوری حرف نزن داداش. تو که کینه ای نبودی_

نبودم اما شدم. مثل خیلی چیزایی که قبلا نبودم اما الان هستم. اگه انتظار داری همون آدم گذشته باشم سخت در اشتباهی . _ .من دیگه هیچ شباهتی به برادر تو ندارم

:نیوشا آرام گریه کرد و کاوه دوباره گوشی را گرفت

این بچه بازی رو تموم کن آرمین. برگرد تهران. مادرت داره از بین میره. واقعا نگرانته. اون تو عصبانیت یه چیزی _ گفت. کدوم مادری میتونه بچه ش و طرد کنه؟ .آرمین دستی لای موهایش کشید

niceroman.ir

من بچه نیستم که بچه بازی در بیارم کاوه. سر زندگیمم. مگه همینو نخواستید؟ که برم سر زندگی و کارو بارم و عشق _ ..و عاشقی رو فراموش کنم؟ خب منم همینکارو کردم

هنوزم داری بهش فکر میکنی نه؟_ :کمی مکث کرد و افزود

گاهی میبینمش.. با شوهرش.. خونه ی مادرشوهرش دو تا کوچه بالاتر از خونه ی ماست. اصلا ناراضی به نظر _ ..نمیرسه..داره زندگیش و میکنه. پس چرا تو

:انگار آب جوش روی صورت آرمین ریختند. تُن صدایش کمی بالا رفت و عصبی گفت

!زنگ زده بودم حال مامان و بپرسم اما انگار به آدم اشتباهی زنگ زدم. شب خوش_

تماس را قطع کرد و گوشی را روی میز پرت کرد. دست هایش را در هم قلاب کرد و پیشانی اش را به آن تکیه داد. حتی شنیدن کوچک ترین خبری از زندگی او هم برای ویران شدن همه ی دنیا روی سرش کافی بود. یعنی بازگشتش به

تهران ، به جایی که ممکن بود هر جایی او را همراه شوهرش ببیند تصمیم درستی بود؟ :چشم هایش را بست و چند نفس عمیق کشید. خیره به دیوار رو به رویش شد و زمزمه کرد

زندگیت و خراب نمیکنم. اما چنان طوفانی راه میندازم که آرامشت و بهم بزنه و هیچ وقت نتونی فراموش کنی که با من _ !و این رابطه چیکار کردی

پست_صد_و_ده#

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۷:۱۷]

❄Medya❄ :

❄❄❄❄

niceroman.ir

چادرش را روی سرش کشید و دوباره به ساعت دیواری که ۱۷ ظهر را نشان میداد نگاه کرد. دلشوره امانش را بریده

بود. پویا دیشب نه به خانه آمده بود و نه تماس هایش را جواب میداد. از شدت نگرانی حتی به گوشی پدرش هم زنگ زده

بود اما تلفن او هم خاموش بود. با خانه ی پدری اش هم تماس گرفت و آنجا هم کسی پاسخگو نبود. دلش داشت مثل سیر

و سرکه میجوشید. تعلل را کنار گذاشت و کلید خانه را از روی کانتر برداشت. تا از آپارتمان خارج شود ، آژانس هم رسیده بود. سوار شد و آدرس را داد. میان راه چند بار دوباره با پویا تماس گرفت اما تلفنش را خاموش کرده بود. فقط

.خدا میدانست که چطور تمام راه را گذراند تا به خانه برسد

..از ماشین پیاده شد و هراسان زنگ را زد. یک بار.. دوبار.. سه بار

هیچ کس پاسخگو نبود. انگار چاره ای جز تماس با عمه اش نداشت. میدانست خانم جون اواسط هفته و میا ن روز آنجا

.نمیرود اما باز امیدوار بود

:شماره ی شهناز را گرفت و منتظر شد. چند بار پشت سر هم بوق خورد تا اینکه فین فین کنان جواب داد

الو؟_ .الو عمه جون؟ آیه ام_

.شهناز کمی مکث کرد. صدای فین فینش بند دل آیه را پاره کرد

خوبی عمه جان؟_

ممنون. اومدم خونه خانم جون اما کسی اینجا نیست. پیش شماست؟_ .شهناز گریه اش را کنترل کرد

niceroman.ir

.اینجا بود. یعنی با هم بودیم. سینا و ستاره دارن میرسوننش خونه_

.ابروهای آیه به هم نزدیک شد

چی شده عمه ؟ چرا صداتون این شکلیه؟_ :دویست و شش نقره ای رنگ سینا مقابل پایش نگه داشت. سریع گفت

.مرسی عمه خانم جون رسید_

و بعد با نگرانی و سریع به سمت ماشین پا تند کرد. سینا د ر عقب را برای خانم جون باز کرد. چشم آیه که به رنگ و روی پریده ی خانم جون افتاد ، شک اش به یقین تبدیل شد که خبرهایی شده. ستاره هم سریع پیاده شد و زیر بازوی خانم

.جون را گرفت. آیه آرام سلام داد و مقابل خانم جون ایستاد

چی شده قربونت برم؟_ :خانم جون نتوانست جوابش را بدهد. بیحال بود. ستاره آرام گفت

بریم تو آیه. خانم جون حالش خوب نیست. بازوی دیگر خانم جون را گرفت و کمک کرد او را داخل ببرند. سینا _خداحافظی کرد و رفت. ستاره خانم جون را برای استراحت به اتاقش برد و آیه هنوز هاج و واج و نگران یک گوشه هال

:ایستاده بود. وقتی ستاره قرص های خانم جون را داد و کمک کرد بخوابد ، کنار آیه آمد و ناراحت گفت

تو برا چی پا شدی اومدی اینجا؟ کسی بهت چیزی گفت؟_ :آیه ماتش برد. با ترس گفت

هیچ معلوم هست اینجا چه خبره ستاره؟_ :ستاره کمی دست دست کرد و با ناراحتی گفت

دیشب مامورا ریختن و دایی رو گرفتن. فقط خدا میدونه خانم جون چطور خودش و رسوند خونه ی ما. وقتی اومد _داشت پر پر میزد. از دیشب هممون زابرهیم. پویا و سینا تا صبح جلوی کلانتری بودن. سند بردن ، هر کاری کردن

niceroman.ir

.آزادش نکردن

.آیه ناباور نگاهش کرد

بابا؟_ :ستاره سر تکان داد

..دقیق نمیدونم جرمش چیه اما_

:سرش را پایین انداخت و آرام تر گفت

..سینا میگفت کلاه برداری و ربا_

:س ر آیه گیج رفت. دستش را به دسته ی مبل گرفت و نشست. ستاره با ترس گفت

خوبی آیه؟_ .سریع برایش یک لیوان آب آورد. آیه کمی از آب خورد و سرش را ناباور تکانش داد

..دیگه تموم شد_

چی تموم شد؟ هنوز که چیزی ثابت نشده. فقط میدونیم چند تا شاکی داشته. باید صبر کنیم تا دادگاهی بشه. مطمئنا دایی _ .بیگناهیش ثابت میشه

:چشم های آیه پر از اشک شد

.بیگناه نیست که بیگناهیش ثابت شه ستاره_

.ستاره لب گزید و سرش را پایین انداخت

..فکر میکردم نمیدونی_

.آیه دست کشید پای چشم هایش

انگار همه میدونستن جز من. حالا چیکار کنیم؟_ .ستاره شانه اش را مالید

..خودت و نباز از الان. خدا رو چه دیدی. شاید بشه کاری کرد_

niceroman.ir

:صدای باز و بسته شد ن د ر خانه آمد. پویا با حالی پریشان و خسته داخل آمد و با اخم گفت

درو چرا باز گذاشتین؟_ .آیه سریع از جا بلند شد و جلو رفت

چرا تلفنت و جواب نمیدی پویا؟ من مردم از نگرانی. هیچ میدونی چی کشیدم؟_ :پویا با دیدن او شوکه شد. عصبی گفت

تو اینجا چیکار میکنی؟ کی گفت بیای؟_ :آیه با گریه گفت

...الآن وقت این حرفاست؟ چرا بهم چیزی نگفتی؟ اگه دیشب بهم اطلاع میدادی_

انقدر گریه میکردی که حال مادربزرگت خراب تر میشد. چی میگفتم بهت؟_ :خودش را روی راحتی انداخت و خسته افزود

.یه لیوان آب بده بهم _

ستاره سریع به جای او از جا پاشد و برای پویا آب آورد. آیه جلو رفت. اشک دیدش را تار کرده بود. کنارش نشست و با

:بغض گفت

.پویا تورو جون هر کی که دوست داری بهم بگو چی شده. مو به مو میخوام بدونم_

.پویا نگاهش کرد

چرا جونت و قسم میدی؟_ .آیه منتظر نگاهش کرد و پویا آه کلافه ای کشید

دیشب داشتم میومدم خونه که بابا زنگ زد گفت پدرت و بازداشت کردن. با هزار بدبختی و پارتی و دوست و آشنافهمیدیم شیش تا شاکی داره که ازشون پول های کلون بابت ربا گرفته. این اواخر هم تو دو سه تا پروژه سرمایه گذاری

!کرده که کلا از دم کلاهبرداری بوده

niceroman.ir

:آیه با وحشت دستش را جلوی دهنش گذاشت و نالید

الان چ_

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۷:۱۷]

ی میشه؟

.پویا با دست پیشانی اش را مالید

..نمیدونم. هرکاری از دستم بر بیاد انجام میدم. بهترین وکیلو میگیرم. ولی_

ولی چی؟_

پرونده خیلی سنگینه. شاید اگه تعداد شاکی ها کمتر بود میشد کاری کرد. اینا که زدن به سیم آخر صد در صد چند تا _

شاهد هم با خودشون میارن. به علاوه اینکه شرکای اصلی پروژه ای که میگم کلاهبرداری بوده یک هفته س که دادگاهی

.شدن و به حبس محکوم شدن. توی دادگاه هم اسم همه رو آوردن که اسم پدرت هم لابه لای اوناست

:سرش را با تاسف تکان داد

.امید چندانی به آزادیش نیست_

آیه خشکش زد. به نقطه ای خیره شد و بغضش را قورت داد. باورش نمیشد. یعنی همه چیز تمام شده بود؟ یعنی پدرش

باید راهی زندان میشد؟ :پویا کمی مکث کرد و افزود

niceroman.ir

!همش این نیست. ترس من از چیزای دیگه ایه_

:آیه با وحشت و منتظر نگاهش کرد. پویا نفسش را بیرون داد و گفت

.اگر جرمش ثابت بشه. همه ی اموالش مصادره میشه_

:آرام تر افزود

!حتی این خونه_

چشم های آیه با وحشت گشاد شد. معلوم نبود این بلاهای آسمانی تا کی قرار بود بر سرشان نازل شود. فقط خدا میدانست

که قرار است آینده ی پدرش چه شود. یعنی زما ن تاوان پس داد ن او هم فرا رسیده بود؟ پدرش را با تمام بدی هایی که در

حقش کرده بود دوست داشت. هیچ وقت نمیتوانست کینه ای از او به دل بگیرد. اصلا مگر جز او و خانم جون چه کسی را داشت؟ از وقتی چشم باز کرده بود پدرش و خانم جون هم برایش مادر بودند و هم خانواده. با همه ی خطا ها ، با همه !ی ظلم ها و با همه ی بی رحمی هایش ، پدرش بود

نگاه خیسش را به اتاق خانم جون دوخت. بی شک در این ماجرا او از همه بیشتر زخم میخورد. خوب میدانست که همیشه خودش را مسئول خطاهای پسرش میدانست و به خودش بخاطر تربیت غلط او لعنت میفرستاد. با اینکه پول حرام سر سفره اش قبول نکرده بود اما همیشه این خانه را که به قول خودش با زحمت و به سختی خشت هایش را روی هم گذاشته

!بودند سوای همه چیز دوست داشت. حالا باید س ر پیری آواره و بی خانمان میشد

#پست_صد_و_یازده

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۷:۱۷]

niceroman.ir

❄Medya❄ :

بعد از ظهر سنگین و بدی بود. خانه دیگر حال و هوای خانه نداشت. انگار دخمه ی کوچک و خفه ای بود که مثل بختک

:روی سینه اش سنگینی میکرد. پویا که دیگر حوصله اش حسابی سر آمده بود سوئیچش را برداشت و گفت

.میرم تو ماشین. زود حاضر شو بیا بیرون_

:آیه هاج و واج نگاهش کرد. ستاره بعد از نهار رفته بود و خانم جون تنها بود. با تعجب گفت

!چی میگی پویا؟ خانم جون و که نمیتونم تنها بذارم_

.پویا برزخی نگاهش کرد

از دیشب یه دقیقه چشم رو هم نذاشتم آیه. حال و حوصله بحث هم ندارم. زنگ بزن یکی بیاد پیشش. میگی چیکار کنم؟_

نیازی نیست کسی بیاد پیشش. مگه خودم مردم؟_ .خودت خونه داری. زندگی داری_

!بقیه ندارن؟_

:پویا بی حوصله میان ابروهایش را مالید

.بیست دقیقه توی ماشین منتظرت میمونم_

:پشتش را به آیه کرد و خواست برود که آیه با تحکم گفت

!من نمیام_

.پویا برگشت و اینبار با چشم های به خون نشسته نگاهش کرد

!با اعصاب من بازی نکن آیه_

niceroman.ir

چرا متوجه نیستی پویا؟ خانم جون مریضه. حتی حال نداشت یه لقمه غذا بخوره. تو این شرایط که باید کنارش باشم کجا _

بیام؟

شرایط منم دست کمی از خانوم جونت نداره. منم شوهرتم. من رسیدگی نمیخوام احیانا؟_ .امشب و برو خونه ی مادرت پویا. خواهش میکنم همین خواهش ساده رو تبدیل به یه جنجال بزرگ نکن_

.پویا چند ثانیه بی حرف نگاهش کرد و جلو رفت. با عصبانیت مانتو و چادرش را برداشت و رویش انداخت

بگیر بپوش تا اون روی سگم بالا نیومده. اگه فکر کردی میرم و اینجا تنهات میذارم تا هر غلطی خواستی بکنی کور

!خوندی. من بی غیرت و احمق نیستم

:آیه ناباور نگاهش کرد و لب زد

!خجالت بکش_

!خجالت و تو بکش که به هر بهونه ای فقط میخوای منو دک کنی. دیگه ازین موش و گربه بازیا خسته شدم آیه_

!خب تو هم بمون. اگه بهم اعتماد نداری بمون_

.پویا دست به کمر زد و چند نفس عمیق کشید

.برو به خانوم جونت بگو حاضر شه. میبریمش خونمون_

پویا چرا لج میکنی. برم آدم مریض و بیدار کنم و کجا ببرم؟ تا همینجا هم با زور اومده. اصلا مگه میشه؟ مگه نمیدونی _ ...خانم جون هیچ جا راحت نیست و

!مشک ل من نیست آیه_

niceroman.ir

:با صدای بلند پویا آیه نیم متر پرید. دست جلوی دهنش گذاشت و با خواهش اشاره داد

پویا توروخدا آروم. چرا داد میزنی؟ میخوای بشنوه؟_

خب بشنوه. خستم کردی دیگه. تموم زندگیت شده خانوم جون. چپ میری خانوم جون. راست میای خانم جون. تو دیگه _ ازدواج کردی. شوهر داری زندگی داری مسئولیت و تعهد داری. اینا رو خانم جونت یادت نداده؟ .حق با پویاست دخترم. تو الان باید تو خونه ی خودت باشی_

آیه با وحشت به پشت برگشت. خانم جون با حالی نذار ستون را گرفته بود و وس ط هال ایستاده بود. پویا با اخم سرش را :پایین انداخت. خانم جون افزود

.برو لباسات و بپوش برو خونه ت دختر قشنگم. آقا پویا راست میگه. از شب زابرا ه کار پدرته. برو به شوهرت برس_

.آیه جلو رفت و بازوی خانم جون را گرفت

..چرا بلند شدی آخه قربونت برم. پویا منظوری نداره.. آخه_

حق داره مادر.. فعلا که از دست هیچ کس برا پدرت کاری ساخته نیست. منم که پیرم و اکثر اوقات حال ندار. تا کی _ .میخوای اینجا پیشم بمونی؟ خودت خونه و کاشونه داری. زندگی داری

:اشک در چشم های آیه حلقه زد. با بغض گفت

.شما رو بذارم کجا برم خانوم جون؟ میمیرم از نگرانی_

..زنگ میزنم شهناز میاد. ستاره میاد. یا من میرم پهلوشون. تو برو_

:آیه برگشت و با نفرت به پویا نگاه کرد. پویا با همان اخم گفت

.من تو ماشین منتظرم. فعلا با اجازه تون خانم جون_

.خانم جون چشم روی هم گذاشت

.به سلامت پسرم_

niceroman.ir

.بعد از رفت ن او دست روی صورت آیه گذاشت

. کی میخوای یاد بگیری بخاطر هیچ کس با شوهرت یک و بدو نکنی؟ حساس تر میشه_

.آیه دیگر خودداری نکرد و اشک از چشم هایش شُرّه کرد

چرا یه ذره شرایط رو درک نمیکنه خانم جون؟ چرا نمیفهمه الان من باید اینجا باشم؟ چرا درکم نمیکنه؟ پس کی میخواد _ به حال خودم بذارتم؟

هیچ وقت.. این خاصیت مرده که مثل یه بچه احتیاج به رسیدگی داره. باید مدارا کنی مادر. اگه بخوای یکی اون بگه و _ .تو دوتا جواب بدی دنیا میشه جهنم

.دست روی بازوی دخترک گذاشت و چشم هایش را با اطمینان باز و بسته کرد

.برو دخترم. برو لباست و بپوش. فشارم که خوب بود. قرصامم خوردم. نگران من نباش_

.پس حداقل یا بذارین برسونیمتون خونه ی عمه ، یا تا اومدن اونا بمونم_

.نترس ، الاناس که شهناز زنگ بزنه و سراغم و بگیره. اون وقت میگم که تنهام. یا میاد دنبالم یا میاد پهلوم. تو برو_

:آیه دست کشید پای چشم هایش و بی میل به طرف لباس هایش رفت. چادرش را سر کرد و با بغض گفت

.تند تند بهت زنگ میزنم. تو رو جو ن من تنها نمونی اینجا خانوم جون_

.جلو رفت و او را در آغوش گرفت

..نگران نباش دختر قشنگم. اولین بار نیس که تنهام. پدرت هم بود من تنها بودم. هیچ فرقی به حالم نکرده_

جمله ی دو پهلویش دل آیه را درد آورد. وقتی با بغض خداحافظی کرد و رفت ، قلبش را کنا ر او جا گذاشت. سوا ر

niceroman.ir

ماشین که شد ،

پویا

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۷:۱۷]

بی تعلل پا روی پدال گاز گذاشت. آیه ترجیح داد چیزی نگوید. حتما تلافی اینکارش را در می آورد اما امروز وقتش نبود! تما م راه را در سکوت و غرق فکر گذراند. پویا هم توی فکر بود و چیزی نمیگفت. اما وقتی مسیرشان عوض شد و

به سمت دیگری رفتند ، آیه با تعجب گفت:

کجا داری میری؟_ :پویا خیره به رو به رو گفت

خونه ی مامان. شام دعوت کرده._

دود از سر آیه بلند شد. به سمتش برگشت و ناباور گفت:

خانم جون توی اون حال بود و نذاشتی بمونم. حالا داری میری خونه ی مادرت مهمونی؟ داری با من شوخی میکنی؟_ .پویا به طرفش برگشت

برو تو آینه خودت و ببین. داری پس میفتی. خدا میدونه از صبح هم چیزی خوردی یا نه. با این حال میخوای به من

برسی؟ یکی باید به خودت برسه!

به تو مربوط نیست. من هیچ جا نمیام شنیدی؟ منو برگردون خونه ی خانوم جون خودت هر جهنمی. دوست داری برو_

زبونت دراز شده آیه. وسط این همه بدبختی حوصله کل کل کردن با تو رو ندارم._

ماشین و نگه دار پویا. من خونه ی مادرت نمیرم._

niceroman.ir

_میری.. خوبم میری!

آیه فریاد کشید:

_گفتم نگه دار ماشینو !

پویا روی ترمز زد و به سمتش برگشت. صدای او هم بالا رفت.

_چه مرگته وحشی؟ .اشک از چشم آیه راه گرفت و بغض صدایش را لرزاند

من چه مرگمه؟ تو چه مرگته پویا. تو انسان نیستی؟ عاطفه نداری؟ وجدان نداری؟ امروز برای هممون روز بدی بود. _همه پریشونیم. اما تو انقدر خودخواهی که فقط به خودت و خواسته های خودت فکر میکنی. دیگه از این خودخواهی هات

خسته شدم. از اینکه عروسک کوکیت باشم و مدام مثل بچه بکن نکن بشنوم خسته شدم.

دستگیره را کشید و در را باز کرد. با گریه گفت:

خودت برو و از مهمونیت لذت ببر. با آبروریزی که کردی رو ندارم برگردم خونه خانم جون اما تنها خونه رفتن و به _ .مهمونی رفتن توی این شرایط ترجیح میدم

در خلاف مسیر شروع به راه رفتن کرد. همزمان اشک هایش را هم تند تند پاک میکرد. پویا پیاده شد و دنبالش آمد. از

پشت دستش را کشید.

_داری چیکار میکنی وسط خیابون؟ اینجا محله ی پدر و مادرمه . من اینجا آبرو دارم. سوار شو!

آیه دستش را کشید.

_منم تو خونه ی خانم جون آبرو داشتم. اما مشخصه که برات ذره ای مهم نیست.

برگشت برود که پویا اینبار دستش را محکم تر کشید و از لای دندان هایش غرید:

_سوار میشی یا..

niceroman.ir

.آیه مستقیم نگاهش کرد

.یا چی؟ خجالت نکش بگو_

!اون روی سگ منو بالا نیار آیه. با اعصاب من بازی نکن_

.دیگه برام هیچی مهم نیست. هرکاری دوست داری بکن_

دستش را محکم پس کشید و به راهش ادامه داد. پویا دست به کمر از پشت کمی نگاهش کرد. سپس دست هایش را لای موهایش فرو برد و سوار شد. وقتی گاز داد و رفت ، گریه ی آیه هم شدت گرفت. وقتی دستش را جلوی دهنش گذاشت تا هق هقش کوچه را پر نکند و پا تند کرد ، حواسش به دو چشم حیرانی که از کنار تیر برق به او خیره شده بود نبود! وقتی کوچه را تا ته رفت و توی خیابان اصلی پیچید ، کاوه تازه به خودش آمد. با اخم به مسیری که پویا رفت نگاه کرد. انگار

!همه چیز آنقدرها هم بینشان خوب پیش نمیرفت

پست_صد_و_دوازده#

Qazl furush, [۷۰,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

❄Medya❄ :

❄❄❄❄

ساک و گیتارش را گوشه ای گذاشت و قبل از هر کاری پرده ها را کنار کشید. هوای تهران درست مثل گذشته غبار آلود بود اما دلش حتی برای این غبار هم تنگ شده بود. پشت پنجره ی هتل ایستاد و به ماشین هایی که اسیر ترافیک شده

:بودند چشم دوخت. دست های خاطره دور کمرش حلقه شد

niceroman.ir

خسته شدی. میخوای یکم استراحت کنی؟_ :بی حرف سر تکان داد. خاطره سرش را پش ت او تکیه داد

.یه چند روز باید با هتل سر کنی. به بچه ها سپردم برات دنبال یه خونه ی مبله ی نقلی باشن_

:آرمین آهی کشید و زمزمه کرد

!مثل همیشه. شلوغ و بی رحم_

.خاطره سر کج کرد

کی؟_ !تهرانو میگم_

اوهوم. انگار هیچ وقت قرار نیست عوض بشه. ولی میدونی چیه؟ خاصیت ما تهرونی ها اینه که اگه حتی تو بهشت خدا _ !هم زندگی کنیم بازم دلمون برای این جهنم تنگ میشه. تهران اعتیاد آو ر بی رحمیه

:آرمین پوزخند تلخی زد و دستش را به چهارچوب پنجره تکیه داد. وقتی سکوتش طولانی شد خاطره گفت

!بازم تو فکری_

آرمین رو برگرداند و همانطور که از پنجره دور میشد دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز کرد. چشم های خاطره روی

:عضلات برجسته و ورزیده ی شکمش ثابت ماند و زمزمه وار گفت

میخوای یکم ماساژت بدم؟_

آرمین روی یکی از کاناپه ها نشست و سرش را میان دستانش گرفت. کمی سکوت کرد و نفس عمیقی کشید. رو به

:خاطره گفت

niceroman.ir

.بیا بشین باهات حرف دارم_

خاطره نگران جلو آمد. از وقتی وارد تهران شده بودند آرمین طور دیگری شده بود. کم حرف تر و آرام تر. آرامشی

.شبیه ارام ش قبل از طوفان

.مقابلش نشست و پا روی پا انداخت

چیزی شده؟_

سیبک گلوی آرمین جا به جا شد. نمیدانست باید از کجا شروع کند اما میدانست که اگر دنبال موفقیت و عملی کردن

.برنامه هایش است ، باید این مشکل قدیمی و نحس را حل کند

میخوای حرف بزنی یا نه ؟_

یکی از دلیلای مهمی که باعث بود نخوام تو تهران باشم و اینجا کار کنم ، یه قرض قدیمیه. یه قرض که شاید بیشتر از _سنگین بودنش ، بخاطر صدچی ز دیگه لج کردم و دنبالش و نگرفتم. اما خب.. دوست ندارم حالا که برگشتم کوچیکترین

!سنگی جلوی پام باشه

.ابروهای خاطره به هم نزدیک شد

!قرض؟_

.آرمین سر تکان داد

یه سال و نی م پیش وقتی رفتم انزلی اینجا یه حساب تسویه نکرده داشتم. اون موقع پولی برای تسویه ش نداشتم. اما بعدها _که با تو آشنا شدم و شروع کردم به پول درآوردن و پس انداز کردن ، با خودم لج کردم و خودمو زدم به بیخیالی. ولی

niceroman.ir

.حالا هرجوری فکر میکنم نمیتونم زیر بار این دین بمونم

به کی قرض داری آرمین؟_ :آرمین سر تکان داد

!نمیدونم. فقط انگار دیگه به هاشم مقروض نیستم_

حرف هایش بیشتر از توضیح ، شبیه زمزمه هایی با خودش بود. خاطره که حسابی گیج شده بود چهره اش را جمع کرد

:و گفت

توروخدا درست توضیح بده آرمین. یعنی چی که نمیدونی؟_ .آرمین کلافه دستی میان موهایش کشید

قبلا چند تا چک و سفته دس ت یه بابای نزول خور داشتم. چیزی حدود صد میلیون. بدون اینکه تسویه ش کنم اومدم _

انزلی. چند هفته ای منتظر بودم گندش در بیاد و بازداشت شم. اما خبری نشد. اول فکر کردم شاید چون از تهران فرار

.کردم نتونستن پیدام کنن. اما بعد که توسط یکی از بچه ها تحقیق کردم فهمیدم چکا اجرا گذاشته نشدن

یعنی چی؟_ ..دو حالت داره. یا خانواده م قرض و پرداخت کردن و چک ها رو پس گرفتن... یا_

:مکث که کرد ، چشم های خاطره گرد شد

یا چی آرمین؟_ .یا اون یاروی بی شرف نقشه ای توی کله ش داره که چک ها رو تا الان نگه داشته و اقدامی نکرده_ وای آرمین. چرا اینو قبلا بهم نگفته بودی خب؟_

niceroman.ir

فکر نمیکردم هیچ وقت برگردم تهران. ولی خب برگشتم. میخوام این قرض و بدم و تمومش کنم. دلم نمیخواد مشکلی _ .برای کارم پیش بیاد

.خب اول از همه باید بفهمیم جریان چیه. فکر کنم بهتره با خانواده ت تماس بگیری_

:آرمین کلافه آه کشید

!همینش سخته_

.خاطره از روی مبل بلند شد و جلو رفت. کنارش روی دسته ی مبل نشست و دست روی شانه اش گذاشت

از لحاظ مالی مشکلی برای پرداخت این پول نداریم. نهایتا من از حساب شخصی خودم میدم و تا چند وقت دیگه با هم _ ..تسویه میکنیم. ولی آرمین این فرارت از خانواده ت

:کمی مکث کرد و محتاط تر گفت

نمیدونم چه مشکلی بینتون هست اما مطمئنم بی ربط به این قرض قدیمی و اون یارو که با نفرت اسمش و میاری نیست. _ ...مثل پاز ل پخش و پلایی که

:با نگا ه خیره ی آرمین سکوت کرد. آرمین با جدیت گفت

خواهش میکنم لا به لای گذشته ی من انقدر پرسه نزن خاطره. تهران گورستان خاطرات گذشته ی منه. انقدر وسط این _ !گورستون خاک بالا و پایین نکن

..منظوری نداشتم_

:آرمین از جا برخاست و گفت

یکی دو ساعتی میخوام استراحت کنم. بعد بکوب میشینم روی کارای بعدی. انقدر برای خودم برنامه ریختم که وقت _ .برای سر خاروندن هم نداریم

:خاطره لبخند خسته ای زد

niceroman.ir

.من که شکایتی ندارم. برو بخواب عزیزم_

:آرمین هم گوشه ی لبش به نشانه ی لبخند کمی پرید و آرام تر گفت

.مرسی برای همه چی_

Qazl furush, [۷۰,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

.خاطره سر تکان داد و آرمین به سمت یکی از اتاق های سوئیت رفت

:لحظه ی آخر سربرگرداند و رو به خاطره گفت

.با خانواده صحبت میکنم. بعد نتیجه رو بهت خبر میدم_

خاطره چشم روی هم گذاشت و آرمین د ر اتاق را بست. خاطره دست به سینه تا نزدیک پنجره رفت و به خیابان شلوغ

:خیره شد. لب بالا کشید و لب زد

گورستو ن خاطره هات!؟_

پست_صد_و_سیزده#

Qazl furush, [۷۰,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

❄Medya❄ :

❄❄❄

.نگاهی به آدرسی که توی دستش بود انداخت و با کمی مکث ، خیره به تابلوی بزرگ مغازه شد

niceroman.ir

"تجهیزات پزشکی کاوه"

پاهایش به زمین چسبیده بود و نمیتوانست جلو برود. از همان لحظه که کسبه ی مغازه ی قدیم ی کاوه آدرس جدید را به او داده بودند و برای دیدنش راه افتاده بود ، هزاران بار دودل شده بود و قصد برگشتن کرده بود. اما هربار به خودش نهیب .میزد و به راهش ادامه میداد

دستش را مشت کرد و جلوتر رفت. کاوه با دو مشتری در حال صحبت بود. نفس عمیقی کشید و جلو رفت. روی پله ی

اول دوباره مکث کرد. خاطرات گذشته مثل مور و ملخ به ذهنش هجوم آورده بودند و حفره های ذهنش را میخوردند. دستگیره را کشید و وارد فضای خنک مغازه شد. کاوه پول را از مشتری ها گرفت و همانطور که با روی خوش به آن ها "روز بخیر" میگفت ، چشمش به آرمین افتاد. آنچنان خشکش زد و چنان مات شد که زبانش بند آمد. آرمین با اخم جلو

:رفت و سلام داد. کاوه با ناباوری گفت

!آرمین_

جلو آمد تا او را در آغوش بگیرد اما آرمین خودش را کنار کشید و با اخم فقط با او دست داد. چشم های کاوه از شوق

:برق میزد. دستپاچه صندلی را جلو آورد و گفت

.بیا بشین. خوش اومدی_

آرمین با ژست خاصی نشست و دستش را روی زانویش گذاشت. کاوه حریصانه نگاهش کرد. چقدر تغییر کرده بود. موهایش تا روی گردنش بلند شده بود و با آن مدل تکه تکه و چند تار سفید کنار شقیقه هایش مردانه تر نشان میداد. دو سه خط و چروک سطحی هم کنار چشم هایش افتاده بود. چهره اش پخته تر اما شکسته تر نشان میداد اما اندامش انگار

.ورزیده تر شده بود. لبخند گرمی زد و رو به رویش نشست

niceroman.ir

اصلا باورم نمیشه اومدی اینجا. چند روز پیش که با هم حرف زدیم چرا نگفتی میای تهران؟_ !قرار نبود بیام_

!حالا که اومدی. امشب نمیذارم جایی بری. مهمون خودمی_

:آرمین مستقیم نگاهش کرد و بی حالت گفت

.یه جوری صحبت نکن که انگار رفیق گرمابه و گلستانیم کاوه. خودت خوب میدونی که زمان خیلی چیزا رو تغییر داده_

.شاید برای تو اینطور باشه. ولی تو برای من هنوزم همون آرمینی_

.آرمین زهرخندی زد و کمی به اطراف نگاه کرد

کار و بار جدیدته؟_ .تقریبا یه سالی میشه_

راضی هستی؟_ .خدا بده برکت. خوبه_

:کمی مکث کرد و افزود

..تو_

من اومدم اینجا باهات در مورد یه چیزی صحبت کنم. ولی اصلا حال و حوصله ی پیچونده شدن ندارم. میخوام صاف و _ .صادق جوابم و بدی. بعدم برم ردّ کارم و مزاحم اوقاتت نشم

!کاوه شماتت بار نگاهش کرد. با یک دنیا حرف

!خیلی عوض شدی_

:آرمین دوباره پوزخند زد

.عوض شدن خیلی شرف داره به عوضی شدن کاوه. سعی نکن بحثای گذشته رو بینمون پیش بکشی_

:انگشتش را روی سینه اش گذاشت و با درد افزود

niceroman.ir

.چون اون آتیش هنوز داره اینجا رو میسوزونه. هنوز داغ توی دلمه. داغی که با هیچی سرد نمیشه_

:کاوه با تاسف سر تکان داد

تا کی میخوای اینجوری زندگی کنی؟ فکر کردی تو سیاه ی این همه نفرت و کینه چقدر دووم میاری؟_

میارم.. تو نگرا ن من نباش. میخوای به سوالم جواب بدی یا نه؟_ :کاوه با ناراحتی سر تکان داد. آرمین چک پول را از جیبش بیرون آورد و گفت

!برگشتم تهران که آخرین لکه ی ننگ و از روی زندگیم پاک کنم. ولی اینجاش جالبه که اصلا نمیدونم به کی بدهکارم_

:کاوه به چک پول نگاه کرد و آرام گفت

.تو به خودت بدهکاری آرمین. بابت این همه سال زندگی که تو هیجده ماه فراموشش کردی_

:آرمین با اخم کمی به جلو متمایل شد

راست میگی. من به خودم بدهکارم. بابت اون همه حماقت ، بابت اون همه رذالت و بی فکری. بابت انتخاب های اشتباه _زندگیم. بابت این همه دردی که به خور د خودم دادم بدهکارم. ولی عوضش از همه ی دنیا طلب دارم. هزار تا از من کثافت تر هاش دارن اون بیرون با دارای ی یکی دیگه سُر و مُر و گنده زندگی میکنن و ککشون نمیگذه. خدا فقط زورش

..به من میرسه. دنیا فقط منو خر گیر آورده و از همه جا برام میبارونه

..اگه منظورت به پویاست_

!اسم اون کثافت و پیش من نیار کاوه_

.از جا بلند شد و خشم وجودش را لرزاند

نمیدونم این پول و باید به کی بدم. میدمش به خودت. خودت هر جوری دوست داری به صاحبش برسون. تجربه ثابت _ !کرده رابط خوبی هستی

niceroman.ir

:چک پول را روی میز گذاشت و خواست بیرون برود که کاوه از پشت سر گفت

!منم نمیدونم جریان چیه.. درست مث ل تو_

.آرمین سربرگرداند و چشم هایش ریز شد

مگه خونه رو نفروختین؟_

ما پولی بابت چک ها به هاشم ندادیم. اگه فکر میکنی بابت چک هات باهاش تبانی کردیم سخت در اشتباهی. هاشم فقط _ازمون خواست دخترش برگرده. گفت در این صورت دست از سرت برمیداره و چک ها رو تا تاریخشون نگه میداره. با

..جو ن تو هم بازی نمیکنه. ما هم

شما هم خیلی راحت تصمیم گرفتین با همدست ی هم گند بزنین به زندگیم. این خراب شده هم قانون نداشت. تگزاس بود که _ هاشم بخواد هر غلطی دلش خواست بکنه آره؟

با یادآوری گذشته چه دردی ازت درمون میشه آرمین؟ چرا انقدر خودت و داری عذاب میدی؟_

اشک در چشم های آرمین حلقه زد و سیبک گلویش تکان خورد

Qazl furush, [۷۰,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

.

:انگشت اشاره اش را رو به کاوه گرفت و با صدایی که از بغض میلرزید گفت

چقدر راحت گذشته گذشته میکنی. اون گذشته همه ی زندگ ی من بود. همه ی بود و نبودم بود. میدونی چند هزار بار _ !همون گذشته رو قی کردم و دوباره خوردم؟ ولی هنوزم روی دلم سنگینه. هنوزم هضم نمیشه. هنوزم یادم نمیره

:کاوه سکوت کرد. چیزی برای گفتن نداشت. آرمین با کمی مکث گفت

niceroman.ir

.به تلافی همه ی نارفیقی هایی که در حقم کردی فقط بفهم جریان این چک چیه و قال قضیه رو بکن_

.دستگیره را پایین کشید که دوباره با صدای کاوه در جایش ثابت ماند

!تاوان این اشتباه بزرگ و هممون به نوعی دادیم. شاید یکی کمتر و یکی بیشتر.. ولی همه دادیم _

:آرمین جوابش را نداد. کاوه افزود

سه روز پیش س ر کوچمون شاهد دعوا مرافه شون شدم. نمیدونم شاید یه دعوای ساده ی زن و شوهری بود.. اما گریه ی _

...آیه

:س ر آرمین به سرعت برگشت. کاوه با اخم ادامه داد

یه جوری گریه میکرد و کوچه رو میدوید که انگار غ مدنیا توی دلش بود. شوهرشم یه جوری پا رو پدال گاز گذاشت و _ ..رفت که انگار نه انگار

:سرش را تکان داد

نمیدونم.. سر در نمیارم. منم مثل خودت گیجم. ماه هاست دارم زیر با ر این عذاب وجدان ل ه میشم. اما گاهی به خودم _ .میگم اگه واقعا تو رو میخواست میتونست مثل سری های قبل جلوی پدرش بایسته

اینا رو میگی که دل منو بسوزونی؟_

نه.. میگم که اگه برای انتقام گرفتن برگشتی بشینی و دوباره فکر کنی. اون دختر توی این جریانات از همه بیشتر تاوان _ ...داد. از همه بیشتر زجر کشید . حالا که داره زندگیش و میکنه

!انقدر پست فطرت نیستم که بخوام زندگیش و از هم بپاشم_

:دستش را مشت کرد و افزود

niceroman.ir

!اما اگه خدایی هم وجود داشته باشه تازه روزای خوششه کاوه_

.چشم های کاوه پر از وحشت شد

میخوای چیکار کنی آرمین؟_ .آرمین میان درد پوزخند زد

..من هیچی.. اما آهم چنان کاری با زندگیش میکنه که_

:حرفش را خورد و با کمی مکث گفت

!جریان چک و بفهم. باهام تماس بگیر. خداحافظ_

وقتی از مغازه بیرون رفت ، حتی دقیقه ها بعد از عبورش از خیابان ، کاوه هنوز غر ق در فکر به نقطه ای خیره بود. شاید داشت حرف های او را برای خودش حلاجی میکرد. یا شاید هم داشت به سرانجا م این عشق که بی مانند به طلس م سیاه نبود می اندیشید. هر چه که بود ، این بازگش ت دوباره بد جوری او را ترسانده بود. بوهای خوبی به مشامش

!نمیرسید

#پست_صد_و_چهارده

Qazl furush, [۷۰,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۷]

❄Medya❄ :

***

سه روز از جریان بازداشت پدرش میگذشت و هنوز امیدی به آزادی اش نبود. همه ، حتی عمویش که سال ها بود با آن ها قطع رابطه بود و چهره اش را هم به یاد نداشت ، هرکاری که میتوانستند کردند تا به قید سند و ضمانت تا زمان

niceroman.ir

دادگاهی آزاد شود اما همه ی تلاش ها بی ثمر بود! در این خانه ی صد متری که برایش بدتر از قفس بود دستش به هیچ جایی بند نبود. حتی نمیتوانست در این روزهای سخت در کنار خانم جون باشد و کمی از حضور هم نیرو بگیرند. پویا این روزها عجیب حساس و شکاک شده بود. نمیدانست از چی اما حس میکرد از موضوعی وحشت دارد. این را از

رفتارش به خوبی میفهمید. با چرخید ن کلید در قفل نگاه متعجبش را به ساعت دوخت. پویا عادت نداشت شب ها زود

.بیاید. دلش شور زد و نگران جلو رفت

!سلام. چقدر زود اومدی_

:پویا کتش را به رخت آویز کنار در آویخت و گفت

کارام زود تموم شد. برا چی انقدر نگران؟_

خبری از بابا نشد؟_ .پویا نفس عمیقی کشید

!امروز سند خونه رو بردم. متاسفانه چون شاکیش زیاده و پرونده رباس اصلا ضمانت قبول نمیکنن_

.آیه مغموم به نقطه ای زل زد. پویا خسته جلو آمد و دستی به موهای نم دارش کشید

حمام بودی؟_ :آیه سر تکان داد

.بشین برات چای بیارم_

:پویا سرش را جلو برد و موهایش را بو کشید. آرام زمزمه کرد

.عاشق بوی موهاتم_

.آیه لبخندی سرسری زد و خواست برود که پویا دستش را گرفت

.واستا الکی چای دم نکن. شام میریم بیرون_

niceroman.ir

آیه برگشت و بی حرف نگاهش کرد. دوست نداشت بگوید نمیخواهد برود. حوصله ی یک جنجال دیگر را نداشت. نگاهی

به بیرون انداخت و ناراضی گفت:

تو این بارون؟_ .بارونه ، بوران که نیست. شهریور با همین بارونای پاییزیش قشنگه_

آیه دوباره به بیرون زل زد. فقط چند روز تا آمدن پاییز مانده بود. اما دیگر پاییز را هم مثل گذشته دوست نداشت. نفسی

کشید و آرام پرسید:

سرده بیرون؟_ :پویا همانطور که به سمت اتاقشان میرفت گفت

.منکه بارونی میپوشم. تو هم یه چیزی بگیر بندازی رو دوشت. موهاتم خشک کن_

پشت سرش راه افتاد و با سشوار موهایش را خشک کرد. نگاهش را از داخل آینه به او دوخت که با جدیت و سلیقه از

داخل کمد برای خودش شلوار انتخاب میکرد. چرا او را دوست نداشت؟ چرا دلش به محبت هایش گرم نمیشد؟ مگر قدیمی ها نمیگفتند عشق ، بعد از ازدواج بی ن زن و شوهر شکل میگیرد؟ پس چرا هنوز بعد از گذشت این همه مدت هیچ حسی

به او نداشت؟

کجاها سیر میکنی؟_

تا به خودش آمد دید که پویا درست پشت سرش ایستاده. به سمتش برگشت و سردرگم گفت:

هان؟_

میگم شلوار کرمم و بپوشم یا توسی؟_ :سری تکان داد

niceroman.ir

.نمیدونم. هر کدوم و دوست داری_

سشوار را توی کشو گذاشت و موهایش را بالای سرش جمع کرد. بوسه ی کوتاه و نرمی که درست پس گردنش نشست ، همه ی تنش را مور مور کرد. از داخل آینه زل زد به چشم های پر از نیاز پویا. با این حالت چشم هایش آشنا بود. حسی

:از درونش میگفت که امشب از آن شب های سخت و لعنتی خواهد بود. پویا آرام گفت

.پایین منتظرتم_

رستورانی که پویا انتخاب کرده بود ، تازه افتتاح شده بود و غذاها را در فضای دنج و زیبای باغچه اش سرو میکردند. بوی باران و گل های آب خورده و نو ر چراغ های پایه بلن د دو ر باغچه ، بعد از مدت ها حس نسبتا خوبی برایش به

:همراه داشت. اما فکر و خیال پدرش اجازه نمیداد زیاد از این شب لذت ببرد. کمی از غذایش خورد و گفت

!جای قشنگیه_

.پویا با سر تایید کرد

.میدونستم خوشت میاد. غذاهاشم حرف نداره_

قبلا اومده بودی؟_ .آره.. مهمونای خارجی مون و از شرکت با بابا آورده بودیم اینجا. دخترش عاشق فضای اینجا شده بود_

:آیه فقط آرام سر تکان داد. پویا یک تای ابرویش را بالا برد و با لبخند گفت

!بوی حسودی به مشامم میخوره_

:آیه با تعجب گفت

!حسودی برا چی؟ دلیلی برای حسودی وجود نداره_

niceroman.ir

:پویا چند ثانیه با مکث نگاهش کرد و گفت

!کاش وجود داشت. اون وقت میدیدی چجوری همه ی دنیا رو زیر پاهات فرش میکردم_

:آیه سر پایین انداخت و مشغول خوردن غذا شد. سکوت میانشان که طولانی شد ، زیر چشمی نگاهش کرد و گفت

.میدونی چیه.. یاد بچگی هامون افتادم_

:خیره به نقطه ای با لبخند گفت

وقتی با دامن چین دارت میومدی خونمون و یه گوشه با اخم مینشستی. یه جوری خودم و بهت نزدیک میکردم که فقط _ !بهت بگم چقدر دامنت بهت میاد و قشنگه

.سرش را با خنده تکان داد

.اما بعد از اون همه تلاش و خجالت وقتی بهت میگفتم ، با اخم رو برمیگردوندی و پشت خانوم جونت قایم میشدی_

.به آیه نگاه کرد و لبخندش محو شد

!اون موقع ها هم ازم خوشت نمیومد_

:آیه معذب شد. کمی با چنگال غذایش را بازی داد و گفت

اینطور نیست. من کلا بچه ی گوشه گیری بودم. دوست زیادی هم نداشتم. بعدم بابا اصلا دوست نداشت با پسرا همکلام _ ..بشم

!بگذریم_

از جیب بارانی اش جعبه ی مخملی رنگی بیرون آورد و آن را مقابل آیه باز کرد. گردنبد جواهر میان نور چراغی که

.درست بالای سرشان بود درخشید. آیه با بهت نگاهش را بین او و آن تکه جواهر چرخاند

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۰,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۷]

_این..

_خیلی وقت بود که برات هدیه نخریده بودم.

_اما.. به چه مناسبتی.. الان که

_میدونم تا تولدت چند هفته مونده. این ربطی به تولدت یا مناسبت دیگه ای نداره. فقط یه هدیه ست!

_لبخند سردرگمی روی لب های آیه نشست. جعبه را گرفت و دوباره نگاهش کرد

_قشنگه. ممنون.

_قابلی نداشت!

_اشاره ای به بشقابش کرد:

_شامتم سرد شد.

_آیه دوباره لبخندی زد و مشغول خوردن شد.

بعد از خوردن شام و در راه برگشت به خانه ، جعبه ی مخملی جواهر میان دست هایش بود و غرق فکر بود. داشت به حرف های پویا و هدیه ی امشبش فکر میکرد. به اینکه چرا نمیتوانست او را بشناسد؟ پویا نه بد بود و نه خوب. نمیدانست

باید توجه هایش و محبت های گاه گاهش را باور میکرد یا رفتارهای بدون منطق و دور از انسانیتش را که گاهی او را تا

مرز جنون میکشاند. دلش میخواست یکبار از او بپرسد که او واقعا کیست؟ مر د عاشقی که امشب رو به رویش نشسته بود؟ یا شوهر بی فکر و ظالمی که آن روز او را میان کوچه پس کوچه ها تنها و گریان رها کرد و حتی شب هم به خانه نیامد!

niceroman.ir

وارد خانه شد و کیفش را روی کاناپه گذاشت. نمیدانست چرا هیچ حس خوبی نسبت به این خانه نداشت. کاش میتوانست

!تمام روزهایش را در همان باغچه بگذراند. آن وقت قطعا زندگی کردن برایش آسان تر از زندگی در این قفس میشد

خوش گذشت؟_ .به سمت پویا برگشت و سر تکان داد

.آره. ممنون_

انقدر تشکر نکن.. به جاش یه ذره ابراز احساسات کن. چرا همه چی رو توی دلت مخفی میکنی؟_ .نه اینطور نیس.. خب.. خیلی خوش گذشت. دوست داشتم_

!پس تند تند میریم_

:آیه لبخند ملایمی زد و چادرش را از روی سرش برداشت

.لباسام و در بیارم بیام یه چای بخوریم_

:پویا پشت سرش رفت و گفت

امشب گیر دادی به چای ها.. حواست هست؟_ !خب هوا سرد شده. میچسبه_

:پویا روی تخت نشست و گفت

!هوم.. خیلی چیزای دیگه تو هوای سرد میچسبه_

:حالت چهره ی آیه عوض شد. وقتی دید او خیال رفتن ندارد آهسته گفت

میشه بری بیرون لباسام و عوض کنم؟_ :پویا بی توجه به او گفت

میخوام یه مسافرت چند روزه ردیف کنم. دوتایی بریم شمال. موافقی؟_

شمال؟_ .پویا چشم ریز کرد

آره.. دوست نداری؟_ :چهره ی آیه گرفته شد. سر پایین انداخت و آرام جواب داد

niceroman.ir

.وقتش که رسید در موردش تصمیم میگیریم_

تصمیم و که گرفتم. احتمالا یه جوری برنامه بریزم برای تولدت بریم. چطوره؟_ :آیه مستقیم نگاهش کرد. مردمک رقصان چشم هایش دوباره هوس بازی کرده بود. نفس عمیقی کشید و گفت

باشه. میشه لطفا فعلا بری لباسم و عوض کنم؟_ .خب عوض کن. من که کاری باهات ندارم_

:آیه روی تخت نشست و چند لحظه چشم بست. کلافه گفت

چرا گاهی اوقات انقدر لجباز میشی پویا؟_ .پویا از پشت به او نزدیک شد

فقط میخوام بدونم چرا ازم خجالت میکشی! مگه شوهرت نیستم؟_

:با حرکت دستش شال او را به روی گردنش سُر داد

دوست نداری با هم بریم شمال؟_ !من چنین چیزی نگفتم_

!تو نگفتی.. اما چشات خیلی چیزا گفت_

.شال را از دور گردنش باز کرد و گوشه ای انداخت

..اذیت میشی نه؟ یاد اون روزا و_

!پویا خواهش میکنم_

:پویا شانه اش را گرفت و او را به سمت خودش برگرداند. خیره به چشم هایش لب زد

یادش میفتی.. برای همینم هر وقت خواستیم بریم شمال یه بهونه ای آوردی. مگه نه؟_ .اینطور نیست_

.پویا کمی نزدیک تر شد. دستش را روی دکمه ی مانتوی او برد و با دو انگشت بازش کرد

فراموشش نکردی. نه اونو.. نه روزایی که با اون گذروندی رو. راستی.. هیچ وقت بهم نگفتی تو اون چند روز که تو _ !شمال تنها بودید چی بینتون گذشت. حتما حسابی حال کردین

niceroman.ir

.آیه خودش را عقب کشید

.بس کن پویا. خجالت هم خوب چیزیه. من واقعا دیگه از شنیدن این حرفا خسته شدم_

:پویا با یک حرکت او را به سمت خودش کشید و صدایش پر از درد شد

پس اعتراف کن و خلاصم کن. بگو هنوزم بهش فکر میکنی. برای همینم انقدر ازم فراری هستی که اگه هفته ها بگذره _ !و سراغت نیام جیکت هم در نمیاد

:تلخندی زد

.ولی میدونی ؟ حقمه ! وقتی تصمیم گرفتم تحت هر شرایطی داشته باشمت ، پ ی همه ی اینا رو به تنم مالیدم_

.آیه نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد

..میرم بیرون لباسم و عوض کنم. تو هم لباسات و عوض کن و_

.پویا دستش را کشید و به او نزدیک تر شد

..بسپارش به من_

:دکمه های مانتویش را برایش یکی یکی باز کرد. به دکمه ی آخر که رسید ، آیه دستش را جلو برد و مانع شد. نالید

... پویا_

:پویا به چشم هایش خیره شد

مشکلی داره؟_

"آیه با مکثی نسبتا طولانی سر تکان داد که "نه

niceroman.ir

وقتی فاصله ی بینشان تمام شد ، انگار دستی زیر گلویش نشست. همان دستی که هربار فشارش کمی بیشتر میشد و !جانش را ذره ذره از وجودش میگرفت. با سرنوشت نمیشد جنگید. این را دیگر به خوبی فهمیده بود

پست_صد_و_پانزده#

Qazl furush, [۷۰,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۷]

❄Medya❄ :

دانه های بی رحم باران یکی یکی روی سر و صورتش نشست و کم کم دیدش را تار کرد. دلش میخواست دل آسمان را

بشکافد و بگوید آرام بگیر تا حداقل همین چند ثانیه بتوانم او را بهتر ببینند. اما زمان و مکان و روزگار آنقدر بی رحم

بودند که قبل از آنکه بتواند حتی اسم او را کامل زمزمه کند همه چیز تمام شد و چشم هایش دوباره پشت درهای بسته جا ماند. همه ی این حس هایی که در هم آمیخته شده بودند شاید حتی دو دقیقه هم دوام نیاوردند. دست هایش دوباره مشت شد و نگاهش تیره و تاریک. چشمش را دوباره به آن اتاق دوخت. دوباره گذشته سنگی شد و روی سرش افتاد. اینجا خانه ی او بود. خانه ی بخ ت او و آن ابلیس. اینجا چکار میکرد؟ مگر به خودش قول نداده بود که دیگر حتی در خیالش هم به او فکر نکند؟ پس حالا دقیقا زیر پنجره ی اتا ق خوا ب او چه میکرد؟

فندکش را از جیبش بیرون آورد و سیگار دیگری روشن کرد. باران داشت تند تر میشد و کم کم تمام تنش خیس از آب.. اما برایش مهم نبود. د ر پارکینگ که باز شد ابروهایش را به هم نزدیک کرد. پویا بیرون آمد و به سمت نگهبانی که از

niceroman.ir

.رو به رو می آمد رفت. سیگارش را لای دو انگشت گرفت و چند قدم جلو رفت. حالا صدایشان را به وضوح میشنید

یک هفته ست که آسانسو ر پارکینگ خرابه. من هر روز دارم گوشزد میکنم اما کسی اهمیت نمیده. میخوام بدونم اینجا _ قانون نداره؟ .نگهبان شرمنده سرش را پایین انداخت

حق با شماست جناب سلطانی.. فردا دیگه حتما میگم سرویسکار بیاد. الانم که خانم سلطانی رو دیدم پیاده شد و از _ !ورودی رفت داخل خدا شاهده خودم یاد حرفتون افتادم. فردا پیگیری میکنم

پویا عصبی رو برگرداند و به سمت ورودی رفت. اما قدم آرمین همانجا خشک شده بود. لب هایش را تکانی داد و با

:حالتی میان خنده و ناراحتی و حرص زمزمه کرد

!خانم سلطانی_

کامی از سیگار گرفت و همینکه سر برگرداند چشمش به چیزی افتاد که روی زمی ن خیس برق میزد. جلو رفت و برش داشت. یک فندک قدیمی از جنس نقره بود. نگاهی به پویا انداخت که با عصبانیت چند پله ی ورودی را بالا میرفت. چشم

:هایش برق زد. کام دیگری از سیگار گرفت و بلند گفت

این ما ل شماست؟_

پویا برگشت.میان آن تاریکی آرمین را نشناخت اما دید که مردی از پشت به سمت او می آید. پله ها را پایین آمد. آرمین

:فاصله را تمام کرد و پایین پله ها زیر نور چراغ ایستاد. با خونسردی و همانطور که دود سیگارش را بیرون میداد گفت

!فکر کنم این فندک مال شماست_

niceroman.ir

پویا ماتش برد. شاید اگر بار اول که صدایش زد صدایش واضح تر بود یا ظاهرش تا این حد تغییر نکرده بود او را

:زودتر میشناخت. ناباور به او نزدیک شد و بی حرف به چشم های خونسر د او زل زد. آرمین فندک را مقابلش گرفت

!به چیزی که داری دو دستی و سفت بچسب. نندازش این ور و اون ور... ب رش میدارن_

:جمله ی دو پهلویش مو به تن پویا سیخ کرد. چشم هایش را ریز کرد و غرید

تو اینجا چه غلطی میکنی؟_ :آرمین پوزخند زد

!از موقعی که ندیدمت بی نزاکت تر شدی جناب سلطانی_

.با چشم به عقب اشاره کرد

!داشتم از اونجا رد میشدم که دیدم فندکت افتاده پایین_

:جدی نگاهش کرد و ابرو بالا داد

!چرا ترسیدی؟_

من ترسیدم؟ جای مزخرف گفتن بگو نصف شبی جلوی خونه ی من چیکار میکنی؟_ .آرمین دست هایش را به حالت تسلیم مقابلش گرفت

.داغ نکن. نترس. کاری با کسی ندارم. خیابو ن خداست. گفتم که.. داشتم رد میشدم_

:پویا که به شدت عصبی شده بود قدمی جلو آمد و فندک را از دستش قاپید. انگشت اشاره اش را جلوی او گرفت

..نمیدونم چرا برگشتی و بعد از این همه مدت چی تو مغز پوکته. ولی اگه فکر میکنی آیه_

!خانو م سلطانی_

:آرمین قدمی جلو رفت و افزود

niceroman.ir

!درست گفتم دیگه نه؟ ایشون دیگه نه ربطی به من دارن و نه من میلی به دیدنش دارم. نشخوار کردن جزو عاداتم نیست_

:به چشم های پویا خیره شد و افزود

!چیزی رو که بالا آوردم ، دوباره نمیخورم! درست برعک س تو . که از خوردن سهم بقیه لذت میبری_

:پویا پوزخند پررنگی زد

از قدیم گفتن دهنی مزه ش بیشتره. نشنیدی؟_

آرمین فقط نگاهش کرد. خودش هم نمیدانست با کدام عقل سلیم و نیرویی جلوی خودش را گرفته بود تا به سمتش یورش

:نبرد و او را تا حد مرگ نزند. سرش را بالا کرد و به اتاق اشاره داد

بهتر نیس جای این حرفا تشریف ببری خونه؟_ :نگاهی به ساعتش انداخت

!دیر وقته. ممکنه خانومت بترسه_

:کلمه ی "خانومت" را کشدار و با چنان غلظتی گفت که ابروهای پویا در هم گره خورد. جلو رفت و غرید

!تا زنگ نزدم پلیس بیاد از اینجا جاروت کنه گورت و گم کن آرمین. یکبار دیگه هم دور و ب ر زنم و زندگیم نبینمت_

:تا آرمین خواست چیزی بگوید ، صدایش را بالاتر برد و افزود

اگه با این مزاحمت ها و مسخره بازیات بلایی س ر آیه یا بچم بیاد روزگارت و سیاه میکنم. شنیدی چی گفتم؟_

آرمین نشنید. درواقع بعد از شنیدن کلمه ی " بچه" دیگر چیزی نشنید. گوشه ی چشم هایش چین خورد و بی اراده زمزمه

niceroman.ir

:کرد

!بچه؟_

:پویا نیشخند زد

دیر رسیدی آرمین خان. جشنمون و امشب دو_

Qazl furush, [۷۰,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۷]

! تایی گرفتیم. میدونستیم تشریف میاری نمیرفتیم بیرون

:قدمی نزدیک تر شد و با اخم گفت

ز ن من بارداره. خودت میدونی که چه شرایط حساسیه. اگه بخوای بازی در بیاری و اذیتش کنی ، اگه با کارات _کوچیکترین مشکلی براش پیش بیاد تهران که سهله.. کاری میکنم رو کره ی زمین جا برات نمونه. حالا هم از هرجا !اومدی برو همونجا

گفت و بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند از پله ها بالا رفت و در را بست. با حرص و عصبی چنگی به موهایش زد و از داخل شیشه به آرمین نگاه کرد که درست مثل یک مجسمه وسط کوچه خشکش زده بود و آب از سر و صورتش !میچکید. پوزخند صداداری زد و سوار آسانسور شد. آرمین برگشته بود و این بازگشت مساوی بود با خیلی چیزها

باید قبل از اینکه دوباره همه چیز خراب شود کاری میکرد. خوب میدانست که آن دو درست مثل آهن و آهن ربا به هم !جذب میشوند. این بازگشت زنگ خطر بدی برای او بود

وقتی از آسانسور پیاده شد د ر خانه را دید که نیمه باز است. آرام وارد خانه شد. آیه پشت به او و مقابل پنجره ایستاده بود.

niceroman.ir

خدا را شکر کرد که پنجره ی هال به سمت دیگری از خیابان دید داشت. یعنی از آمدن آرمین خبر داشت؟ :سعی کرد آرام و خونسرد باشد. جلو رفت و غرغرکنان گفت

داشتم با نگهبان دعوا میکردم. نمیدونم خیال دارن کی این آسانسور لعنتی رو تعمیر کنن. نترسیدی که؟_

آیه غرق در فکر داشت به بارش باران نگاه میکرد. انگار اصلا حرف های او را نمیشنید. جلو تر رفت و اینبار بلند تر

:گفت

خوش گذشت؟_ .آیه به سمتش برگشت و سر تکان داد

.آره. ممنون_

انقدر تشکر نکن.. به جاش یه ذره ابراز احساسات کن. چرا همه چی رو توی دلت مخفی میکنی؟_ .نه اینطور نیس.. خب.. خیلی خوش گذشت. دوست داشتم_

!پس تند تند میریم_

:آیه لبخند ملایمی زد و چادرش را از روی سرش برداشت

.لباسام و در بیارم بیام یه چای بخوریم_

پست_صد_و_هفده#

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۷]

❄Medya❄ :

***

niceroman.ir

همینکه د ر خانه را باز کرد و داخل رفت ، دکمه های پیراهنش را باز کرد. پرده ها را کشید و پنجره ها را هم باز کرد.

!فایده نداشت. هوا نبود

نفسش بالا نمی آمد. کف دست هایش را روی کانتر گذاشت و چند نفس عمیق کشید. انگار توی سرش بمب ترکیده بود. صدای پویا هزاران بار در حفره های ذهنش اکو میشد. آیه باردار بود؟ آیه.. آیه ی او ! کسی که سه م او از تمام زندگی بود داشت مادر میشد؟ .اتاق داشت روی سرش خراب میشد. نه ، اتاق کم بود. دنیا داشت روی سرش آوار میشد. این را دیگر تاب نمی آورد

دست هایش را روی سرش گذاشت و نشست. به نقطه ای خیره شد. درست مثل دیوانه ها. قرار نبود امشب اینگونه تمام

شود.. به خیال خودش میخواست پویا با دید ن او احساس خطر کند. تا شاید شده حتی یک شب او هم نگران چشم روی هم

بگذارد. نگرا ن از دست دادن زنی که سهم دیگری بود. اما آخرش به کجا رسیده بود؟ خبر بارداری آیه نابودش کرد. همان نشانه های خرده ریزی که از حیات در درونش بود هم خاکستر شد و نابود شد. دیگر تمام شده بود. واقعا تمام شده !بود

تلفن خانه زنگ خورد. نه یک بار ، شاید بیشتر از صدها بار. نمیدانست چقدر گذشته. فقط میدانست شخص پشت گوشی

:آنقدر سمج بود که خیال دست برداشتن نداشت. جلو رفت و گوشی را برداشت. خاطره نگران گفت

الو آرمین؟ رسیدی؟_ .جوابش را نداد. فکرش جای دیگری بود

آرمین؟ خودتی؟_ :لحظه ای چشم بست. حس میکرد بغض توی گلویش آنقدر بزرگ شده که نمیتواند حرف بزند. با زور گفت

.رسیدم_

niceroman.ir

خاطره داشت میگفت که از نگرانی مرده.. اما او گوشی را روی دستگاه کوبید و همانجا به دیوار تکیه داد و تا پایین سُر

.خورد. میان هنگامه ی بی رح م ذهنش. یک صدا ، یک خاطره ، یک روز از همه پر رنگ تر بود

"

آرمین یه چیزی بپرسم؟_ !دوتا بپرس نفس_

.ببین اذیتم نکنی ها باز. فقط یه سواله_

هومم. از اونجایی که لپُای سفیدت باز قرمز شد میتونم حدس بزنم حرفت هر چی هست از موضوعات مورد علاقه ی _ !منه

.اصلا نمیپرسم_

.شوخی کردم بابا. بپرس_

..خب.. بعدها.. در آینده. یعنی وقتی رفتیم خونه ی خودمون و_

خب؟؟_

دوست داری که... بچه ی اولمون دختر باشه یا پسر؟_ !اوه اوه اوه.. از الان ببین کجاها سیر میکنه شیطون خانوم_

.تقصیر منه که دارم اینا رو به توی سواستفاده گر میگم_

.کجا میری قهر نکن بابا غلط کردم. دستت و بده به من بگم بهت_

خواشا راستش و بگو باشه؟_ !نگا کن تو چشای من. دختر و پسرش فرقی برام نداره. همین که شبیه تو بشه برام بسه_

!آرمین_

"اینجوری نگو آرمین که هوس نکنم همین الان بابا شم ماما ن بچه ها_

niceroman.ir

دستش را مشت کرد. حس کرد روی گونه اش خیس شد. دست کشید روی گونه اش و از جا بلند شد. خودش را با قدم های بلند به اتاقش رساند. دفتر شعرش را روی میز تکاند. عکس آیه بیرون پرید و روی میز افتاد. چشمش را به لبخند او

:دوخت و یک قطره ی درشت از اشک روی عکس چکید. صدایش لرزید و خفه گفت

چرا اینکار و باهام کردی نفس؟_

روی زمین نشست و آرنج هایش را روی زانویش گذاشت. عکس میان دستانش بود و او خیره به همان لبخندی که خبر

.نداشت توی همان عکس جا ماند و حبس شد

.تو که دیدی چجوری بخاطرت دنیام و از نو ساختم. تو که میدونستی برا همین خنده ت جونمو میدم_

:نالید

چرا پشتم و خالی کردی؟_ .پشت دستش را کشید پای چشم هایش چرا اینکار و با عشقمون کردی؟_ :با تمام وجود فریاد کشید

چرا لعنتی؟_

نفرت ذره ذره در چشم هایش پر شد. سفیدی چشم هایش سر خ سرخ شده بود. با یک حرکت آنی عکس را پاره پاره کرد

و از جا بلند شد. د ر کمدش را باز کرد و شیشه ی جا داده را بیرون کشید. وارد هال شد و پیک را روی کانتر کوبید. شیشه را برعکس کرد و پیک را لبالب پر کرد. یک نفس بالا کشید و حس کرد در یک لحظه تمام گلو و معده اش سوخت. چهره اش از درد جمع شد اما توجه نکرد. پیک دوم.. سوم و چهارم را هم همانطور خورد. دیگر کم کم از درد .بی حس شده بود. سرش گیج میرفت و چشم هایش تار میدید

niceroman.ir

متوجه هیچ چیز نبود. حتی نفهمید چقدر زمان گذشت اما همینکه دستی را روی بازویش حس کرد سرش را چرخاند.

.خاطره کنارش ایستاده بود و نگران نگاهش میکرد. خودش را تلو تلو خوران عقب کشید

اینجا چیکار میکنی؟_ .خاطره با نگرانی به شیشه ی کنارش نگاه کرد

این چیه داری میخوری؟ داری با خودت چیکار میکنی آرمین؟ مردم و زنده شدم تا برسم اینجا. چی شدی تو؟_ .آرمین دستش را در هوا تکان داد

..چی شده؟ نمیدونم. تو بگو_

...بابت امشب ناراحت شدی؟ من که گفتم_

مگه نشنیدی چی شده؟_ :چند بار دست هایش را به هم زد

تبریک گفتی به آیه؟_

چی میگی آرمین؟ آیه کیه؟_ .آرمین بلند خندید

!داره مادر میشه. حامله ست.. داره اون مرتیکه ی بیشرف و پدر میکنه_

:سرش را به پشت پرتاب کرد

!دارن خانواده میشن_

.خاطره دستش را گرفت

بیا بشین تورو قرآن آرمین. تو که مست نمیکردی. این چه وضیه؟_

مستی و راستی نشنیدی مگه؟_ .لیوانش را گرفت و عقب عقب رفت. دست هایش را باز کرد

!مستم.. به افتخار این خب ر خوش مستم_

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۷]

.لیوان را تکان داد

!به سلامتی مادر آینده میخورم. به سلامتی بچه شون. به سلامتی خانواده خوشبخت سه نفره شون_

.خاطره جلو رفت و لیوان را از دستش قاپید

!به خودت بیا آرمین. بسه دیگه_

آرمین جلو رفت. آنقدر چشم هایش حالت وحشتناکی داشت که خاطره ترسید و قدمی عقب رفت. آرمین جلو رفت و با یک

.حرکت گلوی او را گرفت

چه غلطی میکنی؟_ :خاطره با زور نالید

داری خودت و نابود میکنی. مگه نمیدونی مشروب برات سمه؟ بخاطر چی آرمین؟ بخاط ر کی؟_

به تو چه؟_ .ولم کن آرمین. تو دیوونه شدی_

.آرمین او را تا کنار در عقب عقب برد

.برو بیرون_

.خاطره دلخور نگاهش کرد. خوب میدانست حرکاتش غیر ارادیست

:آرمین فریاد زد

!بزن به چاک_

خاطره ناراحت جلو رفت و کیفش را برداشت. در تمام این مدت هرگز او را اینگونه ندیده بود. این آیه که بود که خبر

niceroman.ir

بارداری اش آرمین را تا این حد به هم ریخت؟ کیفش را برداشت و نگاه آخر را به او انداخت. مثل پسربچه ای بی پناه سرش را روی کانتر گذاشته بود. قلبش فشرده شد. نمیتوانست در این شرایط او را تنها رها کند. حتی شده به قیمت

!جانش

.جلو رفت و کیفش را روی کانتر گذاشت. دست کشید روی موهای پریشانش

.چرا داری خودت و نابود میکنی آرمین؟_

.آرمین چیزی نگفت. حتی تکان هم نخورد. خاطره نفس بلندی کشید

...طاقت ندارم اینجوری ببینمت دلم میخواد بمیرم. اینکارو با خودت و من_

لرزیدن شانه های او باعث شد حرفش نیمه کاره بماند. داشت گریه میکرد؟؟ .سرش را خم کرد و ناباور نگاهش کرد

آرمین؟_

...آرمین سرش را بالا آورد. صورتش خیس و سرخ بود. چشم هایش هم

:دستش را روی قلبش گذاشت و با همان حال گفت

!داره پاره میشه این لعنتی.. داره میترکه_

قلب خاطره با دیدن این حا ل او تکه تکه شد. او را محکم در آغوش گرفت. هق هق مردانه ی آرمین تن ظریفش را تکان

.داد

دیگه تحملش و ندارم. دیگه طاقت ندارم. چرا هر چی جون میدم نمیمیرم؟ چرا این درد تموم نمیشه؟_ :قطره ای اشک از چشم خاطره چکید. کنار گوشش با بغض گفت

!تویی که اجازه نمیدی تموم شه. همه چی دست خودته آرمین... تمومش کن! بندازش دور این دردو_

niceroman.ir

..نمیتونم.. نمیذاره_

.با دو دست سرش را گرفت

تو ذهنمه. تو قلبمه. همش پشت پلکامه. هر جا میرم باهام میاد. بوی عطرش هنوز زیر بینیمه. صدای خنده ش تو _ !گوشمه. تا من نمیرم تموم نمیشه. ولم نمیکنه

:با آخرین توانش نالید

..داره مادر میشه.. عش ق من.. نف س من داره مادر میشه.. ماد ر بچه ی اون_

.خاطره شانه اش را گرفت

!من کمکت میکنم آرمین. بهت قول میدم فراموشش کنی. تو فقط بخواه. یکبار اراده کن. بخاط ر من نه. بخاطر خودت_

:با خواهش نالید

!داری داغون میشی_

آرمین نگاهش کرد. از میان پلک های خیس از اشکش زل زد به چهره ی دخترک. دستش را بالا آورد و با حسرت روی

:صورت او گذاشت. لب زد

..چی میشد اگه اون بودی_

.خاطره نگاه دلخورش را از او گرفت. خواست برگردد که آرمین دستش را نگه داشت

..نرو_

.خاطره ناامید نگاهش کرد

.بمون.. تنهام نذار_

...تا کی باید برات جاش و پر کنم آرمین؟ منم آدمم.. منم_

niceroman.ir

بوسه ی غافلگیرانه ی آرمین ، مُهر محکمی به دهنش زد. تا بخواهد اعتراض کند ، پاهایش از زمین کنده شد. آرمین او :را روی تخت گذاشت و کنار گوشش با خواهش زمزمه کرد

این درد و تموم کن خاطره. یه جوری تمومش کن که دیگه حسش نکنم. تنم خسته ست.. روحم خسته ست. خستم _ .خاطره.. دیگه بُریدم

بوسه ی بعد خشن تر بود و پر از دنیای حرف. چشم هایش پر بود از ناامیدی و درد. بوسه هایش طعم دلتنگی و حسرت

.میداد

#پست_صد_و_هجده

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۷]

❄Medya❄ :

❄

از جا بلند شد و زانوهایش را توی شکمش جمع کرد . احساس رخوت و خستگی شدیدی میکرد. پویا هنوز خواب بود.

!آنقدر عمیق و آنقدر بیخیال که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده

گاهی تا حد مرگ از او متنفر میشد و این اصلا دست خودش نبود. اگر دیش ب لعنتی اینگونه تمام نمیشد ، شاید کمی ، فقط

niceroman.ir

کمی باور میکرد که پویا هم میتواند شریک زندگی خوبی باشد. نه به عنوان صاحب قلب و روحش. اما به عنوان یک شریک که نزدیک به دو سال است که ثانیه هایش را با او سپری میکند ، شاید میشد نامش را همسر گذاشت! اما دوباره .همه چیز خراب شده بود

رویه ی ابریشمی اش را پوشید و آرام از تخت پایین آمد. دلش درد میکرد و پیچ میخورد. استرس تمام جانش را گرفته بود. وارد سرویس بهداشتی شد و کمد را باز کرد. تمام وسایلش را بیرون ریخت. بتادین.. مسواک ها. لوازم کمک های

!اولیه. شویندها.. نه ، نبود

!وارد آشپزخانه شد. یخچال را زیر و رو کرد. کشوی کابینت ها را هم.. نبود

با استرس موهایش را به عقب راند. همینجا بود. یادش می آمد که نایلون داروها را همینجا گذاشته بود. دست هایش از عصبانیت لرزش گرفت. دوباره کشویی که آخرین بار نایلون را گذاشته بود را باز کرد که صدای پویا را از پشت سرش

.شنید

دنبا ل چی میگردی اول صبحی؟_ .جوابش را نداد اما نزدیک شدنش را حس کرد

دنبال اینایی؟_ .به پشت برگشت. خشاب قرص ها در دست پویا بود. ناباور نگاهش کرد

همینا رو میخوای مگه نه؟_

اینا دست تو چیکار میکنن؟_ .ابروهای پویا به هم نزدیک شد

سوالم و با سوال جواب نده. این زهرمارها رو از کی تا حالا میخوری؟_ .آیه مستقیم نگاهش کرد

!از همون روزی که زنت شدم_

جدی؟ انقدر بهم بی اعتمادی؟_ !ثابت کردی که باید بی اعتماد باشم _

.پویا پوفی کشید و دستش را لای موهایش برد

niceroman.ir

..بابت بی احتیاط ی دیشب_

!هیچی نگو پویا. فقط داروها رو بده و برو س ر کارت_

پویا کمی با اخم نگاهش کرد. عقب عقب رفت و همه ی قرص ها را یکی یکی داخل سینک ریخت. آب را رویشان باز

:کرد و با تحکم گفت

.دیگه نمیخوام تو این خونه از این چرت و پرتا ببینم_

با این مسخره بازیا میخوای به کجا برسی پویا؟_ .پویا جلو آمد و شانه های او را گرفت

تو بگو. با این کارا میخوای به کی برسی؟ به اون؟_ !ولم کن پویا_

جواب منو بده. داره نزدیک دو سال میشه. چه عیبی داره اگر بر فرض بچه دار بشیم؟ دست و پات و میبنده؟_ :آیه خودش را عقب کشید و عصبی گفت

تو که خودت نمیخواستی. چی عوض شد؟_ :پویا نزدیکش شد و با حرص گفت

حالا میخوام. مشکلیه؟_ :آیه کنارش زد و از آشپزخانه بیرون رفت. همزمان کلافه گفت

با اینکارا نمیتونی من و به زندگی با خودت محکوم کنی. من بالاخره ازت جدا میشم . امروز نشد فردا. فردا نشد ده سا ل _ !بعد. اینو مطمئن باش

.پویا با عصبانیت جلو رفت. رگ کنار پیشانی اش باد کرده بود

!حرفای جدید میشنوم. باریکلا_

.آیه با نفرت نگاهش کرد

دیشب که با هم رفتیم بیرون فکر میکردم تو هم میتونی آدم خوبی باشی. حتی عذاب وجدان هم گرفته بودم که باهات _

niceroman.ir

مدارا نمیکنم. اما تو بازم بهم ثابت کردی همون آدم خودخواه و نامردی هستی که بخاطر منافع خودش دست به هر کاری میزنه. ثابت کردی هیچ وقت در موردت اشتباه نکردم. تو هیچ وقت برای من ارزش قائل نشدی. نه برای من. نه برای

!خواسته های من

.خواست به سمت اتاقش برود اما پویا دستش را گرفت و مانع شد

صبر کن. بهت گفتم از عمد نبود. داری این بهونه ها رو میچینی کنا ر هم که بتونی از من طلاق بگیری؟_

:سرش را نزدیک صورت آیه برد و از لای دندان هایش غرید

مگه توی خواب ببینی که طلاقت بدم. سعی کن این فکرا رو از توی اون مغز کوچیکت بندازی بیرون و برای مراحل _ !بعدی زندگی آماده شی

:به شکم آیه نگاه کرد و افزود

از همین یکی شروع میکنی. آرزوی هر مردی پدر شدنه. وظیفه ی هر زنی هم براورده کردن این خواسته ی قانونی و _ !طبیعی! پس بیخودی برای من دم از روشن فکری نزن و به وظایفت برس

من خیلی وقته که ازت طلاق گرفتم. شایدم هیچ وقت باهات ازدواج نکردم. خودت خوب میدونی که همه چی به زور و _ !خواسته ی تو بود. نه من

:به چشم های او نگاه کرد و افزود

از امروز دیگه حق نداری حتی به اشتباه هم دست بهم بزنی. رابطه ی فیزیک ی زندگی ما از همین لحظه تموم شد. یا با _ !همین وضعیت زندگی کن. یا آزادم کن

وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. صورتش را توی بالش فرو برد و آرام گریست. حالش از شدت استرس به هم

!میخورد. بچه ی پویا و او؟ حتی فکر کردن به آن هم وحشتناک و غیر قابل باور بود

niceroman.ir

***

نمیدانست ساعت چند است اما از آفتابی که نورش روی نیمی از اتاق افتاده بود حدس میزد که نزدیک ظهر باشد. دیشب

آنقدر دیر خوابیده بود که نای باز کردن چشم هایش را نداشت. تنش را به سختی بالا کشید و موهای آزادش را بالای سرش گوله کرد. به جای خالی آرمین نگاه کرد. نیمه های شب میان خواب و بیداری دید که از جایش بلند شد و رفت. اما

یعنی تا صبح برنگشته بود؟

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۷]

.گرچه به این رفتن ها عادت داشت اما بخاطر حال دیشبش نگران شد

بیرون رفت و نگاهی به اطراف انداخت. بوی تند سیگار زیر بینی اش پیچید. آنقدر غلیظ بود که چند سرفه کرد و دستش را در هوا تکان داد. داخل اتاق آرمین شد. لای در را آرام باز کرد. آرمین که متوجه آمدن او شد سیگارش را خاموش

.کرد و دفترش را بست

!صبح بخیر_

.آرمین سری تکان داد. خاطره جلو آمد و به ته سیگارهای خاموش توی زیرسیگاری نگاه کرد

از دیشب اینجایی؟_ .دوباره سر تکان داد. صدایش بم و گرفته بود

!هم حالم خراب بود. هم خواب نداشتم. اومدم اینجا که بدخواب نشی_

باز بالا آوردی؟ چرا بیدارم نکردی بریم دکتر؟_ :آرمین از جا برخاست و لای ابروهایش را مالید .دکترا نمیتونن درد منو دوا کنن_

niceroman.ir

:خاطره با ناراحتی گفت

داشتی چیزی مینوشتی؟_ .آرمین مقابل پنجره رفت و پرده را کنار زد. به بیرون خیره شد

!یه شعر جدید نوشتم. میخوام بخونمش_

..آرمین دیشب_

هیچی در مورد دیشب نگو. فراموش کن. باشه؟_ .خاطره موهای کوتاه روی پیشانی اش را کنار زد

باشه. من فراموش میکنم. ولی خودت چی؟ یادت که نرفته چه قولی بهم دادی؟_ :آرمین در سکوت به نقطه ای خیره شد و خاطره افزود

!دیگه به آیه فکر نکن آرمین. نه به اون.. نه به بچه ش و زندگیش_

:آرمین سریع سر چرخاند و چشم هایش را ریز کرد

اسمش و از کجا میدونی؟_ .خاطره جلو رفت

.مهم نیست. به قول خودت بیا دیشب و فراموش کنیم_

:دستهایش را دور صورت مردانه ی او قاب کرد

.دلم میخواد از دیشب ، فقط آخرش و هیچ وقت فراموش نکنم_

:صدایش آرام تر شد

..هیچ وقت اینجوری با من_

.آرمین دست هایش را کنار زد و حرفش را برید

!همونم تحت تاثیر حال بدم بود خاطره. براش دنبال دلیل دیگه ای نباش_

.خاطره ماتش برد. آرمین با اخم سر پایین انداخت

niceroman.ir

تو حال خودم نبودم. میدونم اشتباه بود و اذیت شدی. بهت قول داده بودم که دیگه رابطه ای بینمون نباشه. حداقل تا _ ..زمانی که تکلیف خیلی چیزا بینمون روشن شه اما

!من ازت قول نمیخوام آرمین. من تو رو میخوام_

.آرمین مستقیم نگاهش کرد. نگاهش شکسته و سرخورده بود

از یه آد م تموم شده چی میخوای؟_ :به او پشت کرد و کاملا به سمت خیابان برگشت. صدایش بیشتر شبیه زمزمه بود. شکسته و پر از بغضهرچقدر هم که ادعا کنم قوی ام و دارم زندگیم و میسازم ، ادعای پوچه. نمیتونم س ر خودم و شیره بمالم. من دیگه چیزی _ .برای از دست دادن ندارم

این چه حرفیه که میزنی آرمین؟_

وقتی برگشتم تهران انگیزه داشتم. انگیزه ی انتقام. دلم میخواست شعرام به گوشش برسه. ترانه هام و بشنوه. دلم _

میخواست زجر بکشه. یادش بیفته من کی بودم و چقدر میخواستمش. یادش بیفته باهام چیکار کرد. نمیدونم چرا.. شاید یه

..کورسوی امید توی دلم روشن بود. شاید فکر میکردم بالاخره از اون میبُره و میفهمه که دوستم داره.. اما حالا

.به سمت خاطره برگشت

.داره مادر میشه. دیگه پای یه زندگی در میونه. یه رابطه ی واقعی. یه خانواده! دیگه قضیه از بازی خارج شده_

:سرش را با درد تکان داد

.دیگه اگه بخوام هم نمیتونم با زندگی و آبروش بازی کنم_

:خاطره نگران لب زد

niceroman.ir

میخوای برگردی انزلی؟_ :آرمین سر تکان داد

نه.. دیگه فرار نمیکنم. از این به بعد فقط به خاطر یه چیز زندگی میکنم. هنرم! تنها چیزی که توی این دنیا برام موند و _ .باهام بد تا نکرد گیتارمه

به سمت میزش رفت و لای دفترش را باز کرد:

.قلبم و زیر خاک کردم. روحمم توی همین شعرا حبس میکنم که حداقل به گوش عاشقای دیگه برسه_

صدایش پر بود از حسرت و بغض. آنقدر زیاد که دل خاطره گرفت. آهسته زمزمه کرد:

..آرمین زندگی هنوز ادامه داره.. تو_

من و داستا ن زندگیم دیشب نقطه ی پایانی رو جلوی خودمون گذاشتیم. آیه دیگه برای من تموم شد. عشق تموم شد. _ .احساس هم تموم شد. از این به بعد نمیخوام توی زندگیم به جز نوت های موسیقی چیز دیگه ای باشه

به سمت خاطره رفت و با همان چشم های سرخورده نگاهش کرد:

میخوام اولین کنسرت و خیلی زود برگزار کنم. تا اون موقع یه سینگل دیگه هم بدم بیرون. مثل همیشه کمکم میکنی؟_ :خاطره لبخند مطمئنی زد و چشم هایش را روی هم گذاشت

!شک نکن_

آرمین سر تکان داد و دوباره به منظره ی پشت شیشه خیره شد. آفتا ب این شهر از امروز فقط برای او و موفقیت هایش

!طلوع میکرد. غیر از این ممکن نبود

#پست_صد_و_نوزده

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۷]

❄Medya❄ :

***

میان راهروی تنگ و مخو ف دادگاه ، با هراس و اضطراب پا تند کرد. ازدحام زیاد بود و هر کسی به سمتی میدوید.

گیج شده بود. نمیدانست باید دقیقا کجا برود. امروز دادگاهی پدرش بود اما پویا نه تنها او را همراه خودش نبرد ، بلکه اجازه هم نداد که او به دادگاه برود. اما دلش طاقت نیاورد و بی اطلاع از او شال و کلاه کرد. بعد از پرس و جو از چند

:سرباز مقابل اتاقی رسید. هراسان به سربازی که مقابلش ایستاده بود گفت

میتونم برم داخل؟_ :سرباز با اخم جواب داد

!نخیر.. دادگاه تشکیل شده_

اضطرابش دو چندان شد. همانجا روی صندلی پلاستیکی نشست و سرش را میان دستانش گرفت. چیز زیادی نگذشته بود

:که صدای آشنایی را شنید

آیه؟_

سر بالا برد. عمویش بود. همان عمویی که تا قبل از ازدواجش سالی یکبار او را میدید. دو سال بود که او را ندیده بود و

.در همین دو سال چقدر پیرتر به نظر میرسید

:از جا بلند شد و میان بُهت و ناراحتی گفت

niceroman.ir

_عمو..

ناصر دست روی شانه ی دخترک گذاشت و ناراحت گفت:

_تو اینجا چیکار میکنی؟ :آیه سرش را پایین انداخت. حرفی برای گفتن نداشت. ناصر آهی کشید و گفت

_میدونستم دیر یا زود این روز میرسه! پدرت حرف هیچ کدوممون و گوش نداد!

چانه ی آیه لرزید. با بغض گفت:

_حالا چی میشه؟ .ناصر فشاری به شانه اش وارد کرد تا بنشیند. خودش هم کنارش نشست

هیچی.. آدما اشتباه میکنن. خودشون هم تاوان اشتباهشون رو میدن. پدر تو بچه نبود. منم خیلی از اینکار نهی اش کردم. _ .اما انگار همه چی رو به جون خریده بود

چند ضربه ی آرام به پشت آیه زد:

_هر اتفاقی هم بیفته تو محکم باش. زند گیت و بکن. باشه؟ :آیه با ناراحتی سر تکان داد. ناصر تسبیحش را از جیبش بیرون آورد و همانطور که میان دستانش میچرخاند آرام پرسید اوضاع زندگیت چطوره؟ همه چی رو به راهه؟ :آیه با کمی مکث جواب داد

_بله. خوبه!

_خداروشکر. بچسب به زندگی و شوهرت. زمونه ی بدی شده.

دوباره آهی کشید و سکوت کرد. چند دقیقه ای به همان منوال گذشت که د ر اتاق باز شد. قلب آیه فرو ریخت. با عجله از جا بلند شد. پدرش دستبند به دست همراه دو سرباز از اتاق بیرون آمد. پشت سرش هم چند مرد که آن ها را نمیشناخت.

چشمش روی لباس پدرش خشک شد و قطره ای اشک از چشمش چکید. هاشم با دیدن او رو به سربازها گفت:

niceroman.ir

.چند دقیقه اجازه بدید با دخترم حرف بزنم_

خانم جون از اتاق بیرون آمد. گونه هایش خیس بود. شهناز هم گریه میکرد. پشت س ر همه پویا بیرون آمد. با دیدن آیه

:سریع جمعیت را کنار زد و خودش را به آیه رساند و گفت

تو اینجا چیکار میکنی؟_

آیه شوکه بود. نگاهش به پدرش بود که همراه سرباز ها میرفت و هنوز داشت از آن ها خواهش میکرد. با حرکتی آنی

:مسیرش را کج کرد که پویا دستش را گرفت

کجا داری میری تو؟_ !ولم کن پویا. بابا باهام کار داره_

.مگه شهر هرته؟ الان اجازه نمیدن حرفی بزنید. باید تا روز ملاقات صبر کنی_

:آیه ناباور نگاهش کرد. پویا سرش را پایین انداخت و گفت

!به هجده سال حبس محکوم شد. به علاوه ی مصادره ی کلیه اموالی که به نامشه_

انگار روی س ر آیه آب جوش ریختند. چه راحت از هجده سال صحبت میکرد. نگاه بُهت زده اش را به راهرویی دوخت که پدرش دیگر آنجا نبود. لب هایش خشک شد. صدای گریه ی خانم جون بلند شد. خودش را روی صندلی تکان داد و

:گفت

این چه مصیبتیه؟ خدایا این چه مصیبتیه که تمومی نداره؟ هاشم.. هاشم چیکار کردی با خودت و من و زندگیت.. چیکار _ ..کردی با دخترت

حس کرد سرش گیج میرود. در یک آن تعادلش را از دست داد. اگر پویا او را نمیگرفت سرش محکم با دیوار برخورد

niceroman.ir

:میکرد. پویا او را روی صندلی نشاند و با عصبانیت گفت

.هی میگم بشین خونه نیا گو شت بدهکار نیست_

.شهناز بطری آب معدنی را آورد و کمی روی صورتش پاشید

.الهی پیشمرگت بشم عمه.. چی شدی_

لای چشم هایش را باز کرد. حس میکرد همه ی دنیا تاریک و سیاه شده. واژه ی هجده مدام توی سرش تکرار میشد. حالش به هم میخورد. از این زندگی و این سرنوشت تیره و تار خسته شده بود. چشم هایش را بست و سرش را به دیوار

.تکیه داد. نگاه پدرش از مقابل چشمش کنار نمیرفت

ستاره چند ضربه به د ر اتاق زد و داخل رفت. آیه داخل رخت خواب ، خیره به نقطه ای روی دیوار ، بی حال نشسته

.بود. ستاره با دیدن او هم ترسید و هم دلش سوخت. کاسه ی سوپ را روی میز گذاشت و کنارش روی تخت نشست

آیه؟_ .آیه جوابش را نداد. حتی پلک هم نمیزد. ستاره دست روی موهایش کشید

بس نیس اینهمه غصه قربون شکلت برم من؟ تا کی میخوای خودت و نابود کنی؟_ .سرش را برگرداند و بی حالت به ستاره نگاه کرد

کی تموم میشه؟_ :بغصش را با زور قورت داد

این نفرین .. این سیاه بختی.. این همه بدشانسی و بدبختی کی تموم میشه؟_ .تموم میشه قربونت برم. عم ر غم کوتاهه. بالاخره روزای خوب هم میرسه_

رو ز خوب نمیخوام. چرا همه چی مدام بدتر و بدتر میشه؟_ .دوباره به همان نقطه خیره شد

هیچ وقت برام پدری نکرد. یادم نمیاد حتی یکبار دست روی موهام کشیده باشه. یا برام_

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۷]

قصه

!گفته باشه. یادم نمیاد با هم رفته باشیم پارک و سینما. یا حتی یکبار به روم خندیده باشه

:قطره ای اشک از چشمش چکید

..اما با همه ی اینا پدرم بود. تنها کسم. همین که بود ، همینکه سایش بالای سرمون بود_

:چانه اش لرزید. ستاره با ناراحتی گفت

.دایی هاشم بد کرد. هم با تو. هم با خودش و زندگیش_

.آیه دست زیر چشم هایش کشید

میدونی ستاره؟ بعضی وقت ها فکر میکنم مثل یه نفرین بزرگم. یه آد م شوم که تو زندگی هر کسی رفته اونجا رو جهنم _

کرده. وقتی دنیا اومدم مادرم فوت کرد. بعد از اون همه چی خراب تر شد. بعد زندگی تنها دوستم نابود شد و افتاد گوشه

!ی بیمارستان.. بعدش هم آرمین. بابا تقصیری نداشت. زندگی نفرین شده ی من از اول هم نباید با آرمین گره میخورد

بس کن آیه..حالا هم میخوای خودت و مقصر بدونی؟_ .سرش را تکان داد

!توبه توبه. نگاه کن چیا میگی توروخدا_

زندگی آرمین و من خراب نکردم. اما منم بی دخالت نبودم. اگه پدر من اون پولو بهش نمیداد.. اگه در حقش این کارا _ ..رو نمیکرد

niceroman.ir

:لب هایش را روی هم فشرد

من آرمین و دوست داشتم. بیشتر از جونم. از وقتی خودم و شناختم ، از وقتی راست و چپم و فهمیدم دوسش داشتم. _اونم بدون اینکه خودم بخوام. گاهی میگم شاید این جزای همون حس غلطی بود که نباید شکل میگرفت. شاید ستایش

.نفرینم کرد. نمیدونم. دیگه هیچی نمیدونم ستاره

.ستاره محکم بغلش کرد

بیخودی چرت و پرت به هم نباف آیه. داشتن کسی مثل تو لیاقت میخواد. آرمین لیاقت تورو نداشت. مگه بخاطر پول و _ چک هایی که دست پدرت داشت بهت نزدیک نشد؟ :آیه با گریه گفت

.همین درد داشت. اگه میدونستم که یکم ، فقط یکم دوستم داره. شاید هیچی اینجوری نمیشد_

اما براش یه اسباب بازی بودم. شایدم یه هوس زودگذر. هیچ وقت اونجوری که دوسش داشتم دوستم نداشت. تنها چیزی که باعثه یه ذره دلم به زندگی خوش باشه اینه که بین ما حد اقل یه نفر به آرزوهاش رسیده. رفته پی زندگیش. فهمیده از !زندگی چی میخواد

ستاره آه بلندی کشید. آیه عادت به درد دل کردن نداشت. هیچ وقت او را تا این حد پُر ندیده بود. دستش را نوازش گونه

روی سرش کشید. آنقدر که چشم های خسته ی دخترک بسته شد و خوابید. داروی آرام بخش اثرش را گذاشته بود. ملافه را روی تنش کشید و آهسته از اتاق بیرون رفت. پویا به سمت اتاق می آمد. دستش را جلوی بینی اش گذاشت و آرام

:گفت

!الان نرو.. تازه خوابید_

پویا بی توجه به او دستگیره را آرام پایین کشید و داخل رفت. بالای سر آیه نشست و کمی نگاهش کرد. نفس هایش منظم

niceroman.ir

و آرام بود. دستش را جلو برد و روی موهای بازش کشید. آنقدر مظلومانه خوابیده بود که دل سنگ را هم آب میکرد.

نفس بلندی کشید و ملافه اش را کمی کنار زد. گوشی موبایلش را گرفت. یک نگاهش به گوشی بود و یک نگاهش به آیه.

پیام ها و تماس هایش را چک کرد. تلگرامش را هم. واقعا خبری نبود یا اطلاعاتش را پاک کرده بود؟

پوف کلافه ای کشید و گوشی را سر جایش گذاشت. از کنارش بلند شد و دوباره چند ثانیه نگاهش کرد. برگشت برود اما

لحظه ی آخر دوباره قدمی به عقب برگشت و ملافه ی روی ت ن آیه را کمی بالاتر کشید. ستاره سریع از پشت د ر اتاق فاصله گرفت. پویا بیرون آمد و او با اخم به اتاق خیره شد. پویا داشت گوشی آیه را کنترل میکرد. یعنی به او شک

!داشت؟

#پست_صد_و_بیست

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۷]

❄Medya❄ :

*

سه هفته ی پر مشغله و پر تلاش را پشت سر گذاشته بودند. خاطره در تمام این مدت در حال دوندگی برای گرفتن مجوز

niceroman.ir

کنسرت بود و بالاخره امروز موفق شده بود. هر چند به علت تجربه ی کم و کوتاه مد ت آرمین در این حیطه ، اخذ مجوز

در این زمان کوتاه، تقریبا غیر ممکن بود . اما خاطره آنقدر به آشناها و دوستانش و واسطه ها رو انداخته بود که با

هزار تبصره و پارتی بازی و تلاش توانست این غیر ممکن را تبدیل به ممکن کند. و حالا که تنها چند روز تا اولین

کنسرت زمان باقی مانده بود ، استودیوی کوروش از همیشه شلوغ تر بود و بچه ها از همیشه درگیر تر. هر روز تا نیمه

های شب همراه گروه و اکیپی که قرار بود در کنسرت همراهی اش کنند تمرین میکرد و کار گروهی شان هر بار کمی بهتر از با ر قبل از آب در می آمد. تقریبا دیگر همه چیز آماده بود. حس عجیبی نسبت به این کنسرت داشت و احساس

!میکرد اینجا سکوی پرتابیست برای فرار از این زندگی نکبت بار و مملوء از بدشانسی

:خاطره لب تاپش را با ذوق بست و رو به بچه ها با صدای بلند گفت

خب خب خب با یه خبر خوش و خستگی در کن چطورین؟_ :همه به خصوص آرمین منتظر نگاهش کردند. چشم های خاطره برق زد

!پدرام میگه وضعیت فروش بلیط ها عالیه. هم تو مراکز فروش ، هم از طریق اینترنت_

:همه با هیجان شروع کردند به جیغ و داد و دست زدن. خاطره هیجان زده گفت

صبر کنین واستین. به نظر من این هیجان و نگه دارین و توی تمرینا پیاده کنین. باید بترکونیم بچه ها. این کنسرت باید _ .بهترین کنسرت باشه

:به آرمین نگاه کرد و لبخند زد

.چون هم یه جور معرفیه ، هم یه جور تبلیغات_

niceroman.ir

.فاصله را طی کرد و نزدیک آرمین روی دسته ی کاناپه نشست

..ولی من هنوزم میگم ، اگه قبل از کنسرت سینگل رو میدادیم بیرون_

قبلا هم گفتم. دلم میخواد اولین بار هر دو سینگل رو تو کنسرت بخونم. مهم نیست این موضوع چند نفر و بخواد برای _ .کنسرت جذب کنه. من تصمیمم و گرفتم

.خاطره لب روی هم فشرد

باشه.. پس دیگه حرفی نمیمونه. البته زیاد هم بد نشد. چون اعلام سوپرای ز شب کنسرت خیلی برای طرفدارات وسوسه _ !کننده بوده

:کوروش با فنجانی قهوه از اتاقش بیرون آمد و همانطور که روی یکی از راحتی را مینشست گفت

!به نظ ر من ریسک بزرگیه. و این ریسک ، برای اولین کنسرت اصلا درست نیست_

آرمین از گوشه ی چشم نگاهش کرد. دیگر به مخالفت های گاه گاه و تکه پرانی هایش عادت کرده بود. اگر خواهش خاطره و مجهز و بی کم و کاست بود ن استودیو نبود ، محال بود دقیقه ای حضورش را تحمل کند. نفسی گرفت و

:همانطور که انگشت هایش را روی تارهای گیتار میکشید گفت

ریسک! ریسک وقتی اسمش ریسکه که چیزی برای از دست دادن داشته باشی. من نه برای طرفدار جمع کردن ، نه _برای پول در آوردن ، و نه برای به شهرت رسیدن دارم کنسرت میذارم. من میخوام هنرم و معرفی کنم. همونجوری که !خودم و دلم دوست داریم. مجبور نیستم ادای کسی رو در بیارم یا از قانون خاصی پیروی کنم

کوروش بی حرف نگاهش کرد. دیگر تقریبا همه ی بچه ها متوجه جنگ خاموش میان آن ها شده بودند. خاطره برای

:عوض کردن جو گفت

niceroman.ir

اصلا میگم چیزه.. چطوره امشب همه یه جا جمع شیم به جای استودیو؟ آرمین زیاد روی سینگلی که میخواد بخونه کار _ .نکرده. اون بخونه بچه ها همراهی کنن. حال و هواتون هم عوض میشه

:آرمین دست هایش را روی زانوهایش گذاشت و کلافه گفت

!من موافقم. هوای اینجا دیگه خیلی خفه شده_

:کوروش پوزخند زد و آرمین با فشردن گوشه ی چشم هایش افزود

!البته قبلش باید چند ساعتی بخوابم. دارم کور میشم_

پس تو برو خونه استراحت کن. بچه ها هم آماده شن و یکم استراحت کنن. شب دور و بر ساعت هشت جمع میشیم _ خونت. اوکیه؟ :علی از آن طرف گفت

!همسایه ها شاخ نشن خاطره. میدونی سر و صدا داره_

:خاطره چشم هایش را با اطمینان بست

اون با من. حله؟_ .همگی قبول کردند و قرار بر آن شد که باقی تمرین امشب در خانه ی آرمین انجام بگیرد

*

آیه خانم جون را تا پژوی نقره ای رنگ همراهی کرد. چشم هایش مثل هرباری که او را بدرقه میکرد پر از اشک شد.

:پول آژانس را حساب کرد و سرش را مقابل شیشه ی عقب کمی خم کرد

دیگه سفارش نکنم خانم جون. داروهاتون و به موقع بخورین. عمه شهناز حواسش به خودش و داروهاش هم نیست. _ !مطمئنا یادش میره

.خانم جون با محبت نگاهش کرد

niceroman.ir

.چند بار میخوای سفارش کنی دخترم؟ نگران نباش_

:آیه بغض کرد

.کاش یکم دیگه پیشم میموندید_

نخود نخود هر که رود خانه ی خود. بماند که نمیذارید خونه ی خودم برم و مدام دستم و میکشید به این ور و اون ور. _ !برو به خونه و زندگیت برس دختر قشنگم. امشب شوهرت میرسه

.دلم نمیخواد دیگه تو اون خونه تنها بمونی خانم جون_

.خانم جون با حسرت آهی کشید

من قبل از این مصیبت هم تنها بودم دخترم. مگه پدرت چقدر به خونه سر میزد؟_ :آهی کشید و رو به راننده گفت

!برو پسرم. تو هم برو داخل آیه جان. مراقب خودت باش_

آیه با بغض "چشم " آرامی گفت و برایش دست تکان داد. ماشین که دور شد ، اشکش سر

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۷]

ازیر شد. این روزها دل نازک تر از همیشه شده بود. سه هفته از نبودن پدرش میگذشت و هنوز نتوانسته بود با این

مصیبت بزرگ کنار بیاید. داخل آسانسور شد و پای چشم هایش دست کشید. باید مثل همیشه قوی و سرپا میماند. اگر او خودش را رها میکرد معلوم نبود چه بلایی س ر خانم جون و آن قلب ضعیفش می آمد. داخل خانه که شد ، جای خالی خانم جون قلبش را درد آورد. به متکا و پتویی که کنا ر ستون برای او پهن کرده بود نگاه کرد. از همه جا بوی عطر جانماز و .چادرش می آمد. در این دو هفته آنقدر به حضورش عادت کرده بود که حس میکرد بعد از سال ها از او جدا شده

niceroman.ir

آهی کشید و مشغول جمع کردن پتو و بالشش شد. نگاهی به ساعت انداخت. پن ج عصر بود. پویا گفته بود پروازش با

تاخیر مینشیند. حتما برای شام میرسید. سرعتش را بیشتر کرد تا دستی به سر و روی خانه بکشد. شاید هم بد نمیشد اگر برای شام غذای مورد علاقه اش را میپخت. شاید تشکر خوبی میشد برای این یک هفته ای که به چین رفت و فرصتی .محیا کرد تا او با خیال راحت و بدون مزاحم کنار خانم جون بعد از مدت ها لحظه های خوبی را بگذراند

از فکر خبیسانه اش لحظه ای خجالت کشید و خنده اش گرفت. شانه بالا انداخت و برای آوردن جاروبرقی به اتاق رفت.

تقریبا یک ساعت طول کشید تا کارهایش تمام شد. بسته ی مرغ را از فریزر بیرون آورد و مشغول ریز کردن پیازها شد. پویا خوراک مر غ او را دوست داشت. غرق در فکر پیازها را خرد میکرد که متوجه چرخیدن کلید داخل قفل شد. با !تعجب به ساعت نگاه کرد. پرواز اصلی ساعت شش بود آن وقت با آن همه تاخیر پویا ساعت شش و نیم رسیده بود؟

با ترس و با همان چاقوی پیازی جلو رفت که با دیدن چهره ی خسته و آشفته ی پویا نفس راحتی کشید و چند لحظه چشم

:بست. پویا که او را چاقو به دست دید چند لحظه بی حرف نگاهش کرد و بعد گفت

اینجوری میای استقبال شوهرت؟_ .آیه دست روی قلبش گذاشت

!سلام ... بخدا مردم از ترس_

پویا چمدانش را گوشه ای گذاشت و جلو آمد. قبل از آنکه آیه خودش را کنار بکشد کمرش را گرفت و بوسه ی کوتاهی

:روی لب هایش نشاند. چینی به بینی اش داد و عقب رفت

زکی.. ما رو باش که گفتیم الان میریم خونه خانوممون و بغل میکنیم ، با بوی عطرش ، خستگی از تنمون در می آد. _ .بوی ماهی خام و سوشی از زیر بینیمون میره

niceroman.ir

.آیه خودش را کنار کشید

.خب نمیدونستم الان میرسی. داشتم برا شام خوراک مرغ میپختم_

.پویا سرکی به آشپزخانه کشید و ابرو بالا داد

آفتاب از کدوم طرف در اومد؟_

چرا نگفتی زود میرسی؟_ :پویا با چشم های ریز نگاهش کرد .خواستم سوپرایزت کنم_

آیه خوب میدانست که چرا ساعت پروازش را درست نگفته. شک و شُبهه هایش روز به روز بیشتر میشد و او علتش را

:درک نمیکرد. چیزی نگفت و دوباره پشت کانتر برگشت. پویا کتش را روی مبل انداخت و گفت

.دارم میمیرم از خستگی. یه دوش بگیرم شاید بهتر شم_

.آیه سری تکان داد و پویا به طرف حمامی که در اتاق خوابشان بود رفت

:چیز زیادی نگذشته بود که صدایش از اتاق بلند شد

آیه تیشرت سفید منو کجا گذاشتی؟_ :آیه دست هایش را شست و از همانجا گفت

.همه لباسات تا شده توی کمدته_

!منکه هر چی میگردم نیست_

پوفی کشید و به طرف اتاق رفت. پویا حوله را دور کمرش بسته بود و وسط اتاق دست به سینه منتظر بود. بدون توجه به

.بدن خیس و نیمه عریانش جلو رفت و د ر کمد را باز کرد. تیشرت های سفید را از ردیف اول برداشت و مقابلش گرفت

!همینجا بود. گفتم که_

.پویا تیشرت ها را گرفت. آیه خواست از کنارش بگذرد که دست آیه را گرفت و نگه داشت

niceroman.ir

.تیشرت بهونه بود_

.به او نزدیک شد و روی تارهای مویش دست کشید

!دلم برات یه ذره شده_

.آیه خودش را کنار کشید اما پویا نزدیک تر شد و موهایش را بویید

تو چی؟ دلت تنگ نشده سنگدل؟_ ..برنج داره سر میره_

.بذار بره. فدای سرت_

.سعی کرد دستش را از دست او بیرون بکشد

.دستمو ول کن پویا. کار دارم_

پویا با یک حرکت پاهایش را از روی زمین بلند کرد و او روی تخت انداخت. دو دست هایش را دو طرف تن او گذاشت

.و به چشم هایش خیره شد

تنبیه و تبعیدت تموم نشد؟_ ..برو کنار پویا. نه تنبیهی در کار بود نه تبعید. بهت گفتم که_

!آدم تو عصبانیت خیلی چیزا میگه_

:سرش را جلو برد و زمزمه کرد

!مهم اینه که تو زن منی. منم شوهر تو_

.چیزی به تمام شدن فاصله ی بینشان نمانده بود که آیه سینه اش را به شدت هول داد

!اگه اینطوره یاد بگیر که به تصمیمات و خواسته های من احترام بذاری. به قول خودت زنتم ، نه برده ت_

niceroman.ir

پویا که با حرکت غیر قابل پیشبینی آیه حسابی شوکه شده بود با اخم به چشم های مصمم او زل زد. تا به حال هیچ وقت

:دست رد به سینه اش نزده بود. خیره نگاهش کرد و گفت

این مسخره بازیا یعنی چی؟_ .آیه از تخت پایین آمد و سعی کرد مستقیم نگاهش نکند. پویا مقابلش ایستاد و راهش را سد کرد

!جوا ب منو بده آیه_

!خواهشا برو کنار. اومده نیومده جنجال به پا نکن_

.پویا بازویش را گرفت

تا مثل آدم جوابمو ندی ولت نمیکنم. باز سرت کجا گرم بود ک_

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۷]

ه هوایی شدی و داری جواب سربالا بهم میدی؟ ..چرت و پرت نگو پویا. صداتم بیار پایین در و همسایه_

!در و همسایه و زه ر مار_

.انگشت اشاره اش را مقابل آیه گرفت

..فقط میخوام بفهمم تو این یک هفته ای که نبودم یه گندی زدی.. فقط_

بس کن توروخدا. بخدا دیگه خسته شدم. دیگه حالم داره از این زندگی بهم میخوره. نمیخوام باهات باشم چون هیچ _ارزشی برام قائل نیستی. چون شخصیتم و به عنوان یه زن با زورگوییت و خودخواهیت خُرد کردی و زیر سوال بردی.

niceroman.ir

چون برات هیچ وقت مهم نبود و نیست که من چی میخوام! انگار فقط اومدم تو زندگیت که چشم بگم و توسری بخورم...

..بخدا دیگه نمیکشم

:با صدای زنگ خانه ، س ر هر دو برگشت. آیه مایوس روی تخت نشست و نالید

..بیا.. در و همسایه اومدن اعتراض_

پویا با اخم وحشتناکی رو برگرداند و با قدم های بلند سم ت در رفت. صدای سلام علیک یک مرد می آمد. آیه بیرون رفت

و :و از پشت دیوا ر راهرو گوش ک

پشت سرتون صدا زدم که بسته رو تحویلتون بدم ولی نشنیدین. گفتم شاید ضروری باشه. اینه که شیفتم عوض نشده _ !آوردم خدمتتون

پویا تشکر کرد و بسته را گرفت. د ر خانه را که بست ، آیه با تعجب جلو رفت. بسته ی زرد رنگی در دست پویا بود.

:متعجب گفت

چیه؟_ :پویا لب بالا کشید و سرد گفت

.پست آورده_

:پشتش را نگاه کرد و با اخم گفت

!برای توئه_

:آیه قدمی جلوتر رفت. خواست بسته را بگیرد که پویا آن را کشید و با اخم گفت

از کیه؟_ !من از کجا بدونم_

!کاری نداره. الان میفهمیم_

niceroman.ir

بسته را باز کرد و در کمتر از چند ثانیه چهره اش چنان تغییری کرد که آیه ترسید. چشم های سرخش را به آیه دوخت.

:آیه با ترس گفت

چیه؟_

پویا به سمتش آمد. وجودش سراپا خشم شده بود. دوباره به چیزی که در دست هایش بود نگاه کرد. چند لحظه خیره به آن .ماند و یک دفعه شروع به بلند خندیدن کرد

آیه در جای خودش نیم متر پرید. با وحشت به او که هر لحظه سرخ تر میشد نگاه میکرد. پویا کاغذ ها را مقابلش گرفت

:و از لای دندان هایش گفت

!ببین عشقت برات چی فرستاده_

آیه به بلیطی که در دست های او بود نگاه کرد. از آن فاصله نمیتوانست خوب آن را ببیند. پویا قدمی جلوتر آمد و با اینکار نوشته کمی واضح تر شد. نام "آرمین سعادت" مثل پتک محکمی توی سرش خورد. خشک شد و بی حرکت و

:ناباور به بلیط نگاه کرد. پویا دوباره خندید

!کنسرت گذاشته. اونم تو برج میلاد. عشق بی عرضه و دوزاریت خواننده شده_

:چشم های آیه با وحشت و ناباوری گشاد و گشادتر میشد. پویا دستش را گرفت و به شدت تکان داد

.برات بلیطشم فرستاده. که بری بشینی جلوش و براش سوت و دست و جیغ بزنی_

:بلیط را مقابل او نگه داشت و فریاد کشید

!توضیح بده این چه کوفتیه_

!قطره ای اشک از چشم آیه چکید. آرمین به تهران برگشته بود.. آرمین برگشته بود

niceroman.ir

:صدایش لرزید

.من.. من هیچی نمیدونم_

پس این ناز و نوز کردنت بی دلیل نیست. داری باهاش تیک میزنی. اونم انقدر علنی که تو رو ز روشن برات بلیط _ !کنسرتش و بفرسته

:آیه سرش را تکان داد

..نه پویا.. بخدا من حتی نمیدونستم که برگشته.. باور کن من_

گفته بودم روزی که پاش و بذاره تهران زندگی رو برای جفتتون جهنم میکنم. گفتم یا نگفتم؟_ .آیه دستش را مقابل دهنش گذاشت. باورش نمیشد

.اما شما دوتا انقدر خوب نقشه چیدین و انقدر حرفه ای در تماسین که هیچ خری بو نبره دارین چه غلطی میکنین_

..پویا بس کن_

!بس نمیکنم. فکر نمیکردین انقدر زود برسم مگه نه؟ برنامه هاتون و خراب کردم. شایدم سورپرایز عشقتو_

اشک بی وقفه از چشم آیه چکید. با بغض به نقطه ای خیره شد. پویا بلیط را از وسط نصف کرد و سپس تکه تکه کرد.

.آن را جلوی پای آیه ریخت

اما کور خوندین. جفتتونم کور خوندین. اگه الان عشق جونت انقدر آدم شده که بتونه صاف صاف تو خیابونا راه بره و _امضا پخش کنه زیر سایه ی منه. زیر سایه ی آینده ای که من بهش هدیه دادم. فکر نکن میتونین منو دور بزنین و قصه

!ی مزخرف عشقتونو از همونجایی که مونده بود ادامه بدین

:مقابل آیه ایستاد و غرید

niceroman.ir

!ژان ر این داستان عشق و خودم عوض کردم. آخرشم خودم مینویسم. اینو توی گوشات خوب فرو کن_

از کنار آیه گذشت و به سمت اتاق رفت. در را که پشت سرش کوبید ، نگاه آیه به کاغذهای خرد شده ی روی پارکت ها

.افتاد. خم شد و یک تکه را برداشت

"اولین کنسرت بزر گ بی کلا م آرمین سعادت"

!اشک دیدش را تار کرد. نفسش بریده بریده شد. نمیدانست برای او خوشحال باشد یا به حال زندگی جهنمی خودش بگریَد

صد_و_بیست_و_یک#

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۲]

***

با صدای پی در پی و پشت سر هم ویبره ی گوشی لای چشم هایش را باز کرد. تمام بدنش خشک شده بود. این روزها خواب چند ساعته ی شبانه اش یا پشت میز کارش بود یا روی کاناپه ی استودیو. کش و قوسی به بدنش داد و چشم های

ملتهبش را مالید. سرش درد میکرد و معده اش از گرسنگی تیر میکشید. بی حوصله و خوابالود گوشی را دست گرفت. تماس قطع شده بود. با دیدن شماره ی کاوه که دیگر به جای اسمش تنها یک شماره ی آشنا و قدیمی بود سریع به خودش

:آمد. خیلی وقت بود که منتظر تماسش بود. تماس را برقرار کرد و منتظر ماند. طولی نکشید که کاوه جواب داد

niceroman.ir

.الو.. سلام_

.سلام_

.انگار بد موقع زنگ زدم_

:گلویش را صاف کرد

نه بد موقع نیست. چه خبر؟_

سلامتیت. تهرانی هنوز؟_ .پوزخند بی اختیاری روی لب هایش نشست

دوست داشتی نباشم؟_

خودت میدونی اینطور نیست. چرا انقدر دنبال حرف و سخن میگردی؟_ :از جا بلند شد و کمرش را کمی به پشت خم کرد

کشش نده کاوه . فقط بگو تونستی چیزی بفهمی؟_ .آره ولی ترجیح میدم رو در رو صحبت کنیم_

.با اخم به سمت آشپزخانه رفت و دکمه ی چایساز را زد

.وقت ندارم_

.مطمئنم وقت شنیدن این یکی رو داری_

چی شده کاوه؟ واسه چی داری بازی در میاری؟_ .کاوه آهی کشید

بد میشه به این بهونه ببینمت؟ تو کی انقدر نامرد شدی آرمین؟_

از وقتی که آدمای دور و برم دورو و بی صفت شدن. میگی یا بیخیالت شم؟_ .کاوه دوباره آه کشید

!هاشم زندانه_

:آرمین در جایش خشک شد. با سکوتش کاوه افزود

.به جرم رباخواری و کلاهبرداری. شاکی هاش یکی دو تا هم نیستن_

niceroman.ir

پس برا همین چک ها رو نذاشته اجرا؟_ .اونجاش فعلا قسمت مجهو ل ماجراست. چون نهایتا یک ماهه که افتاده زندان. دادگاهیش دو سه هفته ی پیش بود_

بزاق دهن آرمین خشک خشک شد. خوشحال بود. خیلی هم خوشحال بود اما نمیدانست چرا نمیتوانست این خوشحالی را

.تمام و کمال بروز بدهد

چند سال براش بریدن؟_ !هجده سال _

:آرمین سرش را تکان داد

.بالاخره به جزای کثافت کاری هاش رسید_

میخوای الان چیکار کنی؟_

نمیدونم. خودمم گیج شدم. اگه یک ماهه رفته زندان برای چی قبلش برای چک هاش اقدام نکرده؟_ .شاید مدت ها بود احساس خطر میکرده. شایدم دلیلی داره که ما نمیدونیم_

:آرمین دست زیر چانه اش کشید

.این ماجرا دیگه زیادی پر رمز و راز شد_

بیخیال شو آرمین. توی این گیر واگیری تو هم تو هچل نیفت. اون که رفت زندان و تموم شد. فقط الان نمیدونم باید این _ !چک و به کی بدم

.آرمین غرق در فکر سکوت کرد

میشنوی آرمین؟_ .نگه دار پیش خودت. وقتی این معما حل شد میفهمیم باید به کی بدیم_

اگه حل نشد؟_ .آرمین پوزخند زد

niceroman.ir

هر امپراطوری برای خودش یه ولیعهدی داره. اون وقت چک میرسه به ولیعهد لایق و جوونمر د هاشم ، پویا خا ن _ !سلطانی

:اینبار کاوه کمی مکث کرد. با نگرانی گفت

.هر کاری میکنی فقط دوباره زندگی رو برای خودت پر از گره کور نکن_

مرسی بابت تحقیقاتت. کاری نداری؟_ !چرا صبر کن. قطع نکن_

!بگو کاوه_

مامان خیلی بیتابه. از لا به لای حرفامون با نیوشا فهمید که برگشتی. نیوشا هم که هیچی نگم بهتره. آب شده اگه ببینیش _ ..نمیشناسیش

.آرمین پشتش را به دیوار تکیه داد و کلافه چشم بست

نکن اینکارو باهامون آرمین. اصلا من هفت پشت غریبه. اینکار و با خانواده ت نکن. مگه جز تو کیو دارن؟ گذشته ها _گذشته. اشتباهاتی که هممون انجام دادیم قسمتی از سرنوشتمون بود که تموم شد و رفت. نمیگم ببخش.. فقط این تنبیه و

.تموم کن

.آرمین سکوت کرد

مامان قلبش خیلی ضعیف شده. با کوچیکترین واکنش منفی حالش خراب میشه. بخاط ر تو ، توروی همه ی فامیل ایستاد. _ دختر خالت هنوز تو کماست. روابطش با خواهراش خیلی داغون و خرابه. به همه ی اینا فکر میکنی آرمین؟

.صدای آرمین بم و شکسته شد

یه آد م مرده نمیتونه به اینجور چیزا فکر کنه. اما شما چی؟ تا حالا فکر کردین که این شما بودین که منو تبدیل به مرده _

کردین؟ .پشت میز آشپزخانه نشست و به نقطه ای خیره شد

niceroman.ir

..برای خیلی چیزا دیگه خیلی دیره کاوه. انقدر دیر که_

:مکثی کرد و ادامه نداد. کاوه ناراحت گفت

.فقط یه بار بیا خانواده ت و ببین. بعدش هر چی بخوای همون میشه_

.اخم دوباره بر چهره ی آرمین نشست

فردا ساعت هفت شب سالن کنسرت برج میلاد. میتونین بیاین؟_ :کاوه متعجب گفت

کنسرت؟_ .اگه به دیدن بدبختی هام عادت نکردین یکبار هم تو شادی و موفقیتم شریک شین_

کاوه هنوز گیج بود. داشت سعی میکرد حرف های او را خوب حلاجی کند که صدای بوق ممتد در گوشی پیچید. مثل

!همیشه قبل از خداحافظی تماس را قطع کرده بود

***

مشغول جا به جا کردن وسایل کابینت بود. دور روز بود که برای فرار از پویا و جنون بیمارگونه اش گوشه به گوشه ی

خانه را تکانده بود. دلش نمیخواست وقتی او هست ، حتی لحظه ای وقت اضافی برای نشستن در کنار او داشته باشد. روی سرامیک ها نشست و با دستمال نمدار توی دستش داخل کابینت ها را حسابی گردگیری کرد. حضور پویا را که در

:آشپزخانه حس کرد ، با اخم سربرگرداند و سرد گفت

پا برهنه_

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۲]

!نیا. کف لیزه

خودت برای چی نشستی رو سرامیک سرد؟ دوست داری مریضی و هزار جور چرک و عفونت بگیری؟_ .تو نگرا ن من نباش_

:برگشت به سمتش و افزود

چیزی میخوای؟_ .میخوام حرف بزنیم_ .اگه موضوع همون مزخزفاتیه که چند روز پیش به هم بافتی هیچ تمایلی به شنیدنش ندارم_

.پویا دست به سینه شد. از وقتی آن بلیط را دیده بود خواب شبش هم با ترس و اضطراب بود

دوست داشتی بری کنسرت؟_ .آیه چرخی به چشم هایش داد

نه.. نه میخوام برم. نه میخوام در موردش حرف بزنم. حالا اگه حرفت تموم شد برو بیرون میخوام کف اینجا رو _ .بشورم

.پویا مستقیم نگاهش کرد

اگه من بلیطو نمیدیدم میرفتی مگه نه؟_ .آیه کلافه از جا بلند شد

.رخت چرکات و بیار بندازم توی ماشین_

!جواب منو بده آیه_

.جوابی برای یه مشت چرت و پرت ندارم. تو هرجوری دوست داری فکر کن_

.پویا جلو آمد و دست او را گرفت

.بنداز اون دستمالو ادای کلفتا رو در نیار برام. هزار بار گفتم برای خونه تکونی به خدمه ی مامان اینا زنگ بزن_

.آیه دستش را پس کشید

niceroman.ir

.نه کورم نه فلج. خودم میتونم کارم و برسم_

.از کنارش گذشت شیر آب را باز کرد. پویا از بغل نگاهش کرد

چاق شدی یا به نظرم میاد؟_ .آیه با اخم نگاهی به خودش انداخت. پویا جلو آمد و از پشت کمرش را گرفت

!انگار یه پرده گوشت اومده رو تنت. خوشگل تر هم شدی_

!ولم کن پویا_

:دستش را روی شکم او کشید و کنار گوشش زمزمه کرد

نکنه خبریه؟_ :قلب آیه ریخت. سریع دست پویا را کنار زد و با پرخاش گفت

!چرند نگو_

:پویا ابرو بالا داد

چرا؟ خیلی دور از انتظاره؟_ :آیه خیلی زود با حر ف او به هم ریخت. دستی به پیشانی اش کشید و با لحن پر از شیطنت پویا عصبی تر شد .خبر دارم چند روزه از وقتت گذشته_

!میدونی که دلایل دیگه ای داره_

چرا عصبانی میشی؟ تو که باید خوشحال باشی. فکر میکردم انقدر روحیه ت لطیف باشه که با خبر مادر شدنت پرواز _ !کنی

:آیه با نفرت و عصبانیت نگاهش کرد

!نه بچه ای که پدرش تو باشی_

.پویا لبخند دندان نمایی زد و از کنارش گذشت

niceroman.ir

مامان اینا وقتی بشنون بال در میارن. خصوصا مامانم. دارم خوشحالیش و تصور میکنم. اولین نوه ی خاندان سلطانی. _ ..اونم نوه ی پسری. اوه اوه

:آیه داد کشید

!بیخود شایعه پراکنی نکن پویا. دنیا رو بهم نریز_

.شایعه؟ اوکی.. زمان مشخص میکنه واقعا شایعه ست یا نه. هرچقدر دوست داری خودت و گول بزن_

:با دست هایش شکمی بزرگ و فرضی درست کرد و ادامه داد

!وقتی شکمت انقدر شد دیگه باور میکنی و باهاش کنار میای_

لبخندش را تکرار کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. آیه دستمال را با حرص روی کابینت کوبید و شیر را بست. خوب میدانست چطور باید او را دیوانه کند. قلبش با حرف پویا زیر و رو شده بود. متاسفانه اوضاعش طوری بود که هیچ وقت .بدون آزمایش و تست نتواند متوجه این موضوع شود. هراس به دلش چنگ انداخت و سرش درد گرفت

بیخیال نظافت شد و از آشپزخانه بیرون رفت. پویا مقابل تلوزیون پا روی پا انداخته بود. بی تفاوت از کنارش رد میشد

:که صدایش را از پشت سر شنید

!برای فردا برنامه ی تمیزکاری نچین. میریم جایی_

.کلافه به سمتش برگشت

کجا؟_ :پویا چشمک زد

!یه جای خوب_

!پویا با من بازی نکن. بخدا دیگه حوصله م نمیکشه برای این مسخره بازیا_

niceroman.ir

پویا از جایش بلند شد و به طرفش آمد. آیه منتظر و کلافه نگاهش میکرد. از جیب شلوارکش کاغذها را بیرون کشید و

:مقابل آیه گرفت

!شنیدم یه بابایی کنسرت گذاشته. گفتم بریم بلکه یکم حال و هوای مادر آینده عوض بشه_

:آیه ناباور نگاهش کرد. با بُهت لب زد

..روانی_

.پویا خندید و جلوتر آمد

!به جبران پاره کردن بلیطت اینبار دوتا خریدم. اونم ردیف وی آی پی_

.آیه چشم هایش را بست و سعی کرد آرام باشد

!من هیچ جا نمیام _

.میای عزیزم_

خواست از کنارش بگذرد که پویا مچ دستش را گرفت. اینبار در چهره اش خبری از لبخند های ژکوند و معنادار نبود. با

.اخم وحشتناک و هشدار دهنده ای به چشم های آیه خیره شد

میری ، با شوهرت هم میری. میدونی چرا؟ برای اینکه بهش نشون بدی چیزی که باید در واقعیت ببینه چیه. برای اینکه _ دیگه تو دنیای خودش خیالبافی نکنه. برای اینکه بدونه صاحب داری. شیرفهم شد؟ :نگاه آیه پر از التماس شد

چرا نمیخوای بفهمی پویا؟ اون به حد کافی از من متنفر و منزجر هست. اینکار چه سودی برات داره؟_

niceroman.ir

جدی؟ پس بگو برای چی واست بلیط تک نفره میفرسته. یا بگو زیر بارون نصف شبی جلوی خونه ی ما خیره به پنجره _ ی اتاقمون چه غلطی میکنه؟ :آیه ماتش برد. ناباور لب زد

اینجا؟_

آره همینجا.. میگن کبک سرش و میکنه زیر برف و بقیه رو احمق و کور فرض میکنه. اما من احمق نیستم آیه. اجازه _ نمیدم پشت سرم هر غلطی دلتون خواست بکنید. میفهمی؟

آیه هنوز نتوانسته بود جمله ی او را هضم کند. آرمین اینجا آمده بود؟ جلوی خانه ی او؟

فردا دور و بر ساعت شیش آماده باش. بهترین لباست و بپوش. بهت گفتم آرمین نباید برگرده تهران. حالا که فیلتون _ !هوای هندوستان کرده با قواعد من پیش میریم

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۲]

چیزی به بزرگی کوه در گلوی آیه گیر کرد. تصو ر آرمین آن هم مقابل خانه ی بختش آنقدر سخت و پر از درد بود که

قلبش را میسوزاند. درک نمیکرد هدف آرمین چیست. یعنی برای انتقام برگشته بود؟

پست_صد_و_بیست_و_دو#

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۲]

❄Medya❄ :

❄

niceroman.ir

تنها چند ساعت تا شروع کنسرت باقی مانده بود. استرس عجیبی داشت. حالش هم خوب بود و هم بد. این کنسرت برایش

هم شروع بود و هم پایان ِ مرحله ای از زندگی اش. بچه ها در حال نصب و جا به جا کردن وسایل روی سن بودند و او ، در سکوت به ردیف خالی صندلی ها نگاه میکرد. از کجا به کجا رسیده بود! بهای رسیدن به این روزها را خیلی گران

.داده بود و حالا وقت حس کردن این موفقیت با تمام پوست و جان و روحش بود

.دستی از پشت روی شانه اش نشست. وقتی برگشت لبخند علی عمیق تر شد

به جای فکر کردن ، بلند شو برو حاضر شو. یکم رلکس کن. به خودت برس. اینجا واستادی که چی؟_ .دوباره نگاهش را به صندلی ها دوخت

میدونی برای رسیدن به همین سالن خالی چیا از دست دادم؟_ !زندگی همینه دیگه. گاهی میده.. گاهی میگیره_

:کمی مکث کرد و افزود

آدرسه درست بود؟_

آرمین لحظه ای چشم بست و سر تکان داد. قبل از اینکه علی سوال دیگری بپرسد از جا برخاست و رو به اکیپی که

:مشغول کار بودند گفت

با من کاری ندارین؟_ :یکی از پسرها گفت

نه آقای سعادت. یک ساعت بعد تست صدا میگیریم. مدیر برنامه هاتون که هستن؟_ :آرمین که تازه متوجه غیبت خاطره شد با اخم به اطرافش نگاه کرد. علی از پشت سر گفت

!یکم بدحال بود.. گفت دیرتر میاد_

!اومدم_

niceroman.ir

:س ر هر دو به طرف خاطره چرخید. نزدیک آمد و لبخندی زد

!عادت کردین خاطره رو آنتایم ببینین دیگه. چه میشه کرد_

.آرمین با اخم به چهره ای زرد او نگاه کرد

خوبی تو؟ چرا قیافت اینجوری شده؟_ .خوبم.. دیشب سرد بود یادمم رفت کولر و خاموش کنم. فکر کنم سرما خوردم_

.میخوای برو خودم هستم_

:علی از آن طرف گفت

.منم هستم خاطره. برو استراحت کن_

چه استراحتی دیوونه شدین؟ امروز و صدهزار بار تو خواب دیدم اون وقت برم استراحت کنم؟_

:رو به آرمین کرد

تو برو آماده شو لطفا. لباسات از خشک شویی اومده روی تختته. وسایل دیگتم بچه ها آوردن اینجا پشت صحنه ست. _ .فقط دیر نکن خواهشا که اوکی آخر و خودت بدی

:آرمین سری تکان داد و تشکر کرد

.این چند روز خیلی خسته شدی. بخاطر همه چی ممنون_

:خاطره لبخند خسته ای زد

.تو رو که روی سن ببینم خستگیم در میره. برو آماده شو_

.و سوئیچ را به طرف آرمین گرفت

آرمین لبخندش را بی جواب نگذاشت اما نمیدانست چرا حس میکرد چیزی او را رنجانده. سوئیچ را گرفت و با آن ها

.خداحافظی کرد. با ماشین خاطره به سمت خانه راند

niceroman.ir

***

نگاهش به عقربه ها با ترس و دلهره بود. نمیدانست چقدر باید حرف پویا را جدی بگیرد. فقط میدانست که تحت هیچ

شرایطی به آن کنسرت نمیرود. آرمین نمیدانست که آتش این انتقام قبل از هر کسی خود او را خواهد سوزاند. اگر طی

تمام این اتفاقات بلایی سر آرمین می آمد چه؟ پویا مرموز و ترسناک بود. هرگز نمیتوانست بفهمد چه در پس ذهن شومش میگذرد اما خوب به یاد داشت که از همان اول هشدار داده بود که آرمین نباید به تهران برگردد. اندیشیدن به همه ی این .ها مغزش را تا مرز انفجار میبرد و تنش را میلرزاند

با صدای باز شد ن در کمی بیشتر در خودش جمع شد و دوباره با وحشت به ساعت نگاه کرد. یک ربع از زمانی که پویا هشدار داده بود آماده باشد گذشته بود. صدای پاهای پویا که واضح تر میشد ، قلبش کمی بیشتر تکان میخورد. پویا د ر

:اتاق را باز کرد. با دید ن آیه که زانوهایش را در شکمش جمع کرده بود و نشسته بود اخم وحشتناکی کرد و گفت

!تو که هنوز آماده نشدی_

:آیه با التماس نگاهش کرد

..پویا خواهش میکنم_

!بلند شو آیه منو دیوونه نکن. میدونی که حرف و فقط یکبار میزنم_

.آیه از روی تخت پایین آمد

niceroman.ir

پویا باور کن هیچی اونجوری نیست که تو پیش خودت بافتی. آرمین این دعوتنامه رو از لجش فرستاده. فقط برای اینکه _ .به من ثابت کنه پیشرفت کنه و دیگه اونی نیس که دست رد به سینه ش خورده

!هر دلیلی داره برام مهم نیس. اون شروع کرد.. پس خودشم پای عواقبش می ایسته. پاشو آماده شو_

...پویا_

!اگه یه کلمه ی دیگه حرف بزنی خودم تنها میرم. اون وقت دیگه نمیدونم بعد از کنسرت چه اتفاقی بیفته و چی بشه_

.به طرف کمد آیه رفت و مانتو و شالی را از رگال بیرون آورد. آن ها را روی تخت انداخت

!اینا رو میپوشی. هر کاری من بگم همون کارو میکنی_

:آیه به مانتو و شال نگاه کرد. خوب میدانست هدف او چیست. سرش را تکان داد

.نمیتونی هویت منو زیر سوال ببری.. من هیچ جا نمیام پویا. دیگه اجازه نمیدم بیشتر از این خردم کنی_

.پویا جلو رفت و به چشم های او خیره شد

جدی؟ اوکی نیا.. هیچ اصراری نیست. قرار بود بریم مثل آدم کنسرت و ببینیم و بیایم. اما تو جنگ و جدال و ترجیح _ .دادی. پس بشین و تماشا کن که چیکار با عشق عزیزت میکنم

گفت و از اتاق بیرون رفت. چشم های آیه با وحشت گشاد شد. مطمئن بود هرکاری از دست او بر می آید. خراب کردن اولین کنسرت آرمین کوچکترین کاری بود که بی شک برای انجامش لحظه ای تعلل نمیکرد. با وحشت از اتاق بیرون

.رفت و قبل از بیرون رفتن پویا مقابل در ایستاد

خواهش میکنم پویا. اینکارو نکن. به چی قسم_

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۲]

!بخورم تا بفهمی هیچ ارتباطی بین ما نیست

.برو کنار آیه تا به زور متوصل نشدم_

.اشک از چشم های آیه چکید

چرا بیخیالمون نمیشی؟ این همه درد ؛ این همه زجر کافی نیست؟ دیگه چی میخوای؟_ :پویا به ساعتش نگاه کرد

!فقط ده دقیقه وقت داری تا آماده شی و بیای پایین. اگر ده دقیقه بشه یازده دقیقه ، میرم_

:دست آیه را کنار زد و دستگیره را کشید. لحظه ی آخر برگشت و با جدیت نگاهش کرد

!همون چیزی رو میپوشی که من گفتم. میخوام ببینه دیگه دختری که اون دوست داشت نیستی. فقط زن منی_

:اشک در چشم های آیه حلقه زد. زمزمه کرد

!خیلی پستی_

!شاید.. اما من از قبل بهت هشدار داده بودم. ده دقیقه ت از حالا شروع شد_

:آیه دستش را گرفت و گریه اش شدت گرفت. روی زانو افتاد و با گریه گفت

میخوای منو بکشی؟ دیگه چیزی ازم نمونده لعنتی. چرا میخوای زجرم بدی؟_ :پویا لحظه ای نگاهش کرد. با ناراحتی دستش را گرفت و او را بلند کرد

.پاشو آروم باش_

niceroman.ir

به من نگو آروم باش. تو گند زدی به زندگیم به باورام به آرزوهام به عشقم. دیگه چی برام مونده که داری باهاش _تهدیدم میکنی؟ خواهش میکنم پویا. قَسَمت میدم به جون عزیزت دلم و ل ه تر از این نکن. بخدا اگه فقط یکبار دیگه آرمین

!و ببینم میمیرم

پویا با ناراحتی نگاهش کرد. در سکوت و عمیق. آیه داشت با نگاهش التماس میکرد. دستش را از دست آیه بیرون کشید

:و گفت

!تو همینجوریشم مُردی. دو ساله که دارم با یه مرده ی بی احساس زندگی میکنم. امروز هم روش_

.گفت و از در بیرون رفت

هق هق آیه را پشت آن در جا گذاشت. همان ته مانده ی غرورش هم از بین رفت. دستی زیر چشم هایش کشید. یکبار

.دیگر وقت انتخاب بود. زمان زیادی نداشت. از جا بلند شد و با صورتی خیس از اشک به اتاق رفت

:وقتی د ر ماشین را باز کرد ، پویا به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت

!دو دقیقه بهت آوانس دادم_

:آیه بی حرف نشست و سرد و بی روح به رو به رویش خیره شد. پویا از بغل نگاهش کرد و ابرو بالا داد

.حالا شد یه چیزی! بزن که رفتیم_

ماشین را به حرکت در آورد و ضبط را روشن کرد. گاهی خودش هم خواننده را همراهی میکرد. انگار نه انگار که آیه

یک جایی میان این همه بی تفاوتی و ظلم در حال جان دادن است. در تمام طول راه سکوت کرد. سکوتی که گرچه سرد

niceroman.ir

بود ، اما مثل حناق راه گلویش را بسته بود و آتشش میزد. وقتی رسیدند و همراه پویا وارد سالن کنسرت شد ، قلبش به لرزه در آمد. از دیدن مردمی که برای گوش دادن هن ر عشق او آمده بودند و دنبال شماره ی صندلی هایشان میگشتند.

.باورش نمیشد. تحقق این آرزوی بزر گ آرمین ، به تمام این زجرها و دردها میچربید

:پویا اشاره ای به صندلی ها کرد و گفت

.بشین همینجاست_

آیه تازه متوجه جایشان شد. دقیقا ردیف اول و درست مقابل سن. این دیگر آخ ر نامردی بود. با یک دنیا حرف زل زد به :چشم های پویا. پویا شانه بالا انداخت و با لحنی شوخ و بی تفاوت گفت

میدونی که عادت به داشتن بهترین چیزا دارم. انتظار که نداشتی برم بلیط ردیف آخر و بگیرم؟_ .چیزی نگفت. فقط رو برگرداند. صدای صحبت دو دختر را از پشت سرش شنید

.وای راحله دارم از هیجان میمیرم_

..اه بسه دیگه شورش و در آوردی. حالا انگار اومده کنسرت ابی_

بیشعور تو چی از هنر میفهمی آخه؟ من میمیرم برای آهنگاش.. بعدم عکسش و دیدی رو آلبوم؟ جیگریه برای خودش. _ .اوففف

قطره ای اشک از چشمش چکید. باور اینکه آن ها در مورد آرمی ن او حرف میزنند آنقدر سخت بود که گاهی حس میکرد !همه ی این اتفاقات را در خواب میبینند. ولی نه.. آرمین دیگر آرمی ن او نبود. آرمی ن هر کسی بود به غیر از او

نیم ساعتی طول کشید تا سالن پر شد. تمام این نیم ساعت پر بود از تشویش و ترس و یک دنیا دلهره. وقتی صدای سوت

niceroman.ir

و جیغ و دست آمد ، سرش را با ترس بالا کرد. آرمین داخل آمد و برای تشویق آن ها با احترام و لبخند تعظیم کرد. بلوز سفید و شلوار سرمه ای مردانه ای پوشیده بود. آستین هایش را تا آرنج تا زده بود. دو دکمه ی اول پیراهنش مثل همیشه

باز بود. کفش های مردانه اش مثل همیشه واکس داشت. اما مدل موهایش همان نبود. شاید صد برابر جذاب تر و دوست داشتنی تر شده بود. یا نه.. شاید هم هزار برابر... نمیدانست چند دقیقه بود که با ولع به او زل زده بود.. چند دقیقه بود که

.قلبش نمیتپید و نبضش را حس نمیکرد. انگار زمان ایستاده بود تا چشم هایش دوباره با دیدن او سیراب شود

آرمین وسط سن روی صندلی پایه بلند نشست. وقتی چشم بست و انگشت هایش تارهای گیتار را به صدا در آورد ، آیه

.تازه به خودش آمد و روح زخمی و بیچاره اش به پرواز در آسما ن سا ز او در آمد

پست_صد_و_بیست_و_سه#

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۱]

❄Medya❄ :

چشم هایش را به عادت همیشگی بست تا بتواند بهتر حس بگیرد. قطعه ی اولی که مینواخت ، محبوب ترین قطعه ی

آلبومش بود. سعی میکرد به جمعیتی که رو به رویش نشسته بودند فکر نکند تا از شدت هیجان دست هایش نلرزد. در

تمام مدتی که تارهای گیتار را به صدا در می آورد حتی یکبار هم چشم هایش را باز نکرد. اما همین که آهنگ تمام شد و صدای سوت و جیغ و دست زدن بالا گرفت ، بعد از مدت ها لبخندی واقعی زد و دستش را به نشانه ی تشکر بالا برد.

niceroman.ir

این چیزها را هنوز خوب بلد نبود. به قولی هنوز به اندازه ی کافی معروف و کاریزماتیک نبود اما احساس میکرد باید

:چیزی بگوید. میکروفون را مقابل لب هایش تنظیم کرد و با همان هیجان گفت

.خب.. خیلی خوش اومدین_

.سالن با صدای دست زدن پر شد

همونطور که میدونین آلبو م اول من موسیقی های بی کلام از تک نوازی گیتار بود که خدا رو شکر با استقبال زیادی از _ ..طرف شما رو به رو شد. اما قول داده بودم امروز دو تا سوپرایز براتون داشته باشم

:چند لحظه چشم بست و افزود

یه آهنگ هست که برام خیلی مهمه. شاید جزو اولین آهنگایی که ساختم. وقتی روش تکست نوشتم قرار نبود اصلا جایی _خونده بشه. ولی خب بنابه دلایلی تصمیم گرفتم این ترانه رو که هم آهنگساز و هم شاعرش خودمم به عنوان اولین سینگل

!از خودم بدم بیرون. دلم میخواست اولین بار اینجا بخونمش. امیدوارم خوشتون بیاد

وقتی صدای تشویق طولانی حضار قطع شد ، با یک پایش روی زمین ضرب گرفت و نواختن آهنگ با همراهی پیانو آغاز شد. دیگر نه خبری از آن استرس اولیه بود و نه از هیجان. هرگاه که این آهنگ نواخته میشد ، تنها حسی که داشت درد بود و درد... تک تک سلول های بدنش با هرتاری که روی سینه ی گیتار میلرزید هزاران بار میمرد و زنده میشد.

!خواندن این ترانه هیچ وقت برایش عادی نمیشد

.غرب ت من ، هر چی که هست ، از با تو بودن بهتره

niceroman.ir

.آخ ر خط زندگیم ، این نفسای آخره

.وقتی دارم با هر نفس ، از این زمونه سیر میشم

وقتی با یه زخم زبون ، از این و اون دلگیر میشم .این آخ ر راهه دیگه ، باید که تنها بمیرم

.تنها تو او ج بیکسی ، تو غربت آروم بگیرم

.باید برم باید برم ، باید که بی تو بپرم

!آخ که چه سنگین میزنه ، این نفسای آخرم

نفس در سینه ی آیه حبس شده بود. حالش به حدی خراب بود که حتی نمیتوانست درست نفس بکشد. تمام سرش پر بود از

صدایی که اندازه یک عمر زیر گوشش نجوا کرده بود. تک تک کلماتی که از دهن او بیرون می آمد مثل نیزه های تیز و داغ در مغز و دلش فرو میرفت. چشم های ناباورش را به آرمین دوخته بود و اشک همچون سیلی روان از چشم هایش

.جاری بود

!سکو ت من نشونه ی ، رضایتم نیست میدونی

.گلایه هامو میتونی از توی چشمام بخونی

.بگو آخه جرمم چیه ، که باید اینجور بسوزم

.هیچی نگم ، داد نزنم. لبامو رو هم بدوزم

niceroman.ir

.در به د ر غزل فروش ، منم که گیتار میزنم

.با هر نگاه به عکست انگار ، من خودمو دار میزنم

.نفرین به عشق ، به عاشقی ، نفرین به بخت و سرنوشت

.به اون نگاه که عشقتو ، تو سرنوشت من نوشت

.نفرین به من نفرین به تو ، نفرین به عش ق من و تو

!به ساده بود ن منو.. به اون د ل سیا ه تو

دیگر نفس نداشت. داشت جان میداد میان این بی هوایی. دستش را روی قلبش گذاشت و خواست از جایش بلند شود که

دستی پر زور او را همانجا ثابت نگه داشت. با همان حال نزار به طرف پویا برگشت. صدای تشویق و سوت و جیغ

آنقدر زیاد بود که نتواند با او بحث کند. با چشم هایش به پویا التماس کرد. نگاهش آنقدر درد داشت که پویا خودش هم نفهمید چطور حلقه ی دستش شل شد. آیه با حالت دو از مقابل سن گذشت و از در اصلی سالن بیرون رفت. هنوز صدای ساز او می آمد. صدای گیتاری که انگار جنس تارهایش با گیتارهای دیگر فرق داشت. دستش را محکم روی گوشش

گذاشت و به اطراف نگاه کرد. کمی آن طرف تر یک راه پله بود که با فلش سرویس بهداشتی را نشان میداد. آن طرف

سالن دوید و از پله ها پایین رفت. رو به روی آینه ایستاد و دست هایش را روی سنگ مرمر روشویی گذاشت. به خودش نگاه کرد. به اشک هایش. به دلتنگی و دردی که داشت تمام گوشت و استخوانش را میسوزاند. آرمین دیگر فقط .عشق نبود. درد بود برایش ، طاعون بود ، زهر بود که با هر بار دیدنش مرگ را به چشم میدید

niceroman.ir

اشک های لعنتی اش بند نمی آمد. چرا بدبختی دامانش را رها نمیکرد؟ او که دار و ندارش را برای این روز داده بود.

سزاوار بود که آرمین او را وادار کند که میان آن همه آدم بنشیند و با هر جمله ی او هزار بار بمیرد؟ .صدایش از گوش هایش بیرون نمیرفت. پشتش را به دیوار تکیه داد و چشم بست

پس کی میخوای روی این آهنگ شعر بذاری؟ _" !به وقتش_

وقتش کیه؟ وقتی من مردم؟_

خدا نکنه نفس.. چرا انقدر عصبانی؟_ .خب میخوام زودتر گوش بدم دیگه_

.صبر کن.. زمانش که برسه گوش میدی_

زمانش کیه خب؟_

نمیدونم.. فکر کنم هر وقت قرار باشه بیاد ، میاد. اون وقت که اومد و نشست وسط دفترم ، با همین دستام سازش و م_

یزنم و تو چشات نگاه میکنم و میخو

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۱]

"نمش. خوبه؟

دستش را روی گلویش گذاشت. بغض داشت خفه اش میکرد. شال از روی سرش سُر خورد و پایین افتاد. کسی دست

.روی شانه اش گذاشت

niceroman.ir

ای وای خانوم خوبین؟_ .او را کنار زد و جلو رفت. چند مشت آب به صورتش پاشید

حالتون خوبه؟ میخواین ببرمتون محوطه؟_

فقط توانست سر تکان بدهد. از کنارش گذشت و بیرون رفت. باید او را میدید. باید به او هشدار میداد. حالا که تا اینجا

آمده بود باید کار را تمام میکرد وگرنه آرمین و سایه ی انتقامش زندگی خودش را از جهنم هم بدتر میکرد.. وارد سالن

شد. نمیداست چقدر ، چند دقیقه ، چند ترانه گذشته بود. مهم این بود که او هنوز هم همانجا نشسته بود. آرام اما پر از درد. با همان ژست خاصی که همیشه موقع گیتار زدن میگرفت. با همان زانوی خم شده و گرد ن کج.. خدایا این تاوان کدام

:گناهش بود؟ با حالی زار سر جایش نشست. آهنگ ملایم بود و صدای پویا را به وضوح میشنید

حالت خوبه؟_ :لب هایش با بغض لرزید

چرا اینکار و باهام میکنی؟_

پویا جوابش را نداد و رو برگرداند. دست هایش یخ بسته بود. داشت با نگاه کردن به او آخرین نفس هایش را میداد که

آرمین سرش را بالا آورد. نفهمید چطور در یک آن و یک لحظه نگاهشان در هم گره خورد. چشم های آرمین آنچنان ما ت او بود که حتی پلک هم نمیزد. دستش روی تارهای گیتار خشک شد. به جای صدای ساز ، کم کم صدای همهمه آمد.

: پویا دستش را جلو آورد و دستش را گرفت. سرش را نزدیک برد و کنار گوشش گفت

!داره میرسه به جاهایی که من دوست دارم_

:با بغض وحشتناکی به آرمین نگاه کرد و برایش لب زد

...داری اجرات و خراب میکنی_

niceroman.ir

نمیدانست درست میبیند یا نه اما احساس میکرد قفسه ی سینه ی آرمین بالا و پایین میشود. انگار حال او هم اصلا خوب نبود. حالت تهوع بدی گرفت. نگاه آرمین از رویش تکان نمیخورد. خواست دستش را از دست پویا بیرون بکشد اما اینبار

:اجازه نداد. با گریه نالید

!بذار برم پویا.. داره خراب میکنه_

پویا بیخیال و خونسرد به رو به رو خیره شد. همهمه لحظه لحظه بیشتر میشد. قلب او هم کم کم داشت از کار می افتاد. میان به در و دیوار زدن های دلش بود که دوباره صدای گیتار آمد. اینبار بلند تر و پر قدرت تر. دوباره صدای سوت و جیغ سالن را پر کرد. با بُهت به آرمین نگاه کرد. آنقدر با حس و پر از درد میزد که انگار میخواست تلافی تما م دنیا را

.س ر آن گیتار بیچاره خالی کند. خبر نداشت که آیه مقابلش چگونه زنده زنده جان میدهد

:جای لبخند آرام و متینش را ، اخمی زخم دیده و دردناک گرفت. میکروفون را مقابلش کشید و شروع به خواندن کرد

خودت میخوای بری خاطره شی اما دلت میسوزه

تظاهر میکنی عاشقمی این باز ی هر روزه

نترس ، آدم د م رفتن همش دلشوره میگیره .دو روز بگذره این دلشوره ها از خاطرت میره

بهت قول میدم سخت نیست. لا اقل برای تو

راحت باش دورم از تو و دنیای تو

راحت باش هیچ کس نمیاد جای تو

دلشوره دارم من واسه فردای تو .از عشق هر چیزی که میشناسمو از من گرفتی

niceroman.ir

تو باقیمونده ی احساسمو از من گرفتی و

میخوای ، من باشی و یادت بره مایی وجود داره

خودت آماده ی رفتنی و ترست نمیذاره

اصلا نترس راحت برو بی من

هیچکی به جز تو منو یادش نیست

فکر کردی کی از من خبر داره؟ .راحت برو ، هیشکی حواسش نیست بهت قول میدم سخت نیست. لا اقل برای تو

راحت باش ، دورم ، از تو و دنیای تو

راحت باش ، هیچ کس ، نمیاد جای تو ....دلشوره دارم من واسه فردای تو

پست_صد_و_بیست_و_چهار#

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۱]

❄Medya❄ :

***

آخرین قطعه را هم با هر زوری بود تمام کرد و گیتار به دست س ر پا ایستاد. همه از جا بلند شده بودند و تشویقش

niceroman.ir

میکردند اما او جز حال خرابش و تصویر چشم های رو به رویش چیزی نمیدید. فقط خدا میدانست که چطور کنترلش را از دست نداد و چند قطعه ی آخر را با چه حال و روزی اجرا کرد. مغزش قفل کرده بود. این دیگر چه بازی مزخرفی ..بود که راه انداخته بود؟ درک نمیکرد

از این راه دور نمیتوانست چشم های گریان مادرش و نیوشا را ببیند. نگاه ناباور و پر از تحسی ن کاوه را هم. با دیدن آیه .حتی زمان و مکان را هم فراموش کرده بود

چند جمله ی کوتاه من باب تشکر گفت و سریع از گوشه ی استیج به پشت صحنه رفت. خاطره با دیدنش جلو آمد. داشت

با ذوق میگفت که همه چیز چقدر عالی پیش رفته اما او نه چیزی میدید و نه چیزی میشنید. حرکاتش آنقدر عجیب و هیستیریک بود که خاطره را سریع متوجه کرد. حدس اینکه چرا حالش خراب شده برای خاطره سخت نبود. لب گزید و

:با حالتی نمایشی گفت

چی شده آرمین؟ معده ت درد میکنه؟_ :جوابش را نداد. عصبی زیر لب گفت

داری چه غلطی میکنی؟_

با منی؟_ .برزخی به خاطره نگاه کرد و میان دو ابرویش را فشرد

!نه..میخوام برم خونه خاطره_

الان؟ مگه دیوونه شدی آرمین؟ بعد از این همه زحمت بری خونه؟ کلی آدم الان میریزه اینجا برای عکس و امضا. _ جوابشون و چی بدم؟ .چشم هایش را لحظه ای بست. حق با خاطره بود. باز آیه را دیده بود و باز دنیایش به هم ریخته بود

طول راهروی شلوغ را طی کرد. چند نفر از عوامل جلو آمدند و با ذوق شروع به تعریف از کنسرت کردند. لبخند مزخرفی برایشان زد و سعی کرد عادی برخورد کند. طولی نکشید که دور و برش حسابی شلوغ شد. دوربین های سلفی ، فلاش ها ، پوسترها و آفیش هایی که برای امضا مقابلش گرفته بودند. حالش خراب بود. آنقدر خراب که خاطره ترسید

niceroman.ir

.به نقطه ی جوش برسد و همه چیز را مثل تخم مرغی به دیوار بکوبد. جلو رفت و سریع مداخله کرد

دوستان چند لحظه اجازه بدید. آقای سعادت خیلی خسته هستن. اجازه بدید یکم تو اتاقشون استراحت کنن و لباساشون و _ عوض کنن ، قول میدم چند دقیقه بعد برای امضا و عکس بیان محوطه. خوبه؟

با وجود اعتراض طرفداران ، آرمین توانست با چند عذرخواهی از میان آن ها بگریزد. داشت از مقابل راهرویی که

استیج در انتهایش بود به سمت اتاقش در طبقه ی بالا میرفت که یک لحظه از دیدن دختری که انتهای راهرو ایستاده بود

خشکش زد. آیه با ترس به اطراف نگاه میکرد. سرگردان و مضطرب بود. خاطره چشمش را ریز کرد و خوب به او نگاه کرد. خودش او را دعوت کرده بود! برای اینکه با یک تیر چند نشان بزند. تا هم با نشان دادن آرمین و موفقیتش به

:او تیر خلاص را بزند و هم بتواند او را از نزدیک ببیند. صدای جدی و سرد آرمین را از کنارش شنید

کسی توی اتاقمه؟_ .چشم های خاطره گشاد شد

میخوای چیکار کنی؟_

بدون آنکه جوابش را بدهد با قدم های بلند به سمت آیه رفت. آیه از دور او را دید. هر قدمی که او نزدیک تر میشد ، قلب و روحش کمی بیشتر پر میکشید. آرمین مقابلش ایستاد و نگاهش کرد. چشم هایش حالت خاص و جدیدی گرفته بود. انگار

.جنسش از شیشه ی مات و سخت شده بود

:قبل از آنکه آیه لب باز کند و چیزی بگوید بی انعطاف گفت

!راه بیفت دنبالم_

...آرمی_

niceroman.ir

:به طرفش برگشت و با خشم انگشتش را مقابلش گرفت

!یه کلمه حرف نزن. فقط دنبالم بیا_

خودش کمی جلوتر از آیه راه افتاد. آیه با دست و پای لرزان قدم برداشت و دنبالش رفت. جمعیت زیادی در راهرو در حال رفت و آمد بودند. آرمین راهش را به سمت راه پله ی عریض کج کرد و از پله ها بالا رفت. پشت سرش رفت تا

جایی که جمعیت پراکنده تر و کمتر شد. یک راهروی تنگ تر و خلوت تر بود که اتاق ها در این طرف و آن طرفش قرار داشت. داشت با وحشت به اطراف نگاه میکرد که مچ دستش به شدت کشیده شد. تا به خودش بیاید آرمین او را داخل .یکی از اتاق ها کشاند و در را پشت سرش بست

نفس در سینه اش حبس شد. حالا آرمین وسط اتاق تاریک درست رو به رویش ایستاده بود. میتوانست برق خشم را در

.همین تاریکی در چشم هایش ببیند. هیچ کدام چیزی نمیگفتند اما چشم هایشان یک دنیا حر ف نگفته داشت

:آرمین نگاه پر از نفرتش را به او دوخت. سر تا پایش را چند بار از نظر گذراند. با تمام نفرت پوزخندی زد و گفت

!مانتو چقدر بهت میاد خانو م سلطانی_

..آرمین_

.اسم منو توی دهنت نیار. دیگه حتی یکبار هم صدام نکن_

.لب هایش را بالا کشید و گوشه ی چشم هایش چین خورد

.حالم از خودت و صدات و حرف زدنت به هم میخوره_

.قطره ی درشت اشک از چشم آیه چکید. آرمین قدمی به او نزدیک شد

niceroman.ir

چی باعث شده که پاشی بیای اینجا؟ فکر کردی هنوز دو سا ل قبله که بتونی با کارات منو بسوزونی؟ دنبا ل چی هستی؟_ .آیه سردرگم نگاهش کرد

جواب بده خانوم خوشگله.. بگو نترس.. دلت برام تنگ شده بود؟ به شوهر خوش غیرتت گفتی برات بلیط وی آی پی _ بخره تا منو ببینی؟ :آیه سر تکان داد

تو... تو خودت منو دعوت کردی اینجا. خودت کارت _

آرم

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۱]

:ین نزدیک تر شد و حرفش را برید

بازی در نیار. حرفت و رک و راست بگو بهم. برای چی اومدی دنبالم پشت صحنه؟ واسه چی مثل سایه پشتمی؟_

آیه عقب عقب رفت. تا جایی که پشتش به رگال های لباس برخورد کرد. داشت میان عط ر او و نفر ت چشم های زخمی

!اش جان میداد. فقط یک قدم تا تمام شدن فاصله و گریستن در آغوشش مانده بود. یک قدم به بزرگ ی تعهد

:با بغض زمزمه کرد

اومدم که بهت بگم پاتو از زندگیم بکشی بیرون. که دیگه وقت و بی وقت جلوی خونم نیای. شاید تو فراموش کردی که _ ..من یه زن متاهلم و

!نه.. من هیچی رو فراموش نکردم. من فراموش نمیکنم.. اتفاقا خوب یادمه که تو کی بودی و کی هستی_

niceroman.ir

دستش را از کنار سر او به دیوار تکیه داد. از این فاصله نگاه کردن به چشم های معصوم دخترک داشت قلبش را آتش میزد. هنوز هم دل لعنتی اش برای این نی نی های رقصان و سیاه رنگ میلرزید و پر پر میزد. اما قسم خورده بود که

:یکبار دیگر خا م مکر و حیله ی این نگاه نشود. سرش را جلو برد و گفت

تو همونی هستی که بخاطر پول و قدرت و شهرت به کسی که همه ی جونش و بخاطرت میداد پشت پا زدی. خودت و _

فروختی به ازای چی؟ یه زندگی مرفه. اما امروز با چشم خودت دیدی و فهمیدی که خدایی هم هست که به داد بیچاره هایی مثل من برسه. چی شد که فیلت یاد هندوستان کرد خانومی؟ دلت جبرا ن فرصت های از دست رفتمون رو خواست؟ :آیه آرام و پر از بغض گفت

!برو کنار آرمین_

هیس.. هیچی نگو.. گذشت اون زمونایی که برای یکبار آرمین گفتنت دنیام و میدادم. دیگه نه من اون آرمینم. نه تو اون _ !دختر نازنازی و ملوس

.آنقدر جلو رفت تا فاصله ی میانشان اندازه ی نفس های گرمی شد که تند و بی فاصله به گردن دخترک میخورد

چی میخواد جلوم و بگیره؟ معصومی ت قلابیت؟ یا اون اس م مذکر توی شناسنامه ت؟_ :سرش را جلوتر برد. آیه چشم بست. صدای پر از نفرتش را دقیقا زیر گوشش شنید

!حی ف تک ت ک ثانیه هایی که میتونستم تمام و کمال داشته باشمت و دلم نیومد_

قلب آیه چنگ شد و نفسش بند آمد. بی حرف و پر از درد زل زد به چشم های منزجر و پر از نفر ت او.. آرمین در را

:باز کرد و عقب تر ایستاد. بدون اینکه نگاهش کند گفت

niceroman.ir

اینبار رو ، فقط همین یکبار رو به حرمت عشق مزخرفی که یه زمانایی بهت داشتم نادیده میگیرم. اما قسم میخورم آیه.. _اگه یکبار ، فقط یکبار دیگه بخوای بازی در بیاری و س ر راهم سبز شی ، جوری زندگیت و خراب میکنم و بهم میریزم

!که خرده هاش و تا قیا م قیامت نتونی جمع کنی

:سرش را بالا کرد و نیم نگاهی به شکم آیه انداخت. بغض جای نفرت را در صدایش گرفت و افزود

!برو زندگیت و بکن. به فکر شوهر و بچت باش_

آیه بُهت زده نگاهش کرد. قبل از اینکه بتواند حرف هایش را حلاجی کند آرمین بازویش را گرفت و او را به بیرون هول

داد. آیه چند قدم عقب رفت تا دستی از پشت سر او را گرفت. نبضش یکی در میان میزد. بچه؟؟ :سرش را چرخاند. یک جفت چشم رنگی و لبخند زیبایی را دید که با نگرانی گفت

خوبی عزیزم؟_

خودش را از آغوش زن کنار کشید. حس میکرد نمیتواند روی پاهایش بایستد. سرش گیج میرفت. پاهای سستش را تکان

:داد اما هنوز قدمی نرفته بود که صدای همان زن را از پشت سر شنید

آرمین عشقم در و چرا قفل کردی؟_

دستش را روی قلبش گذاشت. صدای چرخیدن کلید را داخل قفل شنید.. صدای باز شدن در اتاق را هم.. صدای تق تق

..کفش های زنانه ی زن و دوباره بسته شد ن در را هم

.همانجا به دیوار تکیه کرد و تا پایین سُر خورد

:نیوشا از دور او را دید. با دیدنش رو به کاوه گفت

niceroman.ir

!آیه نیست؟؟_

هر دو به طرفش پا تند کردند. نیوشا مقابلش روی زانو نشست. نگاه دخترک بی فروغ و خاموش به رو به رو بود. با

:نگرانی گفت

آیه؟ آیه جون خوبی؟ آیه خوبی گلم؟_ :آیه انگار صدایش را نمیشنید. رو به کاوه کرد و با نگرانی لب زد

اینجا چیکار میکنه؟_ .کاوه با ناراحتی سر تکان داد. انگار این داستان س ر درازی داشت. نیوشا دست های سرد آیه را گرفت

فشارت افتاده انگار. پاشو قربونت برم ببرمت پایین. با کی اومدی؟ کسی هست بیرون؟_

آیه دستش را از دست او بیرون کشید. نگاه گذرایی به او و کاوه کرد و دستش را به دیوار گرفت. نیوشا خواست پشت

:سرش برود که کاوه دست روی شانه اش گذاشت

.ولش کن نیوشا. حالش خوب نیس_

چرا اومده اینجا کاوه؟ اینجا چه خبره؟_ :دوباره از پشت به آیه نگاه کرد و گفت

!با چیزایی که امروز دیدم دیوونه نشم خیلی حرفه_

فعلا بیا آرمینو ببینیم.. گفت اتاقش کدومه؟_

نیوشا با ناراحتی به اتاق اشاره کرد و کاوه چند تقه به در زد ، کمی طول کشید تا خاطره در را باز کرد. با تعجب به آن

:ها نگاه کرد و گفت

امرتون؟_ ..ما از بستگان آرمینیم. اومدیم اینجا که_

niceroman.ir

آرمین در را تا انتها باز کرد و خاطره کنار کشید. نیوشا با دیدن برادرش در همان ثانیه ی اول اشک هایش جاری شد.

:آرمین با ناراحتی کنار رفت و آرام گفت

!بیاین تو_

نیوشا دیگر تعلل نکرد و آرمین را در آغوش کشید. اشک های پیراهن آرمین را خی س خیس کرد. آرمین پشتش را

دست کشید و گفت

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۱]

: هنوزم اشکت د م مشکته؟_ :نیوشا سر بالا کرد و چانه اش لرزید

!خیلی بی معرفتی داداش. خیلی_

.یک تای ابروی خاطره بالا رفت. تازه آن ها را شناخته بود

:جلو رفت و با نیوشا دست داد

.پس خواهر آرمین جان شمایی.. خیلی خوشبختم عزیزم. منم خاطره هستم. مدیر برنامه های آرمین_

.نیوشا میان گریه سر تکان داد و "خوشبختم" آرامی گفت

:نگاه خیره و پر از حرف آرمین باعث شد خاطره لبخندی بزند و بگوید

!من پایینم آرمین جان. کاری داشتی زنگ بهم بزن. فعلا با اجازتون_

:همینکه از اتاق بیرون رفت ، نیوشا دست کشید پای چشم هایش و با بغض گفت

niceroman.ir

برات اندازه ی مدیر برنامه هاتم نبودیم نه؟ اینجوری باید بفهمیم داداش؟_

آرمین نشست و با کلافگی دستی به موهایش کشید. خودش خواسته بود امروز آن ها را ببیند اما دیدن آیه آنچنان او را به

.هم ریخته بود که دیگر اگر میخواست هم نمیتوانست یک جمله ی درست برای گفتن به آن ها سرهم بندی کند

:دستش را روی معده اش گذاشت و کمی خم شد. کاوه چشم هایش را ریز کرد

هنوز معده درد داری؟_ :جوابش را نداد. آهی کشید و گفت

مامان کجاست؟ کسر شانش شد تا د م اتاقم بیاد؟_ :نیوشا گفت

!هنوزم ازمون کینه تو دلت داری مگه نه داداش؟ حتی توی چشمام هم نگاه نمیکنی_

:کاوه افزود

.مامان از اواسط کنسرت تو قلبش درد گرفت. از بعد آهنگ دومت. داروش و خورد تو محوطه منتظر توئه_

:آرمین چشم هایش را روی هم فشرد

چرا نمیبریدش پیش یه دکت ر خوب؟_ !دکت ر مامان تویی داداش. نبود تو داغونش کرده_

آرمین از جا بلند شد و یکی از قرص هایش را از داخل کیفش در آورد و بدون آب خورد. چهره اش از درد جمع شد.

:نیوشا با نگرانی گفت

تو خودت چرا نمیری پیش یه دکت ر خوب؟_ :با اخم جواب داد

..طوریم نیست_

.نیوشا جلو رفت و مقابل آرمین ایستاد

niceroman.ir

بزن.. فحش بده اما اینجوری باهام تا نکن داداش. چرا بهم نگاه نمیکنی؟ انقدر ازم بدت میاد؟_

آرمین مستقیم نگاهش کرد. در چشم های خواهرش دنبال آیه ای میگشت که آن روز قرار بود توی ویلا با یک نهار خوشمزه به انتظار او بنشیند. شاید بعد از آن نهار همه چیز طور دیگری میشد. رگ روی پیشانی اش برجسته شد و

..قوزک گلویش بالا و پایین

!بخش ش من و اشکای تو ، هیچی رو عوض نمیکنه نیوشا_

:دستش را رو به بیرون گرفت و صدایش در گلو شکست

یک عمر شما رو مقصر همه چی دونستم اما مقصر اصلی اون بیرونه. همونی که روی خرابه های زندگ ی من قصرش _ !و با یکی دیگه ساخته

:کاوه با اخم گفت

برای چی اومده بود؟_

:آرمین پوزخند زد

!کاش میدونستم.. کاش میدونستم توی سرش چی میگذره. کاش میفهمیدم چی از جونم میخواد دیگه_

:نیوشا ناراحت گفت

.حالش خیلی بد بود. رنگ و رو نداشت_

:آرمین پوزخند پر از دردی زد و نشست. سرش را میان دستانش گرفت و آهسته گفت

!..طبیعیه.. داره مادر میشه_

niceroman.ir

نگاه کاوه و نیوشا در یک لحظه به سم ت او برگشت. به سم ت او که دیگر حتی توان بلند کردن سرش را هم نداشت. نیوشا دستش را مقابل دهنش گذاشت و سرش را تکان داد. حتم داشت این خبر برای آرمین. آخرین ضربه ی کار ی این

!عشق بوده

#پست_صد_و_بیست_و_پنج

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۱]

❄Medya❄ :

❄Medya❄ :

❄

از همان راه باریک کنا ر سن بیرون آمد. بدنش آنقدر ضعیف بود آنقدر احساس ضعف میکرد که حس میکرد هر لحظه

ممکن است بیفتد. با هر زوری بود از سالن خالی بیرون رفت و وارد محوطه شد. دستش را روی سرش گذاشت و

همانجا روی یکی از نیمکت ها نشست. هوا تاریک شده بود و باران پاییزی نم نم توی صورتش میخورد. سردش بود. آنقدر زیاد که حس میکرد هر لحظه همینجا قلب و تنش باهم یخ میبندد. دست هایش را دور خودش حلقه کرد و به ساختمانی که از آن بیرون آمد نگاه کرد. صدای آرمین دوباره توی سرش تکرار شد "چی میخواد جلوم و بگیره؟ معصومیت قلابیت؟"

"حیف تک تک ثانیه هایی که میتونستم تمام و کمال داشته باشمت و دلم نیومد"

"گذشت اون زمونایی که برای یکبار آرمین گفتنت دنیام و میدادم"

niceroman.ir

"تو همونی که بخاطر پول و قدرت و شهرت به کسی که همه ی جونش و بخاطرت میداد پشت پا زدی"

"برو زندگیت و بکن. به فکر شوهر و بچت باش"

در یک آن به خودش آمد و با وحشت از جا بلند شد.. اتفاق هایی افتاده بود که هیچ کدام را نه درک میکرد و نه میفهمید. آرمین طوری حرف میزد که انگار خودش او را به کنسرت دعوت نکرده بود. انگار نه انگار که خودش باعث و بانی

...ملاقات امروزشان بود. یعنی مقصر جلوه دادن آیه هم جزئی از انتقامش بود یا واقعا

خوبی؟_

سرش را بالا کرد. پویا دست در جیب با خونسردی نگاهش میکرد. چیزی نگفت و فقط با اشک و نفرت به نگاه خونسردش زل زد. پویا کنارش روی نیمکت نشست و پا روی پا انداخت. سیگاری آتش زد و دودش را در کمال آرامش

:بیرون داد. مختصری به سمت آیه برگشت و آرام گفت

رفتی دیدیش؟_ .آیه جوابش را نداد. پویا کامل به سمتش برگشت

دیگه چند بار باید خردت کنه؟ چجوری باید بهت بفهمونه که ازت بدش میاد؟_ .این منم که حالم ازت بهم میخوره پویا.. این احساس تا روز مرگم هم عوض نمیشه_

.پویا لبخند دندان نمایی زد

عصبانی نشو خوشگلم. دارم سعی میکنم مدنی و آروم رفتار کنم. عصبانی نشم که زنم تو شلوغی دو درم کرد و پشت _ !سر عشقش تا اتاقش رفت

:آیه با بُهت نگاهش کرد و چانه اش لرزید

.کا ر تو بود مگه نه؟ تو به جای آرمین منو دعوت کردی اینجا_

.پویا نچ نچ کرد

niceroman.ir

.هنوز انقدر خر نشدم.. بی غیرت هم نشدم. داری اشتباه میکنی_

تو پست ترین آدمی هستی که تو زندگیم دیدم. چطور تونستی این بازی رو راه بندازی؟_ .نگاه پویا به او جدی شد

!من راه نینداختم. اما هر کی راه انداخت دمش گرم.. چون کا ر منم باهاش راه افتاد_

.کام دیگری از سیگار گرفت و فیلترش را زیر پایش له کرد

بعد از اون روز که بلیطت اومد رفتم اداره ی پست. میدونی که فهمیدن چنین چیز کوچیکی برای آدمی مثل من کار _سختی نیست. فرستنده ی اون بسته یه اسم ناآشنا بود. در صورتی که آرمین آد م اینکارا نیست. دلیلی برای اینکه خودش و

!قایم کنه وجود نداره. اگر قرار بود واقعا برات بلیط بفرسته حتما به اسم خودش میفرستاد

:آیه سر تکان داد

..پس تو میدونستی_

نه.. فقط شک کرده بودم. اما به ریسکش می ارزید. امروز توی کنسرت وقتی آرمین تو رو دید ، با دیدن حالش و _اوضاعش شک ام به یقین تبدیل شد که فرستادن بلیط کار اون نمیتونه باشه! در واقع ، بعد از آب پاکی که اون شب من

!روی دستس ریختم باید خیلی احمق میبود که دوباره بیاد سراغت و اسم خودش و خراب کنه

:انگار سنگ محکمی توی سر آیه خورد. یک جمله هزار بار در سرش تکرار شد

"برو به شوهر و بچت برس"

:سرش را با ناباوری تکان داد و میان اشک گفت

..نمیتونی انقدر رذل باشی پویا_

.پویا از جا بلند شد و دوباره دست در جیب برد

niceroman.ir

کار خاصی نکردم. فقط بهش گفتم حامله ای. به نظرت از یه زن و شوهر که نزدیک دو سال از ازدواجشون میگذره _ چیز عجیبیه؟ :آیه از جا بلند شد و لبه های کت او را گرفت

حالم ازت بهم میخوره آشغال.. تو زندگی منو جهنم کردی حالا داری با زندگی و روا ن اون بازی میکنی؟_ ...بهتره خونسرد باشی گلم. اینجا یه مکان عمومیه. ممکنه آرمین از یه گوشه و کنار ما رو زیر نظر گرفته باشه.. بعدم_

:دست آیه را پایین انداخت و افزود

!من چیز خیلی فضایی و بعیدی بهش نگفتم. خبر از اتفاقی دادم که دیر یا زود میفته_

.مگر بمیرم تا مادر بچه ی تو بشم. این فکر و از سرت بنداز بیرون پویا.. چون تا آخر عمرت حسرتش به دلت میمونه_

تنه ی محکمی به پویا زد و از کنارش گذشت. اما هنوز قدمی نرفته بود که سرش گیج رفت و سکندری خورد. پویا با

:نگرانی به سمتش رفت و دستش را گرفت

چی شدی؟_ .ولم کن.. دست به من نزن_

.پویا بی توجه به او زیر کتفش را گرفت و او را تا پارکینگ هدایت کرد

.بغض و غم و حسرت داشت دخترک را خفه میکرد

***

همراه کاوه و نیوشا از پله ها پایین آمد. هوا کم کم رو به سردی میرفت و ابری بود. زیپ سویشرتش را بالا کشید و

:گرفته گفت

کدوم سمته؟_ :کاوه به سمتی اشاره کرد

niceroman.ir

.زنگ که زدم گفت نزدیکای پارکینگ روی یه نیمکت نشسته_

:با اخم گفت

تو این سرما رو نیمکت؟_ .به سمت نیوشا سربرگرداند

چرا نیاوردیش تو لابی بشینه؟_

بخدا گفتم داداش. ولی گفت_

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۱]

همینجا راحت ترم

.هوای آزاد برام خوبه .

آرمین با ناراحتی سر تکان داد و جلوتر رفت. مراسم عکس و امضا با طرفدارانش در لابی ، بیشتر از یک ساعتش را گرفته بود. و در تمام این مدت تمام فکر و دلش کنار مادری بود که گرچه او را مقصر نیمی از این سرنوشت منحوس

.میدید ، اما هنوز دلش برای مادرانه های پنهانی اش میلرزید و دلتنگش بود

:نیوشا از کنارش گفت

.اوناهاش اونجاست_

و برای نرمین دست تکان داد. نگاه پر از دلتنگی و حسرت آرمین روی قامت لاغر مادرش که داخل مانتوی ساده و سیاه رنگ زار میزد ثابت ماند. نرمین با دیدن او از روی نیمکت بلند شد. آرمین جلو رفت و مقابلش ایستاد. سرش را پایین

:انداخت و آرام گفت

niceroman.ir

..سلام_

نرمین با دلتنگی نگاهش کرد. به کسی که با این قامت ورزیده و چهره ی جدی هیچ شباهتی به پسر او نداشت. مردمک

:چشم هایش لرزید. صدایش هم

انقدر برات غریبه شدم که حتی سرت و جلوم بالا نمیاری مادر؟_ .لحن لرزان و آرامَش ، تیر خلاص را به قلب آرمین زد.. همینکه سرش را بالا آورد دست نرمین زیر چانه اش نشست

..کاش سیاهم و میپوشیدی آرمینم... کاش توی قبر روم و باز میکردی و روزی رو نمیدیدم که انقدر باهام غریبه شدی_

..آرمین چشم هایش را روی هم فشرد

!.مامان_

.مامان گفتنت دیگه هیچ فایده ای نداره. امروز بهم ثابت شد که خیلی وقته نسبت بینمون و فراموش کردی_

آرمین ناراحت نگاهش کرد. داشت چین های کنار چشمش را میشمرد. به برق حسرت توی چشم هایش نگاه میکرد که

.جای آن نگاه مغرور همیشگی را گرفته بود. و لرزش دست های ضعیفش را روی صورتش حس میکرد

اما عیبی نداره. تو از تمام دنیا هم که قایم کنی.. از خودت نمیتونی قایم کنی. من مادرتم. حتی اگه دیگه نخوای تو چشام _ ..نگاه کنی

.هوا سرده.. دستاتونم سرده_

عیبی نداره.. من سرما و گرما حس نمیکنم. همینکه تو رو پیدا کردم. همینکه اومدی اینجا پیشم و کینه ت و فراموش _ ..کردی

niceroman.ir

.من کینه ای از کسی ندارم. اگر داشتم دعوتتون نمیکردم اینجا_

:کاوه از پشت گفت

!باقی حرفا رو بریم خونه ی ما بزنیم؟ دلم برای یه چای داغ لک زده_

:آرمین دوباره اخم کرد و گلویش را صاف کرد

خیلی کار هست که باید با مدیر برنامه هام برسیم. یه سری برنامه ریزی و چک لیست داریم که نگه داشتیم برای بعد از _ ..کنسرت

:به ساعتش نگاه کرد

.همین الانش هم خیلی دیر شده_

:نرمین اشکش را پاک کرد و گفت

میخوای بعد از این همه مدت با دو کلمه حرف سر و تهش و هم بیاری و بری؟_

آرمین نگاهش کرد. عمیق و پر از حسرت. شاید اگر آیه را امروز نمیدید.. شاید اگر دوباره اینجوری به هم نمیریخت این دیدار جور دیگری میشد. اما سر زخمش دوباره باز شده بود. حالش خوب نبود و حوصله ی هیچ چیز و هیچ کسی را

:نداشت. نفس عمیقی کشید و گفت

.دوست داشتم با هم باشیم اما واقعا ممکن نیست_

.داداشم دیگه معروف شده. باید برا دیدنش از منشیش وقت بگیریم_

:به سمت نیوشا سر چرخاند و کلافه گفت

!نه اصلا صحبت این چیزا نیست. سعی کن درک کنی_

نیوشا متوجه منظور او شد و سر پایین انداخت. هم او و هم کاوه متوجه بودند که دیدن آیه او را تا چه حد به هم ریخته

niceroman.ir

.بود. برای همین دیگر اصرار نکردند

:سکوت بدی در جمع حاکم شد. تا اینکه صدای زنگ موبایل آرمین سکوت را شکست. عذر خواست و جواب داد

!کجایی آرمین جان؟ خبرنگارا منتظرن_

.کمی از آن ها دور شد و دستش را مقابل دهنش گذاشت

.بگو برن به درک. همون یک ساعتی که با این حال و اوضاع تو لابی علاف شدم کافیه. دیگه واقعا نمیکشم_

آرمین چی داری میگی؟ مگه میشه؟_ .. آره میشه. یه کاریش بکن. بگو حالش بد شد رفت بیمارستان بگو مُرد. نمیدونم. یه کاریش بکن_

:نفس عمیقی کشید و چشم بست

!حالم درست نیست خاطره_

:خاطره با کمی مکث گفت

!باشه تو نگران نباش. ولی زیاد تو چشم نباش. زود برو خونه_

: تماس را قطع کرد و کنار آن ها برگشت. نمیدانست چطوری باید از این شرایط بگریزد. لب روی هم فشرد و گفت

...من الان باید برم. مصاحبه دارم. ولی بعدا_

:به کاوه نگاه کرد و با مکث و به سختی گفت

.باهات تماس میگیرم_

:کاوه لبخند گرمی زد

.برو به کارت برس آرتیست. امشب ش ب توئه.. ما همیشه هستیم_

niceroman.ir

لبخندش را بی جواب نگذاشت و با همه خداحافظی کرد. موقع خداحافظی از مادرش با کمی مکث به چشم هایش نگاه

کرد. مادرش پیرتر و شکسته تر شده بود. در چشم های او فیلمی به بلندی حماقت های تمام نشدنی زندگی اش را میدید. حالا دیگر خوب میدانست که مقصر نیمی بیشتر از رفتارهای سرد مادرش حماقت های خودش بود. و مقصر تکرار خطاهایش ، همین چشم هایی که یک روزگاری به جای حمایت همیشه سرزنش در آن موج میزد. هر دو دیگر خوب .میدانستند و همین بیشتر از همه آزارشان میداد

وارد پارکینگ شد و سوار ماشین خاطره شد. سرش را روی فرمان گذاشت. آیه و تصویر چشم هایش حتی ثانیه ای از

!مقابل نگاهش کنار نمیرفت. یاد حرف کاوه افتاد و پوزخندی به حال خودش زد. امشب واقعا ش ب او بود

#پست_صد_و_بیست_و_شش

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۲]

❄Medya❄ :

***

چادرش را زیر بغلش جمع کرد و از پله های بیمارستان بالا رفت. وقتی به بخش مراقبت های ویژه رسید پرستا ر بخش با

دید ن او لبخند زد. دیگر او را به خوبی میشناخت. میدانست که او ، جمعه ی آخ ر هر ماه می آید و نذرش را ادا میکند. با اینکه ساعت ملاقات از پشت شیشه تمام شده بود ، د ر شیشه ای بخش را که با ورود پرستارها اتوماتیک وار قفل میشد

niceroman.ir

:برای او باز نگه داشت و با لبخند گفت

!اینبار دیر کردی_

آیه تشکر آرامی کرد و داخل شد. مثل هر با ر دیگر ، اینبار هم وقتی پا داخل این بخش گذاشت قلبش لرزید. سکو ت غیر عادی اینجا و صدای سوت دستگاه ها اینجا را بی شباهت به قبرستان نکرده بود. چه جان های پیر و جوانی که پشت این شیشه ها ، منتظر یک فرصت کوچک برای برگشتن به حیات و ادامه ی زندگی بودند. و چه مادرها و پدر ها و آدم هایی .که دست کشیدند روی همین شیشه ها و برای تنها یک لحظه باز شدن چشم عزیزانشان با خدا کلی قول و قرار گذاشتند

پشت شیشه ایستاد و به ستایشی که دیگر هیچ شباهتی به ستایش نداشت نگاه کرد. آنقدر لاغر و رنجور و ضعیف شده بود که استخوان هایش به خوبی از زیر پوست بدنش نمایان شده بود. اشک بی اختیار از چشمش چکید. لب هایش را محکم روی هم فشرد تا هق نزند. تا نگوید این چه رسمی بود و چه مصیبتی که زندگی پر شور و شوقشان را به این نقطه .کشاند. راستی کدامشان بیشتر مرده بود؟ ستایش یا خودش؟ قضاوت سخت بود

قرآنش را از کیفش بیرون آورد و زیپش را باز کرد. سوره ی همیشگی را باز کرد و آرام آرام و با گریه مشغول خواندن شد. اشک دیدش را تار کرده بود و دست هایش از ضعف اتفاقات پی در پی این چند روز میلرزید اما باز برایش مهم .نبود. ستایش باید به هوش می آمد. این آخرین چیزی بود که از خدا میخواست

نمیدانست چقدر گذشت تا سوره تمام شد. آنقدر آرام و با درد میخواند که انگار چند سال زمان گذشت. قرآنش را بوسید و توی کیفش گذاشت. بغض کهنه اش سر باز کرد. دستش را روی شیشه گذاشت و به او خیره شد. چشم هایش دیگر امید و

:فروغ نداشت و هر چه بود التماس بود. لب هایش لرزید و آرام گفت

بیدار شو ستایش.. بیدار شو و به دنیا ثابت کن خدایی وجود داره. تو سرتق تر از این حرفا بودی که مرگ بخواد تو رو _

niceroman.ir

از پا در بیاره. ستایش این روزا داغ انقدر روی دلم زیاده که حتی یک لحظه هم نمیتونم بدون درد نفس بکشم. پاشو و ..بذار یه داغ از رو دلم برداشته شه. پاشو نفرینم کن.. کتکم بزن. داد بزن. بگو خیلی نامردی که عاش ق

لب هایش را روی هم فشرد و چشم بست. شانه های نحیفش ریز ریز تکان خورد. دستی روی شانه اش نشست. به عقب برگشت. همان پرستار خوش رو بود که داشت با ناراحتی نگاهش میکرد. کنارش ایستاد و به ستایش نگاه کرد. با

:ناراحتی سر تکان داد

.دکتر یاغی ازش قطع امید کرده. بهتره تو هم دیگه نیای چون اینجوری مریض میشی_

:با گریه جواب داد

.به هوش میاد.. مطمئنم_

:به ستایش نگاه کرد و نالید

.نذر کردم_

گاهی وقتا شفای بیمار تو خلاص شدنشه. این گناهی دو ساله روح و تنش تو عذابه. میدونی روزی چند نفر اینجا _

میمیرن؟ :آهی کشید و کمی از آیه دور شد. کنار در ایستاد و گفت

!تنها کسایی که میان اینجا تویی و پدر مادرش. بیشتر مادرش.. میگم نیا گوش نمیکنه. خدا خودش صبر بده_

آیه دست کشید پای چشم هایش. نفسش سنگین شده بود. دید ن او در این حال دل سنگ را آب میکرد. وای به حال دل

!مادرش

!میشه لطفا بری دیگه؟ امروز دیر اومدی. الان دکترا میان برا کنترل. ببیننت بد میشه_

niceroman.ir

آرام سر تکان داد و نگاه آخر را به ستایش انداخت. از بخش بیرون رفت و تشکر مختصری از پرستار کرد. با حال بدی

از بیمارستان خارج شد. همینکه به حیاط رسید کسی از پش ت سر صدایش زد. برگشت و با دیدن نیوشا که به سمت او می آمد خشکش زد. نمیدانست باید چکار کند. برگشتن و رفتن دور از ادب بود. دستی به لبه ی چادرش کشید و منتظر ماند.

:نیوشا مقابلش ایستاد و گفت

..ببخشید که اسمت و صدا زدم.. فکر کردم نرسم بهت و بری_

.دستپاچه لبخندی زد

مهم نیس.. خوبی.؟_ .نیوشا با مهربانی نگاهش کرد

.حدس میزدم اینجا پیدات کنم_

.آیه نگاهی به اطراف کرد

چرا اومدی اینجا؟_ .راستش دنبالت بودم تا باهات حرف بزنم. آدرست و نداشتم_

:کمی مکث کرد

نمیخواستم از طریق شوهرت پیدات کنم. اومدم اینجا سراغت و گرفتم. یکی از پرستارا گفت اکثر جمعه ها عصر میای _ .اینجا قرآن میخونی

:آیه نفسی گرفت

..اگه در مورد گذشته و مسائ ل گذشته میخوای چیزی بگی_

!چیزی که تو بهش میگی مسائل از جون و زندگی جفتتون با ارزش تره اینو خوب میدونی آیه_

:آیه لب بالا کشید و نگاهی به اطراف کرد

..نیوشا جان_

niceroman.ir

.خواهش میکنم آیه.. فقط یکبار به حرفام گوش بده بعد هرکاری خواستی بکن_

آیه نمیدانست باید چکار کند. حالش هم مساعد نبود. به ناچار سری تکان داد و هر دو کمی آن طرف تر روی یک

:نیمکت نشستند. نیوشا آهی کشید و گفت

خوب میدونم که کینه ای که تو و داداش از من به دل گرفتین هیچ وقت پاک نمیشه. اگه اون روز_

من

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۲]

..به دروغ داداش و نمیکشیدم تهران

.من کینه ای به دل ندارم نیوشاجان.. خواهشا در مورد این موضوع چیزی نگو_

:نیوشا برگشت و دستش را گرفت

.خواهش میکنم بذار بگم_

:چشم هایش پر از اشک شد

.دلم خونه.. داره میترکه. داداش که گوش نمیکنه.. حد اقل تو گوش کن_

.آیه سر پایین انداخت

فکر میکردم دارم به جفتتون خوبی میکنم. فکر میکردم بالاخره فراموش میکنین. فکر میکردم اینجوری به نفع همه _ ..ست. احمق بودم. احساسی تصمیم گرفتم. هم من.. هم خانواده م

:نفسی تازه کرد

.پدرت هممون و تهدید کرده بود. یادمون نرفته بود آخرین بار چه بلایی سر آرمین آورد. ترسیدیم_

niceroman.ir

.آیه چشم روی هم فشرد

باور کن نیوشا.. هیچ کدوم از این حرف ها دخالتی تو تصمی م من نداشتن. من خودم خواستم با پویا ازدواج کنم. احتیاجی _ .نیست که شما به خاطرش خودتون و سرزنش کنید

.نیوشا چند لحظه در سکوت به چشم های او نگاه کرد

من آرمین نیستم آیه.. من هم مثل خودت زنم. و شاید تو رو خیلی بیشتر از آرمین میتونم بشناسم و درک کنم. چون اون _

عاشقه و منطقش کوره. اما من با عقل دارم به این جریان نگاه میکنم. خوب میتونم بفهمم و بدونم کسی که بخاطر برادرم

از خانواده ش گذشت و با رضای خودش رفت شمال ، نمیتونه با رضای خودش تو یه روز برگشته باشه. مطمئنم اون روز که پویا اومد دنبالت اتفاق هایی افتاد. آیه من مطمئنم که تو یه چیزی رو داری از هممون مخفی میکنی. چیزی که

.روز به روز از درون داره تو رو میخوره

:آیه سریع از جا بلند شد و چشم دزدید

.ببخشید نیوشاجون ولی من دیرم شده_

.نیوشا مقابلش ایستاد

اگه غیر از اینه برای چی دیروز اومده بودی کنسرت؟ توی اتاق آرمین چیکار میکردی؟_ .الکی برای خودت رویا نباف نیوشا. هیچی اونجوری نیست که تو فکر میکنی_

!پس بگو چیه جریان_

:آیه سر تکان داد

یه بلیط از طرف آرمین برام اومد. فکر میکردم خودش دعوتم کرده کنسرت. اما ظاهرا یکی داره این وسط ما رو بازی _ ...میده چون اونم فکر میکرد من از قصد اومدم کنسرت تا

niceroman.ir

!میتونستی نری_

:آیه چرخی به نگاهش داد

!خواهش میکنم نیوشا_

.من خواهش میکنم آیه. ندیدی حال و روز برادرمو؟ ببخشید اما باید خیلی کور باشی تا نبینی داره چی میکشه_

:آیه لبخند تلخی زد

.برادرتون خوشبخته.. فکر میکنم تو زندگیش هم کسی هست که خیلی دوسش داره_

گول این حرفا رو نخور. مگه ترانه هاش و نشنیدی؟ مگه سوز صداش و ندیدی؟ آرمین هنوز دوستت داره. شاید خیلی _ ..بیشتر از قبل

.من یه زن متاهلم. و رد و بدل شدن این حرفا بین ما واقعا زشت و بی معنیه. خواهش میکنم ادامه نده و بذار برم_

آیه من میدونم با شوهرت مشکل داری. کاوه اون روز دید که توی کوچه چجوری ولت کرد و رفت. من میتونم بفهمم یه _ !چیزی این وسط غلطه. حاضرم روی همه ی مقدساتم قسم بخورم این عشق هنوز تموم نشده

:آیه آرام و محزون گفت

عشقی وجود نداشت. هر چی هم بود یه احساس یک طرفه از طرف من بود که اونم با اعتمادی که برادرتون ازم سلب _کرد و بازی هایی که راه انداخت تموم شد. دعوا و بحث بین هر زن و شوهری هست. لطفا دیگه زندگی خصوصی منو

.زیر رادیکال نذارین

:از کنار نیوشا گذشت. اما چند قدم بیشتر نرفته بود که نیوشا گفت

niceroman.ir

میدونی روزی که رفتی چه بلایی سر داداشم اومد؟ هیچ میدونی چجوری خودش و نابود کرد که هنوز که هنوزه _ ..نتونسته سر پا بشه؟ چه راحت میگی عشقی وجود نداشت. داشت میمرد آیه. داشت توی بیمارستانا جون میداد

:چشم های آیه با وحشت گشاد شد. نفسش تنگ شد و دست هایش خیس از عرق شد. نیوشا افزود

اونم نه یکبار.. چندین بار. معده ش دچار مشکل شده. دکتر گفت تا آخر عمرش باید عصبی نشه. باید مراقب خورد و _خوراکش باشه. اما اون بیچاره هنوزم داره جای خالی تو رو با یه مشت آهنگ غمگین و کلی زهرماری که براش بدتر از !سمه پر میکنه

.نگاه آیه روی سنگ ریزه های کف حیاط بیمارستان ثابت ماند. نیوشا کنارش آمد و چشم های اشکی اش را به آیه دوخت

نمیدونم چجوری.. اما تو فقط بگو آره.. خودم حاضرم جون بدم تا دوباره این رابطه رو درست کنم. عمری که داره از _ .هر دوتون میره حیفه. دارین مثل شمع میسوزین و آب میشین. خواهش میکنم یکم عاقلانه فکر کن

:قطره ای اشک از چشم آیه چکید. سریع پاکش کرد و تلخندی زد

.دیگه امیدی به بود ن رابطه ی دوباره نیست. اینو خودت خوب میدونی_

:ناگهان رنگ چهره ی نیوشا عوض شد. تازه یاد حرف آرمین افتاد. به شکم او نگاه کرد و گفت

بخاط ر بچت.. مگه نه؟_

آیه نیم نگاهی به خودش کرد. حالا باید چه میگفت؟ که همسر عزیزش بیمار است و با گفتن دروغ هایی که فقط به نفع

:خودش و خوی بیمارگونه اش است سعی در داخل مشت نگه داشتن زنش را دارد؟ لب روی هم فشرد و آرام گفت

.ببخشید.. من حالم زیاد خوش نیست_

niceroman.ir

نیوشا با ناراحتی و حسرت دوباره به او نگاه کرد. به بچه ای که میتوانست برادرزاده ی او و گل زندگی برادرش باشد.

.نمیخواست باور کند اینجا واقعا ت ه خط است. روی همان نیمکت نشست و از پشت سر به قدم های تند و بلند آیه خیره شد

#پست_صد_و_بیست_و_هفت

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۲:۰۲]

***

با صدای ضربات پی در پی ای که همراه با صدای زنگ می آمد از تخت پایین آمد. تیشرتش را از روی زمین برداشت

و همانطور که با سردرد وحشتناکش دست و پا میزد آن را پوشید. به سمت در رفت و زنجیر و قفل پشت در را برداشت. حدس اینکه چه کسی اینگونه پاشنه ی در را درآورده کار سختی نبود. در را باز کرد و قبل از داخل شدن خاطره

.برگشت. سلانه سلانه به سمت آشپزخانه میرفت که صدای خاطره را از پشت سر شنید

هیچ معلومه کجایی آرمین؟ بیست و هشت بار بهت زنگ زدم. نیم ساعته پشت این د ر کوفتی ام. کل دیروز و داشتم _ .دنبالت میگشتم

آرمین د ر یخچال را باز کرد و بطری آب معدنی را سر کشید. دستش را روی سرش گذاشت و همانجا به کانتر تکیه زد.

:خاطره کیفش را روی کاناپه کوباند و افزود

niceroman.ir

من اگه میدونستم جنبه ی این چیزا رو نداری عمرا این همه برای این کنسرت کوفتی زحمت میکشیدم. فکر کردی _

کنسرت گذاشتن تو برج میلاد به همین کشکی بود؟ میدونی چقدر سگ دو زدم؟ ولی تو چی؟ دو روزه تلفنات و جواب نمیدی. با هیشکی مصاحبه نکردی. همه ی قرار ها رو کنسل کردی. اگه قرار بود اینجوری همه چی رو خراب کنی برا

چی وقت منو خودتو تلف کردی؟ :آرمین خیره و بی حالتش نگاهش کرد و گفت

تموم شد؟_ .خاطره به سمتش آمد

!نه تموم نشد. قرارمون این نبود آرمین. قرار نبود اینجوری آبروم و ببری و پیش دیگرون سکه ی یه پولم کنی_

..این روزا حالم خوش نیس خاطره. سعی نکن چوبکاریم کنی_

.خاطره دست به سینه شد

داری دست پیش میگیری آرمین؟ اصلا تو کی حالت خوبه؟_ :با سکوت و نگاه بی حوصله ی آرمین چشم هایش را ریز کرد

همه ی اینا به خاطر اون دختره س؟ بخاطر اینکه اومد کنسرتت؟_ :ابروهای آرمین به هم نزدیک شد. کمی جلو رفت و با اخم گفت

کدوم دختر؟_ .خاطره چیزی نگفت. آرمین جلوتر رفت

!تو از کجا میدونی آیه اومده بود کنسرت؟ یادم نمیاد چیزی بهت گفته باشم_

:رنگ از رخ خاطره پرید. موهای پریشانش را پشت گوشش هدایت کرد و لبخند آنی و دستپاچه ای زد

!خب دیدمتون.. وقتی از اتاقت میومد بیرون_

.آرمین در سکوت نگاهش کرد. خاطره کمی عقب تر رفت

niceroman.ir

اصلا اینا چه اهمیتی داره؟ مهم اینه که دوباره بهم ریختی. که قول و قرارات و با من و خودت یادت رفت. گند زدی به _ .فرصتی که میتونست سکوی پرتاب خوبی برات باشه آرمین

تو نگران منی یا موقعیت خودت؟_ !خیلی نامردی_

نامردم ولی برا یه عده افراد خاص. انقدر خام و جوون و احمق نیستم که ندونم پشت این همه تلاشت برای من چقدر _ .منفعت و سود خوابیده

.خاطره ابرویش را بالا داد و رو برگرداند

!منکرش نیستم. اما اینم خوب میدونی که برای من مهم ترین چیز تویی. نه سود و منفعتی که قراره از تو بهم برسه_

.آرمین از کنارش گذشت و وارد هال شد. روی کاناپه نشست و پا روی پا انداخت

.میخوام فردا شب خانواده م و دعوت کنم_

.خاطره پوزخند زد

من دارم حرص و جوش میزنم تو به فکر خاله بازی هستی؟ داری با اعصاب من بازی میکنی آرمین؟_

نه.. فقط میخوام بهت بفهمونم فقط خودمم که میتونم برای خودم و زندگیم برنامه بریزم. مدیر برنامه هامی.. صاحب _ !اختیارم نیستی

:خاطره سر تکان داد

!واقعا که.. توروخدا ببین بخاطر کی دارم حرص میخورم_

چنگی به کیفش زد و خواست قدمی بردارد که ناگهان سرش به شدت گیج رفت. آنقدر شدید که اگر دخالت آنی آرمین نبود

:و او را نمیگرفت روی میز شیشه ای می افتاد. آرمین او را به آرامی روی کاناپه نشاند و با نگرانی گفت

niceroman.ir

خوبی؟ چی شدی یهو؟_ :خاطره سر تکان داد

.نمیدونم. این چندمین باره_

:آرمین با اخم گفت

خودت و خیلی خسته میکنی. گور بابای مصاحبه و قرار و کارای دیگه. صد هزار دفعه بهت گفتم انقدر حرص و جوش _ .این چیزا رو نزن

:خاطره مظلومانه نگاهش کرد. آرمین به آشپزخانه رفت و لیوانی شربت برایش آورد

!بگیر بخورش. خدا میدونه چند روزه چی خوردی چی نخوردی_

.خاطره جرعه ای از شربت نوشید و دستش را روی چشم هایش گذاشت

.مگه فرصت میشه چیزی بخورم؟ من از قدیم سابقه کم خونی دارم. باید یه چک آپ کلی بدم_

میخوای بریم دکتر؟_ .خاطره سری تکان داد و از جا بلند شد

.نه لازم نیست_

.خواست از کنار آرمین بگذرد که آرمین بازویش را گرفت. در نگاهش غم موج میزد

درکم نمیکنی خاطره. نمیدونی وقتی بین اون همه آدم نگاهش و دیدم چه حالی شدم. نمیتونی بفهمی در د دونه به دونه ی _ .سلولای بدنت با دیدن دستی که دستش و گرفته یعنی چی

:خاطره مستقیم و شماتت بار نگاهش کرد

.تو عوض نشدی آرمین. خودت و گول زدی_

.دستش را از دست او بیرون کشید و نگاه او هم رنگ غم گرفت

!دوسش داری. هنوزم مث ل قبل_

.ندارم.. اون دیگه برای من هیچی جز درد و عذاب و نفرت نیست_

niceroman.ir

:خاطره پوزخند زد

همه ی اینایی که میگی جزئی از عشقن. وقتی میتونی ادعا کنی دوسش نداری که با دیدنش تو ردیف اول کنسرت _ !اجرات و قطع نکنی و به این حال و روز نیفتی

:از مقابل نگاه مات شده ی آرمین گذشت و تا کنار در رفت. آرمین از پشت سرش رفت و با اخم گفت

.ماشینت و نبر.. زنگ بزن به آژانس_

جایی میخوای بری؟_

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۲:۰۲]

:آرمین با مکث گفت

.انقدر بهم نمیاد نگران باشم؟ با این حالت رانندگی نکن_

:خاطره تلخندی زد و سر تکان داد

.برو به استراحتت ادامه بده_

.رسیدی زنگ بزن بهم_

خاطره سری تکان داد و خداحافظی کرد. آرمین در را بست و داخل رفت. خودش میدانست که گاهی بیش از حد در مقابل خاطره بی رحم میشد. اما دلش نمیخواست به او امید بدهد. به خوبی میدانست که رابطه ی بین آن ها سرانجامی ندارد. با این حال باز خودش را سرزنش میکرد. خاطره سهم بزرگی در پیشرفت زندگی او داشت. در روزهای بد و

سیاهش نقش هرچند کمرنگی در زندگی اش داشت که در پر کردن تنهایی اش بی اثر نبود. پوفی کشید و روی کاناپه نشست. مغزش هنوز قفل بود. درست مثل تمام لحظه های پایانی اجرایش. یا مثل تک تک ثانیه هایی که آیه با اشک به او نگاه میکرد. چرا نقش نگاه پر از اشکش از مقابل چشمش کنار نمیرفت؟

niceroman.ir

سرش را میان دستانش گرفت. نه ، نباید هوایی میشد. نباید دوباره به او فکر میکرد. آیه برایش تمام شده بود. پرونده اش

.را بسته بود و قول داده بود دیگر حتی به اسمش هم فکر نکند

:گوشی بیسیم را از روی شاسی برداشت و شماره ی نیوشا را گرفت. چند بار زنگ خورد تا صدایش در گوشی پیچید

بله؟_ .سلام نیوشا. آرمینم_

وای داداش.. سلام.. خوبی قربونت برم؟_ .ممنون_

:کمی مکث کرد

.خب راستش.. زنگ زدم که برای فردا شام دعوتتون کنم اینجا_

:چشم روی هم فشرد

.یعنی خونم_

:نیوشا بعد از چند ثانیه سکوت با ذوق گفت

گوشام داره درست میشنوه داداش؟_

خودت به مامان و کاوه بگو. حتما منتظرتونم. باشه؟_ .الهی قربونت برم من. بخدا مامان بال در میاره. خودم زودتر میام شام و میپزم_

!نه نیازی نیست. همه چی اوکیه_

.باشه داداش. هرجور خودت راحتی_

کاری نداری؟_

اجازه میدی شماره خونت و سیو کنم؟_ .آرمین نفس بلندی کشید

.اشکالی نداره_

niceroman.ir

.قربونت برم_

!خدا نکنه. خداحافظ_

تماس را قطع کرد و چند ثانیه به گوشی زل زد. نمیدانست کارش درست بود یا اشتباه. اما نمیتوانست تا ابد همه ی

تقصیرها را گردن خانواده اش بیاندازد. همه در رقم خوردن این سرنوشت منحوس به نوعی مقصر بودند. دیگر تاوان و مجازات کافی بود. تنهایی داشت آزارش میداد. دلش کمی محبت میخواست. کمی عشق و کمی ناز و نوازش.. دلش .خانواده اش را میخواست

پاهایش را دراز کرد و مچ دستش را روی پیشانی اش گذاشت. به چراغ های مخف ی سقف خیره شد. این روزها خاطره تبدیل به بزرگ ترین عذاب وجدانش شده بود. خصوصا که احساس میکرد مدتیست که انگار از چیزی رنجیده. قبل تر ها

...انقدر زودرنج نبود. حالش هم این روزها جور دیگری بود انگار

:غرق در فکر بود که تلفنش زنگ خورد. خودش بود! جواب داد

رسیدی؟_ :صدای خاطره آرام و محزون شد

.نگرانم نباش. نگرانیت بد عادتم میکنه_

..خاطره من.. قبول دارم یکم تند رفتم_

.تند نرفتی.. مثل همیشه حد و حدودم و بهم فهموندی_

:هر دو قدری سکوت کردند تا اینکه خاطره گفت

کاری نداری؟_ .فردا شب مامان اینا رو دعوت کردم خونم. خوشحال میشم اگه تو هم باشی_

niceroman.ir

ممنون از دعوتت اما میخوای بهشون چی بگی؟ که مدیر برنامه هات رو دعوت کردی با خانواده ت شام بخوره؟_ .زندگی من و روش زندگی کردنم به خودم مربوطه. مطمئن باش کسی مواخذه ت نمیکنه_

..آرمین_

.اگه لازم شد نسبت فعلی بینمونم بهشون میگن. گفتم که.. من بابت هیچ تصمیمی به کسی توضیح نمیدم_

مطمئنی؟_

سرم خیلی درد میکنه خاطره. اگه تصمیم گرفتی دعوتم و قبول کنی ، زنگ بزن با همدیگه یه کترینگ درست حسابی _ .پیدا کنیم برای شا م فردا. مادرم یکم رو غذا حساسه

:خاطره ریز خندید

داری فحش میدی؟ تا من هستم کترینگ میخوای چیکار؟_ .چشم های آرمین گرد شد

میخوای آشپزی کنی؟_

میخوام هنرنمایی کنم. خدا رو چه دیدی. شاید ازم خوشش اومد و برا پسرش خواستگاری کرد. بعدشم ، میخوام اون _ !روی سکه رو بهت نشون بدم. نگران نباش. آشپزیم خوبه

:آرمین با لبخند سر تکان داد و همانطور که به طرف اتاق کارش میرفت گفت

!خدا به خیر بگذرونه کارمون به بیمارستان نکشه_

با صدای معتر ض خاطره گوشی را قطع کرد و لبخند بدجنسانه ای زد. قدمی به سمت اتاق برداشت و ناگهان لبخند روی

.لبش ماسید. این اذیت کردن ها ، این جیغ و داد های زنانه و این لبخند بدجنسانه زیادی برایش آشنا و دردناک بود

niceroman.ir

پست_صد_و_بیست_و_هشت#

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۲:۰۲]

❄Medya❄ :

***

همه چیز برای مهمانی حاضر و آماده بود. کمی دورتر از فضای خانه ایستاد و با شور و اشتیاق به دکور جدید نگاه کرد. میز عسلی را کمی کنارتر گذاشت و دوباره نگاهش کرد. آرمین همانطور که با حوله ی کوچکی آب موهایش را میگرفت

:از اتاقش بیرون آمد و گفت

هنوز براندازت تموم نشده؟_ !همش حس میکنم یه چیزی کمه_

:آرمین مکثی کرد و با نگاهی خاص گفت

!اینجا خونه ی مجردیه. خیلی چیزا توش کمه_

.خاطره جلو آمد و دست هایش را دور گردن او حلقه کرد

.مثلا چی؟ بگو بریم بخریم_

!خودت متوجه منظورم شدی_

خاطره نگاهش کرد. به موهای نم و حالت داری که روی پیشانی و اطراف سرش رها بود و بوی شاپو میداد. به چشم

:های قرمزش نگاه کرد و با شیطنت گفت

باز زی ر آب چشات و باز گذاشتی؟_

niceroman.ir

آرمین چرخی به چشم هایش داد و از کنارش گذشت. وارد آشپزخانه شد و د ر قابلمه ها را یکی یکی باز کرد. لب بالا

:کشید

خاطره یعنی باور کنم که اینا رو خودت پختی؟_ .خاطره دست به سینه شد

!همیشه منو دست کم میگیری_

.آرمین نچی کرد و پشت به او برای خودش یک لیوان آبمیوه ریخت

.از این هنرا داشتی و کلی پول خر ج آشپزخونه ها میکردیم_

.کارای واجب تر از آشپزی تو زندگ ی من هست_

!مثلا؟_

:دست های خاطره دور کمرش حلقه شد. سرش را پشت او تکیه داد و چند نفس عمیق کشید. آرام تر گفت

!مثلا اغفال کرد ن تو_

.آرمین سریع برگشت و مستقیم نگاهش کرد

!کار سختیه_

:خاطره لبخند زد

!نگران نباش. تجربه دارم_

اخم بر چهره ی آرمین نشست. خاطره و رابطه اش با او ، مربوط به زمانی بود که حتی آوردن نام آیه در خلوت و

niceroman.ir

رویاهایش هم ممنوع و غیر ممکن بود. مربوط به زمانی که آیه را لا به لای لایه های قلبش دفن کرده بود. حالا که این مرده سر از خاک بلند کرده بود ، حالا که دوباره لحظه لحظه اش با فکر کردن به او میگذشت نمیتوانست با فکر شخص

:دیگری با او رابطه برقرار کند. چشم روی هم فشرد و تا خواست چیزی بگوید خاطره گفت

!داشتم شوخی میکردم آرمین.. نیازی نیست این همه سخت بگیری_

:لحنش آزرده بود. نفسی گرفت و برای عوض کردن فضا گفت

بهتری؟_ .خاطره سر تکان داد

.هراز گاهی فکر کنم فشارم میفته. با دوستم هماهنگ کردم. فردا میرم ازمایشگاهش برا چکاپ کلی_

!خوبه_

.نگاهی به ساعتش انداخت

دیر نکردن؟_ .الانا میرسن. خواهشا برو یه لباس مرتب تر بپوش_

آرمین نیم نگاهی به خودش انداخت. حق با او بود. نمیشد بعد از مدت ها با این تاپ ارتشی و شلوارک از آن ها استقبال کند. وارد اتاقش شد و یک دست لباس مرتب و خانگی پوشید. همینکه روی کاناپه نشست زنگ به صدا در آمد. خاطره با

:استرس گفت

وای اومدن.. من چی بگم آرمین؟ بگم کی ام؟_ ..بگو دختر خالمی_

:نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و به سمت در رفت

.آروم باش بابا_

niceroman.ir

در را باز کرد و قبل از هر کس چهره ی غرق شادی و ذوق مادرش را دید. لبخندی به رویش زد و سلام داد. نرمین جلو آمد و بی اختیار او را در آغوش گرفت. دست های آرمین دو ر او حلقه شد و دلتنگی نفس هر دو را برید. نیوشا از آن

:طرف شاکی شد

!ما هم هستیما_

آرمین از آغوش مادرش بیرون آمد و با کاوه و نیوشا دست داد. آن ها را به خانه دعوت کرد و خودش بعد از آن ها به

سمت پذیرایی رفت. خاطره در حال سلام علیک با آن ها بود و نیوشا داشت به جای او آن ها را به هم معرفی میکرد. خاطره با مادرش دست داد و موقرانه تشکرد کرد. اما نگاه کاوه کنجکاوانه و پر از سوال بود. آرمین جلو آمد و گلو

:صاف کرد

.خاطره زحمت مهمونی امشب رو کشیده. من ازش خواهش کردم اون هم تو جمعمون باشه_

:نرمین با محبت سر تکان داد

.خوب کردی_

:به سمت خاطره برگشت

!زحمتت دادیم عزیزم_

چه زحمتی نرمین جون؟_ :ابروی نیوشا بالا پرید و کاوه لبش را گاز گرفت تا نخندد. آرمین کنار کاوه نشست و صدایش را از کنارش شنید

نرمین جون؟؟_ .آرمین چپ چپ نگاهش کرد. کاوه صاف تر نشست و سعی کرد خنده اش را کنترل کند

:آرمین رو به جمع گفت

niceroman.ir

چای میخورین یا شربت؟_ :خاطره سریع از جا بلند شد .شما بشین آرمین جان.. من میارم_

اینبار ابروی نرمین بالا رفت. این صمیمیت و نزدیکی برای آن ها تازگی داشت و خیلی واضح بوهایی به مشامشان

:میرسید. همینکه خاطره از جمع دور شد نیوشا با خنده گفت

داداش خبریه؟_

چه خبری؟_ !نمیدونم.. حس میکنم اومدیم خواستگاری_

.کاوه ریز خندید و نرمین چپ چپ نگاهشان کرد

!آبرو داری کنید یکم.. زشته_

:نیوشا ابرو بالا داد

!چشم نرمین جون_

آرمین چشم هایش را با کلافگی بست. اوضاع خراب شده بود و داشت رفته رفته خراب تر هم میشد. نفسی گرفت و

:همراه با رسیدن خاطره گفت

خاطره فقط مدیر برنامه هام نیست. تو تمام این مدت مثل دوست کنارم بود و خیلی زحمت کشید. ارزشش پیشم خیلی _ .بیشتر از مدیر برنامه هامه

:نرمین چای را از سینی برداشت و همانطور که تشکر میکرد پرسید

یعنی ایشون هم انزلی بودن؟_ :خاطره لبخند زد

!بله_

نرمین سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت. چای را میان بگو مگو های معمول و صحبت های کاری نوشیدند. آرمین

niceroman.ir

داشت برایش

ا

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۲:۰۲]

ن تعریف میکرد که چطور در کافه با خاطره آشنا شد و پیشنهاد کاری اش را قبول کرد. از تبدیل آهنگ های بی کلامش به ترانه و از موفقیتش در فروش آلبوم اول میگفت. همه با اشتیاق گوش میدادند. نرمین هر از گاهی گوشه ی چشمش را

.که پر و خالی میشد یواشکی پاک میکرد و نیوشا آه میکشید

:کاوه پا روی پا انداخت و گفت

.موفقیتی که آرمین تو این راه کسب کرده ، اونم تو این مدت کوتاه و بدون حضور خانواده ش کم چیزی نیست_

:نرمین افزود

!خدا به پسرم فرصت دوباره داده تا زندگیش و از نو بسازه_

آرمین با اخم سر چرخاند. میدانست که قرار است این موضوع به کجا ختم شود و خیال نداشت امشب در هیچ موردی از

:گذشته صحبت کند. با اشاره ی خاطره از جا بلند شد و گفت

!خب.. میز شام حاضره. بفرمایید_

:همه با هم دور میز شش نفره نشستند. خاطره دیس های برنج را روی میز گذاشت و با لبخند گفت

.اگه کم و کسری هست به بزرگیتون ببخشید_

.نرمین نگاهی به میز انداخت. قیمه.. قرمه.. خوراک مرغ.. فسنجان و انواع سالاد و دسر و شیرینی

niceroman.ir

:لبخند مهربانی به خاطره زد و گفت

همه رو دست تنها خودت پختی دخترم؟_ ...بله. نمیدونستم چی دوست دارید. اگر دوست نداشتید_

.خیلی هم عالیه. دستت درد نکنه_

:آرمین گفت

!از من میپرسین اول فسنجون رو امتحان کنین. فسنجونای خاطره حرف نداره_

:خاطره لبخند خجولی زد

حرفش و باور نکنین. میدونین که آرمین فسنجون خیلی دوست داره. البته بنا به تعریفایی که شنیدم به فسنجونای شما _ !نمیرسه

:نرمین کمی مات ماند و تشکر سردی کرد. خاطره افزود

تو انزلی فسنجونا رو یه مدل دیگه میپذن. یکم شیرین تر. ولی من تو خونه برا خودمون اینجوری میپختم. چون شنیدم _ !آرمین ترش تر و گردوهاش رو درشت تر دوست داره

آرمین تک سرفه ای کرد. سکوت بدی بر فضا حاکم شد. آرمین دیس ته دیگ را مقابل کاوه گرفت و برای عوض کردن

:جو گفت

ته دیگ نمیخوری؟_ :کاوه خیره نگاهش کرد و سر تکان داد

!چرا اتفاقا. این ته دیگ خوردن داره_

#پست_صد_و_بیست_نه

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۲:۰۲]

همه مشغول خوردن شدند اما خاطره با استرس به آرمینی که حالا اخم هایش درهم پیچیده بود نگاه میکرد. گاف بزرگ و

!غیر قابل جبرانی داده بود اما کارش عمدی نبود

:نرمین خورشت را مقابل او گرفت و گفت

چرا نمیکشی دخترم؟_

خاطره با لبخندی تصنعی کمی عذا کشید و مشغول خوردن شد. اما هنوز قاشق دوم را نخورده بود که حس کرد عضلات معده اش منقبض میشود. حالی که داشت قابل کنترل و تحمل نبود. دستش را مقابل دهنش گذاشت و با سرعت به طرف

:سرویس دوید. همه مات و انگشت به دهان مانده بودند. نیوشا با تعجب گفت

چش شد خب؟ حالش از غذایی که خودش پخت بهم خورد؟_ .نرمین با اخم به مسیری که او رفت نگاه کرد

:چیزی نگفت و سر پایین انداخت. آرمین گفت

!چند روزه حال خاطره زیاد خوب نیست. شما بخورین. من برم ببینم چی شده_

.نیوشا از پشت میز بلند شد

!من میرم داداش تو بری سختش میشه_

بعد از رفت ن او دوباره سکوت س ر میز حاکم شد. آرمین حس کرد باید چیزی بگوید. حالش داشت از این نمایش مسخره به

:هم میخورد. چشم روی هم فشرد و آرام گفت

!خاطره زن شرع ی منه_

niceroman.ir

:قاشق از دست نرمین افتاد و کاوه مات و مبهوت نگاهش کرد. نفسی گرفت و افزود

.صیغه ی دو ساله کردیم. تو انزلی هم باهم توی یه خونه میموندیم_

:نرمین فقط نگاهش کرد. داشت زیر نگاه او ذوب میشد. کاوه آرام گفت

زنت؟؟_ :به طرف کاوه سربرگرداند و گفت

ایرادی میبینی؟_

مطمئنی پسرم؟_ :به سمت نرمین سربرگرداند و آرام جواب داد

!بله_

.چی بگم. خودت خیر و صلاحت و بهتر میدونی_

آرمین سری تکان داد و خاطره و نیوشا وارد پذیرایی شدند. نیوشا خاطره را روی یکی از مبل ها نشاند. رنگ از رخ

:دخترک پریده بود و دستش را محکم روی شکمش فشار میداد. آرمین از پشت میز بلند شد و گفت

.بپوش بریم دکتر. تو یه چیزیت هست خاطره_

:خاطره سر تکان داد

..نه_

:رو به جمع با شرمندگی گفت

.خیلی معذرت میخوام. واقعا عذر میخوام_

:نرمین کنارش نشست و گفت

.برای چی عذر میخوای دخترم؟ پیش میاد_

:مچ دستش را گرفت. خاطره داشت با تعجب نگاهش میکرد که نیوشا گفت

niceroman.ir

!مامانم یه پا دکتره.. فشار همه در و همسایه رو بدون فشارسنج میگیره. نگران نباش_

نرمین چشم بست و مشغول شمارش شد. بعد از مدتی با نگرانی به او نگاه کرد. در نگاهش چیزی بود که خاطره دید اما

:سردرنیاورد. از کنارش بلند شد و گفت

.یکم فشارت افتاده. چیزی نیست. چیز شیرین بخور بهتر میشی_

:کنار آرمین رفت و آرام گفت

فردا آزمایش میده؟_

آرمین سر تکان داد. او هم سری تکان داد و سر جایش نشست. بعد از نبات داغی که نیوشا برای خاطره درست کرد ،

حالش کمی بهتر شده بود. اما هنوز احساس ضعف و بی حالی میکرد. آرمین که اوضاعش را دید پیشنهاد کرد زودتر برود ، و بر خلاف اصرارهای او خودش به آژانس زنگ زد. خاطره با ناراحتی و یک دنیا شرمندگی از آن ها

:خداحافظی کرد و راهی خانه شد. بعد از رفتنش نیوشا همانطور که خیاری پوست میکند گفت

دختر جالبیه.. نه؟_ :کاوه گفت

کی؟ همسر شرعی برادرت؟_ :نیوشا با بُهت به سمت آرمین برگشت. آرمین چشم روی هم فشرد و گفت

که چی کاوه؟_

واقعا میخوای بگی دوسش داری؟_ !نه.. مرض داشتم صیغه ش کردم_

:نرمین بی توجه به نگاه های ناباور نیوشا رو به آرمین گفت

میشه چند لحظه تنها باهات حرف بزنم؟_

niceroman.ir

:آرمین با تردید جواب داد

!حتما_

:تا خواست از جا بلند شود نیوشا گفت

!شما نرین بشینین. منو کاوه میریم رو تراس. خودش برام روشن میکنه اینجا چه خبره_

کاوه از جا بلند شد و او را که با حرص به سمت بالکن میرفت همراهی کرد. بعد از رفتنشان نرمین کمی به آرمین نگاه

:کرد و گفت

..در مو رد این دختره_

میدونم چی قراره بشنوم مامان. ولی بهتره بدونین من دیگه بچه نیستم. میتونم تشخیص بدم چه کاری درسته چه کاری _ .غلط

:نرمین دلسوزانه نگاهش کرد. آتشی در دلش برپا بود که جز خدا و خودش هیچ کس نمیدانست. دلسوزانه گفت

امشب اومده بودم اینجا یه چیزایی بهت بگم. اما با دیدن خاطره فهمیدم زندگیت و مسیرت واقعا تغییر کرده. فکر کنم _ !خیلی وقته راهت و انتخاب کردی

.آرمین با اخم سر پایین انداخت

راهی جز این نداشتم. وقتی تو بیابون تنها ولت کنن ، مجبور میشی به هر سرابی چنگ بندازی تا بالاخره راهو پیدا _ !کنی

دوسش نداری؟_ :با همان اخم جواب داد

چرا انقدر براتون مهمه که دوسش دارم یا ندارم؟ چه فرقی براتون میکنه مگه؟_ !البته که مهمه. نه فقط برای ما.. بلکه برای خودت_

niceroman.ir

:نفسی گرفت و افزود

!اما منظو ر من به خاطره نبود_

آرمین سر بالا کرد و با چشم های باریک شده نگاهش کرد. سکوت نرمین همه چیز را برایش روشن کرد. کم کم چهره

:اش تغییر کرد و با عصبانیت گفت

!برای پرسیدن این سوال خیلی دیر موندی مادر_

:نرمین با ناراحتی نگاهش کرد و او ادامه داد

!نه.. دوسش ندارم. دیگه نه تو زندگیم ، نه تو دنیام جایی نداره_

تو آهنگات چی آرمین؟_ .تنها جایی که داره همونجاست. روی کاغذ و لا به لای یه مشت فعل و قافیه و کینه_

من مادرتم آرمین. حتی اگه فراموش کرده باشی تو پس ر منی_

[Qazl furush۷۶,۱۱,۱۲ ۱۲:۰۲,] !هنوز میتونم حرف دلت و از چشات بخونم .

.آرمین از جا بلند شد

.جدی؟ پس خیلی سخت نبود اگه از اول برام مادری میکردی_

:باز نگاهش کدر و پر از نفرت شد

قبری که اومدین بالای سرش روضه بخونین دیگه مرده توش نیس. خواهش میکنم انقدر اون گذشته ی مزخرف و یاد _ !من نیار مامان

با بالا رفتن صدای آرمین ، کاوه و نیوشا از بالکن برگشتند. کاوه با حیرت به آن ها نگاه میکرد که نرمین کیفش را

niceroman.ir

:برداشت و گفت

!دیر وقته بچه ها. بریم آرمین هم یکم استراحت کنه_

نیوشا بی حرف مانتویش را پوشید و کیفش را روی دوشش گذاشت. آرمین در تمام آن لحظات بی صدا و با اخم گوشه ای

:ایستاده بود. موقع خداحافظی نفس عمیقی کشید و به مادرش گفت

!لازم نبود انقدر زود بری. اینجا هم مثل خونه ی خودته_

:نرمین لبخند تلخی زد

نمیخوای برگردی خونت؟_ :آرمین خیره نگاهش کرد و تلخ گفت

!سری آخر گفته بودی اگه رفتی ، دیگه نه برگرد نه منو مادرت بدون_

!کاش همه ی حرفام و اینجوری گوش میکردی آرمین_

در صدایش حسرت و دلتنگی و بغض موج میزد. آرمین داشت بخاطر حرف های چند دقیقه پیشش خودخوری میکرد. او را فراخوانده بود تا کینه و کدورت تمام شود اما دوباره س ر خانه ی اول برگشته بودند. نیوشا و کاوه که خداحافظی کردند

:و جلوتر رفتند ، او دست مادرش را گرفت و با همان اخم اما صدایی شرمنده گفت

.باید بهم وقت بدی حال دلم خوب شه مامان_

:نرمین دست روی بازوی او کشید

میفهمم. هرچی بگی و هرکاری کنی ، جبران اشتباه بزرگ ما نمیشه. اگه ما اون حماقت و نمیکردیم. شاید امشب _ ..میومدیم خونه ی تو و آیه

:بغض در گلوی آرمین مثل سنگ شد. سرش را تکانی داد و گفت

!دیگه نمیخوام ازش چیزی بشنوم_

niceroman.ir

نرمین با مکثی طولانی نگاهش کرد. چشم هایش پر از حرف های ناگفته بود اما سرنوشت بر لب هایش مُهر زده بود.

:سرش را جلو برد و میان ناراحتی گفت

!مراقب خاطره باش_

:کفش هایش را پوشید و افزود

!حامله ست_

:چشم های آرمین با وحشت روی لب های او ثابت ماند. کنار چشم هایش چین خورد و ناباور لب زد

!چی؟_

.نرمین چشم روی هم گذاشت

.بیشتر از سی ساله که نبض میگیرم. پلکاش افتاده. حالش نذاره. حامله ست_

:آرمین به نقطه ای خیره شد. حس میکرد دنیا روی سرش خراب شده. نرمین آهی کشید و جمله ی آخرش را گفت

.برای زندگیت یه تصمیم درست بگیر آرمین. یادت نره که این یه فرصت جدیده. شب بخیر پسرم_

وقتی در را پشت سرش بست و رفت ، آرمین پشتش را به دیوار تکیه داد و تا پایین سُر خورد. خاطره حامله بود؟ نه...

!امکان نداشت

#پست_صد_و_سی

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۲:۰۱]

niceroman.ir

❄Medya❄ :

ساعت شش عصر بود و آرمین ، مقابل خانه ی او به انتظار نشسته بود. استرس عجیبی داشت و فکر و خیال داشت دیوانه اش میکرد. جمله ی مادرش دیشب هزاران بار توی سرش تکرار شده بود و خواب شبش را گرفته بود. میان این !همه بلبشو ، فقط همین را کم داشت

نگاه دیگری به ساعت مچی اش انداخت. راننده ی آژانس داشت او را از داخل آینه نگاه میکرد. عینکش را از بالای سرش به سمت چشمش سُر داد و رو برگرداند. چند دقیقه ی بعد صدای ترانه اش فضای ماشین را پر کرد. غزل فروش داشت از رادیو پخش میشد و او حس غریبی داشت. گوش دادن به آهنگ خودش ، آن هم داخل آژانس ، همراه با انتظار

.سختی که برای رسیدن خاطره میکشید ! پوفی کشید.. روز جالبی نبود

آقا اجازه دارم یه جسارت کنم؟_ :حس میکرد میداند قرار است کم و بیش در چه موردی صحبت کند. بی حوصله گفت

.خواهش میکنم. بفرمایین_

ناموسا شما خیلی شبیه این خواننده جدید آرمین سعادت هستین. میشناسینش؟_ .با کمی مکث سر بالا انداخت

.نه.. نمیشناسم_

.ازین تازه کاراس. زیاد شناس نیس. اما من از پسرم میشناسمش_

:صدای فندک آمد و سیگاری آتش زد. ادامه داد

.هفته ی پیش رفته بود کنسرتش_

آرمین سر تکان داد و چیزی نگفت. بوی وسوسه کننده ی سیگار در مشامش پیچید. شاید برای این لحظه های پر استرس زیاد هم بد نبود. سیگاری از جیبش در آورد و روشنش کرد. شیشه ی ماشین را که پایین کشید دوباره صدای راننده را

niceroman.ir

:شنید

امون از جوونی. والا بخدا ما هم جوون بودیم. دیگه آخ ر آخ ر خبط و جوونیمون تیر کمون دستی و نوشابه زدن به _موهامون بود. بیا جووناى الان و ببین. دارن خودشون و خفه میکنن تو گوشی و تلفن و کامپیوتر. خودشون اینجان.

.فکرشون صد جا

:کامی از سیگارش گرفت و دودش را از میان دندان هایش داخل داد. حس کرد باید چیزی بگوید

.زمونه عوض شده_

آره خدایی. پس ر ما که صبح تا شب دیلینگ دیلینگ دیلینگ. یه گیتار گرفته دستش فقط میزنه میخونه. الگوی امثال ما _.جهان پهلوون تختی بود. الگوی اینا هم امثال همین پسره که میگم جسارتا شما شبیشهی

.آرمین کام عمیق تری از سیگار گرفت و خاکسترش را از شیشه بیرون تکاند

هی میگم پسر بشین سر درس و زندگیت. درس دوست نداری؟ برو پیش یه فنی کار یکم کار یاد بگیر. به خرجش نمیره _ ..که.. همش دیلینگ دیلینگ دیلینگ

آرمین چشم بست. یاد آن روزهایی افتاد که با حقوق دو ماهش با زور گیتار خرید. شاید هنوز هفده سال هم نداشت. آن روز چه بلوایی در خانه بود. نرمین میگفت همه پسر دارند و ما هم داریم. رفته اسباب لهو و لهب به خانه آورده.. آخه مطربی هم شد علاقه و شغل؟ :پوزخند دردناکی زد. این گیتار از ابتدا هم برایش دردسر بود. رو به راننده گفت

.کاریش نداشته باش. جوونه_

.راننده شانه بالا انداخت

!نه بابا دیگه چیکار کنم؟ اینم اینجور... آقا سرت و درد آوردم_

niceroman.ir

با دیدن ماشین خاطره تکیه اش را از صندلی گرفت. خاطره ریموت پارکینگ را زد و داخل رفت. آرمین اسکناس پنجاه تومانی را رو به راننده گرفت و تشکر کرد. پیاده شد و سیگارش را توی جوی آب انداخت. کمی صبر کرد تا خاطره به

:خانه برسد. بعد از چند دقیقه آیفون را زد و منتظر ماند. هما خانم آیفون را جواب داد

بله؟_ :مقید گفت

!آرمینم_

.بیا تو پسرم_

در با صدای تیکی باز شد. دستی به زیر چانه اش کشید و داخل رفت. خدا خدا کرد کوروش خانه نباشد. امروز اصلا

.حوصله ی خوشمزگی های او را نداشت

:مقابل واحد که رسید هما را دید که با روی گشاده گفت

!چه عجب پسرم؟ اطلاع میدادی تدارک میدیدیم برای نهار_

.سلام داد و تشکر کرد

ممنون . یه کار واجب با خاطره داشتم. خونه ست؟_ ..آره بیا تو مادر_

:آرمین داخل رفت و او بلند صدا زد

خاطره؟ خاطره جان؟_

:با لبخند افزود

.الان از بیرون اومده. رفت لباساش و عوض کنه. بشین برات شربت بیارم_

.آرمین تشکر کرد و نشست

niceroman.ir

خاطره از اتاق بیرون آمد. چهره اش درست مثل دیشب زار و نزار بود. شاید کمی هم بدتر.. با دیدن آرمین با تعجب

:گفت

سلام. چی شده.؟_ .آرمین دقیق نگاهش کرد

از صبح دارم زنگ میزنم. گوشیت چرا خاموشه؟_ !نمیدونم.. شاید شارژش تموم شده_

:آرمین خیره نگاهش کرد و پرسید

رفتی آزمایش دادی؟_ :خاطره سری تکان داد. چشم دزدید و آرام گفت

.بشین برات شربت بیارم_

:هما با سینی شربت وارد شد و گفت

!بشین من آوردم. خودتم بخور خنک شی. پاییز اومده اما هوا هنوز دم داره_

:شربت ها را تعارف کرد و کنارشان نشست. رو به خاطره گفت

گرفتی جوابو؟_ :خاطره "بله" آرامی گفت. بازی با ناخن هایش از چشم آرمین دور نماند. کمی از شربتش نوشید و گفت

میشه چند دقیقه با هم صحبت کنیم؟_ :هما از جا بلند شد و گفت

آرمین جان اگر ناراحت نشی ، من یکم بیرون کار دارم. کوروش هم نیست. راحت باشید تا من برگردم. برای شام که _

میمونی؟ !نه هما خانوم. ممنونم ولی باید برم_

..یه شام و باهامون بخور آرمین. بعد برو_

.ایشالا یه وقت دیگه چشم. مزاحم میشم. اما امروز واقعا باید برم_

هما دیگر اصراری نکرد و از آن ها خداحافظی کرد. همین ک

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۲:۰۱]

ه در را

:بست ، خاطره از جا بلند شد و گفت

!برم ببینم گوشیم چرا خاموش شده_

:با صدای آرمین سر جایش میخکوب شد

!بشین خاطره_

:به چشم های خاطره خیره شد و افزود

خیلی بدم میاد وقتی احمق فرضم میکنی. تو آدمی هستی که تلفنت هر لحظه زنگ میخوره. حتی تو حموم هم با خودت _ میبریش. اون وقت از صبح خاموشه؟ :به جلو خم شد و چشم هایش را باریک کرد

چی داری ازم مخفی میکنی؟_

هیچی آرمین. یهو چی شدی تو؟_

جواب آزمایشت چی بود؟_ .خاطره دوباره دستپاچه شد

!همه چی مرتبه آرمین_

:آرمین جلو رفت و مقابلش ایستاد

.ازت یه سوال میپرسم. اما حق طفره رفتن نداری. صاف و پوس کنده بهم جواب بده_

:کمی مکث کرد و با اخم گفت

...اون شب.. یعنی آخرین باری که رابطه داشتیم_

niceroman.ir

به چشم های خاطره نگاه کرد. گفتنش سخت و خجالت آور بود. با زور ادامه داد:

بعدش جلوگیری کردی؟_ :خاطره از جا بلند شد و پوزخندی زد

یعنی چی آرمین؟_ !جواب منو بده_

چه معنی داره خب؟ اینا خصوصی ترین کارای زندگی منن. برای چی باید دونه به دونه برات توضیح بدم؟_ .آرمین بازویش را گرفت

من مست بودم خاطره. هربار حواسم بود اما اون شب.. اون شب احساس کردم که.._

بس کن آرمین. من احمق نیستم. بچه هم نیستم که مثل تازه عروسا ندونم باید چیکار کنم._

نگاه آرمین التماس گونه شد.

حالت خوب نیس. این سرگیجه و تهوع و نمیدونم همین چیزا که میگن نشونشه.._

سری تکان داد و زمزمه کرد:

حامله ای؟_ .خاطره با مکثی طولانی نگاهش کرد

چی باعث شده فکر کنی من حامله م آرمین؟_

گفتم اولش که طفره نرو.. رک و پوس کنده بگو. حامله ای یا نه؟_ .خاطره بازویش را از دست او بیرون کشید و رو برگرداند

نیستم_..!

انگار روی سر آرمین آب سرد ریختند. چشم بست و با استرس لای ابروهایش را مالید. خاطره گفت:

خیالت راحت شد؟ داشتی سکته میکردی!_

خودت خوب میدونی که اتفاق اون شب فقط یه اشتباه محض بود!_

خاطره به سمتش برگشت.

niceroman.ir

نه ، این حضو ر من تو زندگ ی تو و این همه خریت بخاطرت بزرگ ترین اشتباهه. اما میدونی چیه؟ به بودن کنار تو _ !می ارزه. حتی اگه به اشتباه لمسم کنی.. حتی اگه مست باشی و منو جای کس دیگه ای تصور کنی

:آرمین با اخم گفت

!باز شروع نکن خاطره_

:بغض عجیبی راه گلویش را بسته بود. با همان بغض گفت

نمیدونم چقدر برات مهمه اما همه چی نرماله.. فقط استرس و خستگی و فشار باعث شده اعصاب و هورمونام یکم بهم _ .بریزه

:آرمین زمزمه کرد

!خدا رو شکر_

:جلو رفت و مقابل او ایستاد. حس میکرد درد بزرگی در نگاهش موج میزند. از خودش بدش آمد. شرمنده گفت

..خاطره من_

.نمیخواد هیچی بگی آرمین. من نگرانیت و درک میکنم. خصوصا الآن که بهش دوباره نزدیک شدی_

.اخم دوباره بر چهره ی آرمین نشست

.ما به هم نزدیک نشدیم. هیچ وقت هم نمیشیم_

.شاید تو اینطور فکر کنی. اما اون قطعا جور دیگه ای فکر میکنه_

:کمی مکث کرد و با بدجنسی گفت

niceroman.ir

وگرنه لزومی نداشت که بیاد کنسرتت. اونم ردیف وی آی پی و همراه شوهرش. اون علنا میخواد فکرت و ذهنت و _ .. تسخیر کنه. مثل قلبی که قبلا تسخریش کرده. اون وقت یواش یواش وارد زندگیت میشه و

:آرمین انگشتش را به سمت او گرفت

!حواست به حرفایی که میزنی باشه خاطره. آیه متاهله. کثافت کاری و خیانت و دو دره بازی هم بلد نیست_

:سر پایین انداخت و با درد گفت

.اما کاش بلد بود.. شاید اینجوری راحت تر فراموشش میکردم_

:خاطره کمی سکوت کرد. دست به سینه شد و گفت

.باشه.. هر جوری میخوای فکر کن. میشه حالا لطفا بری؟ میخوام استراحت کنم_

:آرمین سر تکان داد. چشم بست و آرام گفت

.مراقب خودت باش. یکم بیشتر استراحت کن_

خاطره سر تکان داد و با همان بغض او را تا د م در همراهی کرد. آرمین نگاه آخر را به چهره ی زرد و بی رو ح او

انداخت و خداحافظی کرد. سوا ر آسانسور که شد نفس عمیق و راحتی کشید و داخل آینه به خودش نگاه کرد. اگر خاطره واقعا حامله بود چه میکرد؟ با اخم به خودش جواب داد: پای این اشتباه هم می ایستاد! او که دیگر تاوان دادن را خوب یاد ...گرفته بود

پوفی کشید و سرش را جلو برد. مقابل آینه "هاه" کرد . دستش را جلو برد و حرف اول اسمش را روی آینه ی بخار کرده

:نوشت. آرام و با حسرت پچ زد

!فردا تولدته خانو م سلطانی_

niceroman.ir

پست_صد_و_سی_و_یک#

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۲:۰۱]

***

برای چندمین بار دستش را روی زنگ گذاشت. چرا هیچ کس جواب نمیداد؟

ستاره گفته بود که حال خانم جون زیاد خوش نیست و خودش را سریع برساند. دست و پایش شل شد و افکار بد به ذهنش هجوم آوردند. با همان دست های لرزان شماره ی ستاره را گرفت. جواب نمیداد! نگرانی اش دو برابر شد. چکار باید میکرد؟ زنگ زدنش به سینا زیاد روی خوشی نداشت. باید با عمه اش تماس میگرفت. اما نه ..شاید بهتر بود اول به خانه ...سر بزند.. اصلا شاید خانم جون

سریع داخل کیفش را گشت و کلید را پیدا کرد. در را باز کرد و داخل حیاط رفت. چراغ سکو بر خلاف همیشه خاموش

:بود! چند بار با نگرانی صدا زد

خانم جون؟_

هیچ صدایی نیامد. چراغ های خانه هم خاموش بود. قلبش داشت از جا کنده میشد. در را باز کرد و پا در خانه گذاشت. ناگهان با صدای ترکیدن چیزی و "تولدت مبارک" گفتن چند نفر یکجا ، دست روی دلش گذاشت و چشم بست. باورش نمیشد. چشم هایش را باز کرد و قبل از هر کسی خانم جون را دید که تکیه به عصایش داده بود و با نگاهی خندان به او

:زل زده بود. ستاره اول از همه جلو آمد و او را در آغوش گرفت

niceroman.ir

.تولدت مبارک دخت ر پاییز_

:لبخند غافلگیر شده ای تحویلش داد

.واقعا که ستاره. مردم و زنده شدم_

:خانم جون و عمه اش هم جلو آمدند. خانم جون پیشانی اش را بوسید و گفت

.تولدت مبارک دختر قشنگم. ایشالا صد و بیست ساله شی_

با مهربانی نگاهش کرد. صد و بیست سال؟ نه.. همین عم ر بیست و چهار ساله ای که از خدا گرفته بود برای هفت پشتش

.کافی بود

!ممنون خانوم جون. شما که منو کشتین از نگرانی_

با شهناز و سینا و شوهر عمه اش هم سلام علیک کرد. دلش برای خانواده اش لک زده بود. با نگاهی پر از اشک به بادکنک های روی زمین و میوه و شیرینی آماده روی میز نگاه کرد. این تدارکات برای او بود. بعد از مدت ها احساس

:میکرد هنوز زنده است و ارزشمند است. روی یکی از کاناپه ها نشست. ستاره با ذوق گفت

شک کرده بودی؟_ :سرش را تکان داد

...اصلا به هیچ وجه. راستش_

:کمی مکث کرد و افزود

.شاید خنده تون بگیره ولی اصلا یادم نبود که امروز تولدمه_

:دل خانوم جون گرفت. دور از چشم او آهی کشید و گفت

.زندگی سر آدمو چنان گرم میکنه دخترم که حتی خودتم یادت میره. ما زنا همینیم دیگه_

:آیه با لبخند تایید کرد. خانم جون سمت دیگرش نشست و گفت

niceroman.ir

با پویا از صبح هر چقدر تماس گرفتیم گوشیش و جواب نداد. ستاره حتی زنگ زد شرکت. ولی وصل نکردن به اتاقش. _ .گفتن از خارجه مهمون داره جلسه ش مهمه

آیه ناراحت سری تکان داد. انتظار نداشت پویا تولدش را به خاطر داشته باشد. همینکه زندگی را به کامش زهر نکند

.کافی بود

.این روزا خیلی مشغوله خانوم جون. کادوش و صبح داد و معذرت خواهی کرد که امروز باید بره سر کار_

:ستاره گفت

اوه! کادو چی داد حالا؟_ :آیه لبخند دستپاچه ای زد

.گردنبند جواهر_

:ستاره سریع دستش را تا یقه ی مانتوی او پیش برد که آیه خودش را کنار کشید و گفت

.نذاشتم گردنم_

:نگاه خانم جون روی او دقیق شد. با دستپاچگی ادامه داد

!ترسیدم گم بشه خب_

:شهناز از آشپزخانه بیرون آمد و گفت

اول چای و کیک تولد یا اول شام؟_ :سینا بلند گفت

.آخ مامان جون معدمون سوراخه بخدا. هر کدوم زودتر برسه به معده همون_

:همه با صدا خندیدند. ستاره برای آوردن کیک به آشپزخانه رفت و خانم جون سرش را کمی نزدیک کرد

niceroman.ir

خطت و عوض کردی مادر؟_ :آیه با مکث سر تکان داد. رویش نشد بگوید پویا به بهانه ی آرمین و شکاکی اش خطش را عوض کرده. به جایش گفت

.پویا برام خط دائمی خرید که راحت تر باشم_

:خانم جون سر تکان داد

پدرت تا حالا چند بار با گوشیت تماس گرفته. اما خاموش بود. امروز زنگ زد اینجا. بهش گفتم که خطت و عوض _ .کردی

:چهره ی آیه متعجب شد

با من تماس گرفته؟_ :خانم جون سر تکان داد

.نمیخواستم بهت بگم اما حس کردم چیز مهمی میخواد بگه. چون توی دادگاه هم مدام دنبالت بود_

:به نقطه ای خیره شد و افزود

!به منم نمیگه کارش چیه. فقط میگه واجبه که تورو ببینه_

..راستش چند بار خواستم برم ملاقاتش اما_

.سرش را پایین انداخت

با وجود اینکه خیلی براش ناراحتم بازم دلم باهاش صاف نشده..بعدم فکر کردم نخواد من تو اون شرایط ببینمش. _ .میدونین که چقدر غرور داره

:خانم جون سر تکان داد

!میدونم. اما انگار کارش واجبه مادر.. شاید رفتنت خالی از لطف نباشه_

:آیه غرق فکر سر تکان داد. خودش هم این احساس را داشت. با صدای ستاره از فکر بیرون آمد

.بیا کیکت و فوت کن خانوم. بعدا میتونی بشینی یه دل سیر از ما غیبت کنی_

niceroman.ir

غیبت چیه دیوونه؟_ :ستاره دستش را کشید و او را پشت میز

پذیرایی نشاند. آیه با دیدن شمع های روشن روی کیک لبخند زد

!خیلی شرمنده م کردین امشب. واقعا ممنونم_

:شهناز گفت

کاری نکردیم که دختر قشنگم. بعدم فکر مادرجون بود. گفت پارسال سال اولش بود با شوهرش تنها بود. امسال دیگه _ .براش تولد خانوادگی بگیریم

:دوباره لبخند زد. خانم جون گفت

میخوای دوباره به پویا زنگ بزنیم مادر؟ شاید الان گوشی رو جواب بده_

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۲:۰۱]

:مقید گفت

.نه خانوم جون.. گفت که کار داره دیر میاد_

.سکوت سنگین فصا را ستاره با خواندن شعر تولد شکست. همه با دست همراهی کردند و شمارش معکوس آغاز شد

چشم هایش را بست. آرزویی نداشت. آخرین آرزوی تولدش تبدیل به این زندگی جهنمی شده بود. دیگر به هیچ آرزویی

:اعتقاد نداشت. نفس عمیقی کشید و یک صدا نا خواسته در ذهنش زمزمه کرد

"الهی مرا آن ده.. که آن به"

:چشم هایش را باز کرد و شمع ها را فوت کرد. همه با هم دست زدند و یک صدا از پشت سر بلند گفت

niceroman.ir

بدو ن من فوت کردی خانومم؟_

همه با صدای پویا به عقب برگشتند و چشم های آیه روی نگاه سخت او که با لبخند مصنوعی اش در تضاد بود ثابت ماند.

:پویا به پشت سر اشاره کرد

!فکر کنم یادتون رفت د ر حیاط و ببندین_

:همه از جا بلند شدند و سلام دادند. خانم جون گفت

.خوش اومدی پسرم. لابد آیه یادش رفته ببنده . بفرما بشین_

:پویا تشکر کرد و جلو رفت. آیه به رسم ادب به سمتش رفت و دست داد. پویا دستش را کشید و گونه اش را بوسید

.تولدت مبارک خانومم_

:معذب لبخند زد و تشکر کرد. پویا کنارش نشست و خانم جون فوری گفت

..بهت خیلی زنگ زدیم پسرم. اما جواب ندادی. شرکت هم زنگ زدیم اما_

:پویا سر تکان داد

.جلسه ی مهم داشتم. مهم نیست_

:به سمت آیه برگشت و با لبخند مرموزی نگاهش کرد

.درسته سوپرایزم خراب شد ، ولی به دیدن خوشحالی خانومم می ارزه_

:رو به جمع افزود

!چون انگار با شما خوشحال تره_

:آیه سریع گفت

niceroman.ir

_من خبر نداشتم پویا جان. خانوم جون و ستاره سورپرایزم کردن.

پویا متفکرانه سر تکان داد. سکوت بدی در فضا حاکم شد. آمدن پویا مثل طوفانی مخرب ساحل آرامش چند ثانیه ای شان را برهم ریخت. کیک را برش زد و برای کمک به ستاره به آشپزخانه رفت. ستاره در حال چیدن بشقاب ها روی کابینت

گفت:

_اوف آیه .. گند زدیم. انگار بدجور بهش برخورد.

آیه نگاهی به پویا انداخت که مشغول صحبت با سینا و شوهر عمه اش بود. زیر لب زمزمه کرد:

_به درک..

_هوم؟ .هیچی.. میگم نگران نباش. برای خواهرشوهرت سهم گرفتی؟ گفتی آخر شب میاد خونتون. زشته

ستاره سر تکان داد و با ذوق نگاهش کرد. آیه مشکوک گفت:

_تو خیلی خوشحالیا امشب. نگو برا تولد منه که باور نمیکنم!

ستاره ریز خندید و آیه مشکوک تر شد:

_حرف بزن خب.

ستاره لبش را گاز گرفت. دست آیه را برداشت و روی شکم خودش گذاشت. با ذوق گفت:

_بالاخره داره میاد!

چشم های آیه با خوشحالی گرد شد. خواست چیزی بگوید که ستاره سریع گفت:

_هیش چیزی نگیا. هنوز هیشکی نمیدونه. حتی سینا!

آیه محکم بغلش کرد.

_تبریک میگم ستاره. الهی قربونش برم من.

niceroman.ir

.خدا نکنه دیوونه_

چند وقته؟_

نمیدونم. فعلا فقط خواهرشوهرم میدونه. بیبی چک گذاشتم مثبت بود. فردا صبح میریم آزمایش. بعد که قطعی شد به _ .سینا و مامان میگم

!واقعا برات خوشحالم ستاره. بی اندازه_

.قربونت برم. ایشالا نی نی خودت_

.لبخند روی لب آیه ماسید

راستی تصمیمی برا بچه ندارید؟_ :آیه سرش را به طرفین تکان داد .ستاره کمی سکوت کرد و افزود

..شاید اگه یه بچه بیاد و درگیر جریان زندگی بشی_

.یکی دیگه رو اسیر و محکوم به این زندگی خالی از عشق نمیکنم. این حماقت و نمیکنم ستاره_

:ستاره هاج و واج نگاهش کرد. اولین باری بود که آیه داشت از پویا و این زندگی حقیقت ها را میگفت. آهسته گفت

آیه؟_ :آیه دستی به پیشانی اش کشید. آرام و خسته زمزمه کرد

خیلی خسته م ستاره. از تظاهر.. از اینکه همه فکر میکنن خوش شانس ترین زن دنیام که دارم با پویا زندگی میکنم..از _ ..این صحنه ی تئاتر.. از این همه مبارزه برای هیچ و پوچ خسته م

میخوای چیکار کنی؟_ :با کمی مکث گفت

.چند روز بگذره و سرش خلوت شه. باهاش جدی صحبت میکنم برای جدا شدن_

:چشم های ستاره گرد شد

چی داری میگی آیه؟_ :آیه با چشم های خسته اش به او زل زد

niceroman.ir

!مرگ یکبار و شیون هم یکبار ستاره.. بهتر از روزی صد دفعه مردنه_

پس چرا همش تظاهر به خوشبختی میکردی؟ این همه مدت داری برای همه فیلم بازی میکنی؟_
!آیه بی حرف نگاهش کرد. هم او بازیگر ماهری بود و هم پویا

:شهناز با صدا گفت

!چی شد پس کیک؟ چایی سرد شد_

:سینی حاوی بشقاب های کیک را گرفت و گفت

لطفا به کسی چیزی نگو ستاره. تصمیمم جدیه اما نمیخوام فعلا کسی بدونه. باشه؟_
:ستاره با ناراحتی سر تکان داد و هر دو بیرون رفتند. آیه کیک ها را تعارف کرد و نشست. پویا کنار گوشش آرام گفت

!زود بخور بریم.. میخوام تولدت و به روش خودم تبریک بگم_

به چشم های باریک و تیزش نگاه کرد. به لبخند یک طرفه و مرموزش. هیچ وقت نتوانست بفهمد چه در دل و ذهن او

!میگذرد اما دیگر از خودش مطمئن بود. از پویا با بند بند وجودش متنفر بود

پست_صد_و_سی_و_دو#

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۲:۰۱]

❄Medya❄ :

بعد از خوردن کیک و چای ، قبل از اینکه چیزی بگوید و نظری بدهد ، پویا توضیح داد که برای شام نمیمانند و برنامه

niceroman.ir

ی دیگری دارند. خانم جون و عمه شهناز ، با وجود تمام تدارک هایی که برای شام دیده بودند ، و با وجود قابلمه ای که

لوبیا پلو اش به عشق آیه در حال دم کشیدن بود ، وقتی لحن مصمم و قاطع پویا را دیدند اصراری نکردند. دوست نداشتند

که این برنامه ها بهانه ای شود برای دعوای بین زن و شوهر. آیه با ناراحتی از آن ها خداحافظی کرد و بابت هدیه ها تشکر کرد. حتی فرصت نشده بود آن ها را باز کند. توانش را داشت تا به پویا "نه" بگوید و همراهش نرود ، اما .میخواست چند روز را بی دردسر و آرام بگذراند تا بتواند او را برای طلاقی توافقی و بی سر و صدا راضی کند

هدیه ها را پشت گذاشت و کنار پویا نشست. برای ستاره که تا دم در آمده بود و نگران نگاهش میکرد دست تکان داد و

:ماشین با سرعت از جا کنده شد. بلافاصله صدای پر از شماتت پویا را شنید

.کاش یه ذره فقط ادای زنی رو در بیاری که به شوهرش ارزش میده_

.چشم روی هم گذاشت

.گفتم که.. از چیزی خبر نداشتم_

:پویا کمی نگاهش کرد و آرام تر گفت

!سورپرایزم و خراب کردی خوشگله_

:آیه نگاهش کرد. چرا حس میکرد امروز نگاهش تیره شده. بی اختیار گفت

.احساس میکنم چند وقته کار و بارت درست پیش نمیره. چون همش عبوسی و دنبال دعوا میگردی_

:پویا اخم کرد

!توهم نزن_

niceroman.ir

.رو برگرداند و نفس عمیقی کشید

میریم خونه دیگه؟_ .پویا نچی کرد

شب بلنده گلم. مگه تولدت نیست؟_

آیه نگاهش کرد و او چشمکی تحویلش داد. دیگر چیزی نگفت. دستش را روی پیشانی اش گذاشت و منتظر شد. بعد از

تقریبا نیم ساعت ماشین مقابل کافه ای توقف کرد. با اشاره ی پویا پیاده شد و همراهش داخل رفت. پویا کنار گوش

پیشخدمت چیزی گفت و پیشخدمت با دست به گوشه ای از کافه اشاره کرد. پویا دستش را گرفت و او را همراه خودش از لای ردیف میز و صندلی ها به سمت گوشه ی دنج کافه برد. دیدن کیک تولدی که روی میز بود و بادکنک های قلبی

:چسبیده شده به دیوا ر پشت ، تعجب را در نگاهش دو برابر کرد. پویا صندلی را برایش عقب کشید و نرم گفت

!تولدت مبارک_

برگشت و نگاهش کرد. چشم هایش هنوز تیره بود اما لب هایش انگار لبخندی واقعی داشت. پشت میز نشست و به کیک

.کوچک نگاه کرد. پویا شمع روی کیک را روشن کرد

یکبار هم بخاطر من آرزو کن. هوم؟_ ..پویا واقعا نیاز نبود_

.اونش و من تشخیص میدم نه تو. فوت کن_

بدون هیچ آرزو و حرفی شمع را فوت کرد. پویا با چنگال کمی کیک برداشت و مقابل دهنش گرفت. آیه مردد نگاهش

:میکرد که گفت

niceroman.ir

!نترس.. سم توش نیست_

سرش را جلو برد و بی میل خورد. پویا دستش را بالا برد و اشاره ای به پیش خدمت داد. بلافاصله چراغ ها خاموش شدند و تنها چند چراغ لایت و کم نور ماندند. به اطراف نگاه کرد. کافه خلوت بود و کسی از این اوضاع شکایتی نداشت.

:آهنگ ملایمی هم پخش شد و لب های پویا کش آمد

.این کیک بیشتر فرمالیته ست برای تولدت. اینجوری نگاه نکن. مجبورت نمیکنم اینجا هم کیک بخوری_

.آیه دست هایش را زیر میز در هم فرو برد

چرا ساکتی؟_

چی بگم؟_ .نمیدونم. باهام حرف بزن_

.من و تو حرف زیادی برای زدن نداریم. به جز حرفای معمولی هرچی بگیم آخرش دعوا میشه_

:پویا اخم کرد

.نه.. امشب دعوا نداریم. تولدته_

:کمی سکوت کرد و افزود

!بگو_

چیو؟_

.یه چیزی میخوای بگی اما نمیگی. میتونم حس کنم_

اگه بگم دلم میخواد برم خونه خیلی ناراحت و ناامید میشی؟_ :پویا خیره نگاهش کرد

.نه.. عادت کردم به این چشما که هیچی خوشحالشون نمیکنه_

:آیه چشم دزدید. حس میکرد باید از این لحظه ها بگریزد. به اطراف نگاه کرد و گفت

niceroman.ir

کجا میتونم برم دستامو بشورم؟_ :پویا گردن کشید و گفت

فکر میکنم زیر پله های مارپیچ بود. میخوای بیام همراهت؟_

سرش را به نشانی نه تکانی داد و از جا بلند شد. به همان جایی که او میگفت رفت. در کوچکی بود که وقتی داخل

میرفت درهای زنانه و مردانه ی دو سرویس با عکس مشخص شده بود. مقابل روشویی کوچک ایستاد و دست هایش را شست. چادرش را کامل بالا کشید و آبی به صورتش زد. صدای جیر جی ر در آمد. متوجه ورود یک مرد شد و با اخم

چادرش را رها کرد. خواست ارام از کنارش بگذرد که متوجه شد او کنار نمیرود. سرش را بالا آورد و با دیدن نگاه آشنایی همه ی بدنش سر شد. دوباره سرویس بهداشتی و یک گوشه ی خلوت و دوباره این نگاه آشنا و کثیف. نفسش در

:سینه حبس شد و با ترس لب زد

!بکش کنار_

.بهنام دستش را به نشانه سکوت مقابل لبهایش گذاشت و التماس گونه نگاهش کرد

.خواهش میکنم آیه. یک لحظه واستا حرفای منو گوش کن_

.برو کنار وگرنه جیغ میزنم_

خواهش میکنم آیه.. در به در دنبال شمارت بودم تا باهات حرف بزنم. میدونم بد کردم اما تو رو جون عزیزت دو دقیقه _ .گوش کن. هیچی اونجوری که فکر میکنی نیست

.آیه دستش را به دستگیره ی در گرفت. نفسش بالا نمی آمد

.برو گم شو کنار. وگرنه اینبار حتی اگه پویا بکشتت جلوش و نمیگیرم_

پویا؟ تو پویا رو_

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۲:۰۱]

.نمیشناسی آیه. هیچی اونجوری که فکر میکنی نیست

:آیه دستگیره را محکم کشید تا با زور بیرون برود. بهنام که دیگر راهی برای صحبت با او نمیدید لحظه آخر گفت

بهش نگو من اینجام. اتفاقی دیدمتون. باید باهات حرف بزنم آیه. یه روزی خودت میای دنبالم تا جواب سوالات و _ ..بگیری

:آیه بی توجه به او به آن سمت کافه پا تند کرد. به محض رسیدن به میز ، پویا با اخم گفت

چیه چی شده؟ رنگت چرا پریده؟_ .سرش را به چپ و راست تکان داد و کیفش را برداشت

.پویا خواهش میکنم بریم. من حالم خوب نیست_

بریم؟ تازه اومدیم که. چت شده تو؟_ :زار زد

.خواهش میکنم پویا. بریم_

پویا پوفی کشید و عصبی سوییچش را برداشت. کاپشن اسپرتش را پوشید و بی میل به سمت در ورودی رفتند. موقع سوار شدن آیه دوباره بهنام را دید که داخل دویست و شش آلبالویی آن طرف خیابان نشسته بود. با دیدن آیه چراغ داد.

:سعی کرد دیگر نگاهش نکند. سریع سوار شد و دیگر هیچ جا را نگاه نکرد. پویا ماشین را روشن کرد و شاکی گفت

..اصلا از این اداهات خوشم نمیاد آیه. گند زدی به کل هزینه ای که کردم_

آیه چشم بست و چند نفس عمیق و پشت سر هم کشید. دوباره یاد آن شب لعنتی افتاد. همان شبی که پویا بی تفاوت از این

niceroman.ir

تعرض گذشت و باورش نکرد. کسی در پستوی ذهنش فریاد میکشید که بهنام چه میخواست بگوید؟ به خودش نهیب زد. حتما حقه ی جدیدی بود برای به دام انداختن او و جبران ناکامی دفعه ی قبل. موهای تنش مور مور شد. پنجره را بالا کشید و دست هایش را دور خودش حلقه کرد. سردش بود و دلش یک چای داغ میخواست. سرش را به شیشه تکیه داد و .نگاه کنجکاو و خیره ی پویا را روی خودش ندید

به محض رسیدن به خانه ، اجاق را روشن کرد و کتری را رویش گذاشت. حالا در فضای روشن خانه ، چهره ی ترسیده

:و بی رنگ و رویش بیشتر مشخص بود. پویا به ورودی آشپزخانه تکیه زد و گفت

یه چیزی شده. میتونم حس کنم. اما چی؟ از چی ترسیدی؟_ .سرش را به چپ و راست تکان داد

میخوام برم دوش آب گرم بگیرم. میتونی چای رو دم کنی؟_ .پویا موقع بیرون رفتن دستش را گرفت و مشتاق نگاهش کرد

با هم بریم؟_ .آیه چشم دزدید. خواست از کنارش بگذرد که پویا دست هایش را دور کمرش حلقه کرد

.میرم وان و پر کنم_

:با بیرون رفتن او آیه چشم بست و با تحکم گفت

!پویا گفتم میخوام دوش بگیرم_

.صدایش آنقدر کلافه و با تحکم بود که قدم پویا خشک شد. به سمتش برگشت

چته تو؟_ .هیچیم نیست. فقط از اینکه یه چیز و صد بار برات توضیح بدم خسته م_ .پویا اخم کرد و چند قد م رفته را برگشت

چند وقته تمکین نمیکنی؟ حواست هست اصلا؟_ .با من به زبون حقوقی صحبت نکن. خودت خوب میدونی این تصمیم چجوری گرفته شد_

niceroman.ir

.اخم پویا عمیق تر شد

.چجوری گرفته شد؟ بگو میخوام تفهیم شم_

.برو کنار.. خواهش میکنم_

.خواهش نکن. جواب بده. بگو از وقتی عشقت و دیدی وظایف زندگی زناشوییت و فراموش کردی_

:آیه فقط نگاهش کرد اما او نگاهش سخت تر شد و افزود

یادت نره که تو خونه ی من ، فقط قوانینی پیش میره که من بخوام! اینو روز اول هم بهت گفتم. یادت نره که اس م کی تو _ !شناسنامته

:آیه زمزمه کرد

!به زودی دیگه نیست_

.از کنارش گذشت و وارد اتاق شد. پویا پشت سرش آمد

چی گفتی؟_ .چشم روی هم گذاشت و به سمتش برگشت

.طلاق میخوام_

.پویا اول کمی نگاهش کرد و بعد خندید

خل شدی؟_

هیچ ی این زندگی شبیه زندگی نیست پویا. شاید تو غرور نداری. احساس نداری و هیچی برات مهم نیس. اما برای من _ .هست

:چشم های پویا مثل دو سیاه چال عمیق شد. قدمی جلو آمد

که بری بشی ما ل اون یارو؟ ماله بکشی رو همه ی پولایی که خوردی و بری زندگیت و بکنی؟_

..توهم نزن پویا. من کاری به زندگی کسی ندارم. من فقط میخوام_

دیدی برگشت تهران شنگول شدی. این نقشه هارم با هم کشیدین؟_

niceroman.ir

هر جوری دوست داری فکر کن. من حاضر نیستم بیشتر از این غرورم و زیر پا بذارم. بذار برم پویا. هر چی خواستی _ ..ازم گرفتی. دیگه هیچی ندارم که تو این زندگی کوفتی بهت بدم. خلاصم کن

:پویا جلوتر آمد

خلاصت کنم آره؟_ .آیه کمی ترسید. از نگاه تیره ی او و فاصله ای که بینشان کمتر و کمتر میشد. قدمی عقب رفت. پویا مقابلش ایستاد ..خلاصت میکنم_

قبل از اینکه بتواند کاری کند. مچ دست هایش توسط دست های پر قدرت پویا گرفته شد. در کمتر از چند ثانیه روی تخت

:افتاد و قامت نیرومند پویا را رویش حس کرد. چشم هایش با وحشت گشاد شد. داد زد

داری چه غلطی میکنی؟_

پویا دست ها و پاهایش را زیر زانوهایش بی رحمانه قفل کرد. مانتویش گوشه ای از اتاق پرت شد. بعد هم بلوزش. با

:وحشت فریاد کشید

!پویا ولم کن.. ولم کن حیوون_

تن نحیفش داشت زیر هیکل قوی و قدرتمند پویا له میشد. توان مقابله با او را نداشت. فریاد میکشید و لا به لای فریادهایش میدید که لباس هایش هر کدام به طرفی پرت میشوند. قطعا داشت کابوس میدید. کابو س مرگ. آنقدر فریاد

.کشیده بود که صدایش دیگر در نمی آمد. گردنش میسوخت. تنش میسوخت. جای جای بدنش میسوخت و آتش میگرفت

ضربه ی نهایی را زمانی حس کر

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۲:۰۱]

د که میان هق هق و ضجه زدن ، چند ثانیه جان از بدنش رفت

و دنیا مقابل چشمش تیره و تار شد. صدای نفس های تند پویا ناقوس مرگی بود که دیگر با لحظه هایش عجین شده بود. بوی سوختگی می آمد. سوختن کتری که روی اجاق بود تا با یک فنجان چای ، سرمای تنش را به گرمایی لطیف تبدیل

کند. اما حالا داشت میان آت ش دوزخ زنده زنده میسوخت. دیگر صدای نفس نمی آمد.. وزنی هم رویش نبود. پویا کنارش دراز کشید. یک قطره اشک درست میان گونه و موهای سیاه بناگوشش خشک شده بود. لب های نیمه باز و خشکش را بست. کدام انسان خوش شانسی در شب تولدش میمُرد؟ آن هم در آتش تنی که با سرمای وجو د بی دفا ع او شعله ور شد.

.نه.. آتشی در کار نبود! پویا خو د خو د جهنم بود

پست_صد_و_سی_و_سه#

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۲:۰۱]

❄Medya❄ :

***

صب ح دیگری فرا رسید و آفتاب از لای پنجره ی اتاق روی چشم هایش افتاد. اما حتی توان بستن پلک هایش را هم .نداشت. تنش درد میکرد و میسوخت. چشم هایش هم

پویا یک ساعتی میشد که از کنارش بلند شده بود. با یک تلفن مهم کاری که او را شش صبح با تلاطم از این گورستا ن نرم بیرون کشیده بود. این طرف و آن طرف دویدنش را میدید. صدای پشت

niceroman.ir

سر هم تلفن را هم.. اما حتی تکان کوچکی هم نمیخورد. نمیتوانست. انگار تنش را میان تُن ها خاک و گل دفن کرده بودند. مثل مرده ای که چشم هایش باز است اما

.هیچ حسی ندارد. میبیند و میشنود اما واکنشی ندارد

:پویا با عجله وارد اتاق شد. در حال بستن کرواتش با موهای پریشان رو به آیه گفت

کیف چرم مدارکم و ندیدی؟_

آیه نگاهش کرد. مات و بی حرف. آنقدر بی صدا و آرام که پویا دست از تلاشش برداشت و چند قدم جلو آمد. در چشم

.هایش اثری از پشیمانی نبود اما لحن صدایش آرام بود

خوبی؟_

خوب؟ منظورش از خوب دقیقا چه بود؟

درد داری یا قهری؟_ :بی حرف نگاهش کرد. پویا جلوتر آمد و کنارش نشست. سرش را به طرف دیگری برگرداند و گفت

.خودت باعثش بودی. دوری کردنت از من داشت دیوونم میکرد_

:دست آیه را گرفت و شصتش را نوازشگونه روی پوستش کشید

.احساس ناامنی میکنم. دست خودم نیست_

آیه جواب نداد. حتی دستش را هم تکان نداد. پویا کمی در سکوت نگاهش کرد و از جا بلند شد. رو به روی آینه ایستاد و

.مشغول ژل زدن به موهایش شد

شاید مجبور بشم امشب تو شرکت بمونم. یه سری اوراق و مدارک هست که باید تا فردا نظارتش تموم بشه. نمیترسی که _

niceroman.ir

تنهایی؟ :وقتی صدایی از جانب آیه نشنید برگشت و گفت

.به نگهبانی میسپارم اگه چیزی نیاز داشتی زنگ بزن بیارن خونه برات. درم برا کسی باز نکن شب_

چهار اسکناس پنجاه تومانی روی میز گذاشت و به طرفش رفت. پیشانی اش را بوسید و خداحافظی کرد. آیه باز هم عکس العملی نشان نداد. کیفش را برداشت و رفت. به همین راحتی.. به همین آسودگی! همین بود؟ پس تکلیف شبی که برای او هنوز صبح نشده بود چه میشد؟ تکلیف خورشیدی که انگار امروز بالا نیامد.. همه جا تاریک تاریک بود پیش .چشمش

تنش را با زور بالا کشید. سرش گیج میرفت. دستش را به لبه ی تخت گرفت و کمی در همان حالت ماند. به خودش در آینه نگاه کرد. به کسی که هر کسی بود غیر از او! چه به روزش آمده بود؟

از جا بلند شد و تلو تلو خوران لباس های پخش و پلایش را از زمین جمع کرد. یک دست لباس تمیز پوشید. دلش حمام

میخواست اما میترسید اگر اینجا حمام کند ، آخرین حمام زندگی اش شود. چمدانش را از کمد برداشت و هر چه نیاز داشت و پویا برایش نخریده بود داخلش گذاشت. جواهراتش را از کیفش بیرون آورد و مقابل دراور چید. لباس هایش را ..پوشید و به اطراف نگاه انداخت. آخرین چیز حلقه اش بود

حلقه اش را هم از انگشتش بیرون آورد و مقابل آینه گذاشت. دیگر خسته بود.. دیگر بریده بود. اینجا دیگر ته خط بود. یا

.میمرد و رها میشد و یا خودش را از این جهنم بیرون میکشید

:با آژانس تماس گرفت. با صدای خفه ای که گلویش را به شدت خش داد فقط توانست بگوید

..یه ماشین برای برج تابش پلاک سی_

گوشی را قطع کرد. سرش هنوز گیج میرفت و معده اش میسوخت. با همان حال از واحد خارج شد. همسایه با دیدنش

:کمی مکث کرد و گفت

niceroman.ir

خوبین خانم سلطانی؟_ !خانم سلطانی! منفور ترین حالتی که میتوانست یک اسم داشته باشد

.سرش را بی حال تکان داد و از مقابل نگاه متعجبی که روی او و چمدانش میچرخید وارد آسانسور شد

وقتی سوار آژانس شد و آدرس را داد ، چشم هایش را بست و دیگر چیزی نفهمید. تا زمانی که حس کرد ماشین ایستاد و

کسی با لفظ "خانوم" صدایش زد. سرش را از روی شیشه برداشت و یکی از اسکناس هایی که پویا داده بود را به راننده داد. فقط همان را همراه خودش آورده بود. پیاده شد و چمدانش را برداشت. به داد و بیداد راننده برای گرفتن باقی پولش توجهی نکرد و زنگ خانه را زد. در با صدای تیکی باز شد. داخل رفت و وقتی روی سکو رسید ، دید که خانم جون

:بلند میگوید

گلبانو تویی؟_

داخل رفت و خانم جون را با چشم های متحیر مقابلش دید. نگاه خانم جون از روی رنگ پریده ی او تا چمدان کنارش

:رفت و برگشت. با دلهره لب زد

!آیه مادر؟_

جلو آمد و دست دخترک را گرفت. نمیدانست دست های خانم جون گرم بود یا دست های او سرد! صدایش پر از نگرانی

.بود

اینجا چیکار میکنی دخترم؟ این چمدون چیه؟_ :خفه لب زد

!برگشتم خانم جون_

niceroman.ir

.نگاهش مثل دو تکه شیشه ی تو خالی و سرد بود

آنقدر سرد که مهر سکوت بر لب های خانم جون زد. آیه روی یکی از صندلی ها نشست و به رو به رویش خیره شد. درست مثل همان زمان از بچگی هایش که احساس بی پناهی میکرد. خانم جون کنارش نشست و فقط نگاهش کرد. دوباره به چمدان خیره شد و دوباره به صورت لاغر و بی رنگ و رویش.. دلش داشت زیر و رو میشد. داشت میترکید برای این

..همه مظلومیت و بی صدایی

:با بغض لب زد

لباسات و در بیار دورت بگردم. چرا اینجوری شدی تو؟_

:آیه آرام گفت

..حمام_

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۲:۰۱]

:لب هایش لرزید و با صدای گرفته افزود

..میخوام برم حمام_

خانم جون با ترس و تعجب و هراس نگاهش کرد. نمیدانست چه اتفاقی افتاده اما میدانست آنقدر وحشتناک بوده که دخترک صبورش را به این حال انداخته . صدای گرفته اش قلبش را میلرزاند. وای اگر میدانست که این صدا زی ر کدام ظلم و .نامردی گرفته و به این حال و روز رسیده بود

دستش را گرفت و او را تا مقابل د ر حمام برد. دست های آیه لرزش خفیفی داشت. لباس هایش را به خانم جون داد و

:داخل رفت. خانم جون با نگرانی گفت

niceroman.ir

_میخوای همراهت بیام؟ انگار حالت خوب نیست.

سرش را به چپ و راست تکان داد و در را بست. زیر شیر آب ایستاد. قطرات آب داغ روی تن نحیف و زخم دیده اش

ریخت. از آینه به خودش نگاه کرد. به ردهای کبودی که روی گردن و بازو و کنار گوش و باقی قسمت های تنش بود. قلبش به تپش افتاد.. حس میکرد دوباره صدای نفس های پویا را میشنود. بوی افتر شیو تندش زیر بینی اش پیچید. با ..وحشت دستش را روی کبودی ها کشید. یک بار.. دو بار.. سه بار... صد بار

سینه اش به خس خس افتاد. سرعت و شدت دستش را بیشتر کرد و همزمان هق هقش فضای کوچک و بخار بسته ی حمام را پر کرد. خودش را سُر داد و روی زانو نشست. با تمام وجود هق زد و دستش را روی گردن و لب و صورتش کشید. آنقدر این کار را ادامه داد تا از نفس افتاد... نفس نفس هایش که شروع شد ، ناگهان د ر حمام باز شد. خانم جون با

دیدن حال او هراسان داخل آمد. دخترک دیگر جانی برایش نمانده بود. با هر توانی داشت حوله را دورش پیچید و کمک کرد بیرون بیاید. پوست تنش از برخورد با آب داغ گرم و سرخ شده بود. نمیدانست باید چکار کند.. با همان نگرانی و

اشکی که در چشم های پیرش حلقه زده بود شماره ی ستاره را گرفت. نگاهی به آیه انداخت و با ترس گفت:

_الو ستاره؟ پاشو بیا اینجا مادر.. آیه حالش خوب نیست.

#پست_صد_و_سی_و_چهار

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۲:۰۱]

niceroman.ir

❄Medya❄ :

***

چند جرعه از چای داغی که روی میزش بود نوشید و دوباره به سوال ها نگاه کرد. لبخند مزخرفی گوشه ی لبش نشست

:و سرش را نامحسوس تکان داد. مرد آرام از کنارش گفت

با سوال ها که مشکلی ندارید؟_ :سرش را به چپ و راست تکان داد و دوباره لبخند زوری اش را تکرار کرد. مرد گفت

.تا ده دقیقه میریم روی آنتن. آماده اید دیگه_

آماده بود اما از اینکه این همه سوال خصوصی و آزار دهنده را پاسخ بدهد متنفر بود. خاطره معتقد بود مصاحبات رادیویی اولین و محکم ترین قدم در جهت مشهور شدن نام اوست و بعد از چند کنسر ت متوالی و پشت س ر هم ، نیاز بود .تا هوادارانش کمی او را بشناسند و بیوگرافیش را بدانند

دستی به موهایش کشید و آمادگی اش را اعلام کرد. پش ت د ر اتاق شیشه ای خاطره را دید که با لبخند انگشت شصتش را به نشانه ی موفقیت برایش بالا آورد. اخم ظریفی روی چهره اش نشست. این روزها خاطره انگار جور دیگری بود.

:مرموز و عجیب. خیره و طولانی نگاهش کرد. خاطره داخل آمد و پرسید

مشکلی که نداری؟_ :پوفی کشید و به اطراف نگاه کرد. لب زد

لازمه همه رو جواب بدم؟_ :خاطره دوباره لبخند زد

.آره ولی لازم نیست چیزایی که دوست نداری رو بگی. از همه ی چیزای آزار دهنده فاکتور بگیر_

!کل این سوالا مربوط به گذشته ی آزار دهنده ی منه_

niceroman.ir

میخوای بگم یکم تغییرش بدن؟_ :مکثی کرد و "نه" کلافه و خفه ای گفت. آقای ایمانی یکی از مسئول های رادیو تیک وارد اتاق شد و با احترام گفت

.آقای سعادت پنج دقیقه تا پخش مونده. تشریف بیارید اتا ق ضبط_

از جا بلند شد و دستی به لبه های تک کتش کشید. از کنار خاطره گذشت و وارد اتاق شد. پشت میز در کنار مجری

نشست و با اشاره ی عوامل صحنه ، گزارش صوتی آغاز شد. سعی میکرد تمام سوالات را آرام و با متانت جواب بدهد. این اولین گفت و گوی صمیمی و جزئی اش با شنوندگان و طرفدارانش بود و میدانست اولین ها تاثیر مستقیمی روی

.انسان ها دارند

آقای سعادت اینکه شما در مدت زمان کوتاهی به محبوبیت همگانی رسیدین برای همه جای سوال و تعجب شده. بعد از _

کنسرت اولتون اسمتون س ر زبون ها افتاد و بعد از کنسرت چهارمتون که این اواخر بود دیگه تقریبا تبدیل به چهره ی شناسی برای همه شدین. سینگل هاتون مدام در رادیو و ضبط ماشین ها و جاهای مختلف پخش میشه. خصوصا تک

."آهنگ معرو ف "غزل فروش

میخوام بدونم اتفاق یا شخص خاصی در این موفقیت کوتاه مدت دخیله؟

کمی مکث کرد و به اطراف نگاه کرد. با این سوال از ابتدا هم مشکل داشت. دستش را چند بار روی پیشانی اش کشید و

:گفت

niceroman.ir

خب.. اگه بخوام در این مورد از شخص خاصی اسم ببرم قطعا خانم اعتماد مدیر برنامه های بنده خواهد بود. چون _ .ایشون زحمت خیلی زیادی برای استارت خوردن کنسرتهای پشت سر هم و بیرون اومدن سینگل ها کشیدن

بسیار عالی ، آقای سعادت اونطور که فرمودین شعر و آهنگ تمام ترانه هاتون رو خودتون مینویسید. با توجه به این _ موضوع احساس میکنم ترانه هایی که میخونید شدیدا با حالات روحی خودتون در ارتباطن. این حس درسته؟ !آرمین اخم کرد. این سوال را ندیده بود

!بله همینطوره_

چه جالب! پس میشه گفت پشت همه ی سطرهای ترانه هاتون مخاطب خاصی هست؟_

احساس گرمای شدیدی کرد. این سوال ها سوال هایی که او خوانده بود نبودند. دستی به گردنش کشید و به چهره ی پر از

:خواهش و کنجکاو مجری نگاه کرد. سرش را نزدیک میکروفون برد و گفت

!همیشه در هر کار و حرفه ای یک یا چند مخاطب خاص وجود داره_

:خاطره نگران نگاهش کرد. داشت گند میزد. مجری لبخند شگفت زده ای زد و گفت

خب آقای سعادت. فرض کنید مخاطب خاص ترانه های شما الآن پشت خ ط رادیوی ما نشستن و دارن مصاحبتون و _ گوش میدن. حرف و پیغام خاصی براشون دارید؟

دوباره سکوت کرد. اینبار با نفوذ بیشتری به چهره ی بشاش و لبخند مفتحانه ی مجری نگاه کرد. چهره اش طوری بود که انگار داشت از سوال های خارج چهارچوبش لذت میبرد. سرش را برگرداند. خاطره بیرون ایستاده بود و نگران

:نگاهش میکرد. من من کنان و کلافه گفت

..خب.. راستش_

!راحت باشین آقای سعادت. این مصاحبه برای ارتباط شما با شنوندگانتونه_

niceroman.ir

:سرش را پایین انداخت و سعی کرد آرام باشد

حرف خاصی ندارم.. جز اینکه از همه ی کسایی که گذشته ی منو رقم زدن چه بد و چه خوب ممنونم. چون اگه نبودن _ !من الآن جایگاه فعلیم رو نداشتم

بسیار عالی. سوال آخر آقای سعادت. به عنوان یه آدم موفق و هنرمند. اگر به گذشته برمیگشتین ، کاری بود که بخواین _ انجامش ندین یا بهتره بگم همون سوال کلیشه ا ی همیشه که میگن ، اگه به عقب برمیگشتی کدوم کار و انجام نمیدادی؟

آرمین نگاهش کرد. طولانی و عمیق. چشم هایش مثل ماشین زمان به گذشته سفر کرد. صدای جیغ لاستیکی که با جیغ

:ترسیده ی ستایش مخلوط شده بود در گوشش پیچید. حالش دگرگون شد و حالت چشم هایش غمگین. آرام زمزمه کرد

!هیچ وقت به اون عروسی لعنتی نمیرفتم_

مجری با حالتی سوالی نگاهش کرد. انگار تازه متوجه حرفی که زد شد. دست و پایش را جمع کرد و دوبا

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۲:۰۱]

ره کلافه

:شد

فکر میکنم این سوال یکم خصوصی باشه. تو زندگی همه خطاها و اتفاق هایی وجود داره که دلشون میخواد به عقب _ .برگردن و اونا رو اصلاح کنن. این خطاها و اتفاقات تو زندگی منم کم نبودن

niceroman.ir

خیلی ممنونم از اینکه وقتتون و در اختیار ما گذاشتید. حرفی سخنی با مخاطباتون و شنونده های رادیو تیک دارین؟_

البته.. دلم میخواد با ترانه هام کلی حس خوب براشون بسازم. امیدوارم موفق شم و لا به لای لحظات خوب و احساسی _ .زندگیشون سهمی داشته باشم

گوینده تشکر کرد و با پخش سینگ ل او ، برنامه به پایان رسید. آرمین نفسی کشید و از روی صندلی بلند شد. مجری با

:رویی گشاده جلو آمد و گفت

امیدوارم ناپرهیزی ما رو ببخشید آقای سعادت. ما عادت داریم گاهی مهمونامون و سورپرایز کنیم. شنونده ها هم این _ .سوالات سورپرایزی رو به شدت دوست دارن

لب آرمین کمی به استعاره از لبخند کج شد و با او دست داد. بعد از خداحافظی از آن ها ، با حال بدی همراه خاطره از ساختمان خارج شد. حالش آنقدر بد بود که سوئیچ را بی حرف سمت خاطره گرفت و جلوی ماشین نشست. خاطره ماشین

:را روشن کرد و رو به او با احتیاط گفت

اذیت شدی؟_ !آرمین چند لحظه چشم بست. یادآوری حادثه ی ستایش درد آور ترین قسمت گذشته اش بود

.دوست ندارم بوی گن د گذشتم از لا به لای موفقیت امروزم بزنه بیرون_

چرا انقدر میترسی آرمین؟ مگه نگفتی کسی که بهش بدهی داشتی الان تو زندانه؟_ .تر س من از این چیزا نیست_

:اخمی کرد و آرام تر گفت

.این مصاحبه ی مزخرف و همه ممکنه بشنون. دوست ندارم باعث اتفاق بدی بشم_

.خاطره پوزخند صداداری زد که نگاه آرمین را به سمتش کشاند

niceroman.ir

!پس نگران اونی_

:با تاسف سر تکان داد. آرمین روبرگرداند و گفت

همه چی بین ما گذشت و تموم شد. اما خوب میدونم شوه ر اون چه آدم مریض و کله خرابیه. من دنبال انتقامجویی نیستم. _ .هدفمم خراب کردن زندگی کسی نیست

خاطره ماشین را نگه داشت. با انگشتش روی فرمان ضرب گرفت. درونش آشوب بود. دیگر خبری از آن مدارا کردن

.های گذشته نبود

برای چی واستادی؟_ !تکلیفت با خودت مشخص نیست آرمین. خودت هم نمیدونی چی میخوای_

!من خوب میدونم چی میخوام. تو هم میدونی خاطره. اما چیزی که من میخوام با چیزی که تو میخوای خیلی متفاوته_

:خاطره با حالت خاصی نگاهش کرد و با بغض لب زد

!میدونم. اینم میدونم چیزی که تو میخوای من نیستم_

!چیز تازه ای نیست. از اول هم میدونستی_

.تو هنوز دوسش داری آرمین. خودت اینو خوب میدونی_

!ماشین و روشن کن خاطره_

تناقص داره توی حرفات بیداد میکنه. حتی خودتم نمیدونی چی میگی. من اینو مطمئنم آرمین. تو هر حسی نسبت به آیه _ !داری جز نفرت

:آرمین داد کشید

niceroman.ir

بس کن خاطره. کی بهت اجازه داده انقدر تو کارای من سرک بکشی؟ میخوای چی بدونی؟ اینکه هنوزم بهش فکر میکنم _ یا نه؟

:چشم های خاطره پر از اشک شد

!آره_

:آرمین سر برگرداند و در نزدیک ترین حالت ، با اخم وحشتناکی به چشم های او خیره شد

.بهش فکر نمیکنم. اما به اینکه چقدر ساده و آسون از دستش دادم روزی هزار بار فکر میکنم_

:سربرگرداند و لحنش غمگین شد

شاید قبلا تنها اونو مسئول این جدایی میدونستم. اما حالا خوب فهمیدم که خودمم کم مقصر نبودم. من بدترین و غیر قابل _بخشش ترین کار رو در حقش کردم. هم در ح ق اون.. هم در حق ستایش. شاید واقعا حقم بود که از داشتنش یک عمر

!محروم بشم

:خاطره با عصبانیت رو برگرداند. نیشخندی زد و گفت

!جالبه.. کم کم داری خود واقعیت و نشون میدی_

من یا تو خاطره؟ دلیل این همه پرخاش و عصبانیت چیه؟ از چی داری احساس خطر میکنی؟_ !از بازی که اون دختر راه انداخته. از اینکه هم زندگی خودش و حفظ کرده و هم با دمش برای تو گردو میشکنه_

.آرمین با دست محکم به داشبورت کوبید

!درست صحبت کن خاطره_

درست صحبت نمیکنم. تو چشمات کور شده آرمین. نمیتونی حقیقت رو ببینی. نمیتونی بفهمی اطرافت چه خبره. ساده _ای. اگه آیه واقعا اون دختر ساده و احمقی بود که تو فکر میکنی همون

niceroman.ir

لحظه که براش بلیط دعوت به کنسرت اومد پاره ...ش میکرد و میانداخت تو سطل آشغال. نه اینکه با شوهرش بیاد به اجرای اول تو و

چشم های آرمین گشاد و ابروهایش به هم نزدیک شد. نفس خاطره بند آمد و دیگر حرفش را ادامه نداد. خودش متوجه

:گندی که زد شد. دستی به موهای پریشانش کشید و چشم بست. آرمین از لای دندان هایش غرید

دعوتنامه؟_ .خاطره سکوت کرد. حقیقتا دیگر حرفی برای ماست مالی کردن این خرابکاری نداشت. آرمین بازویش را گرفت

!نگو که این غلط اضافه رو کردی خاطره_

:با سکوت خاطره محکم تکانش داد و غرید

! د حرف بزن_

آره کردم. من دعوتش کردم. من خواستم ببینه. خواستم بدونه جایگاهت کجاست. خواستم بفهمه به کجا رسیدی و زندگیت _چجوریه. اما همش همین نیست. میخواستم بدونم اومدنش چقدر روی تو که گفته بودی آیه برات تموم شده تاثیر داره.

!خواستم بفهمم هنوزم برات ارزش داره یا نه

.چشم های آرمین دو گوی آتش شد

تو غلط کردی. فکر کردی کی هستی هان؟_

فریادش آنقدر بلند بود که خا

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۲:۰۱]

.طره ترسید

niceroman.ir

:دستش را روی فرمان کوبید و اشک هایش جاری شد

.باید میفهمیدم کجای زندگیته. من به شواهد معتبرتر از حرفای متناقص و درو غ تو احتیاج داشتم_

...آرمین با دو دست موهایش را به عقب راند. خاطره بلیط فرستاده بود. آن بلیط های لعنتی را خاطره فرستاده بود و او

چشم هایش را با درد بست. چهره ی گریان آیه مقابل چشم هایش نقش بست. نگاه مظلوم و سردرگمش هم... آرام زمزمه :کرد

..چیکار کردی_

..آرمین من_

هیچی نگو.. حتی یه کلمه هم حرف نزن خاطره. به خداوندی خدا اگر هر کسی جز تو این کار و باهام میکرد یه لحظه _ !زنده ش نمیذاشتم

:د ر ماشین را باز کرد. خاطره با گریه گفت

!آرمین.. آرمین چند لحظه صبر کن. میتونم توضیح بدم_

.در را محکم کوبید و در مسیر خیابان حرکت کرد. خاطره ماشین را در موازاتش به حرکت در آورد

همه چی انقدر هم ساده نیست آرمین. وگرنه میتونست دعوتم و رد کنه. چند لحظه گوش کن حرفامو.. خواهش میکنم _ !آرمین

آرمین بدون حتی نیم نگاهی به او از مقابل ماشینش گذشت و به آن طرف خیابان رفت. مغزش داشت میجوشید. حرف هایی که به آیه زده بود مدام در سرش تکرار میشد. نگاه معصومانه ی آیه هم. با سرعت در پیاده رو راه میرفت و سیگار .را پشت سیگار روشن میکرد. ناگهان از حرکت ایستاد. به نقطه ای خیره شد

niceroman.ir

خاطره بلیط فرستاده بود. اما آنقدر احمق نبود که اسم خودش را به عنوان فرستند برای آیه بنویسد. یک بلیط کنسرت به خانه ی آیه رفته بود! کنسر ت اوا! این یعنی اینکه آیه فکر کرده بود این بلیط از طر ف او برایش فرستاده شده. همه چیز

در ذهنش به هم ریخته بود. سعی کرد وحشت را کنار بزند و مرتبشان کند. خاطره گفت که تنها او را دعوت کرده. اما آیه همراه پویا آمده بود. ناگهان یاد نگاه نگرانش در انتهای راهرو افتاد.. پشت سرش تا پشت صحنه آمده بود. صدایش در

:ذهنش تداعی شد

اومدم که بهت بگم پاتو از زندگیم بکشی بیرون. که دیگه وقت و بی وقت جلوی خونم نیای. شاید تو فراموش کردی که " "...من یه زن متاهلم و

نفسش بند آمد. آیه به خواست خودش نیامده بود.. پویا هم کنارش بود و این دعوت از طرف خاطره بود! چه بازی بدی

راه افتاده بود. حتم داشت که آن پویای لعنتی برای به خاک مالاندن بینی او هر کاری میکند. اما ترس او از چیز دیگری بود. با همان افکار پریشان دستش را برای یک تاکسی بالا برد. خاطره اینبار پایش را حسابی از گلیمش درازتر کرده

!بود

پست_صد_و_سی_و_پنج#

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

عزیزای دل یه نکته هست که باید در موردش توضیح بدم. میدونم از هر رنج سنی مخاطب غزل فروش دارم و عذرخواهی میکنم بابتش اما خب نویسندگی از نظر من یک رسالته و اگر نتونم حق مطلبی رو درست ادا کنم فردار .روزی خودم زیر سوال میرم

niceroman.ir

دوستان تجاوز جنسی فقط آزار خشونت آمیزی نیست که در مقابل یک دختر یا زن غریبه انجام بشه. هر عملی که بی !رضایت شخص توسط فاعل اعمال بشه اسمش تجاوزه. حالا میتونه تجاوز به عنف باشه به حریم یا به صد چیز دیگه

اینکه پویا و آیه زن و شوهر هستند این موضوع رو عوض نمیکنه! آیه در تمام مدتی که با پویا بوده وظایف زناشوییش !رو انجام داده و تمکین کرده. درسته بدون رغبت و میل بوده اما با رضایت بوده

اما اقدام آخر پویا کاملا با خشونت و بدون رضایت آیه و به منظور تحقیر و آزار اون انجام شده. پیام های زیادی در این مورد داشتم که حتی عده ای معترض بودند. فکر میکنم این برمیگرده به دو چیز. یک عدم تجربه ی زناشویی که خب !یک امر اجتناب ناپذیزه برای مجرد ها و دوم عدم آگاهی و مطالعه و آگاه سازی در جامعه ی ما

متاسفانه زن ها و دختران ایرا ن ما فکر میکنن که همینکه اسم زن و شوهری اومد ، دیگه همه چیز رو تحت شعاع اختیارات مرد قرار میده و وظیفه ی زن اطاعته. در این بین هم اصلا خواسته و رضایت و جایگاه زن هیچ ارزشی نداره !و باید مثل یک برده ی جنسی مردش رو تمکین کنه و راضی نگهش داره

خب اینا به علت عدم آگاه سازی صحیح و آموزش برای جوون های ماست که فجایع زیادی رو به بار میاره که

!کوچیکترینش آمار سرسام آور طلاق ها و خیانت های زناشوییه

!جالبه بدونید از لحاظ قانونی این امر در تمامی کشور ها جرم محسوب میشه و حتی مجازات و غرامت سنگینی هم داره

یکی از دوستان ازم پرسیدن که آیه چرا اذیت شد و به نظرم این قضیه غلو بود. نه عزیزم.. هیچ غل وی در این مورد

انجام نشد. از لحاظ علمی وقتی که خانمی بدون رضایت و خواسته و با بدنی که آماده برای پذیرش رابطه نیست با زور با

niceroman.ir

همسرش وارد رابطه بشه ، به شدت آسیب میبینه و حتی ممکنه کارش به دکتر و دارو و درمان هم بکشه. نمیخوام وارد جزئیاتش بشم چون واقعا اینجا جا و مکانش نیست اما فکر میکنم دیگه همتون بتونید از طریق حداقل نت این چیزها رو به .راحتی سرچ کنید و جواب سوالتون رو بگیرید

ضمن اینکه همه ی تبعات این کار آزار دیدن جسمی نیست. تاثیر روحی این کار آنقدر در زن بد و جدیه که مشکلات بسیار جدی بر اعصاب و روان اون وارد میکنه که گاهی هیچ وقت قابل جبران نیست. به علت اینکه زن احساس کمی و .ناامنی و بی ارزشی میکنه. مثل یک شئ که هرکاری روش اعمال میشه و اون قدرت دفاع و پس زدن رو نداره

حالا اگه کسی بعد از خوندن این توضیحات بنده هنوز هم واقعا این رابطه های زوری و با خشونت و وحشیگری رو جذاب و رفتار آیه و آیه ها رو لوس و بدور از ذهن میدونه از نظر من یا سواد کافی برای درک این موضوع و توضیحات بنده نداره و یا از لحاظ روانی دچار مشکله و به قولی از رفتارهایی که انحراف جنسی رو نشون میده لذت

!میبره

❤بازم عذر میخوام از همه خوبا. پیام های زیادی داشتم و مجبور شدم توضیح یکپارچه و کلی بدم

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

❄Medya❄ :

❄❄❄

صدای ترانه ی ملایمی از اتاق می آمد. همان ترانه ای که این روزها مدام پخش میشد و آهنگش دیگر آشنا بود. سرش را

niceroman.ir

با ناراحتی و تاسف تکان داد و د ر نیمه باز را آرام تا انتها باز کرد. آیه سرش را روی زانویش گذاشته بود. ساکت و بی حرف. صدای گیتار خلوت و سکوت اتاق را پر کرده بود. آنقدر زیاد که حتی متوجه ورود او به اتاق نشد. ستاره آرام

:جلو رفت. کنارش روی پتوی نر م گلبافت نشست و آیه با بالا و پایین شد ن تخت از جا پرید. ستاره سریع گفت

!نترس منم_

دستش را روی قلبش گذاشت و چند لحظه چشم بست. دست خودش نبود که از هر صدا و حرکت کوچکی میترسید. ستاره

دستش را تا گوشی موبایل او پیش برد و آهن گ در حال پخش را متوقف کرد. آیه نگاهش را از حرکت دست او برداشت و دوباره به پنجره خیره شد. ستاره با نگرانی نگاهش کرد. این سکو ت چند روزه دیگر زیادی طولانی شده بود. آرام

:گفت

آیه؟_ :کمی مکث کرد و محتاط تر افزود

.میخوای بریم خونه ی ما؟ سینا هم دو سه روز رفته ماموریت من تنهام_

.سکو ت آیه نشکست

دوتایی یکم خلوت کنیم. مثل بچگی هامون که گاهی با هم تو خونه تنها میشدیم. بریزیم. بپاشیم.. درد دل کنیم. هوم؟_ :آیه چشم هایش را روی هم گذاشت. ستاره نگران سر تکان داد

!یه چیزی بگو قربونت برم. بگو نه.. بگو نمیخوام اما فقط حرف بزن_

دستش را روی بازوی آیه کشید. آیه با حرکتی غیر ارادی کمی خودش را کنار کشید. وقتی صاف تر نشست کبودی گردنش به وضوح دیده شد. لکه های سرخابی رنگی که همه ی اهل خانه خوب میدانستند چیست اما هیچ کدام به روی

niceroman.ir

.خودشان نمی آوردند

!آیه؟ تورو خدا یه چیزی بگو.. بخدا دارم میترسم_

همچنان منتظر کوچکترین حرف و حرکتی از جانب او بود که ناگهان صدای مشاجره ی چند نفر را شنید. سریع از جا

:بلند شد و از اتاق بیرون رفت. پویا پا داخل خانه گذاشت و با آشفتگی گفت

اینم شد حر ف حساب؟ شما مثلا بزرگشی. ازش نپرسیدی به چه حقی بدون اطلاع من تمام وسایلش و جمع کرده اومده _

اینجا؟ :خانم جون که انعطاف همیشه را نداشت با چهره و لحنی جدی جواب داد

من نمیدونم چه اتفاقی بین شما افتاده. فقط میدونم بچه ی من در حال مرگ پا تو این خونه گذاشت. من این دختر و _ !اینجوری تحویلت نداده بودم پویا خان. رنگ به روش نیست. شده پوست و استخوان. یه کلمه با هیچ کس حرف نمیزنه

:پویا پوزخند زد

.آخه حرفاش و با یکی دیگه میزنه_

:دستی به موهای پریشانش کشید و افزود

جمع کنین این نمایشو. برین بهش بگین بلند شه بیاد س ر خونه و زندگیش تا اون روی من بالا نیومده. من حال و حوصله _ .ی ناز کشیدن ندارم

تا امروز هر چیزی که بود و نبود به من ربطی نداشت. اما الان اوضاع فرق کرده. دخت ر من مثل زنای امروزی نیست. _قهر بلد نیس. ناز کردن نمیدونه چیه. اگه پا شده اومده یعنی بریده. یعنی حالش بده. تا وقتی هم که خودش نخواد هیچ کس !نمیتونه زورش کنه برگرده

niceroman.ir

پویا با حرکتی ناگهانی قدم هایش را تند کرد و به طرف اتاق آمد. چهره اش آنقدر ترسناک بود که ستاره به دیوار راهرو

:چسبید و جُم نخورد. پویا د ر اتاق را باز کرد و داخل رفت. عصبی و بی ملاحظه رو به آیه گفت

!بلند شو جمع کن این مسخره بازیو_

.آیه حتی سرش را هم به سمتش برنگرداند. جلو رفت و دستش را کشید

با توام. پا میشی یا نه؟_

آیه بدون اینکه نگاهش کند دستش را پس کشید. پویا هر دو دستش را توی موهایش فرو برد و مقابلش ایستاد. چند نفس

:عمیق کشید و سعی کرد آرام باشد

!آیه؟ تموم کن این مسخره بازیو_

:نگاهی به ورودی اتاق انداخت و صدایش را پایین آورد

.نگو که این همه آشوب بخاطر اون شب و رابطمونه_

آیه برگشت و به چشم هایش خیره شد. نفرت توی نگاهش آنقدر عمیق و حالت چشم هایش آنقدر عجیب که پویا خود به

:خود آرام تر شد

.باشه. من اشتباه کردم. معذرت میخوام_

:کنارش نشست و با همان صدای نرم ادامه داد

قول میدم دیگه تا وقتی خودت نخوای دست بهت نزنم. خوبه؟_ :نگاه آیه ذره ای تغییر نکرد. پویا پوف کلافه ای کشید

داری بزرگش میکنی بخدا. چی شد مگه؟_ :پچ زد

niceroman.ir

..تازه یه تنوعی هم شد و_

چشم های آیه دو گو ی آتش شد. پویا با دیدن نگاه او اخم کرد و سر برگرداند. نگاهش که به گوشی او افتاد دستش را جلو برد. قفل صفحه را بی اجازه باز کرد و با دیدن ترکی که با نام آرمین متوقف شده بود ابروهایش در هم شد. پوزخندی زد

:و گفت

.حالا فهمیدم چرا اومدی اینجا_

:به آیه نگاه کرد

دنبال جا برای کثافت کاری بودی نه؟_ :از مقابلش بلند شد و در طول اتاق قدم زد

.حالا میفهمم این همه نمایش و سیاه بازی برا چیه! واقعا برای خودم متاسفم_

.خم شد و رو به آیه دست روی زانوهایش گذاشت

روز اول بهت گفتم که خیا ل دور زدن منو از سرت بیرون کن. فکر کردی به این راحتی دستتون و تو دس ت هم میذارم؟_

آیه از جا بلند شد .با همان حالت وحشتناک نگاهش جلو آمد. پویا شوکه از حرکت ناگهان ی او صاف ایستاد و نگاهش کرد.

آیه جلو آمد و با تمام قدرت به تخت سینه ی او ضربه زد. آنقدر محکم که پویا چند قدم عقب رفت.

دوباره

Qazl furush, [۷۶,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۷]

کارش را

niceroman.ir

تکرار کرد اینبار با شدت بیشتر. پویا شوکه نگاهش میکرد. همین که خواست برای بار سوم کارش را تکرار کند پویا

:دستش را گرفت و غرید

داری چه غلطی میکنی؟_ :آیه با صدایی خفه و گرفته از لای دندان هایش گفت

!گورت و از اینجا گم کن بیرون_

:ابروهای پویا با بُهت از هم باز شد. تا امروز هرگز آیه را اینگونه ندیده بود. خواست چیزی بگوید که آیه گفت

!تکلیف منو باتو از این به بعد فقط قانون مشخص میکنه_

گفت و اینبار با تمام زوری که داشت او را به عقب هل داد. پویا بیرون اتاق رفت و تا خواست از شوک خارج شود د ر اتاق رویش با صدای بدی بسته شد. چشم هایش گشاد شد و ناباور به د ر بسته خیره شد. این دختر واقعا آیه بود؟ کمی طول کشید تا موقعیت را درک کند. ستاره و خانم جون کمی آن طرف تر ایستاده بودند و نگاهش میکردند. دستش را

:محکم روی در کوبید و نعره کشید

!هر غلطی دلت میخواد بکن. من طلاقت نمیدم. مگر تو خوابت ببینی که ازم جدا شدی_

وقتی صدایی از اتاق بیرون نیامد دوباره مشت محکمی روی در کوبید و با نفس های تند و حالتی بی نهایت خشمگین از

.کنار آن ها گذشت و بیرون رفت

:صدای کوبیده شدن د ر حیاط که آمد ، ستاره دستش را روی قلبش گذاشت و با ترس گفت

!قراره چی بشه خانوم جون؟ خدا خیر کنه_

:خانم جون به نقطه ای خیره شد و آرام لب زد

niceroman.ir

!اگه فقط یه ذره آیه رو بشناسم حاضرم قسم بخورم دیگه برنمیگرده_

هر دو در سکوت به د ر بسته ی اتاق آیه خیره بودند که با به صدا در آمدن زنگ گوشی ، ستاره از جا پرید و نگاهی به

:شماره ی ناشناس انداخت. اخمی کرد و خانم جون گفت

کیه مادر؟_ :لب بالا کشید و جواب داد

بله؟_

ستاره خانوم؟_ :حس کرد صدایش آشناست اما او را نشناخت. با همان اخم جواب داد

خودمم. شما؟_

من آرمینم. ممکنه کسی متوجه تماس من نشه؟_

رنگ از روی ستاره پرید. خانم جون سرش را تکان داد. با کمی مکث سر بالا انداخت و وارد حیاط شد. نگاهی به پشت

:سرش انداخت و با تعجب و ترس گفت

شما؟؟_ ..میدونم تماس گرفتنم با شما کار درستی نبود.
اما خب ، فکر میکنم سوتفاهماتی پیش اومده که اگر رفع نشه ممکنه_

:کمی مکث کرد و گرفته تر ادامه داد

!زندگی آیه خانوم و بهم بزنه_

:ستاره که هنوز شوکه بود گفت

چه سوتفاهمی؟_

نمیدونم چجوری باید بگم.. فقط ممکنه دخترداییتون از تما س من بیخبر بمونن؟_ ..بله حتما_

niceroman.ir

ستاره کمی مکث کرد و به پنجره ی اتاق آیه نگاه کرد. دلش را به دریا زد و گفت:

میخواین یه جایی همدیگه رو حضوری ببینیم؟_ :آرمین جا خورد. کمی سکوت کرد و محتاط گفت

...فکر نمیکنم روی خوشی داشته باشه. در هر حال شما متاهل هستین و همین تماس من هم زیاد_

.خواهش میکنم آقا آرمین! هیچ نگرانی از جانب من وجود نداره_

صدایش را کمی پایین آورد و افزود:

!یه چیزایی هست که باید بهتون بگم_

#پست_صد_و_سی_و_شش

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

❄Medya❄ :

❄❄❄

با استرس نگاهی به اطراف انداخت و دوباره به ساعتش نگاه کرد. ده دقیقه از زمان قرارشان گذشته بود. شک نداشت

اگر سینا میفهمید چکار کرده بلوای بدی به پا میشد. دلش پیچ میخورد و زیر و رو میشد. این استرس و هیجان برای خودش و موجود بی گناه توی شکمش سم بود اما با دیدن حال و روز آیه و غصه خوردن خانم جون تصمیم گرفته بود هر

کاری از دستش بر می آید انجام بدهد. از جا بلند شد و دوباره به اطراف گردن کشید. داشت کم کم ناامید میشد که زانتیای

niceroman.ir

مشکی رنگی کمی آن طرف تر پارک شد. چشم هایش را ریز کرد. پسر خوش پوش و قد بلندی از ماشین پیاده شد. تا

لحظه ای که عینکش را برنداشته بود او را نشناخت. آرمین جلو آمد و بُهت ستاره بیشتر شد. با ابروهای بالا رفته دستش را بالا برد و منتظر ماند. آرمین جلو آمد و مودبانه سلام داد. همانطور که به چهره و ظاهر تغییر کرده اش نگاه میکرد

:سلامش را جواب داد و گفت

.دیر کردین_

.معذرت میخوام. ترافیک سنگین بود_

.ستاره کمی من و من کرد

.کاش جای دیگه ای قرار میذاشتیم_

:آرمین با اخم جواب داد

.این مسیر برای هر دومون دور بود اما نخواستم تو درد سر بیفتید. این پارک خلوت و امنه_

ستاره سر تکان داد و روی نیمکت نشست. آرمین هم با فاصله از او نشست و با پاهایش روی زمین ضرب گرفت. ستاره

:نفس عمیقی گرفت و گفت

..نمیدونم اینجا اومدنمون واقعا چقدر درسته_

.قطعا درست نیست. و من ترجیح میدادم همونجا پشت تلفن حرفامون و بزنیم_

ستاره به سمتش برگشت. یک آدم چقدر میتوانست تغییر کند؟ از ظاهرش گرفته تا نوع حرف زدن سرد و بی روح و

...صدای گرفته اش

niceroman.ir

..آقا آرمین.. من بیشتر از شما نگرانم. به هر حال من متاهلم و زندگی خودمو دارم. اما آیه_

میشه اول من حرفامو بزنم؟_ .ستاره سر تکان داد

.بفرمایین_

آرمین به طرفش برگشت. کلافه و بی حوصله بود. کمی سکوت کرد. انگار داشت با خودش فکر میکرد که چه بگوید.

:بعد از چند ثانیه گفت

دختر دای ی شما دیگه نه تو زندگی منه و نه ربطی به من داره. اما این وسط داره اتفاق هایی میفته که حس میکنم ممکنه _زندگی هر دوی ما رو تحت شعاع قرار بده. ضمن اینکه من مایل نیستم دیگه حتی از روی تصادف اسم ما دوتا کنار هم

!قرار بگیره

:ستاره با بُهت نگاهش کرد. آرمین افزود

چند هفته ی پیش ایشون اومدن کنسر ت من. من به اشتباه فکر کردم که از قصد اینکار و کرده. کلی هم عصبانی شدم و _ !سوتفاهمات بدی پیش اومد. اما چند روز پیش متوجه شدم که جریان چیز دیگه ای بوده

:چهره ی متعجب ستاره باعث شد آرمین بپرسد

شما اطلاع نداشتین؟_ .ستاره سرش را به چپ و راست تکان داد

!بهم چیزی نگفت_

:آرمین نفسی گرفت و ادامه داد

بدترین حالت این بود که فهمیدم یکی از بچه ها شیطنت بدی کرده و براش بلیط فرستاده. فکر میکنم سو تفاهم بدی این _ ..وسط شکل گرفته

niceroman.ir

یعنی آیه فکر کرده که شما براش بلیط فرستادی؟_ :آرمین سر تکان داد. ستاره دستی به شالش کشید و با تعجب به نقطه ای خیره شد

حتی اگه اینطور بوده باشه برای چی باید بیاد کنسرت؟_ :به آرمین نگاه کرد و سرش را تکان داد

..آقا آرمین آیه اهل این کارا نیست. اصلا بلد نیست که بخواد با همچین کارایی... خب چجوری بگم_

..میدونم.. با توجه به اینکه اون روز هم همرا ه _

:زبانش نچرخید بگوید "شوهرش". کمی مکث کرد و با زور و آرام گفت

.همرا ه پویا اومده بود بعد از فهمیدن جریان حدس زدم که یه اتفاق هایی افتاده باشه_

:دل ستاره زیر و رو شد. یعنی ممکن بود دلیل دعوا و مرافه شان همین باشد؟ آرام لب زد

پس برای همین گوشیش و چک میکرد؟_

گوش ی کی رو چک میکرد؟_ .ستاره سر تکان داد

.مهم نیست. دیگه حتی این سوتفاهمات و حلشون هم دردی رو دوا نمیکنه_

:آرمین با همان اخم و تعجب نگاهش کرد. ستاره کمی مکث کرد و گفت

شاید گفتنش به شما درست نباشه اما اوضاعشون از اون چیزی که فکرش و میکنید خراب تره. آقا آرمین من برای همین _ .ازتون خواستم بیاید اینجا. آیه زندگیش داره از هم متلاشی میشه

.با خجالت انگشت هایش را در هم فرو برد و چشم از نگاه پر نفوذ آرمین برداشت

زندگی شما به خودتون مربوطه. به هیچ کسی ربطی نداره اما دقیقا از وقتی شما برگشتید اوضاع زندگی آیه خراب شده. _

نمیدونم چجوری بگم تا منظورم و برسونم. آیه مطلقا کسی نیست که بخواد به مردی جز شوهرش فکر کنه اما اتفاقات

niceroman.ir

.گذشته و ارتباطی که بین شما بوده باعث شده یه سری چیزا دست به دست هم بده و زندگی آیه رو زیر و رو کنه

.چهره ی آرمین سرد و سخت شد

مشکلی پیش اومده؟_

یک هفته ست که خونش و ترک کرده. با هیچ کس حرف نمیزنه. شده عین دیوونه ها که فقط به یه نقطه زل میزنن. من _

تو زندگیشون نیستم. نمیدونم بینشون چه اتفاق هایی میفته اما میشنوم که هربار بین مشاجره ها و دعواهاشون اسم شما

!میاد

:قلب آرمین ایستاد. هرچقدر با خودش مجادله کرد موفق نشد و پرسید

اون مردک داره به خاطر من اذیتش میکنه؟_ :ستاره سر تکان داد

مدام گوشیش و چک میکنه. باور کنین میدونم کارم درست نیست. اصلا نباید مسائل زندگی_

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

..آیه رو به هیچ کس خصوصا شما بگم. اما واقعا دیگه عقلم به هیچ جا قد نمیده. شاید اگه شما

:آرمین از جا بلند شد. کلافه و عصبی بود. پشت به او چند قدم این طرف و آن طرف رفت

به من چه؟ مگه زنش با من در ارتباطه که اسم من تو دعواهاشون باشه؟_ :پوزخندی صدادار و عصبی زد

مرتیکه ی خر.. برای کی داری غیرتی میشی؟ کسی که زنت تو رو بهش ترجیح داد؟_ :ستاره از جا بلند شد

niceroman.ir

.اینا رو نگفتم که حرفای گذشته رو پیش بکشید_

.آرمین به سمتش برگشت و انگشتش را مقابل او گرفت

خوب گوش کن خانوم. اگه این نقشه ی جدیدتونه تا منو از اینجا دور کنین سخت در اشتباهین. من اندازه ی یک عمر _ .تبعید و تنهایی کشیدم. چیزی هم ندارم که بابتش فرار کنم

..واقعا برای خودم متاسفام که خواستم باهاتون قرار بذارم. فکر کردم درک میکنین اما شما_

چه درکی؟ چه کاری از دست من بر میاد مگه؟_ :صدایش نسبتا بلند بود. ستاره با حرص جواب داد

من اشتباه کردم. شما اگه آیه براتون مهم بود همون روزی که من خودمو تو خطر انداختم و براتون فرصت حرف زدن _ .جور کردم خیلی راحت نمیاوردین دم محضر پیاده ش نمیکردین. بعدم سرتون و نمیذاشتین نمیرفتین دنبال زندگیتون

.چشم های آرمین کاسه ی خون شد. چینی به چشم هایش داد و کمی به او نزدیک شد. صدایش هنوز بلند و عصبی بود

چیکار میکردم؟ به پاش میفتادم تا منو باور کنه؟ که منو ول نکنه و نره پی ش از ما بهترون؟ که زن اون مار هفت خط _ نشه و به عشقمون رحم کنه؟ :صدایش ناگهان آرام شد. پر از سوز و حسرت

افتادم..به پاشم افتادم. التماسم کردم. اما مرغش یه پا داشت. گفت میخوام زندگی کنم نه اینکه دنبال سوراخ موش بدوم _برای قایم شدن از پدرم. گفت حرف و تصمیم پدرم تصمیم منه. گفت پاتو از زندگیم بکش بیرون. گفت اگه دوسم داری .برو بذار خوشبخت شم

درد بدی به طور ناگهانی در معده اش پیچید. دستش را روی معده اش گذاشت و خم شد. وقتی صورتش از درد جمع شد.

:ستاره نگران پرسید

خوبین؟_ :با همان حال جواب داد

niceroman.ir

نیستم. همون موقع هم نبودم. وقتی اونجوری عشق و غرورم و زیر پاش گذاشت و رفت داغون شدم. دیگه بعدش _ .زندگی نکردم

:به معده اش اشاره کرد

این یادگار ی همون روزیه که ز ن اون یارو شد. از همون موقع دارم نمک روی زخمم میریزم تا چرک نکنه و بوی _ عفونت و چرکش دنیا رو به هم نزنه. حالا تو اومدی به من میگی زندگی آیه رو خراب نکن؟ :پوزخند دردناکی زد

.من هر چی باشم انقدر بی وجود و کثافت نیستم که زندگی زنی که یه روزی همه ی دنیام بود و خراب کنم_

:چشم هایش روی نگاه ناراحت ستاره ثابت ماند و با درد گفت

!اونم درست وقتی که داره مادر میشه_

:برق از سر ستاره پرید. با دهنی باز به او خیره شد. آیه؟ آیه مادر میشد؟ پس چرا چیزی به او نگفته بود؟ ناباور لب زد

...داره طلاق میگیره_

:اینبار آرمین بود که با ناباوری نگاهش میکرد. ستاره با گیجی افزود

.دیروز صبح رفت درخواست طلاق داد. نمیدونم داره چیکار میکنه با زندگیش. نمیدونم باید چیکار کنم. واقعا نمیدونم_

آرمین مات و مبهوت به رو به رو خیره شد. داشت طلاق میگرفت. آن هم با وجود بچه؟ اخم هایش در هم فرو رفت. یعنی واقعا آمد ن او مسبب این اختلاف ها بود؟ مگر یکجا گوشه ی قلبش همین را نمیخواست؟ پس چرا خوشحال نبود؟ نه.. این را نمیخواست. هیچ وقت نخواست زندگی آیه را تباه کند. هرگز دعا نکرد زندگی اش به هم بریزد. آرام و با

:صدایی بم گفت

niceroman.ir

تصمیمش جدیه؟_ ..ظاهرا_

:ستاره به سمتش برگشت. او هم حسابی گیج شده بود

آیه عادت نداره با هیچ کس درد دل کنه. هیچی رو به هیشکی نمیگه. همه چی رو میریزه تو خودش. نمیخوام الکی بگم _ .تو همه ی این سال ها خوشحال بوده. نه.. نبوده. اما به هر حال داشته زندگیش و میکرده

:با ناراحتی آه کشید

داره ذره ذره آب میشه. نمیدونم چی توی دلشه. عذاب وجدان.. درد.. مشکل.. یه راز یا هر چیز دیگه ای. فقط میدونم _ !داره دستی دستی زندگیش و از هم میپاشونه

اگه من نباشم همه چی حله؟_

ستاره به سمتش سر برگرداند و نگاهش کرد. دستش هنوز روی معده اش بود و چهره اش جمع. بغض توی صدایش دقیقا بغض همان روزی بود که از پشت گوشی زار زده بود فرصتی برای صحبت با آیه به او بدهند. حاضر بود قسم بخورد

:این مرد هنوز هم عاشق و دیوانه ی آیه است. آرام گفت

من نیومدم اینجا ازتون بخوام برین. ازتونم نمیخوام مستقیما کمکی به آیه بکنین. پویا انقدر به آیه بدبین بود که حتی منم _ .شک کردم که نکنه آیه از طرف شما تحت فشاره

:آرمین میان درد پوزخند زد

تو هم مثل همه فکر کردی برگشتم که انتقام بگیرم؟_

اگه شما جای من بودین چه فکری میکردین؟_

آرمین سکوت کرد و دستش را لای موهایش فرو برد. داشت جان میداد تا بیشتر از این از حال آیه نپرسد. نگرانی و ناراحتی داشت جانش را میگرفت. لعنت فرستاد بر احساسی که تحت هیچ شرایطی ذره ای تغییر نمیکرد و از عظمتش کم

niceroman.ir

.نمیشد

ستاره از جا بلند شد. کیفش را روی دوشش گذاشت و دو قدم جلو رفت. دیدن این حال و روز آرمین که فرقی با حال و

روز آیه نداشت داشت حالش

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

:را خراب میکرد. واقعا چه کسی مسبب اصلی این جدایی بود؟ ناراحت و مغموم گفت

.من باید برگردم. به خانوم جون گفتم میرم برای آیه دارو بگیرم_

..هر دارویی رو نباید بخوره_

.صدایش آرام اما پر از حس بود

:ستاره سر تکان داد. با مکثی نسبتا طولانی گفت

..آقا آرمین؟ نمیخواستم به هیچ وجه اینو بگم اما_

:دوباره کمی مکث کرد و دل را به دریا زد

.حس میکنم جریان ازدواج آیه با پویا به همین سادگی که ما فکر میکنیم نیست_

:ابروهای آرمین به هم نزدیک شد

منظورت چیه؟_

آیه رو میشناسم. اگه ازدواجش واقعا بخاطر دلایلی که اون روز بهتون گفت بود هیچ وقت این همه خطر و به جون _نمیخرید و باهاتون نمیومد شمال! من از اول در جریان مخالفتش برای ازدواج با پویا

niceroman.ir

بودم. اما انگار از همون روزی که پویا رفت شمال دنبالش و اون چند روزی که از ترس دایی هاشم بردتش خونه ی خودش یهو همه چی عوض شد. وقتی

!دوباره برگشت خونه انگار یه آدم دیگه ای شده بود

:آرمین با همان ابروهای در هم گره خورده تکرار کرد

یعنی چی؟_ .ستاره ناراحت شانه بالا انداخت

حدس میزنم دلیلی که آیه رو به عقد پویا درآورده به اندازه ی عشقی که به شما داشت محکم و بزرگ بوده. میدونم گفتن _ !این حرف دیگه دردی رو درمون نمیکنه. اما آیه واقعا حقش نیست که تو ذهن شما اینجوری باقی بمونه. روزتون بخیر

گفت و با خداحافظی مختصری از آنجا دور شد. آرمین ماند و یک پارک خلوت و بعد از ظهری که بدجوری بوی دلتنگی میداد. حس میکرد صدها علامت سوال یکجا به ذهنش هجوم آوردند. سوال هایی که تک به تکشان را لا به لای زخم های دلش در نطفه خفه کرده بود و حالا با تمام قدرت مقابلش قد برافراشته بودند. گیج بود. بی نهایت گیج بود و به همان اندازه

...دلتنگ

#پست_صد_و_سی_و_هفت

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

❄Medya❄ :

❄❄❄

niceroman.ir

وارد خانه شد و کیفش را روی مبل پرت کرد. روی یکی از کاناپه ها نشست و چشم بست. تا به خانه برسد هزار بار مرد و زنده شد. نفس راحتی کشید و همینکه چشم باز کرد متوجه خانم جون شد که پشت کانتر ایستاده بود و همانطور که

.لوبیا سبز ها را پاک میکرد ، نگاه موشکافانه اش به او بود

:سریع از جا بلند شد و هول کرده گفت

ا خانوم جون اینجایین؟_

علیک سلام.. کجا بودی تو مادر؟_ :جلو رفت و همانطور که آب خنکی از یخچال برای خودش میریخت گفت

..هیچی دیگه.. گفتم که. یکم دارو برای آیه و این چیزا_

.خانم جون لیوان بخار بسته و سرد را از دستش گرفت

از بیرون اومدی تنت گرمه. نخور این آب سردو. مگه نگفتم با ماشین برو بیا؟ این سر و صورت عرق کرده برا چیه؟_ .ستاره لبخند مصنوعی برایش زد

.هیچی.. گرمم شد فقط_

:خانم جون دقیق تر نگاهش کرد و آرام تر گفت

!دیگه نفست دوتاست مادر. وقتی میخوای دروغ بگی از اون طفل معصوم خجالت بکش_

.ستاره لبش را به دندان گرفت و سکوت کرد. خانم جون آهی کشید و دوباره مشغول خرد کردن لوبیاها شد

.گفتم غذایی که دوست داره بپذم بلکه چیزی بخوره. شده یه پوست و استخوان_

:به سمت ستاره برگشت

تو که بدت نمیاد؟_ :ستاره ناراحت سر تکان داد. کنارش ایستاد و گفت

niceroman.ir

.ببخش خانوم جون. مجبور بودم_

:خانم جون نگاهش کرد و سر تکان داد

همون روز که با تلفن صحبت میکردی پشتت بودم و صدات و شنیدم. رفتی بهش چی گفتی؟_
:ستاره به اطراف سر چرخاند و آرام گفت

آیه کجاست؟_ .رفت دوش بگیره_

.فکر میکردم برگشته که آیه رو اذیت کنه خانوم جون. اما واقعا اینطور نیست_

:خانم جون سکوت کرد. ستاره افزود

.هنوز برای آیه نگرانه.. هنوز دوسش داره_

:خانم جون به سمتش برگشت و با شماتت نگاهش کرد

!مبادا اینا رو کنار آیه بگی_

.ستاره سر بالا انداخت

.حواسم هست_

.خانم جون آه کشید

همون موقعی که اینا خاطر همدیگه رو میخواستن باید یه کاری میکردم. هیچ وقت نتونستم برای آیه کاری کنم. نه وقتی _ .دخت ر این خونه بود ، نه وقتی اسیر دست شوهرش بود

:چشم های ستاره گرد شد. خانم جون ادامه داد

بعضی چیزا گفتن نداره. اما آدم خوب میفهمه. آیه نمیگفت اما من میتونستم از چشماش بفهمم داره چی میکشه و به روی _خودش نمیاره. زندگی با پویا همینقدر انرژی و امیدش و هم ازش گرفت. خدا ازش نگذره که دخترم و اینجوری تحویلم

.داد

niceroman.ir

حالا چیکار باید بکنیم خانوم جون؟_

از این به بعدش مثل تف سر بالاست. از دست کسی کاری ساخته نیست. آیه تصمیمش و گرفته. تصمیمش هم هرچی _ .باشه من پشتشم

:کمی مکث کرد و رو به ستاره گفت

بهش که نگفتی آیه درخواست طلاق داده؟_

.ستاره چشم دزدید

تو عقلت کار نمیکنه دختر؟ مثلا میخوای مادر بشی؟_ ..از دهنم در رفت خانوم جون. اما باور کنین آرمین اصلا اونجوری نیست.اصلا تو این فکرا نیست که_

قرارت با اون پسر اصلا درست نبود. دو فردای دیگه شوهرت و مادرت بفهمن به غیر از تو از من و آیه هم ناراحت _ .میشن. گذشته از این ها ، تو حق فاش کردن زندگ ی آیه رو برای یه غریبه نداشتی

:ستاره شرمزده نگاهش کرد. خانم جون افزود

!خواسته ناخواسته به اون پسر امید دادی. یادت باشه مادر.. آتی ش زیر خاکستر زود شعله ور میشه_

خانم جون بخدا دیگه نمیدونم چی درسته چی غلط. رفتم بهش بگم دست از سر آیه برداره. فکر میکردم داره براش _

مزاحمت ایجاد میکنه که پویا انقدر آیه رو اذیت میکنه اما دیدم نه.. اون اصلا از هیچی خبر نداره. بخدا پویا مریضه خانم

.جون

.مریض نیست.. هر چی هست مریض نیست. میتونم حس کنم یه چیزایی تو س ر این پسر هست_

مثلا چی؟_ :سر تکان داد و نفس عمیقی کشید

niceroman.ir

.برو از داخل کابینت یکم گردو و کشمش بردار بذار دهنت مادر.. از ظهر رفتی بیرون چیزی نخوردی_

ستاره سکوت کرد. میدانست وقتی خانم جون بحث را عوض کند یعنی دلش نمیخواهد در آن باره چیزی بگوید. همانطور

:که در پیاله برای خودش کشمش و گردو میریخت گفت

شما هم حس میکنین یه چیزی بین پویا و آیه هست که ما ازش بی خبریم؟_ :خانم جون سر تکان داد

.خیلی چیزا هست که ازش بیخبریم. قرار نیست ماها بدونیم تو زندگی مشترک اونا چه خبر بوده_

.ستاره به فکر فرو رفت

نه خانم جون. منظور من چیز دیگه ایه. آیه از پویا متنفر بود. یادم نمیره وقتی با هم رفتیم شمال و دایی با زور صیغه _ ..شون کرد چجوری داشت اشک میریخت. چطور ممکنه یه شبه قبولش کنه؟ اونم درست وقتی که از آرمین

.برو اتاق یه سر به آیه بزن مادر_

!خانم جون توروخدا حرفو عوض نکنین. به حرفام فکر کنین_

:خانم جون مستقیم نگاهش کرد

من خیلی وقته دارم به این چیزا فکر میکنم. از همون روزی که آیه بله گفت میدونستم این بله ، بله ی خودش نیست. اما _چیکار از دست ما ساخته بود وقتی خودش میخواست سرنوشتش این باشه؟ الان دیگه باز کردن این بحثا فقط داغ دلا رو

.تازه میکنه. باید ببینیم از این به بعد چیکار میشه کرد

:نفس عمیقی کشید و با ناراحتی افزود

اگر تصمیمش برای جدایی جدی و قطعی باشه_

niceroman.ir

باهاش حرف میزنم دو سه ماهی بره آلمان پیش

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

❄Medya❄ :

❄❄❄

نگاهی به آدرسی که کاوه برایش پیدا کرده بود انداخت و با مطمئن شدن از اسم آپارتمان طبقات را بالا رفت. مقابل واحد ایستاد و روسری مشکی رنگش را جلوتر کشید. خیلی با خودش جنگید تا به اینجا نیاید اما خاطره با بی پاسخ گذاشتن

.تماس هایش او را وادار کرد تا دنبال راه دیگری برای صحبت با او باشد

دستش را روی زنگ گذاشت و سریع برداشت. کمی طول کشید تا قفل در باز شد و خاطره لای در را باز کرد. با دید ن

:او آنقدر متعجب شد که خشکش زد. نرمین لبخندی زد و گفت

نیام تو؟_ .سریع زنجیر پشت در را برداشت و موهای آشفته اش را پشت گوشش راند

.خیلی خوش اومدین. بفرمایین_

.نرمین با اولین قدمی که داخل خانه گذاشت حدس زد که این خانه برای یک نفر زیادی مرتب ، بزرگ و گرم است

.فکر میکردم تنها زندگی میکنی_

:خاطره که حسابی هول کرده بود لبخند دستپاچه ای زد

niceroman.ir

.با مامان اینا هستم. البته دو روزی میشه رفته شهرستان پیش خواهرش_

.نرمین سر تکان داد و با تعارف خاطره روی یکی از مبل ها نشست

خاطره درست مقابلش نشست و انگشت های مانیکور شده اش را تند تند لای موهای گره خورده و پریشانش کشید. از

:چهره اش مشخص بود که حسابی ترسیده و جا خورده. نرمین لبخند مهربانی به رویش زد و گفت

.نمیخواستم مزاحمت بشم. اما تماس هام و جواب ندادی. منم باید باهات صحبت میکردم_

.ببخشید. این روزا زیاد گوشی کنارم نیست_

.حالت خوبه دخترم؟ رنگ پریده به نظر میای_

.خوبم.. یکم خسته م. دیشب دیر وقت رسیدم خونه_

.نرمین سر تکان داد

.نمیخوام زیاد وقتت و بگیرم. فقط اومده بودم یکم با هم حرف بزنیم_

.بفرمایین. خواهش میکنم_

نمیدونم چجوری باید شروع کنم تا سوءبرداشتی از حرفام نکنی. قبل از هر چیزی دوست دارم بدونی که هر چیزی که _ .برای پسر من محترم و عزیزه ، برای منم همینطوره

:کمی مکث کرد و ادامه داد

شاید قبلنا اینطور نبود. نمیدونم تا چه حد از گذشته ی آرمین میدونی. در حقیقت من به عنوان مادر الگو و تکیه گاه _

خوبی برای پسرم نبودم. نه اینکه برام با ارزش نباشه. ولی یه دیدگاه اشتباه داشتم و اونم این بود که از وقتی پدرش فوت

niceroman.ir

کرد برای من همون پسربچه ی کوچیک موند که تو حیاط توپ بازی میکرد و گلدونا رو میشکوند. من نگران گلدونا

نبودم. نگران بودم خودش چیزیش بشه. سال ها گذشت اما دیدگاه من تغییر نکرد. کم کم برام تبدیل به وسواس شد. نسبت بهش بی اعتماد بودم. فکر میکردم هر کاری میکنه اشتباهه. هر راهی که میره آخرش آسیب میبینه. درک نمیکردم که

.پسرم بزرگ شده. که میتونه تصمیم بگیره. از خودش مراقبت کنه و راهش و انتخاب کنه

:به نقطه ای خیره شد

بی اعتماد ی من پشت آرمین رو سست کرد. اعتماد به نفسش و از دست داد. حالا که به گذشته فکر میکنم میبینم همیشه _

دنبال توجه و تحسین بود. نه توجهی که نگرانی توش باشه. فقط یکم اعتماد و اطمینان میخواست تا بتونه راه درست رو

انتخاب کنه. اما من نتونستم اون چیزی که میخواد و چیزی که وظیفمه رو بهش بدم. سال ها گذشت اما من همیشه نگران شکستن گلدون های زندگیش موندم و اینجوری شد که پس ر من خطاهای غیر قابل جبران زیادی کرد. من مادر خوبی

..نبودم

:خاطره ناراحت لب زد

..اینطور نیست_

.نرمین آه کشید

نمیخوام برات قصه تعریف کنم و طفره برم. اینا رو گفتم تا بدونی هدفم از اومدن به اینجا دخالت تو زندگی تو و پسرم _ ..نیست اما

.به چشم های خاطره خیره شد

niceroman.ir

آرمین خیلی درد کشید. خیلی بیشتر از اونی که فکرش و بکنی. خانواده ش درست در لحظه ای که باید پشتش بودن _مقابلش ایستادن. خیلی راحت عشقش و از دست داد. دلم نمیخواد دیگه تو زندگیش تلخی باشه. چون میدونم اون وقت این .زندگی به کام تو هم تلخ میشه

خاطره سرش را پایین انداخت. نرمین از جا بلند شد و کنا ر او نشست. خاطره کمی جا به جا شد. نرمین با دلسوزی

:نگاهش کرد و گفت

یه مرد هر چقدر هم که خوب باشه. هر چقدر هم که اهل زندگی باشه ، مثل ماشین عمل میکنه. چند برنامه رو نمیتونه _یکجا اجرا کنه. یا عاشقه.. یا نیاز داره... یا مجبوره و از اجبار رابطه ای رو قبول میکنه. براش زن جداست.. بچه .جداست.. کار جداست.. عاشقی جداست.. زندگی جداست

اما زن اینطور نیست. زن همه چی رو یکجا توی خودش داره. هم عاشقه ، هم دوست داره ، هم نیاز داره ، و شاید در

.کنار همه ی اینا مجبوره. عشقش شوهرشه ، خداشه ، زندگیشه

:کمی صبر کرد و ادامه داد

وقتی یه مرد در کنار زن قرار میگیره دلیل بر این نیست که حتما عاشقشه. ممکنه بهش نیاز داشته باشه. شاید بودنش _ .حالش و خوب میکنه. شاید به بودنش عادت کرده. شاید هم مجبوره که باهاش باشه

:خاطره سر برگرداند و ناراحت نگاهش کرد. نرمین ادامه داد

من نمیدونم احساس آرمین به تو چیه. نیومدم اینجا قضاوتی کنم یا چیزی رو برات روشن کنم. فقط ازت میخوام خودت _با خودت رو راست باشی. دنبال این نباش که آرمین کجای زندگیته. سعی کن بفهمی تو کجای زندگیشی. اگر بینتون عشق

و علاقه ای نیست ، بیشتر از این همدیگه رو با اجبار و نیاز تو

niceroman.ir

رابطه

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

نگه ندارین. چون اون وقت زندگیتون بدتر از زندون میشه. قدیمیها میگفتن مرد سرش هزار سودا داره. زن باید بسازه.

اما الان دیگه این حرف و فرهنگ رد شده. زن نباید بسازه. مجبور نیست با سوداهای س ر مرد بسازه. زن هم نیاز داره.

به عشق.. به دوست داشته شدن.. به احترام.. خوب فکر کن و ببین در رابطه ت با آرمین چقدر از این موارد رو داری.

..کدوما رو بیشتر و کدوما رو کمتر

:نگاه خاطره کدر شد

.شاید آرمین هنوز تو فکر اون دختر باشه. اما از من هم نمیتونه بگذره. میدونم که دوسم داره. ما بدو ن هم نمیتونیم_

:نرمین سر تکان داد

..من نمیگم بدون هم باشین. من فقط ازت میخوام با درایت تصمیم بگیری_

:با به صدا در آمدن زن گ در ، خاطره از جا پرید. نرمین گفت

منتظر کسی بودی؟_

سر تکان داد و به سمت در رفت. از چشمی نگاه کرد و با دیدن آرمین قلبش از جا ایستاد. اسمش را برای نرمین لب زد.

:کفشش را سریع توی جاکفشی گذاشت و به سمتش آمد

niceroman.ir

.آرمینه. میتونین برین تو یکی از اتاقا_

.من مشکلی ندارم. میتونم بگم برای حرف زدن با تو اومدم_

!اینکار و نکنیم بهتره. خواهش میکنم_

نرمین کمی نگاهش کرد و سر تکان داد. کیفش را برداشت و به یکی از اتاق ها رفت. خاطره به طرف در پا تند کرد و

:در را باز کرد. آرمین داخل آمد و بی حوصله گفت

چرا درو باز نمیکنی؟_ .سلام. اتاق بودم. نشنیدم_

آرمین نگاهی به او انداخت و کمی جلو رفت. اخم عمیقی روی پیشانی اش بود. نشست و چکی از جیب کاپشنش بیرون

:کشید. چک را روی میز گذاشت و مشغول امضا زدنش شد. خاطره با بُهت گفت

چیکار میکنی؟_ :چک را رو به خاطره گرفت

.این مبلغیه که بهم بابت چک ها قرض داده بودی_

:خاطره با ناباوری چک را گرفت. نگاهی به مبلغش انداخت و گفت

!اما این بیشتره_

!مهریه ای که برای این دو سال تعیین کرده بودیم هم روشه_

:خاطره ماتش برد. آرمین با همان اخم افزود

.فردا با هم میریم محضر و صیغه رو فسخ میکنیم_

:قطره اشک بزرگی روی گونه ی خاطره غلتید. صدایش لرزش بدی گرفت و گفت

!نمیتونی اینکار و باهام بکنی_

niceroman.ir

جدی؟_ .آرمین پا شد و مقابلش ایستاد. مثل بمبی بود در انتظار جرقه

اما تو خوب تونستی با یه بازی احمقانه زندگ ی یه بدبخت و به گند بکشی. موقعی که داشتی اون کار احمقانه رو _ میکردی با خودت نگفتی ممکنه چی به سر زندگیش بیاری؟

حالا دیگه برای اون دل میسوزونی؟ وقتی تو ترانه هات ناله و نفرینش میکردی و عکساش و میسوزوندی بدبخت نبود. _ الان شده بدبخت و گناهی؟ تو چت شده آرمین؟

بهت گفته بودم پاتو از گلیمت درازتر نکن خاطره. گفته بودم سرت و از لای گذشته ی من بکش بیرون. هر روز یه _ .بازی تازه در آوردی. هر روز یه جور سیخ زدی تا آخر بوی گند کارات تا زندگ ی اونم رفت

.سرش را میان دستانش گرفت

د آخه من که نه کاری باهاش داشتم نه قرار بود باهاش زندگی کنم. مشکلت چی بود که رفتی سراغش؟_

برای همون آدرسش و از علی پیدا کردی و نصف شبی رفتی د م در خونش؟_ .آرمین سکوت کرد. خاطره اشک هایش را پاک کرد

همون شب بهم گفت. همون لحظه. آدرسش و بهم داد. با همون آدرس براش بلیط فرستادم. خواستم ببینم میاد یا نه. _ !خواستم ببینم هنوزم دوسش داری یا نه

:آرمین فریاد کشید

!غلط کردی_

.آره غلط کردم. اما چیزی که باید میفهمیدم و فهمیدم_

.جلو رفت و د ر خانه را باز کرد

.حسابت و تسویه کردی. حالا برو بیرون_

:آرمین چشم ریز کرد

niceroman.ir

..من برات احترام قائل بودم خاطره. انقدر زیاد که_

احترام نمیخوام. من ازت عشق میخوام. میتونی بهم بدی؟_

:آرمین در سکوت نگاهش کرد. خاطره پوزخند زد و گفت

.خواهش میکنم برو آرمین. فردا عصر هر محضری که بگی میام. الآن فقط برو_

آرمین دیگر چیزی نگفت. نفسش را پر صدا بیرون داد و از خانه بیرون رفت. خاطره در را بست و اشک هایش پشت سر هم جاری شد. طولی نکشید که نرمین از اتاق بیرون آمد. همه چیز را شنیده بود و ناباور بود. خاطره فین فین کنان

:گفت

اونجوری نگاهم نکنین. آرمین هیچ تقصیری نداره. من از اول میدونستم اینجوری میشه. چیزی به پایان زمان صیغه _ ..نمونده. گفته بود که تمدیدش نمیکنیم. اون هیچ وقت هیچ قولی بهم نداد. هیچ وقت بهم امید نداد.. اما م ن خر

:سرش را تکان داد و با گریه گفت

میشه لطفا تنهام بذارین؟_

نرمین جلو رفت. نمیدانست باید چه بگوید. فکرش را هم نمیکرد رابطه ی آن ها به این شکل باشد. دست روی بازوی او :کشید و خواست چیزی بگوید که خاطره دوباره زمزمه کرد

..خواهش میکنم_

نرمین چشم روی هم گذاشت و به احترام خواهش او آرام از کنارش گذشت. از خانه که بیرون رفت خاطره خودش را روی زمین انداخت. روی دو زانو نشست و هق هقش فضای خانه را پر کرد. میان گریه دستش را تا روی شکمش برد و

:لب زد

!...اما م ن خر ماد ر بچه ی اون شدم_

niceroman.ir

پست_صد_و_سی_و_نه#

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

***

لای قرآن کوچک را بست و آن را داخل کیفش گذاشت. به ستایش نگاه کرد. دیگر حتی در دلش هم حرفی برای گفتن با او نداشت. در تمام این مدت آنقدر با خودش و او حرف زده بود ، آنقدر برای به هوش آمدنش التماس کرده بود که دیگر نه حرفی برای گفتن داشت و نه نایی برای التماس. تکیه اش را از شیشه گرفت و چادرش را روی سرش کشید. احساس ضعف میکرد. چند روز بود که به جز لقمه های زورکی و اندک خانم جون چیزی نخورده بود. از بخش که بیرون آمد ، با دیدن لاله غافلگیر شد. در این مدتی که به اینجا سر میزد هیچ وقت با او رو به رو نشده بود. و چقدر نسبت به گذشته شکسته تر شده بود. لاله جلو آمد. چشم هایش پر از اشک و آه بود. آیه را فوری شناخت و با بغض گفت:

سلام دخترم. خوبی؟_ :آیه لبخند نصف و نیمه ای زد و با صدای گرفته اش جواب داد

ممنون. شما خوبین؟_

پرستارا بهم گفتن که جمعه ها میای اینجا برای ستایش قرآن میخونی. نمیدونم باید چی بگم. یعنی واقعا هنوز هستن چنین _ دوستایی؟

نتوانست جلوی گریه اش را بگیرد. شانه هایش به شدت تکان خورد. همانطور که با گوشه ی روسری چشم هایش را پاک :میکرد با گریه افزود

.تا سه هفته ی دیگه میخوان دستگاه ها رو خاموش کنن. میگن دیگه به هوش نمیاد_

niceroman.ir

:به بالا نگاه کرد

!خدایا خودت معجزه کن. خودت به د ل م ن مادر رحم کن_

دل آیه گرفت. جلو رفت و بی حرف او را در آغوش کشید. چشمه ی اشکش خشکیده بود اما دلش هنوز با دیدن ناراحتی

:ماد ر او درد می آمد و مچاله میشد. زن با چنان شدتی گریه میکرد که شانه اش خیس شده بود. کنار گوشش گفت

.توکل کنین لاله جون. سه هفته که سهله. خدا بخواد تو سه ساعت معجزه میکنه_

:لاله سر تکان داد

.خدا از دهنت بشنوه. الهی خیر از جوونیت ببینی دخترم. الهی سفید بخت بشی_

آیه سرش را پایین انداخت. هنوز با گذشت این همه زمان خودش را بخاطر عشق ممنوعه ای که شاید سهم ستایش بود نبخشیده بود. ستایش نبود تا ببیند زندگی اش چطور با تار و پود زندگی آرمین گره خورد. شاید اگر بود این اتفاق ها نمی

!افتاد. عش ق او هم هرگز سر از خاک بیرون نمی آورد و در نطفه خفه میشد. مثل تمام عقده های دیگر زندگی اش

.لاله خودش را کنار کشید و اشک هایش را پاک کرد

.برو دخترم. الکی اینجا خودت و علاف نکن_

کسی هست پیشتون باشه؟_ .باباش رفته پیش رئیس بیمارستان. الان میرسه_

.آیه سر تکان داد

.پس با اجازتون من برم. مراقب خودتون باشید_

.لاله سر تکان داد و دوباره از او تشکر کرد

niceroman.ir

مقابل آسانسور ایستاد و دکمه ی فلش دار را فشرد. دستش را به دیوار تکیه کرد و چند لحظه چشم روی هم گذاشت. به

محض باز شد ن د ر آسانسور داخل رفت و بدون توجه به حضور کسی که با بُهت نگاهش میکرد گوشه ایستاد. کم کم سنگینی نگاهش را حس کرد و آرام سرش را بالا آورد. همین که چشم هایش در چشم های ناباو ر آرمین قفل شد انگار از

:یک بلندی پرت شد و تمام تنش یخ بست. حال آرمین هم دست کمی از او نداشت. سر تا پای او را نگاه کرد و لب زد

تو..؟_

آیه سریع چادرش را جمع کرد و با استرس دکمه ی باز و بسته ی آسانسور را فشرد. همینکه نگاهش به عدد چشمک ز ن سیزده افتاد آه از نهادش بلند شد و لرزش دست هایش شدت گرفت. یعنی دنیا تا این حد کوچک بود؟ او و آرمین و یک

اتاقک کوچک و بی هوا؟

زمین گرده مگه نه خانم سلطانی؟_ :اخم ظریفی کرد و سعی کرد نگاهش به او نیفتد. آرمین یک قدم جلو آمد و ادامه داد

..خجالت میکشی تو چشام نگاه کنی یا میترسی که_

آیه سریع سرش را بالا آورد. نی نی رقصان و پر از دلتنگی نگاه آرمین کوبش قلبش را ده برابر کرد. سریع چشم دزدید :و گفت

.لطفا یه کاری کنین این در باز شه_

چرا؟ برای اینکه یکبار دیگه فرار کنی؟_ .جوابش را نداد

تا کی میخوای با فرار کردن به زندگیت ادامه بدی؟_

niceroman.ir

نگاهش را کمی بالا آورد. عدد چشمک زن اینبار دوازده را نشان میداد. باید هر چه زودتر از این فضای لعنتی

میگریخت. آسانسور میان راه ایستاد. همینکه در باز شد به طرف در رفت اما قبل از رد شدن کاملش آرمین دستش را کشید و با زدن دکمه ای آسانسور را دوباره به سمت بالا هدایت کرد. چادر آیه میان د ر بسته گیر کرد و از سرش پایین

.افتاد. قلبش از حرکت ایستاده بود و ناباور به آرمین نگاه میکرد

:آرمین با اخم عمیقی که میان ابروهایش بود خیره به چشم های ترسیده اش گفت

!حرف دارم باهات_

من هیچ حرفی ندارم. این کارا یعنی چی؟_ :آرمین با فشردن دکمه ی دیگری آسانسور را متوقف کرد و اینبار جدی تر گفت

!گفتم حرف دارم_

.خواهش میکنم درو باز کنین. من نمیتونم تو جای کوچیک و بی هوا مدت طولانی بمونم_

!پس جواب سوالام و بده که این در زودتر باز شه_

.هیچ سوال و جوابی دیگه بین ما نمونده_

.اتفاقا خیلی چیزا هست_

...من نمیخوام کوچیکترین حرفی از گذشته بزنم. ضمن اینکه من الان_

!یه خانوم متاهلی. اینو خوب یادمه_

..آیه با التماس نگاهش کرد. در نگاهش کوچکترین اثری از نرمی نبود. این نفرت را خوب میشناخت. اما خودش را نه

niceroman.ir

نمیدانست زیر

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

:این نگاه چقدر میتواند تاب بیاورد. آرام و بی اراده زمزمه کرد

!درو باز کن آرمین_

کلمه ی آخرش مثل یک تلنگر محکم به قلب آرمین خورد. انگار قلبش فقط همین تلفظ و آهنگ را کم داشت تا خودش رابه در و دیوار بکوبد. حالت نگاهش خیلی زود تغییر کرد. مثل دیوانه ها به چهره ی ترسیده و بی رنگ و روی او خیره

...بود. حریصانه و دلتنگ

!همه چی همینجا شروع شد. تو همین بیمارستان. الان دوباره همینجاییم. اما تو کجای زندگی هستی و من کجا_

:لحنش آنقدر غریب و آنقدر پر از حسرت بود که آیه را خلع سلاح کرد. با بغض جواب داد

دیگه چه فرقی میکنه که کی کجاست؟_ :آرمین پوزخند دردناکی زد

!راست میگی. یادم رفته بود که برای تو هیچ فرقی نمیکنه_

:کمی سکوت کرد و افزود

.اون بلیطا رو من برات نفرستاده بودم. شیطنت یکی از بچه ها بود که برای هر دومون گرون تموم شد_

..دیگه مهم نیست_

!هست! هر چیزی که بخواد ما رو کنار هم قرار بده مهمه. چون دیگه مال دنیای هم نیستیم_

:غم در نگاه آیه موج زد. خودش را با زور کنترل کرد و آهسته گفت

niceroman.ir

!حق با توئه_

فقط میخوام بدونم چرا زنش شدی؟_

آیه نگاهش کرد. بعد از این همه مدت دنبال چه جوابی میگشت؟

نمیخوای جواب بدی؟_ .جوابی ندارم_

.داری.. میتونم از نگاهت بخونم. بگو و هر دومون و خلاص کن_

.آیه چشم هایش را لحظه ای بست. قلبش داشت سینه اش را میشکافت تا بیرون بپرد

..خواهش میکنم_

آرمین نگاهش کرد. طولانی و پر از حرف. آیه احساس بی هوایی میکرد. سرش داشت گیج میرفت. استرس از یک طرف و این فضای کوچک و بی هوا از طرف دیگر داشت جانش را میگرفت. قطرات درش ت عرق از کنار پیشانی اش

:به طرف گونه هایش سُر خورد. گره روسری اش را کمی شل کرد و دوباره گفت

.آرمین خواهش میکنم درو باز کن. من حالم خوب نیست_

آرمین ناگهان به خودش آمد. تازه یادش افتاد که شرایط او خاص است. دیدن خیسی صورت و بی حال ی او دستپاچه اش کرد. سریع دکمه ی راه اندازی را فشرد اما آسانسور از جایش تکان نمیخورد. چند دکمه را با هم و پشت سر هم فشرد.

:اما باز کارساز نبود. به آیه نگاه کرد که دستش را روی آینه گذاشته بود و تکیه گاه تنش کرده بود. سریع گفت

.نترس.. زنگو زدم. الان میان درو باز میکنن_

.آیه خودش را تا پایین سُر داد و سرش را به پشت تکیه کرد. آرمین با ترس مقابلش روی زانو نشست

niceroman.ir

.آیه خوبی؟ نترسیا .یکم تحمل کن الان درو باز میکنن_

آیه نگاهش کرد. عمیق و طولانی. فقط خدا میدانست که برای دیدن دوباره ی این نگاه نگران دنیا را هم میداد. اما دیر

...بود. هم برای این نگاه ، هم برای دلتنگ بودن

دستش را روی گلویش گذاشت و سعی کرد نفس های عمیق بکشد. آرمین که حسابی ترسیده بود بی اجازه از او دستش

را جلو برد و گره روسری اش را شُل کرد. چند بار روی صورت و گردنش فوت کرد تا اینکه نگاهش به لکه ی کبودی

روی گرد ن او افتاد. ناگهان از حرکت ایستاد و چشم هایش روی همان نقطه ثابت ماند. کم کم آن هاله ی نگرانی از نگاهش محو شد و خشم جایش را گرفت. آیه در همان حال سریع روسری اش را جلوتر کشید و سعی کرد بلند شود. اما

:با صدای آرمین سر جایش متوقف شد

!راست میگن که نگرانی عادته. بعضی وقتا یادت میره که باید برای کی نگران باشی و برای کی نباشی_

.سری تکان داد و با مشت محکمی روی دکمه ها کوبید

!معلوم نیست کدوم گوری موندن_

!نگرانم نباش.. من به بی هوایی عادت دارم_

آرمین به سمتش برگشت. نمیتوانست به آن لکه ی خونمردگ ی لعنتی فکر نکند. وقتی حتی ذره ای تجسم میکرد که آن لکه

...چطور

:سرش را به شدت تکان داد

niceroman.ir

!فکر میکردم شوهرت تحصیل کرده ست. میدونه که با وجود بچه باید خیلی بیشتر باهات مدارا کنه_

انگار روی سر آیه آب جوش ریختند. نفسش برای لحظه ای قطع شد. تازه فهمید که چه اتفاقی افتاده. نیم نگاهی به خودش .انداخت و گره روسری اش را با دست های لرزان حسابی روی گردنش و آن قسمت لعنتی و کبود محکم کرد

آرمین به حرکات شتاب زده ی دست او نگاه کرد و دوباره روی زانو نشست. به همان نقطه ای که حالا جایش را چند

:تکه پارچه گرفته بود نگاه کرد و افزود

این گاز روی گردنت هم نشون عشقتونه؟_ :دستش را محکم روی آینه ای که آیه به آن تکیه کرده بود کوبید و نعره کشید

بخاط ر این وحشی به عشق و خواست ن من پشت کردی؟_ :با بغض جمله اش را تمام کرد

!...من که حتی از دلم نیومد یکبار دستت و محکم بگیرم نفس_

نف س آیه رفت و دیگر برنگشت. قطره ی اشک درشتی از چشمش چکید و طلسم چشمه ی خشکیده و شو ر نگاهش

.شکست. آرمین سرش را کج کرد. صدایش دوباره ملایم شده بود

مگه برات چی کم گذاشته بودم؟ مگه نمیدونستی که مث ل دیوونه ها عاشقت بودم؟_ !بسه آرمین.. توروخدا بس کن_

این بود؟ این فرصتی که برای بودن کنا ر هم از دست دادیم بخاط ر همین بود؟_

:صدایش بالا رفت و با نفرت گفت

بخاطر تنی که زیر هو س یه آشغال که هیچی از عشق نمیدونه اینجوری کبود شه؟_

niceroman.ir

آیه محکم گوش هایش را گرفت. حتم داشت اگر این در همین ثانیه ها باز نمیشد همینجا جان میداد و اینبار حتما

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

!میمرد

ارزشش و داشت لعنتی؟_ .صدایش لرزید و گوشه ی چشم هایش چین خورد

..این همه شبی که بدون هم صبح کردیم.. این همه نفرت.. این همه دلتنگی و درد_

:سرش را نزدیک تر برد و با دست به شکم آیه اشاره داد. با بغض مردانه ای لب زد

..بچه ای که میشد پدرش من باشم اما حالا کس دیگه س _

!بچه ای در کار نیست_

.چشم های آرمین روی لب های او ثابت ماند

.من حامله نیستم_

.با زور دستش را به اتاقک آسانسور گرفت و بلند شد. آرمین هنوز داشت ناباور نگاهش میکرد

اما هنوزم از زندگیم راضی ام. اگه الان دو سال پیش بود بازم با پویا ازدواج میکردم میدونی چرا؟ چون زندگ ی من در _ .گروی آینده ی تو بود

:اشک هایش پشت سر هم صورتش را خیس کرد و چانه اش لرزید اما ادامه داد

!چون من ل ه شدم که تو بلند شی.. چون من جون دادم که تو جون بگیری. چون من اسیر شدم که تو آزاد شی_

:به چشم های آرمین زل زد و محکم گفت

niceroman.ir

بسه آرمین.. بسه.. دیگه آزارم نده. دیگه انقدر اذیتم نکن. من نمیکشم. خسته م. بریدم. از همه چی بریدم. دیگه نه عشق _

میخوام نه زندگی. نه دلسوزی میخوام نه کمک. ولم کنید. منو به حال خودم بذارید. بذارید تنها باشم. تورو خدا دیگه ولم .کنید

صدای صحبت کردن چند مرد آمد و چند ضربه به در خورد. چند ثانیه ی بعد د ر آسانسور باز شد. مرد با لباس کار آبی

:رنگ رو به آن ها گفت

حالتون خوبه؟ مشکلی که پیش نیومد؟_

آیه چادرش را برداشت و سرش گذاشت. تلو تلو خوران و به سرعت از آسانسور بیرون رفت. آرمین اما مات و مبهوت

:همانجا مانده بود. حتی نمیشنید که مرد پشت سر هم میپرسید

آقا حالتون خوبه؟_

پست_صد_و_چهل#

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

ماشینش را همانجا مقابل آپارتمان پارک کرد و داخل رفت. آنقدر پریشان بود و آنقدر ذهنش آشفته که نفهمید از بیمارستان تا خانه ، آن هم میان ترافیک سنگین ظهر جمعه چطور رانندگی کرده. مثل مبارزی بود که از ضربه ای سخت گیج شده. ذهنش مدام جملات گوناگون را نشخوار میکرد و تفاله اش را بیرون پرت میکرد. اما هرچقدر هم که اینکار را ادامه .میداد ، باز هم قادر به هضم حرف های آیه نبود

niceroman.ir

سوئیچ را یگ گوشه پرت کرد و روی کاناپه نشست. مسخ شده و بی حرف به نقطه ای خیره شد. سعی کرد دوباره کلمات !را کنار هم بگذارد. آیه چه منظوری داشت؟ هدفش از گفتن آن حرف ها چه بود؟ آینده ی او در گروی ازدواج آیه بود

داشت دیوانه میشد. از جا بلند شد و چند قدم این طرف و آن طرف رفت. به آن روز کذایی فکر کرد. به همان روزی که

ورق سرنوشت برگشت و لمس دست های آیه فقط در خاطرات و رویاهایش جا ماند. آن روز قبل از تهران آمدن همه چیز خوب بود. آیه حرفی از رفتن نمیزد. قرار بود اجازه ی محضری بگیرند و خیلی زود عقد کنند. پس چطور به یکباره تصمیم گرفت با پویا ازدواج کند؟ :عقلش مهیب زد

حقیقت را فهمیده بود! آن هم از زبان پویا. سرش را تکان داد. نه.. شاید دلیل جدایی اش از او آن راز مگوی لعنتی و خجالت آور باشد.. اما دلیل ازدواجش با پویا نمیتوانست به همین سادگی باشد. ستاره چه گفته بود؟ "حدس میزنم دلیلی که آیه رو به عقد پویا در آورده به اندازه ی عشقی که به شما داشت محکم و بزرگ بوده"

سرش را دوباره میان دستانش گرفت. کاسه ی سرش میجوشید. باید سر از این معما در می آورد اما از کجا شروع میکرد؟

ناگهان در جا ایستاد. از همان جایی که بازی آغاز شد. چنگی به سوییچ زد و از خانه بیرون رفت. همزمان شماره ی

:کاوه را گرفت و به محض شنیدن صدایش گفت

!آدرس خونتون و میخوام_

علیک سلام.. چی شده روز جمعه ای؟ همه چی رو به راهه؟_ :ماشین را روشن کرد و به حرکت در آورد

آره.. فقط بگو ببینم مامان خونه ست؟_

niceroman.ir

مامان آره ولی من و نیوشا با بچه ها اومدیم کوه. البته داریم برمیگردیم. میخوای بیای خونه؟_ .به کارتون برسین. من با مامان کار دارم_

.باشه ولی زود نرو ما هم ببینیمت. آدرس و برات اس ام اس میکنم_

...دستت درد نکنه. فعلا_

.به دقیقه نکشید که پیامکی برایش آمد. چند لحظه با دقت به صفحه ی گوشی خیره شد و پا روی پدال گاز گذاشت

د ر ورودی آپارتمان باز بود. کاوه گفته بود طبقه ی اول.. بدون اینکه به طرف آسانسور برود از پله ها بالا رفت و مقابل

واحد ایستاد. عط ر خوش قرمه سبزی هوش از سرش برد. نیازی نبود شماره ی واحد را نگاه کند. این بوی خاص فقط متعلق به خانه ی مادرش بود. با پشت دست چند بار به در زد. کمی طول کشید تا در باز شود. نرمین که منتظر نیوشا و کاوه بود با دیدن آرمین خشکش زد. هر دو چند ثانیه به هم نگاه کردند تا اینکه آرمین با صدای خشداری سلام داد. نرمین

.لبخند دستپاچه ای زد و سریع کنار رفت

..سلام پسرم. چطور انقدر بی خبر؟ بیا تو مادر_

پا در خانه گذاشت و از کنارش گذشت. خانه ی نیوشا نقلی و زیبا بود. دکور سفید رنگ و بوی نوی وسایلش تازه عروس

.بودنش را فریاد میزد. روی اولین کاناپه ی تک نفره نشست و دست هایش را در هم گره زد

..نمیدونستم باید برم خونه یا بیام اینجا_

.نرمین مقابلش نشست. هنوز دلتنگ تار تا ر موهایش بود و از دیدنش سیر نمیشد

niceroman.ir

بعد از اینکه رفتی خونه رو خالی کردم تو زیرزمین و اومدم پیش نیوشا. نمیخواستم بیام اما بعد از دوتا سکته بزور _ .آوردنم پیش خودشون. اثاث و جمع کرده نگه داشته بودم که اگر برگشتی خونه رو بفروشیم

.آرمین مغموم نگاهش کرد

.گفته بودم خونه رو نمیفروشم. حتی اگه بدترین اتفاق بیفته_

.نرمین سکوت کرد و آرمین نفس بلندی کشید

!فکر میکردم کاوه نیوشا رو ببره خونه ی مجردی خودش_

..قرار همین بود اما_

:کمی مکث کرد و ادامه داد

هاشم اونجا کلی آبرو ریزی و داد و بیداد کرده بود. کاوه گفت نمیخوام تازه عروس و ببرم جایی که جلو درش آبرو _ .ریزی کردن. اونجا رو فروخت. یکمم پول روش گذاشت و اینجا رو خرید

:آرمین با اخم سر تکان داد

.بالاخره به جزای کاراش رسید_

.شنیدم رفته زندان. چی بگم؟ فقط برای مادر و دخترش ناراحتم_

آرمین سر بالا کرد و نگاهش کرد. نمیدانست ملاحظه ی او را میکند یا هنوز هم مثل گذشته از آیه خوشش نمی آید که

.اسمش را به زبان نمی آورد. نتوانست پوزخند دردمندش را پنهان کند

از اولم ازش خوشت نمیومد نه؟_ .تو هیچ وقت مادرت و نشناختی _

!نذاشتی که بشناسم_

niceroman.ir

:نرمین در سکوت و ناراحت نگاهش کرد. آرمین دستی به موهایش کشید و و نفسش را پر صدا بیرون داد

میخوام برای اولین بار رو راست با هم صحبت کنیم. شاید یکم دیر باشه اما مثل یه مادر و پسر. میشه؟_

چیکار کنم که نسبت به من انقدر بدبین و ناامید نباشی؟_ .آرمین کمی به جلو خم شد. در نگاهش التماس موج میزد

..کمکم کن_

:با مکثی چند ثانیه ای افزود

.از این سردرگمی از این خلاء از این اغما بیرونم بیار_

خودت میدونی که بخاطرت_

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۷۱:۱۱]

هر کاری میکنم آرمین. تو هیچ وقت درد و غصه ت و به من نگفتی.. هیچ وقت باهام درد دل نکردی تا بفهمم بهم احتیاج

.داری

در نبود من و آیه چه اتفاقی افتاد مامان؟ چی شد که اون دروغ و بهم گفتین؟ اون همه اتفاق چطور افتاد؟_ .نرمین سر پایین انداخت و مشغول کندن ناخن هایش شد

بعد این همه مدت اومدی نمک رو زخمم بپاشی و یادم بیاری با حماقتم چی به روزت آوردم؟ من مادر بودم.. دل مادر با _

niceroman.ir

یه تکون برای بچه ش میلرزه. انتظار داشتی چکار کنم آرمین؟ گفتم تب تنده.. گفتم هنوز همدیگه رو انقدری نمیشناسن که

.وابسته شن. فکر کردم اگه از هم فاصله بگیرین این همه عذاب و دردسر تموم میشه و هر کدومتون میرین پی زندگیتون

:آرمین دستی به پیشانی اش کشید

!فقط بگو چی شد مامان.. همین_

هاشم اومد اینجا. رفت جلوی خونه ی کاوه.. خونه ی پدرش.. هر جا فکرش و بکنی. با کلی قلچماق اومد. تهدید کرد. _

گفت اگه دخترم برنگرده خونتون و آتیش میزنم. چک هات و نشون داد. من تازه فهمیده بودم ازش پول نزول کردی. گفت همه رو میذارم اجرا.. کلی هم پرونده سازی میکنم براش. گفت اما قبل همه اینکارا از زندگی سیرش میکنم. میدونستیم

..میکنه.. دیده بودیم چی به روزت آورد. هممون ترسیده بودیم. هم بخاطر تو ، هم بخاطر اون دختر طفل معصوم

:آرمین چشم بست. حس میکرد داغ دلش دوباره تازه شده. با درد زمزمه کرد

یه چیزی بهم بگو مامان. نمیدونم از کجا.. نمیدونم چجوری اما یه نشونی بهم بده تا بفهمم آیه چجوری قبول کرد ز ن اون _ ..مرتیکه بشه

:نرمین چشم ریز کرد. کمی سکوت کرد و گفت

برای چی بعد این همه مدت داری دنبال گذشته و نشونه هاش میگردی؟_ !چون دیگه مطمئنم که آیه با میل خودش زن پویا نشده_

:سکوت نرمین اینبار متفاوت تر بود. نگاهش حالتی داشت که آرمین با دیدنش گفت

.اگه چیزی میدونی بگو مامان. خواهش میکنم_

niceroman.ir

میخواستم بهت بگم. همون شبی که ما رو دعوت کردی خونت. اما وقتی به این فکر کردم که ممکنه با فهمیدنش امید _واهی به خودت بدی دو دل شدم. بعدم که اومدم و خاطره رو دیدم فکر کردم زندگیت و جور دیگه ای ساختی. نخواستم با

.حرفایی که نباید گاهی زده شه زندگیت و آشوب کنم

:چشم های آرمین جمع شد و لحن صدایش تغییر کرد

!داری منو میترسونی_

.نرمین آه بلندی کشید

اون روز بعد از کنسرت بیرون نشسته بودم. هم نمیخواستم با دیدن من تمرکزت بهم بریزه.. هم هوای داخل برام سنگین _بود. روی نیمکت نشسته بودم که بعد از نیم ساعت از دور آیه رو دیدم. اولش فکر کردم اشتباه میکنم چون با مانتو و

.روسری بود و شناختنش سخت.. اما بعد که شوهرش به اسم صداش زد مطمئن شدم که خودشه

.آرمین آنچنان ما ت حرف های او بود که پلک هم نمیزد

منو ندیدن. فکر میکنم حالش زیاد خوش نبود. اومدن درست پشت س ر من با فاصله ی یکی دو متری روی نیمکت _ .نشستن. همونجا حرفایی به هم زدن و چیزایی شنیدم که باورم نمیشد. داشت دود از سرم بلند میشد

:سرش را تکان داد و ناراحت گفت

داشت به شوهرش میگفت که ازدواجشون قراردادی بوده. شاکی بود که چرا به دروغ بهت گفته که آیه حامله ست. انقدر _با نفرت و انقدر منزجر باهاش صحبت میکرد که انگار نه با شوهرش ، که با دشمنش داشت حرف میزد. نمیدونم قرارداد !بینشون چی بود. فقط میدونم هرچی بود بخاطر تو بود

نفس در سینه ی آرمین حبس شده بود. آنقدر بد ماتش زده بود که احساس میکرد حتی قدرت نفس کشیدن را هم ندارد.

niceroman.ir

:نرمین جلو رفت. دست او را گرفت و گفت

هممون اشتباه کردیم. اما تاوان اشتباه هممون و اون دختر داد. با فدا کردن زندگیش. با زندگی کردن با آدمی که با نفرت _بهش میگفت که ازش متنفره. میدونم برای جبران دیره.. اما ما به اون دختر خیلی چیزا بدهکاریم. خیلی بیشتر از عذر و ..معذرت خواهی

پلک آرمین پرید.. صداها توی سرش تکرار میشد. تمام وقایع این دو سال مثل فیلم از مقابل چشمش گذشت. از همان روزی که رفت و دیگر خبری از طلب و چک و آیه نشد. ناگهان قلبش ایستاد. نگاهش به دیوار رو به رویش چسبید و با

:وحشت زمزمه کرد

!چک ها_

مثل برق گرفته ها از جا پرید. چشم هایش مثل دیوانه ها چپ و راست میشد و سفیدی چشمش سر خ سرخ بود. کاوه گفته بود چک ها ممکن است دست پویا باشد. گفته بود نمیداند چرا هاشم آن ها را اجرا نگذاشته. انگار توی سرش سیخ داغ

:فرو کردند. رو به مادرش با حالتی میانل خشم و بُهت و ترس گفت

!.چک ها رو گرفته.. در ازای ازدواج با پویا چک های منو ازش گرفته_

نرمین خشکش زد. حتی زبانش نچرخید چیزی بگوید. آرمین خودش را روی کاناپه ای که نشسته بود رها کرد و مثل آدم

:های تمام شده و نابود لب زد

..اسیر شد که من آزاد بشم_

پست_صد_و_چهل_و_یک#

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۷۱:۷۱]

❄Medya❄ :

***

به محض رسیدن به خانه چادرش را از سرش باز کرد و به در تکیه کرد. دهنش کامل خشک شده بود و نفس هایش یکی در میان شده بود. دستش را روی قلبش گذاشت و چند نفس عمیق کشید. سکوت خانه توجهش را جلب کرد. اخم بر چهره

:اش نشست و با همان بی حالی صدا زد

خانوم جون؟ ستاره؟_

جوابی نشنید. همان طور که چادرش را روی زمین میکشید به آن سمت خانه رفت و با دیدن پویا که روی صندلی های .پذیرایی نشسته بود نگاهش غافلگیر شد

پویا با دیدنش از جا برخاست. حتی تلاقی نگاهش با نگاه شیطان ی او برای سراپا خشم شدنش کافی بود. جلو رفت و براق

:شد

برای چی اومدی اینجا؟_ .آروم باش.. نیومدم دعوا کنیم. اومدم مثل دو تا آدم منطقی حرف بزنیم_

من با تو حرفی ندارم. خانوم جون و ستاره کجان؟_ .ازشون خواهش کردم چند دقیقه ما رو تنها بذارن تا حرف بزنیم_

با عصبانیت به او خیره شد.خانم جون چطور اجازه ی ورود به او داده بود؟ وجودش داشت از عصبانیت میلرزید. دیگر حتی تحمل دیدنش را هم نداشت. راهش را کج کرد تا از خونه بیرون برود اما پویا با چند قدم بلند مقابل او قرار گرفت و

niceroman.ir

.راهش را سد کرد

!فرار نکن آیه.. تو هنوز زن منی. پس فرار کردنت از من این مسئله رو عوض نمیکنه_

.اگه فکر کردی باهات برمیگردم سخت در اشتباهی. حاضرم بمیرم اما دیگه پا تو خونه ی تو نذارم_

!من نیومدم ازت بخوام برگردی_

:به صندلی اشاره کرد و گفت

!به نفع هر دومونه که بری و اونجا بشینی_

:آیه خیره در چشمانش لب زد

!تو نمیتونی به من دستور بدی_

:پویا سر تکان داد

.باشه. خواهش میکنم بیا بشین دو کلمه حرف بزنیم_

با مکثی طولانی.. دندان هایش را روی هم ساییید و برگشت. روی اولین صندلی با اخم نشست و به نوک پاهایش خیره :شد. پویا درست کنارش نشست و بعد از چند ثانیه سکوتی که بینشان حاکم بود گفت

روزی که ازدواج کردیم میدونستم چقدر ازم بدت میاد. مثل تموم بچگی مون که ازم فراری و منزجر بودی. اما باز _ .بودن با تو کنار همه ی تحقیر شدن هاش لذت داشت. اینا رو میگم که بدونی هیچ وقت از ازدواج با تو پشیمون نشدم

.آیه سربرگرداند و با نفرت نگاهش کرد

..تو مریضی.. یه مری ض روانی که_

مریض ، روانی ، حسابگر یا هر چیز دیگه. میذاری حرفم و تموم کنم؟_ .آیه سکوت کرد اما نگاه پر از خشمش به او هنوز مملو از نفرت بود

niceroman.ir

اومدم باهات مذاکره کنم. درست مثل روز اولی که مذاکره کردیم. اما این دفعه معالمه مون برای هر دومون سود داره. _ !یک طرفه نیست

.کیف چرمش را باز کرد و برگه ی احضاریه ی دادگاه را بیرون کشید

این درخواست طلاقیه که اومده خونمون. از طرف تو. اینو میدونی که اگه نخوام طلاقت بدم ، نمیتونی ازم جدا شی؟_ .چشم های ریزش پر از شیطنت و پلیدی شد

نه معتادم ، نه تو دادن نفقه و حق و حقوق و زندگیت برات کم گذاشتم.. نه کتکت زدم.. نه هیچ مدرک دیگه ای که _ !بتونی توی دادگاه علیه من و برای جدا شدن از من ارائه بدی

:یک تای ابرویش را بالا برد

تازه اگر بخوام میتونم بابت ترک خونه و عدم تمکین ازت شکایت هم بکنم. و شاید اون وقت محق بشم که زن دوم و _ بگیرم. نظرت چیه؟ !حتی اگه هیچ مدرکی هم نباشه ، اگه صد سال هم طول بکشه من بالاخره ازت طلاق میگیرم پویا. اینو مطمئن باش_

.من پیشنهاد بهتری دارم. به نظرم نیاز نیست صد سال تلاش کنی_

!آیه با دقت نگاهش کرد. نمیدانست دوباره از سرش چه میگذرد و در چه فکرهاییست. او خو د خو د شیطان بود

!من طلاقت میدم. با رضایت کامل و در کمتر از دو جلسه. ولی باید بهای این آزادی رو بپردازی. تمام و کمال_

.چشم های آیه سردرگم دو دو زد

چه بهایی؟_ .دوباره دست داخل کیفش برد و یک تعداد اوراق بیرون کشید. آن ها را دسته کرد و مقابل آیه گرفت

!باید همه ی این اسنادی که توی دستته رو به نام من بزنی. تمام و کمال_

niceroman.ir

آیه با ناباوری به کاغذهایی که توی دستش بود نگاه کرد. سند زمین ها و خانه ها و خانه باغ های زیادی بود. شاید بیشتر

.از پنجاه سند. سر در نمی آورد. با بُهت به پویا نگاه کرد

..اینا_

همه ی اینا به نام تو ان! بیشتر از سی هکتار زمین تو بهترین جاهای تهران و ایران.. یه کارخونه.. دوازده تا خونه و _ ..چند تا مغازه و باغ و ویلا

.آیه ناباور سر تکان داد

..نه.. امکان نداره.. من.. من که_

تو از وجود هیچ کدوم از اینا خبر نداشتی.. اما بود. این تمام دارایی پدرته . بی کم و کاستی. که به پیشنها د من خیلی _ !وقت پیش به اسم تو زده شد. الان تو تنها وارث کل این ثروتی! خب.. فکر کنم دیگه خوب بدونی که ازت چی میخوام :مغز آیه داشت میجوشید. گیج و منگ و شوکه بود. این همه دارایی؟ پلکش پرید و زمزمه کرد

.فکر میکردم دار و ندار پدرم همون چند در مغازه و گاراژ بود که توسط دولت سلب شد_

..انقدر خنگ نباش دختر.. پدرت سال هاست که داره شب و روز کار میکنه. اما نه بیل زدن و عملگی_

.به مغزش چند ضربه زد

با این کار میکنه. پو ل سیاه و بی دردسر. یا به قول شما همه چی تمومای با ایمون.. پو ل حروم! انتظار که نداشتی همه _ ی این ثروت و جلوی مردم

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۷۱:۷۱]

niceroman.ir

رو کنه؟ آدمی مثل اون میدونست که ممکنه یه روزی برای خودش و دسترنج نازنینش مشکل به وجود بیاد. برای همینم

.این پول و از خیلی وقت پیش به نا م تو زد

چشم های آیه پر از اشک شد. تکه های پازل داشت کنار هم مینشست. حالا میفهمید که چرا هرگز پدرش را نمیدید. او

همیشه درگیر کار بود و سفر. حالا فهمید که چرا پویا برای ازدواج با او تا این حد مشتاق بود. که چرا پدرش برای

ازدواج او تا این حد اصرار داشت. پویا تنها داماد مورد اطمینانی بود که از این ثروت خبر داشت! میخواست دخترش

هرچه سریعتر سر و سامان بگیرد تا هم کسی از این همه دارایی حساب یک دختر بچه شک نکند ، و هم آن دختربچه ای

:که دیگر بزرگ شده بود و سر از کارهایش در می آورد به پر و پایش نپیچد. صدای پویا را از کنارش شنید

.وسوسه کننده ست مگه نه؟ پو ل چک هایی که برای آزاد ی عشقت ازم گرفتی ، کنا ر این ثروت پو ل خرد هم نیست_

.قلب آیه فشرده شد

..تو پستی پویا.. پست تر از_

پست نه.. عاشقم.. عاش ق پول! مث ل هر آدم دیگه ای که عقل سلیم داره. فکر میکنی این همه ثروت رو یه جوون _

niceroman.ir

چجوری میتونه به دست بیاره؟ با تلاش؟ با درس خوندن؟ یا با جون کندن؟ من وارد یه معامله ی لذت بخش شدم. معامله ای که هم پول توش گیرم اومد.. هم یه خانوم خوشگل! این وسط دیدن گریه و زاری و داستان رمانتیک دو تا عاشق

.احمق هم بد نبود! کمک کرد وقت بگذره

.چانه ی آیه لرزید. حس بدی داشت. حس دستمال بی ارزشی که استفاده شده و کثیف ، گوشه ای رها شده

!همه ی حرفات دروغ بود مگه نه؟ حتی وقتی در عین بی شرمی بهم میگفتی دوستم داری_

:نگا ه پویا کدر شد. لبخند از لبش پر کشید و چهره اش جدی شد. با جدیت جواب داد

نه.. این یه قلم و دروغ نگفتم. نگا ه من از بچگی دنبال تو بود. اما تو با بی اعتناییت خیلی زود برای من تبدیل به عقده _شدی. عقده ای که حاضر بودم برای داشتنش همه کار کنم.. گفتم که.. من همه چی رو تو این معامله کنا ر هم داشتم. هم

!تو رو.. هم پولو

.سرش را جلوتر برد. لحنش هنوز خشک بود

اولا اصلا ازت خوشم نمیومد. اما روز به روز بودن با تو برام مثل مخدری شد که اگه از وقت میگذشت خمارم میکرد. _

هر باری که تنت به تنم میخورد مثل بار اول غرق لذت میشدم. انقدر برام بکر و دست نیافتنی بودی که با وجود بی تفاوتیات هیچ وقت سراغ زن دیگه ای نرم. تو مثل یه الهه تو خونه ی من زندگی کردی. الهه ای که تنها راه نزدیک شدن

!بهش تماس جنسی بود. تنها زمانی که میتونستم لمست کنم.. زی ر کلا ه شرع و حق و حقو ق زن و شوهری

:چشم های آیه لرزید. حرفی برای گفتن پیدا نمیکرد. پویا ادامه داد

niceroman.ir

اما خسته شدم. از پس زده شدن ، از اینکه همیشه زیر سایه ی اون عشق مزخرفت زندگی کنم. از سرکوفت هات. از _

مثل مرده زندگی کردنت. دلم میخواست یه درس حسابی بهت بدم. دوباره پ ر عقده شده بودم. پدرت که تکلیفش مشخص بود. تو هم دیر یا زود از من جدا میشدی. فکر کردم بد نشه اگه با لکه دار کردن دامنت یه درس حسابی بهت بدم تا اگه

!حتی ازم جدا هم شدی نتونی سرت و جایی بالا بگیری

:آیه ماتش برد. لب هایش بی اجازه از او تکان خورد و لب زد

!بهنام_

آره بهنام. بهنام احمقی که میدونستم زیادم ازت بدش نمیاد. پیشنهاد دادم یکم اذیتت کنه. اما تو باز تونستی خودت و از _

مهلکه نجات بدی! نقشه عملی نشد. تو از قبل طلبکارتر شدی و من در کنار تمام صفات دیگه ای که پیش چشمت داشتم

بی غیرت هم شدم. میخواستم دیگه این بازی مسخره رو تموم کنم. اما سر و کله ی آرمین پیدا شد. نمیتونستم میدون و خالی بذارم تا هر جوری میخواد بتازونه. پس تصمیم گرفتم فعلا بیخیا ل بیخیال شدنت بشم! حتی فکر کردم شاید زیاد بد

!نشه که با کمک بچه زنجیر پاتو به این زندگی سفت تر کنم

:به چشم های آیه در نزدیک ترین فاصله از او زل زد

اما من پول و بیشتر از تو دوست داشتم. و قبل از اینکه توسط شانسم انتخاب بشم ، انتخاب کردم. هر دوی ما مثل همیم. _تو عشقت و انتخاب کردی و ز ن من شدی. منم پول رو انتخاب کردم و از زندگی با تو گذشتم! قبول دارم برای هر

...دومون سخت بود! اما در نهایت

niceroman.ir

:به کاغذها اشاره کرد

!هر دومون چیزی رو که میخوایم داریم_

:آیه سر تکان داد

تو به من شک داشتی.. اما من هیچ وقت به برگشتن به آرمین فکر نکردم! تو فقط آزارم دادی. مث ل یه حیوون گذاشتی _ اون نامرد ازم سواستفاده کنه. پویا تو واقعا کی هستی؟ :پویا لبخند دندان نمایی زد

شک قسمتی از زندگی منه. یه ضرب المثل چینی میگه اگه میخوای همیشه محق بمونی شک کن! چون بهت کمک _ !میکنه همیشه طلبکار باشی

:کاغدها را توی کیف برگرداند و افزود

رابطه ی تو و آرمین داغون تر از اونیه که بشه درستش کرد. سرنوشت هر کدومتون و به یه سمت پرت کرده. ضمن _ !اینکه حتی اگه قرار باشه به هم برسین ، باز هم چیزی از غرور من کم نمیشه

:با حالت خاصی به آیه نگاه کرد و گفت_

!چون اولین فات ح این قله ی زیبا من بودم_

:تن آیه لرزید.. لب زد

!ازت متنفرم پویا. با همه ی وجودم_

:از جا بلند شد

.یادم میمونه_

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۷۱:۷۱]

niceroman.ir

راستی.. فقط دو روز برای فکر کردن مهلت داری. میتونی با من بیای و دوتایی صاحب این ثروت باشیم و به زندگی نکبت بارمون ادامه بدیم. یا میتونی بکشی کنار و اجازه بدی این گنج بیفته دست کسی که تخصص و سواد خرج کردنش و داره. هوم؟

لبخندش را دوباره تکرار کرد و دستش را در هوا تکان داد. رفت.. رفت و آیه را با دنیایی که یک بار دیگر روی سرش خراب شده بود تنها گذاشت. حس میکرد توی دلش حبابی تو خالیست که با لمسش هر لحظه قرار است بترکد. زندگی اش

.درست حکای ت همین حباب شده بود

پست_صد_و_چهل_و_دو#

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۷۱:۷۱]

❄Medya❄ :

***

..میان تاریکی خانه نشسته بود. خسته.. بریده.. شرم زده و دیوانه

دود سیگارهایی که پشت سر هم روشن میشد مثل یک لایه مه غلیظ فضای دورش را احاطه کرده بود. تلفن خانه مدام

.زنگ میخورد و از طرف تک به تک بچه ها روی پیغامگیر میرفت

..الو؟ آرمین؟ خونه ای؟ نیستی؟ کجایی داداش؟ دیگه دارم نگران میشم_

چشم هایش را با کف دست مالید. ذهنش خالی از هر چیزی بود جز آیه.. گذشته ، سیخ داغ خاطرات را تک به تک توی مغزش فرو میکرد. چطور انقدر احمق بود؟ چطور انقدر بی رحم و چگونه تا این

niceroman.ir

حد بی وجدان؟ !آرمین جان؟ علی ام.. داداش بچه ها نگرانتن. فردا کنسرته. کلی کار ریخته سرمون. کجایی داداش گوشیتم خاموشه که_

سیگارش را روی میز خاموش کرد. نگاهش را میان تاریکی روشنایی هوا به بار شیشه ای و کوچکی که کنار کانتر بود

دوخت. وسوسه ای قوی دلش را تکان میداد و لب هایش را غرق عطشی سخت میکرد. تا دست به زانو گرفت بلند شود چهره ی آیه مقابل چشمانش جان گرفت. این درد با هیچی آرام نمیشد. نه سیگار.. نه الکل.. نه حتی این تاریکی و سکوت لعنتی. دلش بیتاب بود.. بیتاب کسی که با حماقت هایش یکبار دیگر فرصت با او بودن را از دست داده بود. تاوان گناهش !سنگین بود.. خیلی سنگین

سیگار دیگری آتش زد. گلویش پ ر دود بود و سرس از حجم زیاد کافئینی که به خون هایش تزریق شده بود در حال ترکیدن. دست هایش را کنار پیشانی گذاشت و چشم بست. چطور نفهمیده بود؟ چطور تا این حد کور بود؟ چه میشد اگر

فقط کمی عشق آیه را باور میکرد و همان روزی که او را پس زد دنبال دلیلش میگشت. فقط خدا میدانست که زندگی با پویا برایش چه عذابی بوده. یک ازدواج قراردادی. بدون هیچ علاقه و خواست قلبی! باورش نمیشد. او در تک تک !لحظات این دو سال چه تصور کرده بود و حقیقت چه بود

صدای زنگ خانه آمد. نه یکبار.. بلکه ده ها بار. اعتنا نکرد. حتما علی یا یکی از بچه ها بودند. حوصله ی هیچ کس و

!هیچ چیز را نداشت. حتی حوصله ی کنسرت و بلیط های از قبل فروخته شده اش را

صدا قطع شد اما طولی نکشید که کسی به در واحدش ضربه های پی در پی زد. سیگار را خاموش کرد. دو دستش را توی موهایش فرو برد و محکم کشید. دیگر از آستانه ی تحملش گذشته بود. شخص پشت در علاوه بر ضربه هایش بلند

:گفت

!آرمین؟ آرمین درو باز کن میدونم خونه ای_

niceroman.ir

.صدای کاوه را شناخت

!باز میکنی این درو یا بشکنمش؟ میگم میدونم اون تویی. باز کن درو_

ضربه هایش که شدت گرفت ، از جا بلند شد. کاوه را میشناخت و میدانست سرتق تر از آن است که بیخیال شود و برود. تا خواست قدمی بردارد درد معده امانش را برید. چند لحظه چشم بست و جلو رفت. لای در را کمی باز کرد و با صدایی

:که در اثر سیگار کشیدن خفه و مخملی شده بود گفت

.برو کاوه. منو به حال خودم بذار_

خواست در را ببندد که کاوه مانع شد و با فشار دستش در را تا انتها باز کرد. آرمین پشت به او وارد خانه شد و در جای

قبلی اش اینبار به جای نشستن روی کاناپه دراز کشید. دستش را روی پیشانی اش گذاشت و به سقف خیره شد. صدای نفس های بلند کاوه را میشنید. هیچ کدام قصد نداشتند سکوت را بشکنند. انگار واقعا حرفی برای گفتن نبود. سکوت

:بینشان نسبتا طولانی شد تا اینکه آرمین گفت

فهمیدی که چه گندی زدم نه؟ اومدی دلداریم بدی؟_ .کاوه نفسش را بیرون فوت کرد

.صدای آرمین آرام تر شد و رنگ بغض گرفت

..کاش همون روزی که گوشه ی خیابون افتادم میمردم_

:آنقدر از ته دل گفت که کاوه سریع گفت

!بس کن_

.آرمین چشم بست و سیبک گلویش بارها لرزید و بالا و پایین شد

niceroman.ir

همه ی ما تو این ماجرا به نوعی مقصریم. من.. نیوشا.. مامان. هاشم.. تو.. حتی خود آیه. میتونست جلوی پیشنهاد بی _ ..شرمانه ی پویا سر خم نکنه. یه راهی پیدا میشد

نمیشد.. اون آیه ست. آرمین نیست. اولین راه برای اون آخرین راهه. حسابگر نیست. فقط به یه چیز فکر میکنه. _ !عشقش

:سیگارش را آتش زد و گوشه ی لبش گذاشت. دودش را بیرون داد و زمزمه کرد

اگه الان دو سا ل پیش بود و من همون آرمین. الان به جای اینجا د م خونشون بودم. به پاش میفتادم. زار میزدم تا حلالم _ کنه و از خریتم بگذره اما میدونی چیه کاوه؟ .سربرگرداند و با حالت خاصی به کاوه نگاه کرد

کاری باهام کرد که دیگه حتی نتونم تو چشاش نگاه کنم. که تا آخر عمر شرمنده ش بمونم. من آبروی عاشقی رو بردم _ ..کاوه

!خاموشش کن اون سیگارو آرمین. خفه کردی خودتو_

.دوباره به سقف خیره شد

تو شبایی که تو انزلی بودم مدام بهش فکر میکردم. به اینکه الان داره با پویا چیکار میکنه؟ سینماست یا تئاتر؟ کافه یا _ رستوران؟ پیک نیک یا مسافرت؟ .اشک از گوشه ی چشمش غلتید و از کنار گوشش به پایین سُر خورد

نمیتونم به این فکر نکنم که چجوری بخاطر من این همه روز کنا ر اون بی همه چیز موند. که هر بار کنارش چطور _ ..خوابید و چطور

دستش را مشت کرد و صاف نشست. رد کبودی گردن آیه درست مقابل چشمش بود. چشم هایش مثل کاسه ها ی پر از

:خون شده بود. با ارتعاشی که در صدای خشدارش بود گفت

ندید_

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۷۱:۷۱]

ی اون کثافت چی به س ر آیه ی من آورد. دیگه چشاش نمیخنده کاوه.. رنگ گلبه ی صورتش زر د زرده.. پلکاش افتاده

س.. دستاش میلرزه.. ولی صداش..صداش بیشتر از هر چیزی آتیشت میزنه. وقتی با بغض جمله های کوتاه و شکسته میگه و بغض صداش دلت و کباب میکنه دوست داری بمیری.. آیه ی من نابود شد کاوه.. برگ گلی که حتی از دلم نیومد .بوش و کامل داخل ریه هام بکشم زیر پای اون مرتیکه ی آشغال ل ه شد

کاوه جلو رفت. آرمین دست هایش را چند بار محکم روی چشمش کشید. میخواست اشک هایش را با ته مانده ی غرورش :پنهان کند اما موفق نبود. کاوه ناراحت دست روی پایش گذاشت و گفت

با سرزنش کردن خودت چیزی درست نمیشه. مگه نمیگی تصمیم گرفت جدا شه؟ دیگه کاریه که شده. از این به بعد فقط _ .باید به آینده ت فکر کنی. اونم باید برای آینده ش تصمیم درست بگیره. هنوز سن و سالی ندارین. وقت برای جبران زیاده

:آرمین سرش را تکان داد

کاری که من باهاش کردم غیر قابل جبرانه. اون بخاط ر م ن احمق زی ر بار اون ازدواج رفت. م ن احمقی که بخاطر چند _میلیون پول زندگیش و به گند کشیدم. حالا تو بگو چجوری باید جبران کنم؟ حتی اگه زمانم به عقب برگردونم بازم نمیتونم

.. دینم و بهش ادا کنم. دارم زیر با ر این دین خورد میشم کاوه.. نمیفهمی چی میگم

کاوه اینبار سکوت کرد. سرش را پایین انداخت و چند بار تکان داد. هر دو در سکوت کنار هم نشسته بودند که صدای

:زنگ آیفون آمد. آرمین بی حوصله گفت

.جواب نده احتمالا بچه هان_

niceroman.ir

:کاوه دو به شک گفت

.شاید کسی کار واجبی داره. بذار من جواب بدم. نهایتا میگم نیستی_

:آرمین سر تکان داد. کاوه از جا بلند شد و آیفون را جواب داد

.....بله؟ بله بفرمایین.. شما؟_

سکوتش که پشت آیفون طولانی شد اخم های آرمین درهم فرو رفت. برای کاوه سر تکان داد. کاوه دستش را روی گوشی

:گذاشت و آهسته گفت

کوروشه.. میگه خاطره اینجاست؟_

اخم های آرمین درهم فرو رفت. تازه یاد خاطره و قرار امروزشان افتاد. خودش جلو رفت و گوشی آیفون را از دست

.کاوه گرفت

بله؟_

آرمین خاطره اینجاست؟_ .لحنش نگران و طلبکار بود

نه.. نیست. چرا زنگ بهش نمیزنی؟_

گوشیش خاموشه. با تو تماس نگرفته اصلا؟_ .قرار داشتیم اما کاری برام پیش اومد و از یادم رفت_

..وسایلش و با خودش برده آرمین. اگه پیشته _

!میتونی بیای بالا خودت ببینی_

:کوروش مکثی کرد و گفت

.نیازی نیست.. اگر ازش خبردار شدی حتما بهم زنگ بزن. نگرانشیم_

niceroman.ir

.حتما تماس میگیرم. شما هم بی خبرم نذارین_

دیگر جوابش را نداد. صدای باز و بسته شدن در ماشین و بعد روشن شدنش که آمد گوشی آیفون را گذاشت. با گوشی اش

سریع شماره ی خاطره را گرفت . حق با کوروش بود. تلفنش خاموش بود! ذهنش درگیر شد. یعنی کجا رفته بود؟

پست_صد_و_چهل_و_سه#

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۷۱:۷۱]

❄Medya❄ :

مقابل اتاقک شیشه ای ایستاد و منتظر ماند. زندانی ها یکی یکی از راهرویی که آن طرف شیشه بود داخل میشدند و پشت شیشه دنبال خانواده هایشان میگشتند . فکر میکرد هرگز نتواند به اینجا بیاید اما انگار حرف های دیرو ز پویا جسارتش را

بیشتر کرده بود. دلش خالی از هر حسی بود. نه نفرت و نه عشق.. احساس پوچی داشت. حتی نسبت به پدری که با تمام ظالم بودنش همیشه نگرانش بود. روی صندلی پلاستیکی نشست و چند نفس عمیق کشید. صدای خانم جون توی گوشش

:تکرار شد

جواب همه ی سوالات پیش پدرته آیه. میدونم از دیدنش سر باز میزنی. میدونم کینه داری اما انقدر باوقاری که با صد تا "بهونه ی دیگه دیدنش و پس میزنی. اما بخاطر خودت برو دخترم. یکبار برو و ببین چی میخواد. لا به لای حرفاش "حقیقت و بفهم. خودت و خلاص کن از ش ر این همه بلاتکلیفی

niceroman.ir

دستش لرزش خفیفی گرفت. سعی کرد آرام باشد. پدرش را از دور دید که با چشم بین ملاقاتچی ها دنبال آشنا میگشت. برایش دست تکان نداد. فقط همانطور که منتظر دیده شدن بود نگاهش کرد. لاغر شده بود و موهایش نامنظم و پریشان

.رشد کرده بود. حتی دیدنش در این لباس طوسی رنگ هم کوچکترین تلنگری به دلش نزد. دلخور بود. بی نهایت دلخورهاشم با دید ن او پا تند کرد. لبخندی زد و پشت شیشه نشست. گوشی را برداشت اما آیه هنوز بی حالت و سرد نگاهش

:میکرد. با چشم به گوشی اشاره داد. آیه با کمی مکث گوشی را برداشت. صدای پدرش را از پشت گوشی شنید

آیه بالاخره اومدی بابا؟_

دلش تیر کشید. "بابا" چقدر این واژه از مرد رو به رویش دور و بعید به نظر می آمد. این مهربانی ها به پدرش نمی آمد.

.او هم به این لحن عادت نداشت

..سلام_

سلام دخترم.. خوبی بابا؟_ :سرش را تکان خفیفی داد

شما خوبین؟_

تو رو دیدم بهتر شدم. چقدر بهت زنگ زدم. چقدر پیغوم فرستادم تا بیای. چرا نیومدی؟_ :آیه سکوت کرد. نگاه سردش هاشم را وا داشت تا بگوید

خوبی بابا؟ اتفاقی افتاده؟_

اتفاق؟ منظورتون از اتفاق چیه دقیقا؟_ .هاشم کمی مکث کرد. اخم همیشگی اش خیلی زود روی چهره اش نشست

اوضاع خونه مرتبه؟ خانوم جونت خوبه؟_ .پوزخند دردناکی روی لب های آیه نشست

niceroman.ir

شما واقعا نگران خونه این؟ یا این سوال و جوابا دلیل دیگه ای داره؟_ :هاشم با گره میان ابروهایش نگاهش کرد

چرا اینجوری صحبت میکنی؟_ .آیه چند لحظه سربرگرداند. سربالا جواب دادن به پدرش حتی با وجود این فاصله و د ژ شیشه ای هم سخت بود

آیه حرف بزن.. چی شده که اینجوری حرف میزنی دختر؟_ !دارم از پویا طلاق میگیرم بابا_

:هاشم با بُهت نگاهش کرد. سر تکان داد و گفت

..گوش کن آیه. چیزایی هست که باید بدونی_

.هر چی باشه من بازم ازش طلاق میگیرم_

باشه.. منم بخاطر همین میخواستم ببینمت. گوش کن آیه. اون آدم خیلی خطرناکه. خطرناک تر از اونی که بتونی فکرشو _ !بکنی. بخاطر پول هر کاری میکنه.. هر کاری

.منظورتون و نمیفهمم_

اگه الان پشت این میله هام بخاطر اون حروم زاده ست. برام دام پهن کرده بود. سال ها توی دامش بودم بدون اینکه _

خودم بفهمم. اون بود که منو برای پروژه های غیر قانونی معرفی کرد. پای همه ی قراردادا امضای من بود اما تایی د اون بود. اون مادر به خطای عوضی بعد از اینکه کارش با من تموم شد خیلی راحت منو فروخت. تمام مدارک رو برد داد دست سرمایه گذارای اصلی و از طریق اونا به دست قانون رسوند. من خودم یک ماهه که همه ی اینا رو فهمیدم. اون

فقط دنبال پوله آیه. میفهمی چی میگم؟ .آیه مستقیم نگاهش کرد

در مورد کی صحبت میکنین؟ در مورد داماد مورد اعتماد و عزیزتون که بخاطرش زندگ ی دخترتون و خراب کردین؟_

niceroman.ir

آیه الان وقت این حرفا نیست. وقت تنگه. من اینجام و دستم از همه جا بسته ست. تو الآن نماینده ی منی.. نذار به چیزی _ .که میخواد برسه

مگه قراره دقیقا به چی برسه؟_ :هاشم چند لحظه مکث کرد

چیزایی هست که ازش بیخبری. تو فقط کارایی که میگمو بکن. برو پی ش یه وکیل که بهت معرفی میکنم و برای همه ی _ .اختیارات قانونیت بهش وکالت تام بده

از چی میترسین بابا؟_

این همه سوال و جوابم نکن دختر. میخوای بشنوی که اشتباه کردم؟ آره کردم. همه اشتباه میکنن. من با اعتماد به پویا _ .بزرگ ترین حماقت زندگیم و کردم. اما هنوزم دیر نیست. جلوی ضرر و از هرجا بگیری منفعته

آیه نگاهش کرد. فقط برای چند لحظه واقعا باور کرده بود که او هم میتواند از لفظ دخترم استفاده کند. که او هم میتواند مثل هر پدر دیگری پسوند "بابا" را پشت جمله هایش بگذارد. اما نه حقیق ت زندگ ی او و نه ذات پدرش هیچ وقت عوض

.نمیشد. چقدر قشنگ وقتی اسم پول و منافعش به میان می آمد رنگ عوض میکرد و دوباره همان آد م سابق میشد

گو شت با منه؟ فهمیدی باید کجا بری؟_

گوشش با او نبود. نه گوش و نه حواسش. بس بود همان قدری که در گوشش این چند سال خوانده بودند. دیگر وقت بیدار

!شدن از خواب زمستانی بود

.پویا در ازای طلاق داد ن من ازم خواست که اون برگه ها و سندها رو به نامش بزنم_

به وضوح دید که رنگ پدرش چطور پرید و

niceroman.ir

زبانش گر

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۷۱:۷۱]

:فت. با من و من گفت

..تو_

من از همه چی خبر دارم. از ثروت و گنجی که خیلی وقته به نامه. از تبانی تو با خودت برای ازدوا ج من با مشاو ر _ !خیلی زرنگ و امینت.. از کارای پویا.. از همه چی

.لحن هاشم ملتمس شد. ترس را خیلی خوب در چهره اش میدید

!آیه دخترم.. یه وقتی حماقت نکنی. را م اون شیطان نشی_

.نه بابا.. مطمئن باشید دیگه حماقت نمیکنم. تا الآن هم هر حماقتی کردم بذارین به پای بچگی و نفهمیم_

:هاشم دستپاچه خندید

آفرین دخترم. از اولش هم میدونستم تو زرنگ تر از این حرفایی. قبول دارم ازدواجت با پویا اشتباه بود. میدونم اذیتت _

میکنه. اما این راهش نیست. هر چیزی راهی داره مگه نه بابا؟ خودم برات وکیل میگیرم. بهترین وکیل شهر. کاری میکنم تو کمتر از چند ماه از شّرّش خلاص بشی. تا اون وقت برو پیش خانوم جون. تماس های پویا رو جواب نده. اوراق

.رو هم ببر پیش همون کسی که بهت گفتم

!اون اوراق الان دست پویاست_

چی؟ پس چطور میگی که ازت خواستشون؟ چطور از گاوصندوقم برش داشته؟_

niceroman.ir

آیه سر تکان داد. خودش هم نمیدانست. لابد همان چند روزی که مریض و بدحال در خانه ی خانم جون خوابیده بود. شاید

.همان روز اوراق و اسناد را برداشته بود

!نمیدونم.. فقط میدونم الان پی ش اونه_

.بی شر ف حروم زاده.. فقط بذار از اینجا بیام بیرون. میدونم باهاش چیکار کنم. به خاک سیاه مینشونمش_

قطرات درشت عرق روی پیشانی پدرش نشست. سرباز داشت اخطار میداد که چند دقیقه بیشتر فرصت ندارند. هاشم

:سریعا افزود

گوش کن آیه. بذار اسناد دستش باشه. تا تو هیچی رو امضا نکنی نمیتونه هیچ غلطی کنه. اصلا نترس. فردا برو ازش _ ..بابت سرقت اوراقی که متعلق به توئه شکایت کن. خیلی زود مجبور میشه اونا رو بهت برگردونه.. اون وقت

!چیزی که میخواد و بهش میدم_

.هاشم خشکش زد. پلکش پرید و دهنش کج شد

چی؟_

!در ازای آزادیم.. تما م اون پول و اسناد و بهش میدم_

:هاشم هیستیریک فریاد کشید

مگه مغ ز خر خوردی دختره ی احمق؟_

آیه تکان کوچکی خورد و سرباز هشدار داد. هاشم چیزی با خواهش به سرباز گفت و دوباره گوشی را برداشت. چهره

niceroman.ir

.اش برافروخته و سرخ بود

..خوب گوشات و باز کن بشنو دختر.. اگه فقط یه قرون ، یه قرون از اون پولا رو به پویا بدی به خداوند ی خدا_

تهدیداتون دیگه منو نمیترسونه. گذشت اون زمونایی که با یه دادتون دلم می افتاد توی دستام و پاهام میلرزید. آیه ای که _شما میشناختین مُرد. من چیزی برای از دست دادن ندارم. زندگی ای که خراب کردین ارزون ی پدری های نکرده تون. اما

.دیگه هیچ کس نمیتونه به من بگه چیکار کنم و چیکار نکنم

..آیه؟ آیه گوش کن_

شما گوش کنین. خوب گوش کنین چون این آخرین ملاقات شما با دخترتونه! اون اسناد و به نام من زدین. سال ها برای _

حفظ ثروتتون از اسم من استفاده کردین. زندگیم و خراب کردین. حالا وقتش رسیده که شما هم تاوان این همه کارو پس

بدین. من این پول و به پویا میدم. نه بخاطر اینکه طلاقم بده. من اگه بخوام میتونم راه های دیگه ای برای طلاق گرفتن

پیدا کنم. سخته ولی غیر ممکن نیست. این پول و بهش میدم چون این پول نه ح ق من و نه ح ق شماست. من آخرین خوبی رو در حق شما میکنم و از زیر با ر این گن ج حروم خلاصتون میکنم. نگران پویا هم نباشید. اگر خدایی اون بالا وجود

!داشته باشه ، این پولا از گلوی اون هم پایین نمیره

:رگ پیشانی هاشم برجسته شد. مشت محکمی توی شیشه کوبید و نعره کشید

..دختره ی احم ق پاپتی.. تو کی انقدر زبون دراز و نفهم شدی؟ زنده ت نمیذارم.. اگر این پولا_

niceroman.ir

با کشیده شدن دست هایش توسط سربازها گوشی از دستش افتاد. آن طرف شیشه هنوز داشت لگد میپراند و با عصبانیت فریاد میکشید. صدایش نمی آمد اما میتوانست حدس بزند چه میگوید. گوشی را گذاشت و قطره اشکی که روی گونه اش .چکید را پاک کرد. او برای پدرش همیشه دخت ر "احم ق پاپتی" باقی میماند

چادرش را جمع کرد و از راهرو بیرون رفت. کیف و وسایلش را از امانت داری زندان گرفت و به محض بیرون آمدن

از زندان روی یک نیمکت نشست. به کف دستش و مهر سبز رنگی که رویش بود خیره شد. خوب میدانست که این آخرین دیدار بود. پرونده ی پدرش همینجا در زندگی اش بسته میشد. با تمام حسرت هایی که از او در ذهن و دلش به جا .مانده بود

دستش را پای چشمش کشید و گوشی اش را روشن کرد. اسم پویا را از لیست تلفنش پیدا کرد و تماس را برقرار کرد. به

:محض جواب دادنش گفت

.فردا ظهر برای مذاکره میام شرکت_

!فکر نمیکردم انقدر زود تصمیمت و بگیری. انگار خیلی عجله داری_

.بیشتر از اونی که فکرش و بکنی. ساعت دوازده شرکتم_

دیگر منتظر جوابش نشد و تماس را قطع کرد. نامش را از دفتر تلفنش حذف کرد و به خیابان خیره شد. احساس سبکی

.میکرد

#پست_صد_و_چهل_و_چهار

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۷۱:۷۱]

***

ساعت از ی ک نیمه شب گذشته بود که تقریبا جنازه اش به خانه رسید. خسته بود. هم جسم و هم ذهنش. کنسرت سخت و طولانی را پشت سر گذاشته بود.کنسرتی که با اصرار بچه ها و دیدن اشتیاق طرفدارانش در صفحه ی اینستاگرامش ، .دلش نیامد لغوش کند و با همین روحیه ی خراب برپایش کرد

لیوانی قهوه برای خودش ریخت و خستگی تنش را با تکیه دادن به صندلی ماساژش برطرف کرد. امروز جای خاطره میان بدو بدوهای پشت صحنه خیلی خالی بود. بیست و چهار ساعت بود که از او بی خبر بود. اخم عمیقی بر چهره اش

:نشست و شماره ی کوروش را گرفت. با اولین بوق جواب داد

الو آرمین؟_ .لحنش هنوز نگران بود

سلام.. چه خبر؟_

منم میخواستم همینو ازت بپرسم؟ خبری از خاطره نشد؟_ !معلومه که نه. شما که خانوادشین بی خبرین. چه برسه به من_

کسی که باید تو این شرایط طعنه بزنه منم نه تو آرمین خان. خدا میدونه چه غلطی کردی که گذاشته رفته. حتی به _ .مادرمم چیزی نگفته

درست صحبت کن مرد حسابی. من از کجا میدونستم که میخواد آب بشه بره تو زمین؟_ ..به خدا اگه فقط یه مو از سرش کم شه آرمین_

آرمین برو بابایی نثارش کرد و گوشی را قطع کرد. نگران شده بود. آخرین دیدار و مکالماتشان با خاطره چندان جالب نبود. یعنی واقعا بی خبر از همه گذاشته و رفته بود؟ !چند لحظه فکر کرد. چه کسی تقریبا از تمام جیک و پوک هایش خبر داشت؟ علی

niceroman.ir

بی تعلل شماره ی علی را گرفت. امروز هم در کنسرت بر خلاف همه زیاد نگران خاطره نبود. حتما او خبر داشت که

.خاطره کجاست

:کمی طول کشید تا گوشی را جواب داد

بله آرمین جان؟_

سلام. خواب که نبودی؟_

نه هنوز. چیزی شده؟_

خاطره کجاست علی؟_ .علی مکث کرد

چرا از من میپرسی؟_ .چون حدس اینکه تو جاش و بدونی کار سختی نیست_

..من نمیدونم_

علی؟ به نفعته حرف بزنی و بگی کجاست. وگرنه اگه خودم پیداش کنم حالا به هر طریقی و بفهمم که جاش و میدونستی _ باید دنبال شغل و درآمد جدید باشی. متوجهی؟ :علی دوباره سکوت کرد. آرمین که دیگر مطمئن بود او از جای خاطره با خبر است نفسش را پر صدا بیرون داد

!حرف بزن_

..ازم خواست جاشو به هیشکی لو ندم آرمین. بخدا بفهمه_

.نترس نمیگم تو گفتی. تو فقط حرف بزن ببینم کجاست_

.براش تو یه هتل اتاق گرفتم_

اتاق؟؟! توی تهران؟_ !آره .. همینجا_

:ابروهای آرمین به هم نزدیک شد و علی افزود

niceroman.ir

حالش زیاد خوش نبود. بهم زنگ زد گفت براش اتاق رزرو کنم. منم تو هتل پارمیدا براش اتاق گرفتم. دیگه خبر ندارم _ !که رفت اونجا یا نه

.آدرسش و برام سریع بفرست_

!باشه. ولی نگو از من شنیدی_

آرمین باشه ی کلافه ای گفت و خداحافظی کرد. تا کیف پول و سوئیچش را بردارد ، آدرس هم رسید. نگاهی به آدرس .آشنا انداخت و از خانه بیرون رفت

مقابل رسپشن هتل ایستاد. نیمه شب بود و لابی هتل خلوت و آرام. رو به پسر جوانی که متصدی پذیرش بود با احترام

:گفت

.شبتون بخیر. میخواستم با خانم خاطره اعتماد ملاقاتی داشته باشم_

:پسر با تعجب نگاهش کرد و گفت

.فکر میکنم دیر وقت باشه! ایشون حتما تو اتاقشون استراحت میکنن_

متوجهم اما کار من واجبه. میتونم شماره ی اتاقشون و بدونم؟_

خیر.. اجازه بدید باهاشون تماس بگیرم تا اگه مایل بودن تشریف بیارن لابی. اسم شریفتون؟_ .آرمین سعادت_

:پسر سر تکان داد و شماره ای را گرفت. مدتی منتظر ماند و گفت

.شبتون خوش از رسپشن مزاحم میشم. آقای سعادت پایین تو لابی هستن و میخوان شما رو ببینن_

پسر چند بار سر تکان داد و به آرمین نگاه کرد. آرمین با اخم های درهم سر تکان داد. پسر مردد شد و رو به خاطره

niceroman.ir

:گفت

نسبتتون چیه؟_ :با اکراه سر تکان داد و گوشی را قطع کرد. رو به آرمین با اخم گفت

.لطفا صیغه نامه و کارت ملیتون و لطف کنین_

آرمین کاغذ را از جیب پشتش بیرون کشید و همراه کارت ملی روی پیشخوان گذاشت. پسر نگاهی به مدارک انداخت و با

:همان اخم سر تکان داد

میتونین تشریف ببرید طبقه ی دوم اتاق شونزده. این لطف و به همه ی مشتری هامون نمیکنیم. اما خانم اعتماد خیلی _ .خواهش کردن. بفرمایین ایشون منتظرتونن

آرمین تشکر کوتاهی کرد و به طرف آسانسور رفت. وقتی داخل آسانسور شد اولین چیزی که در نظرش زنده شد آیه بود. از داخل آینه به خودش نگاه کرد و دستش را مشت کرد. قبل از اینکه افکار دوباره به ذهنش هجوم بیاورند د ر آسانسور باز شد و بیرون رفت. مقابل واحد رسید و قبل از در زدن متوجه شد لای در باز است. با این حال چند تقه ی کوتاه به در .زد و داخل رفت

خاطره روی تختی که کنار پنجره قرار داشت ، زیر ملافه ی سفید رنگ زانوهایش را در آغوش گرفته بود. فضای اتاق نیمه تاریک بود و فقط نور آباژور بالای تختش بود که اتاق را کمی روشن کرده بود. چراغ را روشن کرد. خاطره تکانی

:خورد و با صدای خش دارش گفت

چجوری پیدام کردی؟_ .آرمین چند قدم جلو رفت. تازه متوجه فیلتر سیگاری شد که میان دست های او میسوخت

مثل بچه ها فرار کردی اومدی اینجا که چی؟ هیچ میدونی خانواده ت چقدر نگرانتن؟_

خاطره پوزخندی زد و سیگار

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۷۱:۷۱]

:را داخل زیرسیگاری که کنارش بود خاموش کرد. چشم آرمین به فیلترهای سوخته و کج و معوج افتاد و پوفی کشید

.نمیدونستم سیگار میکشی_

.خیلی چیزا هست که در مورد من نمیدونی_

آرمین کمی مکث کرد. آزردگی در صدای گرفته اش موج میزد. کنارش روی تخت نشست و تازه متوجه چهره ی سفید و

:بی رنگ و روی او شد. قیافه اش درست مث ل روح شده بود. با اخم های درهم گفت

داری با خودت چیکار میکنی خاطره؟_ :خاطره نگاهش کرد. سرد اما پر از حرف

.عاقب ت سراب دیدن ، بهتر از این نمیشه_

چرا تمومش نمیکنی خاطره؟ دلت میخواد از عذاب وجدان بمیرم؟ این چیزیه که میخوای از رابطمون باقی بمونه؟_ .لب خاطره کج شد

رابطه؟ دقیقا کدوم رابطه؟_ .سرش را دوباره به سمت پنجره برگرداند

میدونم پیش خودت چی بافتی. میدونم به چی فکر میکنی. ولی رو همه ی مقدساتم قسم میخورم که جدایی از تو ربطی به _

آیه نداره. خاطره رابطه ی ما از اول هم اشتباه بود. من نه خواستم باهات هم خونه بشم.. نه هم اتاق و نه هیچ چیز دیگه

ای. انقدر مرد بودم که بدون چشم داشتی بهت باهات بتونم کار کنم. خودت پیشنهاد دادی کنار هم باشیم. من از همون روز اول بهت گفتم آدمی نیستم که تو فکر میکنی. گفتم رابطه ی ما نه سرانجام و

niceroman.ir

نه حتی اسمی داره. اما گفتی با این قضیه مشکلی نداری. گفتی فقط کنار هم باشیم و حا ل همو خوب کنیم. من اگه میدونستم کار به اینجا میکشه ، اگه میدونستم تا

.این حد اذیت میشی غلط میکردم بهت نزدیک بشم

.دستش را جلو برد و روی دست او گذاشت

اینکه خواستم کات کنیم دلیلش کاری که تو کنسرت اول انجام دادی نیست خاطره. من فقط دنبال بهونه بودم تا تو رو از _بند خودم خلاص کنم. فکر میکنی تو رابطه به من به کجا میرسی؟ من برای همه ی زنایی که تو زندگیم بودن مثل یه

!نفرینم. نفرینی که زندگیشونو جهنم میکنه

.خاطره سربرگرداند. نگاهش هنوز آزرده بود اما رگه هایی از غم داشت

من از تو ناراحت نیستم آرمین. فقط دارم سعی میکنم با خودم کنار بیام. با اشتباهاتم. با انتخاب هایی که همیشه تو _زندگی راهم و به سمت بیراهه کشوند. بخاطر هیچ کدوم از روزایی که باهات گذروندم پشیمون نیستم. چون در عین

.حماقت بودنش قشنگ ترین روزای زندگیم بود

.دست کشید پای چشم هایش و مثل همیشه در پوسته ی سختش فرو رفت

من دارم میرم استهکلم. تا زمانی که کارای ویزام حل بشه تو این هتل میمونم. بعدش راهم و ازت جدا میکنم. صیغه هم _ .خود به خود فسخ میشه و نیازی نیست که بخاطرش در و دیوارای سیاه و سطح پایین محضرای در پیتی رو ببینم

نمیخوای تصمیمت و با خانوادت در میون بذاری؟_ ..الآن نه.. شاید_

درد بدی در همه ی عضلاتش پیچید. دستش را روی شکمش گذاشت و دولا ماند. آرمین که رنگ به رنگ شدن چهره اش

:را دید بازویش را گرفت و گفت

niceroman.ir

خوبی خاطره؟ میخوای بریم دکتر؟_ :خاطره میان درد سر تکان داد

.خوبم آرمین. لطفا برو بذار استراحت کنم_

:آرمین تای پتویی که رویش نشسته بود را باز کرد و همانطور که ملافه را کنار میزد گفت

.بدنت سرده. اینو بکش روی پاهات.. خیلی ضعیف شدی. باید به خودت برسی_

خاطره سعی کرد مانع بشود اما آرمین ملافه را کنار زد و همینکه خواست پتو را روی پایش بکشد ، نگاهش به رد سرخ

:رنگ بزرگی افتاد که از ملافه ی زی ر ت ن او پیدا بود. رنگ چهره اش ناگهان عوض شد و با وحشت گفت

..خاطره_

:خاطره خودش را جمع کرد و گفت

.برو راحتم بذار آرمین. فقط برو. خواهش میکنم_

صبر کن ببینم. تو خون ریزی داری. داره ازت خون میره. چیکار کردی با خودت؟_ :خاطره دست هایش را روی صورتش گذاشت. چند نفس عمیق کشید و گفت

.یه مشکل زنونه ست.. خواهش میکنم آرمین_

آرمین چند لحظه نگاهش کرد. این رنگ و روی سفید و این حال ، آنقدر احمق نبود که فرق مشکل زنانه و خونریزی را

:نفهمد. سر تکان داد

..حاضر شو بریم دکتر. همین الآن_

.به طرف جالباسی رفت و مانتو و لباس او را روی تخت گذاشت

.کمکت میکنم بپوشی_

niceroman.ir

.آرمین خواهش میکنم_

.خواهش نکن. تا زنگ نزدم آمبولانس آماده شو. کمکت میکنم_

!من هیچ گوری نمیرم_

:با صدای نسبتا بلندش متوقف شد. ابروهایش را به هم نزدیک کرد و تا خواست چیزی بگوید خاطره گفت

!خونریز ی کوفتیم کاملا طبیعی و به خاطر سقط یه بچه ی هشت هفته ایه_

.آرمین مثل مجسمه خشک شد

یه حماق ت دیگه از خاطره اعتماد. منتها این یکی دیگه کاملا شاهکار بود. مگه نه؟_

هیچ علایمی از حیات در صورت و نگاه آرمین نبود. آنچنان بد خشکش زده بود که انگار حتی نفس هم نمیکشید. چند دقیقه طول کشید تا به خودش بیاید. خاطره در این فاصله سیگار دیگری روشن کرد و گوشه ی لبش گذاشت. آرمین چند

:بار پلک زد و زمزمه کرد

چی گفتی؟_ .خاطره دود سیگار را بیرون داد

شنیدن دوباره ش برات لذت بخشه؟ گفتم بچه ی هشت هفته ایمون و سقط کردم.. ثمره ی عشق قشنگ و اسطوره _ ...ایمون

:آرمین جلو آمد و با تمام قدرت بازوی او را میان دستش گرفت. از لای دندان هایش با ناباوری و خشم غرید

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۷۱:۷۲]

!داری چی میگی خاطره؟ اصلا موضوع خوبی برای شوخی انتخاب نکردی_

niceroman.ir

.شوخی نمیکنم. ولم کن آرمین_

آرمین رهایش کرد. چشم هایش پر از ناباوری .بود. با دو دست موهایش را چنگ زد و چند قدم عقب رفت

پیشنهاد بهتری داشتی آقای آرمین سعادت؟_ :آرمین مبهوت نگاهش کرد و لب زد

چطور تونستی؟_ :سر تکان داد و افزود

تصمیم به این مهمی رو تنهایی گرفتی؟ _ :خاطره فقط نگاهش کرد و او فریاد کشید

مگه داشتی زی ر پات مورچه لگد میکردی؟_

.جلو آمد و روی خاطره خم شد. نگاه ناباورش روی شکم و اعضای بدن او چرخید

کشتیش؟ به همین راحتی؟ مگه تو انسان نیستی؟_ .خاطره پوزخند زد

به تریج قبات برخورد که بچه ت و کشتم؟_

تو دیگه چه جور آدمی هستی خاطره؟ تو واقعا کی هستی؟_ :خاطره سیگارش را خاموش کرد

هرچی هستم و نیستم ، آد م دومی بودن نیستم. ازم چه انتظاری داشتی؟ که بشینم بچه ت و برات بزرگ کنم؟ اونم بچه ای _که توی مستی و وقتی منو با عشق عزیزت اشتباه گرفته بودی نطفه ش بسته شد؟ تو منو هیچ وقت نه درک کردی و نه

.شناختی آرمین. من آد م دومی بودن نیستم. آد م زی ر سایه ی یکی دیگه زندگی کردن نیستم

هزار تا راه برای نکشتن اون بچه وجود داشت لعنتی. نیازی نداشت حتما با هم باشیم. تو بدون اینکه چیزی به من بگی _ بچه ای که از جون و خو ن من بود و کشتی. و حالا داری برام دلیل و توجیه میاری.؟؟

Qazl furush, [۷۲,۱۱,۱۲ ۷۱:۷۲]

niceroman.ir

من توجیه نمیکنم. فقط دارم بهت توضیح میدم. من بارها بهت فرصت دادم آرمین. برای فراموش کردن اون دختر. برای _

دادن فقط یه شانس به من و رابطمون. اما عشق تو به آیه رفته رفته شعله ور تر شد. دیگه حتی توی خوابت هم اسمش و میگفتی. انتظار داشتی چیکار کنم؟ بشینم بچه ی یه رابطه ی اشتباهی رو بزرگ کنم؟ بدو ن پدر یا با پدری که فکر و ذکرش زن دیگه ایه؟ اون زندگی برای بچه مون جهنم تر بود. ما در قبالش مسئول بودیم. اینم خوب میدونم که نمیتونستیم

.تا آخر عمر براش فیلم بازی کنیم

.آرمین در سکوت و با حالتی زار و خراب به زیر پایش خیره بود

درسته که دوستت دارم. اما این به این معنی نیست که دلم بتونه منطق و عقلم و دستش بگیره. اگه رابطه ی ما تموم شده _بود ، لزومی نداشت پای یه بچه ی بی گناه و این وسط باز کنیم تا بشه اهرم فشاری که زیر عقده ها و توقعات ما از هم له شه. ضمن اینکه من برنامه های دیگه ای برای آینده م دارم. من آد م مادر شدن اونم به این شکل نیستم. خودم اشتباه کردم که زیادی به خودم مطمئن بودم. خودمم تاوانش و دادم. تو برای چی ناراحتی؟ :آرمین نگاهش کرد و با تاسف سر تکان داد

همه ی بهونه ت همینه؟_ !شاید الآن احساسی رفتار کنی. اما یه روزی توی دلت بخاطر این کار از من تشکر میکنی. اینو مطمئن باش_

من هیچ وقت بخاطر کشتن و گرفتن جون یه آدم بی گناه ازت تشکر نمیکنم خاطره. ذات و الویت های ما خیلی با هم _فرق داره . و تو به اندازه ای که بخوای این فرقو بفهمی منو نمیشناسی. تو فقط عاشق پوسته ی من شدی. وگرنه اگه حتی

!یک درصد منو میشناختی میتونستی حدس بزنی برای خوشبخت کرد ن اون بچه هر کاری میکردم

:انگشت اشاره اش را بالا آورد

niceroman.ir

همیشه تو رابطه م با تو صریح بودم و هیچ وقت بهت دروغ نگفتم. وعده ندادم و سرت و شیره نمالیدم. اگر غلطی کردم _تاوانش و میدادم. همه چی تو زندگی عشق نیست خاطره. من یاد گرفتم که زندگی یعنی مسئولیت یعنی تعهد یعنی موندن

.پای تموم خطاهایی که تو و گذشته ت و ساخته. من پای این خطا با دل و جون میموندم

:خاطره سرش را برگرداند. آرام گفت

!دیگه برای این حرفا دیره. را ه ما از هم جدا شده. ماجرای ما یه شب تو یه هتل شروع شد. تو یه هتل دیگه هم تموم شد_

:آرمین سکوت کرد. درک این حجم بزرگ از اتفاقات برایش سخت بود. با صدایی گرفته جواب داد

..واقعا نمیدونم باید چی بگم_

هیچی نگو.. فقط برو. حرف زدن از باید ها و شاید ها همیشه راحته. اما پای عمل که وسط میاد خیلی چیزا تغییر _ .میکنه

:به آرمین نگاه کرد و افزود

یا شایدم حق با توئه.. منو تو همدیگه رو هیچ وقت نشناختیم . در هر صورت ، به قول تو من الویت های خودمو دارم و _ !تو الویت های خودت رو

#پست_صد_و_چهل_و_پنج

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

: ❄Medya❄

❄❄❄

niceroman.ir

بوی خو ش آش ، در تمام حیاط پر شده بود. هر سال همین موقع ، این بوی آشنا هوش از سر همسایه ها میبرد و خانه تا

.مدت ها از بوی سبزی های تازه و پیاز داغ پاک نمیشد

:خانم جون ملاقه ی بزرگ را به دستش داد و گفت

.بیا دخترم. یکم تو همش بزن و برای مادرت فاتحه بخون_

ملاقه را از خانم جون گرفت. با اینکه جثه اش برای هم زدن ملاقه میان این همه مخلفات و حبوبات زیادی ضعیف بود ، اما اینکار برایش لذت داشت. پاییز برایش همیشه یادآور مادرش بود. مادری که فقط بویش ، مثل بوی خوش همین آش در

.خاطرش مانده بود

.پارسال نتونسته بودم بیام و خودم همش بزنم. نگران هم بودم که شما دست تنها باشین و نپزین_

.خانم جون با محبت نگاهش کرد

مگه میشه دختر قشنگم؟ خداروشکر که شهناز و ستاره و همسایه ها همیشه هستن تا کمک کنن. اما اگه نباشن هم تا _ .جایی که نفسم اجازه بده تک و تنها میپزم

:به شعله ی روشن زیر قابلمه خیره شد و گفت

.لیاقت مادر خدا بیامرزت خیلی بیشتر از ایناست_

:آیه نفس عمیقی کشید. فاتحه ای فرستاد و ملاقه را کنار گذاشت. خانم جون سری به آش زد و گفت

.فکر کنم دیگه جا افتاد. برو به ستاره بگو ظرفا رو با پیاز داغ بیاره همینجا س ر سکو تزئینش کنیم_

چشمی گفت و به سمت خانه پا تند کرد. خانم جون از پشت و با لذت ومحبت نگاهش کرد. بعد از گذشت یک ماه دخترکش تازه تازه داشت نفس دوباره میگرفت و لب هایش کمی به لبخند باز میشد. چه کسی میگفت آیه ضعیف و تو

niceroman.ir

سری خور است؟ در نظ ر او آیه قوی ترین ز ن دنیا بود. استواری و تحملش قابل ستودن بود. با وجود تمام مشکلاتش هرگز ناامید نشد و همیشه سعی کرد جوری رفتار کند که انگار اوضاع کاملا مرتب است. به آسما ن گرگ و میش نگاه

:کرد و زیر لب گفت

..خدایا صد هزار مرتبه شکرت_

چند دقیقه ی بعد ستاره و آیه همراه با ظروف یکبار مصرف و بساط تزئین آش بیرون آمدند. شهناز برایشان پارچه ای :روی سکو پهن کرد و گفت

آیه عمه تو پیازداغش و بریز ، ستاره هم نعنا و سیرداغش رو. فقط حواستون باشه برگی شاخه ای چیزی از درخت _ !نیفته توش

آیه چشم گفت و با قرار گرفتن اولین کاسه ی پر از آش در مقابلش ، چشم هایش برق زد. ستاره با محبت نگاهش کرد. شده بود مثل بچه های پانزده ساله. آنقدر برای این اتفاق های کوچک ذوق زده میشد که قابل باور نبود. دلتنگ بود. برای

.جریا ن زندگی و همین دغدغه های کوچک دلتنگ بود

:اولین کاسه را از او گرفت و گفت

.انقدر گشنمه که دلم میخواد همینجا بخورمش. دلم داره ضعف میره_

:آیه با دلسوزی گفت

!خب بخور.. تو که نباید گشنه بمونی_

وای نه آیه.. نیم ساعت پیش کلی نون و پنیر و گردو خوردم. نمیدونم چرا اینجوری شدم. هر چی میخورم سیر نمیشم. _ .اینجوری بره جلو تا زمان زایمانم صد کیلو میشم

.آیه ریز ریز خندید

.خب بشو.. مهم اینه گل پسرمون گشنه نمونه و خوب وزن بگیره_

niceroman.ir

.ستاره با لبخند پر مهری روی شکمش دست کشید

هنوز باورم نمیشه که جنسیتش رو فهمیدم. حالا باید برم کل تم وسایلش رو آبی بخرم. راستی ، باید بشینم یه لیست توپ _از اسمای جدید در بیارم. سینا که میگه امیررضا. بد نیست اما دوست دارم یه چیزی بذارم به اسم خودمم بیاد. یه چیز جدید تر. مگه نه؟

آیه لبخندش را تکرار کرد و سر تکان داد. باورش نمیشد که روی سکوی خانه شان نشسته و در مورد اسم آینده ی پسر ستاره نظر میدهد. زندگی چقدر عجیب بود و چه زود رنگ عوض میکرد. دلش نمیخواست به گذشته اش فکر کند. نفس

:عمیقی کشید و کاسه ها را کمی آن طرف تر هول داد. شهناز و خانم جون بالای سرشان رسیدند و خانم جون گفت

چند تا کاسه شد؟_ .مثل همیشه صد تا. یه قابلمه هم برای شب خودمون گرفتم_

.خوبه. الان داوود و خبر میکنم بیاد پخششون کنه. شما هم برین داخل هوا داره کم کم سرد میشه_

:رو به ستاره افزود

!یکی از این کاسه های تزیین شده رو بردار و برو تو. میدونم چشمت مونده روشون_

ستاره با خجالت لب گزید. یکی از کاسه ها را برداشت و آیه همانطور که ریز ریز میخندید مشغول جمع کردن وسایل .روی سکو شد

سفره ی شام بی نظیر و شاهانه بود. خانم جون به غیر از آش چند مدل غذای دیگر هم به نیت عروس مرحومه اش پخته بود. سینا و شوهر عمه اش هم به جمع اضافه شده بودند و با همهمه و لذت دست جمعی پای یک سفره نشسته بودند. سینا

:همانطور که انواع سالاد و ترشی و مزه ها را کنار بشقاب ستاره ردیف میکرد رو به آیه گفت

خب آیه خانوم ، گفتین میخواین کنکور هنر شرکت کنین؟_ :آیه سر تکان داد

!بله_

niceroman.ir

:ستاره گفت

.اگه بخوای میتونم کتاباش و برات از پریوش دخترعموم بگیرم. الکی برای کتاب هزینه نکنی_

.ممنون میشم_

:سینا دوباره گفت

چرا رشته ی خودتون و ادامه نمیدین؟_ :لبخند از لب آیه پر کشید. آرام گفت

.علاقه ندارم_

:ستاره از زیر میز ضربه ای به پای شوهرش زد و سریع افزود

.بهترین کارو میکنی. آدم همیشه باید بره دنبال علاقه ش_

:آیه سر تکان داد

البته در مرحله ی اول کار برام مهمه. دنبال کار مناسب هم میگردم. بعد برای وقت و تایم خالیم_

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

.میتونم برای کنکور شرکت کنم

:علی آقا گفت

دنبال چه جور کاری میگردی آیه جان؟_ .فرقی نداره علی آقا. محیطش امن باشه و حقوقش مکفی. من هر کاری از دستم بر میاد_

:علی رو به شهناز گفت

یادته گفتم آقای سهیلی برای شرکتش دنبال یه منشی مطمئن میگشت؟_ :شهناز هیجان زده گفت

!آره آره. چقدر هم آدم مطمئن و با شخصیتیه_

niceroman.ir

:علی سر تکان داد

آیه جان اگر هنوز کسی رو پیدا نکرده باشه مایل هستی معرفیت کنم؟ شرکت خیلی معتبریه. آقای سهیلی هم بسیار مرد _ .متشخصی هستن. هم سن و سال خودمه و سال هاست که با هم رفت و آمد خانوادگی داریم

:خانم جون چشم های براق و پر از ذوق آیه را دید و قبل از او گفت

!یه جوری نباشه زیاد خسته بشه مادر_

:علی آقا با اطمینان گفت

نه مادر خیالتون راحت. کارش سبُکه. فقط دنبال یه خانم مورد اطمینان میگرده که خب کی بهتر از آیه جان؟_ :آیه با ذوق گفت

وای یعنی میشه؟_ :شهناز میان کلامشان پرید و با تردید گفت

.البته اول باید در مورد وضعیت تاهلت بهش بگیم. یه وقتی بعدا شاکی نشه_

:آیه سکوت کرد. خانم جون به جایش گفت

به نظر منم قبل از هر چیزی علی آقا باهاشون حرف بزنه. اگه خواست که هیچ. اگر قبول نکرد خودش ضرر کرده. _ مگه نه مادر؟

لب آیه به استعاره از لبخند کج شد و چشم غره ی خانم جون را برای شهناز دید. میتوانست حس کند که همگی برای

بازگشتن او به جریان زندگی چه تلاشی میکنند. انگار طی قانونی نانوشته حرف از گذشته ی او در این خانه قدغن شده بود. گذشته ای که هیچ وقت قرار نبود فراموش شود اما لا به لای ذهنش مدفونش کرده بود. افکارش را کنار زد و سعی

:کرد به روزهای خو ب آتی بیندیشد. چشمش که به ستاره افتاد ، برایش چشمکی زد و گفت

!بیا.. اینم از کار_

niceroman.ir

لبخندی به روی ستاره زد و نفس عمیقی کشید. بعد از مدت ها حس سرزندگی و استقلال داشت. حالا دیگر خیالش راحت

بود. فقط میماند طلاقش از پویا. هر دو طرف درخواستشان را ارائه داده بودند و فقط مانده بود تا با پیامکی از سوی

دادگستری ، برای طلاق به دادگاه مراجعه کنند. سایه ی سیاه و ترسناک پویا کم کم از روی سرش کنار میرفت. زندگی روی خوشش را نشان میداد و فقط میماند قلبش.. .. باید به مرور با او و زخم های التیام نیافته و کهنه اش هم کنار می آمد!

..آرمین تنها زخمی بود که انگار قرار نبود هیچ وقت خوب شود

پست_صد_و_چهل_و_شش#

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

❄Medya❄ :

***

جعبه های بسته بندی شده را گوشه ی اتاق کنا ر هم چید و خاک دستش را تکاند. چرخشی به کمرش داد و همه جا را از .نظر گذراند. تقریبا همه ی وسایل سر جایشان قرار گرفتند. فقط میماند مقوله ی سخت و حساس تمیزکاری

اولین قوطی را با چاقو باز کرد و دفترهای قدیمی اش را بیرون آورد. لبخند تلخی روی لبش نشست. مثل جهانگردی بود

niceroman.ir

.که بعد از سفری طویل و پرماجرا ، دوباره به خانه ی اول برگشته. صدای مادرش را از پشت سرش شنید

!چای ریختم مادر.. بیا بخور یکم استراحت کن. هلاک شدی_

برگشت و برای نرمین با لبخند سر تکان داد. این صدای با محبت و این لبخندهای ناشیانه ، که اصلا هم به صور ت

همیشه سخ ت مادرش نمی آمد ، تنها چیزی بود که در این خانه مثل قبل نبود. انگشت هایش را روی تارهای خاک گرفته ی گیتا ر به دیوار تکیه کرده و قدیمی اش کشید واز اتاق بیرون رفت. فرش ها درست مثل گذشته پهن شده بودند اما

:خبری از مبل های قدیمی نبود. لبخندش عمق گرفت. کنار مادرش روی فرش نشست و گفت

کاوه هنوز مبلا رو نیاورده بالا؟_ :نرمین همانطور که استکان چای را مقابلش میگذاشت گفت

نه دیگه.. یکم پس انداز از این چند ماهی که پیششون بودم دارم. میخوام یه دست راحتی جدید بخرم. اونا دیگه کهنه شده _ .بودن

:آرمین ابرو بالا انداخت و نرمین افزود

اونجوری نگاهم نکن. نمیخوام نیوشا جلو خانواده شوهرش کسرش بشه . خیالم راحته که جهازش و دادم. دیگه وقتشه منم _ .یه سر و سامونی به این خونه بدم

آرمین لب هایش را به هم فشرد و چیزی نگفت. نرمین مشکوک نگاهش کرد. آرمین در سکوت چایش را خورد و با صدایی که از راه پله آمد سراسیمه از جا بلند شد. کاوه در حالی که مبل سه نفره و سنگین را روی دوشش داشت گردنش

:را کج کرد و نفس نفس زنان گفت

niceroman.ir

یعنی چی بگم به تو من آرمین؟ میمردی دوتا کارگر میگرفتی؟_ .اون وقت سورپرایز خراب میشد. صبر کن منم میام الان_

:دوباره داخل رفت و رو به مادرش گفت

کاوه ست ، داره باقی اثاث ها رو از زیرزمین میاره. تا برم کمکش یه دستی به اتاقم میکشی؟_

نرمین سر تکان داد و همراه سینی چای به آشپزخانه رفت. وقتی آرمین از رفتنش به اتاق مطمئن شد به کمک کاوه رفت

.و در عرض یک ربع تمام وسایل را بالا آوردند

:کاوه دست به کمرش گرفت و گفت

.یعنی سرویس کامل شدم_

:نگاهی به سرویس جدید مبل و نهارخوری دوازده نفره انداخت و با لبخند افزود

.ولی ارزشش و داشت_

به نظرت خوشش میاد؟_ !مامانت و نمیدونم ولی نیوشا الآناس که برسه و جیغش بره هوا_ :آرمین لبخند کوتاهی زد

.برم صداش کنم_

همینکه به سمت اتاق قدم برداشت مادرش را دید که میان راه با چهره ای حیرت زده خشکش زده بود. چشم های نرمین

:روی تک تک وسایل با حیرت میچرخید. زبانش بند آمده بود. قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید کاوه گفت

.اینم سوپرایز شما مامان خانوم_

:نرمین به آرمین نگاه کرد و لب زد

niceroman.ir

!چیکار کردی_

.ببخش اگه کم بود. میدونم بیشتر از اینا رو بهت بدهکارم_

نرمین جلو رفت و یکبار دیگر به وسایل جدید نگاه کرد. لبخند پر از ذوقی روی لب هایش نشست و با قدردانی به آرمین

.خیره شد

..پسرم اینا.. ولی اینا خیلی گرونن. میدونم_

کاری به قیمتش نداشته باش. فقط بگو خوشت اومد یا نه؟_ .سلیقه ی تو همیشه بهترین بوده. ولی چرا ولخرجی کردی؟ خودت جوونی و هزارتا خرج داری_

.اینجا دیگه خونه ی منم هست_

نرمین جلو رفت و پیشانی آرمین را با محبت بوسید. خبری از درآغوش گرفتن نبود. اما همین هم برای نرمین زیاد و

!غافلگیر کننده بود

:صدای جیغ نیوشا همه را از فکر بیرون آورد. کاوه یک چشمش را بست و گفت

بفرما. نگفتم؟_ .نیوشا کیفش را گوشه ای گذاشت و با ذوق جلو آمد

.اینجا خونه ی ماست؟ واییی چقدر خوشگل شده_

:نرمین با ذوق و افتخار گفت

.داداشت سورپرایزم کرده_

.چشم های نیوشا برق زد شد. جلو آمد و دست هایش را دور کمر آرمین حلقه کرد

دست و دلباز شدی داداش. نمیگی حسودیم میشه؟_ .آرمین دست روی موهایش کشید و سوئیچی را از جیبش بیرون آورد

niceroman.ir

.چرا اتفاقا.. خوب میشناختمت_

:سوئیچ را مقابل چشم های ناباور نیوشا گرفت

.بیا حسود خانوم. کادوی عروسیت. ببخش اگه دیر شد_

:نیوشا ناباور سرش را تکان داد. کاوه از آن طرف گفت

شوخیت گرفته آرمین؟ این مسخره بازیا چیه؟_ .پرده رو بکش کنار زیادم حرف نزن_

قبل از کاوه نیوشا با حرکتی آنی خودش را به پنجره رساند و پرده را کنار زد. ام وی ام نقلی و سفید رنگی درست زیر

.پنجره پارک بود. دستش را جلوی دهنش گذاشت و چشم هایش پر از اشک شد

!داداش_

.میدونم چیز بزرگی نیست. اما وسع فعلیم فقط به این رسید. ببخش_

.تو دیوونه ای بخدا داداش. من داشتم شوخی میکردم_

:نرمین افزود

.دستت درد نکنه پسرم. اما نباید انقدر خرج میکردی. تو الان باید پس انداز کنی_

نگران نباش مامان. اگه نتونم نمیخرم. بعدم یه ماشین فسقلی چینی این همه حرف نداره. لیاقت نیوشا خیلی بیشتر از _ ..ایناس. دلم میخواست سر خرید عروسیش خودم باشم ولی

حرفش را خورد و سکوت کرد. چهره اش که درهم

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

.شد ، کاوه جلو رفت و دست روی بازویش کشید

niceroman.ir

همینکه دوباره کنارمونی بزرگ ترین کادوئه برای همه. از این به بعد اگه به سرت بزنه و بخوای یه شب بیرون خونه _ .بخوابی خودم برای سر بریده ت جایزه تعیین میکنم

:آرمین خنده ی یک طرفه ای کرد. گوشه ی چشم هایش را مالید و رو به مادرش گفت

تا نهار خیلی مونده؟_

نه خیلی. عجله داری؟_ .میرم به بچه ها یه سر بزنم. یه سری وسایلم تو استودیو کوروش دارم که باید برشون دارم. زود برمیگردم_

.پس صبر میکنیم برات_

آرمین سری تکان داد و از در بیرون رفت. دگرگون شدن حال و هوایش از نگاه هیچ کس دور نماند. بعد از رفتنش

:نرمین آهی کشید و همانطور که روی یکی از مبل های جدید مینشست گفت

همه ی اینا رو میخوام چیکار وقتی لبش میخنده و چشمش غمگینه؟_ :دستش را روی مبل کشید و بغض کرد

.خدا میدونه چقدر به اینا پول داده_

:نیوشا گفت

میخواد دل همه رو به دست بیاره. میخواد یه جوری تلافی کنه. دست و پا میزنه ما رو خوشحال کنه. اما خودش _ .خوشحال نیست

:کاوه غرق فکر زمزمه کرد

.آیه طلاق گرفته_

.س ر همه به سمتش برگشت. کاوه شانه بالا انداخت

niceroman.ir

آرمین بهم گفته بود یه جوری چک و بهش برسونم. دیروز زنگ زدم خونشون که اگر هستند چک و ببرم. دخترعمه ش _گفت آیه نیست. من چیزی نپرسیدم اما خودش انگار دوست داشت من بدونم. گفت که امروز طلاق گرفتن و رفتن محضر

!برای خوندن صیغه ی طلاق

:نیوشا مردد گفت

منظورت از این حرفا چیه کاوه؟_ .کاوه مقابل آن ها نشست و سرش را تکان داد

آرمین هنوز آیه رو دوست داره. شاید حتی بیشتر از قبل. اما بعد فهمیدن حقیقت دیگه روش و نداره که با آیه رو در رو _شه. من چند بار غیر مستقیم اشاره کردم. حتی گفتم چک رو خودت ببر اما گفت قضیه من و آیه تموم شده ست. فکر

.میکنه باعث بدبختی آیه اونه. میگه دیگه نمیخوام زندگیش و خراب کنم

:نرمین ناراحت گفت

.دلش پاره پاره س. داره میسوزه و میسازه اما سمت اون دختر نمیره_

من یه پیشنهاد دارم. اما نمیدونم تا چه حد درسته. در واقع انقدر اتفاق های پشت سر هم افتاده که دیگه تشخیص نمیدم _ !چی درسته و چی غلط

:نیوشا سریع پرسید

چی کاوه؟_ .کاوه کمی مکث کرد و با احتیاط به در نگاه کرد

اتفاقایی که افتاد باعث شد بینشون فاصله بیفته. اگر به اینا باشه دیگه هیچ وقت با هم رو به رو نمیشن. میگم چطوره که _ .ما کاری کنیم تا یه قراری با هم بذارن؟ شاید اینجوری برای آخرین بار بتونن حرفاشون و باهم بزنن

:نرمین سر تکان داد

niceroman.ir

نه کاوه. طوفان تازه خوابیده. از کجا میدونی؟ شاید اون دختر بیچاره تازه تو زندگیش به آرامش رسیده. اشتباه دوباره ی _ .ما ممکنه آتیش زیر خاکستر و شعله ور کنه

:نیوشا جواب داد

آتیش و طوفان توی دل اوناس مامان. اوضاع داداش رو ببین. بعدم آیه اگه عشقش به داداش انقدر سطحی بود که به این _زودیا از بین بره برای زندگی داداش زندگی خودش و جهنم نمیکرد. شاید به ظاهر زندگیشون آروم شده باشه. اما هنوز

.قلب جفتشونم داره میسوزه مامان. ما شروع کننده ی این جدایی بودیم. شاید این جبران کمی برای اشتباهمون باشه

:با تحکم افزود

!من با کاوه موافقم_

:نرمین با شک به آن ها نگاه کرد. چند لحظه سکوت کرد و نفس عمیقی کشید

چطور میخواین اینکارو کنین؟_ :کاوه جواب داد

نمیدونم ولی مطمئنم میتونیم از دختر عمه ش کمک بگیریم. پس شما هم موافقین؟_ :نرمین آرام سر تکان داد و گفت

.آره ولی الآن نه. بذارین حد اقل یک هفته بگذره. من وقت مناسبش رو بهتون میگم_

پست_صد_و_چهل_و_هفت#

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

***

niceroman.ir

زنگ استودیو را زد و کمی منتظر ماند. از قبل با علی هماهنگ کرده بود تا به کوروش بگوید او برای برداشتن وسایلش

خواهد رفت. انتظارش که طولانی شد ، کلافه دستش را توی موهایش فرو برد و تا خواست مجددا زنگ بزند در باز شد. کوروش پشت به او و بدون سلام داخل رفت. آرمین به رسم ادب آرام سلام داد اما جوابی نشنید. کوروش به اتاق خودش رفت و در را محکم پشت سرش بست. آرمین قوطی های از قبل بسته بندی شده را برداشت و وسایل دم دستی را داخل

:یکی از آن ها جا داد. کمی بیشتر نگذشته بود که صدای کوروش را از پشت سرش شنید

.کاش همون روز اولی که اومده بودی این استودیو ، دستم میشکست و درو برات باز نمیکردم_

.آرمین چشم هایش را روی هم فشرد و چیزی نگفت

دلمون خوش بود که خاطره بعد از اون شکست لعنتی تو ازدواج اولش تازه داره جمع و جور میکنه. تو کارش موفق _ ..بود. بهترین تو رده ی خودش شده بود. مستقل و پر قدرت

:آرمین به سمتش برگشت

..کوروش گوش کن_

نه تو گوش کن مرتیکه. زدی زندگی خواهرم و به گند کشیدی. باعث شدی فرار کنه و بره یه گوشه ی دیگه ی دنیا. _ حالا اومدی وسایلت و برمیداری و خداحافظ؟ به همین راحتی؟ .راحت نیست و نبود. نه برای من نه برای خواهرت. ما اتفاق های سختی رو پشت سر گذاشتیم_

.پشت سر نذاشت. مجبور شد. توی یه لا قبای گدا از موقعیتش استفاده کردی_

!حرف دهنت و بفهم کوروش_

.کوروش جلو آمد و با حرکتی یقه ی او را جمع کرد

نفهمم چه غلطی میکنی؟_

:آرمین چند لحظه چشم بست. در همان حال گفت

niceroman.ir

اگه با زدن من دلت خنک میشه بزن. اما رابطه ی منو خاطره اونجوری نبود که بهتون گفت. ما هیچ تعهد و قولی به هم _ .ندادیم. ولی این به این معنی نیست که من از این شرایط راضی ام و بهت حق نمیدم

.کوروش یقه اش را رها کرد و چنگی میان موهای مجعدش زد

اشتباه کردم. باید همون روز که دستت و گرفت و آورد توی خونه مجبورش میکردم دست از این حماقت بکشه. باید حد _ .و حدودت و مشخص میکردم

اگه دلت با گفتن این حرفا آروم میشه بگو. ولی من هیچ وقت از خاطره سواستفاده نکردم. من موقعیت فعلیم و مدیون _زحمتایی ام که کشیدم و یک عمر بخاطرش سگ دو زدم. منکر این نیستم که خاطره سکوی پرتاب من شد. منکر

..زحماتش نیستم اما

من گوشم از این حرفا پره آرمین خان. من زغال سیاه این بازارم. چیزایی تو این عرصه دیدم و شنیدم که ف بگی تا _ .فرحزاد میرم و برمیگردم

:به وسایل اشاره کرد و گفت

.زود جمعشون کن و برو. وگرنه اتفاق هایی اینجا میفته که مسئولیتش دیگه به گردن من نیست_

:پشت به آرمین کرد و چند قدم برداشت که آرمین گفت

هرچی بگی قبول دارم. فقط بشین و فکر کن. اگه من میخواستم از خاطره سواستفاده کنم خیلی وقت پیش اینکارو _میکردم. اون بود که منو پیدا کرد. هر پیشنهادی چه در مورد رابطه و چه در مورد کار از طرف اون بود. من تنها

.اشتباهم این بود که اجازه دادم غرق رویایی بشه که نه حقیقت و نه فرجامی داشت

.کوروش با مکثی کوتاه رفت و آرمین در سکوت و غرق فکر وسایلش را جمع کرد

niceroman.ir

ماشین را پشت تیر برق نگه داشت و منتظر ماند. نگاهی به ساعتش انداخت. دیگر باید سرو کله اش پیدا میشد. یک هفته بود که در این ساعت به خانه می آمد. به خودش اجازه نمیداد تا بفهمد کجا میرود و از کجا برمیگردد. همینکه از دور او .را میدید دلش را آرام میکرد

سیگاری از داشبورت بیرون آورد و آتشش زد. ظهر بود و کوچه خلوت.. تا کامی از سیگار بگیرد ، سرو کله ی آیه هم

پیدا شد. با دیدنش که از سمت مخالف کوچه به طرف خانه می آمد ، صاف نشست و سایه بان را پایین آورد. دلش داشت خودش را در سینه به در و دیوار میکوبید. تک تک قدم هایش را حریصانه با چشم هایش میبلعید. چرا تصویرش حتی لحظه ای تکراری نمیشد؟ جنس محبتش به او چه بود که هیچ وقت کم نمیشد؟

کام سنگینی از سیگار گرفت و شیشه را پایین کشید. باران پاییزی نم نم و آرام میبارید. آیه رفته رفته نزدیک تر میشد و حالا صورت گرد و سفیدرنگش میان چهارچوب سیاه چادرش مثل ماه میدرخشید. آنچنان غرق دیدنش بود که انگار زمان ایستاده بود. شاید دیگر سه م او نبود ، اما هیچ کس نمیتوانست این نگاه پر از عشق را از او بگیرد. مگر ایرادی داشت از

دور دوست داشتنش؟ این که دیگر آسیبی به او و زندگی اش نمیرساند. در خیالاتش غرق بود که با سکندری که آیه خورد

از جا پرید. در را باز کرد و همینکه خواست بیرون بپرد انگار کسی دستور ایست داد. قلبش داشت از نگرانی تند و بی

وقفه میکوبید. آیه با گرفتن دیوار تعادلش را حفظ کرد. نگاهی به پاشنه ی کفشش انداخت و با مکث کوتاهی دوباره راه افتاد. کلید را داخل قفل چرخاند و داخل رفت. آرمین نفس راحتی کشید. سیگا ر نیمه سوخته اش را از شیشه بیرون

:انداخت و چند لحظه بی هیچ حرفی به د ر خانه ی او خیره شد. بعد از مکثی طولانی با حسرت زمزمه کرد

niceroman.ir

.ز دست دیده و دل هر دو فریاد.. که هرچه دیده بیند دل کند یاد_

#پست_صد_و_چهل_و_هشت

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

❄Medya❄ :

نگاه پر ذوقی به کتاب ها انداخت و برای بار چندم لمسشان کرد. چشم هایش بعد از مدت ها اینجوری میدرخشید و لب

.هایش به لبخند مزین شده بود

میبینی خانوم جون؟ همه اینا رو باید بخونم. به نظرتون از پسش بر میام؟_ .خانم جون با محبت پشتش دست کشید

.تو از پس چه چیزا که برنیومدی دخترم. چهارتا کتاب که چیزی نیست_

.لبخند آیه عمیق تر شد

فقط از این یه دونه میترسم. تاریخ هنر. میگن سخته. البته ستاره گفت هرجا گیر کردم پریوش و دعوت میکنه تا _راهنماییم کنه. وای خانوم جون. میدونی اگه قبول بشم چقدر وسیله نیاز دارم؟ شنیدم خرجش سنگینه. باید همه ی پولام و

.پس انداز کنم. اگه بتونم یه جوری واحد بردارم که کارمم از دست ندم عالی میشه

!نفس بکش مادر.. دنبالت که نکردن_

:آیه خندید و ادامه داد

آقای سهیلی خیلی آقاست. انقدر با محبت بهم میگه دخترم که خستگی کار از تنم در میره. بچه های شرکت میگن آدم _ .سخت گیریه اما به من که جز محبت کاری نکرده

niceroman.ir

:گونه ی خانم جون را بوسید و نفس عمیقی کشید

احساس میکنم انگار یه چیزایی داره درست میشه. حالم داره خوب میشه خانوم جون. دیگه وقتی نفس عمیق میکشم دلم _ .درد نمیگیره. شبا خیلی زود خوابم میبره. صبح با انرژی پا میشم. احساس میکنم زندگی نرمال دارم

:خانوم جون به چشم هایش خیره شد و محتاط گفت

مطمئنی همه چی سر جاشه؟_ :آیه چشم دزدید و آرام گفت

.برم کتابام و بذارم تو اتاقم_

.خانم جون دست روی زانویش گذاشت و مانع شد

!صبر کن آیه. فرار نکن_

فرار چرا خانم جون؟ از چی اصلا؟_

به من نگاه کن. به چشام. بعد بگو فرار نمیکنم. تو منو میشناسی و من تورو. انقدر به هم نزدیک هستیم که حرف همو _ .از چشامون بخونیم

.آیه سر پایین انداخت

چی میخواین بدونین خانوم جون؟_

فقط بهم اطمینان بده که حالت واقعا خوبه. که دیگه قرار نیست گریه کنی و غصه بخوری. که حتما همه چی بی کم و _ کسری سر جاشه. میتونی؟ :آیه مردد نگاهش کرد. لبخند پر از تردیدی زد و گفت

!خوبم خانوم جون. خوب میشم_

کتاب هایش را برداشت و از پله ها بالا رفت. خانم جون نفس عمیقی کشید. میتوانست غمی را که سعی داشت لا به لای !شادی های کوچکش پنهان کند به خوبی ببیند. کاش واقعا روزی میرسید که حال دخترکش خو ب خوب شود

niceroman.ir

مثل همیشه ذکر " خدایا به امید تو" را بر لب آورد و از جا بلند شد. مشغول مرتب کردن آشپزخانه بود که آیه سراسیمه

:از پله ها پایین آمد. گوشی تلفن در دستش بود و هیجان زده و خوشحال. با همان هیجان گفت

ستاره ست خانوم جون. میگه پریوش خونه ی ماست. اگه دوست داری بیا در مورد برنامه ریزی ازش کمک بگیر. _ میتونم برم؟

خانم جون نگاهی به ساعت انداخت. ظهر جمعه بود و میدانست جمعه ها ستاره همیشه خانه ی مادرشوهرش است. با

:تعجب گفت

ستاره خونه ی شهنازه؟_ .بله_

.برو دخترم. فقط زود برگرد_

آیه "چشمی" گفت و دوباره از پله ها بالا رفت. ده دقیقه طول نکشید که حاضر و آماده مقابل در ایستاد. خانم جون نگران

:گفت

.زنگ میزدی آژانس مادر_

خیلی وقته زدم. راستی خانوم جون.. اصلا یادم رفت بپرسم. شما نمیاین؟_ .نه مادر.. من یکم کار دارم. برو سلام منم برسون_

.چشم. پس فعلا خداحافظ_

.به سلامت_

بعد از رفتن سراسیمه ی آیه ، سری تکان داد و دوباره مشغول کار شد. دیدن شور و شوق این دختر به تمام دنیا می

niceroman.ir

:ارزید. سرش گرم کار بود که زنگ آیفون دوباره به صدا در آمد. به خیال آیه در را باز کرد و زیر لب گفت

!حواس پرت معلوم نیس چی جا گذاشت _

کمی منتظر ماند اما صدایی از آیه نشنید. به سمت در ورودی رفت و همینکه سرش را خم کرد ، نرمین را در آستانه ی

:در دید. او را نمیشناخت. اخم ظریفی کرد و گفت

امرتون دخترم؟_ :نرمین لبخند گرمی زد

میتونم بیام تو حاج خانوم؟_

.بفرما دخترم. اما به جا نیاوردمتون_

:نرمین با کمی مکث جواب داد

.من مادر آرمین هستم. آرمی ن سعادت_

:ابروهای خانوم جون با بُهت از همدیگر باز شد. سکوتش که طولانی شد نرمین افزود

.منم تا امروز شما رو از دور میشناختم. اما امروز اومدم که از نزدیک باهاتون حرف بزنم. اگر اجازه بدید_

:خانم جون با دست به خانه اشاره کرد و گفت

.بفرمایین داخل_

نرمین تشکر کرد و داخل رفت. با راهنمایی خانم جون به سمت پذیرایی رفت و روی یکی از مبل ها نشست. نگاه

niceroman.ir

کوتاهی به اطراف انداخت. خانه ی تمیز و مرتب و ساده ای بود. حداقل برای چنین خانواده ای زیادی ساده! روی دیوار چند تابلو فرش نفیس و گران قیمت از آیات قرآن بود که تضاد عجیبی با دکور ساده ی خانه داشت. چشمش را به آیات

:دوخته بود که خانم جون گفت

.یادگار مادر آیه ست. هر سه رو با دستای خودش و تنها بافته_

:نرمین زمزمه کرد

..شاهکاره_

آره همینطوره. معصومه روستایی نبود. با سواد و کمالات بود. فرش بافتن و خودم بهش یاد دادم. فقط هم همین سه تا _ .فرش رو بافت که یکیش مال آیه ست

:نرمین گلویش را صاف کرد و گفت

.خدا بیامرزدشون_

:خانم جون "آمین" زیر لبی گفت و دست به زانو گرفت. تا خواست از جایش بلند شود نرمین مانع شد و گفت

ه_

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

.مه چی صرف شده. خواهش میکنم فقط چند دقیقه کنارم بشینین

.اجازه بده برات شربت بیارم دخترم. از راه رسیدی_

.ممنون حاج خانوم. عجله دارم. بهتره تا دختر خانومتون برنگشتن برم_

niceroman.ir

:خانم جون اصرار نکرد و سر جایش نشست. نرمین نفس عمیقی کشید و گفت

نمیخوام زیاد حاشیه برم و وقتتون و بگیرم. فقط میخوام از اولش با صداقت باهاتون حرف بزنم. من از نوه تون ستاره _خواهش کردم آیه رو با بهونه ای بکشه خونه ی خودشون. خواستم خبر از صحبت هام با شما نداشته باشه. اینجوری

.برای همه بهتره

.خانوم جون در سکوت و آرامش نگاهش کرد

راستش اومدن به اینجا اونم بعد از این همه اتفاق که تو زندگی بچه هامون افتاد واقعا عجیب و دور از ذهن به نظر _

میرسه. ولی وقت صحبت دل و خواستن مطرحه ، دست همه بسته ست و آدم مجبور میشه با دل بچه ش راه بیاد. میدونم

که آیه تقریبا یک هفته ست که از همسر سابقش جدا شده. من از تک تک جزئیات زندگیش خبر دارم. فقط اومدم اینجا که

بگم ، من یکبار با ندونم کاری و به اصطلاح صلاح اندیشی زندگی پسرم رو خراب کردم. که این کار رو زندگی دختر

شما هم بی تاثیر نبود. حالا وظیفه ی خودم دونستم که بخاطرشون قدم جلو بذارم و بیام اینجا. نمیدونم باید چجوری بگم که پررویی نباشه. ولی من اومدم به عنوان بزرگ آیه ازتون اجازه بگیرم تا پسرم یکبار دیگه با دخترتون صحبت کنه. شاید .اینبار توی تصمیماتی که میگیرن اجبار و بایدی دخیل نباشه. شاید بتونن یه شانس به همدیگه بدن

منتظر به چشم های خانم جون نگاه کرد. خانم جون که با متانت حرف هایش را گوش داده بود ، نفس عمیقی کشید و

:گفت

niceroman.ir

من شما رو درک میکنم دخترم. مادری و دوست داری برای پسرت مادری کنی. اما گاهی برای جبران بعضی چیزا _

خیلی دیره. بعضی وقت ها نگفتن بعضی چیزا از گفتنش بهتره. حکایت عشق دختر من و پسر شما قوی بود. انقدر قوی که حتی باد و طوفان زندگی هم نتونست خرابش کنه. اما هر دو الآن زخمی ان. خسته ان. شاید دیگه اون تب و تاب اولو

..ندارن. اون شور و شوق و اشتیاق برای با هم بودن. نمیگم حتما. دارم میگم شاید

:مکثی کرد و ادامه داد

ببین دخترم. من خبر از اوضاع فعلی پسر شما ندارم. دارم فقط از اوضاع آیه میگم. تازه زندگیش رو به راه شده. داره _

برای کنکور میخونه. شبا کابوس نمیبینه. از تاریکی نمیترسه. اعتماد به نفسش برگشته. من بخاطر تک تک اینا دارم

روزی هزار بار خدا رو شکر میکنم. چون دختر من بهای آزادیش رو به قیمت جونش داد. اما شکست. خیلی زیاد و

خیلی بد. بال و پرش زخمیه. مثل یه حریر ظریف و نازک شده. میترسم باهاش حرف بزنم و لا به لای حرفام چیزی بگم که قلبش دوباره بشکنه. انقدر با احتیاط باهاش رفتار میکنم که فقط خدا میدونه. من میترسم دخترم. از اینکه حتی پیش کشیدن این بحث آیه رو دوباره تو لاک خودش فرو ببره میترسم. متوجه حرفم میشی؟

درک میکنم حاج خانوم. چون دقیقا متوجه ام دارین چی میگین. پسر منم حال و روزش بدتر از آیه نباشه بهتر نیست. _

این دوتا جوون هر دو شکستن. هر دو آسیب دیدن. هر دو زخمی شدن. برگشتنشون به زندگی نرمال و فراموش کردن اتفاقاتی که براشون افتاد زمان برد. اما حاضرم قسم بخورم با تمام آرامشی که توی

niceroman.ir

ظاهرشون هست ، دلشون هنوزم آشوبه. یه زندگی وقتی آروم میشه که دل آروم باشه. میتونین به من اطمینان کامل بدید که دل دخترتون آرومه؟ :خانم جون سکوت کرد. نرمین افزود

آیه برای من خیلی عزیزه. کاری که اون بخاطر پسر من کرد شاید من قادر نبودم به خاطرش انجام بدم. عشقش به _

آرمین انقدر مقدس بوده که من موقع اومدن به این خونه صد بار پام بلرزه و هزار بار تو کوچه روم و با خجالت سمت

دیوار برگردونم و پشیمون شم. اما حاج خانوم ، من اومدم تا اینبار رضایت شما رو بگیرم. نمیخوام کاری کنم که این

دختر دوباره بشکنه. بچه ها تصمیم گرفته بودن اینا رو باهم رو در رو کنن. اما خدای بالای سرم شاهده که من فقط برای آیه ترسیدم و مانع شدم. نمیخوام تصمیممون کوچیک ترین تاثیری روی زندگی تازه ی آیه بذاره. اومدم با شما صلاح

مشورت کنم و از شما اجازه بگیرم تا فرصتی محیا کنیم برای یکبار حرف زدن این دوتا جوون. همه ی تصمیم ها به عهده خودشون. ما فقط این فرصت رو محیا کنیم. چون مطمئنم بعد از این همه اتفاق دیگه هیچ کدومشون سر راه همدیگه

.سبز نمیشن

:خانم جون به فکر فرو رفت و زمزمه کرد

!نمیدونم چی بگم_

:نرمین دستش را روی دست نرم و چروکیده ی خانم جون گذاشت و با خواهش گفت

یکبار دیگه با دلشون راه بیاین حاج خانوم. خدا رو چه دیدید؟ شاید همه چی درست شد و دلشون آروم گرفت. اگر _ .تصمیم گرفتن راهشون و از هم جدا کنن ، من دیگه حرفی ندارم

niceroman.ir

خانوم جون نگاهش کرد. در چشم های زن خواهش و التماس برق میزد. شاید حق با او بود. شاید یک فرصت دیگر برای

.روبرویی آن ها نیاز بود. فرصتی که به دور از هرگونه اجبار و قائده ای صورت بگیرد

:چشم هایش را باز و بسته کرد و آرام گفت

.باشه دخترم. من حرفی ندارم. توکل به خدا و حکمتش_

پست_صد_و_چهل_و_نه#

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

: ❄Medya❄

❄❄❄

کشوهای کمدش را یکی یکی به دنبال قرص هایش گشت. خبری نبود. نمیدانست آن ها را کجا گذاشته اما میدانست اگر

هرچه سریعتر این درد را متوقف نکند دوباره باید تا چند روز با آن دست و پنجه نرم کند. حمله ها که شروع میشد ، تا

مدت ها از دستش آرام و قرار نداشت. روی تختش نشست و دست هایش را در موهایش فرو برد. عضلات معده اش را کمی منقبض کرد. فایده ای نداشت.. در همین حال بود که چند تقه به در اتاقش خورد. سریع صاف نشست. دوست نداشت

:اهل خانه را با این مشکل قدیمی نگران کند. با صدایی رسا گفت

..بیا تو_

niceroman.ir

نرمین لای در را باز کرد. چادر سیاهی که روی سرش بود آرمین را متعجب کرد. چهره ی بی رنگ و روی آرمین هم

!نرمین را

سلام. خونه ای آرمین؟ نرفتی پی کارات امروز؟_ .سلام. امروز کار چندانی نداشتم گفتم یکم استراحت کنم_

:به چادر مادرش اشاره کرد

چه عجب؟_ .نرمین چادر را از سرش برداشت و تا زد

.از روضه میام. فکر کردم رفتی. میدونستم خونه ای نمیرفتم_

.آرمین سعی کرد لبخند بزند

!نه که خیلی هم صحب ت خوبی ام؟_

.نرمین کنارش نشست و با عشق نگاهش کرد

.صحبت نکن. تو با چشاتم میتونی حرف بزنی. برای د ل دلتنگ یه مادر همینم کافیه_

:آرمین یک تای ابرویش را بالا برد

.این حرفا به نرمین خاتون نمیاد_

.نرمین سری تکان داد و سراغ کیفش رفت. دسته ای کاغذ بیرون آورد و رو به آرمین گرفت

.بیا ، برات سوغات آوردم. بشین تا شب بنویس_

آرمین کاغذهای کوچک که در سایزهای مختلف بودند را از نرمین گرفت. هر چه بیشتر نگاهشان میکرد کنترل خنده اش

.سخت تر میشد. میدانست که مادرش برای این کاغذپاره ها کم حرص نخورده

کی داده اینا رو؟_ .نرمین چپ چپ نگاهش کرد

niceroman.ir

.دخترای همسایه. مادراشون. اگه بدونی تو روضه چجوری دوره م کرده بودن_

:آرمین لب هایش را روی هم فشرد. نرمین به یکی از کاغذها اشاره کرد

!نگاه کن توروخدا. دوست دا ر تو نفیسه! حیاشون کجاست نمیدونم. دخترای این دوره و زمونه ن دیگه_

حالا فقط امضاشون کنم یا منم نامه ی فدایت شوم بنویسم؟_ .نرمین دوباره چپکی نگاهش کرد و از جا بلند شد

تو هم که از خدا خواسته. فقط امضا کن. خجالت کشیدم دستشون و رد کنم. فقط یه کاری نکن که از فردا هرچی روضه _ !و جلسه و قرض الحسنه هست بندازن تو خونه ی ما

.آرمین با خنده سر تکان داد و دوباره به قلب کوچک و قرمز رنگی که پایین کاغذ بود نگاه کرد

:نرمین کیفش را برداشت و در حال بیرون رفتن از اتاق پرسید

نهار چی درست کنم برات؟_ :آرمین از روی لباس چنگ نامحسوسی به معده اش زد

.هیچی.. من امروز زیاد میل ندارم_

نرمین با شک نگاهش کرد. حرکت سیال دستش را روی معده اش دنبال کرد و ناگهان یاد حرف کاوه افتاد. دوباره به

:سمتش برگشت و نگران گفت

معدته مادر؟_ .چیزی نیست مامان. گاهی میشه اینجوری_

یعنی چی که میشه اینجوری؟ مگه الکیه؟ داروهات کجاست؟_ .نمیدونم. اصلا یادم نمیاد کجا گذاشتمشون_

.نگاه نرمین نگران تر شد. تازه فهمید چرا امروز جایی نرفته

.باید ببرمت یه متخص ص خوب. این درد باید ریشه یابی بشه_

niceroman.ir

!متخصص هم همین داروها رو میده دیگه. نهایتا هم یا میگه پرهیز غذایی کن یا میگه فکر و خیال نکن_

!خب نکن مادر.. نکن فکر و خیال_

:آرمین با حالت خاصی نگاهش کرد و لبخند غمگینی زد

مگه میشه؟_ :نرمین دستش را روی دست او گذاشت. با همان نگرانی گفت

میشه مادر.. چرا نشه؟ همه چی رو بسپار به خدا. به عظمت و بزرگیش. به صلاح و تقدیرش. مگه با فکر و خیال _ کردن زمان به عقب برمیگرده؟ .آرمین به نقطه ای خیره شد و کم کم ابروهایش درهم گره خورد

.نه ، نه زمان به عقب برمیگرده. نه حماقت هایی که کردم جبران میشه_

:با دست هایش کلافه چند بار دست روی صورتش کشید. صدایش گرفته و خشدار بود

من هرچقدر جبران کنم. هرچقدر تلاش کنم. این همه اتفاق درست میشه؟ ستایش برمیگرده؟_ .نرمین سر پایین انداخت

ستایش توی دل من مثل یه غدّه ی چرکی شده مامان. چیزی که خیلی فرق داره با درد عشق و چیزای دیگه. همش با _

خودم میگم اگه تو زندگیش نبودم ، اگه اون روز کنار من تو اون ماشین لعنتس نبود چی میشد؟ نه زندگی من خراب میشد نه زندگی اون. من زندگی همه ی آدمای دورو برم و خراب کردم. مثل یه گردباد همه چی رو شکستم و داغون کردم.

.حالا چجوری نشینم به این چیزا فکر نکنم؟ من محکومم که یه عمر به همه ی این حماقت ها فکر کنم

:درد معده اش بدتر شد. کمی دولا شد و چهره اش را جمع کرد. نرمین با نگرانی گفت

niceroman.ir

زنگ بزنم کاوه بیاد ببریمت دکتر؟_ .آرمین روی تختش دراز کشید و دستش را روی پیشانی اش گذاشت

.نه..الان آروم میشه_

:کمی میانشان سکوت شد. نرمین آهی کشید و گفت

فقط خدا رو شکر میکنم که اکبر انقدری داشته که بتونه دو سال دخترش و تو اون بیمارستان نگه داره. هرچند همه جای _دنیا باد آورده رو باد میبره. ولی خب.. هیچ کدوممون راضی نبودیم که اون پولای پس و پنهونش اینجوری و به این شکل

.خرج شه

آرمین به فکر فرو رفت. اکبر شریک قدیمی و دوست اسبق هاشم بود. دارا بودنش دور از انتظ

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

.ار نبود

هرچند همیشه طوری رفتار میکرد که انگار از تمام دنیا فقط بدبختی ها و مصیبت هایش به او رسیده. با تمام این ها او هم مثل مادرش خوشحال بود که از پس هزینه های بیمارستان برآمده. شاید هنوزم امیدی به برگشت ستایش بود.. غرق

:فکر زمزمه کرد

تا کی قراره این وضع ادامه داشته باشه؟ دکترا چی میگن؟_

نظر دکترش خیلی وقته که منفیه. از سیما شنیدم که دکترش به لاله و اکبر گفته دیگه امیدی به به هوش اومدنش نیست و _اینجوری منتظر موندن فقط برای خودشون مایه عذابه. ولی خب ، قانون ا تا وقتی مرگ مغزی اعلام نشه نمیتونن دستگاه

niceroman.ir

.ها رو قطع کنن و این وضعیت ادامه داره

:آرمین چشم هایش را با درد بست. نرمین نوازش گونه روی بازویش دست کشید و گفت

.خدا بخواد ، چه معجزه هایی که اتفاق نمی افته آرمین. با غصه خوردن که چیزی حل نمیشه_

..بخاطر من رابطه و ت با خاله قطع کردی. کلی حرف شنیدی. خدا میدونه توی این دو سال_

.لب هایش را به هم فشرد و نفس عمیقی کشید. نرمین از جا بلند شد و سعی کرد مثل همیشه محکم و با اقتدار صحبت کند

هیچ وقت برای هیچی دیر نیست. با افسوس خوردن هیچی درست نمیشه. نه اتفاق هایی که افتاد و نه اشتباهات گذشته. _ .از این به بعدش فقط تقدیر و صلاح خداست

:نفسی گرفت و افزود

.میرم برات شیرین بیان درست کنم. پدرتم هر وقت عصبی میشد میزد به معده ش. با شیرین بیان هم فوری آروم میشد_

وقتی مادرش از اتاق بیرون رفت ، لای چشم هایش را مجددا باز کرد. ستایش میان دردهایش از همه بدتر بود. اصلا شده !بود خو د خو د سرطان

آه بلند و لرزانی کشید و دستش را تا کشوی پاتختی پیش برد .سیگارش را برداشت و گوشه ی لبش گذاشت. حق با

!مادرش بود. دیگر کاری از کسی بر نمی آمد جز خو د خدا

#پست_صد_و_پنجاه

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۰]

: ❄Medya❄

niceroman.ir

***

دفتر یادداشت هایش را بست و کش چادرش را پشت سرش محکم کرد. همکارهایش یکی یکی از مقابلش رد میشدند و "خسته نباشید" گویان به سمت آسانسور شرکت میرفتند. قرار بر این بود که او همیشه بعد از آقای سهیلی از شرکت خارج شود. تا وسایلش را از روی میز جمع کند ، سر و کله ی آقای سهیلی هم پیدا شد. به احترامش لبخند به لب از جا

.برخاست

.خسته نباشید_

سلامت باشی دخترم. قرارهای فردا رو تو دفترت یادداشت کردی؟_ .آیه کاغذ کوچکی را به سمت او گرفت

.بله . برای شما هم نوت برداشتم تا اگر نکته ای در رابطه باهاشون بود تا فردا حل کنید_

.سهیلی عینکش را با تحسین بالا داد

.چه ایده ی خوب و هوشمندانه ای_

.با محبت نگاهش کرد

.خوشحالم که دستیار خوبی مثل شما دارم_

آیه لبخند خجولی زد و تشکر کرد. سهیلی با خداحافظی کوتاهی از شرکت بیرون رفت. آیه لوازمش را داخل کیفش

:گذاشت و همینکه خواست قدمی بردارد گوشی اش زنگ خورد. ستاره بود. با تعجب جواب داد

جانم؟_ !خوبی خانو م کارمند؟ دیگه حسابمون نمیذاریا_

!چند روز پیش خونتون بودم که _

niceroman.ir

خبرای خوب دارم برات. شرکتی هنوز؟_

اره ولی دارم میرم خونه. چی شده؟_

پریوش یه سری تست کنکور و کتا ب کار میخواد بهت بده. منتها فرصت نداره تا خونه ی ما یا شما بیاد. میتونی همونجا

نزدیک دانشگاهش باهاش قرار بذاری؟ :آیه به ساعتش نگاه کرد

.د م ظهری ستاره؟ خانوم جون نگران میشه_

!خودم بهش زنگ میزنم. فرصت غنیمته دیگه. میدونی که سرش خیلی شلوغه و دیر به دیر میبینمش_

!بله در جریانم. چند روز پیش که منو کشوندی خونتون و خبری از پریوش نشد فهمیدم چقدر سرش شلوغه_

!باور کن منم ازش شاکی شدم. ولی امروز دیگه اوکیه. حالا میری یا نه_

:آیه کمی مکث کرد. خسته بود و گرسنه. اما نمیتوانست از آن کتاب های کار و تست ها بگذرد. کلافه گفت

کجا باید برم؟_

یه کافه نزدیک دانشگاهشون هست. آدرس اونجا رو بهت میدم. به پریوش هم میگم بره همونجا. خوبه؟ .آیه کمی مکث کرد

نمیشه شماره ش و بهم بدی؟_ !میگم چیزه.. نامزدش یکمی حساسه. شاید ناراحت بشه_

:آیه پوف کلافه ای کشید و همانطور که از شرکت بیرون میرفت گفت

.باشه آدرس و برام اس ام اس کن_

niceroman.ir

از تاکسی پیاده شد و دور و اطرافش را به دقت نگاه کرد. کافه ای نمیدید. نگاهی به ساعتش انداخت. سه و بیست دقیقه ی ظهر بود. کدام کافه این وقت روز باز بود؟ چند قدم جلو رفت و به اسم مغازه ها دقت کرد. "کافه پارمیس" همینجا بود. توقف کرد و دستگیره را گرفت. همینکه در را باز کرد صدای دیلینگ دیلینگ آویز در فضای ساکت کافه پر شد. داخل رفت و سر چرخاند. به جز چند دانشجو کس دیگری در کافه نبود. حالا کدام یک از این ها پریوش بود؟ حدس زد که هیچ

!کدام

محتاط جلو رفت و گوشه ترین میز را برای نشستن انتخاب کرد. به محض نشستن شماره ی ستاره را گرفت اما تماسش

رد شد. چند بار دیگر تماس گرفت اما ستاره جواب نداد. خستگی و بی خوابی امانش را بریده بود. آنقدر زیاد که نفهمید

. کی سرش را روی میز گذاشت و چشم هایش را بست. با شنیدن صدای آشنایی چشم هایش را باز کرد

!آیه؟_

مثل برق گرفته ها از جا پرید. آرمین درست بالای سرش ایستاده بود و نگاه متعجب او هم دست کمی از نگاه آیه نداشت.

:لب های آیه با بُهت تکان خورد

!تو.. اینجا_

:آرمین سر تکان داد

!فکر میکردم با مدیر برنامه های جدیدم قرار دارم_

چند لحظه به هم خیره شدند تا هر دو متوجه اوضاع شدند. گوشی آیه روی میز لرزید. میان حال بدش پیام ستاره را باز

niceroman.ir

:کرد

"ببخش منو آیه. ولی فکر کنم اینبارو به خودت بدهکار بودی. خواهش میکنم فرار نکن. فقط تصمی م درست بگیر"

قلبش داشت توی سینه دیوانه وار میکوبید. باورش نمیشد در این موقعیت غیر قابل پیشبینی قرار گرفته. دو طرف چادرش

:را گرفت و خواست از کنار آرمین بگذرد که صدای آرامش را از کنارش شنید

منتظر نبودی منو ببینی. منم خبری از این قرار نداشتم. اما چرا نمیذاری حالا که بقیه برای رویارویی ما نقشه کشیدن _ فقط یکبار به همدیگه فرصت حرف زدن بدیم؟ :آیه بدون اینکه نگاهش کند جواب داد

!چون دیگه حرفی برای گفتن نمونده_

واقعا اینطور فکر میکنی؟_ :خواست بی حرف از کنارش بگذرد که آرمین گوشه ی چادرش را گرفت

!همین یکبارو آیه.. به حرمت همه ی روزای خوبی که با هم داشتیم_

پاهای آیه از حرکت ایستاد. قلبش هم. دلش میان حجمی از دلتنگی و مهیب های پشت سر هم عقلش گیر کرده بود. پاهایش .قدرت قدم برداشتن نداشت. تعللش دل آرمین را قرص کرد. صندلی کنارش را بیرون کشید و منتظر ماند

آیه با مکثی طولانی قدمی به عقب برداشت و نشست. هنوز نتوانسته بود سر بلند کند. نتوانسته بود به چشم های مشتاق

.مردی که برخلاف او ذره ذره ی چهره اش را با دلتنگی میپیمود نگاه کند

از س ر کار میای؟_ .اخم ظریفی کرد

niceroman.ir

به شما ارتباطی داره؟_ !نه.. فقط خسته به نظر میرسی_آیه مقید شد. بدشانسی اینجا بود که حال دلش از ظاهرش خیلی زود لو میرفت. دست های سردش را در هم گره کرد و

:گفت

میشه لطفا حرفاتون و بزنین؟ من ب_

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۰]

.اید برم

.آیه؟ خواهش میکنم انقدر خودخوری نکن. حاضرم اصلا حرف نزنیم تا اینکه اینجوری با عذاب جلوم بشینی_

:آیه سرش را بالا آورد. سفت و محکم نگاهش کرد و جواب داد

.نشستم ولی فقط چون پای حرمت و وسط کشیدین . حرفاتون و بزنین آقای سعادت. من همیشه گوش شنوای خوبی بودم_

داری چی رو به روم میاری؟ نامردی هامو؟ من خوب میدونم با تو و این زندگی چیکار کردم آیه. اصلا نمیخواد با _ .یادآوریشون خودت و به زحمت بندازی

:پیشخدمت کنارشان ایستاد و گفت

چیزی میل ندارین؟_ :آرمین سر تکان داد

.دوتا قهوه لطفا_

:به آیه نگاه کرد و افزود

!البته یکیش شیر قهوه. با یه برش چیس کیک_

niceroman.ir

آیه انگشت هایش را زیر چادر پنهان کرد. هنوز علایقش را خوب به یاد داشت. علای ق تاریخ گذشته و مدفون شده لا به

:لای هزاران هزار اجبار و اتفاق. نفسی گرفت و گفت

.من چیزی نمیخورم_

:آرمین اشاره ای به پیشخدمت داد و بعد از رفتنش گفت

از من بدت میاد. چرا با شکمت لج میکنی؟_ .گرسنه نیستم_

آرمین عمیق و با عشق نگاهش کرد. داشت جان میداد برای گرفتن آن انگشت های ظریف که با قایم باشک بازی گاهی

:از میان پوشش سیاه چادرش بیرون میپریدند. مث ل او نفس عمیقی گرفت و گفت

وقتی از تهران رفتم ، همون موقعی که فکر میکردم کسی که با آسمون و زمین عوضش نمیکردم دیگه منو نمیخواد ، به _خودم یه قول داده بودم. با خودم قرار گذاشته بودم دیگه هیچ وقت هیچ کاری رو که تو گذشته دوست داشتم دوست نداشته باشم. هیچ جایی که قبلا دوست داشتم نرم. هیچ چیزی که قبلا دوست داشتمو نخورم. میدونی چرا؟ .آیه در سکوت نگاهش کرد

چون تو همشون یاد و خاطر تو بود. تو توی همه ی چیزایی که دوست داشتم بودی. مدت کمی با هم بودیم. اما تو همون _

مدت کم مثل روح تو لایه لایه ی زندگیم نفوذ کردی. خیلی سعی کردم نباشی. با خودم جنگیدم. با احساسم. با دلم. با

خاطراتت. اما نمیشد. تو روز به روز توی ذهنم قوی تر میشدی. توی قلبم جای پات ذره ذره عمیق تر و محکم تر میشد. تو میگی عشق ، من میگم افسون. مثل یه افسون که هیچی قدرت شکست طلسمشو نداره. تو تنها چیزی بودی که لا به

!لای طوفا ن دلم حل نشد و مثل روز اول باقی موند

niceroman.ir

.پیشخدمت دوباره آمد و قهوه ها و کیک را مقابلشان چید. آرمین نگاهی به قهوه کرد و لبخند تلخی روی لبش نشست

توی اولین قرارمون با هم ، قهوه روی پات ریخته بود. داشتی میسوختی ، اما تمام تلاشت فقط برای این بود که من _ .نفهمم چه دردی رو تحمل میکنی

:به چشم های آیه زل زد و لبخند از لبش پر کشید

چرا آیه؟ به چه قیمتی؟ زندگیتو ، آینده ت رو، آرامشت و به چه قیمتی فروختی؟ به قیمت خوشبخت بود ن من؟_ :پوزخند دردناکی زد

حیف آیه.. حیف که فرصت نشد بفهمی. حیف هیچ وقت نتونستم بهت ثابت کنم که یه دقیقه بدون تو برای من مساوی با _ !چه حالیه. شاید اون وقت میفهمیدی که زندگی نه ، جهنم و برای من خریدی

حرف زدن از گذشته ها دردی رو دوا نمیکنه. ما اتفاق های زیادی رو از سر گذروندیم. هر کدوممون به اندازه ی یه _ ..زندگی و یه عمر . شاید سرنوشت

به من از سرنوشت و تقدیر نگو آیه. سرنوشت من و تو‌ییم. سرنوشت ماییم که بعد از اون عمر و زندگی دوباره رو به _ ..روی هم نشستیم. آیه خواهش میکنم

:آیه چشم بست و حرفش را قطع کرد

!حتی حرف زدن در موردش اشتباهه. اونم وقتی که طوفان تازه خوابیده و هر دو به آرامش رسیدیم_

.آرمین کمی به جلو متمایل شد. خواهش و التماس و عشق در چشم هایش موج میزد

کدوم آرامش آیه؟ آرامشی وجود نداره. تو اینو خوب میدونی. فقط بهم بگو چرا تا دیگه ازت چیزی نپرسم. فقط چون _ بهت ثابت کردم که چقدر عاشق بی لیاقتی هستم؟ :چشم های آیه غمگین شد

نه.. فقط بخاطر اینکه بهم ثابت شد گاهی دست و پا زدن برای چیزی که سه م تو نیست فقط تو رو توی مرداب فرو _میبره. ما ما ل دنیای هم نیستیم. از اول هم نبودیم. شاید عش ق بین ما از دور قشنگ و افسانه ای باشه.. اما وقتی به هم

niceroman.ir

.میرسیم مثل دو تا نفرینیم که رو به روی هم ایستادن. هر دومون پر از کلی باید و نباید و تضاد و فاصله ایم

:آرمین بی حرف نگاهش کرد. جرعه ای از قهوه ی تلخش نوشید و آیه افزود

من از زندگی کردن با پویا خیلی کشیدم. نمیخوام برات تعریف کنم که لحظه لحظه زندگی گذروندن با آدمی که تو رو به _

چشم اسکناس متحرک میبینه چه حسیه. اما قبلا هم گفتم. پشیمون نیستم.. فقط الان و در این لحظه ، تنها چیزی که از زندگی میخوام آرامشه. دلم میخواد تو آرامش زندگی کنم. برای خودم تصمیم بگیرم. کارایی که نکردم و کردنشون یک

.عمر مثل عقده به دلم چسبید و انجام بدم. من پر از عقده ام آرمین. عقده ی نبودن چیزایی که دوست داشتم باشم و نداشتن

:کمی مکث کرد و گفت

ازت خواهش میکنم زندگیت و از نو یه جای دیگه بساز. جایی که من و خاطراتم نباشیم. اجازه بده منم زندگیم و یه _ .جایی بسازم که تو توش نباشی. شاید اینجوری برای جفتمون بهتر باشه

چهره ی آرمین از درد جمع شد. دستش را روی معده اش گذاشت و کمی خم شد. آیه حواسش به حرکات او نبود. حال

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۰]

دلش خراب

...بود. میترسید دوباره هوایی شود و

niceroman.ir

زندگی برای من همون جاییه که عط ر تو باشه نفس! بس نیس این همه سال دربه دری؟ چرا نمیذاری به جایی که بهش _ تعلق دارم برگردم؟

قلب آیه لرزید. انگار همه ی وجودش را به یکباره زلزله ای تکان دهنده و عظیم تکان داد. دست خودش نبود وقتی

:پاهایش سست شد. لب هایش را روی هم فشرد و سکوت کرد. آرمین با همان حال افزود

خونه ی من درست وسط قلب توئه. من فقط کنار نفسای تو آروم میشم. فقط یکبا ر دیگه بهم فرص ت عاشقی بده آیه. قول _ .میدم دیگه آبروی خودم و این عشقو نبرم. قول میدم اینبار سربلند بیرون بیام

:آیه با حالی منقلب از جا بلند شد. آرمین از پایین به او نگاه کرد و با لحن ملتمس آمیخته با دردش لب زد

به همون خدایی که میپرستی قسم خوشبختت میکنم آیه. نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره. فقط یکبار دیگه به این دل _ !صاب مرده اطمینان کن. بذار یکم آروم بگیره. بذار دست از سرم برداره. راه نفسمو باز کن نفس

قلب آیه تا مرز منفجر شدن رفت و برگشت. نفس هایش با "نفس" گفتن های آرمین یکی در میان شده بود. سرش را خم کرد. چهره ی آرمین زرد و بی حال بود. در همان یک لحظه آنقدر نگران شد که همه چیز را فراموش کرد و با نگرانی

:گفت

خوبی؟ برای چی رنگت اینجوری پریده؟_ .آرمین دستش را از روی معده اش برداشت

.چیزی نیست. گاهی باهام س ر ناسازگاری داره_

:آیه دوباره موضعش را حفظ کرد و با اخم گفت

niceroman.ir

حاصل یکی شدن قهوه ی تلخ و معده ی خالی بهتر از این نمیشه. بهتره پیش یه متخصص داخلی برین. چون رنگ از _ .روتون پریده

:لحن آرمین نرم تر شد

ولی حاصل یکی شد ن یه قل ب دیوونه و یه دل کوچیک و شکسته قشنگ میشه. من احتیاجی به دکتر ندارم. یکی باشه که _ !داروهام و به وقتش دستم بده برام کافیه

:آیه خودش هم نفهمید چطور بی ربط و ناگهانی گفت

به خاطره خانوم بسپارید داروهاتون و به موقع بهتون بدن. فکر کنم از وقتشون که میگذره درد معده روی قدرت _ !بیانتونم تاثیر میذاره

:کیفش را از کنارش برداشت و با همان اخم گفت

!با اجازه_

آرمین از جا بلند شد و راهش را با قدمی که به سمت چپ برداشت سد کرد. به چشم های آیه زل زد و با تمام عشقی که

:در نگاهش موج میزد گفت

!فقط یه فرصت آیه. ازت خواهش میکنم_

:آیه سرش را پایین انداخت و همانطور که از کنارش به سختی میگذشت گفت

.همه ی فرصت ها از دست رفتن. دیگه فرصتی برای دادن و گرفتن باقی نمونده آقای سعادت_

وقتی رفت ، نگا ه پر از عشق آرمین را هم همراه خودش تا آخرین تصویری که از آخرین شیشه ی کافه گذشت برد. روی

صندلی نشست و به قهوه های سرد شده و کیک دست نخورده نگاه کرد. نمیتوانست لبخند معنادارش را از روی لب هایش پاک کند. انگشتش را روی لبه ی فنجان قهوه کشید و همانطور که سعی داشت درد شیری ن معده اش را تحمل کند ، آرام

niceroman.ir

:زمزمه کرد

اگر با من نبودش هیچ میلی ، چرا جا م مرا بشکست لیلی؟_

پست_صد_و_پنجاه_و_یک#

:] Medya۱۱:۱۱ ۷۱,۱۱,۱۲Qazl furush, [

***

دسته گل بزرگی که از رزهای سفید و صورتی سفارش داده بود را با عجله به دست نیوشا سپرد.
نیوشا با چشم هایی که

:نمایشی بزرگشان کرده بود گفت

وای داداش چه خبره؟ تو ماشین جا میشه؟_ :آرمین با استرس به سمت اتاقش رفت و گفت

.تازه گفته بودم از این بزرگ تر باشه. خیلی کوچیک شد_

.نیوشا خنده اش را قورت داد و پشت سرش تا اتاق رفت

کتت و از خشکشویی گرفتی؟_ .آرمین چند لحظه مکث کرد و با دست توی پیشانی اش زد

وای خدا.. چطوری یادم رفت؟_ :کاوه از پشت سرشان کت را بالا آورد و همانطور که وارد اتاق میشد گفت

.باز بگین کاوه آدم بدیه_

.لب های آرمین کش آمد

داداش تر از تو هم داریم مگه؟_

niceroman.ir

:نیوشا با لبخند مهربانی نگاهشان کرد. چشم کاوه که به او افتاد مکثش طولانی شد. چشمکی برایش زد و گفت

!چه جیگری شدی خانومم_

.نیوشا هول شد و دستی به لبه ی روسری نقش و نگار دارش کشید و با خجالت خندید

میشه برین عشق و عاشقیتون و اون بیرون ادامه بدید تا من آماده شم؟ چهل دقیقه ی دیگه باید اونجا باشیم. من هنوز هیچ _ .کاری نکردم

نیوشا به موهای مرتب و کوتاه شده ی او نگاه کرد. با فرق کجی که گرفته بود و موهای بالا رفته و خوش آرایش جلویش درست شبیه همان روزهایی شده بود که شاگردهای دخترش برایش سر و دست میشکستند. چقدر دلش برای این چهره

.تنگ شده بود

:کاوه همانطور که کمکش میکرد تا کتش را تن کند گفت

خجالت نمیکشی حسودی میکنی؟ راستی مامان دیر نکرد؟_

بهش گفتم من برم دنبال شیرینی. گفت یه وقت اونجا میشناسنت سرت و شلوغ میکنن دیر میشه. نیوشا یه زنگ بهش _ !بزن

:نیوشا همانطور که با نرمین تماس میگرفت گفت

.مشهور بودن همینه دیگه. هرچند ما هنوز نتونستیم پُزش و بدیم_

:صدای نرمین از پشت گوشی آمد

کجایین مادر؟_

خونه دیگه. نمیاین؟_ !خیابون بدجوری ترافیکه. بیاین منو از سر سه راه بردارین. فقط مادر یادت نره همه چی رو برداری ها_

niceroman.ir

.نیوشا چشمی گفت و اوضاع را برای همه توضیح داد

بیست دقیقه ی بعد همگی حاضر و آماده در ماشین نشسته بودند. نرمین همانطور که جعبه ی شیرینی را سفت و با احتیاط

:در دست نگه داشته بود گفت

..فقط مادر... اینجوری رفتنمون براش بد نشه آرمین؟ در و همسایه نگن که هنوز عده تموم نشده اومدن خواستگاری و_

شما نگران این چیزا نباشین مامان. وقتی حاج خانوم خودش گفت امروز بریم لابد صلاحی توی کار هست. بعدم آیه فقط _ .بله رو بگه. من اصلا تا سال بعد همین موقع براش صبر میکنم

:کاوه نگاه عاقل اندر سفیهی به او کرد و با کنایه گفت

!تو دو روز صبر کن من شلوارم و پشت رو رو میپوشم میرم بیرون. سال دیگه این موقع؟_

:لب های آرمین همانطور که به رو به رو خیره بود کش آمد و زیر لب فقط طوری که کاوه بشنود لب زد

!بگو دو دقیقه_

وقتی مقابل خانه رسیدند ، هوا هم دیگر کاملا تاریک شده بود. استرس بدی به سراغش آمده بود. میدانست این اخرین راه و آخرین بار است. اگر جواب آیه منفی بود چه؟

سرش را تکانی داد و افکار منفی را از ذهنش پراکنده کرد. دوست نداشت حتی ذره ای به نباید ها فکر کند. گل را دست

گرفت و همراه بقیه منتظر ماند. در با صدای تیکی باز شد و ضربان قلبش شدت بیشتری گرفت. نرمین قبل از همه و یا الله گویان وارد خانه شد. او پشت س ر کاوه و به عنوان نفر آخر داخل رفت و همانطور که دکمه ی کتش را روی شکم

:میبست ، شنید که کاوه از کنارش گفت

niceroman.ir

!خدا به دادت برسه. دیگه رسما تو زمین حریفی_

خفه شو"یی نثارش کرد و راهش را ادامه داد. وقتی داخل رفتند ، از دیدن مرد و زن مسنی که کنار خانم جون ایستاده "

بودند متعجب شد. چرا فکر میکرد قرار است فقط آیه باشد و خانم جون؟ شاید چون پیش از این تجربه ی خواستگاری

نداشت و با رسم و رسومات آشنا نبود. نفس عمیقی کشید و رو به جمع سلام کرد. دسته گل را به همان خانم مسن داد و بعد از معارفه فهمید که این خانم و آقا عمه و شوهر عمه ی آیه هستند. با برخور د گر م مرد ، دستش را فشرد و با .راهنماییشان همگی به سمت پذیرایی رفتند

روی مبل نشست و دکمه ی کتش را باز کرد. عرق سردی که روی پیشانی اش نشسته بود را پاک کرد و اطراف را زیر چشمی از نظر گذراند. یعنی اینجا خانه ی آیه بود؟ او را در نقطه نقطه ی خانه تصور کرد. کنار آن تلوزیون قدیمی ،

...کنار اُپن آشپزخانه ، داخل پذیرایی و

:سقلمه ای که به پهلویش خورد او را از خیال بیرون آورد. کاوه اشاره داد و گفت

!با شمان_

:به چشم های منتظر و مهربان خانم جون نگاه کرد. خانم جون با مهربانی جمله اش را تکرار کرد

.عرض کردم اگر با کت سختته درش بیار پسرم. خونه ی ما همیشه گرمه_

.گلو صاف کرد و سعی کرد بر هیجان و استرسش غالب شود

.خیلی ممنون. راحتم_

:علی آقا در صحبت پیشقدم شد و صمیمانه گفت

خیابونا خیلی ترافیک بود نه؟_ .بله_

niceroman.ir

.سرش را با تاسف تکان داد

.همیشه موقع دربی که میشه همینه. یک جمعیت باید بمونن پشت چراغای قرمز تا جوونا جوونی کنن_

آرمین لبخند مودبانه ای زد. پر واضح بود که او متوجه استرسش شده و سعی دارد با صحبت های

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

معمولی ک

می آرامَش کند. اما نه.. این حال و این هیجان آرام شدنی نبود. کسی چه میفهمید که این خواستگار ی به ظاهر معمولی

!برای او چه حکمی داشت؟ برایش پای مرگ و زندگی در میان بود

!خب پسرم. شما بگو. شنیدم که نوازنده ی خوش نامی هستی_

.آرمین پا روی پا انداخت_

.اختیار دارید. تو حرفه ی خودم تلاش میکنم. نمیدونم دیگه تا چه حد خوش نامم_

:علی سر تکان داد

خوش نامی پسرم. شک نکن. جوونی که خودش با تلاش و زحمت اسم و شخصیت خودش رو بالا بکشه قطعا نتیجه ی _ .تلاشش رو میبینه

:شهناز که تا این لحظه سکوت کرده بود مداخله کرد

البته جسارت نباشه ها. ولی به نظر من علی آقا تنها ملاک برای خوش نامی یه نفر پول و موقعیت اجتماعیش نیست. تو _ !این دوره زمونه کم پیدا میشن پسرهایی که بتونن مرد باشن و خانواده زیر پر و بالشون نگه دارن

niceroman.ir

:نفس عمیقی کشید و ابرو بالا داد

!بد دوره و زمونه ای شده. به هیچ کس نمیشه اعتماد کرد دیگه_

آرمین سکوت کرد و چیزی نگفت. از همان نگاه اول متوجه شده بود که عمه خانم محترم شمشیر را از رو بسته. نرمین

:پاسخ داد

فرمایش شما صحیحه. من نمونه ی کامل یه مرد رو همیشه توی خونه م داشتم. آرمی ن من خیلی کم سن و سال بود که _

پدرش فوت شد. از همون موقع بود که با ر خانواده رو از خیلی نظرها به دوش کشید و همیشه تمام حواسش پی خواهرش و من بود. از وقتی هم که چپ و راستش و شناخت کنار درس خوندنش کار کرد. در کل اینکه با فرمایش شما خیلی .موافقم. واقعا الان سخت میشه پسری پیدا کرد که خودش یه پا مرد و مسئولیت پذیر باشه

نیوشا سعی کرد لبخندش را پنهان کند. در خون مادرش بی جواب گذاشتن چنین حرف های پر کنایه ای نبود. خانم جون

:گفت

.فرمایش شما صحیحه. تلاش و پشتکار آقا آرمین هم قابل تحسینه_

:نفسی گرفت و کمی جدی تر افزود

علی آقا و دخترم شهناز ، به گردن آیه خیلی حق دارن. اگر خواستم امروز اینجا باشن ، تنها بخاطر عرف نیست. _ .حضورشون واقعا نیاز بود. ضمن اینکه دلم میخواد حرفامون و از همون اول بی شیله و پیله و حاشیه بزنیم

:به آرمین نگاه کرد و ادامه داد

niceroman.ir

همه ی ما میدونیم که نه شرایط آیه و شما و نه این جلسه ی خواستگاری ، عادی و معمولی و مثل همه ی خواستگاری _ .ها نیست. همه تقریبا خوب خبر دارن که چه اتفاق هایی برای شما دوتا جوون افتاده و چیا از زندگیتون گذشته

:نگاهش را سمت نرمین برگرداند و گفت

گفتنی ها رو ما به اندازه ی کافی گفتیم. امروز ما اینجاییم که این دوتا جوون در حضور بزرگ تراشون تصمیماشون و _

بگیرن. وظیفه ی ما هم به عنوان بزرگ تر احترام گذاشتن به این تصمیم و به جا آوردن عرف و رسوماته. اشتباه میگم دخترم؟ :نرمین لبخند قدرشناسانه ای زد

.صحیح میگین خانوم جون. کاملا حق با شماست_

:خانم جون نفسی گرفت و رو به شهناز گفت

.مادر برو به آیه جان بگو چای رو بیاره_

شهناز چشمی گفت و با چهره ای نه چندان راضی از جا بلند شد. قلب آرمین مثل سیم های گیتارش در حال نواختن نت های ناهماهنگ و بلند بود. کف دست هایش چنان عرق کرده بود که انگار برای بار اول بود که قرار است آیه را ببیند. نفسی که با زور در سینه حبس کرده بود ، با دیدن فرشته ای که با سینی چای به سمتشان می آمد بیرون فرستاد. پیراهن مشکی رنگ بلند و پوشیده ای به تن کرده بود که تا مچ پاهایش میرسید. صورت کوچکش را روسری مشکی طلایی .زیبایی قاب کرده بود و چهره اش دقیقا مثل همان روزهایی که دلش را به دام انداخته بود معصوم و دوست داشتنی بود

آیه رو به جمع سلام داد. همه با رویی خوش جوابش را دادند و نرمین با یک دنیا تحسین و عشق. موقر و آرام به نظر

میرسید. وقتی سینی چای را مقابل خانم جون گرفت خانم جون او را به سمت نرمین هدایت کرد. نرمین با تشکر مهربانی چای را برداشت. نیوشا و کاوه هم به همین منوال.. وقتی مقابل آرمین رسید ، بدون اینکه نگاهش کند "بفرمایید" آرامی

niceroman.ir

گفت. درون دل هر دو آشوب بود و یک دنیا حرف. آرمین مکثی نسبتا طولانی کرد. آنچنان غرق نگاه کردنش بود که دلش نمیخواست این فاصله ی کم و شیرین به هیچ قیمتی از بین برود. دست های آیه با تعل ل او به لرزش خفیفی افتاد.

:سعی کرد آرامشش را حفظ کند و دوباره تکرار کرد

!بفرمایین_

:آرمین به خودش آمد و چای را برداشت. همین که آیه از کنارش گذشت صدای کاوه را شنید

!خجالت نکشی یه وقت؟ درسته قورتش بده_

آرمین اخمی کرد و کمی صاف تر نشست. آیه سینی خالی چای را روی میز گذاشت و کنار خانوم جون نشست. نگاه بیتاب آرمین لحظه ای از روی او و حرکاتش تکان نمیخورد و همین حا ل آیه را متشنج تر میکرد. خانم جون که متوجه

:سنگینی فضا شد ، دست روی دست آیه گذاشت و با افتخار گفت

!دختر خانو م ما هم که مشغول خوندن برای کنکوره. البته اینبار رشته ای که علاقه داره_

:نیوشا با ذوق گفت

هنر؟؟_ :آیه لبخندی زد و خودش جواب داد

!بله_

:لب های آرمین هم به لبخندی حقیقی و آرام مزین شد. خانم جون افزود

.صبح ها هم توی یه شرک ت معتبر مشغول به کاره_

:اینبار نرمین جواب داد

خیلی_

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

خوبه. احسنت

.

:آیه تشکر آرامی کرد و نرمین با مکثی طولانی افزود

میخوام همونطور که حاج خانوم ازمون خواستن بی حاشیه حرف بزنم. شما خوب میدونی که ما چرا اینجاییم دخترم _ مگه نه؟ :آیه زیر چشمی نگاه گذرایی به آرمین کرد

.بله_

بی تعارف بگم ، خانم جو ن شما خیلی به ما لطف کردن که بعد از این همه اتفاق اجازه ی این جلسه ی خواستگاری رو _ .دادن. از این بابت واقعا ازشون ممنونیم. اما اینم بهمون گفتن که تو هر تصمیمی بگیری ، هیچ کس هیچ مخالفتی نمیکنه

:به سمت آرمین سربرگرداند و افزود

!آرمین هم قول داده که اگر جوابت منفی بود ، دیگه هیچ وقت مزاحم تو و زندگیت نشه_

.آرمین با اخم و نگاهی پر از خواهش به آیه نگاه کرد

اما دلم میخواد قبلش اینو بهت بگم. دخترم..اینو قبول دارم که همه ی ما به سهم خودمون اشتباهات غیر قابل جبرانی در _

گذشته مرتکب شدیم. همه ی این اشتباهات دست به دست هم دادن و سرنوشت شما رو رقم زدن. اینم میدونم که این

سرنوشت برای جفتتون چقدر عذاب آور و سخت بوده. اما دخترم ، گاهی واقعا جلوی تقدیر رو نمیشه گرفت. من همیشه

niceroman.ir

اینو باور دارم که اتفاق هایی که تو زندگیمون میفته ، چه خوب و چه بد ، چه سخت و چه آسون هیچ کدوم بی حکمت

نیستن. گوهر وجود آدم مثل الماسه. هرچقدر هم که با سنگ مشکلات خورد بشه ، باز چیزی از ارزشش کم نمیشه. اینا

رو نمیگم که اشتباهات هیچ کس و توجیه کنم. نه خودم ، نه آرمین و نه حتی خودت. فقط دلم میخواد قبل از اینکه فکری کنی یا تصمیمی بگیری ، به این فکر کنی که هر چی شده و هر اتفاقی که تو گذشته افتاده ، نمیتونه مانع از این بشه که یه

.شانس دوباره به خودت برای رسیدن به عشق و آرامش بدی

:خانم جون در تایید حرف نرمین گفت

درسته دخترم. منم با نرمین خانوم تو همه ی گفته هاشون موافقم. اینم میدونم که تو خودت به خوبی صلاح خودت رو _ .میدونب و بهترین تصمیم و میگیری

.آیه سر پایین انداخت و چیزی نگفت

اما به نظرم اول تنهایی حرفاتون رو با هم بزنین ، بعد ما رو از تصمیمی که گرفتین مطلع کنید. اینجوری خودتونم _ .راحت ترین

.حرفی باقی نمونده که نیاز به صحبت خصوصی داشت باشه خانوم جون_

:نگاه آرمین روی لب های آیه مات ماند. خانم جون که خودش هم از این شرایط متعجب شده بود گفت

..آیه دخترم. بهتره عجله نکنید. اول حرفاتون و با هم بزنین. ببینین چه انتظاراتی از هم دارین. چه شرایط هایی و_

.ممنون خانوم جون. ولی ترجیح میدم اگر حرفی هست در حضور شما و نرمین خانوم زده بشه_

niceroman.ir

.بدون نیم نگاهی به آرمین سرش را به سمت نرمین چرخاند. صدایش لرزش خفیفی داشت اما مطمئن و رسا بود

..شما گفتین اگر جوابم منفی باشه_

:مکثی کرد و ادامه داد

دیگه بحث این وصلت و ازدواج پیش کشیده نمیشه. تا چه حد میتونم روی حرفتون حساب کنم؟_

:همه ی حاضرین شوکه و متعجب نگاهشان به نرمین و آیه بود. نرمین جواب داد

.بهت اطمینان میدم دخترم. جوابت هر چی باشه برای ما محترمه و ما قول میدیم که از این بابت اذیتت نکنیم_

آیه به آرمین نگاه کرد. چشم های آرمین پر از ناباوری و ترس بود. خودش هم دست کمی از او نداشت اما تصمیمش را

.گرفته بود

آقا آرمین.. در حضور همه قول میدین که به تصمیمم احترام بذارین؟_ :آرمین بی اختیاز زمزمه کرد

..آیه_

!خواهش میکنم جواب بدین_

نفس در سینه ی آرمین حبس شد. داشت میترسید از نگاه مطمئن و لحنی که بوهای خوشی به مشامش نمیرساند. اما آب از

:سر هر دویشان گذشته بود. ماهی به دمش رسیده بود و هر دو خسته بودند. نفس حبس شده اش را رها کرد و گفت

..به حاج خانوم هم گفتم. این آخرین تلا ش من برای قبول یه زندگی مشترکه. بعد از این هر تصمیمی گرفته بشه_

niceroman.ir

:سیبک گلویش بالا و پایین شد

!قبولش میکنم _

آیه چند لحظه بی حرف نگاهش کرد. عشقی که به او داشت آنقدری بود که حال بد دلش را از تن خفه و پر از ترس

صدایش بفهمد. اما به نقطه ای رسیده بود که احتیاج داشت با اخلاص و بی هیچ شک و تردیدی به استقبا ل این عشق برود. همه چیز را با دل و جان به دست همان کسی سپرد که جوانه ی این عشق را در دلش کاشت. همانی که همیشه

.برایش بهترین ها را خواست و در بدترین و سخت ترین شرایط هم تنهایش نگذاشت

:سرش را پایین انداخت و آرام و خجول گفت

علاقه ای که من نسبت به شما دارم ، دیگه تقریبا از هیچکسی پنهون نیست. من هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی از این _ ..عشق خجالت نکشیدم. از هیچ کس به جز یه نفر

:کمی مکث کرد

ستایش نقطه ی اتصال ما دو نفر شد. اونم تو شرایطی که خودش نبود و نفهمید که این علاقه چجوری شدت گرفت و ما _ ..رو به این نقطه رسوند. نمیدونم قسمت چی بود یا چیه ولی

.بازی با انگشت هایش را رها کرد و سرش را بالا آورد

من این عشق رو نذر ستایش و زندگی دوباره ش میکنم. اگه تو تقدیر هر دوی ما باشه که به هم برسیم ، مطمئنا این _اتفاق میفته و ستایش چشماش و باز میکنه. اگر نه ، بهتره دیگه دست از پافشاری بردارید و اجازه بدید هر کدوممون بریم

.پی یه زندگی جدید

سکوت سخت و بدی بر فضا حاکم شده بود. همه

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۱۱]

ی نفس ها با ناباوری در سینه حبس بود و نگا ه آرمین ، مثل تصویر واضحی از یک لشک ر شکست خورده و زخمی ، روی چهره ی بیتاب و معصو م او قفل کرده بود. میان نفس های منقطع و یکی در میانی که سینه اش را بالا و پایین میکرد ، و تصویر زنی که با نگاهی غمزده اما مطمئن نگاهش میکرد ، و سکوت مرگباری که گوشخراش تر از هر صوت و صدایی بود ، جیغ لاستیک های ماشین و فریاد دختری را میشنید که با جاری شد ن خون سرخی که از فرق

.سرش راه گرفت ، سرنوشتش را از سر نوشت

این عشق انگار نفرین و انتقا م همان خونی بود که با چکه کردش روی آسفال ت داغ ، جوه ر سر خ این قصه ی تمام نشدنی !..و پر ماجرا شد

#پست_صد_و_پنجاه_و_سه

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۱ Medya:]

***

خانم جون استکان حاوی گل گاو زبان را داخل سینی کوچک گذاشت. شهناز که مشغول پاک کردن برنج بود ، همانطور

:که حرکاتش را زیر نظر گرفته بود زیر لب گفت

_انقدر لی لی به لالاش نذار مادر. راهیه که خودش انتخاب کرد. خودشم باید پاش بایسته!

خانم جون دستی به قاب عینکش کشید و چیزی نگفت. برگشت تا همراه سینی از آشپزخانه بیرون برود که شهناز دوباره

niceroman.ir

:گفت

دیشب از اتاقش صدای گریه میومد. خوبیت نداره این دختر انقدر اشک بریزه . مگه چند سالشه؟ ما بزرگ ترا برای _ چی هستیم پس؟ که این جوونا هر چی صلاح دونستن بکنن و هر تصمیمی بگیرن؟
:خانم جون نفس بلندی کشید

شاید منو تو بزرگ باشیم شهناز.. اما خیلی مونده بتونیم درک کنیم آیه چرا این تصمیم و گرفت. هیچ کدو م ما به اندازه _ی اون نکشیدیم. تجربه ی اونو نداریم. من نمیدونم تصمی م آیه درسته یا اشتباه ، فقط مطمئنم با توکل به خدا و ایمانش این .تصمیم و گرفته

شهناز دیگر چیزی نگفت و رو برگرداند. خانم جون پله ها را یکی یکی بالا رفت و پشت د ر اتاق او ایستاد. چند تقه به در زد و داخل رفت. آیه با چادر روی تخت نشسته بود. مشخص بود که قصد رفتن به جایی را دارد. با دیدن خانم جون

:از جا بلند شد و گفت

چرا زحمت کشیدین خانوم جون؟_ :خانم جون استکان جوشانده را دستش داد

.بخور اینو برای اعصاب خوبه_

:آیه تشکر کرد و استکان را گرفت. کمی از محتوای آن خورد و شنید که خانم جون با تعجب پرسید

جایی میری مادر؟_ :سر تکان داد !بله با اجازتون_

خانم جون به دقت نگاهش کرد. دور چشم هایش را هاله ای صورتی رنگ گرفته بود. مشخص بود که شهناز دروغ

:نمیگفت. با مهربانی گفت

.فکر کردم دو روز مرخصی گرفتی که یکم استراحت کنی مادر_

.آیه سر پاییین انداخت

.جای دوری نمیرم. زود میام_

niceroman.ir

.خانم جون دست روی دس ت او گذاشت

.وقتی میخوای با خانوم جونت حرف بزنی تو چشاش نگاه کن_

:آیه نگاهش کرد. میتوانست دلخوری را در نگاه او به خوبی ببیند. شرمنده گفت

میدونم ازم دلخورین. اما ترسیدم اگه بهتون از تصمیمم بگم منصرفم کنید. انقدر قوی و با اراده نبودم که از تصمیمم _ ..منصرف نشم. ترسیدم دلم بلرزه و

.دلی که برای عشق نلرزه که دل نیست دخترم. ولی تو فکر کردی و تصمیم گرفتی. پس پاش بمون و فقط توکل کن_

.آیه لب هایش را روی هم فشرد

.دیگه جز به هوش اومد ن ستایش آرزوی دیگه ای ندارم خانوم جون_

خانم جون جلو رفت و پیشانی او را بوسید. نمیتوانست امیدی به او بدهد اما حرف هایش همیشه دل دخترک را قرص

.میکرد

تو نذر کردی. نذر یعنی قراردا د دل با خدا. تو عشقت و در مقابل سلامت ی ستایش نذ ر خدا کردی. پس مطمئن باش خدا _ .کارت و بی جواب نمیذاره و همونی میشه که به صلاحته

.آیه از جا بلند شد و استکان نیمه پر را روی میزش گذاشت. انگار حالا برای رفتن مصمم تر شده بود

من برم و بیام خانوم جون. بابت گل گاو زبون ممنون. ولی آرامش اعصاب و رو ح من همیشه حرفای شما بوده نه _ .جوشونده هاتون

.خانم جون لبخند مهربانی زد و او را راهی کرد

آیه مقابل بیمارستان از تاکسی پیاده شد. حال و هوای دلش هم درست مث ل این آسمان ابری بود. ابری و گرفته. از حیاط بیمارستان گذشت و خودش را به بخش مراقبت های ویژه رساند. ساعت ملاقات بود و دیگر برای داخل رفتن نیاز به .اجازه نداشت

niceroman.ir

خودش را پشت شیشه ی همیشگی رساند و چشم دوخت به دختری که حالا نه تنها زندگی خودش ، بلکه زندگ ی او را هم

در دستانش داشت. نفهمید اشک هایش کی سرازیر شد. بغض سمج و کهنه سر باز کرد و اشک هایش روی گونه اش سیل روان شد. هرچقدر سعی کرد حتی در دلش چیزی بگوید نتوانست. انگار فقط آمده بود تا مطمئن شود او هنوز هست

.تا نبضش برای نجا ت دو زندگی حتی زی ر با ر این دستگاه های لعنتی بتپد

:غرق دنیای خودش بود که صدای غریب و گرفته ای از کنارش گفت

دنیا گرد و کوچیکه یا هنوز دلای ما دست از قرارهای پنهونی برنداشتن آیه؟_

سربرگرداند. آرمین درست کنارش ایستاده بود و نگاهش به ستایش بود. از همین نیم رخ میتوانست چهره ی شکسته و

:ناامیدش را به خوبی ببیند. اشک هایش را پاک کرد و گفت

.هیچ کدوم. اول و اخ ر قصه ی ما همینجاست. برای همینم همیشه بدون اینکه خودمون بخوایم اینجا کنار همیم_

آرمین نگاهش کرد. حسی که توی چشم هایش بود امروز ناشناخته و عجیب بود. انگار این مرد ، همان مردی نبود که دیروز با یک دنیا امید و آرزو و شوق پا به خانه اش گذاشت. پر بود از بغض مردانه ای که جرات شکستنش را نداشت.

:با گلایه و آرام گفت

قول داده بودم هرچی گفتی ، هر تصمیمی گرفتی اعتراض نکنم. اما فقط میخوام بدونم آیه ، چرا؟ چرا با خودت و من _ اینکارو کردی؟ این همه دوری و زخم و درد کافی نبود ؟ چرا وبا ل این عشقم انداختی روی بزرگ ترین گنا ه من؟ .آیه بی حرف نگاهش کرد

niceroman.ir

شونه های من به اندازه ی کافی سنگین بود آیه. فکر کردی زی ر با ر نذر و نیا ز تو چقدر دووم میارم؟_

دووم میاری. دووم میاریم. من اولین و آخرین داراییم و نذر ستایش کردم آرمین. همه ی معجزه ها_

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۱]

وقتی

.اتفاق میفتن که دیگه هیچی نداری جز توکل خدا و ایمانت

:آرمین با لبخند تلخی سربرگرداند. پیشانی اش را به شیشه چسباند و به ستایش خیره شد

میخوای دل ببندم به یه معجزه؟ تو کی انقدر بی رحم شدی آیه؟_

من بی رحم نشدم. من بیدار شدم. چشمام باز شد آرمین. حالا خوب میتونم اتفاق های اطرافم و درک کنم. حالا میتونم _درست تصمیم بگیرم. حالا میتونم عادل و منصف باشم. میتونم چیزی باشم که نبودم. من عاشقت بودم. عاشق کسی که نه

سهم من بود و نه ما ل من. یواشکی دوستت داشتم. یواشکی با عکست حرف میزدم. اما حتی تو خیالمم میترسیدم دستت و

بگیرم. تو برای من همیشه سه م ستایش بودی. حتی وقتی با هم بودیم ، حتی وقتی عاشق هم شدیم من هیچ وقت نتونستم از این عشق لذت ببرم. همیشه یه گوشه از ذهنم یکی داد میزد "دزد" جیغ میکشید و میگفت "اون ما ل تو نیست! "من داشتم

.ذره ذره زی ر دین این عشق ل ه میشدم

:آرمین به سمتش برگشت و در سکوت نگاهش کرد. آیه افزود

niceroman.ir

اون همه اتفاق توی زندگ ی ما بی دلیل نیفتاد. همه ی اون اتفاق ها افتاد تا ما دوباره به همین نقطه برسیم. اما همون _ .آدمای سابق نباشیم. کسایی که نقطه ی شروعشون و لا به لای عشق و روزمرگی های خودشون فراموش کردن

:به ستایش نگاه کرد و ادامه داد

من دیگه این عشق کورکورانه رو نمیخوام. عشقی که روی غصه ی د ل یه مادر و غ م از دست دادن جوونش جوونه _

بزنه همونجا هم خشک میشه. هر دومون زیر بار این تاوان ل ه میشیم. اگه ستایش به زندگی برگرده ، توضی ح این همه اتفاق برای به هم رسیدنمون سخت نیست. اما اگه به هوش نیاد ، عش ق ما زیر با ر این عذاب وجدان ل ه و پژمرده میشه.

.اون وقت هیچ لذتی از با هم بودنمون نمیبریم

..حالا چی آیه؟ حالا که این تصمیم و گرفتی اگه ستایش_

:مکثی کرد و چشم هایش را باز و بسته کرد

اگه به هوش نیاد.. اگه.. اگه بمیره... اون وقت قراره همه ی امید و آرزو و عشق و زندگی ما رو همراه خودش ببره؟ _ اینه استدلالت؟ :آیه دستی به لبه ی چادرش کشید و سفت و محکم گفت

.من هیچ وقت به آخرش فکر نمیکنم. چون همیشه آخ ر هر چیزی او ل یه اتفاق جدیده_

خواست از کنار آرمین بگذرد که حس کرد چادرش به جایی گیر کرده. نیم نگاهی به کنارش انداخت. چادرش میان دو

:انگشت آرمین بود. همانطور که سرش را به شیشه چسبانده بود با بغض غریبی گفت

!برای من اول و آخر همه چی تویی نفس_

دلش تکه تکه شد و هر تکه اش به سمتی پرتاب شد. حس میکرد راه نفسش بسته شده. نه تنها الآن ، هر زمان دیگری که

niceroman.ir

قرار بود او اینگونه با بغض بگوید نفس ، نف س او میرفت و برنمیگشت. حال دلش خراب بود. دروغ نمیگفت که به آخرش فکر نمیکند. اما میترسید. بیشتر از هر کسی میترسید که این پایان ، آخرین پایا ن زندگ ی او باشد. از اینکه روزی ..برسد که از تما م عشقش ، فقط این صدای پر از بغض بماند و این نگا ه شکسته و غریب

سکوتش که طولانی شد ، انگشت های آرمین هم شل شد و از هم فاصله گرفت. گذشتن از راهی که یک جفت چش م منتظر و ناامید بدرقه اش میکرد ، سخت ترین کا ر دنیا بود. با هر قدمی که برمیداشت انگار چندین هزار فرسنگ از او و

دنیایش دور میشد. جز خدا کسی چه میدانست انتهای این راه ، رو به کجا بود؟

پست_صد_و_پنجاه_و_چهار#

:] Medya۱۱:۰۱ ۷۱,۱۱,۱۲Qazl furush, [

***

صدای صوت قرآن از د م د ر خانه شنیده میشد. صدایی که برایش کمتر از ناقو س مرگ نبود. با شانه هایی افتاده و قامتی که دیگر نایی برای ایستادن نداشت از در وارد شد. امیر یک گوشه ی حیاط روی دو زانو نشسته بود و کسی دلداری اش

میداد. صدای گریه و شیون و نوازش خانم ها از داخل خانه به خوبی شنیده میشد. پاهایش لرزش بدی گرفت. آنقدر بد که

تعادلش را از دست داد و تا به آن سوی حیاط برسد دوبار زانوهایش تا شد. امیر هنوز متوجه آمدن او نبود. هیچ کس انگار حواسش به او نبود. به خانه که رسید ، صوت قرآن بلند تر شد و تک تک اعضای بدنش را به لرزه درآورد. کفش

niceroman.ir

هایش را یک گوشه و میان کفش های دیگر رها کرد و داخل رفت. قبل از هر کسی نگاهش به لاله افتاد. چادر سیاهی روی سرش بود و بیتاب و گریان تکان تکان میخورد و چیزهایی میگفت. چند نفر برای آرام کردنش دوره اش کرده بودند. با اینکه متوجه شده بود عزاداری برای آقایان در طبقه ی بالا برگزار شده پاهایش او را به سمت مخالف راهی کرد. تا به خودش بیاید ، درست مقابل لاله ایستاده بود. نمیدانست اینجا چه میکرد. آن هم بعد از این اتفاق که دیگر زندگی اش را خرد و خاکستر کرده بود. مگر حرفی هم برای گفتن باقی مانده بود؟ چند لحظه طول کشید تا لاله متوجه حضورش

.شود. چادر را کنار زد و با چشم های پف کرده و سرخش زل زد به او. گریه اش بند آمد و نگاهش مث ل تیغ شد

اینجا چیکار میکنی؟_ .آرمین فقط نگاهش کرد. انگار زبانش بند آمده بود اومدی عزای دخترم؟ اومدی سیاهش و بپوشی؟_ .از جا بلند شد و ضربه ی محکمی به تخت سینه اش زد

اومدی با چشای خودت ببینی که مادرش به عزاش نشسته؟_ :ضربه ی دوم را محکم تر زد و آرمین چند قدم به عقب پرت شد

!تو قاتلی. قات ل کثیف و بی رح م دخت ر من_

دیگر صدای قرآن نمی آمد. جز همهمه ی زن ها صدای دیگری نبود. دستی از پشت آرمین را کشید. نرمین بود که با

:نگرانی و گریان گفت

اینجا چیکار میکنی؟ مگه نگفتم نیا؟_ .لاله جلو آمد. سفیدی چشم هایش سر خ سرخ بود

بردار پسرت و برو بیرون نرمین. تا جواب خون و با خون ندادم برو. تا همین یه ذره حرمتتم س ر عزای دخترم نشکستم _ .برو

:آرمین با درماندگی لب زد

..خاله_

niceroman.ir

.به من نگو خاله. من خاله ی تو نیستم. تو شیطانی. تو عزرائیلی. دخترم و ازم گرفتی. خدا عزیزت و ازت بگیره_

حس کرد قلبش از وسط دو نیمه شد. سرش در یک لحظه بالا آمد. آیه درست رو به رویش با چشم های گریان نشسته

:بود. قبل از اینکه اسمش را زمزمه کند دید که او لب زد

!برو آرمین.. فقط برو_

:دستش دوباره کشیده شد. نرمین او را تا د م د ر حیاط برد. با گریه گفت

بهت گفتم نیا. گفتم اومدنت درست نیست. اومدی که چی رو ثابت کنی؟ داغ دلشون و تازه کنی؟ ستایش مرد. همه چی _ تموم شد. دیگه میخوای چیو جبران کنی؟

سرش را میان دستانش گرفت. دنیا دور سرش میچرخید. اکبر را دید که وحشیانه و با خشم به سمتش می آید. امیر هم داشت نگاهش میکرد. با خشم و نفرت. صدای جیغ لاستیک توی گوش هایش میپیچید. ستایش فریاد میزد" آرمین آروم" "جیع میکشید " آرمین من میترسم" ضجه میزد " آرمین تورو خدا

سرش بیشتر میچرخید. بیشتر و بیشتر و بیشتر. صداها در هم پیچیده بودند. اکبر فریاد میکشید. امیر شانه هایش را تکان .میداد و دوباره صدای صوت قرآن می آمد

با ترس از جا پرید. تمام رخت خوابش خی س عرق شده بود. تنش غر ق آب بود و نفسش بالا نمی آمد. دستش را روی قلبش گذاشت. در کل زندگی اش هرگز خوابی به این واضحی و واقعی ندیده بود. قلبش با آنچنان قدرتی در سینه میکوبید .که حس میکرد هر لحظه ممکن است از سینه بیرون بپرد

دستی به صورتش کشید. از تخت پایین آمد و پنجره را باز کرد. هوا هنوز تاریک بود اما صدای زیبای اذان می آمد.

...درست مث ل همان صو ت قرآنی که

niceroman.ir

دستش را داخل موهایش فرو برد. دلش داشت مثل سیر و سرکه میجوشید. اگر واقعا اتفاقی برای ستایش افتاده بود چه؟سراسیمه لباس هایش را پوشید. وقتی از اتاق بیرون رفت نرمین را دید که با چادر نمازش وسط خانه ایستاده بود. نرمین

:با تعجب و ترس گفت

آرمین مادر؟ کجا میری؟_ :یاد حرف های مادرش در خواب افتاد. چقدر خوابش واقعی و وحشتناک بود. سر تکان داد

..هیچی_

.هیچی؟ کجا داری میری او ل صبح؟ هوا هنوز تاریکه_

.جوابش را نداد. نرمین نگران جلو رفت

معده ت درد میکنه؟ مریضی؟ رنگ به رو نداری تو. چی شدی آخه؟_ :خیره به نقطه ای لب زد

!خواب بدی دیدم مامان. خیلی بد_

خیره ایشالا. خودت داری میگی خواب. برای چی انقدر بهم ریختی؟_ .ستایش.. دلم یه جوریه.. چجوری بگم.. احساس بدی دارم_

نرمین دستش را نوازشگونه روی بازوی او کشید. در این چند هفته ی اخیر تمام خواب و خوراک آرمین ستایش بود و امید به هوش آمدنش. نمیدانست این چه دردی بود که به جان خانواده شان افتاد. آتشی که سینه ی هرکدامشان را به یک

.نحوی سوزاند

.بذار برات یه چیز شیرین درست کنم . فشارت افتاده_

:آرمین سر تکان داد

.لازم نیست_

niceroman.ir

سوئیچش را که از روی میز برداشت ، د

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۱]

.لشوره ی نرمین بیشتر شد. "به سلامت" آرامی گفت و با نگرانی به طرف سجاده ی پهن شده و آماده اش رفت

آرمین ماشین را گوشه ای از بیمارستان پارک کرد. هوا داشت کم کم روشن میشد. وقتی به بخش مراقبت های ویژه رسید با د ر بسته مواجه شد. راهرو آنقدر خلوت بود که نمیدانست باید از که اجازه بگیرد. به سمت ایستگاه پرستاری رفت و رو

:به پرستار گفت

میتونم چند لحظه برم داخل مراقبت های ویژه؟_ :زن با تعجب سر تکان داد

!زنگ و بزنین. ولی فکر نمیکنم درو براتون باز کنن_

بی تعلل دوباره پشت در برگشت و دکمه ی قرمز رنگ کوچک را زد. دید که در انتهای سالن پرستاری سرش را خم

.کرد. چند بار دیگر زنگ را زد تا اینکه پرستار کلافه خودش را رساند و در را باز کرد

چه خبرته سر صبحی؟ چی میخوای؟_ .میتونم چند لحظه بیام داخل؟ فقط چند لحظه_

:پرستار نگاهی به اوضاع پریشان او کرد

نخیر نمیتونی. مریضت کیه؟_ .ستایش احمدی_

.اوضاعش مثل قبله_

.خواست در را ببندد که آرمین کف دستش را روی شیشه گذاشت

..فقط چند لحظه_

niceroman.ir

برو بابا چی میگی سر صبحی؟ اصلا کی تو رو راه داد این بالا؟ مگه پایین نگهبان نبود؟_ :خواست چیزی بگوید که کسی از کنارش گفت

آرمی ن سعادت؟؟؟_ :با صدای ذوق زده و متعجب پرستاری که کنارش ایستاده بود به طرفش برگشت. دختر چشم هایش را گشاد کرد و گفت

واقعا خودتونین؟_ :کلافه سر تکان داد و دستی به موهای پریشانش کشید. پرستار رو به مسئول بخش با چشم و ابرو گفت

باز کن بذار بره تو محمودی. نمیشناسیش مگه؟_

زن خواست جواب بدهد که با چشم غره و اشاره ی دوباره ی پرستار با اکراه در را باز کرد. آرمین بی تعلل جلو رفت و خودش را پشت شیشه رساند. از دیدن علایم حیاتی روی مانیتور و همان وضعیت ثابت نفس عمیقی کشید و پیشانی اش را

:به شیشه چسباند. پرستارها از پشتش رد شدند و شنید که یکی از آن ها با تعجب گفت

..واقعا همونه؟ من از کجا بدونم. انقدر داغون بود تیپش که_

:نفس کشداری کشید و نگاهش کرد. هر روز کمی از دیروز لاغر تر و رنجورتر میشد. خسته و بهم ریخته زمزمه کرد

.میبینی ستایش؟ روزگار کاری باهام کرد که قل ب تو توی سینه ی من بزنه_

:دستش را روی شیشه مشت کرد

.اگه بخواد نبضت نزنه ، دیگه نبض منم نمیزنه_

:سینه اش از آهی که کشید لرزید. چشم هایش را بست و برای خودش زمزمه کرد

چیکار کردم با تو.. با خودم.. با آیه.. با این زندگی. احساس میکنم این من بودم که توی کما بودم. از همون روزی که _ .اون تصادف لعنتی شد رفتم توی کما

:دوباره به او نگاه کرد

niceroman.ir

دیگه خسته م ستایش.. از این اغما.. از این در به دری.. از این برز خ لعنتی خسته شدم. به خدایی که الان از همه ی ما _ ...بهت نزدیکتره بگو ، یا از کما درم بیاره. یا

چشم هایش در کسری از ثانیه ، روی دس ت او ثابت ماند و زبانش بند آمد. اول احساس کرد اشتباه دیده اما حاضر بود قسم بخورد که تکان خوردن پلکش را دید. آنچنان سخت یکه خورد که قدمی به عقب رفت. با همان زبا ن گرفته میا ن

:وحشت و ناباوری فریاد زد

..پرستار_

:چندین بار پلک زد. خواب میدید؟ یا شاید هم سراب.. بلند تر فریاد زد

..یکی بیاد اینجا_

.دو پرستار از انتهای راهرو به سمتش دویدند

چی شده باز؟_ :به ستایش اشاره کرد

!تکون خورد.. هم دستش هم پلکش تکون خورد. خودم دیدم_

:پرستارها سرعتشان را بیشتر کردند. یکی از آن ها گفت

.آروم باش. ممکنه یه رفلاکس طبیعی باشه_

د ر اتاق را باز کردند و داخل رفتند. خواست وارد شود اما اجازه ندادند. دوباره پشت شیشه برگشت. یکی از آن ها داشت علایم حیاتی اش را چک میکرد. دید که هر دو چیزهایی به هم گفتند و یکی از آن ها سراسیمه بیرون دوید. هاج و واج میان راهرو ایستاده بود و به تلاش و تلاطمی که در بخش راه افتاده بود نگاه میکرد. چند دقیقه طول نکشید که دو دکتر

:سراسیمه خودشان را به اتاق رساندند. یکی از پرستارها او را به سمت خروجی هدایت کرد

.برین بیرون لطفا. عجله کنین_

niceroman.ir

_خودم دیدم. پلکش تکون خورد. انگشتش تکون خورد. اشتباه نکردم. دیدم.. با چشای خودم دیدم.

پرستار او را به بیرون هل داد. موقع بستن در آرمین مانع شد. شوکه گفت:

_فقط بگو اشتباه نکردم. خواهش میکنم.

پرستار چشم هایش را روی هم گذاشت و گفت:

بیرون وایستین دکتر خودش در جریانتون میذاره کامل. فعلا تنها چیزی که میتونم بگم اینه که مریضتون از کما در _ !اومده

حس کرد قلبش به یکباره از سینه اش کنده شد و درست مقابل پایش افتاد.. آنچنان حیرت زده و ناباور بود که بی اختیار چند قدم عقب رفت و سکندری خورد. دستش را به ردیف صندلی های پشت سرش گرفت. پرستار رفته بود.. تلاطم در راهرو ادامه داشت. خواب نمیدید.. اینبار دیگر بیدار بود. لب هایش با زور تکان خورد و میان آن حجم عظیم ناباوری

لب زد:

_ستایش..

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۱]

Medya:

سه ماه بعد...

نیوشا با چشم های ریز شده نگاهی به تابلو انداخت و لب بالا کشید:

_هنوز کجه کاوه!

niceroman.ir

:کاوه "لا اله الا الله " ی گفت و از روی صندلی پایین آمد. عرق پیشانی اش را با دستمال گرفت و گفت

.یه دفعه بگو عرضه نداری دیگه. بیست دقیقه است داری چپ و راست میکنی برام. یا دیوار کجه یا این تابلو خرابه_

:نیوشا با زور جلوی خنده اش را گرفت

..عروس رقص بلد نیست میگه زمین_

:حرفش تمام نشده بود که دست های کاوه دور کمرش پیچید

!میبینم که زبونتم مثل خودت دوتا شده نیوشا خانوم_

.نیوشا سریع دست روی بینی اش گذاشت

هیس.. نمیگی یکی میشنوه؟_ .کاوه نوک بینی اش را به بینی او مالید

.بشنوه. بذار همه ی دنیا بدونن خانومم داره مامان میشه_

:نیوشا لبخندی زد و آرام گفت

.باشه ندید بدید. ولی الآن نه. صبر کن وقتش که برسه خودم به همه میگم_

:کاوه دستش را نوازشگونه روی شکم او کشید

.تو چشات و ببند دو دقیقه حرفم نزن. با مامانت کار خصوصی دارم_

:نیوشا هولش داد و به آشپزخانه نگاه کرد

خجالت بکش کاوه. الان مامان سر برسه چی؟_ .مامانت درکش بالا تر از این حرفاس. الکی بهونه نیار_

:نیوشا از او فاصله گرفت و همانطور که به اطراف نگاه میکرد گفت

ول کن این حرفا رو. به نظرت خوششون میاد که این مدلی چیدیم؟_ .کاوه شانه بالا انداخت

niceroman.ir

از خداشم باشه داداشت. مگه خودش سر عروسیم چه گلی به سرم زد؟_

با نگاه چپ نیوشا سریع گفت:

.شوخی میکنم بابا. چه زودم چشماش و چهار تا میکنه_

نرمین از آشپزخانه گفت:

.نیوش مادر بیا اینجا_

نیوشا رفت و از دیدن دکور زیبا و بی نقص آشپزخانه ذوق زده شد. دور همه چیز روبان قرمز پیچیده شده بود. با هیجان

گفت:

.اینا رو کی اینجوری کردی واای چه خوشگل شده_

.والا یک ساعته دارین اون بیرون به بهونه ی تابلو دل میدین قلوه میگیرین_

.کاوه گلو صاف کرد و نیوشا لب گزید

.خب صدامون میکردی میومدیم. ولی خیلی خوشگل شده مامان_

جدی میگی؟ خوشش میاد یعنی؟_ :کمی مکث کرد و گفت

میگم میخوای صبر کنیم خودش بیاد؟ من به سلیقه خودم اینا رو چیدم رو کابینتا. یه وقت فکر نکنه دارم مادرشوهربازی _ !میکنم

.نیوشا بلند خندید

نه بابا این چه حرفیه؟_ :بادی به غبغب انداخت و نمایشی گفت

!خیلی دلشم بخواد_

با به صدا در آمد ن زن گ خانه نرمین هراسان گفت:

niceroman.ir

.آخ اومدن_

!هول نکن مامان.. همه کارا رو کردیم دیگه_

:هر سه از آشپزخانه بیرون آمدند و کاوه در را باز کرد. آرمین بسته های خرید را گوشه ای گذاشت و غرغرکنان گفت

.یعنی سخت ترین کا ر دنیا خرید رفتن با خانوم جماعته_

:آیه از پشت سر لبخند زنان وارد شد و رو به جمع سلام داد. نرمین با روی خوش گفت

سلام به روی ماهت مادر. خریدا تموم شد؟_ :آیه لبخند ملیحی زد

.بله مامان. حسابی به زحمت افتادین_

:نگاهی به اطراف کرد و افزود

!وای.. چقدر خوشگل چیدین_

:نیوشا ذوق زده گفت

.راست میگی آیه؟ انقدر ترسیم ناراحت بشی که سر خود دکورشون دادیم_

:آیه جلو رفت و گونه ی او را بوسید

.خیلی زحمت کشیدی. واقعا ممنون_

:نیوشا با ذوق دستش را به سمت آشپزخانه کشید

!بیا ببین مامان خانوم چه کرده_

از دیدن لوازم آشپزخانه که همگی با سلیقه و با تزئین زیبای گل و ربان روی کابینت چیده شده بودند به وجد آمد. اشک در چشم هایش حلقه زد و بغضش را قورت داد. اینجا واقعا خانه ی او بود؟

.تا میتونین لوسش کنینا.. من ازین کارا بلد نیستم_

:سرچرخاند و پشت چشمی برای آرمین نازک کرد

niceroman.ir

!تو حرف نزن لطفا. یکی طلبت بابت غرغرای توی بازار_

:آرمین گوشه ی لبش را گزید و چیزی نگفت. نیوشا با ذوق گفت

!وای برم ببینم چیا خریدین_

:آرمین سریع چند سرفه ی پشت سر هم کرد و قبل از اینکه دست نیوشا به نایلون ها برسد ابرو بالا داد

.حالا واستا دکور خونه رو خراب نکن. بعدا میبینی_

:چهره ی آیه سرخ شد و نیوشا لبخند معناداری زد. کنار آیه برگشت و دم گوشش گفت

پس بریم کمدت و بچینیم عروس خانوم؟_ :تمام وجود آیه پر از پروانه های ریز شد. نرمین که سرخ شدنش را دید گفت

دیگه جمع و جور کنین بریم بچه ها. فقط تزئین یخچال و وسایل داخلش موند که اونم باشه برای فردا. تا عروسی سه _ .روز مونده گفتم یه جوری بچینیم که کهنه و خراب نشه

:آیه خجول سر پایین انداخت. نرمین رو به آیه گفت

برای شام خانوم جون رو دعوت کردم خونمون. تو با آرمین از حالا بیا بریم. من یکی دو ساعت بعد کاوه یا آرمینو _ .میفرستم دنبال خانوم جون

چرا زحمت کشیدین مامان؟_ .نرمین با محبت نگاهش کرد

!زحمت چیه دخترم؟ عروسم و دعوت کردم. کار زیادی نکردم که_

آیه لبخند گرمی به رویش زد. هنوز با گذشت یک هفته از عقدش با آرمین ؛ باورش نمیشد که واقعا عرو س این خانواده شده. خصوصا که قرار شد بین عقد و عروسی فقط ده روز فاصله باشد و همه چیز خیلی زود پیش رفت. هنوز هم وقتی به لحظه ی عقدش با آرمین فکر میکرد ، تمام قلبش میلرزید و زیر و رو میشد. رسما همسرش شده بود. همسر کسی که

بخاطرش به اندازه ی یک عمر با زمین و زمان جنگیده بود. با ضربه ی دست آرمین به شانه ا

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۱]

ش از

:فکر بیرون آمد

گو شت ما منه آیه؟_ :گیج و واج به او نگاه کرد. نیوشا ریز خندید و نرمین گفت

آرمین میگه یکم کار عقب افتاده دارین. مثل اینکه میخواین برین جایی. آره مادر؟_ :با حالتی سوالی به آرمین نگاه کرد. کجا قرار بود بروند که خودش خبر نداشت؟ مردد گفت

.نمیدونم.. یعنی آره.. فکر میکنم_

:آرمین سریع گفت

.شما با کاوه برین. منو آیه هم کارامون و میرسیم از اون طرف میریم دنبال خانوم جون و میایم_

:نرمین کمی مکث کرد و با نگاه معناداری به آرمین گفت

.مراقب خودتون باشین. دیر نکنین_

آرمین چشم از او دزدید و سر تکان داد. نرمین و نیوشا از آن ها خداحافظی کردند و همراه کاوه رفتند. آیه بعد از بدرقه شان دوباره و اینبار بدون خجالت و با لذت به اطراف نگاه کرد. همه چیز به زیبایی و ظرافت چیده شده بود. سرویس

:مبل و نهار خوری.. فرش ها.. تلوزیون و ست صوتی تصویری.. تابلوها.. همه چیز عالی بود. با عشق زیر لب گفت

!اینجا واقعا شکل خونه ست_

.دست های آرمین از پشت دور کمرش حلقه شد و چانه اش را روی شانه ی او گذاشت

niceroman.ir

!هر جایی که تو باشی اونجا شکل خونه ست نفس_

آیه چشم بست و لذت شنیدن این جمله را با تمام وجود داخل وجودش کشید. ناگهان با حس غریبی چشم باز کرد. دلشوره به دلش افتاد و عضلاتش در هم پیچید. در این خانه به جز آن دو کسی نبود. برگشت و به آرمین نگاه کرد. چشم دزدید و

:گفت

نمیریم؟_ :آرمین ابرو بالا داد

کجا؟_

نمیدونم. مگه نگفتی باید به جایی سر بزنیم؟_ .آرمین سر بالا انداخت و بلند خندید تو چقدر ساده ای دختر. هنوز منو نشناختی؟_

آیه با چشم های ریز شده نگاهش کرد. تا متوجه اوضاع شود ، خودش را میان حصار تنگ بازوهای آرمین یافت. آرمین

:گونه اش را آرام بوسید و گفت

!خواستم یکم با هم تنها باشیم. بدون مزاحم_

یعنی دروغ گفتی؟_ :آرمین نگاهش را به لب های او دوخت

!یه دروغ سفید و کوچولو_

:آیه دلخور نگاهش کرد. آرمین عقب رفت و شاکی گفت

اونجوری نگاهم نکنا. یک هفته ست عقد کردیم مادربزرگت یکبارم نذاشته با هم تنها باشیم. کاوه راست میگفت که به _ .وقتش چرچیلیه برای خودش

:آیه خنده اش را خورد و با اخمی نمایشی همانطور که چادرش را از سرش در می آورد گفت

niceroman.ir

.حقته. باید یاد بگیری رسم و رسومات و عرف و رعایت کنی. یادم نرفته همون ش ب عقد میخواستی خونه ی ما بخوابی_

!منم یادم نرفته خیلی محترمانه پشت درم گذاشتی_

آیه برای فرار از مهلکه با همان خنده ی پنهانی پشت لبش نایلون های خرید را گرفت و به سمت اتاق خواب رفت.

:مانتویش را در آورد و بلند گفت

!واقعا خجالت نکشیدی آرمین؟ لابد الانم که رفتیم میخوای یه دروغ بزرگ تر بگی_

جوابی از آرمین نشنید. روی تخت نشست و وسایلش را یکی یکی از نایلون ها بیرون آورد. ناگهان با حس کشیده شدن

:موهایش از پشت سرش را کج کرد. آرمین کش مویش را گوشه ای رها کرد و سرش را لای موهای او فرو برد

.هیچ وقت نبند این موهای خوشگلو. بذار تا وقتی پیش منی لا به لای اینا نفس بکشم_

از حس نفس های آرمین لابه لای موهایش ، حس شیرینی تمام وجودش را پر کرد. این صدا و این لحن برایش زنگ

:هشداری شد تا خودش را کنار بکشد و برای عوص کردت جو بگوید

به نظرت لباسا رو هم بچینیم یا بذاریم برای فردا؟_

آرمین بدون اینکه جوابش را بدهد با لبخند موذیانه یک طرفه ای دستش را به سمت پاکتی برد و لباس یاسمنی را بیرون کشید. آیه دوباره با دیدنش سرخ شد. هنوز نمیدانست چرا اصرار داشت به پیدا کردن و خریدن این لباس. تمام بازار را

:برای پیدا کردنش زیر و رو کرده بودند. آرمین با نگاهی به او گفت

!دلم میخواد شب عروسیمون اینو برام بپوشی_

niceroman.ir

:عرق شرم روی پیشانی آیه نشست. آرمین افزود

.آرمین نیستی تا بدونی این لباس برای من چه حکمی داره_

آیه رو برگرداند و خودش را مشغول چیدن باقی لباس ها کرد. دوست داشت راز لباس را بفهمد اما شرم و حیا اجازه نمیداد چیزی بپرسد. از داخل آینه ی رو به رویش نزدیک شدن آرمین را دید. وقتی نفس هایش را کنار گوشش حس کرد

:آهسته اما هشدار گونه اسمش را زمزمه کرد

!..آرمین_

.هیچی نگو آیه. به اندازه ی کافی ازت دور بودم. دیگه ازم فرار نکن_

با سرانگشتانش آرام موهای روی شانه اش را کنار زد و بوسه های نرم و پر از عشقش روی شانه ی دخترک نشست. آیه داشت میان دنیایی از شرم ، دلتنگی ، خواستن و نخواستن دست و پا میزد. میان همان دست و پا زدن ها بود که پاهایش از روی زمین کنده شد و در کمتر از چند ثانیه خودش را در آغو ش گر م آرمین پیدا کرد. آرمین خیره به نگاهش

:گفت

!یه ترسی تو چشاته که دلم نمیخواد باشه. فقط بهم بگو چیه_

:آیه چشم دزدید. میان گفتن و نگفتن مردد بود که آرمین تکرار کرد

!خواهش میکنم_

میدونم که بودنمون تو این نقطه از دنیا فقط معجزه بود. معجزه ی عشقی که هر دو بابتش تاوان سنگینی دادیم. اما الآن.. _ ..تنها دغدغه ی من ستایشه. نمیخوام ته قلبش حتی یه ذره نسبت به من

مگه باهاش حرف نزدیم؟ مگه همه چی رو براش توضیح ندادیم؟_

آره ولی.. نمیدونم آرمین. هنو_

niceroman.ir

Qazl furush, [۷۱,۱۱,۱۲ ۱۱:۰۱]

ز انقدر خوب نشده که بتونه واکنش درست و حسابی نشون بده. دلم میخواد جوابم و بده. بهم بگه نسبت به این قضایا چه

..حسی داره. مطمئنا روزی که بتونه حرف بزنه

روزی که حرف بزنه مطمئن باش چیزی که فکر میکنی و ازش میترسی رو ازش نمیشنوی. آیه ، من قبلا هم بارها _ .بهت گفتم که رابطه ی من و ستایش در حدی نبود که تو برای خودت ازش غول ساختی

:مکثی کرد و مطمئن افزود

بعدم خودت شنیدی که وقتی مامان گفت عروسی رو دیرتر بگیریم سرش و با نارضایتی تکون داد. شاید نتونه حرف _ .بزنه. اما مطمئن باش اگر راضی نبود و دلخور بود جفتمونم از حرکاتش میفهمیدیم

آیه فکر کرد. حق با آرمین بود. آن روز وقتی زیر پای او اشک ریخت و از اتفاقا ت تما م این مدت گفت ، خودش اشک

.حلقه زده در چشم هایش را دید. در نگاهش عشق موج میزد. عشق و محبتی عظیم

.نوازش آرمین را روی موها و شانه اش حس کرد

مامان بهش گفت که تو بخاطرش چیکارا کردی. همه این معجزه رو مدیون تو ان آیه. اگه خاله دوباره با من و مامان _حرف میزنه ، اگه دوباره شادی به خونه مون برگشته ، اگه ستایش الان بین ماست اونم در شرایطی که دکترا گفتن فقط

.میتونه معجزه و خواست خدا باشه بخاطر تو و قلب مهربونته

:سرش را روی قلب آیه گذاشت و با عشق زمزمه کرد

niceroman.ir

_همین کوچولوی لعنتی که پای منو بدجور گیر انداخته و نفسم به همین ضربه های تندش بنده!

سرش را بلند کرد و به چهره ی شرمگین آیه با لبخند نگاه کرد:

_حالا برای چی انقدر تند میزنه؟ چون تو بغ ل منی؟:آیه با خجالت لبش را میان دندان هایش گرفت و زمزمه کرد

_آرمین..

_گفته بودم یه روزی از اینجوری آرمین گفتن پشیمونت میکنم.

سرش را نزدیک برد و کنار گوشش زمزمه کرد:

_الوعده و وفا!

فاصله ی بینشان را تمام کرد. نفس هایشان که با هم یکی شد ، عشق میانشان شعله ور تر شد و شعله هایش تا ثریا رفت. هر دو جایی میان آسمان و زمین معلق بودند. شاید هم جایی میا ن بهشت ، کنار همان درختی که وسوسه ی عشق و سیب

سرخش سرشت آدمی را جور دیگری رقم زد. آنجا که نیاز و عشق و ت ب مجنون در هم آمیخته بود ، نه فرصت برای

اندیشیدن بود و نه مجالی برای صبر کردن. یک لحظه ی کوتاه تعلل ، تنها فاصله ای بود که برای چند ثانیه آن ها را از

هم جدا کرد. چشم های آرمین میا ن آن تب و تاب ، حریصانه در جست و جوی یک اجازه ی کوچک از او بود. آیه که با کمی مکث چشم هایش را روی هم گذاشت ، لبهای آرمین با لبخند گرم و بدجنسی کش آمد و همانطور که در آغوش گرم

و کوچ ک او حل میشد لب زد:

_گو ر بابای سه رو ز دیگه!

niceroman.ir

پست_پایانی#

غزل_فروش#

پایان#

پاییز۱۶#

niceroman.ir